۱

۲۱۰۸۳
۳۷۴۶۸۸

مجموعه میرزا محمود حامد قزوینی
حامد قزوینی

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب مفاتیح الاعجاز و تحفهٔ عباسی
مؤلف شمس الدین محمد لاهیجی و محمد علی مؤذن خراسانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۱۰۸۳
شمارهٔ ثبت کتاب ۳۷۴۶۸۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

١

٢

کتاب المسمّی بشرح گلشن راز که ماتن جناب العرفاء المحققین و اکمل العلماء والمدققین شیخ المشایخ شیخ محمود التبریزی و شارحش حضرت قدوة الواصلین و اسوة الکاملین شیخ الکامل شیخ محمد الجیلانی رحمهما الله

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود المنوّر ظلمات العدم بانوار الوجود ای محمود بهر شأنه و ای معبود بهر مکان و ای مذکور بهر لسانی و ای معروف بهر احسانی ای نسیم عنایت گلشن دلهای اولیا باشرار ازهار عرفان و ای نفحات لطف بی غایت مروّح میادین سرایر عرفا به لطایف ایقان ای خورشید ذات تو بخشنده ظلمات ممکنات را بانوار تجلیات وجود چون ماه منوّر گرداننده وای رحمت عامت ساکنان عرصه امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رساننده مثنوی سرّ وحدت در نیابد هیچکس حیرت آمد حاصل دانا و بس گرچه توحید تو میورزیم ما هم تو دانائی که نادانیم ما ای منزه ذات از فهم عقول از صفات دور عقل بوالفضول ای برحمت رحیمی کمال انبیا و هدایت اولیا را از قید هستی موهوم رهاننده و جان ایشان را بعد از تجرّع مراره فنا شربت شیرین بقا چشاننده و وجود شریف این گروه با شکوه را سبب هدایت خلایق ساخته و رایات معارف و کمال آن اقطاب بدانا و با فاق عالم افراخته در بدایات و نهایات متمم این کمالات آیات محکمات خواجه کاینات و سرور موجودات بحکم و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و کنت نبیا و آدم بین الماء والطین پرداخته شارح است ایجاد جهان را واسطه در میان خلق و خالق رابطه شاهباز لامکانی جان او رحمة للعالمین در شان او عارف اطوار سر جزو کل خلق اول روح اعظم عقل کل علت غائی زامر کن مکان نیست غیر از ذات الصاحب قران رهنمای خلق و هادی سبل مقتدای انبیا ختم رسل علیه من الصلوات ازکیها و من التحیات اصفیها اما بعد حمد الله تعالی علی نعمائه والصلوة علی افضل انبیائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء والاولیاء والعرفاء المقتبس بانوار الولایة من مشکوة خاتم الاولیا محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهیجی النوربخشی وفقه الله لما یحبه و یرضیه و یجنبه عما یبغضه و ینهاه که مدتی بود جماعت سالکان مرحوم طرایق و ساکنان مقام محبت استدعا مینمودند و مبالغه میفرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز که نسخه جامعه نکات حقیقیه و مجازیه من تصانیف افتخار العرفاء والمحققین اختیار الاولیاء الواصلین اکمل المدققین والموحدین الشیخ الکامل نجم الملة والدین محمود التبریزی الچشتری قدس الله روحه و کثر من عنده فتوحه بباید نوشت و این فقیر از جهت قلت بضاعت خود را لایق اقدام بدین معنی نمیدانست و چون الحاح برادران دینی زیاده شد استخاره نمود تا از حضرت ملهم الصواب مدد آمد اشارة

بالنجاح

٢

٣

باشارة باسعاف ملتمس ایشان بنوعی رسید که تخلف از آن میسر نبود یوم الاثنین نوزدهم ذی حجه سنه سبع و سبعین و ثمانمائه ابتداء تسوید بیاض باهام مبداء فیاض نموده شد بشرط آنکه از تکلف در عبارت و تعسف در استعاره معرض باشد و در اثنای شرح گلشن آنچه زبان وقت املا نماید بعبارت روشن نوشته شود چه غرض اهل فقر خود نمایی نیست بلکه مقصود کلی آنست که قابلان هریک بقدر استعداد خود از حالات و مکاشفات این طایفه محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا چنان است که مطالعه این نوع معارف را سبب آن گرداند که جماعتی که بصفای فطرت مانده باشند موجب تشویق سلوک طریق مستقیم گردد و بواسطه تصفیه باطن بر اسرار این طایفه که در دیده و آنچه شنیده باشند بعین البصیرة مشاهده نمایند و بعد از شهود تمام کما ینبغی این معانی بر ایشان روشن گردد چه وجدانیات را بتعلیم و تعلم دریافتن میسر نیست ع کس لذت این باده چه داند که نخوردست و بالله التوفیق فی المقصود مستعینا بالملک المعبود و مستوثقا به انه ولی التوفیق و بیده ازمة التحقیق هر فیض که از فیاض مطلق فایض میشود چون بتوسط اسماء الهیست ابتداء کتاب بنام علیم حکیم جهت تیمن و اقتدا بحدیث نبی کریم نموده میفرماید بنام آنکه جان را فکرت آموخت چراغ دل بنور جان برافروخت چون مطلب اعلی و مقصد اقصی باتفاق ارباب مذاهب و ملل اصحاب مشارب و نحل معرفة الهیست و حصول آن خواص را بنظر و استدلال است و اخص را بکشف که عبارت از انفصال و اتصال است و باصطلاح هر دو فریق این طریق معبر بفکرت است چه فکر بتحقیق سیر معنویست از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی و جان عبارت از روح انسانیست که مدرک این معانیست و ملهم فهوم و معلم علوم حضرت خداوندیست که علوم علماء انبیا و اولیا قطره از بحر بی پایان اوست و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرت است فرمود که بنام آنکه و تصریح باسماء حسنی الهی که در نظم کنجیدی مثل حق و غیره ننمود چه معلوم خواص و عوام است که نعمت بدین عظمی جز از منعم نباید که ذرات موجودات هر یک در خور استعداد خود از خوان کرمش بهره گشته اند و چون صفات کمال و انعام و افضال مستلزم تحمید بود ذکر اجل نعم بحقیقت حمد و ثنای باتم وجه است فلهذا اظهار بلفظ حمد ننمود دیگر آنکه عدم اظهار حمد مشعر بعجز و قصور حامدست از مقاومت بحقوق حمد از غایت کثرت حسن و احسان محسن این غایت حمد و شکرست و چون انسانیت انسان بدل است چه دل محل تفصیل علوم و کمالات روحست و مظهر تحقق ظهورات الهی بشئونات ذاتیه از جهت مشابهت بقلب شده فرمود که چراغ دل بنور جان برافروخت و چون دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر دو بحسب برزخیت در او ظهور یافته و از روح مستفیض و بنفس مفیض است گفت که چراغ دل بنور جان اشاره بآنکه قلب مستفیض از روحست و دل را بچراغ از آن جهت نسبت کرده که چنانچه در ظلمت ادراک اشیا بواسطه نور چراغ میتوان نمود دریافت جمال وحدت حقیقی در تاریکی کثرت جز بصفای دل حاصل نمیتواند بود شارح جام جهان نما دل انسان کامل است مرآت حق نما بحقیقت همین دل است دل مخزن خزاین سرّ الهیست مقصود هر دو کون ز دل جو که حاصل است و نوررا از آن که جان

٣

٤

نسبت داده که بصفای تجرد و تجلی و از کدورت تعلق مبرّاست و عقل و روح که جان است و سرّ و خفا و نفس ناطقه و قلب بتحقیق اند که بحسب ظهور در مراتب بواسطه اختلاف صفات این اسامی مختلف پیدا کرده هر اسمی باعتبار صفتی خاص کما لایخفی علی المتامل اما وجه تسمیه بعقل از آنجهت است که تعقل ذات خود و موجد خود مینماید و داننده اشیا است و جان لفظ فارسیست بمعنی روح و روح از آنجهت تسمیه کرده اند که بذات خود زنده است و زنده کننده غیر است و سرّ از آنجهت تسمیه نموده اند که غیر ارباب قلوب ادراک آن نمیتوانند کرد و خفی از آنجهت تسمیه کرده اند که حقیقت آن بر عرفا و غیرهم مختفیست و نفس ناطقه از آنجهت تسمیه نموده اند که اوست که مدرک کلیات است و قلب از آنجهت تسمیه نموده اند که مظهر شئونات الهیست و هر لحظه از او اثر و صفت دیگر ظاهر میگردد و منقلب از صفتی بصفتی است و وجهی دیگر و سبب دیگر آنکه منقلب است میان دو وجهی که بجانب حق است و از آن وجهی که بجانب خلق است و از حق مستفیض است و بخلق مفیض است چنانچه حقیقت انسان اول الفکر و آخر العمل است ذکر منعم اولا بنعمتی فرموده که مخصوص انسان است و ثانیا ذکر نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت آدم و تقدم ذات او بر عالم معلوم شود و گفت زفضلش هر دو عالم گشت روشن زفیضش خاک آدم گشت گلشن تجلی ظهوری بر دو نوع است یکی عام و دوم خاص عام را تجلی رحمانی مینامند که افاضه وجود مع ما یتبعه من الکمالات بر تمامت موجودات فرموده و درین تجلی همه موجودات مساوی اند ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و رحمتی وسعت کل شیء و این رحمت را رحمت امتنانی خوانند چه محض منتست و عنایت بی سابقه عمل بر همه اشیا افاضه این رحمت فرموده و فضل عبارت ازین تجلیست و هر دو عالم را که عبارت از غیب و شهاده دنیا و عقبی است بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخته مثنوی این بعد مزدوا تراش ملا ناقص از وی برابر کامل کافر و کفر و مومن و ایمان همه را اندرو مساوی دان و در بعضی نسخ بجای زفضلش زنورش و قدرت واقع است و آن نیز همین معنی دارد که اشاره بدان کرده شد چه نور اسمیست از اسماء الهیه و عبارت از تجلی حق است باسم الظاهر که مراد وجود عام ظاهرست در لباس جمیع صور اکوانیه از جسمانیات و روحانیات شارح مظهر حسن یا کمال تو بود هر چه دیدم بهم وبیدایم تجلی دوم را که خاصست تجلی رحیمی میگویند که فیضان کمالات معنویه بر مومنان و صدیقان و ارباب القلوب میفرماید مثل معرفت و توحید و رضا و تسلیم و توکل و متابعه اوامر و اجتناب از نواهی و ازین تجلی تعبیر بفیض نموده و درین تجلی کافر از مومن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته است و این فیض خاصست که طینت انسان را گلشن گردانیده و صدهزار گل از گلزار رنگ و بوی معارف و تعینات در آن گلشن اشکفانیده است مولانا کوری حاسد درون دوستان حق بر دیا بید باغ و بوستان هر کجا کاندرو زر وریا بود آن گل از اسرار کل گویا بود بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم میرود پرده دران و چون اظهار کمال قدرت و اسمای قدرت و اراده قدیر مرید کامل الاراده و قدرت فرمود توانایی که در یک طرفة العین زکاف و نون پدید آورد کونین یعنی قادری که بیک نظر اجلا که عبارت از اقتضای ذاتیست بی شائبه ظهور و اظهار را از کاف و نون که صورت اراده کلیه است بعید داده و کونین یعنی اعیان ثابته جمیع موجودات

غیب

٤

٥

غیب و شهادت که آن اعیان را صور علمیه حق مینامند بیجاد دوم که تجلی احدیت و الوهیت است تفصیل یافته از یکدیگر ممتاز شده و این مرتبه تنزل است از مرتبه احدیت ذات بمرتبه اسماء و صفات و خلاصه این سخن آنست که ذات احدیت چون اقتضای تعین اول کرد که برزخ جامعست میان وجوب و امکان احدیت باعتبار شئون اسمائی واحدیت و الهیت شد و آن تعین اول را عقل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقت محمدی میخوانند و کثرت این اسما باعتبار اختلاف صفات و اعیان جمیع اشیاء از غیب و شهادت که کونین گفته اند بصورت این تعین اول به سبیل اجمال در علم حق ثبوت یافتند و بدین تجلی نفس رحمانی ظهور یافت و نفس رحمانی عبارة از ظهور حق است بصورة ممکنات و این تجلی است که افاضه وجود بر جمیع موجودات فرموده و اول مرتبه که قبول این فیض نمود تعین اول است فلهذا فرمود که چو قاف قدرتش دم بر قلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد یعنی اراده الهی قدرة نامتناهی بنفس رحمانی چون ایجاد تعین اول کرد که قلم عبارت از وست هزاران نقش یعنی نقوش اعیان کثرات موجودات غیر متناهیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و ازین مراد عدم اضافیست چه اعیان ثابته را نسبت با وجود خارجی عدم نامند و مراد ازین سخن که نقوش کثرات منتقش بر لوح عدم شده اینست که عدم ظرف اعیان شده بلکه مراد آنست که اعیان ثابته در حالتی که در علم حق اند متصف بعدم خارجی اند و ممکن که ثابت در عدم اند و ابتدا قاف قدرة که اول حرف قدرتست تیمنه کرده بآنکه اول مقدوری که قدرت متعلق باو شده تعین اول است که قلم اعلی است و چون اشاره کرد که قدرت الهی به نفس رحمانی اظهار اعیان اشیا در علم فرموده هر آینه تحقیق صور علمیه بوجود خارجی هم از مقتضای اندم که نفس رحمانیست فرمود از آن دم گشت پیدا هر دو عالم وز آن دم شد هویدا جان آدم یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه اضافه بصور معانی که اعیان ثابته اند مینماید و از علم بعین و از غیب بشهاده می آرد هر دو عالم که مکرر گفته شد که غیب و شهاده مراد است بتجلی شهودی حق ظهور یافتند این ظهور حق را در صور مظاهر کونیه نفس رحمانی گفته اند تشبیه بنفس انسانی کرده اند که چنانچه نفس انسانی نفخه هوای ساده است و چون بمخارج حروف میرسد متلبس بلباس صور میگردد و حروف ذات احدیت که منزه از کثرتست چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی مینماید بجهت اظهار اسماء و صفات بلباس کثرات متلبس میشود شیخ عطار ای روی در کشیده ببازار آمده خلقی بدین طلسم گرفتار آمده یک عین متفق که جز او ذره نبود چون گشت ظاهر اینهمه اغیار آمده وز آن دم شد هویدا جان آدم چون آدم بجهت جامعیت جمیع مراتب خصوصیت است با وجود آنکه از جمله عالمیانست تخصیص بذکر نموده میفرماید که هم از آن تجلی ظهوری که عبارة از نفس رحمانیست جان و حقیقت آدم که جامع جمیع کمالات وجوبی و امکانیست هویدا و ظاهرست مغربی خود را بسی نمود بخود دیده جلوه کرد لیکن بخود چنین نمودی چو این نمود از دست هستی همه عالم خلاص یافت تا یار بر جهان در گنج نهان گشود با آنکه شرح غنی همه عالم ز گنج او بگو از و نکات نه در روی جوی چون آدم مجلی ذات و آینه جمیع اسماء و صفات الهی بود هر آینه عقل و تمیزی که مستلزم معرفت تامه باشد در وی ظاهر آمد و ازینجهت فرمود در آدم شد پدید این عقل و تمیز که تا دانست از آن اصل همه چیز چون مقصود از ایجاد موجودات کاینات معرفت و شناخت حضرت موجد است ... آمد و قدس چنانچه در حدیث قدسی آمده که داود پیغمبر علیه السلام از حضرت عزت سؤال نمود که لما

ذا فخلقت الخلق فبی عرفونی الله تعالی الی داود کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف سید حسینی هم در حدیث اعرف
مراد از ورنه کوا الهیت آن صنف مراد در کتاب کریم جهت خلقت میفرماید که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون وسلطان المفسرین
ابن عباس تفسیر لیعبدون بیعرفون فرموده موافق حدیث قدسی که گذشت باید دانست که لیعبدون گفتن واراده لیعرفون کردن
بنا بر نکته خواهد بود و آن نکته در تحقیق آنست که عرفان بدو طریق میسر است یکی بطریق استدلال از اثر بمؤثر و از فعل بصفت و از صفات
بذات و این مخصوص علماست و دویم بطریق تصفیه باطن و تخلیه سر از غیر و تجلیه روح و این طریق معرفت خاصه انبیا و اولیا است
و این نوع معرفت کشفی و شهودی غیر از مجذوب مطلق هیچکس دیگر را میسر نیست مگر بسبب طاعت و عبادت قالبی و نفسی و قلبی
و روحی و سری و خفی پس ذکر سبب کرده باشد و اراده مسبب نموده تا یقین دانند که غرض از ایجاد عالم معرفت شهودی است
که بسبب طاعت و عبادت حاصل میشود نه معرفت استدلالی مولانا پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود
صد هزاران اهل تقلید و نشان افکندشان نیم وهمی در گمان با عصا کوران اگر ره دیده اند در پناه خلق روشن دیده اند
و مقتضی حکمت بالغه الهی بجهة اظهار اسما و صفات با تمام آن بود که انشاء مراتب کلیه و ایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه نماید
تا هر یکی از مراتب کلیه و جزویه مظهر اسمی از اسماء کلیه و جزویه الهیه گردد و احکام و سلطنت آن اسم که رب و مدبر آن مرتبه است
در آن مظهر تمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسما کلیه و جزویه بنفس رحمانی از کرب کمون بروح بروز مروح گردند هیچ تروح انسان بی
نفس رود و جمیع کمالاتی که در مرتبه جمع مجملست در مقام کثرت و فرق مفصل گردد و مقرر است که هر کرا حظی و نصیبی از علمی و صفتی
نباشد نداند که دیگری آن صفت دارد م انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه پس از هر صفتی که شخصی مخروم از آن محظوظ نباشد آن صفت
نسبت با وی مخفی باشد و موجودات باسرها که مظاهر اسماء الهیه اند هر یک مظهر بعضی اسمااند چنانچه ملائکه فرمودند نحن نسبح بحمدک ونقدس
لک و شیطان میگوید فبعزتک لاغوینهم اجمعین و مظهر تمامت اسما و صفات غیر از انسان نیست فلهذا عبادت و معرفت تامه جز از انسان
کامل نیاید چه باقی موجودات هر یک بعضی از اسما و صفات عارف شده اند که مظهر آنند و عبادت آن اسم میکنند که ایشان از آن
اسم نصیبی هست و انسان بحسب جامعیت عارف بجمیع اسماست فلهذا فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تمیز یعنی چون
آدم که عبارت از انسان کاملست مظهر جمیع اسما و صفات الهی بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت است در آدم بظهور پیوست که
تا دانست از آن عقل و تمیز تام که لازم جامعیت اوست اصل همه چیز زیرا که بر رب خود که الله است چون عارف شده بحقیقه عارف تمامت
اسما گشته است چه مجموع اسماء دیگر در تحت اسم کلی الله که اسم ذات مستجمع جمیع اسمااست مندرج است همچون اندراج جزویات در تحت
کلی و مراد در اینمقام نه کلی منطقی است بلکه مراد مرشامل محیط است نسبت بما دون مثال آنکه میگویند که فلک کل مشتری دو فلک
و فلک کلی عطارد و در معنی میفرماید که ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار شارح تو بدانکه مظهر ذات و صفات سبحانی بلکه صورة

و معنی



و معنی تو عرش رحمانی کتاب جامع آیات کاینات تویی ز آنکه نسخه یاریب و اسرار و جهانی مرآت باهمه انسی ازانکه تو همه از این سبب تو مسما
باسم انسانی اگر کنه کمال حقیقت ببری ز خویشتن شنوی ان صدای سبحانی چون انسان منتخب جمیع عوالم است و کلیات و جزویات حقایق
در صورة شخصی او مجتمع گشته و مبداء سیر نصف عروجیت که سیر الی الله است فرمود چو خود را دید یک شخص معین تفکر کرد تا خود چیستم من بدانکه
هر عینی از اعیان موجوده فی نفس الامر دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقة و این عبارتست از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات و این را تجلی شهودی
میخوانند فخلقت الخلق اشاره باین معنی است و اعتبار دویم من حیث التعین والتشخص و ازین اعتبار است که اشیا را ممکن و خلق میخوانند و
جمیع نقایص موجودات ممکنه را ازین وجه منسوب میدارند مولانا از ره صورت نماید غیر دوست چون نظر کردی بمعنی جمله اوست زان
یکی ما عندکم ینفد شنو جز به ما عند الله باق مرو چون شکست میگوید سفال چون سفالش خاک شد بنگر تو حال ما عندکم اشاره باعتبار
دویم است و ما عند الله باق اشاره باعتبار اول و تعین اشیا که در حقیقه امر اعتباریست چون نظر بعین العیان کنی پرده ایست جمال جمیلست که
در مرایای مظاهر موجودات جلوه گری نموده و هر جا بحسن دیگر ظاهر گشته است شارح در صورة هر چه گشت موجود بنمود جمال دوست رخ
از فرط ظهور گشت مخفی در عین خفا نمود اظهار تا نقش دگر ظهور یابد پیوسته نماید او با طوار و پیش ازین گذشت که میان دو چیز که نسبت
ما بینها نباشد بینهما معرفت متصور نیست پس میان عارف و معروف مناسبتی البته میباید که باشد و چون معروف که حق است واحد الذات
کثیر الصفات مقتضای حکمت الهی آن بود که بر حسب خلق الله تعالی آدم علی صورته انسان که عارف حقیقی است واحد بشخص و کثیر
بصفات و افعال و قوی باشد تا بحکم جامعیت معرفت کامله که علت غائی ایجاد ممکنست درین نشأ بحصول موصول گردد و آنچه در
عبارت عرفا آمده است که الکثرة بین الوحدتین اشاره بوحدة حقیقی حق و وحدة شخصی انسان است شعر و ما علی الله بمستنکر ان یجمع العالم
فی واحد و جه آدم آینه اسما کند عکس خود در صورتش پیدا کند نقش آدم را رقم نوعی زند که دو عالم اندر و پنهان کند اول چیزی که بدرک
انسان میشود تعین شخصی خود است که نهایت تنزلات نصف نزولی دایره وجود است و بدایت نصف عروجی و مرتبه انسان را مطلع الفجر
میگویند ازین سبب که انسان نهایت ظلمت کثرة و بدایت نور وحدة و قیمت شارح هست انسان مطلع نور و ظلم مطلع الفجر شان این گفته ام
و چنانچه از ابتداء مراتب موجودات تا مرتبه انسان که نهایت کثرات است سیر بحرات بجانب قطره از مرتبه انسانی تا مقام احدیت سیر قطره است
بسوی بحر و چون مبداء این سیر رجوعی و عروجی مرتبه انسانست و بوسیله تفکر که حرکت معنویست از کثرة بوحدة و از صورت بمعنی این سیر
میسر است فرمود که چو خود را دید یک شخص معین بتعین خاص که تمامت حقایق و کمالات کونیه والهیه بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در آن تعین
مندرجست تفکر کرد تا خود چیستم من یعنی تعین خود را که مرتبت با مکان و سیله مقدمه شناخت واجب گردانید از جهة مشابهه تحیث
جامعیه اول ان شیئی را غایتین یا ضد او یا بدانکه تفکر و رفتن و سیر و سلوک که ارکان عارف موحد میگویند سیر کشفی عیانی میخواهند
نه استدلالی که ترتیب مقدمات معلومه باشد که مبادی مجهول شود زیرا که معرفت استدلالی نسبت با معرفت کشفی کالجهل است که الجلس الجن



کالمعاینه شیخ خبر من کان مستشهدا حاله باطنه یعنی و یفرق بالایات الحق عصا بر کف مرو این ره چو کوران چو حق ظاهر چه محتاجی بآیات
تنزل احدیة را در مراتب کثرات امکانیه از جهة اظهار احکام اسما و صفات سیر مطلق و مقید و سیرگاه در جزوی میگویند و این سیر ظهوری و
وابتنا طیست و اما سیر عروجی که عکس سیر نزولیست و نشاء انسانی مبداء این سیر عروجیست و غایة این سیر وصول انسانست بنقطه اول که
احدیتست این را سیر مقید بجانب مطلق و سیر جزوی بسوی کلی میخوانند و اینست سیر شعوری و انقباضی و بحقیقه این سیر است که مستلزم معرفت
کشفی و شهودیست از اینجهة فرمود که ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد و ز آنجا باز بر عالم گذر کرد چون وجود واحد مطلق در مراتب تنزلات تجلی
فرموده متعین شد مقید گشت و آن مقید را جزوی و مطلق را کلی نام نهاده اند و مطلق شامل مقیدات و کلی شامل جزویات است و مقید
جزوی از جهة تقید که دارد محجوب از کلیت و نسبت اشیاء موجوده متعینه با وجود مطلق که حق عبارت از اوست نسبت جزویاتست با کلی و این
سفر که سیر و سلوک مقیدست بجانب مطلق و معبر بسیر الی الله است جز از آدم که انسان کاملست متصور نیست و کیفیت این سیر و سفر بحکم اکثریت
چنانست که طالب صادق بارشاد شیخ کامل بطریق تصفیه مشتغل گردد و پیوسته بذکر و توجه بمبداء بنفی خواطر مشغول باشد و قلب و سر خود را
از یاد غیر حق معرا و مبرا سازد چون دل سالک بصیقل ذکر و توجه مصقل و مصفا گشت انوار الهی در باطن ظاهر او ظاهر گردد و بقوة آن نور
و جذبه از صفات که موجب تقید سالک بود عبور نماید اول از صفات بشری و حیوانی و نباتی و عنصری درگذرد و از هر مرتبه که عبور مینماید
سالک را مکاشفه و حالاتی دست میدهد و حاصل میشود که علامات انتقال ضججان میشناسد و شرح آن طولی دارد و در اینچنین حال
سالک می بیند که در صحرای دهیب و دریاها و در هوا بجسد مثالی سیران و طیران مینماید باز از صفات ملکی و فلکی عبور مینماید و در هر مقام
سالک را عجایب و غرایب بسیار مشاهده میشود و علوم و مکاشفه لایق آن مقام حاصل میشود و در هر فلک روح سالک را که اتصال بروحانیت
آن فلک حاصل میشود معلومات غریبه از معدلات حرکت الافلاک بحصول می پیوندد که کماینبغی از آن تعبیر نتوان کرد و چه در یافت این
نوع مکاشفات جز بوجدان میسر نمیگردد و بار از عرش و کرسی بروح و جسم مکتب و مثالی عبور نماید و از جسم و جسمانیات معرا گردد
و علم مجرد شود لمؤلفه آنچه چند قدم بیکدم حال انوری قلم به پنجه سال عارفان دیده را قدم کردند پس زبان را از آن قلم کردند و حضرت
عزة عز شانه بکیف و جهة بر سالک تجلی فرماید و سالک در تاب انوار تجلی ذاتی احدی فانی و مضمحل گردد و بعدم اصلی خود پیوندد
و فنا فی الله که کمال اولیاء است عبارت از این حالست لمؤلفه هیچکس ره با کرد داو فنا نیست ره در بارگاه کبریا سالکان دانند
در میدان درد تا فنای عشق با ایشان چه کرد و بعد از فنای سالک از هستی موهوم خود باقی بالله گردد و من قتلته فعلی دیته و من علی دیته
فانا دیته و درین بقا کمالات حقیقت انسانی تمام ظهور یافته مظهر جمیع اسما و صفات الهی گردد لمؤلفه بمحیط الکن ای خرد زورق جای باطل
جای حق و قتا فی انا الله آمد زود بند از کف عصای کفت و شنود هر که بر حق دلیل میگوید بچراغ آفتاب میجوید و معرفت
کشفی و عیانی در این حال کماینبغی محصل گردد و تمامت شکوک و شبهات از پیش سالک حق بین برخیزد با بحر ابد با ازل آمیزد

واعدت



واعدت لعبادی الصالحین ما لا عین رات ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر مشاهده افتد شارح زین دام تن کهی که چو شهباز بر پرم
بال همم ز سموات بگذرم چندین هزار دوره عظمی ورای عرش طیران کنم که جز برخ دوست ننگرم در هر تجلی ز جمالش شوم فنا کلی حجاب
هستی خود را ز هم درم از خلعت منی چو مرا یار عور ساخت آنکه لباس هستی خود کرد در برم دیدم که هر چه هست منم نیست هیچ چیز هر ذره گشته
پرده بر روی انورم ابن فارض ففی الصحو بعد المحو لم اک غیرها و ذاتی بذاتی اذ تحلت تجلت فوصفی اذ لم یدع باثنین وصفها و هیئتها اذ واحد نحن
هیئتی و کیف باسم الحق ظل تحقیقی تکون ارا جیف الظنون محققتی بعد از اطلاع بر مقدمات مذکوره بدانکه ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
آن میخواهد که ز جزوی که تعین آدم است که خلاصه تعینات و کثرات است سوی کلی که واحد مطلق است یکسفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است
بسیر شعوری و رجوعی بطریقی که بیانش گذشت بمقام احدیت وصول یافت و سیر الی الله بانجام رسید بعد از فنا و اتصال بمقام اطلاق
از آنجا بجهة تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه جزویه و تقیید است گذر دو یعنی بسیر بالله رجوع نمود و در این سیر بالله بر سالک واصل
عارف ظاهر شد که یک حقیقه بود که بصور کثرات اشیا تجلی و ظهور نموده و در هر تعین از تعینات بصفتی خاص ظاهر گشته است و نمودن کثرات
از مقتضیات کثرة صفات است و از تکثر صفات تکثری در ذات واحد لازم نمی آید لمؤلفه ذات دیدی گر اختلاف صفات متکثر گردد
زهی طامات و ازین سبب فرموده است که جهان را دید امر اعتباری چو واحد گشت در اعداد ساری عارف در سیر بالله جمیع کثرات را قایم بوجود
واحد دید و معلومش شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرات بمغایرت و کلیه و جزویه و اطلاق و قید همه اعتبارات
آن حقیقه اند و غیریت اعتباری اشیا مجرد اعتباری پیش نیست و سریان وجود مطلق واحد در کثرات کونیه همچو سریان وجود واحد است در اعداد
چه کثرة مراتب اعداد بحقیقه غیر از تکرار واحد نیست و نسبت وجود واحد با مراتب کثرات در تنوعات ظهور بعینه همچو نسبت واحد است با مراتب
عددی لمؤلفه من ندانم که اندرین چه نکتست که دو در اصل خود دو بار یکست و چنانچه مراتب اعداد غیر متناهیه شرط ظهور خواص واحدند لمؤلفه
سه در سه عداوت انگیزد چار در چار با هم آمیزد لیکن الحق خاصه احد است مقصدش عقد رتبه عدد است مراتب موجودات امکانیه نیز که
عالمش میخوانند شرایط ظهور احکام اسماء الهیه اند چه اگر مخلوق نباشد خالقیة خالق ظهور نیابد و اگر جرم مجرم نباشد احکام غفور و رؤف
و رؤف و راحم و غفار و منتقم را ظهور نباشد فلهذا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله میفرماید حکایت عن الله تعالی لو لا انکم تذنبون
لذهب الله بکم و جاء بقوم یذنبون فیستغفرون فیغفر لهم مغربی ظهور تو بمنست و وجود من از تو و لست تظهر لولای لم اکن لولاک چون آدم که
انسان کاملست بسیر رجوعی بمقام احدیت که مبدا است وصول یافت و سیر نزولی و ظهوری باز از مبداء احدیت بعالم تنزل نمود و کثرة
موجودات را قایم بحق یافت در شهودش غیر نماند و هر چه دید همه را حق دید و غیری در میانه نه فلهذا فرمود که جهان خلق و امر از یک نفس شد
که هم آن دم که آمد باز پس شد خلق عالمیست که موجود بماده و مدة شده باشد مثل افلاک و عناصر و موالید و این را عالم خلق و ملک و شهادة
مینامند و امر عالمیست که بامر موجد بی ماده و مدة موجود گشته باشد همچون عقول و نفوس و این را عالم امر و ملکوت و غیب مینامند و این

هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم آندم که آمد یعنی همان یعنی همان نفس رحمانی که اقتضا
وجود عالم بر موجودات کرده سیر نزول فرموده تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانیت رسید باز همان نفس از مرتبه انسان بسیر عروجی که
عکس سیر اول است باز پس شد یعنی قیود کثرات گذاشته نقطه آخر باول رسیده مطلق گشت ؛ مغربی ؛ عشق چون چند جمال خویش را ؛ در ثیاب و در لباس
ما و من ؛ غیرت آرد حسن را گوید که زود ؛ جامه اغیار بر کن از بدن ؛ حسن خود را از لباس آرد برون ؛ باز در ذات خودش سازد وطن ؛
کثرة کزین را در خود کشد ؛ بحر وحدة چونکه گردد موج زن ؛ بنا بر تقریرات مذکوره اگرچه مراتب تجلیات ظهوری و شعوری حضرت الهی مصور
بصورة دایره گشته و از مقام احدیت تا مرتبه انسانیه بقوس نزولی و از مرتبه انسانیه تا مقام احدیت ذاته بقوس عروجی معتبر شده است
فاما سالک چون بمقام کشف و شهود رسید می بیند که غیر از یک حقیقه نیست که هر لحظه بطوری و شانی ظهور مینماید و چنانچه مراتب کثرات
امر است اعتباری آمد شد نیز همین اعتباری بیش نیست و تنبیه بدین معنی نموده بشعر باید که ؛ ولی آنجا که آمد شد نیست شدن چون نیک بنگری
جز آمدن نیست ؛ مقرر است که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود اشیا عبارت از تجلی حق است بصورت اشیا و چنانچه کثرات
مراتب امور اعتباری اند آمد شد آن در حقیقت نیز امر است که سالک را از نسبت مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم و تاخر بعضی با
بعضی ملاحظه میکرد و فی الواقع آمد شد نیست بلکه از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات اکوانی نمودی دارند ؛ شارح ؛ از تجلی جمال وحدت است
در حقیقه اینکه کثرة را بقاست ؛ گر ز حسنش دایما در جلوه است ؛ این نمود و بود عالم از کجاست ؛ هستی عالم همه هستی اوست ؛ بر بقای حق جهان
عین فناست ؛ و اگر آمدن حقیقی بودی بایستی که در سیر نزولی از هر مرتبه بمرتبه دیگر که تنزل کردی مرتبه اول بکلی منعدم گشتی و در سیر عروجی که
از مرتبه انسانیت تا مقام اطلاق تمامت موجودات منعدم گشتی چه از قیود کثرات معرا گشته و حال آنکه اشیا همان نمود هستی که داشته اند
همچنان دارند از اینجا معلوم میشود که آمد شد عبارة از تجدد تجلیات رحمانیست حقیقت این سخن آن است که چون جلاء که ظهور ذاتست لذاته
فی ذاته و استجلاء که ظهور ذاتست لذاته فی تعیناته لازم ذات احدیت است فلهذا فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات فایض است و اشیاء
آناً فآناً از مقتضای امکانیه ذاتیه نیست میشود و بفیض تجلی حق هست میگردد و سرعت تجدد فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن و آمدن
آن نتوان کرد بلکه آمدنش عین رفتن است و رفتنش عین آمدن و فی الحقیقه آمد شد اعتبار معتبر است نه امر محقق الوقوع ؛ مولانا ؛ صورة
از بی صورتی آمد برون ؛ باز شد کانا الیه راجعون ؛ پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ؛ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست ؛ هر نفس نو میشود
دنیا و ما ؛ بیخبر از نو شدن اندر بقا ؛ عمر همچون جوی نو نو میرسد ؛ مستمری مینماید در جسد ؛ آن ز تیزی مستمر شکل آمدست ؛ چون شرر کش تیز جنبانی بدست ؛ شاخ آتش را بجنبانی بساز ؛ در نظر آتش
نماید بس دراز ؛ و در شهود عرفانی یک شهود بیش نیست که گاه در صور مظاهر ظهور بر خود را در صور تفصیلی مشاهده میکند و گاه از غیرة
پرده غیریته موهوم بر میدارد و نمود بی بود عالم میکند از درین جهة فرمود که ؛ باصل خویش راجع گشت اشیا همه یکچیز شد پنهان و پیدا ؛
اشیا عبارة از کثرت عالمست که بحقیقه عدم است واصل همه اشیا حق است چه اصل هر شی فی الحقیقه همه از است و عالم که نیستی اصلی
که اوست



که هستی است نیست شد و رجوع همه بدوست بلکه در حقیقه خود همه اوست و غیر او هیچ موجودی نیست ؛ همه یکچیز شد پنهان و پیدا ؛ پنهان عبارت از عالم
غیب است و پیدا عبارة از عالم خلق و شهادة و این هر دو که نمود دویی داشتند یکچیز شدند یعنی غیریته که مینمود در تجلی احدیت که موجب رفع
اثنینیة و دوییت محو و متلاشی گشت و وحدة صرف ظاهر شد و محقق گشت که همه یکچیز بوده و غیری در میانه نبوده ؛ عراقی ؛ چندین هزار قطره ز دریای
بیکران ؛ افشاند ابر فیض براطراف کن فکان ؛ تا که در انبیا نه یکی موج زد محیط ؛ هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان ؛ در ساحت
قدم نبود دو کون را اثر ؛ در بحر قطره را نتوان یافتن نشان ؛ جمله یکی بود نبود از دویی اثر ؛ توحید بعد ازینجا شود عیان ؛ چون
بروز و کمون از مقتضیات کمال ذاتیست و ظهور وحدة بنفس کثرت و بازگشت کثرة بوحدة هم از آثار نفس رحمانیست فرمود که ؛ تعالی
الله قدیمی کو بیکدم کند آغاز و انجام دو عالم ؛ یعنی رفیع و عظیم است خداوند قدیم منزه از تغیر و کثرة و حدوث که بیکدم که عبارة از نفس رحمانیست
کند آغاز یعنی تجلی رحمانی ممکنات عالم را از کتم عدم بصحرای وجود می آرد و بهمان دم بحکم اولیه ایجاد جهان فرمود بمقتضای
آخریة انجام که تلاشی کثرة بنور وحدة است از آن هر دو عالم که مذکور گشت فرمود ؛ شیخ نظامی ؛ اول و آخر بوجود و حیات ؛ هست کن
نیست کن کاینات ؛ با خبر اوش که دو عالم کم است ؛ اول ما آخر ما یکدم است ؛ در صفتت گنگ فرو مانده ایم ؛ من عرف الله فرو خوانده ایم
و چون در نظر شهود ارباب کشف و یقین وجود واحد است که در مراتب تجلیات و ظهورات بصور کثرات که موسوم بعالمست ظاهر گشته
و فی الحقیقه بغیر از یک حقیقه نیست و کثرة اعتباری است از اعتبارات وحدة فرمود که ؛ جهان خلق و امر اینجا یکی شد یکی بسیار
و بسیار اندکی شد ؛ کثرات عالم غیب و شهادة در مقام وحدة وجود مطلق یکیست چه غیر وجود عدم است و در تجلی ظهوری آن یکی که وجود
واحد است بسیار نموده چه بصورة جمیع اشیا اوست که ظاهر گشته و واحد کثیر نماست و در تجلی شعوری که سیر عروجست بسیار که نمود کثرة
عالم مراوست اندکی شد یعنی بوحدة حقیقی که مبدا و معاد کثرتست بازگشت و تعینات موهومه نماند ؛ شارح ؛ هست از وهم تو پندار
این غیر ؛ ورنه او عین همه ما شماست ؛ اوست هستی غیر او جز نیست نیست ؛ ما و تو خود نیست و هستی نماست ؛ مینماید نیست هست و
هست نیست ؛ این نمود از وهم هرگز بر نخواست ؛ چون مقرر شد که عالم غیب و شهادة وجود واحد است که بحسب مراتب تجلیات بصورة
کثرات نموده و در هر مظهری بظهور خاص ظاهر گشته است شخصی که بمرتبه کشف و شهود نرسیده محجوب بوهم و خیال باشد و تصدیق کاملان
نداشته باشد گوید که می بینم که تعدد اشیا حقیقی است نه اعتباری و انکارش بهره مکابره است که منتفی الیقینیت رد انکار آن منکر
نموده میفرماید ؛ همه از وهم است این صورة غیر که نقطه دایره است از سرعت سیر ؛ یعنی نمود کثرات غیریته از وهم و خیال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدتست
که از سرعت انقضا و تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر بصورة بسته و از تجدد تعینات جسمی حرکت متصور
شده و از کثرت تعینات متوافقه زمان در وهم آمده و کثرات موهومه غیر متناهیه نمودن گرفته و فی الواقع چون نظر کنی غیر از یک
نقطه نیست ؛ عراقی ؛ این نقطه ز سرعت تحرک ؛ صد دایره هر زمان نماید ؛ رو نقطه آتشین بگردان ؛ تا دایره روان نماید ؛



این دایره غیر نقطه نیست ؛ لیکن بنظر چنان نماید ؛ و وهم قوتیست که ادراک معانی جزویه میکند مثل دوستی زید و دشمنی عمرو و چون دریافت
حقیقت حال جز بطریق کشف و شهود میسر نیست چه مغالیط حواس ظاهره و باطنه بسیار است فرمود که همه از وهم است این صورة غیر یعنی نمود
غیریة اشیا از مقتضای قوة واهمه است که مدرک جزویات است و به کلیات و حقایق امر اطلاع ندارد و الا یک حقیقه بیش نیست که بصور
مختلفه کثرات عالم غیب و شهود در تجلی نموده و در حواس چون غلط بسیار واقع است اعتماد بر مدرکات حواس نتوان کرد چنانچه احول یکی را دو می بیند
و سراب را که معدوم است موجود میداند و قطره نازله را خط مستقیم میانگارد و نقطه جواله را دایره می پندارد و شخصی که در کشتی نشسته است و
کشتی را که متحرکست ساکن می بیند و شط را که ساکن است متحرک میداند و علی هذا القیاس که نقطه دایره است از سرعت سیر قیاس معقول بمحسوس
کرده میفرماید که نقطه آتش را بسرعت حرکة دوری دهد مبصر بصورت دایره مینماید و فی الحقیقه غیر از یک نقطه در اینجا چیزی دیگر نیست همچنین
نقطه وحدتست که بسرعت تجدد تجلیات غیر متناهیه بصورة دایره موجودات ممکنه ظاهر گشته است ؛ شارح ؛ این نقطه ز گردشی که دارد ؛ در صورة
دایره بر آید ؛ بگذر ز خیال وهم بنگر ؛ تا دایره نقطه نماید ؛ چون مراتب موجودات ممکنه خط مستدیر وهمیست که از سرعت تعدد تعینات نقطه
وحدة باز دید گشته است فرمود که ؛ یکی خط است ز اول تا باخر ؛ برو خلق جهان گشته مسافر ؛ ز اول مراتب موجودات که عقل اول است
تا آخر تنزلات که مرتبه انسانیت و از مرتبه انسانیه تا مرتبه الوهیه که نقطه آخرین دایره باول متصل میشود یک خط مستدیر موهومست
که از تجدد تعینات نقطه وحدة نموده میشود بر و خلق جهان گشته مسافر درین خط مذکور خلق عالم مسافرند که از بطون بظهور می آیند
و از ظهور ببطون میروند کما بداکم تعودون و مبدا و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و کثرة مناسبت
با نقطه وحدة نموده میشود ؛ مولانا ؛ سوی هستی از عدم در هر زمان ؛ هست دایم کاروان در کاروان ؛ باز از هستی روان سوی عدم ؛
میروند این کاروانها دم بدم ؛ جزوها را رو بها سوی کل است ؛ بلبلان را عشق بازی با گل است ؛ آنچه از دریا بدریا میرود ؛ از همانجا
کامد آنجا میرود ؛ و حکمت بالغه حضرت الهیه مقتضی است که رفتن و آمدن خلایق درین راه خط موهوم که مذکور شد
بدو رهبری که متصف بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر گردد و ارواحی که متصف بدین کمالند اولا بالذات انبیا اند علیهم السلام
که مظاهر حقیقه نبوت روح اعظم اند و ثانیا بسبب متابعه انبیا اولیا اند قدس الله اسرارهم فلهذا فرمود که ؛ درین ره
انبیا چون ساربانند دلیل و رهنمای کاروانند ؛ یعنی درین راه مبدء و معاد و نزول و عروج انبیا که بحسب کمال
کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و محددات و موانع راه حقیقه یافته اند چون ساربانند یعنی چنانچه
ساربان در کاروان ضبط و نگهبانی اشتران مینماید و کاروان را با احمال و اثقال بوسیله شتران بجا بر دار بمنزل
میرسانند انبیا علیهم السلام ضبط و نگهبانی نفوس خلایق از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال مینمایند و بصراط
المستقیم عدالت هدایت فرموده بمنزل کمال که وصول بمبداء است میرسانند و در تشبیه انبیا بساربان اشارتیست

دقی



دقیق که نفس انسانی را گاهی که مستعد ریاضت و مخالفت هوی بوده باشد و در اصطلاحات صوفیه بقره مینامند و بعد از اشتغال بسلوک بدنه
میخوانند و بدنه شتری است که روز عید اضحی در مکه ذبح مینمایند خلاصه سخن آنست که چون انبیا جهة هدایت خلق بهدایت حقیقی که رجوع بمبدا است
انجامیده مامور گشته که بدنه نفس را به تیغ مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند کانه که بعثت انبیا بجهة ایصال نفوس انجامست ؛
بمنزل وصول راه رهبر چند که حکم نبوة شامل همه است که والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم ؛ مولانا ؛ این طایفه اند اهل معنی
با تو همه خویشتن پرستند ؛ فانی ز خود و بدوست باقی ؛ زینطرفه که نیستند و هستند ؛ دلیل کاروان راه شریعت اند که عامه خلایق اند و رهنمای کاروان
راه یقین اند که خواص اند چه هر طایفه بقدر استعداد فطری که دارند قبول فیض هدایت هادی میتوانند نمود ؛ شیخ عطار ؛ هست با هر ذره در کار دگر ؛
پس ز هر ذره بدو راهی دگر ؛ سیر هر کس تا کمال او بود ؛ قرب هر کس حسب حال او بود ؛ لاجرم چون مختلف افتاد سیر ؛ هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر ؛
اگرچه انسان مظهر جامع اسم کل الله است و فی الحقیقه از جمیع اسما و صفات الهی من حیث المجموعیة محظوظست فاما انسان کامل که انبیا و
اولیا اند از باقی افراد انسانی از آنجهت بکمال ممتاز گشته اند که بطریق تصفیه رجوع بمبدا حاصل کرده اند و در پرتو تجلی وحدت از هستی
موهومه خویش فانی گشته باقی بالله شده اند و صفات جزوی ایشان عین صفات حق گشته است در مرتبه بقا بالله تفاوت
مراتب کمال بحسب تحقق و اتصاف بصفات الهی بسیار است بعضی متحقق باکثر صفات الهی شده اند و بعضی باقل باز درین اقل و اکثر
تفاوت بسیار است و آن فرد کامل که مستعد آن باشند که بحسب حقیقت و معنی مظهر ذات و مجموع اسما و صفات الله باشد و خوارق و احکام
اسمی کل الله بجزویات و کلیات در وی ظاهر شود و او متحقق بهمه صفات الهی گردد حضرت ختم محمدیست علیه السلام و باقی انبیا و تمامت اولیا
اگرچه مظهر این اسم کل الله اند فاما هر یک مظهر این اسم ببعضی صفاتند و مظهر تام الله که مجموع صفات در وی بالفعل بظهور پیوسته باشد
حضرت سید کاینات است پس نشأة ختمی محمدی صلی الله علیه و آله من حیث الحقیقة و المعنی سابق بر جمیع انبیاست ؛ کنت نبیا و آدم بین الماء والطین
و من حیث الصورة متاخر چه علت غایی اول الفکر آخر العمل است که نحن السابقون الآخرون ؛ ابن فارض ؛ و انی و ان کنت ابن آدم صورة ؛ فلی فیه
معنی شاهد بابوتی ؛ شارح ؛ آن زمان که عالم و آدم نشان پیدا نبود ؛ از مقام بی نشانی با نشان من بوده ام ؛ پیش از آن کاسرار غیب آید
بصحرای شهود ؛ برزخ غیب و شهادة در میان من بوده ام ؛ گرچه در صورت نمود از دو عالم گشته ام ؛ چون بمعنی بنگری هر دو جهان من بوده ام ؛
و از جهة تقدم ذاتی که بیانش بر سبیل اجمال گفته شد فرمود که ؛ و زایشان سید ما گشته سالار ؛ هم او اول هم او آخر درین کار ؛ و زیشان
یعنی از انبیا سید ما که حضرت رسالت محمدی صلوات الله علیه و آله گشته سالار یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و در این
محل سالار بمناسبت کاروان فرموده هم او اول هم او آخر درین کار یعنی درین کار نبوت بدانکه نبوت یعنی انبائیست یعنی اخبار ربانی است
که از ذات و صفات و اسماء الهی و احکام خبر دهد و اخبار حقیقی پیش اهل تحقیق اولا و بالذات از آن عقل کلست که مبعوثست از جهة
انباء بی واسطه بجانب نفس کل و بواسطه بسوی نفوس جزویه و هر نبی از انبیا از زمان آدم تا زمان خاتم مظهریست از مظاهر نبوة

روح اعظم که عقل اول است بمنزلهٔ عقاب کل و ایمی ذاته باشد پس نبوت ظاهر از ابل عرضی و حقیقت محمدی عقل اول است که روح اعظم است
که اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله روحی و صورت محمدی صلوات الله علیه صورتیست که روح اعظم بتمامت
اسما و صفات چنانچه گذشت برو ظاهر شده و همچنانچه نبوت ذاتی که اخبار از ذات و صفات حضرت الهیست ازلا و ابدا ذات
روح اعظم است که حقیقه آنحضرت است در آخر نیز که اسم ختم نبوت عرضی بر صورت بر معنی آنحضرت گشته پس اول بحقیقه و آخر بصورت
درین کار منزه که اخبار و اعلام است آنحضرت است و باقی انبیا هر یک مظهر بعضی از کمالات حقیقه آنحضرت اند ابن فارض و کلهم عن سبق
معنای دایر بدایرتی او وارد من شریعتی و ما منهم الا و قد کان داعیا به قومه للحق عن تبعیتی و قبل فصالی دون تکلیف
ظاهری ختمت بشرعی الموضح کل شرعة و چون حقیقه محمدی علیه السلام باصطلاح این طایفه عبارت از ذات احدیتست باعتبار
تعین اول و مظهر اسم جامع الله است که انه لما قام عبدالله و الله اسم ذاتست باعتبار جمیع اسما و صفات و مجموع اسما و صفات
در تحت اسم الله مندرجست چه هر اسمی از اسما عبارة از ذات متعینست باعتبار جمیع صفات و اسم اعظم است و الله اکبر بدین معنی ناطقست
پس چنانچه الله بحقیقه و مرتبه مقدم است بر جمیع اسما و ظهور و تجلی بر جمیع اسما نموده انسان کامل که مظهر اسم کلی الله است باید که
بذات و مرتبه بر جمیع باقی مظاهر مقدم باشد بنا بر انکه مظهر و ظاهر و متجلی و ظاهر بر باقی مظاهر باشد پس جمیع مراتب
موجودات که مظاهر اسماء الهیه اند مظهر انسان کامل باشد و حقیقه انسان مشتمل باشد بر جمیع اشیا اشتمال الکل علی الاجزاء
فلهذا فرمود که **احد در میم احمد گشت ظاهر درین دور اول آمد عین آخر** احد اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و
تعینات در میم احمد که تعین محمدیست م چه امتیاز احمد از احد بمیم است که عبارة از تعین است ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمدیست
و باقی مراتب موجودات مظهر حقیقت محمدی اند چنانچه ذکر رفت و ازین معنیست که عرفا فرموده اند که حق را چنانچه در جمیع موجودات
سریانست انسان کامل را نیز میباید که در جمیع مراتب موجودات سریان باشد چه کامل کسی است که از خودی خود فانی و هم بقای باقی
حق تعالی اند مغربی نیست کامل در جهان الا کسی کو دریا عین اوست عین دریا هر که شد میدان که مرد کامل است ما همه دریا و دریا
عین ما بوده ولی ماهی ما در میان ما و دریا حایلست چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد ورنه نقش موج چند هر که او بر ساحلست
و میم احمد را اشاره بدایره موجودات است که مظهر حقیقه محمدی اند چنانچه اشاره کرده شیخ عطار ز احمد تا احد یک میم فرق است جهانی
اندران یک میم غرق است و حرف میم در عدد چهل است و مراتب موجودات اگرچه از روی جزئیات لا تحصی اند اما از روی کلیه
اسم چهلست و مجموع این چهل مرتبه کلی مجالی و مظهر حقیقت محمدی اند و آنحضرت من حیث الحقیقه ظاهر و متجلی بر همه است و میم احمد
از انجهت فرموده اند که جمیع مراتب کونیه اجزا حقیقت محمدی اند و در صورت همه معنی آنحضرتست که ظهور یافته و چهل مرتبه
اینست ۱ عقل کل که روح اعظم و تعین اول و ام الکتاب میخوانند ۲ نفس کل که لوح محفوظ و کتاب مبین میگویند ۳ هیولی که هباء کتاب
مسطور

باعتبار صفتی کالعلیم باعتبار العلم و القدیر باعتبار القدرة و غیره [illegible] جمیع صفات جمع



مسطور و رق منشور میخوانند ۴ طبیعة کلیه که مبدأ آثار اسما و افعالست ۵ فلک اطلس که عرش است ۶ کرسی که فلک ثوابتست ۷ فلک
هفتم ۸ فلک ششم ۹ فلک پنجم ۱۰ فلک چهارم ۱۱ فلک سیم ۱۲ فلک دویم ۱۳ فلک اول ۱۴ زحل که کیوان نیز میخوانند ۱۵ مشتری که برجیس میگویند
۱۶ مریخ که بهرامست ۱۷ آفتاب که نیر اعظم است ۱۸ ناهید که زهره است ۱۹ تیر که عطارد است ۲۰ قمر که نیر اصغر است ۲۱ حمل ۲۲ ثور ۲۳
جوزا ۲۴ سرطان ۲۵ اسد ۲۶ سنبله ۲۷ میزان ۲۸ عقرب ۲۹ قوس ۳۰ جدی ۳۱ دلو ۳۲ حوت ۳۳ کره نار ۳۴ کره هوا ۳۵ کره آب ۳۶ کره خاک
۳۷ جماد ۳۸ نبات ۳۹ حیوان ۴۰ انسان درین دور یعنی درین دایره موجودات که مذکور گشت اول که عقل کلست عین آخر که
انسانست شد یعنی حقیقه عقل بصورة انسان کامل تمام ظاهر گشت و مظهر ظاهر کلی آمد و نقطه آخر باول متصل شد و کمال تام در شان
انسان کامل و اصل بظهور آمد شارح جامی که می دو کون زا جاست منم و انقطه که صد هزار دریاست منم حرفی که بکنه سر ادکر برست
در کمتر کتاب پیدا است منم و چون علت غائی بحسب مرتبه اشرف متقدمست و بحسب ظهور متأخر فرمود که **بر وی ختم آمده پایان این راه
بدو منزل شده ادعوا الی الله** راه دعوت انبیا مختتم بوجود مبارک آنحضرت گشت تا ناسخ ادیان همه باشد و نبوت آنحضرت چنانچه
ازلی بوده ابدی باشد که ما کان محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین و چون ذات محمدی علیه السلام مظهر اسم جامع
الله است و معاد هر کس بمبداء و اصل خود تواند بود و دعوت آنحضرت شامل دعوت تمامه انبیاست بنا بر اصل که معلوم شد فلهذا در
شان آنحضرت نازل شده که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگو ای محمد که طریق توحید ذاتی که صراط المستقیم عبارة از وست
راه حقیقی منست که محمدم و من خلایق را باسم جامع الله که من مظهر آن اسمم به بصیرة میخوانم چه آنحضرت بحسب جامعیة بمبداء و معاد همه
اطلاع حقیقی یافته یقین میدانند که هر طایفه بلکه هر شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیة اسمی اند از اسماء الهیه و بنده و مربوب آن
اسمند که مظهر آن اسمند پس دعوت ایشان از آن اسماء متفرقه باسم الله که جمیع جامع اسماست میفرماید ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد
القهار دعوت بر بصیرة این دعوتست که از اسمی باسمی ازان میخوانند و الا سریان هویت احدیت با جمیع اشیا علی السویه است مغربی
ایکه اندر حجاب ماندستی ایت نور را نخوانستی در خودی کرده خدا را گم این انتم و انه معکم چند گوی بگرد هر سر کوی در خود راه
هم از خود جو سخن اکنه مرد آگاهست لیس فی جبتی سوی الله است چون سالکان عابد و اصل کامل را در سیر الی الله و سیر فی الله عبور
بر منازل و مقامات بسیار و قعست و مقام هر کس لایق حال آنکس تواند بود ازینجهة فرمود که **مقام دلکشایش جمع جمعست جمال جان
فزایش شمع جمعست** هر چه بمحض موهبت بر دل پاک سالک راه طریقت از جانب حق وارد میشود بی تأمل سالک و باز بظهور صفاة
نفس زایل میگردد و آن را حال مینامند و چون حال دایمی شد و ملکه سالک گشت مقام میخوانند لاقامة السالک فیه و چون حال
و مقام از خواص ارباب قلوبست فرمود که مقام دلکشای آنحضرت جمع جمعست جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرقست و فرق
احتجابست از حق بخلق یعنی همه بخلق بینند و حق را من کل الوجوه غیر دانند و جمع مشاهده حق است بی خلق و این مرتبه فناست



چه تا زمانی که هستی سالک برجای باشد شهود حق بی خلق نیست و جمع الجمع شهود خلقست قایم بحق یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده
نماید و هر جا بصفتی دیگر ظاهر گشته و این مقام بقای بالله است و این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی میگویند و صحو بعد المحو میگویند چه بعد از وحدت
صرف که جمع محوست بمقام فرق و صحو تنزل نموده و این اعلا مقامی کاملانست چه هر شیئی چنانچه هستی بیند و صاحب این مقام وحدة در کثره و کثرة
در وحدت مشاهده مینماید و نزد این کامل وحدت آینه کثرتست و کثرة آینه وحدة و صاحب این مقام چنانچه بروئیت کثرة محتجب از وحدة حقیقی نمیشود بروئیت
وحدت نیز محتجب از کثره نمیگردد **شیخ محیی الدین** و لولاه و لولانا لما کان الذی کانا **شارح** فرق چه بود عین غیر انگاشتن جمع غیرش را
عدم پنداشتن صاحب تعطیل اهل فرق دان کو ندید از حق درین عالم نشان هر که گوید نیست کلی هیچ غیر در یقین اوست مسجد عین دیر
صاحب جمع غیرش نیست فرق جان او در بحر وحدت گشت غرق جمع جمعست آنکه حق بیند عیان نور مرایای همه فاش و نهان
صاحب این مرتبه کامل بود زانکه این آن هر دو را شامل بود جمال جان فزایش یعنی جامعیت کمالات جمیع صفات اسما که ذات آنحضرت راست
که جمال جان فزایش عبارت از آنست شمع جمعیت یعنی روشن کننده انجمنهای قلوب و ارواح جمیع کاملان است زیرا که بواطن کل بواسطه نور هدایت
آنحضرت منور گشته و لحظه فلحظه در ترقی می افزایند و محافل و مجامع مراتب جمیع کونیه چنانچه ذکر رفت بشمع جمال وجود مبارکش تابان و
هویداست **شارح** تابان چو گشت مهر جمال محمدی ذرات کون یافت حیوة مؤبدی نقاش صنع نقش جهان را چو می نگاشت بود نقش مراد
صورت زیبای احمدی چون تقدم ذاتی و رتبی آنحضرت معلوم شد بدانکه ارواح مقدسه جمیع کاملان از انبیا و اولیا دست اعتصام
هدایت در دامن هدایت آنهادی زنند از غبار شکوک و شبهات بر در ارشاد آن مهر سپهر نبوت رهیده اند که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین چه
اگر ز دست تو آید دست در میان قبوی تنافی احدا که جس [illegible] و بجهة تصریح بهمین معنی فرموده که **شده او پیش و دلها جمله از پی گرفته
دست جانها دامن وی** یعنی آنحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و بالکلیه متوجه عالم اطلاق است و دلهای انبیا
و اولیا بطوع و رغبت تابع و منقاد و مطیع گشته در پی آنحضرت روانه مقام اصلی اند و ارواح مقدسه ایشان که جانها عبارت از آنست دست
متابعت و مبایعه در دامن هدایت آنحضرت زده از حجاب کثرة خلاصی یافته بمقام و منزل توحید عیانی وصول می یابند و چون وارث قرب
و کمالات انبیا اولیا اند و بمقام ولایت انبیا بقدر استعداد هر یک رسیده اند فرمود که **درین ره اولیا باز از پس و پیش نشانی میدهند
از منزل خویش** یعنی درین راه خط مستدیر موهوم که از اعتبار مبداء و معاد باز دید گشته و انبیا ساربان کاروان آن نظر فیند که مطایای نفوس
خلایق با مطیع صفت و برق بمعاد میرسانند اولیا که واصلان بمقام بی نشان اند درین راه بمتابعت انبیا باز از پس و پیش یعنی چنانچه در میان
انبیا تقدم و تأخر بحسب کمال مرتبه واقع بود که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض اولیا نیز که بر قدم انبیا اند باز از پس و پیش از جهة تفاوت
مراتب که دارند هر یک از انحال و مقامی که بسیر و سلوک ایشان بطریق مکاشفه بدان جا رسیده بزبان اشاره خبر از آن منزل میدهند
و از وجدان خود نشان میگویند **شیخ عطار** هر کسی از قوت نی داده باز خود نشانت مینیست از دانای راز قطره جانها گنهت بی نشان
انبیا



انبیا بر خاک راهت جان فشان و چون در سیر عروجی باصل خود رجوع یافتند هر یک تعبیر از ان راه و رسم و روندة و منزل بنوعی دیگر نموده فرمود که
**بحد خویش چون گشتند واقف سخن گفتند در معروف عارف** یعنی چون از ان تقید و هستی موهومه که مینمود خلاصی یافتند و باطلاق
پیوستند و بنهایت کمال خود که اتصال بمبداست وصول یافتند و معرفت حقیقی حاصل کرده سخن در معروف عارف گفتند عارف عبارت
از سالکیست که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده است و معروف حق مطلق است که مبداء و معاد همه اوست و چون معرفه حقیقی آنست
که سالک در بحر وحدت مستغرق گردد و تعین قطره نماند و قطره و دریا یکی شود فرمود **یکی از بحر وحدة گفت انا الحق یکی از قرب و بعد و سیر زورق**
اولیاء الله انواع اند بعضی ارباب سکر و مستی اند و اسرار الهی که بر دل پاک ایشان ظهور فرموده مستغرق مانده از بیخودی آنچه در ایشان ظاهر
گشته مخفی نمیدارند و از ذوق حال خبر میدهند یکی از بحر وحدة گفت انا الحق یعنی چون سالکان راه الله بطریق تصفیه از مراتب کثرة سیر جوار
درگذشتند و بتجلی احدیت در بحر وحدة فانی و مستغرق شدند خود را که قطره بودند از دریای حقیقت عین دریا یافتند آن یکی که صاحب
سکرست و مستی آنحال اگر گوید که من عین دریایم از بیخودی او عجب نباشد و این مرتبه حقیقت است **عراقی** ز خویش باشم اگه ز قطره فی زموج
در بحر ژرف بیخودی از غوطه خورم سبحانی آن نفس زمن از بشنوی بدان کان او بود نه من که بشوی هیچ سکرم یکی دیگر که سکرش با صحو
همانحال نه در مرتبه اول باشد و حال وی بنا بر قوت حوصله برزخ میان سکر و صحو واقع بود و مأمور من عندالله بارشاد غیر باشد میخواست
نه بجهة ازالکی ان استغراق خود خبر دهد تا سبب تشویق طالبان را بحقیقت گردد و از لذات نفسانی و مشتهیات که مانع اطلاعست بر حقایق
امور اعراض نموده روی بمبداء اصلی آرند بالضروره بیان مراتب قرب و بعد و سیر سفینه تعین سالک در بحر توحید عیانی نمود تا
طریق روندگان راه طریقت را معلوم گردد که بچه کیفیتست و طریقه عبارة ازین روشست بدانکه قرب عبارتست از سیر قطره بجانب
دریا بطریقیکه ذکر رفت و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف بصفات الهی و بعد عبارتست از تقید بقید صفات بشری و لذات نفسانی
که موجب بعدست از مبداء حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارة از عبور نشاء انسانی است از منازل امواج کثرت و رسیدن
بمقام وحدت و مراد از زورق کشتی تعین انسانیست و تعین انسان را مخصوص بزورق از انجهة گردانیده که سیر دریای توحید عیانی
غیر از نشاء انسانی هیچ مرتبه دیگر را میسر نیست و الا فی الحقیقه هر تعینی از تعینات صوری و معنوی زورقست در بحر وحدة حق **شارح**
ذرات کون پرتو خورشید مطلق است در بحر عشق جمله جهان همچو زورق است دارد فراغت از من و ما نه وحدتیست اندر محیط هستی
او هر که مغرق است و کاملی که در مقام ارشاد باشد البته میباید که مقتدی بانبیا علیهم السلام بوده و متواتر اشعار ظاهر و باطن خود گرداند
و خلایق را از اعمال و صفات و اخلاقیکه بسبب تقید ایشان بعالم سفلی باشد منع نماید و دلالت افعال و اطواری فرماید که موجب وصول
ایشان بعالم علوی و تقرب بمبداء گردد و چون ابو الوقت و ام اول جامع حسنند که بمقتضای غلبه اسم ظاهر احکام شرایع و حسن
متابعت انبیا علیهم السلام بر ایشان غالبست و یقین میدانند که تا تمامت دقایق آن احکام مرعی نمیدارند سالک را وصول بکمالات

و مقامات میسر نخواهد بود و البته بی شریعت که علم باحکام است و طریقه که عمل بر آن است و حقیقه که نتیجه مقدمتین مذکورتین است حاصل نمیگردد
و من عند الله نیز مامور بارشاد سالکان و طالبان بنا بر حکمت بالغه الهی بوده اند احوال معنوی که بر ایشان ظاهر گشته است مخفی داشته و مطلقا
اظهار آن روا نداشتند چه این طایفه امین حقند لاجرم موهبت الهی را که من عند الله مخصوص بآن گشته بی اشاره الهی پیش کس اظهار
نمیفرمایند زیرا که ستر احوال پیش این طایفه طریق اسلم است که از اعونت ریا و دعوی دور است و در بیان حال ایشان فرموده که یکیرا
علم ظاهر بود حاصل نشانی داد از خشکی و ساحل یکیرا که علم ظاهر گشته حاصل که شریعت است یعنی با وجود کمال معنوی احکام ظاهر
بنا بر قسمت ازلی بر وی غالب بود و بمقتضای علم نه بمقتضای حال نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد داد چه سلامت در خشکی ساحل است
شیخ عطار چون تو دریا نه نظاره کن گرد خشکی گرد کشتی پاره کن و هر کس را قابلیت استماع اسرار معارف طریقت و حقیقت نیست
فلهذا انبیا علیهم السلام بیان شرایع فرموده اند و تبیین اسرار حقیقت پیش هر کس نفرموده اند چون فهم اسرار حقیقت در غایت صعوبت است بی
مخالفت نفس و هوا و تصفیه و تجلیه و سلوک راه بارشاد شیخ کامل راه دان راه بین میسر نیست و اکثر آن است که ناگاه اگر عارفی صاحب
مکاشفه و مشاهده افشای بعضی از اسرار و حقایق امور نماید ظاهربینان زبان طعن و انکار در باره وی دراز کنند و ازین سبب فرموده که
یکی گوهر برآورد و هدف شد یکی بگذاشت آن نزد صدف شد یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت گوهر اسرار و معانی از اصداف احکام
ظواهر برآوردند و افشای و اظهار آن اسرار نمودند و ازین سبب هدف یعنی نشانه تیر طعن و ملامت خلایق گشتند و از نادانی که خلایق را
بود آن کاملان را منسوب بزندقه و الحاد نمودند و بقتل بعضی فتوی دادند مولانا چون قلم در دست غداری بود ٭ لاجرم منصور بر داری بود ٭
چون سفیهانراست این کار و کیا ٭ لازم آید یقتلون الانبیا ٭ اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم ٭ آدم اجبا و رب جوهر علم لو ابوح به
لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا ولاستحل رجال مسلمون دمی یرون اقبح ما یاتونه حسنا و جماعتی دیگر از اولیا آن گوهر اسرار را همچنان
در اصداف مخفی نگاه داشتند و با هیچکس اظهار آن نفرمودند و هر چه گفتند از بیان شرح شریعت و طریقت فرموده چنانچه بآن چنانچه
مصرع بیت اول اشارت کرده شد بسیار است و بعضی دیگر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات خود میخواستند که بنوعی اظهار نمایند که هر
کس راه بدان معنی نبرد هر یک ادای آن معنی بعبارتی و اشارتی فرموده اند شعر عباراتنا شتی و حسنک واحد ٭ و کل الی ذاک الجمال یشیر ٭
و چون بیک تامل ظاهر است البته در عبارات و اشارات که ایشان فرموده اند مناسبتی و شباهتی میان عبارات باشد از آنجهه چون موجودات
ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو است با کل فرموده یکی در جزو و کل گفت این سخن باز یکی کرد از قدیم و محدث آغاز یعنی
بعد از اطلاع اولیا الله که مقربان درگاه حضرت الهند بر حقیقه حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقییدات و ظهورات و شئونات
الهی بعبارت و اشارتی تعبیر فرموده اند چون هر موجودی از موجودات صورت اسم خاص وجود واحد مطلق است پس هر آینه نسبت موجودات
با وجود واحد همان نسبت اجزا مقیده باشد با کل مطلق فلهذا جماعتی از اولیا از کثرات و تعینات تعبیر بجزو و از واحد مطلق تعبیر بکل
فرموده اند



فرموده اند چه اشتمال مطلق بر مقیدات را درین صورت مثل اشتمال کل است مر اجزا را و جماعتی دیگر هم ازین طایفه موجودات ممکنه را باعتبار
تعین و تشخص بمحدث خوانده اند و از واحد مطلق که اشیا موجوده مظاهر و مجالی اویند تعبیر بقدیم نموده اند چه غرض مجموع کاملان اولیا
بیان مراتب اطلاق و تقیید و کیفیت وصول مقید بمطلق و سیر قطره و جزو و محدث بجانب کل بحر قدیم مطلق بوده و هر یک بحسب اقتضای
احکام اسمی که رب و مدبر ایشان است تعبیر از مکاشفات و حالات خود مناسب آن احکام فرموده اند و همه بیان واقع است و اگر تفاوتی
در اشارات و تعبیرات مینماید از جهه ضیق عبارت است مقصود همه یکیست مولانا هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق ٭ از دهانش میجهد در کوی عشق ٭
گر بگوید فقه فقر آید همه ٭ ور بگوید کج نماید راستی ٭ ای کجی که راست را آراستی ٭ و چون انبیا و اولیا الله اند که من عند الله مؤید
بحالات و مکاشفات گشته اند که باقی خلایق را دست رس آن نیست لاجرم میخواستند که احوال ایشان از دیدهای کوته نظران
کج بین نا اهل مخفی باشد چه این طایفه امنا الله اند و امانتی که من عند الله پیش ایشان ودیعت است بنا بر غیرت الهی روا نمیدارند
که غیر بر آن اطلاع یابد فلهذا وضع اصطلاحات کرده اند که هر که تعبیر از کمالات و مقامات نمایند الحق که اهل آنست آن
فهم آن معانی نماید و هر که از آن حال بی بهره باشد از ادراک آن محروم ماند مولانا اصطلاحاتیست مر ابدالرا ٭ که نباشد زان خبر اقوالرا ٭
لحن مرغانرا اگر واصف شوی ٭ بر مراد مرغ کی واقف شوی ٭ گر بیاموزی صفیر بلبلی ٭ تو چه دانی کو چه دارد با گلی ٭ بعضی از آن عارفان
واصل انفاس کشفی و شهودی را با رعایت مناسبات بحسب تفاوت مراتب در کسوت زلف و رخ و خط و خال و شراب و شمع
و شاهد در نظر خلایق جلوه گری داده اند و ازین معنی فرموده یکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع و شاهد را عیان
کرد بدانکه کثرات را بزلف و خط از آنجهه که حاجب روی وحدتند تشبیه کرده اند و نقطه وحدت را بخال نسبت داده اند تا از دیدهٔ
نا اهلان کوته نظران که بحسب فطرت اصلی مستعد قبول این معانی نبوده اند پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب و پرتو انوار الهی را که
در دل سالک اطوار ظهور مینماید بشمع و تجلی جمال ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده اند چون وصول بمقصد حقیقی که بمقام توحید عیانیست
بدانکه از منزل هستی موهوم خود که موجب توهم اثنینیه حقیقیه است عبور نماید و از پندار غیریت درگذرد و ازین جهت یکی از هستی خود
گفت و پندار یکی مستغرق بت گشت و زنار سالکان که راه طریقت بقدم سعی پیموده اند و بمقام حقیقت رسیده یقین دانستند
که وصول بمنزل مراد بی نفی و اثبات میسر نمیگردد فلهذا مرشد آن سالک را اول تلقین ذکر لا اله الا الله میفرمایند تا بکلمه لا جمیع
اغیار را که نمودی دارند نفی نماید و بکلمه الا الله اثبات وحدت حقیقی فرماید چه تا کثرات بکلی مرتفع نمیشود وحدت بمثل جلوه گری نمینماید
و هیچ مانعی سالک را همچو هستی و پندار خودبینی نیست و کامل را واجب است که جهه ارشاد طالبان بیان موانع راه الله بفرمایند و ازین سبب
بیشتر اولیا از حجاب هستی و پندار خودی با سالکان گفتند و تحذیر فرمودند تا مسترشد از آن اجتناب نماید مولانا سهل شیری
دان که صفها بشکند ٭ شیر آن باشد که خود را بشکند ٭ گر برون آئی ز پندار وجود ٭ بر تو گردد دور پرگار وجود ٭ و بعضی دیگر با



وجود استغراق در توحید که بت اشاره بدانست زنار خدمت بر میان جان بستند و بلحظه از ریاضت و سلوک نیاسودند چه هر
مقامات و کمالاتیکه سالکان را هر احاصل شده همه ببرکت طاعت و عبادت و سیر و سلوک و ریاضت نفس بوده است پس مقتضیه
حق شناسی آنباشد که هرگز از آن طریق که سبب حصول مطلوب ایشان است تجاوز ننمایند و چون تجلی الهی بنا بر اختلاف
استعداد قوابل مختلف واقع شده لاجرم هر سالک در راه دیگر پوید و هر عارفی نشان منزل دیگر گوید فلهذا فرمود که سخنها چون
بوفق منزل افتاد در افهام خلایق مشکل افتاد چون هر یکی از اولیا بنا بر خصوصیت فیضی که ایشان من عند الله مخصوص گشته اند بلغ
تعبیر از وجدان خود بنوعی که موافق موقف و منزل ایشان است فرموده اند زیرا که اختلاف احوال هر یک بموجب اختلاف
ارشاد است لاجرم درین گلشن هر بلبلی نغمه دیگر سراید و هر مرغی بزبان دیگر برآید و تفاوت مراتب و تنوع مشارب چون حجب
استکمالات بود دانش آن بر افهام خلایق بنا بر عدم اطلاعات بر مقامات و کمالات اولیا مشکل افتاد پس هر قابل
طالب را که داعیه طلبش دامن گیر شود و خواهد که بر اشارات این طایفه مطلع گردد و از اختلاف منازل و عبارات حیرتی
داشته باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریات است فرمود که کسی را کاندرین معنیست حیران ضرورت میشود
دانستن آن هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات و ذوقیات است لیکن تتبع اصطلاح ایشان موجب اطلاع
بر حالات و مقامات ایشان میگردد و فاما چون معانی مستنفد از لفظ میشوند آگاه باشد دانستن آن عبارات
و اشارات سبب آن شود که قابل را سبب آن تحصیل کمالات حاصل شود و از کمالات اولیا بهره مند شود و مقصود
از خویش حاصل کند مولانا حرف درویشان بسی آموخته ٭ منبر و محفل بدان افروخته ٭ یا بجز آن حرفشان روزی نبود ٭
یا در آخر رحمت آمد ره نمود ٭ پس عارف کامل که از مقام تقیید و تقلید عبور نموده باشد و بمنزل اطلاق و تحقیق رسیده و
مشرف و مطلع بر تمامت منازل و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هر یک از اولیاء الله بچه تفاوت مراتب هم
از کی خبر میدهد و بنیابت نبوت در مقام ارشاد و تکمیل باشد طالب قابل را که درین معانی حیرتی داشته باشد بحکم و اما بنعمة
ربک فحدث میباید که رفع شبهات وی نماید و آن طالب را در مقام تحیر و ضلال نگذارد فلهذا شروع در سبب نظم کتاب که تبیین
این معانی میکند نموده میفرماید گذشته هفده از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال یعنی از تاریخ هجرت ختم حضرت
محمدی صلواة الله علیه از مکه بمدینه هفتصد و هفده سال قمری که هر یک سال عبارت از دوازده ماه رقم است گذشته بود که در ماه
شوال رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان چون رسول مناسب مرسل فرستاده میشود هر آینه که
صاحب لطف آمد و چنان نامتناهی و اخلاق کریمه بوده باشد خصوصا از اقلیمی باقلیمی جهه کشف رموز علم چنین معارف
و حقایق فرستاده باشند بزرگی کاندران جا هست مشهور بانواع هنر چون چشمه نور مقتدای و رهنمای که اندر خراسان
با نام



با نام فضایل و کمالات حسبی و نسبی از سیادت و علم و معرفت و ولایت همچو چشمه نور یعنی آفتاب عالمتاب بلند ظهور مشهور
و مشهور آنست که مراد باین بزرگ که میفرماید قطب فلک سیادت و مرکز دایره ولایت امیر سید حسینی است که مرید و خلیفه
شیخ الاسلام الاعظم شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بوده که او خلیفه شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الدین سهروردیست قدس
اسرارهم و رسایل نظم و نثر در طریقت و معارف بسیار دارد مثل نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز و همه مقبول خواص و عام
همه اهل خراسان از که و مه درین عصر از همه گفته او به بیان بزرگی آن بزرگ میفرماید که مجموع اهل خراسان از کوچک و
بزرگ بسبب منصب و مرتبه با فضل و کمال گفته که آن بزرگ درین عصر که هستیم از همه اهل خراسان بهست با آنکه از جمیع
اهل بهست چه خراسان چون اقلیم چهارمست و اعدل اقالیم است البته فضل و کمال بسبب اکثریت در مردم آنجا بیشتر بظهور می آید
چون این بزرگ در آن اقلیم بهترین همه باشد هر آینه بهتر همه جا خواهد بود درین معنی مبالغه دوم زیاده است نوشته نامه
در باب معنی فرستاده بر ارباب معنی نامه در باب معارف و معانی عیانی و وجدانی آن بزرگ بنظم نوشته و مصحوب آن رسول صاحب
لطف و احسان پیش ارباب معنی که اهل وجدان و کمالند فرستاده لیکن نه از روی امتحان که عادت خودنمایان مغرورست بلکه
از آنجهه که موجب باعث این سوالات عارف کامل چنین جواب پر فایده بفرمایند که هر کس بقدر قابلیت خود از آن محظوظ شوند و سبب
رفع شکوک و شبهات طالبان گردد در آنجا مشکلی چند از عبارت ز مشکلهای ارباب اشارت میفرماید که از آن نامه که آن بزرگ
فرستاده بود مشتمل بود بر مشکلی چند از مشکلهای ارباب اشاره که اولیاء الله اند که صاحب مشاهدات متنوعه و مراتب منازل مختلفه اند چه
هر یک بهر منزل که رسیده و هر مشاهده که نموده اند از شهود و منازل معلومه خویش بنوعی تعبیر نموده اند و از آنجهه فرمود که مشکلی چند از جهة
چه معانی مختلف میگردد و هر اختلاف که مینماید در عبارت و الفاظ است و صاحب کمال که از خودی خود فانی و ببقا بالله حقیقی باقی شده و
بر تمامت مقامات ظهور و اظهار عبور نموده و مطلع بر جمیع مراتب سالکان گشته میداند که هر کس از کدام منزل و از چه حال نشان میدهند
فلهذا اختلاف از پیش وی برخاسته است و سخن وی بسبب هدایت و ارشاد خلق است که بر حقیقت امر بواسطه او مطلع میشوند بنظم آورده
بپرسیده یکیک جهانی معنی اندر لفظ اندک چون خوش آمد نظم چنانچه فرموده اند طبایع موزونه را عزت و انشکالات را در سلک
نظم کشیده و یکیک از آن مشکلات بر سبیل تفصیل پرسیده جهانی معانی یعنی معانی بسیار در لفظ اندک در آورده و این نیز بیان فضل
و کمال آن بزرگست چه خیر الکلام ما قل و دل رسول آن نامه را برخواند ناگاه فتاد احوال او حالی در افواه نامه را که آن بزرگ
نوشته و فرستاده بود آن رسول مذکور بتبریز رسانید و پیش هر کس خوانده و احوال حکایات و سوالات که در آن نامه مکتوب بود در دم
زمان در افواه خلق افتاد که چنان بزرگ چنین معارف و مشکلات بنظم آورده سوال فرموده اند در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
بدین درویش هر یک گشته ناظر یعنی در مجلسیکه عزیزان و بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایت آن رسول و نامه در میان بود همه

اکابر و اولیا نگاه بدین درویش میکردند چه معلوم همه بود که حل بعضی مشکلات و جواب آن سوال که در رای علوست موقوف بمکاشفات و
مشاهدات است بجز از الفاظ و اصل کامل بر نمی آید یکی که بود مرد کار دیده زما صد بار این معنی شنیده در میان آن عزیزان که از جهت جواب نامه آن نامه
نگاه بدین درویش میکردند یکی که مرد کار دیده بوده یعنی فهم و ادراک این نوع سخنان بهتر داشت و صد نوبت این معنی از من درویش
شنیده بود تحقیق نموده که کما ینبغی جواب شافی کافی این سوالات مشکله ازین فقیر بر آید و آنچه که زما صد بار این معنی شنیده از صد بار کثرت
خواسته یعنی بسیار بسیار شنیده بود مرا گفت جوابی گوی در دم کز آنجا نفع گیرند اهل عالم آن مرد کار دیده مرا گفت که جواب آن نامه در دم و زمان بگوی
والسوف و لعل تعالی منها که وفق آن خیر آفات تا از آن جواب نامه اهل عالم پند گیرند بقدر حوصله خود منفعت گیرند و سبب وسیله ارشاد
هدایت خلق گردد و گفته اند که آن بزرگ کار دیده که امر بجواب نامه فرمود شیخ المشایخ فی العالم شیخ الدین بوده که پیر و مرشد شیخ محمود
چبستری که قایل جواب نامه است بوده و این سخن در نسبت بدو گفتم چه حاجت کین مسائل نوشتم بارها اندر رسائل با آن کس که فرمود جواب نامه بنویس
گفتم که جواب این مسایل مشکله که درین نامه است و بارها در رسائل نوشته ام و کسی در آن فایده ندارد و از جمله آن رسایل که فرموده
رساله حق الیقین و رساله شاهد و رسایل دیگر است که تصنیف این بزرگست و فی الحقیقه رسایل چند دارند که داد سخنان معارف
و تحقیق در آن داده شده ولی گفتا و لیکن برونی تو سوال آن تو منظوم میدانم ما نرا بجواب چون تمهید معذرت کرده شد که جواب آن سوالات در رسایل
گفته شده است ایشان فرمودند که بجا همچنان است فاما امید در چنانم که جواب نیز مطابق سوال منظوم باشد چه فواید آن بیشترست و میل
طبایع موزونه بنوشتن و خواندن و دانستن آن البته بیشتر خواهد بود العیان بجز کالمعاینه می بینم که در تصوف کتب معتبره مشتمله
بر معارف و حقایق در غایت خوبی بسیار نوشته اند و اینمقدار که طبایع میل بکتاب گلشن راز دارد هیچکدام از آنها ندارند
و بحقیقت در یابنده این معانی وجد اینست پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه در الفاظ ایجاز چون در باب نوشتن جواب بطریق نظم الحاح
و مبالغه بسیار نمودند و قبول معذرت نفرمودند جواب نامه موافق سوال در عبارت الفاظ بطریق ایجاز بیاد کرده شد و بتعلیم و تاییدات
الهی و توفیق فیض فضل نامتناهی چنانکه فرمود بیک لحظه میان جمع بسیار بگفتم این سخن بی فکر و تکرار در اندک ساعت در آن مجلس
میان کثرت خلایق جواب آن سوالات بنظم دلپذیر گفته آمد بی تامل و تکرار چنانچه در مقابل هر سوال بیتی در جواب گفته شد چون
صفای باطن و لطف طبع و تحقیق معانی و ملکه در آن و الهام الهی جمع گشته یقین که فکر و تکرار حاجت نخواهد بود فقط فیض روح القدس
ار باز مدد فرماید دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد کنون از لطف و احسان که دارند زما این خورده گیری در گذارند اشاره بدان
سوالات که نامه آورده است زیرا که در اول فرموده که رسولی با هزاران لطف و احسان بحکم شد صیغه با عتذار بطریق معذرت
میفرماید که از لطف و احسان و نیکو خواهی که حبتی دارند بر ما خورده گیری نفرمایند و اگر عیبی و نقصی در عبارات و الفاظ و اقاف
یابند بچشم رضا نظر بر آن نموده از آن درگذرند شعر وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا و قبرانند
لعلها



بود که تنها اشاره برسول نباشد بلکه مطلق باشد که هر که مطلع گردد بر نقص ازین مذکورات چون معانی بر طبق مراد مودی گشته از خورده
گیری در گذرند همه دانند که این کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر یعنی همه کس از خواص و عوام میدانند که من در عمر خود قصد گفتن شعر و معانی
بطریق نظم ادا نمودن نکرده ام فاما چون طبیعت موزون است البته لا عن قصد شعر که گفته شود موزون خواهد بود و لیکن اصطلاحات
شاعران که گفته اند که قافیه عبارتست از حرف روی و حرکت ما قبل است تتبع نموده و سعی در دانستن آن نکرده و اگر باور نداری بشنو که عمرو شعر
درین بیت بقافیه آورده ام گواه عاشق صادق در آستین باشد بدانکه هر که صاحب ذوق سلیم است غایة لطف طبع مستقیم اینقدر کمال
ازین بیت که فرموده در می یابد بر آن طبعم اگرچه بود قادر ولی گفتن نبود الا بنادر یعنی با وجود انکه طبع این فقیر بر نظم قادر بود نه انکه طبیعت ناموزون بود که
سبب شعر نگفتن عجز و قصور طبع بوده باشد و لا از جهت انکه فکر اهم بود پروای شاعری و شعر نداشت مگر بر سبیل ندرت اتفاق شده باشد که فردی
یا رباعی یا غزلی و قطعه فرموده باشند چه نظم مثنوی بر اصرار یکی نفرموده باقی میتوانند بود که بعضی باشد و میتوانند بود که تخصیص مثنوی نفی از جهت آن
که بالتماس جواب نامه منظوم نموده اند البته بطریق مثنوی خواهد بود پس تواند بود که بعضی از آنها و دیگر نیز گفته باشند بنثر ار چه کتب بسیار
می ساخت بنظم مثنوی هرگز نپرداخت میفرماید که کتاب بسیار بنثر میساختم و جهت ارشاد و افاده خلایق از همه انواع بترتیب رسایل مینمودم
فاما هرگز بنظم مثنوی نمی پرداختم و از آن ساکت میبودم چه با رعایت اوزان و قوافی ادای معانی کما ینبغی در غایت صعوبت است موجب تکلیف
و تکلفست و بضرورت کامل از هر دو در راست مگر که نفع کلی از هدایت خلق و ترویج علوم اولیا الله در ضمن آن مندرج باشد و الهام الهی بر بیان
منظم گردد عروض و قافیه معنی نسنجد بهر ظرفی در معنی نگنجد عروض میزان شعر را میگویند که بآن میزان دانسته میشود که شعر موزون و کدام
آخر از مصراع اول شعر را نیز عروض میگویند و قافیه عبارتست از حرف روی و حرکت ما قبلش میفرمایند که عروض و قافیه میزان معنی
نمیتوانند شد و معنی را بآن میزان نمیتوان سنجید چه ایشان میزان الفاظ و حروف اند و الفاظ و حروف ظروف معانی اند و بحر معنی
در هر ظرفی نمیگنجد مگر در ظرف سخن صاحب کمال که از قید جهت خود مطلق گشته همه عیان شده باشد و فهم این معنی کسی تواند کرد که از
حالات اهل کمال بهره مند بوده باشد و الا زعم محجوبان آنست که هیچ معنی نمیتواند بود که در ظروف الفاظ نیاید مولانا الحمد انجا
تو چه نزاد انجام که اندر هیچ حرف می نگنجد کلام معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید معانی کلیه شامل احدیت ذات
و صفات و ظهورات و تطورات و تنوعات تجلیات از احاطه دلالت الفاظ و حروف بیرون است و همچنانچه قلزم در ظرف نمیگنجد
آن معانی کلیه نیز در ظرف حروف و الفاظ نمیگنجد و قیاس معانی کلیه بر معانی جزویه که از الفاظ و حروف مستفاد میشود کما ینبغی نمیتوان
کرد چه قیاس غایب بر شاهد بغایت دور است و قیاس مع الفارق بحر و توهمی بیش نیست چون وسعت میدان معانی زیاده از آن است
که محصور گردد در الفاظ و حروف کرد و الفاظ و دلالت آن ادا نتواند نمود فرمود چو ما از حرف خود در تنگنایم چرا چیزی دگر
بروی فزاییم یعنی از معانی که بطریق مکاشفه مشهود ما شده است تعبیر از آن با الفاظ و حروف چنانچه میباید بنظم نتوانم نمود و از



تنگنای ظروف الفاظ و عبارات از تعبیر آن معانی در مضیق اشارتیم چرا چیزی دیگر که عروض و قافیه است که تنگی الفاظ و ظروف حروف را تنگتر و
کوچکتر میگرداند بر آن تنگنای لفظ و حرف افزاییم و در فکر عروض و قافیه باشیم مولانا قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن حرف چه بود خار دیوار رزان لفظ و حرف و صوت را بر هم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم چون اشاره
فرمود که جواب نامه در آن مجلس بیک لحظه گفتم با وجود آنکه هرگز قصد گفتن شعر نکرده بودم و مرتبه معانی نیز از آن اعلاست که در تنگنای الفاظ و
حروف در آید خصوص که مقید عروض و قافیه نیز باشد جای آن بود که ازین سخنان استشمام رایحه انانیت و غرور و مفاخرت نمایند دفع آن
توهم فرموده میفرماید نه فخرست این سخن کز باب شکرست بنزد اهل دل تمهید عذرست یعنی این سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه
در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم بر سبیل مفاخرت که از عجب انانیت ظاهر میکرد بلکه بتذکار این نعمت که مذکور گشت بحکم
و اما بنعمة ربک فحدث از باب شکر منعم است که اظهار المعنی من الشکر و بنزد اهل دل که ناظم سوالات نامه مراد باشد یا مطلق هر که از ارباب
قلوبست این سخن که گفته شد تمهید عذرست تا اگر قصوری درین سخنان متوجه از انواع بیابند بذیل عفو فرو پوشند زیرا که گفتن جواب
سوالات بطریق نظم بی فکر و تکرار در الفاظ و معانی با وجود عدم اشتغال بنظم مثنوی و تتبع قوافی در غایت صعوبت است و بجهت آنکه
تا گمان نبرند که عدم التفات بنظم الفاظ در ادای معانی از آن خواهد بود که موجب نقص کمال است فرموده است که مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطار ناید میفرماید که از شعر گفتن الفاظ را در ادای معانی در سلک نظم کشیدن مرا عار نیست بهیچ حال از آن ننگ نمیدارم
چه کاملان که پیش از من بوده اند جهت ترویج راه درویش سالکان طریقت و ترتیب علوم و مکاشفات ارباب حقیقت اشتغال بشعر نموده اند
از آن جمله قطب العرفاء المحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سره که در صد قرن همچو ایشان کامل مکمل مشکل بظهور آید با وجود آنهمه کمالات
شعر گفته اند و کتب بسیار بنظم دلپذیر جهان گیر که از غایت علو معانی و فصاحت الفاظ و ترتیب از شرح و تعریف مستغنی است مولانا مدح
تعریف تحریق حجابست فارغست از مدح و تعریف آفتاب مادح خورشید مداح خود است که دو چشمم روشن و نامردم است چنین
فرمود که کاملان سابق شعر فرموده اند محتاج آن نیست نه که گمان برند که این نوع اسرار و معارف حقایق که این بزرگ درین جواب
نامه گفته کسی دیگر نگفته است از غایت کمال انصاف جهت دفع آن وهم میفرماید اگرچه زین نمط صد عالم اسرار بود یک شمه از دکان عطار
اگرچه ازین سخنان معارف که درین گلشن رازست صد عالم اسرار یعنی اسرار بغایت و نهایت بود یکشمه یعنی باندکی از دکان عطار
دکر دکان بمناسبت لفظ عطار فرموده چه دستگاه حضرت عطار در دلایل معارف و تحقیقات زیاده از آن است که در حد حصر در
آید مولانا قدر تو بگذشته از ادراک عقول عقل اندر شرح تو شد بوالفضول مدح تو حیفست بر اهل جهان گویم اندر مجمع روحانیان
چون فرمود که آنچه درین کتاب گلشن گفته ام یکشمه از دکان عطار است کسی فکر نکند آن معانی را از سخنان شیخ عطار یا از دیگری
اخذ نموده منظوم گردانیده است که آن مکاشفات و وجدان خاصه است از آن جهت فرموده ولی این بر سبیل اتفاق است نه چون
دیو



دیو از فرشته استراق است اشاره بدان است که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده شد مجموع بر سبیل اتفاق قدم و قدم مشهود وی گشته و تحقق آن
معانی کما ینبغی وی را حاصل شده نه آنکه بطریق استراق سمع چون دیو از ملک که الا من استرق السمع فاتبعه شهاب مبین اشاره بدان است که
که بتقلید از دیگران فرا گرفته است و بخود نسبت کرده اند مولانا حرف درویشان بدزدد مرد دون تا بخواند بر سلیمی زان فسون صد نشان نادیده بردم
میدهند تا گمان آید که ایشان از آن دهند چون اشاره بسبب نظم کتاب کرده تمهید معذرت کما ینبغی نموده شد میفرماید علی الجمله جواب نامه
در دم بگفتم یکایک نه بیش و نه کم یعنی جواب نامه آن بزرگ در دم و زمان یک یک در مقابل هر سوال جوابی گفته شد چنانچه در مقابل یک بیت
که مشتمل بر دو سوال بوده دو بیت در آن مجلس فرموده اگرچه بعضی سوالات را جواب متعذر بود فاما در آن مجلس هر سوال را یک جواب گفته شد
نه بیش و نه کم جواب زیاده از سوال و کم از سوال نبود بلکه جواب مطابق و موافق سوال بود و آن جواب که در اول در آن مجلس فرموده پیش اهل
خبرت ظاهر است که کدام ابیات است چون جواب نامه در آن مجلس عزیزان تمام شد رسول آن نامه را بستد با عزاز از آن راهی که آمد
باز شد باز یعنی آن رسول با لطف و احسان که از خدمت اهل خراسان با نامه مشکلات ارباب اشارة رسیده بود نامه جواب آن سوالات
که در آن مجلس عزیزان گفته شد با عزاز و احترام بستد مولانا از ادب پر نور گشتست این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک و از آن راهی که
آمده باز شد باز تکرار از جهت تاکید میفرمایند که البته هم از آن راه که آمده بود باز گشت و بطرف راه دیگر نرفت از اینجا معلوم میشود که از رسول
را البته بجهت جواب آن سوالات پیش آن بزرگ فرستاده بوده اند نه آنکه اتفاق اینجا رسیده باشد و آن نامه را نمود چون در اول جواب نامه
چنانچه معلوم شد چند بیت بیش نبوده و باعث اضافه را که بعد از آن شده و بیان نموده میفرماید دگر باره عزیز کار فرما مرا گفتا بر آن چیزی
بیفزا یعنی آن مرد کار دیده که در آن مجلس که عزیزان جمله حاضر بودند بمن فرمود که جواب نامه بگو عذر بگفته مسموع نداشت بموجب اشاره
و فرموده ایشان جواب نامه نه بیش و نه کم گفته آمد و از رسول با عزاز آن نامه بستد مراجعت نموده دگر باره همان عزیز کار فرما فرمود که چیزی
بر آن جواب که نوشته شده بیفزا و آنچه بسبیل اجمال مودی شده بطریق تفصیل باز بیان نمود و اشاره بموجب و لوازم آن معانی کرده از
علم بعین عیان آورد تا ارشادات و نکات همه صریح و الفاظ و معانی در غایت شیخ باشد مولانا برمولانا این مکرر کردن است
پیش من علم مکرر بردن است چون جواب نامه در مجلس اول بر مقتضای علم مجمل گفته شده بود فرمود که همان معنی که گفتی در بیان آر زعلم
علم با عین عیان آر یعنی همان معنی که بسبیل اجمال جواب نامه فرموده در بیان آر و شرح آن معانی به تفصیل بفرما و از عین علم بعین عیان آر
چه اول بجهت اختصار جواب نامه بطریق علم فرموده با تعیین علم را عین عیان گردد و در عقب جواب هر سوال مشاهدات ارباب کشف و
شهود باز نما و اشاره بدلالتی که مناسب المقام باشد در هر جا بفرما تا علم الیقین عین الیقین شود مرجع شبهات گشته و تبع حق
الیقین گردد و ازین سخن صاحب ذوق سلیم را معلوم میشود که جماعتی که تتبع اصطلاحات صوفیه نموده باشند و بطریق تصفیه و تکلیه
بمقام کشف و شهود نرسیده البته کما ینبغی ادراک معانی که درین کتاب مذکور شده نمی توانند نمود چه علوم وجدانی و ذوقی را

بمعرفت الفاظ و اصطلاحات در عرفان یافت و هر چند شخصی گوید که عسل شیرین است فاما لذت که ذائق عسل است گوینده باید ذوق را
بخواهد بود و هر کس هست ادراک آن نیز از خود میتواند کرد پس طریق مطالعه کنندگان این کتاب آنست که در عقب جواب هر سوال تأمل تمام نموده
تا شاید که بتوفیق الهی هر یک از علم الیقین و عین الیقین را بجای خود بدانند و تمیز علم و عیان او را میسر گردد مولانا جان جمله علمهاست این
که بدانی علم از عین الیقین ؛ و چون مستغرق دریای وصال خواهد که خود را بساحل بیان و نشان آورد البته از آن استغراق باز میماند فلهذا
فرمود که ندیدیم در اوقات این مجالی که پردازم بدو از ذوق حالی یعنی در اوقات خود مجال آن ندیدیم که بجواب آن نامه چیزی دیگر بنویسم
و بترتیب آن مشغول گشته بتالیف رساله منظوم پردازم و این عدم مجال که گفته شد نیز بواسطه ذوق حالیست که وصف آن نگنجد در مقالت
که صاحب حال داند این چه حالت چه حال در مقال نمی‌آید و صاحب حال که بمرتبه کشف و شهود معنوی رسیده میداند که این چه حالت و تعبیر از آن
کماهی نمی‌توان کرد بقیل و قال اسرار حال دریافته نمیشود اوحدا با تو پوشیده حکایت مرا ؛ که در آتش چنان نمیدانم ؛ باشارت حدیث خواهم گفت
که بغیر زبان نمیدانم ؛ هر چند از مقام حال بمنزل قال تنزل نمودن از تلوین است فاما دعوت و ارشاد و افاده نهایت تمکین است و از این سبب فرمود
ولی بر وفق قول قایل دین نکردم رد سوال سایل دین با وجود عدم مجال که واقع بود دفع نتوانستم که بدان پردازیم و لیکن بواسطه حسن متابعت
و موافقت قول قایل دین که حضرت مخبر صادق است علیه السلام حیث قال اما السائل فلا تنهر یعنی خواهنده را منع مکن سوال سایل دین که چیزی
بجواب نامه بنویسم رد نکردم و قبول کردم اضافه سوال سایل دین اشارتست بر آنکه غرض آن بزرگ که اشارت بنوشتن فرمود ترویج اسرار اهل
و بحث حالات ارباب یقین بوده و اسناد آیه و اما السائل فلا تنهر بحضرت رسالت صلوة الله علیه با وجود که کلام حضرت عزت کلمه است
از آنجهة فرمود که قرآن مجید که کلام ربانی است از الفاظ در بار آنحضرت صحیح شده پس این اسناد بطریق مجاز باشد مولانا گر چه قرآن از لب
پیغمبر است ؛ هر که گوید حق نگفت او کافر است ؛ اگر چه حل الواردات مشکله بیان جواب اول که در مجلس گفته شده بود حاصل بود فاما چون
غرض تفصیل آن اجمال بود میفرماید پس آن خاطر شود روشن تر اسرار در آمد طوطی نطقم بگفتار بواسطه آنکه تا اسراری که در آن نامه از آن سوال
کرده شده بود روشن تر شود یعنی بجواب اول که گفته بودم روشن گشته بود فاما بجهة آنکه روشن تر شود طوطی نطق من بگفتار آمد نطق بمعنی ناطقه
است تشبیه ناطقه خود بطوطی از آنجهة فرموده که چنانچه طوطی در نطق تابع معلم میباشد این کامل نیز هر چه ملهم الصواب الهام و القای لدنی نموده
در این کتاب نوشته است قطعه در پس آینه طوطی صفتم داشته اند ؛ هر چه استاد ازل گفت بگو میگویم ؛ چون فرمود که طوطی نطقم جهة اسرار
مشغول ایشان بگفتار در آمد احتمال آن داشت که بیان اسرار بر هر دو ذهن و ایام با تمام رسانده باشد با آنکه در اندک مدة بفضل الهی حسن
اهتمام اتمام گشته باشد دفع آن احتمال اول فرموده فرمود که بعون و فضل و توفیق خداوند بگفتم جمله را در ساعتی چند اشارت بدانست
که هر چه از هر کس واقع میشود و مشیت ازلی حکم لم یزلیست و بحقیقت بنده را در آن اختیاری نیست که سبحان من لا یجری فی ملکه الا
ما یشاء مولانا جبر را ایشان شناسند ای پسر ؛ که خدا بگشادشان در دل بصر ؛ اختیار و جبر ایشان دیگر است ؛ قطرها اندر صدفها گوهر است

بمعنیه



میفرماید که بیاری و بخشش و توفیق حضرت پروردگار نه باختیار و سعی و کسب خود آنچه در این کتاب نوشته شده است جمله را در ساعتی چند یعنی
در اندک مدت گفته ام چون سبب نظم کتاب بتفصیل گفته شد شروع در باعث تسمیه کتاب باین اسم نموده میفرماید که دل از حضرت
چو نام نامه در خواست جواب آمد بدل کین گلشن راز است بعد از اتمام جواب نامه دل که خلاصه جنبه انسانیت و انسانیه انسان بحقیقت
اوست لوح محفوظ در عالم صغیر اوست از حضرت فیاض مطلق نام نامه که در جواب آن نامه گفته شده بود در خواست نموده با الهام و اعلام
الهی جواب آن نامه در خواست از حضرت مجیب الدعوات بدل رسید که آن نامه گلشن راز است چه وجه مناسبت آنست که چنانچه
در گلشن گلهای رنگارنگ شکفته میشود و در این گلشن نیز گلهای عجایب و غرایب اسرار الهی بدستیاری این بزرگ جلوه گری کرده
و بر منصه ظهور آمده است باید دانست که اگر چه نبوت مختتم گشته و باب وحی و در سال جبرئیل مسدود است فاما الهام و اعلام والقا
والقاء ذات ربانی باقیست چه این معانی لازم ولایتست و ولایت بمقتضای اسم الولیست که از اسماء الهیست و احکام اسماء الهی را
همیشه ظهور خواهد بود و هرگز منقطع نخواهد شد و حضرت رب الارباب را با دلهای اولیا و اصفیا پیوسته مکالمه و مجادله بوده و هست و
خواهد بود مولانا از پی روپوش عامه در بیان ؛ وحی دل گویند او را صوفیان ؛ وحی دل گیرش که منظرگاه اوست ؛ چون خطا باشد که دل آگاه
اوست ؛ از آن فرمود که دل چو نام نامه درخواست نمود تا معلوم شود که چنانچه در این مراد درخواست فعل دل بود از اغراض نفسانی معرا بود
جواب نیز که بدل آمد از شائبه نفسانی مبراست چون تسمیه کتاب بدان نفس مصنف از عالم غیب بوده است میفرماید که چو حضرت
کرد نام نامه گلشن شود در چشم دلها جمله روشن یعنی چون حضرت منبع الفیض و الکمالات تسمیه این نامه نامی بگلشن فرموده یقین که
چشم دلها روشن از او خواهد شد یعنی هر کرا چشم دل باشد چه آنان که دیده معنی ندارند از جمال اسرار این معانی بی بهره اند و قوة العین
همه اهل دلان خواهد بود زیرا که فیض عام مطلق با همه مقیدات جمع میشود و سریان شمول فیض مطلق مقیدات را بطریق عمومست و چشم
دل از آنجهة فرمود که ادراک این نوع اسرار و معانی جز بقوت بصیرت که دیده دل عبارت از آنست میسر نگردد عطار گر تو میداری
جمال یار دوست ؛ دل بدان کاینه دیدار اوست ؛ دل بدست آر و جمال او ببین ؛ آینه کن جان جمال او ببین ؛ چون از مقدمات کتاب
فارغ شد اکنون شروع در سوال جواب مینماید السوال الاول نخست از فکر خویشم در تحیر چه چیز است آنچه گویندش تفکر نزد اهل تحقیق
مقرر است که اول چیزی که بر بنده مکلف واجبست معرفة الله است که اصل جمیع معارف یقینی و عقاید دینی او وجوب تمامت احکام
شرعیه متفرع بر این اصل میگردد و طرق معرفت اگر چه از روی جزویه لا ینحصر است که الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق
فاما از روی کلیه چنانچه گذشت منحصر بدو قسم است استدلالی و کشفی استدلال طلب و علیت از مصنوع بصانع و کشف
رفع حجاب مصنوع است از جمال صانع و این هر دو طریق معتبر بفکرت است چه فکر سیر است از ظاهر بباطن و از صورت
بمعنی فلهذا اول از سوال از تفکر فرموده گفت که نخست از فکر خویشم در تحیر یعنی اول از مشکلات که واقع است آن است



که از اندیشه خود در تحیرم و کما ینبغی ادراک آن نمیتوانم نمود که آنچه در اصطلاحات محققان تفکر مینامند چه چیز است و معرفت تفکر از آن رو که موقوف
علیه معرفة الله است واجبست سید حسینی معرفت اصل شناسا نبود ؛ چشم را نور بینایی بود ؛ در طریق معرفت باید درست ؛ تا تو
خود را باز شناسی نخست ؛ چون معرفت حقیقی که اتصال بمبدأ اصلیست بسیر عروجی که سیر الی الله است حاصل میتواند شد چه غلبه
احکام امکانی و کثرات مانع مشاهده جمال وحدت وجوبیست لاجرم اشاره بسیر خاص که موقوف علیه معرفتست فرموده جواب مرا
گفتی بگو چه بود تفکر کزین معنی بماندم در تحیر میفرماید که از من پرسیده که تفکر چیست که از این معنی تفکر در تحیر ماندم از آن سبب معنی
سوال نکرد فرمود تا سایل مشتاق و متوجه تمام متوجه جواب گردد فرمود تفکر رفتن از باطل سوی حق بجزو اندر بدیدن کل مطلق
باطل در مقابل حقست و چنانچه حق حقیقی و اضافی میباشد باطل نیز حقیقی و اضافیست حق حقیقی وجود واحد مطلق است و
در مقابل وجود عدمست پس باطل حقیقی عدم باشد ع الا کل شیء ما خلا الله باطل ؛ و حق اضافی آنست که نفع او نسبت ببعضی
باشد دون بعض مثل عسل که نسبت بامزاج بارد و مزاج مرطوب نافع و حق است و نسبت بامزاج محروری صفراوی یابس
و مضر و باطل است و پوست خربزه و پوست برنج و کاه گندم نسبت بانسان باطل است چه ماکول انسان نیست و نسبت بحیوانات
حق و نافع است و علی هذا القیاس و حق اضافی و باطل اضافی هر دو داخل حقیقی اند چه در تحت وجود داخلند نه خارج و
باطل و حق که در این محل واقعست حقیقی مراد است و معنی بیت آن است که تفکر باصطلاح اهل الله رفتن سالک است بسیر کشفی
بطریقی که در اول گذشت از کثرات و تعینات که بحقیقت باطلند یعنی عدمند بسوی حق یعنی بجانب وحدة وجود مطلق که حق
حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فنا فی الله و محو و متلاشی گشتن ذرات کاینات در اشعه نور
وحدة ذات کالقطرات فی الیم شیخ نجم الدین چندان برو این ره که دوی برخیزد ؛ ور هست دوی بره روی برخیزد
تو او نشوی ولی اگر سعی کنی ؛ جایی برسی کز تو دوی برخیزد ؛ و در مصراع دویم که بجزو اندر بدیدن کل مطلق است اشارت به نهایت
کمال معرفت فرموده که بقاء بالله است و انتهی السیر فیه جز این مرتبه نیست و تفاوت شهود و اصلان این مقام مختلف
و واقعست چون تعین و تشخص مانع مشاهده وحدة حقیقی میگردد فرمود که بلسان ارباب اشارت تفکر که وسیله معرفت
آنست که سالک را جهة تعین خود در جمیع تعینات از بحر وحدت مستغرق باید و بعد از فنا و رجوع بعدم امحی تحقق ببقاء بالله گشته
اشیا را غیبا و شهادة مظهر یک حقیقت بیند و شناسد و هر جا متجلی و طاری ظهور کرده و در جمیع مظاهر مکنه او را هر بیند مولانا
بهر دیده روشنان یزدان فرد ؛ شش جهة را مظهر آیات کرد ؛ بهر این فرمود با او یک خو ؛ حیث ولیتم فثم وجهه ؛ از عطش
گر در قدح آبی خورم ؛ در درون آب حق را ناظرم ؛ و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اجزاء کل حقیقی اند بدیده
حق این مشاهده کل مطلق نماید بنا بر جهت غیریه هر مقید چون نظر بدیده بصیرة نماید همان مطلق است با قید تعین و تعین

بحقیقته



بحقیقته امر اعتباری است که در خارج تحقق ندارد و بجز هستی مطلق هیچ موجود حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کاملان است چون
بیان تفکر باصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف و شهود فرمود بطریق ارباب استدلال نیز اشاره فرموده گفت حکیمان کاندر این کرده
تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف حکیم آن است که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری
دانسته باشد و عمل بر مقتضی علم نموده و الا باصطلاح محققان بمجرد علم حکیم نمیتوان گفت یعنی دانایان که در معنی تفکر تصنیف فرموده اند
در هنگام تعریف یعنی در وقت تعریف تفکر چنین فرموده اند که چون در دل شود حاصل تصور نخستین نام وی باشد تذکر
یعنی هر گاه که در دل که پیش اینطایفه عبارت از نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی از صور حاصل شود یعنی
در دل ظهور کند چه تصور که علم مراد است پیش محققان حکما و علما صورت حاصله در ذهن است نخستین نام وی باشد
تذکر یعنی اول نام آن تذکر تصور است چون شخصی خواهد که مجهول بطریق استدلال معلوم کند چه اول مبادی مطلوب را
حاصل باید نمود تا بوسیله آن مبادی معلومه المجهول معلوم نماید پس هر وقت که تصور مبادی مطلوب نماید که سابق تحقق
اکنون بوده اعم از آن که مبادی آن مجهول ابتدا تصور نماید و یا تذکر میتوانند چه از آن غافل بوده و جهة استعلام مجهول بیاد آرد یعنی که
ادراک معلومات و مدرکات را فراموش کرده چه که هر نفس ناطقه انسانی زیرا که قلب عبارة از وست ذاتیست بواسطه
غواشی و عوایق امکانی و بدن آنمدرکات را فراموش کرده بود بواسطه توجه تام و از اعراض از موانع آن معلومات که وسیله
علم بآن مجهول مطلوب میشود در یافت و متذکر شد چنانچه بعضی از حکما بر آن رفته اند تا آنکه در این نشاء علم بآن مبادی
او را حاصل بود بجهة عدم التفات فراموش شده بود اکنون که جهة استحصال مطلوب توجه فرمود آنرا بیاد آورد
و متذکر گشت چون بمجرد تذکر آن مبادی در استعلام المجهول المطلوب کافی نیست و محتاج بملاحظه و تامل دیگر
است فرمود که وز او چون بگذری هنگام فکرت ؛ بود نام وی اندر عرف عبرت ؛ چون از تصور مبادی مطلوب بهنگام و وقت
ترتیب فکر و اندیشه جهة استعلام المجهول المطلوب بگذری و تامل و تدبر نمایی که اگر مجهول مطلوب تصوریست اعم و اخص
که جنس و فصل و عرض عام چه خاص است بچه کیفیت باید نمود که مؤدی بدانستن مطلوب گردد و اگر مجهول
تصدیقی است ترتیب مقدمتین در قیاس اقترانی و استثنائی بچه نوع و بچه شرایط میخواهد که نتیجه دهد بود نام وی
اندر عرف عبرت یعنی نام آن تصور که اول موصوف در تذکر بود باین اعتبار ذکر کرده شد در عرف ایشان معروف
بعبرت است و عبرت از عبور است و عبور در گذشتن است فلهذا نهرها را بر سر رود خانه و جداول میکشند عبره
می نامند چه از آنجا میگذرند و در این محل از صورة تصور مبادی در گذشته و ترتیب خاص که موجب افاده
مطلوبست ملاحظه نموده از آنجهة عبرت نامیده اند چون از تصور مبادی بطریق مذکور موصل مطلوب بوده فرمود که

تصور کان بود بهمه تدبیر نزد اهل عقل آید تفکر یعنی تصور که موصوف بتدبر گشت و ملاحظهٔ ترتیب بر وجه مذکور در او واقع شد آن
تصور بآن عنوان نزد اهل عقل که ارباب استدلال‌اند و اشیا را بر طبق قوانین عقلیه میشناسند موسوم بتفکر است لکن باصطلاح ارباب
عقل اینست که در تعریف فکر نموده میگویند ز ترتیب تصورهای معلوم شود تصدیق یا مفهوم مفهوم چه تعریف فکر ترتیب امور معلومست
که مبادی استعلام مجهول گردد بدانکه مذهب اصحاب تعالیم آن است که فکر و نظر کاسب مجهولات است از معلومات و هیچ شبهه
نیست که کسب هر مجهول که باشد از هر معلوم که اتفاق افتد ممکن نیست بلکه لابد است که کسب مجهولی از آن معلومات کنند
که مناسبت بآن مجهول داشته باشد و همچنین شبهه نیست که تحصیل مجهول خاص از معلومات متناسبه بهر وجه که خواهند
ممکن نیست بلکه ترتیب معین در آن امور معلومه میخواهند خواه در امر تصوری و خواه تصدیقی چنانچه در محل خود مقرر شده و تصور
معلوم عبارت از آن امور معلومه است که مبادی مطلوب است و از آن ترتیب خاص مقرر که معین گشته است شود تصدیق یا مفهوم
مفهوم یعنی تصدیق مطلوب یا مفهوم یعنی مجهول مفهوم میشود چنانچه حقیقت انسان مثلا که مجهول تصوریست از تصور حیوان و تصور
ناطق و ترتیب خاص که اعم است بر اخص و غیر مفهوم مصدق میگردد و حدوث عالم که مثلا مجهول تصدیقی است از تصور العالم
متغیر و تصور و کل متغیر حادث و ترتیب خاص که تقدیم صغری بر کبری و ایجاب صغری و کلیه کبری و غیره است مفهوم یعنی
معلوم مصدق میشود بدانکه آنچه در طریق نظر معلوم شده است آن است که مجهول تصوری مکتسب از تصورات است و مجهول تصدیقی
مقتنص از تصدیقات فاما اگر تصور از تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب نمیتواند شد دلیل بر آن نیافته پس تواند بود که باشد
و از اینجا است که فرموده که شود تصدیق یا مفهوم مفهوم شاید که ایما بر آن باشد که میتواند بود که با اینکه حصول تصدیق که نزد محققان
حکم است موقوف بتصور بر ضروریه و تصور مجهول و التصور نسبت بینهما است و پیش صاحب ذوق و التحقیق خود آن است که تصدیق
در اینجا لغوی مراد است نه اصطلاحی منطقی چون در استحکام اکتساب مجهول تصدیقی ترتیب تصدیقات معلومه میباید نمود
و مراد وجه بینهما در حد اوسط پیدا باید داد تا نتیج تصدیق مطلوب گردد فرمود مقدم چون پدر تالی چو مادر نتیجه هست فرزندای برادر
در قضایای حملیه مقدمه صغری و کبری که مقدم و تالی لغوی اند و در قضایای شرطیه مقدمتین که مقدم و تالی اصطلاحی اند
بمنزله مادر و پدر واقع شده اند که در حد اوسط ازدواج مییابند و نتیجه که از ایشان متولد میشود بمثابه فرزند است چون بیان
تفکر بر طبق قوانین حکما نموده میفرماید ولی ترتیب مذکور از پی دچون بود محتاج استعمال قانون کیفیه ترتیب مذکور که عبارت
از تفکر است بطریق حکیم و طریق استحصال مطالب ارباب عقول محتاج استعمال قانون است و قانون امریست کلی که
انطباق بر جمیع جزویات خود داشته باشد تا احکام آن جزویات بوی دانسته شود و در اینجا مراد قانون علم منطق است
که مسایل وی قوانین کلیه اند که بیان چگونگی ترتیب امور معلومه اند بر وجهی که برسانند بدانستن مجهول تصوری یا تصدیقی





چون حصول یقین حقیقی که سکون قلب است از اضطراب شک جز بطریق مشاهده و معاینه که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است میسر نبود
فرمود دگر باره در آن کز نسبت تقلیدی هر آینه باشد محض تقلید یعنی بر آن ترتیب مخصوص که بر طبق قواعد منطقی واقع باشد اگر چنانچه
تاییدات الهی که عبارت از استعداد فطری و صفای باطن است منضم نباشد و دل بانوار تجلیات الهی منور نگردد از ترتیب
دلایل و ترکیب حجج و براهین غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد مولانا آن مقلد هست چون مرد علیل گرچه دارد بحث با زیرکی
و دلیل زان تعمق در دلیل و در شکیل از بصیرت میکند او را کسیل چون کثرت و وحدة متضاد اند هر آینه بمجرد ترتیب
مقدمات معرفت آنچه مشکل که حاصل تواند کرد لهذا فرمود که ره دور و دراز است آن را ما کن چو موسی یک زمان ترک عصا کن
چون بطریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صعوبت است و معرفت ذات و صفات متعالیه
الهیه بمقتضای فان کنه ذاته و صفاته محجوب عن نظر العقول از قبیل مستحیلات و هرگاه که ما را شعوری تاثیر یا امر تصوری
یا تصدیقی حاصل شود خواهیم که تحصیل آن امر بر وجه اکمل نماییم البته میباید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه در وی
و از معلوم بمعلوم دیگر بتفصیل عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب بجوید و ان معلومات که مستمر مبادی شده باز میباید
که ذهن حرکت دیگر در آن مبادی نماید تا آن مبادی را مرتب بترتیب خاص کرده اند که مؤدی بدانستن آن مطلوب مجهول گردد
و پوشیده نیست که آن ترتیب خاص مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از غفلات و تحدیق عقل بسوی معقولات است و با این همه
فرق میان ذاتیات و عرضیات کما ینبغی باید نمود و الاحقایق مخفی باشند از اینجهت فرموده که ره دور و دراز است آن را رها کن
زیرا که اطراز جهت منتهایت اکثر آن است که ادراک حقایق اشیا بعوارض و خواص میتوان نمود و تحصیل معرفت حقیقی لی
بصفات تنزیهی و سلبیه و این نوع علم خالی از شکوک و شبهات خیال و وهم نخواهد بود و از این طریق اطلاع تام بر حقایق امور متعذر است
و تحصیل معرفت حقیقی جز بطریق تصفیه که موقوف بنفی ماسوی الله است چه تا نقوش اغیار از لوح دل پاک نگردد و لکن شسته
نمیشود رقم توحید حقیقی در وی مرقوم نمیگردد و طریق استدلال که اثبات مدلول بادله و براهین است بر خلاف طریق تصفیه
واقع شده چه نزد مستدل دلیل موضح مدلول است و پیش عارف دلیل حجاب مدلول پس هر چند دلیل بیشتر گویند مدلول
مختفی تر گردد و فی الحقیقه ظهور کمال توحید در نفی غیریت است که کمال التوحید نفی الصفات عنه و آنچه دلیل عالم است مدلول عارفست
و آنچه حجاب دیده محجوب است نزد ارباب شهود آینه جمال محبوب است بیت اینست کمال مرد در راه یقین در هر چه نظر
کند خدا را بیند چو موسی یک زمان ترک عصا کن و مراد از عصا در اینجا دلیلیت و مناسبت بینهما روشن است زیرا که چنانچه
اعمی را در رفتن راه دست آویز او عصاست محجوبی که دیده دل ایشان بصفای کشف منور نشده و جمال وحدت حقیقی
را بدیده معنوی مشاهده عیان نمیتوانند نمود بعصای دلیل راه معرفت میروند لمانه منزل عقل و فکر ما صفت ذات



برتر از علم و معرفت نور او خود دلیل قاهر بس در پی حق غلط نگردد کس امر و خلق از خدا توان دانست کس خدا را بدین و آن دانست
یعنی تا موسی بدو دلیل میگفت که رب السموات والارض فرعون همچون مسلم نمیداشت و میگفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون و چون
عصای استدلال بکلم وان الق عصاک بیفکند خرمن نور وحدت از پس حجاب مظاهر ظاهر گشت و هر چه فرعون و هم و خیال
از کثرات موهومه برانگیخته بود همه را محو و متلاشی گردانید که فاذا هی تلقف ما یافکون طالب آگهی نیز میباید که ترک طریق استدلال
گفته توجه بمبداء حقیقی نماید بارشاد پیر کامل آینه دل از غبار اغیار صافی گرداند تا جمال محبوب حقیقی در آن آینه روی نماید و آنچه دیگر از
بیان نبود او را عیان گردد شرح چو حاصل شد مرا امروز دیدار نیم موقوف فردای قیامت دعلب یمانی از حضرت مرتضی علیه السلام
سوال نمود که افرایت ربک جواب فرمود که افاعبد ربی ما لا اری باز میفرماید که رایته فعرفته فعبدته لم اعبد ربا لم اره فمن کان یرجو
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا شعر من که بینم جمال دوست عیان حاجتی نبود مرا بهیچ بیان دیده کان
ضعیف از بود همچو شب پره روز کور بود چون راهیکه راه بد دست بر در راه عاشق است که ارباب تصفیه اند و بطریق کشف و شهود
راه توجه الهی میبرند فرمود که درآ در وادی ایمن که ناگاه درختی گوید انی انا الله در اینجا وادی ایمن عبارت از طریق تصفیه
دل است که تجلی الهی را قابل است و مشاهده جمال ذوالجلال جز بدان طریق میسر نیست و درخت حقیقت انسانیست که مجمع تجلی ذات
و صفات ربانیست و اقتباس معنی این بیت از این آیه فرموده که و نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان
یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی از جانب وادی ایمن که طریق تصفیه و تخلیه روحست که مستلزم فیض فتوحات مخصوص
خواص ارباب کشف و شهود است در بقعه مبارکه که نشاء انسان کاملست و هر چه جوید از وی حاصل است و بسیار کثرت این بقعه بمنزله
در مراتب کثرات واقع شده از شجره مخصوصه بخصوصیت جامعیت که حقیقه دوست ندا کرده شد که ای موسی بدرستی که منم الله
که پروردگار عالمیان است شرح ماند دمی حجاب ره بود مانع چو بر رفت نه مانیم شیخ در این بیت فرماید که در طریق تصفیه درآ
و مرآت دل را از زنگار غبار اغیار پاک و مصفا گردان تا بحکم غلبه تجلی احدی و ذکر و منظر و مظاهر از حقیقه خود بسمع دل ندای
انی انا الله بشنوی و بدیها حق باین خود را و خدا را بینی و بشناسی سید علی همدانی هر که بیرون ز خود داند طلبست سعی کرد از پی
آب چو ماهی همه عمر طپید آنکه با عقل طلب کو همه عمر نیافت و آنکه چو نیش در آمد بیکی لمحه رسید خواب جهل از حرم قرب
مراد در افکند ورنه نزدیک تر از دوست هیچ کسی ندید چون تو خود را همه دانی همه بینی بیقین یافتی گنج سعادت که بر آن
نیست مزید چون عارف که بنهایت مراتب کشف و شهود رسیده است بمزاحمت وهم اغیار در همه اشیا جمال واحد
واحد مطلق که مشاهده مینماید فرموده که محقق را که وحدت در شهود است نخستین نظره بر نور وجود است محقق آن کاملست
که حقیقه اشیا کما ینبغی بر وی ظاهر و منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسر است که بمرتبه کشف الهی رسیده باشد و بعین العیان





مشاهده نموده که حقیقت همه اشیا حق است و بغیر از واحد وجود مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیا دیگر بمجرد اضافه پیش نیست
مغربی چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است و وحدت مراتب یگانگی حق مراد است که در جمیع
کثرات جلوه گری نموده و اشیا را بنور حق منور گردانیده است و شهود در رتبت حق است بحق یعنی کاملی که از مراتب کثرات موهومه
صوری و معنوی عبور نموده باشد و بمقام توحیدی عیانی رسیده و دیده حق بین بحکم کنت بصره الذی یبصر به در صور جمیع
موجودات بدیده حق مشاهده حق نماید چون خود و تمامت موجودات را قایم بحق بیند لاجرم غیریت و اثنینیت از پیش نظر وی
برخواسته و هر چه می بیند و میداند حق دیده و حق دانسته است و در مشاهده جمیع اشیا نظر اول وی بر نور وجود واحد مطلق است
و صاحب این شهود ذوالعین است که حق را ظاهر و خلق را باطن می بیند و خلق نزد وی مرآت حق است و حق ظاهر و خلق
در وی پنهان است چنانچه آینه در صورت مخفیه مینماید مغربی بهر چه می نگرم صورت توی بینم از آنکه در نظرم جلوه گر توی آیی بودا در بعضی
نسخه محقق را که از وحدت شهود است واقع است و معنی چنان باشد که محقق آنست که از وحدت شهود دارد یعنی معرفت
توحید الهی او را بطریق شهود و کشف حاصل گشته باشد نه از رهگذر حجت و برهان چون نزد عارف خدا عبارت از وجود مطلق
است اشاره بترادف لفظین نموده میفرماید که دلی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید اشاره بدان است که دریابنده
حقایق امور در نشأه انسانی که خلاصه کاینات است دلیست که بنور معرفت منور گشته باشد و مظهر شان الهی دل است و انسانیت
انسان بدل است مغربی تو آن گنجی که در ویرانه دل شدی مستور از چشم دو عالم و عارف کسی بود که حضرت الهی او را بمرتبه شهود
ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و انعقام بطریق حالت و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم فکان العلم
لنا عیانا و معرفت حال آن عارفست و آن دل که برین کمال متصف گشت از هر چیزی که مشاهده مینماید اول خدا را می بیند و این
مرتبه ذوالعین است چنانکه ذکر رفت که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که اظهر اشیا هستی حق است چه او بخود پیداست
و پیدایی اشیا دیگر بواسطه اوست مثل چیزی که فرضا اگر صورتی در دور مشاهده شود اول موجودیت او مفهوم میگردد فاما گاه
باشد که از غایت بعد مکان معلوم نگردد که آن صورت انسان است یا فرس یا غیر آن بلکه در همه حال بحقیقه آنچه مدرک
میشود وجود است زیرا که غیر او عدم است فلهذا محقق میفرماید که الحق محسوس و الخلق معقول شرح ای روی تو ظاهر است بعالم
نهان کجاست گر او نهان بود جهان خود عیان کی است عالم شده است مظهر حسن جمال تو ای جان بگو چه مظهر ظاهر
جهان کجاست و در بیت سابق فرمود که نخستین نظره بر نور وجود است و در این بیت میگوید که ز هر چیزی که دید اول خدا دید
تا معلوم گردد که باصطلاح محققان این طایفه خدا عبارت از وجود واحد است که هر جا بنوعی تجلی نموده و چون مکاشفات
اهل کشف بحسب اختلاف مشارب و ازمنه مختلف افتاده فلهذا هر کسی در هر زمانه بموجب تصریف اسماء الهی از مقام

دیگر خبر میدهد یکی میفرماید که ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله بیت نظر بر هرچه افکندیم والله؛ نیامد در نظر ما را جز الله؛ و بیان این مرتبه
گذشت و دیگری میگوید که ما رایت شیئا الا و رایت الله بعده چه الحقیقه بعوارض مشخصه و پرده تعینات مستتر گشته و اول نظر بنقاب
می افتد و انگاه برش مقرر ع یا رب مرا ورای پرده؛ حسن رخ او سزای پرده؛ عالم همه پرده مصور؛ اشیا همه نقشهای پرده؛ این
پرده مرا ز تو جدا کرد؛ اینست خود اقتضای پرده؛ نه نه که ز ما جدا نیی؛ هرگز نکند غطای پرده؛ و صاحب این مرتبه را ذو العقل مینامند
که خلق را ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرآت خلق است و مرآت بصورتی که ظاهر است در آن مرات مختفیست
همچو اختفای مطلق در مقید و این مرتبه عکس مرتبه ذو العین است که گذشت و دیگری فرمود که ما رایت شیئا الا و رایت
الله فیه چه صور اعیان ممکنات از روی الیقین تماثیل جام و کاس اند که حقیقی اند که متعین بباده گشته است شیخ عراقی ام
کئوس تلالات بمدام؛ ام شموس تهللت بغمام؛ از صفای می و لطافت جام؛ بهم آمیخت رنگ جام و مدام؛ همه جامست نیست
گوییا می؛ یا مدام است نیست گوییا جام؛ و دیگری این نغمه میسراید که ما رایت شیئا الا و رایت الله معه زیرا که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر
عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر ممتاز نیستند اگرچه عقل حکم بتمایز مابینهما مینماید و هریکی را بالحقیقه غیر دیگر میشمارد شرح کر
عاشق و معشوق ز هم باز شناسی؛ چنی که یقین شاه و گدا همسفر اند؛ و صاحب این دو مرتبه اخیر را که فیه و معه گفتند
ذو العقل و العین میخوانند که حق را در خلق می بیند و خلق را در حق مشاهده مینماید و بشهود یکی از آن دیگر محتجب نمیگردد
بلکه وجود واحد را از وجهی حق می بیند و از وجهی خلق و برویت کثرت مظاهر از شهود وجه واحد متجلی در آن محجوب نمی شود
شرح چیست عالم جلوه گاه حسن دوست؛ جلوه و عالم چه باشد جمله اوست؛ ظاهر اگر زانکه عالم مظهر است؛ مظهر و ظاهر جو دو
معنی اهمو ست؛ در حقیقت نیست غیر از یار کس؛ این نمود غیر عین و هم اوست؛ یار خود آینه روی خود است؛ در نمود آینه گر غیر
دوست؛ چون رسیدن بمطلوب بطریق تفکر نزد ارباب مکاشفه و اصحاب استدلال موقوف بر تجرید ذهن است از موانع
فرمود که بود فکر نکو را شرط تجرید؛ پس انگه لمعه از برق تایید؛ جماعتی که تحصیل مطلوب بطریق استدلال می نمایند نزد
ایشان مقرر است که تفکر که ترتیب خاص است میباید که البته مستلزم توجه مطلوب و تجرید ذهن از غفلات باشد تا موجب
حصول مطلوب گردد و نزد ارباب طریقت که اصحاب کشف و شهود اند تفکر که عبارت از سیر الی الله و سیر فی الله و بالله
است موقوف بتجرید ظاهر و تفرید باطن است یعنی بحسب ظاهر ترک اشتغال دنیوی و مال و ملک و جاه و منصب بگوید و هرچه
سالک راه حق را از یاد دوست باز میدارد از همه اعراض نماید و از همه مجرد شود شارح هرچه مانع آیدت از یاد دوست؛
از عطا بشنو که آن طاغوت توست؛ و بحسب باطن دل و سر خود را از غیر حق مبرا و معرا گرداند و بظاهر و باطن متوجه حق گردد و
یک نفس از یاد آن حضرت غافل نباشد عطار مال اینجا بایدت انداختن؛ ملک اینجا بایدت درباختن؛ در میان خون

بایدت



باید آمدن؛ وز همه بیرون بباید آمدن؛ چون نماند هیچ معلومت بدست؛ دل بباید پاک کرد از هرچه هست؛ چون دل تو پاک گردد از صفات
تافتن گیرد ز حضرت نور ذات؛ هرگاه دل که خلاصه نشاء انسانیست ببرکت توجه تام و ذکر رب الانام بنور فیض نامتناهی الهی منور گردد
مولانا بینی اندر دل علوم انبیا؛ بی کتاب و بی معید و اوستا؛ و نزد هر دو طایفه که ذکر رفت شرط فکر نکو یعنی موصل بمطلوب تجرید از موانع
و غفلات است مجرد تجرید نیز کافی نیست بلکه لمعه از برق تاییدات عنایت و امداد الهی میباید چه بی تاثیر فاعل کمال یافتن قابل
بظهور نمی پیوندد بیت اگر از جانب معشوق نباشد کششی؛ کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد؛ چون بهدایت الهی راه بسرادقات
آن حضرت نمیتوان یافت فرمود که هر انکس را که ایزد راه ننمود؛ ز استعمال منطق هیچ نکشود؛ معرفت ذات و صفات متعالیه الهیه
بترتیب مقدمات و دلیل هیچ وجه این حاصل نمیتوان کرد و بی عنایت و امداد الهی که مبنی بر معارف یقینی مطلع نمیتوان شد
رباعی ای دوست حدیث عشق دیگرگون است؛ در کیل حرف این سخن افزون است؛ گر دیده دل باز کشایی نفسی؛ معلوم شود
که این حکایت چون است؛ و در مرتبه عشق که مقام فنا جهت عبدانی و منزل بقا و اتصاف بصفات کمال ربانیست چه عقل و عاقل را
جست حکیم سنائی عقل در کوی عشق نابیناست؛ عاقلی کار بوعلی سیناست؛ و هرکه در طریق معرفت الهی بعقل بی ارشاد مرشد
کامل که واسطه هدایت حق است قدم نهد یقین است که حاصل او بجز حیرت مذموم و ضلال بموجب واضله الله علی علم نخواهد بود
و جمال وحدت حقیقی حق جز بدیده شهود مشاهده نتوان نمود حکیم سنائی نور خود ز آفتاب بیرون است؛ عیب در آینه است در دیده
است؛ هرکه اندر حجاب جاوید است؛ مثل او چو بوم و خورشید است؛ و چون نهایت مدارک عقلا و عقل عقلا در معرفت ذات و صفات
الهی غیر حیرت نه که از تصادم شکوک و شبهات و تعارض ادله باشد نیست میفرماید حکیم فلسفی چون هست حیران؛ نمی بیند ز اشیا
غیر امکان؛ جماعتی که من عند الله بعنایت ازلیه مخصوص شده اند و توفیق هدایت الهی ایشان را از حضیض مقام استدلال از اثر
بموثر باوج مراتب شهود موثر در اثر رسانیده و در تجلی احدیه ذات فانی گشته بعد از بقا بشعور بدیده حق بین مشاهده نموده اند
که ذات واحد مطلق است که از عالم غیب هویت بر اساس اسما و صفات و آثار تنزل نموده و هر جا و در هر مظهر بنوعی ظهور یافته
است و همه اشیا قایم بوجود حقند و حق قیوم همه است شارح گنج پنهان است زیر هر طلسم؛ چشم عارف شد مسمی بین اسم؛
دیده حق بین اگر بودی ترا؛ او رخ از هر ذره بنمودی ترا؛ این گروه عارفان حقیقی اند که همه اشیا را بنور الهی یافته اند و در صورت
جمیع مظاهر حق را ظاهر دیده و دوارث قایل عرفت الاشیا بالله گشته اند و جماعتی دیگر که از مقام تقلید قدم فراتر نهاده اند و
بنا بر عدم استعداد فطری بمرتبه شهود حقیقی که ذکر رفت نرسیده اند اثبات مبدا واحد که منشا کثرات است باستدلال مینمایند ایشان
و از اشیا غیر از امکان معلوم نشده است از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب الوجود ممکن است فرمود که ز امکان میکند
اثبات واجب؛ ازین حیران شد اندر ذات واجب؛ واجب الوجود آنست که وجود او از مقتضای ذات وی باشد



و ممکن الوجود آنست که وجود او از مقتضای ذات او نباشد بلکه از جهت موجودیه محتاج بغیر که علت است باشد و پیش حکما علت احتیاج
ممکن بموثر امکان است فلهذا فرمود که ز امکان میکند اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات ممکن کرده مساوی باشند و احد
طرفین ممکن که وجود باشد یا عدم بطرف دیگر ترجیح نمیشود الا بواسطه امر مغایر آن ممکن که آن علت وی باشد و نزد متکلم علت
احتیاج ممکن بموثر حدوث است زیرا که احتیاج ممکن بموثر از جهت خروج است از عدم بوجود و آن حدوث است و بعضی علت احتیاج
امکان و حدوث را دانسته اند و در علت احتیاج حدوث را اعتبار کرده میشود شطرا او شرطا مقصود آن است حکیم فلسفی بلکه اصحاب
استدلال مطلقا از وجود ممکن بوجود واجب استدلال نموده میگویند که ممکن از جهت امکانیه و حدوث محتاج بعلت است و این
علت اگر واجب است ثبت المدعی و اگر ممکن باشد باز از آن علت از روی امکانیه محتاج خواهد بود بعلتی دیگر اگر آن علت دیگر
واجب باشد فهو المراد و اگر باز ممکن باشد و اگر همان ممکن است که اول مفروض شده دور لازم آید و اگر غیر آن ممکن مفروض
باشد یا منتهی بواجب شود که مقصود است یا منجر بممکنات غیر متناهیه گردد و تسلسل لازم آید و چون اثبات ذات واجب
ممکن مینمایند هر آینه در معرفت ذات واجب حیران باشد و نیز معلول اثر علت است و آثار بذوات و صفات دلایل ذات وصفات موثر نه
و لابد است که در دلیل از مدلول چیزی باشد فهذا مقدمات و دلایل عقلیه مشتمل بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد همه
ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب است پس دلیل بر هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته باشد مادام که چیزی در شخص
نباشد مقرر است که آنچیز را برای دیگری نیز نتواند دانست و از اینجهت حیرت زده و سرگردان باشند لمانسه برتو نزدیک کرد
این ره دور؛ اگر نشینی بپیشگاه حضور؛ هست مطلوب جانت اندر پیش؛ اندر و مینگر از و مندیش؛ زانکه اندیشه دور است اندر دو؛
دوست با غیر در نمی سازد؛ و چون بطریق استدلال از جهت عدم مناسبت ذاتی میان دلیل و مدلول چنانچه در زعم ایشان است
معرفت تام که موجب برد الیقین باشد البته حاصل نمیتواند شد فرمود گهی از دور دارد سیر معکوس؛ گهی اندر تسلسل گشته محبوس
دور توقف الشیء علی ما یتوقف علیه است و تسلسل استناد ممکن است در وجود خود بعلتی که موثر است در وی است و آن علت
بعلت دیگر که در علت اول موثر است و هلم جرا الی غیر النهایة چون امکان تساوی وجود و عدم ممکن است پس البته جهت ترجیح
احد الطرفین بر دیگر طرف ممکن محتاج بعلت است اگر چنانچه آن علت واجب شد ثبت المدعی و اگر ممکن باشد خالی نیست
که همان ممکن مفروض اول است یا ممکن دیگر اگر اول باشد دور است چه ممکن اول موقوف بممکن دوم است و ممکن دوم
موقوف بممکن اول است و اینست سیر معکوس و اگر آن علت ممکن دیگر باشد خالی نیست که سلسله احتیاج منجر بواجب
شود فهو المراد و الا معلول ممکن دیگر باشد و آن ممکن دیگر معلول ممکن دیگر و همچنین الی غیر النهایة میرود و این است
گرفتاری تسلسل چه هرچند فرض علل میکنند بجایی نمیرسد لمانسه دور باطل تسلسل است محال؛ اوست پس مبدا ابد و مآل

چون



چون لزوم تسلسل از جهت ترتیب امور موجوده غیر متناهیه واقع است فرمود که چو عقلش کرد در هستی توغل؛ فرو پیچید پایش در تسلسل
یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است توغل کرد یعنی دور رفت به آنکه ممکن را موقوف ممکن دیگر داشت و
آن ممکن دیگر را موقوف بممکنی دیگر و باز آن را بممکنی دیگر الی غیر النهایة سلسله تسلسل در پای فکرت فلسفی پیچید بالضروره بحکم و قضی ربک
ان لا تعبدوا الا ایاه قایل گشته که واجب الوجودی هست چه اگر نباشد ازین دو باطل یکی لازم آید ازین استدلال او را
معلوم گشت که واجب الوجودی باید که باشد فاما معرفت حقیقی که علم بحقیقه حال است حاصل نشد چه المقصود بنفی غیر میسر است
نه باثبات هرچند موجودات بیشتر اثبات مینماید از توحید دورتر می افتد هرکه حق را بوسیله اشیا میداند بحقیقه جاهلست فاما
هرکه اشیا را بحق داند او عارفست از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم پرسیدند که بما عرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء
بالله یعنی حق را بحق دانستیم و اشیاء دیگر را نیز بحق دانستیم مولانا خویش را عریان کن از فضل ای فضول؛ ترک خود گو تا شود رحمت
نزول؛ زیر که ضد شکست و بناز؛ زیر که بگذار و با کولی بساز؛ چون معرفت چیزی از چیزی یا بمماثلت در ذات تواند بود یا بمماثلت
در صفات میفرماید که ظهور جمله اشیا بضد است؛ ولی حق را نه مانند و نه ند است؛ یعنی حق را در الوهیت ممانع و مماثلی نیست
بلکه در وجود شریک ندارد و بغیر از او هیچ موجودی نیست تا بواسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد بلکه نور وجود واجبی
شامل جمیع ذرات کاینات گشته و اجلی و اظهر همه مفهومات و بدیهیات وجود واحد مطلق است که از غایت ظهور و
وضوح مخفی و مستتر مینماید مغربی ای تو مخفی در ظهور خویشتن؛ وی رخت پنهان بنور خویشتن؛ چون بحقیقه غیری نیست که واسطه
سبب ظهور حق گردد و الاشیاء انما تتبین باضدادها مقرر است چه اگر شب نباشد ندانند که روز چیست و اگر فقر نباشد
معلوم نمیشود که غنا کدامست و اگر ظلمت نباشد نور را کس نشناسد و علی هذا القیاس پس ضدیت ذاتی ما آینه وجود حقست
عراقی جام گیتی نمایی ما دایم؛ که بما هرچه هست پیدا شد؛ عجز و افتقار ما آینه قدرت و غنا حق است مولانا هست اندر نیستی بتوان
نمود؛ مالداران بر فقیر آرند جود؛ خواجه اشکسته بند آنجا رود؛ که در آنجا پای اشکسته بود؛ نقصها آینه وصف کمال؛ و آن حقارت
آینه عز و جلال؛ و گفته اند که ضد و شبه شریک در صفاتست و ند و مثل شریک در ذات و بعضی گفته اند ضد و ند و مثل الفاظ
مترادفه اند یعنی چون حق را شریک در ذات و صفات نیست بلکه ذات و صفات جمیع مخلوقات عکس ذات و صفات
آنحضرت است که در مجالی و مرایای کثرات عالم نمودن گرفته و ظاهر گشته است ابن فارض و ما هی الا ان بدت بمظاهر
فظنوا سواها و هی فیها تجلت؛ مهر رخ تو عیان بدر ذرات جهان؛ هر دو عالم پر نور و دیده نابینا چه سود؛ و دلیل هیچ
حق جز حق نتواند بود هیچگونه که تیره را بهستی او راه نیست و دلیل را از هستی ناگزیر است شارح هم بچشم دوست دیدم
چون جمالش جلوه کرد؛ کافتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود؛ و چون سالک راه الله از حجاب منع طبع و هوا خلاصی

یابد و دیده او بنور وحدانیت مکحل و منور گردد و سر الله نور السموات والارض مشاهده افتد به بیند و بداند که هر که حق را با اشیا خواهد
که بشناسد بحقیقت جاهل است و عارف حقیقی آن است که اشیا را بالحق داند شارح مرد حق این را بنا شد احتیاجی با دلیل از دلیل
روز مستغنی است بنا بخلاف چون عدم و ضد و ند شی موجب خفا و عدم ظهور آن شی است فرمود چو نبود ذات حق را ضد و ند
ندانم تا چگونه داند او را یعنی ذات حق را مشابهی و مماثلی نیست چه هر چه هست همه اوست و غیر او موجود نیست و طلب دلیل
بر ذات حق همچو طلب دلیل است بر وجود آفتاب از حضرت شیخ جنید بغدادی قدس سره پرسیدند که ما الدلیل علی وجود
الصانع فرمود که اغنی الصباح عن المصباح لا ثانیه روز را نیست حاجتی بچراغ روز خود دارد ز چراغ فراغ و اثبات
بنا را در ادراک الوان باستدلال قوت لا سیما حاجت افتد افی الله شک شارح کرده چشم حق شناس آمد ترا ذات
پر بین عرصه هر دو سرا غرق دریائیم اگر چه قطره ایم جمله شمسیم اگر چه ذره ایم فسبحان من لیس لذاته خفاء الا الظهور ولا له
حجاب الا النور بیت حجاب روی تو هم روی تست در همه حال نهان ز چشم جهانی ز بس که پیدائی چون دیده بصیرت فلسفی
بنور مکاشفه مشاهده منور نباشد و ذات حق را اندوه هما بنا شد تا موجب ظهور او گردد و ندانم فلسفی حق را چگونه خواهد شناخت
مگر که محض عنایت و هدایت الهی رهبر گردد و او را از پندار هستی موهوم نیست گرداند و به هستی حقیقی خود متحقق سازد تا همه او بیند
و غیری در میان نه بیند عراقی چون هر چه هست در همه عالم توئی همه مانند در دو عالم از آن است بدیدنیست حضرت خواجه عبد الله
انصاری قدس سره میفرماید که الهم لطفت باولیائک فعرفوک ولو لطفت باعدائک لما جحدوک چون ذات واجب را
با ممکن مابه الاشتراک نیست که وسیله معرفت او گردد میفرماید که ندارد واجب از ممکن نمونه چگونه داندش آخر چه گونه
ذات واجب وجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بدانکه نمونه آن چیز در نفس داننده باشد محال است و هستی ممکن
مجرد اضافه ما پیش نیست و ذات و صفات و افعال اشیا همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که در مرایای تعینات جلوه
گری نموده و هر آینه برنگ دیگر بر آمده اند چون بعین اعیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلول است چیزی را عین
دلیل نفس خود کرد ایندن غیر جهل نیست چه دلیل می باید که اجلی و اظهر از مدلول باشد و عارف بحق کسی تواند بود که وجود اضافی
وی در سطوت نور وحدت الهی فانی و مطلق شده باشد و باقی ببقاء حق گشته و حق را بحق دیده و دانسته که لا یری الله الا هو
ولا یعرف الله الا الله شارح عارف آن باشد که از عین العیان هر چه بیند حق در و بیند عیان حق چو جان و جمله عالم چون تن است
هیچ خود رکانیات این روشنست فرمود که چون ممکن از واجب نمونه و علامت و آثار ندارد پس واجب را ممکن بحقیقت نتوان شناخت
چه دانستن چیزی بچیزی با آن چیز تواند بود که میانها مشترک باشد والا معرفت آن چیز بصفات سلبی تواند بود و تعین که موجب معرفت
تام نخواهد بود و ازین سخن معلوم میشود که دانش ارباب استدلال نه دانشیست که سخن بتعین کرد و در من هذا قال ابو علی عند
وفاته

دو هر آینه



فانه شعر بموت ولیس لی حاصل سوی علمی انه ما علم و لهذا قال الامام الرازی نهایة اقدام العقول عقال و غایة سعی العالمین ضلال
چون ظهور جمیع اشیا و موجود بنور وجود واحد مطلق است میفرماید که زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان
چون وجود ممکن پرتوی از نور خورشید عالمتاب ذات واجب الوجود است که بقدر قابلیات و استعدادات فطری مظاهر ممکنه
در صورت هر فردی از افراد و تعینات جلوه گری کرده و هر جا بحکم خواصیت شانی روی نموده است و جمیع اشیا بنور آنحضرت ظاهر
و هویدا شده اند و مثل شخصی که خواهد که وجود واجب را بحکم شناسد همان است که کسی آفتاب تابان در بیابان یعنی جائی که هیچ
حجاب و حایلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور الشمع نیز بحقیقت مقتبس از آن آفتاب است اجلال همه عالم پر است ازین منظر
همه آفاق فرا گرفت این نور کنج در پیش چشم و ما غلس بار در دستگاه و ما مجهوز چون نور تجلی الهی علی الدوام بر مجالی ذرات کاینات
تابان است و غایت شدت ظهور آن نور است که سبب خفای وی گشته است و اشاره کرده میفرماید که تمثیل اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع
او بیک منوال بودی یعنی اگر خورشید جهانتاب از حرکت و انتقال طلوع و غروب و زوال و تغیر از حال بکمال بودی و افاضه دی و
شعاع نور وی علی الدوام بر یک منوال بودی یعنی بیک نوع برخلاف آنچه حالیا میبینیم که واقعست ندانستی کسی کین پرتو اوست
نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست یعنی هیچکس معلوم که این روشنائی که در عالم است اثر پرتو آفتاب است و نور عالم مستفاد از غیر
است اما چون تغیر و انتقال طلوع و غروب واقع است معلوم کرده میشود که البته از نور آفتاب است و هر وقت که آن معنی که روشنی از
آفتاب است ظاهر نبودی هیچ فرق و تمیز از مغز و اصل که آفتاب است تا پوست و فرع که عالمست نبودی و پنداشتندی که عالم بنفس
وجود خود روشن است و بجهة نورانیت محتاج بغیر نیست شارح بر دلش کشف که شود اسرار هر که راضی شود ز مغز بپوست چون ابد
تمثیل را اسباب آن بود که دوام ظهور و سطوت آنهاست که موجب خفای حق گشته است میفرماید که جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدائیست پنهان جهان من حیث الذات ظلمت و عدمست و هستی که در عالم بنماید فروغ و روشنی نور وجود حق است
و در هر دو عالم غیر از یک حقیقت موجودی نیست و غیریت اشیا که مینماید مجرد اعتبار و نمود است چه بحقیقت چنانچه میان موجود و معدوم
واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست و وجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم لاشی محض است و چنانچه
استتار موجب خفاست غایت ظهور نیز موجب خفاست نمی بینی که در نصف النهار که غایت ظهور آفتاب است از شدت ظهور او دیده
ادراک ذات آفتاب نمیتواند کرد همچنین نور خورشید ذات احدیت از غلبه ظهور در خویش مخفی مینماید مولانا نور حق را نیست ضدی
در وجود تا بضد او را توان پیدا نمود لا جرم ابصارنا لا تدرکه و هو یدرک بین تو از موسی و که چون مقرر شد که تغیر و انتقالات
که سبب ظهور نور خورشید گشته است میفرماید که چو نور حق ندارد نقل و تحویل نیاید اندرو تغییر و تبدیل یعنی چون نور وجود حق
علی التوالی و التوالی بتجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنه منعکس و تابان است و فیض این تجلی هرگز از ذرات کامل الصفات

نگردی



فیاض مطلق منقطع نمیگردد چه ذات واجب اقتضای این ظهور میکند و مقتضای ذات شیئی از آن شی جدا نیست فلهذا انقل و تحویل
گرد سرادقات ظهور و اظهار آنحضرت راه نمی یابد و استعداد که تجلی شهودی مراد است از اقتضاء آن ذات است پس هر آینه لا
ذات وی منفک نخواهد شد و ما فی غایاتیست که ذات بالکمال او را اقتضا کرده باشد نه از مقتضیات خود برکرده اند شارح نشود نور را
جدا که شود فیض منقطع ز خدا کیست آخر کسی که بتواند که ز ذات اقتضا بکرد اند و در نور الهی و تجلی نامتناهی تغیر و تبدل نیست
از آن معلوم شود که نور وجود ممکن پرتوی از آفتاب وجود واجبست که در مظاهر گونه ظهور یافته است و وجود ممکنات مجرد و هم و خیال است
و بنا بر عدم تغیر تو هم کرده میشود که مگر اشیا را وجودی از خود هست فلهذا فرمود که تو پنداری جهان خود هست دایم بذات
خویشتن پیوسته قایم شعر این پندار چنانچه فرموده دوام ظهور نور تجلی الهی است بر دو تیره و اعده در صور تعینات و چون ارباب
عقول ضعیفه تابش مشاهده نور آفتاب وحدت حقیقی ندارند گمان برده اند که البته اشیا را وجود علیحده است و قایل بقدم زمانی
وجود عالم شده اند چه تخلف معلول از علت تامه جایز نیست و چون بمرتبه شهود نرسیده اند نمیدانند که وجود واجبست که
بصور مظاهر امکانیه بر آمده و از غایت شده ظهور نور وحدت آنحضرت و تشعشع و انعکاس او موجودات متکثره نمودن گرفته اند
و مزله اقدام عقول گشته تا هر یک را وجود علیحده تصور کرده اند و این معنی سبب تنوع مذاهب و اختلاف اقوال گشته سید حسینی
عقل از اسرار این سخن بسی دور که آن ذره ز آفتاب پر نور هر طایفه بگفتگویی واقف نشده ز تار مویی چندین که نهان ولیکن
این گفت گوی با تو از آن چون مطلوب ساحقیقت جاذب ما نزدیک تر است و از غایت قرب است که دور مینماید و اطلاع بر
این معنی موقوف بقید هستی حاصلست پس چندانکه ادله و براهین بیشتر بهم می آرد از مقصود خود دورتر میگردد و ازین جهت فرمود که
که عقل دور اندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد در این محل از عقل قوت عاقله نظریه مراد است که ادراک حقایق اشیا
باستدلال مینماید و در استعلام هر مطلوبی میخواهد که معلومات مناسبت المطلوب پیدا سازد و بوسیله آن مبادی مجهول مطلوب
معلوم نماید و این قوت را دور اندیش از آن جهت فرمود که چنانچه سابقا گذشت این طریق معرفت موقوف بمقدمات
بسیار است و آخر الامر آن است که وسیله معرفت تام نمیگردد و چه طلب حاضر کردن بغیر عبث و تحصیل حاصل است
و هر که راه معرفت حق بطریق عقل مجرد رود البته سرگشتگی بسیار باید کشید و عاقبت آنچه مقصود حقیقی خواهد بود
مجهول بماند و لیس الخبر کالمعاینه به چشم انصاف نظر کن و ببین که گروه متفرقه که طرق معرفت ایشان منحصر است بر
استدلال چه اقوال مختلفه و مذاهب متشتته در وجود واجب و ممکن از اشتراک و اختلاف و عینیت و حلول و غیریت
و اتحاد فرموده اند و فی الحقیقه پیش اهل الله که صوفیان صافی دلند آن است که هیچکدام ازین طوایف مطلع بر حقیقت
نگشته اند و از تعارض ادله و حجج سرگشته بیابان حیرت گشته اند سید حسینی هر کس تیر انداز درین کوی دستان تو میزند بهر سوی
انداز



اندیشه بتو چه ماند آخر با جز تو ترا که داند آخر زنهار بحجت قیاسی غره نشوی بحق شناسی چون توهم اثنینیت وجود واجب و وجود ممکن
سبب گمراهی عقول فضول گشته است از آنجهت میفرماید که ز دور اندیشی عقل فضولی یکی شد فلسفی دیگر حلولی مقرر است که طلب لون
مطلوبی که پیش طالب حاضر باشد البته موجب غیبت و بعد آن مطلوب است از طالب شعر حق همیگوید مرا من با توام من بهر تو گرد عالم میدوم
از دور اندیشیدن اهل فضولست که وجود اشیا را غیر وجود حق تصور نموده اند و نسبت هر دو وجود وجود ممکن و وجود واجب
با هم بسبب آرای مختلفه گشته و هر طایفه بنا بر خصوصیت و مناسبت اقوال مسمی باسم خاص شده اند جماعتی که بعلیت وجود واجب
و معلولیت وجود ممکن قایل گشته اند ایشان را فلسفی میگویند و اشتقاق فلسفه از فیلاسوفست و فیلا محب را میگویند و سوف
حکمت است یعنی محب حکمت و گروهی که میگویند که حق بذات و صفات حال در نشاء انسان کامل میشود مثل نصاری در حکایت
حضرت عیسی علیه السلام و نصیریه در باب حضرت مرتضی علی صلوات الله علیه و بعضی از صوفیه نادان ایشانرا حلولی مینامند
و بحقیقت موجب این مذاهب مختلفه توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز به کشف و شهود میسر نیست و نسبت
عقل با مکشوفات همچو نسبت حواس است با معقولات که چنانچه حواس ادراک معقولات نمیتوانند نمود عقل نیز مکشوفات ادراک
نمیتواند کرد سید حسینی ای برتر از آنکه عقل گوید یا لا تر از آنچه روح جوید ای آنکه ورای این و آنی کیفیت خویش را تو دانی کس واقف
تو بهیچ رو نیست آنکس که ترا شناخت او نیست هر که خواهد که بدلیل خدا دان شود هر چند تمهید مقدمات ادله و براهین زیاده
تر خواهد نمود مقرر است که از حق دورتر خواهد شد و موجب ازدیاد حیرت و ضلال خواهد مولانا ترک این سخته کمان گو بگو در کمان
نه تیر پریدن مجو زانکه حق است اقرب از حبل الورید تو فکنده فکنده تیر فکرت را بعید علم تیر اندازیت آمد عجیب زانکه مطلوب
تو بد حاضر بجیب ای کمان و تیرها پر ساخته صید نزدیک و تو دور انداخته هر که دور انداز تر او دورتر وز چنین گنجست او مهجور
تر هر که او دور است دور از روی او تو کار ناید قوت بازوی تو ای بسا علم و ذکاها و فطن گشته ره رو را چو غول راه زن
چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود خرد را نیست تاب نور آن روی برو از بهر او چشمی دگر جوی یعنی
چون خرد که عقل است بحکم و ما منا الا له مقام معلوم تاب و طاقت نور جمال حضرت ذو الجلال ندارد کسی که طالب دیدار
عالم افروز آنحضرت باشد که برود و از بهر مشاهده جمال دوست دیده دیگر بطلب که بدیده استدلال او را نمی توان دید و آن
دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل است که مسمی بدیده بصیرت است و تا دیده بصیرت بکحل الجواهر ریاضت و سلوک
و تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح منور نگردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود نمی تواند نمود و این معنی باتفاق ارباب طریقه
جز بارشاد کامل حق بین حق دان حاصل نمیتوان کرد شارح گر تو خواهی رفت راه ذو المنن دست در فتراک رهبینان بزن
در دل عارف بهر آنکو جای کرد در رهید از رنج و محنتهای درد شد دل عارف یعنی چون چراغ هست نورش را ز هر ظلمت

زانو ... ب ... (marginal note, red)

فراغ اگر بدست آری چراغ اینچنین از نو یابد بنور شمع شرع دین از جهة استقرار این معنی که گفته شد که بطریق تصفیه مشاهده جمال
آنحضرت توان نمود واقعه از حالات مکشوفات خاصه این فقیر که در اثنای سلوک واقع شده بتمثیل آورده میشود تا سبب تشویق
طالبان صادق گردد چون عنایت ازلی و هدایت لم یزلی فقیر را بخدمت و ملازمت حضرت مرشد زمان مقتدای اهل ایمان
قطب فلک سیادت و ولایت محور دوایر ارشاد و هدایت سید شمس الملة والطریقة والحقیقة والدنیا والدین محمد النوربخشی
قدس الله سره العزیز راهنمونی کرد در سنه تسع و اربعین و ثمانمائة هجریه بشرف توبه که در طریقت اولیاء الله متعارف است و تلقین
ذکر خفی بشروط و شرایط مشرف شدم و در ملازمت ایشان بسلوک و ریاضت و توجه باحیاء لیالی بامر آنحضرت مشغول میبودم
و مواظبت بذکر و فکر می نمودم تا ببرکت ترک و تجرید و سلوک بارشاد کامل آینه دل این فقیر منور آمد صفائی حاصل کرد یک شبی بعد از
احیا و اوراد تا این فقیر را غیبت دست داد دیدم که تمامت روی زمین گلزارست و مجموع گلها که از نازکی و بزرگی که شرح آن نتوان نمود
شکفته و عالم بحیثیتی پرنور و روشن است که دیده طاقت دیدن شعاع ندارد و این فقیر بیخود و دیوانه ام و در میان چمنهای پرگل میدوم و
فریاد و نعره محققانه میزنم در اثنای آنحال روی باسمان کردم دیدم که تمامت آسمان آفتابهای درخشنده است چنانچه از بسیاری آفتاب
روی آسمان پوشیده شده و نور ایشان بنوعی درین عالم می آید که وصف آن نتوان کرد چون چنین دیدم دیوانگی من زیاده تر شد
و شیدائی و بیخودی غلبه نمود ناگاه دیدم که شخصی نورانی آمد و باین فقیر میگوید که میخواهی که خدا را ببینی گفتم که بلی من که چنین کمی مینی
دیوانه دیدارم و غیر از این مقصودی ندارم بمن گفت باز گرد دیدم که او در پیش شد و بتعجیل میرود و این فقیر نیز در عقب ایشان روان
شدم و همچو ایشان میدویدم ناگاه در اثنای آن رفتن بهمان حالت این فقیر را بخاطر آمد که این در خواب است که می بینم و بغایت
ترسان و لرزان شدم که مبادا بیدار شوم و همچنان آن شخص میرفت و این فقیر در عقب او بتعجیل میرفتم ناگاه عمارات پیدا شد تمامت
از جواهر نفیسه و درین عمارات در آمدیم و در میان این عمارات طاق و ایوان بود از طلا و جواهر و از غایت بزرگی اطراف الطاق
پیدا نبود آن شخص که دلیل بود روی باز پس کرد و گفت نیک نظر کن دیدم نور تجلی الهی بعظمتی هرچه تمامتر ظاهر شد چنانچه بکمیت
و کیفیت وصف آن نمیتوان کرد چون این فقیر را نظر بر او افتاد همه اعضا و جوارح این فقیر از هم فرو ریخت و فانی مطلق شدم
و بیشعور گشتم و هم در آن واقعه دیدم که باز با خود آمدم و باز نگاه کردم و جمال با کمالش مشاهده نمودم باز فانی محض و محو مطلق شدم
آنگاه از آنحال بخود آمدم شرح شرح آن حالت نیاید در صفت ؛ گر بگویم صد هزاران معرفت ؛ آن معنی که گر شود مکشوف دل ؛ کی در آید
در عبارات و سخن ؛ بحر اندر کوزه کی گنجد بگو ؛ حالت کامل برون است از گفت و گو ؛ در نیاید جز قدم راز قدم ؛ چیست با دید قلم شرح قدم
الحمد که چند قدم یکسان م مجال ؛ که نویسد خود قلم پنجاه سال ؛ وصف حال خود از آن گفتم ترا ؛ بو که ره یابی بسر اولیا ؛ می نفزاید
عبارت جز حجاب ؛ سر معنی کی بگنجد در کتاب ؛ چون مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرضی خاصست که بر دیده
بصیرت



بصیرت ایشان طاری شده است و موجب قصور رؤیة یا عدم رؤیة ایشان گشته اشارت بآن نموده میفرماید دو چشم فلسفی چون بود
احول ز وحدة دیدن حق شد معطل احول آنرا میگویند که یک چیز را دو می بیند چون حکیم فلسفی وجود ممکن را غیر از وجود واجب اعتقاد کرده
و بحقیقت دو تصور نموده است و ندانسته است که نور وجود که بر اعیان ممکنه افتاده همان نور وجود واجب است و غیر یک وجود مطلق موجودی دیگر
نیست لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و از ذوق شهود و توحید محروم گشته است مولانا فلسفی خود را از اندیشه بکشت ؛ گو بدو کوراست
سوی گنج پشت ؛ گو بدو چندانکه افزون میدود ؛ از مراد دل جداتر میشود ؛ چه مطلوب پیش او حاضر است و او مطلوب را مهجور
انگاشته دوست را در خانه گذاشته سر در بیابان امکان نهاده گرد عالم میدود و نشان دوست میطلبد شرح ای نظر کرده بهر سو
یار در آغوش من چنین ؛ در جستجوی او بجهان گشته ام دوان ؛ نقش دوئی نمود ولی جز یکی نبود ؛ این اختلاف صورت
و معنی و جسم و جان ؛ و دو چشم فلسفی را احول گفتن اشارت بدان است که در ظاهر و باطن وحدت حق ندانند بلکه در هر دو جا
شریک اثبات کرده چه در باطن اثبات مجردات کرده و در وجود و صفات سلبی قایل بغیریت و شرکت شده و در ظاهر و در نیات
جسمانیات اثبات در وجود غیر و شریک داشته است و ادراک نکرده که یک ذات و بحقیقت کل تجلی اسم الظاهر در جمیع مظاهر
ظهور کرده و بنقش همه در آمده و در دار وجود غیر او دیاری نیست مغربی با تو است آن یار دایم او ز تو یکدم دور نیست ؛ گرچه تو
مهجوری از روی او ز تو مهجور نیست ؛ دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او ؛ کآفتاب روی او از دیدها مستور نیست ؛ لیک رویش را
جز بنور روی او دیدن توان ؛ گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست ؛ چون در ظاهر و باطن غیر آنحضرت چیزی نیست میفرماید
ز نابینائی آمد رای تشبیه ؛ ز یک چشمیست ادراکات تنزیه مشبهه طایفه اند که قایل بر آن شده اند که حق مانند جسمی است در جهة
فوق است مماس عرش است و بعضی گفته اند که محاذی عرش است نه مماس و تنزیه ذات حق ندانسته اند و این رای ایشان تشبیه
نابینائیست چه از تنزیه غافل اند و میگویند که حق در ذات یا در صفات یا در هر دو مانند اجسام است در ذات و صفات
اشیا غیر ذات و صفات حق است پس مطلقا در ذات و صفات تشبیهی و تنزیهی حق توحید ندیده اند و تنزیه تقدیس ذات
حق است از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلقا منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفت تنزیه دانسته
فاما از حیثیة ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته است و منزه تنها و مشبه تنها بحقیقة از معرفت الله قاصر است و آنکه میان تشبیه
و تنزیه جمع کند و گوید که حق از جمیع تعینات بحقیقة واحده که ذات معرا از صفات است منزه است چه در آن مرتبه غیریت و اثنینیت
ملاحظه نیست و حق مشبه بجمیع تعینات است از آن روی که اوست ظاهر بصورت هر شیء شده و بتجلی بنقش هر متعین گشته
است آن کس است که عارف بالله و بهر دو چشم بیناست شیخ محی الدین فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا ؛ وان قلت بالتشبیه
کنت محددا ؛ وان قلت بالامرین کنت مسددا ؛ و کنت اماما فی المعارف سیدا ؛ و چون بحکم کل یوم هو فی شأن



هر لحظه و هر نفس حق را شیونات و ظهوری دیگر است و تکرار در تجلی الهی واقع نیست میفرماید تناسخ زان سبب شد کفر و باطل که آن از
تنگ چشمی گشت حاصل جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زوال و عدم نیز بر آن طاری میگردد پس لابد است
آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیام آن روح بآن مظهر باشد و هر وقت که آن مظهر متلاشی و خراب گردد باید که مظهر عنصری
دیگر باشد که بانقطاع متعلق باو گردد چه تناسخ عبارت از انتقال روح است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه اعلی باشد و خواه
ادنی همچو کتابی که از آن صفحه انتساخ بصفحه دیگر نمایند و این گفتند مذهب تناسخ و این مقاله منشعب بچهار شعبه شده تفصیل آن اقوال
بعد از این بیان کرده شود و شیخ میفرماید که تناسخ از آن سبب کفر و باطل گشته که از تنگ چشمی حاصل شده و وسعت میدان فیض و
ظهورات الهی ندیده اند و تنگ چشمی این طایفه از دو جهت است اول آنکه اعتقاد کرده اند که ابدان که مظاهر ارواح اند منحصر در اجسام مادیه
اند و از ابدان مکتسبه مثالیه برزخیه غافلند و مجازات اعمال بطریقیکه موعود انبیا علیهم السلام است قایل نشده اند دوم آنکه چون قایل
بر آنند که نفوس قدیمه و منحصر در عدد خاص میگویند که علی الدوام همان نفوس میگردند که با بدان مستعد متعلق میشوند و ندانسته اند
که هر لحظه حق را شیون و ظهوری نوعی دیگر است و هر نفس تجلی دیگر متجلی میگردد و تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا تجلی فی صورة مرتین
ولا فی صورة لاثنین مغربی برآینه دیده و دل اهل ولا ؛ از جلوه پیاپی رسد اما نه بتکرار ؛ خود آینه در دو جهان حسن ترا نیست ؛
درگاه تجلی بجز از دیده نظار ؛ و از فیض عموم الهی که آنا فآنا بر ذرات موجودات فایض است غافلند سیم آنکه چون از ریاض قدسی
نسیم بمشام جان ایشان نرسیده روح ایشان بروح عالم نزاهت و اطلاق ندیده است نفی استقلال ارواح قدسی نموده اند و مقید
بافتقار باجسام عنصری داشته اند و حقیقت حال در نیافته اند که ارواح باقیند و بجهة بقا احتیاج باجسام مادی ندارند مولانا
آن تو بدی که نه بدن داری نه تن ؛ پس چرا ترسی ز جان بیرون شدن ؛ چون نهایت کمال معرفت عرفا آن است که هر چه بینند
حق بینند و غیر او مؤثری و موجودی ندانند میفرماید چو اکمه بی نصیب از هر کمال است ؛ کسی کو را طریق اعتزال است معتزله طایفه اند
که منسوب باسلامند و از اصول مذهب این جماعت یکی آن است که لقاء حق را منکرند و میگویند که در دنیا و آخرت دیدن حق
ممکن نیست و دیگر میگویند که بنده خالق افعال خود است دیگر قایل باثنینیة مبداء افعال شده میگویند که نیکی از حق است
و بدی از نفس دیگر اعتقاد ایشان آنست که مرتکب کبیره نه مومن است و نه کافر و منزلت بین المنزلتین اثبات میکنند
و مشهور است که واصل ابن عطا که مقدم این جماعت است شاگرد شیخ حسن بصری بوده یک روز در مسجد با شاگردان دیگر این
حکایت میکرد که مرتکبان کبایر نه مومنند و نه کافر و اثبات منزلت بین المنزلتین میکرد شیخ حسن این سخن بشنید و فرمود
که اعتزل عنا واصل بن عطا یعنی از ما جدا شو و دور شو زیرا که قایل گشت بچیزی که نه بر طبق معتقد ماست و از آن سخن این
اسم معتزله برین فرقه بماند شیخ درین بیت میفرماید که همچنانکه کور مادرزاد قابلیت رؤیة اشیا ندارد و معالجه پذیر نیست
طایفه



طایفه معتزله از رؤیة خالق اشیا که کمال نفس انسانی بآنست محروم مانده کوری بصیرت ایشان را باکمه تعبیر نمود زیرا که بهیچ نوع معالجه
پذیر نیست و اکمه کور مادرزاد را گویند که هرگز هیچ نه بیند مطلقا و اصول معتقدات ایشان که معتزله اند مخالف اعتقاد اهل ذوق و وجدانست
چه این طایفه مطلقا منکر لقاء الله اند و سالک بطریق تصفیه و تزکیه هم درین عالم بمقامی میرسد که مشاهده نور تجلی الهی بدیده معنی
مینماید شرح چو دیده باز گشادم جمال رخ رخش ؛ چو آفتاب ز ذرات کون پیدا بود ؛ چه التفات بگفتار منکران لقا ؛ مرا که دیده جانم
بدوست بینا بود ؛ و نهایت مرتبه قوت عملی نفس ناطقه انسانی باتفاق دانایان حصول مشاهده جمال الهیست دیگر آنکه کمال
وجدان ارباب کشف و شهود آن است که غیر حق موجودی نیست و کلیف که قایل گشته اند که آن غیر خالق افعال است یا مبدأ اثنینیت
و خدا را شریک در افعال ثابت دارند مولوی قصه کوران به پیش مردم دانا مگو ؛ پیش ابن درپیش چشم بینا هم ز کوران دم مزن ؛
چون یقین آمد رها کن قصه شک و گمان ؛ چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن ؛ کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان
واگذار ؛ باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن ؛ چون رعایت کمالات نفس انسانی است که خورشید توحید حقیقی
الهی ابر تقلید عیبت اشیا از پیش دیده بصیرت ایشان دور کرده اند میفرماید کلامی کو ندارد ذوق توحید ؛ بتاریکی درست از
غیم تقلید کلامی طایفه اند که منسوب بعلم کلام اند و کلام عبارت از معرفت عقاید است با دله عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان
که ذوق توحید عیانی در نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیده مکاشفه ندیده و معرفت الهی بپای استدلال برفته و آنچه از دلایل
عقل ایشان رسیده بتقلید فرا گرفته و بحقیقت آن مطلع نگشته اند بواسطه ابر تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند
و بنور بصیرت بتحقیق و یقین نرسیده اند مولانا علم تقلیدی وبال جان ماست ؛ عاریه است و ما نشسته کان ماست ؛ علمهای
اهل دل حمالشان ؛ علمهای اهل تن احمالشان ؛ چون قصور هر طایفه از طوایف در رؤیت نور جمال وحدت
اطلاق حقیقی بیان نمود و بتمثیل میفرماید که رمد دارد دو چشم اهل ظاهر ؛ که از ظاهر نه بیند جز مظاهر رمد مرضیست
از امراض العین که هرگاه که آن مرض بر چشم طاری میشود دیده از ادراک اشیا قاصر است و چنانچه اطبا بدیعیتوانند دید مرمدیا
که رمد دارد دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالبست
و از سرحد علوم ظاهره که نسبت با علوم باطنه که علوم مکاشفه است قشر است در نمیتوانند گذشت و بمغز علوم نرسیده اند
و از لذات شهود محرومند و دیده بصیرت ایشان سرحد است و ادراک اسرار غیبی نمیتوانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات
همین مظاهر میبینند و حق را که متجلی است اسم الظاهر در این مظاهر ظاهر نمی بینند و نمیدانند که اوست که بصورت همه جلوه گری نموده
و باسم النور در هر مظهری ظهوری خاص یافته و هر چه هست اوست شرح قد تجلی العشق فی کل المجالی فانظروا ؛ از پس هر ذره
تابان گشت مه در روی او ؛ فی مرایا کل عین قد رأینا عینه ؛ فافتحوا اعینا کم حتی تروا ما تبتغوا ؛ یار پیشت حاضر و تو از خودی

غایب از وی با خدا آخر چه کم گردی که میگوید بگو چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت و استعداد ایشان است میفرماید که **از و هر چه بگفتند**
**از کم و بیش نشانی داده اند از منزل خویش** چون معرفت و رؤیت هر طایفه بلکه هر فردی خواه بدلیل خواه بکشف البته بقدر
قابلیت و استعداد فطری او تواند بود که اعطی کل شیء خلقه ثم هدی اشاره بدان است چه از این خلق مراد استعداد است که حق تجلی اول
بر اعیان ممکنه افاضه نموده و هدایت در ثم هدی رفع حجاب است میان حق و بنده بعلم یا بعیان تا حق را در صورت معتقد خود مشاهده
نماید شیخ درین بیت میفرماید که طوایف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند و هر صفت که بذات آنحضرت منسوب داشته اند
از کم و بیش زیرا که بعضی را دانش بحق زیاده از بعضی دیگر است و لکل درجات همه نشان از دیده خود داده اند و هر ایشان دیده اند
همه در خور استعداد و قابلیت ایشان است زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است **ادعای** آنچه مرا طاقت و اندازه بود
وصل باندازه آن دیده ام و تفاوت صفت قابلیت که بسبب تنوع تجلیات الهی گشته و الا ظهور حق نسبت با جمیع اشیاء علی السویه است
و بجهت اختلاف مشاهده که بواسطه اختلاف استعدادات هر طایفه روی نموده هر یک خدا را که معتقد آن دیگر است منکر است و حقیقت
حال همه خدای کیست وانشی بذرجیم عن آنحضرت را نیست که والهکم اله واحد فاما عارف آن است که حق را در جمیع صور مشاهده
نماید و بهیچ صفت و تعین نسبت او را مقید نسازد **از او** رخ نموده است بهر ذره **کشش** در آن ایشان دیده ام من بیقینم که جز
او نیست کس تا نگوئی که مگر بگمان دیده ام چون هر کسی را نظر بمرتبه از مراتب ظهورات و شیونات آنحضرت افتاده و موجب اختلاف
مشاهده ایشان گشته و از سریان ذات متعالی او در جمیع کثرات موجودات غافلند و از حقیقت نیز خبر ندارند چنانچه می فرماید که
**منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه عما یقولون** یعنی ذات حق منزه از کم و ماهی و کیفیت و او را با هیچ شیء نسبت نیست زیرا که
هیچ شیء را بایشان شیئیت و غیریت در نیست که در آنحضرت هیچ شیء نیست و چون تقیید و حصر را پیرامن سرادقات ظهور و اظهارش راه
نیست هر آینه ذات کاملش از معتقدات و معقولات طوایف شیء منزه و مقدس و متعالیست **شیخ عطار** گوید ای عیان چو نهان
اگه بود و نهان چو عیان اگه بود و در همه چو نه چو بیچون است او آن زمان از هر دو بیرون است او و از غایت شمول
فیض عامش با همه اشیاست نه بمقارنه زیرا که غیر او چیزی نیست که مقارن او شود و هر چه هست همه با هر چه دانند و بدانجا معدوم اند
و از آن روی که او بر همه اشیا تجلی نموده اضافه وجود بر اشیا کرده اند و چون لحاظ این اضافه کرده شد همه اشیا معدوم اند
و بعکس عکس هر کز انکس در یافته نمیشود و او از روی تحقق و ثبوت اظهر همه اشیاست یعنی که بعضی قایل پیدائیش شده اند و از روی
حقیقت و ماهیت اخفا از جمیع اشیا است از آنجهة حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله فرمود ما عرفناک حق معرفتک **ع رع**
برتر ز چند و چون جبروت جلال او برتر ز کون کن صفت لایزال او نگذشت و نگذرد نظر هیچ کامل کو سرادقات جلال
جلال او و قوام جمیع اشیا باو است چه اگر وجود نباشد هیچ شیء در عقل و در خارج موجود نیست و او مقوم همه است بلکه عین همه



چرا که او است که بتجلی بر جمیع مراتب موجودات نموده و بصورت همه ظاهر گشته است و هیچ شیء در عقل و خارج متحقق نمیگردد الا بوجود
حق و او محیط است بجمیع اشیا و خواه در علم و خواه در عین **امیر سید حسینی** هستی تو بیهمه بیان هست در دانش کس نیاید این هست
آنجا که حریم بی نیازیست اندیشه و خیال بازیست دری که بیکان نمیتوان سفت هی هی بزبان کی توان گفت و اگر توفیق الهی همراه
گردد و بعین انصاف نظر کنی و تطورات ظهورات او در مراتب مشاهده نمائی یقین بدانی که هر طایفه یقین بدانکه طایفه از
از طوایف مختلفه هر چه در معرفت آله گفته اند اعتقاد نموده اند همه را جهة راستی هست و هر کس را نظر بر مرتبه افتاده فاما از آنجهة
که او را در جمیع مراتب مشاهده نموده اند و منحصر بر آنچه مشهود هر یک شده است داشته اند و از حقیقت حال که سریان آنحضرت در همه
غافلند منع لازم آمده و ذات حق از آن اعلاست که عقل و فکر و دلیل و قیاس احاطه آن توانند نمود چه آنچه تو وسیله
آنحضرت خواهی ساخت بحقیقت هم او است که بصورت آن وسیله ظاهر و متجلی گشته است و غیر او چون هیچ موجودی نیست
لاجرم دلیل او جز او نتواند بود که لا یحمل عطایاه الا مطایاه هم و نهایت روش سالک راه طریقت جز این نیست که
در تجلی حق محو و متلاشی گشته بعد بیت اصلی خود باز گردد **شرح** منتهای سیر سالک شد فنا نیستی از خود بود عین بقا در حقیقت
از زمان عارف شوی گر خودی خود بکشا دل هی چون نماند این نیستی هستی نماند هست مطلق را ببینی در بقا چون که دل اهل
از فکر مطلق بود و در جواب اشاره بتحقیق فکر با صطلاح طوایف کرده شاید از فکری که شرط روندگان راه طریقت است
اسف نموده میفرماید که اکنون سوال آنکه **کدامین فکر ما را شرط راه است چرا گه طاعت و گاهی گناه است** سایل می پرسد که کدام است آن
فکر که شرط راه سالکان الی الحق است و وسیله قرب آنحضرت میگردد و سبب چیست که فکر گاه طاعت و مامور بند بان و گاهی گناه است
و نهی از آن کرده اند چون در سوال بهر دو قسم فکر اشاره کرد شیخ میفرماید بجواب **در آلا فکر کردن شرط راه است ولی در ذات**
**حق محض گناه است** اقتباس این جواب از حدیث ختمی مرتبی صلوات علیه نموده که تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله
یعنی بفکر و اندیشه در نعمت حق کنید و در ذات تفکر نکنید و مراد بآلاء صفات و افعال الهیت که منشاء جمیع نعمتهاء
ظاهر و باطنند و افاضه وجود و کمالات بر ذات موجودات نموده اند و تفکر درین نعمت شرط راه است چه سالک را از مرتبه
غفلت بمقام انتباه میکشد و موجب اداء حقوق شکر این نعم غیر متناهیه میگردد زیرا که شکر آن است که نعمت را آینه منعم سازد
و کفر آنکه از نعمت بمنعم نپردازند و شکر نعمت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم سبب زیادتی کمالات و معرفت میگردد **مولانا** شکر نعمت
نعمت افزون ترکند صد هزاران گل ز خاری سر کند نعمت آید پیش تو علت شود لطمه در بیمار کی قوت شود و اما در
ذات حق محض گناه است فکر در ذات آنکس محض است چه شمول و سریان ذات متعالیه از آن اتم و اعلاست که در دار
وجود غیر او دیاری توان یافت تا وسیله معرفت او گردد و چون تفکر در ذات موجب ضلال و حیرت میشود و نزدیک



میگرداند فرمود که **بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل** چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است دلیل او
از هستی گریز نیست پس هر چیز که در ذهن یا در خارج تصور آن نمایند و وسیله و واسطه معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه پیشتر از آن
چیز حاضر و حاصل است چه عام ظاهرتر از خاص است پس تفکر در ذات حق تحصیل حاصل است و این باطل و محال است و وجه دیگر آنکه معرفت
حقیقی بذات را فطریست که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی و ادراک
فطری قابل تفکر نیست زیرا که تحصیل حاصل محال و باطل است بلکه تفکر حجاب آن ادراک میگردد فلهذا فرمود که لا تتفکروا فی ذات الله و
تفکر ادراک در ادراک است بواسطه آیات نه بنفس ادراک و از آنجهة تفکروا فی آلاء الله و یتفکرون فی خلق السموات و الارض قل انظروا فی خلق
السموات و الارض **ملاقه** دانش حق ذوات را فطریست دانش دانش است کان فکریست در ازل در چه کردی استعداد لا که بگفتند
جواب سوال حاضری گر طلب شود پنهان ز دیدن آن ابی وجد متواری چون هستی او بتمام کمال پیدا تر از همه پیداهاست که از خود
پیداست و پیدائی هستیهای دیگر باوست و نقش همه اوست که ظاهر گشته است میفرماید که **چو آیات است روشن گشته از ذات نگردد**
**ذات او روشن ز آیات** آیات جمع آیت است و آیت علامت و نشانه را میگویند و مراد باین آیات افعال و صفات و اسما است
که نزد مستدل دلایل ذاتند چون هویدائی اسما و صفات بنور ذات است زیرا که منشاء همه اوست و البته مصدر نور که چشمه
خورشید ذات مراد است روشن تر از پرتو است که اسما و صفات و افعال است پس ذات او بآیات هویدا نمیگردد و هویدا
نمیگردد زیرا که نور غالب بنور ضعیف که او حقه شناخته نمیشود بلکه نور ضعیف بنور غالب پیدا است و نزد محققان آنست که
هر که ذات را باسما و صفات و افعال خواهد که بداند مثل شخصی است که در خواب خیالات چند می بیند که غیر مطابق واقع است و هر که
اسما و صفات و افعال بذات پیدا اند از آنکه بطریق شهود بمقام اطلاق ذاتی وصول یافته و بمراتب اتحاد اسما و صفات
تنزل نموده است و دیده که ذات با کمال اوست که هر جا بصفتی و اسمی ظاهر گشته است همچو شخص بیدار است که شهود حقیقت را
می بیند که مطابق واقعست **ابن فارض** و به ذکر اسمائی تیقظ رؤیتی و ذکر بها رؤیا توسن هجعتی کذلک بفعل عارف فی
جاهل و عارفه بی عارف بالحقیقة چون بنظر تحقیق کنی هر ذره از ذرات موجودات آیتی از آیات الله است که دلالت
بر وحدت آنحضرت میکند **ابن فارض** ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد و همه بنور تجلی منور گشته اند و باو نموده شده اند
و ذات آفتاب بسبب پرتوی که بر زمین و دیوارها افتاده بحقیقة المعرفه دانسته نمیشود بلکه نظر در دلیل کردن موجب بعد است
مدلول و ذات او محتاج دلیل نیست بلکه دلیل محتاج اوست **مثلاً** دو در آن نام دلیلم من با او در راز آن شد باطل ما عبر
خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل چون تجلی ذات است که من حیث الاسما و الصفات سبب
ظهور اشیا شده است میفرماید که **همه عالم بنور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا** یعنی جمیع اعیان موجودات ممکنه بنور
حق



بنور حق یعنی تجلی او پیدا و روشن گشته اند و بواسطه تجلی او بصورت اشیاست که نسبت وجود باشیا کرده اند و بحقیقت غیر حق
هیچ موجودی نیست و جمیع اشیا باو نموده شده اند و هیچ شیء سبب ظهور او نمیتواند بود چه هیچ چیز غیر او نیست تا وسیله
هویدائی او گردد **ملاقه** هم تو پیدای قدیم فرد آله وحدت خویش را دلیل و گواه نیست اندر یقین مجال گمان ثم وجه الله بیشک
براشان خوان تو هر چند نمود ذره با آفتاب است فاما ذره سرگشته را کی مرتبه آن است که آلت و وسیله ظهور آفتاب گردد
که و ما للتراب و رب الارباب چون تجلی نور ذات است که موجب محو تعینات میشود فرمود که **نگنجد نور ذات اندر مظاهر که سبحات**
**جلالش هست قاهر** بدانکه چنانچه تجلی حق باسما و صفات سبب ظهور و تعینات و کثرات است و حق تجلی اسمائی بصور
جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ همه نموده است نور تجلی ذات آلهیت که موجب رفع تعینات و اضمحلال کثرات است
و این تجلی ظهور حق است باسم الاحی و القهار و المعید و الممیت که از اسماء جلالیه اند و جلال مطلق عبارت از قهاریت حق است
مرجمیع اشیا را با فنا و استهلاک تجلی ذات تا هیچ شیء نماند که مشاهده جمال مطلق آنحضرت کند **شیخ** و این لا البقاء اذ التجلی
بلی کونه یفنی اذا تولی **مغربی** اگر نه روی بر اندازد او نقاب صفات دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات به پیش نور
تجلی ذات محو شود جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات دلا نقاب برافکن ز روی او و مترس که کس سوخته
گدی در آتش سبحات **شیخ** میفرماید که چگونه عقل و علم وسیله معرفت آنحضرت تواند شد که بحکم فلما تجلی ربه للجبل دکا
نور ذات در مظاهر کنجی نمیدارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آن است که کثرات و تعینات
که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالش تجلی انوار عظمت و کبریائی حق قاهر است
و غیر تش نقش غیر بر صفحه هستی نمیگذارد و درین مقام نه عقل میماند نه عاقل و نه از مستدل اثر توان یافت نه از دلیل
**حضرت نوربخش** نیابد ذات او هرگز بدید او چو آید عاشق مسکین نباشد اگر مطلق نشوی مطلق نبینی مقید جز مقید
بین نباشد و هر که بطریق حال و شهود بدین شهود رسیده بحقیقة این سخن نمیرسد که و اذا لم یهتدوا به فسیقولون هذا
افک قدیم مناسب این معنی واقعه از حالات خود ذکر کرده میشود تا موجب ازدیاد یقین ارباب صدق گردد در سنه
اثنین و خمسین و ثمانمائه در ایام اربعین که معتکف بودم در حالت غیبت دیدم که در هوا میروم و بر بالای شهری معظم
سیران میکنم و تمامت آن شهر پر از شمع و چراغ است و فانوس و مشعل و عالم چنان منور است که شرح آن نمیتوان کرد
یکبار از هوا روی بجانب آسمان کرده سیران نمودم و باسمان اول رسیدم و دیدم که من عین آن آسمان شدم و
و اسرار غریب بر من منکشف شد و همچنین تا هفت آسمان عروج کردم و بهر آسمان که میرسیدم عین آن آسمان میشدم و
عجایب و غرایب بینهایت مشاهده میشد انگاه دیدم که در عالم نورانی لطیف سیران مینمایم و حضرت حق العزة

نور بلم کیف تجلی نمود و از عظمت و هیبت آن تجلی اثر در تمامت موجودات افتاد و مجموع عالم بر سوخت و ناچیز شد آنگاه آتش در من
فقیر افتاد و در سوختم و فانی مطلق شدم بعد از آن دیدم که همه در آن عالم با خود آمدم و ست و بیخود و فریاد و نعره زنان این بیت میخواندم
شارح ای شاه عالم سوز من ؛ وی ماه جان افروز من ؛ ای ساز من وی سوز من ؛ که بینمت بار دگر ؛ باز حضرت عزت شانه
بصفت نور تجلی فرمود و همچو اول از هیبت آن آتش در عالم افتاد و تمام بر سوخت و این فقیر نیز کلی بسوختم و محو گشتم مطلق
و باز همانجا بحکم العدم و همچنان آن بیت میخواندم و باز حضرت حق تجلی مینمود و همه عالم سوخته میشد و این فقیر نیز سوخته
میشدم شارح ذات پاک او معرا از صفات ؛ هر زمان کردی تجلی نور ذات ؛ جمله ذرات میگشت فنا ؛ باز پیدا میشدی اندر
بقا ؛ آنچه بر جان و دلم شد منکشف ؛ فهم را جان کو که گردد معترف ؛ و بیحد و نهایت اینچنین احوال دست داد چون از
آن حالت باز آمدم و بیخودی بخیتی استیلا یافت که مسلوب العقل شدم و جامه چاک و بیخود میگشتم و چندین روز دائم بی
و بیخودی با تو بود تا بحسن ارشاد او امام زمان از آن سکر بصحو آمدم شارح آنچه دیدم من بچشم دل عیان ؛ ... بکن
میدهش کون بیان ؛ زانکه نامحدود و ناید در عدد ؛ بحر مطلق چون در آید در قیود ؛ چون حجاب ذات میگردد صفات ؛ از صفت ... کشف خواهد
گشت ذات ؛ چون نور ذات موجب فنا مظاهر است هر آینه که دیده عقل دور بین از ادراک مشاهده جمال مطلق ذات
عاجز باشد و نظر و استدلال پیرامن حریم عزت ذات نتواند گشت فلهذا فرمود که رها کن عقل را با حق همی باش که تاب
خور ندارد چشم خفاش یعنی چون معرفت حق بوسایل و دلایل حاصل نشود پس عقل وسیله جو را رها کن که عقل از
ادراک این شهود و همچو طبیعت ناموزون است نسبت با موزونات مثل شعر و موسیقی و پیوسته با ارشاد کامل بیاد
حق باش و یکنفس از یاد دوست غافل مباش تا بواسطه تخلیه سر از غیر آینه دل از زنگ کثرات مصفا گردد و
مجلای تجلی الهی شود و سالک بصفاء قلب بمقامی رسد که تعین و هستی مجازی وی در پرتو نور ذات محو و متلاشی
گردد و بعد از فنا از هستی موهوم ببقاء حق متصف شود و حقرا بدیده حق مشاهده نماید و بوسیله آنست معرفت تامه
باتفاق محققان حاصل شود شیخ نجم الدین کبری گفته بعقل و علم در کار شدم ؛ گفتم که مگر واقف اسرار شدم ؛ هم عقل عقیله
بود و هم علم حجاب ؛ چون دانستم ز هر دو بیزار شدم ؛ و جز از این طریق که راه انبیا و اولیاست معرفت یقینی حاصل
نمیشود و عقل در ادراک این یعنی همچو خفاش است در مشاهده آفتاب عالمتاب چنانچه دیده خفاش طاقت دیدن
آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی نمیتواند نمود جز بنور هدایت و توفیق الهی چون جمال ذو الجلال
نمیتوان دید میفرماید که در آن موضع که نور حق دلیل است ؛ چه جای گفتگوی جبرئیل است ؛ هرگاه که نور تجلی الهی رهبری نماید سالک را
بمقام محو اثنینیت و کمال میرساند در آنکه واصل بی وسیله و آلت حق را بنور حق مشاهده نماید مولانا چون بمردم از حواس

بو البشر



بو البشر ؛ حق مرا شد سمع و ادراک و بصر ؛ چون ز خود رستی همه برهان شدی ؛ چونکه بنده نیست شد سلطان شدی ؛ و جبرئیل
که صورت متمثله عقل و مظهر علم است و در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبه فنا فی الله علم و عقل و ادراک و شعور و سایر
صفات محو میگردد و فنا صرف را با علم و شعور منع جمعیت پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل میشود در راه بجا نا
و گفتگوی و پیغام او در آن مرتبه راه نماید نتواند کرد چون مرتبه کمال انسان کامل اعلا از آن است که هیچ فردی از افراد
موجودات از علویات و سفلیات را دست رس بر آن باشد میفرماید که فرشته گرچه دارد قرب درگاه ؛ نگنجد در مقام لی مع الله
چون قرب عبارت از ارتفاع وسایط است میان شیئی و موجد او باقلت وسایط و بنا برین بحسب ترتیب موجودات ملائکه
عقول از نفوس و ارواح قوی اند هر آینه قرب درگاه حضرت اله داشته باشند فاما از جهت بساطت و تجردی که ایشان راست
و مرتبه خاص انسان کامل که مرتبه فنا فی الله راه ندارند هر چند بنا بر معنی مذکور ملائکه را شرافتی هست فاما کمال که عبارت از
حصول جمعیت جمیع اسماء الهیه و حقایق کونیه است انسان کامل راست و از آنجهت انسان کامل اکمل از ملک مقرب باشد و
باعتبار قلت وسایط ملک مقرب اشرف از انسان کامل باشد و بحسب جامعیت است که حضرت ختم محمدی صلوات الله علیه
میفرماید که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل چه در مقام فنا که نهایت سیر کملست ملک مقرب که صورت
عقل و علم و شعور است راه نمی یابد زیرا که چنانچه مذکور شد علم و شعور با فنا را صرف منع جمعیت چه جای ملک که نبی مرسل که منم
یعنی محمد هم نمیگنجد زیرا که محمد تعین است و هیچ تعین را در آن حضرت گنجایش نیست شارح بوصل او کجا ره میتوان برد ؛ بجانانا
ذره نماند ماهست ؛ چون نور ذات مقتضی اختفای اسماء و صفات است و استتار اسماء و صفات موجب انعدام مظاهر
میفرمایم که چو نور او ملک را پر بسوزد ؛ خرد را جمله پا و سر بسوزد ؛ یعنی چون نور تجلی ذاتی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا مقتضی اضمحلال
و انطماس مطلق مظاهر و کثرات است هر آینه ملائکه اولی اجنحه مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال بموجب لو دنوت انملة لاحترقت بسوزاند
و ناچیز گرداند و نیز خرد و خرده دانرا که وسیله ادراک و شعور است محو و بیشعور سازد مولانا شب گریزد چونکه روز آید ز دود ؛ پس چه داند ظلمت
ادراک احوال نور ؛ چون قدم آید حدث گردد عبث ؛ پس کجا داند قدیمی را حدث ؛ بر حدث چون زد قدم دهشش کند ؛ چونکه کردش
نیست هم رنگش کند ؛ چون نور عقل در تاب نور الانوار خیره و تاریک میگردد فرموده که بود نور خرد در ذات انور ؛ بسان چشم
سر در چشمه خور ؛ در نور تجلی ذات که انوار جمیع انوار اسماء و صفات است نور خرد مثل دیده ظاهر است نسبت با آفتاب یعنی چنانچه
شعاع آفتاب عالمتاب دیده را خیره و ضعیف و تاریک میگرداند نور تجلی ذاتی دیده عقل را تاریک و عاجز میکند و در مقام ظهور نور ذات
نور عقل بحکم المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر در ظلمت آباد عدم متواری میشود مولانا عقل سایه حق بود حق آفتاب ؛
سایه را با آفتاب حق چه تاب ؛ عقل خود شحنه است چون سلطان رسید ؛ شحنه بیچاره در کنجی خزید ؛ چون غایت قرب موجب



عدم رؤیه و ادراک است میفرماید که چو مبصر با بصر نزدیک گردد ؛ بصر ز ادراک آن تاریک گردد ؛ یعنی آنچنانچه غایت قرب مرئی نسبت
با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد نسبت با دیده باطن نیز همین حکم دارد و چون سالک راه الله بسیر الی الله از مراتب
انوار تجلیات اسماء و صفات عبور نموده مستعد قبول تجلی ذاتی گشت آن نور تجلی برنگ سیاه متمثل میگردد و از غایت نزدیکی که سالک را
بحسب معنی حاصل شده دیده بصیرة تاریک میشود و از ادراک قاصر میگردد شارح عمری بآرزوی تو بودم ولی چه سود ؛ جانم چو دید روی
تو کلی ز دست شد ؛ و این مراتب و مشاهدات روندگان راه حقیقت است و آنها ره نامنع است که در مقدمه ترتیب کتاب فرموده
بوکر ز عیان علم باعیان عیان آر ؛ و جماعتی که از این احوال نصیبی نیافته اند بمجرد تقلید بحقیقه اینحال نمیرسند و چون بتحقیق نظر کنی
عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکیست و نه بواسطه دوری چه هر چه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال قربند بعد راه بکمال
ایشان نمی یابد شارح نحن اقرب از کتاب حق بخوان ؛ نسبت خود را بحق بگو بدان ؛ هست حق از ما بما نزدیکتر ؛ مانده دوری
گشته جویان در بدر ؛ چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمیماند فرمود که سیاهی گر بدانی نور ذاتست ؛
بتاریکی درون آب حیاتست ؛ سیاهی و تاریکی بیک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیده
بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت او پیدا آمده و در درون آن تاریکی
نور ذات که مقتضی فناست آب حیات بقا با آنکه موجب حیات سرمدی است پنهان است سید حسینی هر که نه بدین مقام جا
جا کرد ؛ دعوی قلندری خطا کرد ؛ این فقر حقیقی است بحق ؛ اینجاست سواد وجه مطلق ؛ شمشیر فنا درین نیام است ؛ آن نور سیه
درین مقام است ؛ طاوس تو پر بریزد اینجا ؛ سر چشمه کفر خیزد اینجا ؛ مناسب اینمقام از حالات خود واقعه لطیف جهت تمثیل ذکر کرده میشود
دیدم که در عالم نورانی ام و کوه و صحرا تمام از الوان انوار است از سرخ و زرد و سفید و کبود و این فقیر واله این انوارم و از غایت
ذوق و حضور شیدا و بیخودم یکبار دیدم که همه عالم نور سیاه فرو گرفته و آسمان و زمین و هوا و هر چه بود تمام همین نور سیاه
شد و این فقیر در این نور سیاه فانی مطلق و بیشعور شدم و بعد از آن بخود آمدم بباید دانستن که مراد با این فنا که اولیا را
دست میدهد نه آن فنا عدمیست که جماعت عارفان را که نه از اهل شهود و حالند حاصل است با وجود بقاء عین و صفت
ایشان مولانا ایکه اندر چشمه شور است جات ؛ تو چه دانی شط و جیحون و فرات ؛ و حق آنست که اظهار اینمعنی نزد طایفه که
نه از ذوایقان اینحال اند موجب زیادتی ستر و خفا میگردد و بگفت و شنید اطلاع بر آن نمیتوان یافت و دانش بحقیقت
اینحال مخصوص حضرت و کاملانی که بدین مشهد شریف که مرتبه تجلی ذاتیست که اعیان است بالکل رسیده باشند شارح
هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ؛ ور نه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است ؛ و میتواند بود که مراد بسیاهی کثرات تعینیه
باشد زیرا که کثرات بحسب ذات خود ظلمت و عدمند و وجود کثرات که مینماید بتجلی ذات حق است که باسم النور بصور

برحم



جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ عالم بخود نموده است بتاریکی درون آب حیاتست یعنی در درون این ظلمات کثرات آب حیات
وجود واحد مطلق مخفی و پنهان است که هستی وجود همه اشیا از وست مغربی هر ذره ز تاب مهر رویت ؛ خورشید صفت شد
آشکارا ؛ هم ذره بمهر گشت موجود ؛ هم مهر بذره شد هویدا ؛ و معنی اول ابیات سابق و لاحق انسب است و مناسبت ظاهرست
چون در مقام فنا مدرک مدرک را ادراک و شعور نمی ماند و از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر نمی ماند و بصر و بصیرت
نمی ماند هم فرموده که سیه جز قابض نور بصر نیست ؛ نظر بگذار کین جای نظر نیست ؛ یعنی نور سیه که از غایت افراط قرب است
و قبض نور بصر میکند و بصیرت در رنگ ... لا ادراک میشود زیرا که چنانچه غایت ظلمت و افراط بعد موجب خفاست کمال نورانیت و افراط کم
قرب نیز موجب خفا و عدم ظهور میشود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشود و آنچه مرئی میگردد نور مخلوط است بظلمت که مسمی بضیاء است
و هر ظهوری که حق را نسبت با فراد مخلوقات و ممکنات است بواسطه تنزل از کمال نورانیت و بساطت ذات بمراتب اسما
و صفات و در مرتبه که ذات بکمال نورانیت من کل الوجوه تجلی فرماید کثرات بنهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید
گردند و بی ادراک شوند نظر بگذار کین جای نظر نیست زیرا که نظر امر نسبتی است و منتسبین که ناظر و منظور است میطلبد و درینمقام
نظر نیست چه اینجا مرتبه فنا و محو تعینات و رفع اثنینیه و ظهور کمال توحید است مغربی آفتاب رخت چو تابان گشت ؛ منهزم
شد ز نور او ظلمات ؛ چون ممکنات بحد ذاتها عدمند و وجود ممکن عبارت از تجلی وجود واجبست بصورت ممکن و علم
و معرفت و ادراک و جمیع صفات تابع وجود است پس چیزیرا که متبوع وجود است بنا شد البته تابع که صفاتست هم نخواهد
بود فلهذا فرمود که چه نسبت خاک را با عالم پاک ؛ که ادراکست عجز از درک ادراک ؛ یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است هیچ
مناسبت نیست با عالم پاک هستی مطلق منزه و مقدس از لوث کثرة تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب
نماید و عارف حق گردد از آنجهت گفته اند که العجز عن درک الادراک ادراک که نهایت کمال ممکن آنست که بعدمیت
اصلی خود باز گردد و بنیستی و نادانی خود دانا گردد و یقین بداند که غایت علم ادراک عدم ادراک است چه مدرک
حقیقی غیر متناهی است و علم متناهی و درینمقام حیرت و استغراق مدرک بود و مدرک و جهت ظهور فنا من لم یکن و بقا من
لم یزل سید حسینی نزدیکی اگر کند مراد در ؛ با سایه بهم نمیشود نور ؛ خورشید ز سایه کرد پرهیز ؛ گفتا چو من آمدم تو برخیز ؛ گو بنده عیان نخود
چه تابی ؛ گم شو که چه گم شوی بیابی ؛ این نکته نمود نا صوابم ؛ چون گم شوی آنگهی چه یابم ؛ و حقا که شناسای حق بغیر از حق نیست
از آنکه غیر نیست و نهایت روش سالکان حق آنست که بمقامی برسند که افعال و صفات و ذات اشیا را محو و فانی
در پرتو نور تجلی حق یابند و بفقر حقیقی که مرتبه فنا فی الله است متحقق گردند و بحکم ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها
هستی بهست و نیستی به نیست راجع شود و چون ممکن امر اعتباری است که عقل از ادراک و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر

غیر وجود عدم است و ترکیب بین الضدین محال پس ممکن را از روی امکانیت دائما نیستی و ظلمت باشد فلهذا فرمود که سیه رویی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم در بیت سابق اشاره فرمود که نهایت سیر سالک آنست که بمقام فنا فی الله رسد و بظلمت و عدمیت اصلی خود رجوع نماید اکنون بیان حقیقت حال میفرماید که سیه رویی ز ممکن یعنی ظلمت و نیستی از ممکن در دو عالم که صورت و معنی و ظاهر و باطن است هرگز جدا نمیشود و نه چنان است که هست بود و نیست شد زیرا که هرگز نیست هست نمیگردد و هست نیست نمیشود و دو چه قلب حقایق ممکن نیست و فنا و بقا در امر اعتباری اند که از تجدد ذات تعینات متباینه و متوافقه نمود میشوند و وجه نیستی ممکن دائما فانیست و وجه هستی او دائما باقیست کل شیء هالک الا وجهه پس سیه رویی که عبارت از ظلمت و نیستی و وجه امکانیت است هرگز از ممکن جدا نباشد چه انفکاک شیء از نفس خود محال است و هستی ممکن عبارت از ظهور وجود است که باقیست که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و امام غزالی قدس سره در مشکاة الانوار در صفت ارباب مکاشفه و عرفان میفرماید که فرأوا بالمشاهدة العیانیة ان لا موجود الا الله کل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا فی وقت من الاوقات بل هو هالک ازلا و ابدا لا یتصور الا کذلک شعر و هو معکم زین معیت حق چه خواهی یعنی واجب را از ممکن جلوه است کل شیء هالک دانی که چیست ای ابر تو مخلق دوست بد ما و شماست چون کمال ظهور توحید در اسقاط اضافات است و ظاهر گشتن نیستی و فنا مظاهر و کثرات میفرماید سواد الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فنا فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت مرتبه کاملان است شیخ عطار هفتمین وادی فقر است و فنا بعد ازین روی روش نبود ترا در کشش افتی روش گم گرددت گر بود یک قطره قلزم گرددت و آنچه فرموده اند که الفقر سواد الوجه فی الدارین ازان است که سالک فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی راجع گردد و اینست فقر حقیقی و ازینجهت فرموده که اذا تم الفقر فهو الله زیرا که با انعدام اطلاق ذات حق است و بجا غیر اعتباری نیز گنجایش ندارد و مجمع اضداد و تعانق اطراف عبارت ازین مرتبه است و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آن است که هر چه خواهند در او باشد و هر چه در تمامت مراتب موجودات مفصل است درین مرتبه مجمل است کالشجرة فی النواة و مجموع عوالم تفصیل این مرتبه اند و هیچ شیء بیرون ازین مرتبه نیست و این سخن که گفته شد بی کم و بیش بیان واقع است و اعلا ازین مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فنا مطلق است متحقق نمیگردد بهستی مطلق که بقا بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنا بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقا بالله است و نیستی از خود عین هستی بحق است و هستی مطلق در نیستی مطلق نموده میشود و این مرتبه غیر از انسان کامل هیچ چیز دیگر را میسر نیست و ازینجهت است که انسان اکمل همه موجودات است و باعث ایجاد عالم شده است شعر تا در طریق

عشق



عشق تو من جان فشان شدم بیجان شدم ولیک جهان جهان شدم زان دم که با غمت دل و جان در فنا کشم از هر چه عقل فرض کند بیش ازان شدم تا در فنا ز هستی خود نیست آمدم در عالم بقا بخدا جاودان شدم چون فهم هر کس ادراک این معانی نمیتواند کرد و این مرتبه از آن اعلاست که بکنایه تعبیر ازان توان نمود پس مرتبه اولی آنست که بطریق اشاره ادا نموده شود تا که از اهل کمال با نصیب باشد الا قلیل فیه الادراک را و هر که از اهل آن نباشد انک لا تسمع الموتی و لا تسمع الصم الدعاء و ازینجهت فرمود که چه میگویم که هست این نکته باریک شب روشن میان روز تاریک این سر در غایت نازکی و دقت و باریکی است که پیدا ساخته که شب روشن میان روز تاریک است بدین محل آنست که مراد شب روشن نور سیاه باشد که نور ذات است و تجلی ذاتیه او با آنکه مقتضی فناست و تشبیه بشب ازینجهت نموده سیاهی و عدم ادراک کرده است و روشن ازینجهت گفته که این تجلی ذاتیه حقیقت از حجاب کثرات بیرون می آید و بفناء مظاهر که در نفس الامر پرده ان جمال و جلال اند از پس حجاب چنانچه هست ظاهر میگردد میان روز تاریک یعنی در میان الوان انوار معنوی که بنمود سالکان است بدیده بصیرت و تجلیات اسمائیه و صفاتیه و افعالیه که روز اند زیرا که روشن و ظاهر اند و بدیده باطن ادراک آن میتوان کرد ولیکن روز تاریک اند چه اینهمه مراتب که ذکر کرده شد حجاب ذات اند ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و تا زمانیکه اینهمه حجاب بتجلی ذاتی محترق نمیگردد کمال ظهور توحید حقیقی نیست مغربی خواهی که نماند بجهان نون و کاف لطفی بکن و پرده براندازی ز رخ حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد از غیر تو نه عین توان یافت نه اثر و میتواند بود که مراد بشب روشن ذات احدیت باشد که ازجهت بی رنگی و بی تعینی بشب تشبیه کرده باشد زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد درین مرتبه ذات نیز که مرتبه فنا مظاهر است ادراک و شعور نمی ماند زیرا که ذات بملاحظه نسبت مدرک نمیشود و درین مرتبه نسبت و قیود همه محو است و روشن ازانجهت فرموده که فی نفس الامر او بخود پیداست و همه اشیا بروشنایی او نموده شده اند میان روز تاریک یعنی آن وحدت مطلق میان این تعینات و کثرات امکانیه که همچو روز نمودی دارند و پیدا اند ولیک تاریک اند از آنرو که فی حد ذاتها ظلمت و عدم اند و با وجود ظهور مخفی مینمایند مغربی هست عالم نیست هستی نما تو وجود مطلقی فانی نما آنکه نیست و مینماید هست پوست و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست روغن اندر دوغ باشد چون عدم دوغ در هستی برآورده علم چون اظهار اسرار تجلیات و ظهورات الهی اکثر آن است که موجب طعن و انکار میگردد فلهذا میفرماید که درین مشهد که انوار تجلیست سخن دارم ولی ناگفتن اولیست مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب مراد است و هرگاه که دل سالک صاحب تصفیه مصفا میگردد انوار الهی متمثل بجمیع الوان در دو می نماید و حق بصورت و کیفیت و بی صورت و کیفیت بر دیده دل وی جلوه گری می نماید چه حق را مثل نیست و له المثل الاعلی است و ازین قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجره و حدیث حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که رأیت ربی فی احسن صورة و این تجلی انواع است و اقسام آن است و الله تعالی اعلم ازین ذکر کرده میشود و در کتاب گلشن هر جا



که لفظ تجلی واقع است اکثر این معنی است نه آن تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی که مصطلح و متعارف است یعنی درین مقام که محل شهود انوار تجلیات الهیست و هر لحظه بظهوری دیگر ظاهر شده بر دل ارباب صفا متجلی میشود گاه بتجلی با فنا و گاه بتجلی بقا فنا سخن چند جای سخن که سخنها دارم ولی ناگفتن آن سخنان اولیست چه تعبیر ازان کماهو حقه نمیتوان کرد و اگر گفته شود چون از علوم وجدانیات و مکاشفات است بطریق عقل بی آن وجدان ادراک آن نمیتوان کرد و چون در فهم عقل نیاید اکثر آن باشد که موجب رد و انکار ارباب عقل گردد در باطن آن او باز رود بظلمتی اهل نفس شود و زیانش زیاده از سود باشد مولانا تا نگویی سر سلطان را بکس تا نریزی قند را پیش مگس گوش آنکس نوشد اسرار جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال چون بیان نمود که ظلمت فنا و کلی درویش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمیشود در توضیح این معنی میفرماید که بتمثیل اگر خواهی که بینی چشمه خور ترا حاجت فتد با جرم دیگر هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک باشد تا چیزی دیگر در میان واسطه نگردد ادراک آن روشنی نتوان نمود مثال آفتاب که از غایت شدت ظهور نور از شعاع او ظلمتی بدیده میرسد و منع ادراک آن مینماید مولوی میرود بی روی پوش این آفتاب فرط نور اوست رویش را نقاب چیست پرده پیش روی آفتاب جز فروغ شعشع و تیزی و تاب یعنی اگر خواهیم که آفتاب را ببینیم بالضرورة محتاج میشویم بجرم دیگر که از حیثیت صقالت و محاذات همچو آینه قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم که بمثابه آینه است کمتر گردد و ادراک میسر شود چون رویت آفتاب بی واسطه نمیتواند بود فرمود که چو چشم سر ندارد طاقت و تاب توان خورشید تابان دید در آب یعنی چون چشم ظاهر که چشم سر عبارت ازوست طاقت و تاب نور آفتاب عالمتاب ندارد ازینجهت که نور ضعیف در نور ظاهر غالب مغلوب میگردد مولوی پیش این خورشید کو بس روشن است در حقیقت هر دلیلی رهزن است پرتو خورشید هم نور و لیک بی نصیب از وی خفاش است و فیست پس آفتاب در جرم صیقل محاذی همچون آب میتوان دید زیرا که مانع ادراک آفتاب شدت ظهور نور آفتاب بود چون در آب اشراق نور آفتاب کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانچه میفرماید که ازو چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی میفزاید یعنی هرگاه که مشاهده جرم آفتاب در آب نمایند چون روشنی آفتاب در آنجا کمتر است و مانع رویت فرط روشنی بود البته در ادراک تو از قلت روشنی حالی یعنی در زمان میفزاید یا کیفیتی می یابد و تاب نه جرم آفتاب مدرک میگردد چون غرض ازین تمثیل قیاس معقول بمحسوس بود شروع در مقصود می فرماید که عدم آیینه هستیست مطلق کزو پیداست عکس تابش حق همچنانچه دیده ظاهر طاقت رویت و ادراک آفتاب ازجهت غلبه نور بی واسطه آینه یا جرم صیقل در مقابل باشد چنانچه ذکر رفت ندارد و هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق نور مطلق در وی کمتر نماید هیچ چه مدرک نگردد شعر کالشمس یمنعک اجتلائک وجهها فاذا اکتست

بقی



برقیق غیم امکنا تو معقولست که هر چه هست بضد ظاهر میشود که الاشیاء انما تتبین باضدادها و تقابل میان نماینده و نموده جهة نمایش ضروری است و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آینه وجود باشد مولانا آینه آرد دست ای روشنی تا چو بینی روی خود یاد آرم کنی آینه هستی چه باشد نیستی نیستی بگزین گر ابله نیستی و آنچه آینه وجود حق واقع شده اعیان ممکنات است که عدم اضافی اند چه بنسبت با وجود خارجی عدم اند و وجود علمی و شیئیت ثبوتی دارند ثابت اند در علم حق بر عدمیت که هرگز بوجود عینی متحقق نمیگردند و از علم بعین نمی آیند و حکما آنرا ماهیات میخوانند و صوفیه اعیان ثابته مینامند و خاصیت آینه آن است که عکسی که در آن ظاهر شود بر مقتضای آینه شود چنانچه در آینه کج عکس کج و در آینه طولانی عکس طولانی و در بزرگ بزرگ و در کوچک کوچک و علی هذا القیاس و حال آنکه آن شخص محاذی همان یک شخص باشد پس این اختلاف همه از آثار و احکام آینه حاصل است و دیگر آنکه آینه اصلا مرئی نمیشود چنانچه کسانیکه باصره صورت در آینه می بینی و آینه نمی بینی دیگر آنکه صورتیکه در آینه می نماید البته آینه بآن صورت متصف نمیشود و نمیگویند که آینه آن صورتست که در آینه است بلکه بسبب ظهور او شده است همچنان اعیان ثابته که صور علمیه حقند حکم آینه دارند که وجود حق باحکام ایشان ظاهر شود و بصورت ایشان نموده است و آن اعیان متصف بوجود نشده اند و همچنان معدوم مانده و آثار اعیان که در وجود ظاهر گشته است متوهم آن شده است که مگر اعیان بوجود ظاهر شده اند و حال آنکه آثار اعیان در وجود پیدا شده و اعیان بر عدمیت اصلی باقی اند و هرگز اقتضای ظهور نکرده و بوجود متصف نمیگردند و از معقولیت نمی آیند مغربی کس که در ذات هست نه اسم وجود یافتش بوی از عدم اندیشت کی بخت و نخوید ز لوح هر دو جهان نشان و نام کسی را که محو بالذات است و اعیان ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند و متکلم که قایل بجعل است ازانجهت است که ماهیات را بصور علمیه تعریف کرده و الا قایل بجعل نشدی چه جعل متعلق بوجود خارجیست و ظهور وجود حق بوجود حق بصور اعیان چنانچه در آینه گفته شد بمقتضای احکام و آثار اعیان است پس هر نقص که در وجود مینماید همه عاید باعیان باشد و آنچه فرموده که عدم آینه هستیست مطلق قید هست باشد یعنی عدم که بیانش گذشت آینه هستی است البته چنانچه در عرف میگویند فلان بجز مطلق چنین است یعنی البته حاصل المعنی آن شد که عدم که اعیان ثابته اند یعنی ماهیات ممکنه که صور علمیه نیز میگویند آینه هستی مطلقند که وجود حق است و نور وجود بحسب قابلیات و استعدادات در ایشان نموده شده و کزو پیداست عکس تابش حق یعنی از آینه عدم که اعیان اند ظاهر است عکس تابش نور وجود حق و حق بصورت اعیان ظهور کرده و آثار احکام ایشان در وجود ظاهر است و ایشان همچنان معدوم و همچو آینه غیر مرئی اند و این را در اصطلاحات کاشی مسئله غامضه گفته چه نقل و عقل ازین ابا دارد و نیز ارباب کشف و شهود این معنی را در نمی یابند چرا که مقابله میان نماینده که آینه است و نموده که شخص است جهة نمایش شرطست فرمود که عدم چون گشت هستی را مقابل درو عکسی شد اندر حال حاصل یعنی عدم که اعیان ثابته است

چون از روی عدمیت مقابل هستی شد بواسطهٔ مقابله در آینهٔ عدم عکس وجود در زمان حاصل شد و عکوس متکثره بحسب تکثر مرایای
اعیان نمودار گرفت و آن یکحقیقت بواسطهٔ اختلاف احکام قوابل که آینه اند بظهورات مختلفه ظاهر گشت و بحسب تنوعات مظاهر
شئونات ذاتیهٔ الهیه از کمون ببروز آمده اند و یک تجلی بمقتضای آثار و احکام مجالی غیر متناهی نمود منور ما نگاه کرد هزاران هزار
یافت ؛ در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود ؛ در هر که بنگرید در او غیر خود ندید ؛ چون جمله را بیک نحو آورد در جهت ؛ چون کثرت و تعدد کم
در وحدت هستی حقیقی و تعیّت بواسطهٔ تکثر قوابلست فرمود که شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار یکی را چون شمردی گشت بسیار یعنی آن وحدت
حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مرایا که اعیان ثابته اند بمقتضای شئونات ذاتیه که مستلزم جلاء و استجلاست بعد از آن
یعنی ظاهر گشت ؛ و با وجود آنکه در صورت کثرات و تعینات ظهور کرد هیچ کثرتی در حقیقت او در وحدت لازم نیاید مثل واحد که دو بار
بشماری در شهود دو و در سه بار بشماری سه بشهود و چهار بار بشماری چهار شود و علی هذا القیاس و از بسیار شمردن ذات واحد حقیقة
کثیر نمیگردد فاما در هر شماری آن واحد بخصوصیت صفتی و اسمی ممتاز میگردد و شیخ عطار گر بسی بیند عدد گر اندکی آن یکی باشد
درین ره در یکی ؛ چون ظهورات و تجلیات وحدت حقیقی در مجالی کثرات جهت اظهار کمالات صفات است غایت پذیر نیست
بدین معنی نموده فرمود که عدد گرچه یکی دارد بدایت ولیکن نبودش هرگز نهایت یعنی بدانکه یکی که واحد است مبدأ و منشأ
جمیع اعداد است و ظهور این مبدأ که کمیت بصورت اعداد متکثره و مخصوص شدن آن مبدأ که واحد است در هر مرتبه از
مراتب اعداد باسمی و صفتی و خصوصیتی چنانچه در مرتبه اول که صورت دیگری مینماید دو میخوانند و در مرتبهٔ دیگر سه میخوانند مانند نمودار
بر اسرار وجود مطلق و ظهور او در مراتب کثرات و تعینات مع بقائه علی الوحدة الحقیقیة و واحد عدد نیست و منشأ جمیع اعدادست
و همه از و حاصل شده اند بلکه اوست که عین همهٔ اعداد است و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی واحد است اگر فی المثل یک
از هزار برداری هزار نماند اگر بصیرت داری نظر باین ارتباط کن و تجلی وحدت مطلقه را در مراتب کثرات مشاهده
نما و یقین بدان که غیر از یک حقیقت نیست و بحسب تکثر مرایا کثیر نموده و این نمود کثرات قادح وحدت نمیگردد شعر وما الوجه الا
واحد غیر انه ؛ اذا انت اعددت المرایا تعددا ؛ شارح یک رو که در صد آینه بینی هر آینه روی دگر نماید بنا بکان هر آینه
میفرماید که اگرچه بدایت منشأ عدد کمیت و مبدأ از واحد است فاما عدد را هرگز نهایت پدید نیست چه اعداد از اعتبار
تکرار واحد ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایت است و بنابرین اعداد را نیز نهایت نیست و این معنی اشارت است بعدم
انحصار ظهورات الهی در مظاهر زیرا که حق نور مطلق است و کمال رؤیت نور البته بظلمت است که در مقابل اوست پس البته
محبت ایجاد عالم راجع بکمال رؤیت حق است مر نفس خود را بشئونات ذاتیه و چون ظاهر است که هرچه مطلوب
دیگری بدون آن حاصل نشود آن چیز نیز بالعرض مطلوبست از جهت توقف مطلوب بر آن پس ارادهٔ الهی متعلق بایجاد عالم شد

از جهت



از جهت توقف حصول مطلوب که عبارت از استجلاست بوی چنانچه در استجلا سابقا ذکر رفت عبارتست از ظهور ذات حق از برای
ذات خود در تعینات و چون شئونات ذاتیه و استجلاء تمام حاصل نمیشود الا بظهور او در هر شأنی از شئونات پس کمال
رؤیت موقوف شد بر ظهور وی در جمیع شئون و چون شئونات مختلف و متعدد و از حیثیت خصوصیات غیر منحصرند ثابت
شد دوام تنوعات ظهورات الهی بحسب آن شئون الی غیر النهایة و اینست سر آفریدگاری حق مر مخلوقات را علی الدوام در عوالم
مختلفه الی ابد الآباد ؛ شارح آینه ساخت عالم و خود در او بخود نمود ؛ عکس جمال اوست نهان و عیان که هست ؛ چون حسن او نقش
جهان جلوه گر ؛ ظاهر نمود این همه کون و مکان که هست ؛ کو نام و کو نشان ز غیر و کجاست غیر ؛ یار است ظاهر از همه نام و
نشان که هست ؛ چون مقرر است که آینه اگر صاف و پاک نباشد نماینده از و نمی آید فرمود که عدم در ذات خود چون بود صافی
از و با ظاهر آید گنج مخفی یعنی عدم که اعیان ثابته باشد که ظل شئونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود
بصورت ایشان کرده صافی بود از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نماینده هستی جز نیستی نیست از و با ظاهر آمد یعنی
از عدم مذکور گنج مخفی که هستی مطلق باشد چه هستی مطلق را تا چیزی نباشد که نوریت در آن چیز کمتر نماید ادراک ممکن نیست
که اگر بکلی نماید چنانچه در تجلی ذاتی گفته شد نه بیننده بماند و نه نماینده و بدین سبب که هستی در نیستی مینماید مرشدان سالکان را
میفرمایند که در نفی خواطر و تجلیهٔ سر از غیر کوشند تا دل ایشان متصف به نیستی بعضی صفات و تعینات گردد تا بواسطه
آن نیستی قابلیت نمایند که پیدا گردد حق در آن دل ظاهر شود مولانا اگر او بی نقش ساده سینه شد ؛ نقشهای غیب را
آینه شد ؛ آینه دل چون شود صافی و پاک ؛ نقشها بینی برون از آب و خاک ؛ هم ببینی نقش و هم نقاش را ؛ فرش دولت را
و هم فراش را ؛ چون گنج هستی مطلق که مخفی بود در خزانهٔ اعیان ممکنات پیدا می نماید فرمود که حدیث کنت کنزا را
فرو خوان که تا پیدا ببینی گنج پنهان حدیث قدسی است که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
یعنی من گنج بودم پنهان پس دوست داشتم که دانسته شوم هرچند ذات حق در ازل عالم بذات و صفات و اسماء خود بود
و غیر حقیقی این زمان نیز نیست که او را بشناسد مقصود آنست که تفصیل و ظهور تام که مقام معرفتست بر تجلی بصور
مظاهر که عبارت از استجلاست ظاهر شود و حاصل المعنی آنست که ذات حق که هستی مطلق است در کمال نوریت مخفی
بود و ظهور کمال موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور اعیان ثابته فخلقت الخلق لکی اعرف اشارت
باین تجلیست و پیدائی گنج پنهان همین مراد است و ظهور و خفا امر نسبیست و الا همین ادراک و شعور هرگز از ذات
منفک نیست و ظهور تفصیلی چنانچه در بیت سابق گذشت کاهی است که ذات حق بجمیع شئونات بمظاهر که خلقست
صورت می بندد افحسبتم انما خلقناکم عبثا و در شهود اجمالی ان الله غنی عن العالمین و در شهود تفصیلی باین آدم با تجلی



انک تحب فتجلی علیک انک لا تحب ؛ شارح از محبت گشته ظاهر هرچه هست ؛ ور محبت مینماید نیست هست ؛ ناز معشوق تقاضای نیاز
کرد تا پیدا نماید جلوه راز ؛ از نیاز ماست ناز دلبران ؛ بیکمال محبت زین معنی جان ؛ آنکه معشوق است از وجهی دگر عاشقش میگو
اگر داری خبر ؛ چون ادراک این معانی در صورت عکس که عالمست از غیر انسان نمی آید فرمود که عدم آینه عالم عکس انسان
چو چشم عکس در وی شخص پنهان بدانکه عالم در وضع لغوی اسم چیزیست که دانسته شود با و چیزی دیگر مثل خاتم که اسم چیزیست
که چیزها را با و ختم کنند و عالم را از آنجهت که واسطه و آلت علم بوجود حق شده عالم گفته اند یعنی عدم که اعیان ثابته اند آینه
وجود حق است و عالم عکس آن وجود است که بواسطهٔ تقابل در آینهٔ عدم ظاهر گشته و این عکس را ظل نیز میخوانند زیرا که چنانچه
ظل منور ظاهر است و قطع نظر از نور کرده عدمست عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشن است و نظر با ذات خود کرده عدم مطلق است
الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی دیدهٔ اعتبار نمیگشایی و نمی بینی که حق چگونه وجود اضافی که ظل پرتو نور وجود حقیقیست ممدود و منبسط
بر اعیان ممکنات گردانید و انسان چون چشم این عکس است که عالم است چه همچنانکه چیزها بچشم دیده میشود و بواسطهٔ
چشم چیزها ظاهر میگردد و اسرار الهی و معارف حقیقی با انسان ظهور می یابد و آنچه مقصود از ایجاد عالم است از انسان حاصل شد
و در انسان که چشم این عکس است شخص پنهان است یعنی آن شخص که در مقابل آینه است که حق باشد چه حق انسان العین یعنی
مردمک این چشم عکس است که انسان مراد است و از کمال لطافت آن شخص درین دیده که انسان است مخفی است و مرئی میگردد
مولوی رخ دلدار را نقاب تویی ؛ چهرهٔ یار را حجاب تویی ؛ بتو پوشیده است صورت جفت ؛ ابر بر روی آفتاب تویی ؛ چون بحقیقة
در صورت انسانی که چشم عالم است حق است که مشاهدهٔ جمال خود میتواند نمود فرمود که تو چشم عکسی و او نور دیده است بدیده دیده را دیده
دیده است یعنی انسان چشم عالم است که عکس وجود حق است و حق این نور دیده است و انسان العین این دیده است که انسانست
بدانکه شخصی که در آینه مینگرد و چون آینه صافی در مقابل باشد عکس آن شخص در آینه مینماید و آن صورت عکس که در آینه نموده شد
چون صورت آن شخص نگرنده است باید که هرچه در صورت اصل باشد در صورت عکس هم باشد و در صورت اصل چشمی است
پس آن صورت عکس را هم البته چشمی خواهد بود چنانچه در دیدهٔ نگرنده تمام صورت عکس منطبعست در دیدهٔ عکس نیز تمامت
صورت نگرنده منطبع خواهد بود فاما چنانچه گفته شد مرئی نمی نماید آن صورت منطبعه در دیدهٔ عکس که انسان العین چشم
عکس است و نور دیده عبارت از آنست باز دیده دارد و آنچه بچشم صورت اصل ناظرست صورت عکس خود است چشم
عکس هم بدیدهٔ اصل ناظر همان اصل است پس حاصل المعنی مصرع دوم چنین باشد که بدیده یعنی انسان که گفته شد
چشم عکس است دیده را یعنی انسان العین که حق مراد است و نور دیده است چه دیده باوی چند دیده یعنی دیدهٔ انسان
العین که در انسان پنهان است دیده است یعنی بانسان حق را دیده حق دیده و خود بخود نگرنده خودی خود است انسان

ما خود



ما خود را انسان العین است از آنجهت که حق را با آن می بیند مغربی ز چشم من نتوان بر جمال خود نگران ؛ چرا جمال خود از من همی کنی پنهان ؛
چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت ؛ پس از چه روی من خسته گشته ام حیران ؛ چگونه غیر تو بیند که جمله غیر تو نیست ؛ بدان سبب که توئی
عین جملهٔ اعیان ؛ و این نکته عجیب است که از وجهی حق انسان العین است و از وجهی انسان انسان العین است و چون عالم با انسان
که بجای دیده اوست مثل یک شخص است و مسمی بانسان کبیر است و انسان از آنجهت که خلاصه و حقیقت و منتخب همه است جهانیست
علیحده و فی الواقع همان نسبت که حق را با انسان است انسان را با جهان هست فرمود که جهان انسان شد و انسان جهانی
ازین پاکیزه تر نبود بیانی یعنی جهان بانسان انسان کبیر شد و انسان که خلاصه همه است جهانیست علیحده و چنانچه حق در انسان
ظاهر گشت و دیدهٔ وی شده و بدیدهٔ خود خود را مشاهده نموده انسان نیز در جهان پیدا شده و دیدهٔ جهان گشته و بخود خود را
مفصلا مشاهده کرده و خلاصهٔ این سخن آنست که چون انسان مظهر اسم الله است و چنانچه الله من حیث الجامعیة مشتمل بر جمیع
الاسماء است و در تمامت اسماء حقیقة اوست که ظاهر است حقیقت انسان که مظهر این اسم است البته باید که شامل جمیع مراتب
عالم باشد و تمامت حقایق عالم مظهر حقیقت انسان باشد چه هر مرتبه و هر نوع مظهر یکی از اسماء الهیه است و جمیع اسماء
تحت حقیقت انسانیه که مظهر آن اسم جامعست مندرج خواهد بود و ازین جهت مجموع عالم مفصل مسمی بانسان کبیر است زیرا که حقیقة
انسان است که بصورت همه عالم ظاهر شده و بسبب این خاصیت مستحق خلافت گشته است زیرا که خلیفه باید که بصورت
مستخلف باشد و اینست معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته بحقیقت آینه و مجلای حق حقیقت انسانیست که جامع جمیع
مراتب جسمانی و روحانیست و عالم با سرها مراتب حقیقت انسان کاملست که تفصیل آن اجمالست و دریافت حقیقت
این سخن وقتی میسر میگردد که سالک واصل از مرتبهٔ فناء فی الله بمقام بقاء بالله رسد و بحق از حق بجانب خلق رجوع نماید
بیابد و آن زمان که او نباشد اجمال و تفصیل تمام او باشد شارح شد بنقش موج ما دریا عیان ؛ آنچه در عالم تو جویا آمدیم
چون ظهور جملهٔ اسمایم ؛ مظهر اوصاف رحمانیم ؛ هر دو عالم شد بنور ما عیان ؛ اصل هر پیدا و پنهانیم ؛ نیست عالم در
حقیقت جز طلسم ؛ گنج بی پایان اگر دانسته ایم ؛ چون هرچه هست بحقیقت همه هستی حق است و غیر او هیچ نیست فرمود که چو
نیکو بنگری در اصل این کار هم او بیننده هم دیده است و دیدار یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حق است و غیر
او موجودی نیست نیکو بنگری و تأمل و تدبر نمائی بدانی که غیر از حق هیچ نیست و بیننده که شخص نگرنده مراد است و دیده که
انسانست و دیدار که رؤیت است که در آینه نموده شده است که عکس باشد بلکه آینه دیگر که اعیان ثابته اند همگی هست و حق است
که بجمیع صور ظاهر گشته و هر جا بتجلی دیگر بوده چه در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقولهٔ اسماء الهیه اند در علم بصفت
قابلیت ظهور یافته و بتجلی مقدس که تجلی شهودی مراد است صورت آن اعیان بحسب استعدادات ایشان در عین

[illegible] جمیع اسماء و صفات [illegible]

ظاهر شده شارح عشق هردم ظهوری دیگر داشت ؛ زان کند نقش مختلف پیدا ؛ هردم از کوی سر برون آرد ؛ روی دیگر نماید او هرجا ؛ تو در مقام
احدیت الجمع و مقام محمدیت صلی الله علیه وآله وسلم که حقیقت وحدانیت در مظهر فردانیت ظاهر شود که ما رمیت اذ رمیت و ان
الذین یبایعونک انما یبایعون الله چون متابعت و استحکام مکشوفات بشواهد و دلایل نقلی است فرمود که حدیث قدسی این معنی بیان کرد
فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد حدیث قدسی آن است که معنی او بواسطه از حق به پیغمبر فرود آمده باشد و عبارت این حدیث
قدسی که درین باب فرموده اینست که لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله
فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و فی روایة و بی یمشی یعنی همیشه بنده نزدیک میشود بمن بنوافل یعنی بطاعات
و عبادات نافله مثل غیر فرض در روزه غیر رمضان و قرائت قران و تسبیح و ذکر و فکر و توجه تمام بمبداء و معاونت فقرا
و مساکین و غیره تا وقتی که من او را دوست دارم چون من او را دوست داشتم من گوش او باشم و من چشم او باشم و من زبان
او باشم و من پای او باشم و من دست او باشم پس بمن شنود و بمن بیند و بمن گوید و بمن رود بدانکه نزد کاملان عارف محبت حضرت
صمدیت بنده را عبارتست از تجلی نفحات الطاف ربانی که از مهب بوادی عنایت بواسطه تلاطم امواج دریای ارادت
که برزخ غیب و شهادت و از اصول ایجاد الکوان و مفاتیح غیب اعیان است منبعث میگردد و با شعاع هر ظاهره و مجالی از آنکه
قوابل آثار قدسی و حوامل اسرار انسی اند تعلق و مرایای بواطن مستعدان قبول فیض جمال را از کدورات آثار حجب جسمانی
و ظلمت غبار شهوات نفسانی پاک میگرداند و بواسطه رفع حجاب عوایق و علایق و دفع عذاب قواطع و موانع بسبب ط
قرب میرسانند و جانهای متعطشان زلال وصال را در مقام شهود لذت شراب روح انس میچشانند و محبت بنده حق را
عبارتست از انجذاب سر سالک مشتاق بتحصیل این معانی که مخ السعادات طالبان و منبع کمالات راغبان است
و میل باطن طالب بدرک نتایج این حقایق که طالب از نور آن عاری و بسبب فقدان این دولت بسته بند
مذلت و خواری است امیر سید حسینی این سعادت هرکرا در بر گرفت ؛ خاک پایش را فلک بر سر گرفت ؛ هرکه او را از خود
بیگانه وارست ؛ نام او شد دری ازین در ما بدست ؛ خود محبت فارغ از ما و منست ؛ هرکه او را دوست خود را دشمن است ؛
و آنچه در بیان محبت ذکر کرده شد بعینه عبارت قطب المحققین امیر سید علی همدانیست قدس الله سره العزیز که بجهت یمن
و تبرک نقل کرده شد بلا زیاده و نقصان یعنی این حدیث قدسی که مذکور شد بیان این معنی نموده که دیده و شنونده حقیقت
اوست چه بی یسمع و بی یبصر این را ظاهر کرده زیرا که انسان بحقیقت همین قوی و اعضا و جوارح است که بحق منسوب
داشته پس همه او باشد شارح نامیست زمین بر زمین و با نه همه اوست ؛ و این مقام بقا بعد الفنا است و اشاره بآن است
اطعنی اجعلک مثلی لیس کمثله چون مقرر شد که اعیان اشیا مرآت حقند هر ذره از ذرات موجودات جهان آینه

جمال اوست



جمال اوست که بوجه از وجوه اسمائی حق در و نموده شد فلهذا فرمود که جهان را سر بسر آینه دان بهر یک ذره در صد مهر تابان
بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آینه است که حق تمامت وجوه اسمائی بتفصیل در و نموده و هر ذره ازین عالم باز آینه ایست که حق
بیک وجهی از ان وجوه اسمائی در ان منعکس شده چه هر ذره صورت اسمیست از اسماء الهیه که وجه آن اسم در ان صورت ظاهر
شده و مقرر است که هر اسمی جزویه یا کلیه متصف است بجمیع اسما زیرا که تمامت اسما بذات احدیت متحدند و از یکدیگر ممتاز بحکم
صفات و نسب اند و مطلق صفات و نسب بالقوه لازم ذاتند و از ذات منفک نمیشوند پس در هر چیز همه چیز باشد چنانچه در
خردلی تمامت موجودات بتحقیق هست فاما تعین او مانع ظهور است و این است سر تجلیات میگویند که عارف مشاهده همه اشیا در
هر شیی نماید و حاصل معنی بیت آنست که جهان سر بسر یعنی مجموع آینه وجود حقست که شیونات ذاتیه مفصلا درین آینه ظاهر
گشته است و در درون هر ذره صد مهر تابان مخفیست چه وجوه حق واحد است و اصلا امکان تجزی ندارد و تمامت
کمالات تابع وجود است و همچنانچه آسمان و کواکب و زمین و عقول و نفوس مظهر الحقیقت اند ذره نیز مظهر الحقیقه است غایت
ما فی الباب که تعین او مانع ظهور کمالات وجود است چه ظهور حق در هر شیی بقدر قابلیت آن شیی است و مراد بصد مهر تابان
کثرتست والا چه جای صد و هزار که غیر متناهیست چه اسما جزویه غیر متناهی اند و هر یک آفتابیست که روشن کننده عالم
خود است بلکه من حیث الذات نور بخشنده همه است شارح جمال روی تو هر که نقاب بگشاید ؛ ز زیر پرده هر ذره مهر
نماید ؛ چون جزو و کل در حقیقت متحد و مساوی اند چه بحکم ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ظهور ذات در همه اشیا
علی السویه است فرمود که دل یک قطره را گر برشکافی برون آید ازو صد بحر صافی یعنی اگر دل قطره شکافته شود تا هرچه در باطن او
مخفیست ظاهر گردد و تعین قطره برخیزد و از قید خودی وارهد با وجود آنکه آن یک قطره بکوچکی صغیر است از دریا از ان قطره
که از قید تعین بمطلق گشته است صد بحر صافی بلکه صد هزار بیشمار بحر صافی بیرون آید زیرا که بنابر مقدمه که گذشت حقیقت
قطره مشتمل بر همه دریاهاست و قید صافی بنهایت خوبست چه هر کدورت و نقص که هست همه لازمه تعین است و چون تعین
نماند هر چه ببینی همه صافیست بیت دگر در شرق و مغرب نگنجد ؛ چو ذات مغربی از مغربی رست ؛ چون حقیقت اعلی و اسفل
شیی است و ظهور او در جزو و کل یکسان است و تجلیاتش غیر متناهیست فرمود ز هر جزوی ز خاک ار بنگری راست هزاران آدم
اندر وی هویداست خاک تیره در مرتبه در غایت پستی است و صفات کمال اصلا در و ظهور ندارد و در جهل و کثافت
در عالم علم است و آدم خلاصه موجودات و اشرف کاینات است و بحسب جامعیت کمال صفات و اسما از همه اتم و اعلی است
و با وجود این بعد و عدم مناسبت که بحسب ظاهر خاک را با آدم است در هر جزوی از اجزای خاک بالقوه پیدا و ظاهر
میتوانند که بفعل آید زیرا که حقیقت همه چنانچه گفته شد یکیست و همان یک حقیقت است که در صورت همه بحکم تفاوت

[illegible]



قابلیات و استعدادات ایشان ظهور یافته شارح تفاوت در مرایا بود نه در حسن ؛ جمالش ؛ این رود در نظر حسنش گه بیش
است و گاهی کم ؛ و میتوانند که بعد بمقتضای عدم تناهی تجلیات و ظهورات اشارت بر ذات تحمل باشد نه بطریق تناسخ
بحمل معنی اول است چه ابیات سابق و لاحق از رای پرورده چنانچه ظاهر است چون خردی و بزرگی را در اتحاد ذاتی مدخلی و مناسب
نیست میفرماید که باعضا پشه همچند پیل است در اسما قطره مانند نیل است باین همه تفصیل همان یک معنی است که گفته شد
که هر یک از ذرات وجود اگرچه بقدر جزو لایتجزی بود بالقوه مشتمل است بر جمله مراتب موجودات زیرا که الصورة اسمی
خاصیت از اسماء الهی و اسما بحکم از وجهی که ناظر اند بذات متحدند یعنی با وجود خردی پشه و بزرگی پیل باعضا مثل یکدیگر اند
و هر عضوی که پیل راهست پشه را نیز هست و قطره که نسبت با نیل قدر محسوس ندارد در اسم مانند همند چه هر دو را آب
میخوانند و این تحقیق پشه است برتری که حقیقت همه اشیا یکیست و حقیقت هرچه کل دارد جزو هم دارد و هرچه بزرگ دارد خرد
هم دارد و از اینجهه اسما را بصیغه جمع آورد تا معلوم گردد که بجمیع السنه از عرب و عجم و ترک و غیرهم چنین است چون
بر تنبیهی که گذشت جزوی مشتمل بر کلی است اشاره بآن نموده میفرماید درون حبه صد خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن آمد
یعنی حقیقت یکدانه و صد خرمن یکی است و آن یک حبه بحقیقت مشتمل است بر جمیع جزویات عالم چه جای صد خرمن
چنانچه فرمود که جهانی در دل یعنی عالمی بی نهایت در دل یک ارزن آمد با وجود جزوی او اما تعین حبه و ارزن حصار و پرده
حقیقت ایشان شده اند و آنچه بالقوه دارند نمیگذارد که بفعل آید و دیگر آنکه در قوت یکحبه هست اگر بکار رند و تعهد نمایند آنچه
حاصل شود باز بکار رند همچنین بر در د مور چه جای صد خرمن که هزار و ده هزار بیشتر میتوانند که باشد نظر در حکمت
نامتناهی الهی نما که چه قوت اشتمال بر اشیا بغایت در درون حبه ودیعت فرموده است مولانا از سبب سازیش من سودائیم
در نسب سوزیش سوفسطائیم ؛ چون وحدت اطلاق حق در هر ذره که از ان خردتر و ضعیف تر متصور نباشد ظهور یافته و
تجزی و انقسام را اصلا در آن حضرت راه نیست میفرماید بپر پشه در جای جانی درون نقطه چشم آسمانی جان همه
اشیا بحقیقه حقست و پر پشه نیز از فیض کامل او خالی نیست و مظهر آن حقیقت است و نظر بر این معنی نموده پر بالقوه بلا ریب
مشتمل بر همه است و این وقتی ظاهر گردد که از قید تعین خلاص یابد و با وجود خردی نقطه چشم که مردمک چشم است بواسطه
قابلیت و مظهریت آن حقیقت جرم بزرگ همچو آسمان در و گنجیده و از ین رو که حق را در همه ذرات ظهور است و حقیقت
همه اوست و حقیقت او بکنه معلوم کسی نیست شیخ محی الدین ابن عربی قدس سره میفرماید بیت ولست ادرک من شیی حقیقته
و کیف ادرکه و انتم فیه ؛ چون دل انسانی مظهر حضرت الوهیت است و بحسب قابلیت و استعدادی که دارد آینه شیونات
غیر متناهیه الهیه گشته فرمود که بدان خردی که آمد حبه دل خداوند دو عالم راست منزل حبه دل آن نقطه خون

سیاهست

[illegible]



سیاهست که در درون دل میباشد که اصل حیوة است و از و حیات و فیض بر جمیع اعضا میرسد و با وجود آن خردی محل ظهور
عظمت و کبریائی حق است و هیچ مرتبه از مراتب وجود وسعت و گنجائی آن حضرت ندارد مگر دل انسان کامل که لایسعنی ارضی ولا
سمائی و وسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی دل مظهر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوای نفسانی و روحانی
منوط باوست و هیچ چیز در مراتب وجود قایم باحکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که او صورت احدیت الجمع میان ظاهر و باطن
است و بدین سبب مظهر جمیع شیونات الهیه واقع شده و جامعیت انسان و کمالات او بواسطه این دل است شارح در
حقیقت دان که دل شد جام جم ؛ مینماید اندرو هر بیش و کم ؛ دل بود مرآت وجه ذوالجلال ؛ حق نگنجد در زمین و آسمان ؛ در دل
مؤمن بگنجد این بدان ؛ ملک دل را کس ندیده غایتی ؛ در احاطه حق دل آمد آیتی ؛ مظهر شان الهی دل بود ؛ چون بحسب
برزخیت دل ظاهر و باطن مجمع اضداد و متقابلاتست فرمود که در و در جمع گشته هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاه آدم
چون دل انسان جامع جمعیت الهیه است و حقایق مراتب ظاهر و باطن که هر دو عالم عبارت ازوست در دل انسان جمع
گشته است و تمامت اسماء متقابله الهیه از جلالی و جمالی در و بحسب قابلیت ظهور یافته و هر لحظه بموجب تصاریف احکام
آن اسما ظهور شان دیگر مینماید گاهی بحکم غلبه اسماء ابلیس میگردد چه ابلیس مظهر مخصوص اسماء جلالیه است و وقتی دیگر بمقتضای
آثار احکام اسمائی جمالی آدم میشود زیرا که در آدم صفات جمالی غالب و صفات جلالی مغلوب است و در ساعت بیک حال
نیست و هر ساعت در عالمی و هر لحظه بصفتی روی مینماید شارح هست در هر گوشه اش صد بتکده ؛ هر طرف صد کعبه و صد معبده ؛ که
بطواف عالم علوی رود ؛ که مطاف عالم سفلی بود ؛ گه مجرد میشود که منطبع ؛ گاه واصل میشود گه منقطع ؛ گاه محض عتاب باشد گاه
نفس ؛ که ملک میگردد و گه دیو نحس ؛ چون هر جمالی را جلالیست و در پس پرده هر جلالی جمالی فرمود که ببین عالم همه در هم سرشته
ملک در دیو و شیطان در فرشته یعنی نگاه کن و ببین که همه عالم در هم سرشته است چنانچه در دیو ملک است زیرا که با هر چه هست فرشته
همراه است و در فرشته شیطان است چنانچه مشهور است که شیطان در میان فرشتگان بوده چه عالم آفاق و انفس عقل و نفس
و روح و طبیعه همه بر یکدیگر مترتب اند و از هم انفکاک ندارند و بحقیقه اینهمه از مقتضیات ذات واحد مطلق است که مستجمع
جمیع اسمائی جمالی و جلالی است و بحسب ظهور بهمه شیونات تجلی مینماید و در هر شان ظهور را مظهر خاصیست و هر اسمی
از روی ذاتی مشتمل بر جمیع اسماست پس هرچه در وجود واقع است همه عین کمال است و هرچه هست چنان میباید
و هرچه چنان نمیباید نیست شیخ نظامی هر چه تو بینی ز سفید و سیاه ؛ بر سر کاریست درین کارگاه ؛ جغد که شوم است بافسانه در ؛
بلبل نخست بویرانه در ؛ هرچه درین پرده نشانیش هست ؛ در خور آن قیمت جانیش هست ؛ گرچه ز رنجه تو بگو هر کسند ؛ چون تو همه گوهری
عالمند ؛ چون در مراتب وجود هر چیز وابسته بیکدیگر اند و بهم مرتبط اند فرمود که همه با هم بهم چون دانه و بر ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

[illegible]

یعنی همه عالم را چون با هم نسبت دیعی مراتب افراد عالم را با یک دیگر مثل دانه و بر که اصل دانه که اینجا اصل دانه مراد است عیا یابی یعنی
چنانچه محصول بر دانسته تخم است اینجا شر و نفع و ضر با هم مرتبط‌اند و بسبب کمال یکدیگرند و خار بحسب لطافت کل است و گل سبب وجود
خار و از غایت ارتباط از مومن کافر حاصل میشود مثل نوح پیغمبر صلوات الله علیه و فرزند او کنعان و گاه از همچو آزر فرزند او ابراهیم
پیغمبر صلوات الله علیه که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و در نظام عالم این معانی ملاحظه میتوان نمود که از عقل نفس و از
نفس حب و لطیفه و از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات و انتها مرکبات انسان که اکمل و اجمع و خلاصه همه است
ظاهر میشود عطا کفر و ایمان قرین یکدیگرند هر که را کفر نیست ایمان نیست چون هرچه در مراتب عالم بمرور دهور و از منه پیدا
همه بدفعه واحده در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند و بواسطه تقدم و تأخر ایشان بحسب ظهور هیچ اختلاف در علم حق پیدا نمیشود
میفرماید بهم جمع آمده در نقطهٔ حال همه دور زمان روز و مه و سال یعنی در نقطه حال که عبارت از حضرت الهیه است و بسبب
امتداد معنوی که در ظهور با آنحضرت ملاحظت آن زا آن دایم و وقت دایم میخوانند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت
شهادت مطلق است که آثار و احکام ظهور را در شهادت و خروج از قوت بفعل معتبر ماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده یعنی
یکجا بدفعه واحده بی ملاحظه تقدم و تأخر در آن نقطه حال حاضرند همه دور زمان در روز و مه و سال گذشته و آینده از ازل
تا ابد چه همچنانچه ازل و ازلیات معلوم آنحضرت است ابد و ابدیات نیز معلوم است و نسبت با آنحضرت بسبب تقدم و تأخر
که دارند هیچ تفاوت نیست دور عبارت از حرکت فلک و کوکبست از مبداء معین بحرکت خاصه و باز رسیدن بهمان
مبداء و بحسب اختلاف سیر افلاک و کواکب ادوار مختلف است و زمان عبارت از حرکت فلک اعظم است که اسرع
حرکات است و روز عبارت از زمان دور شدن آفتاب است از نقطه معین فلک بحرکت یومی و باز رسیدن
بهمان نقطه مفروضه و این روز نیست با شب و ماه و سال شمسی هست و قمری هست سال شمسی عبارت از قطع آفتاب است
بحرکت خاصه برجی را با تمام از بروج اثنی عشر و ماه قمری عبارت از یکدور تمام اوست بحرکت خاصه خود و سال شمسی
عبارت از مفارقت آفتاب است از نقطه معین از فلک البروج بحرکت خاصه تا رسیدن بهمان نقطه و سال قمری
عبارت از دوازده دور تمام اوست بحرکت خاصه و جمیع آنات زمانیه من الازل الی الابد و هرچه از از منه باز
دیده میشود از ساعات و روز و شب و ماه و سال و لوازم ایشان از حوادث و وقایع غیر متناهیه که در مراتب عناصر و
موالید بظهور می‌آید همه نقوش امتداد حضرت الهیه اند و احکام علم قدیم او که فی تغیرات این نقوش ظاهر میگردد
و بتدریج از مرتبه علم بعین می‌آیند و این تغیرات ادوار و از منه و لوازم ایشان هیچ تغیری در حریم عزت آنحضرت
راه نمی‌یابد و در ایجاد و سرمدا بر همان یک حال است چون اول و آخر و باطن و ظاهر نسبت با علم حق یکسان است
زنو دگر



فرموده که ازل عین ابد افتاد با هم نزول عیسی و ایجاد عالم بدانکه ازل دیگر است و ازل آزال دیگر و ازل آزال عبارت
از بقاء وجود است مطلق و ناسبوق بعدم نیست و افتتاح آن از عدم نیست و ازل عبارت است از اولیتی که افتتاح آن از عدم اضافی
باشد و ابد که در مقابل اوست عبارت از آخریتی است که اختتام آن بعدم اضافی باشد پس هر فردی از افراد موجودات را
ازلیتی و ابدیتی باشد که ازلیت او باعتبار علمی ثابته اوست که در علم حق است و ابدیت او باعتبار وجود عینی که وجود خارجی مراد است
یعنی در حضرت الهیت ازل و ابد که عبارت از اولیت و آخریت اشیاء موجوده‌اند با هم اند و همه در علم اوست و نیند و ازل و ابد
در آنحضرت متحدند و در ظهور حضور میان ازل و ابد هیچ تفاوت نیست و تمامت وقایع و حوادث در آنحضرت بدفعه واحدت
حاضرند چنانچه ایجاد آدم که در ابتداء عالم بوده و نزول حضرت عیسی علیه السلام که در آخر زمان است با هم باشند و معلومیت یکی
سابق بر دیگر نباشد لمؤلفه آنچه رفت آنچه هست آنچه آید همه داند چنانکه می‌باید دور و نزدیک و آشکار و نهان همه در علم او مساوی
دان جزوی و کلی و قلیل و کثیر نیست پوشیده بر علیم و خبیر چون شأن الهی و امر تدبیری دوریست چه اتصال نقطه آخر با اول جز
بحرکت دوری میسر نیست و هر مرتبه از مراتب وجود در آن دایره بمثابه نقطه‌اند از نقاط او میفرماید که ز هر یک نقطه زین دور
مسلسل هزاران شکل میگردد مشکل بدانکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می‌بندد دور مسلسل عبارت از آن است
زیراکه علی الدوام تنزل فیض مبداء بر مراتب اعلی و اسفل تا بمرتبه انسانیه که آخر تنزلات است و ترقی آن فیض از مرتبه انسانیه
بسیر رجوعی تا بهمان مبداء متصل میشود و این دایره بی انقطاع باز دید میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از
هر نقطه از آن نقاط و مراتب بحسب کلیتی که دارند مشتمل اند بر جزویات بی نهایت و از هر یک هزاران شکل غیر مکرر مشکل
میگردد مثل عقل کل که منشعب بعقول لا متناهی میگردد و نفس کل که مشتمل است بنفوس جزویه غیر متناهیه و افلاک که اشتمال
بحوادث جزویه غیر متناهیه زمانی دارند و بتدریج ظهور می‌یابد و باز عناصر که هر یک اشکال متباین ظاهر میشود و باز مراتب
موالید ثلثه که بسبب ترکیب و تمزیج افراد ایشان غایت نپذیرند و باز مرتبه انسانیه که نهایت مراتب تنزل است
اشخاص و افراد او را حصر نتوان کرد و پیوسته درین دایره مسلسل بمقتضای حب ظهور و اظهار این شئونات مختلفه
غیر متناهیه از مرتبه علم بعین می‌رسند و باز عود باصل خود می‌نمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور با اسماء کلیه در مراتب است
اسماء کلیه را نیز ظهور با اسماء جزویه است که در اصناف و اشخاص ظاهر میگردند و هر اسمی را دوری و زمانیست و دوری و
دوری و اکنون هر یکی صورت دایره اند مفرد از ذات اوست اینهمه اسماء عیان شده از نور اوست اینهمه انوار آمده از این دایره چون باز
صورت دایره ظاهر میگردد فرموده ز هر یک نقطه دوری گشته دایر هم او مرکز هم او در دور سایر چون البته هر شیئی را بازگشت باصل خود
بود پس عقول و نفوس جزویه را که پرتو نور عقل کل و نفس کلند بازگشت بایشان باشد و از ظهور و خفا دایره نموده شود و موالید



که ملزوم باشد البته لازم خواهد بود پس هر جا که وجود باشد حیات و علم باشد فاما غایت ما فی الباب آن است که اگر محل را که مجلای آن
تجلیست اعتدالی که موجب ظهور حیات و علمست نباشد این صفات در وی مخفی باشد همچو شخص مغمی علیه پس همه اشیا را علم و حیات
باشد و هرچه را حیات باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که هر نفس که هست بالضروره بقوت یا بفعل مدرک هستی خود است و لی
مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام و روشن تر از خاص است یعنی همه عالم از ذرات خود بقوت یا بفعل آگاهند و از اینجا که از
ذات خود آگاهند راه بدرگاه حضرت الله برده اند چه ذات حق بصورت همه متجلی و ظاهر است مولانا نطق آب و نطق خاک و نطق
گل هست محسوس حواس اهل دل فلسفی کو منکر حنانه است از حواس اولیا بیگانه است چون هرچه هست مظهر و ظاهر مرایای
وجه الله اند و بصورت همه اوست که ظهور نموده و در حجاب تعینات مختفی گشته است میفرماید بزیر پرده هر ذره پنهان جمال
جانفزای روی جانان از عجایب شئونات آن آن است که در عین ظهور مخفی و در عین خفا ظاهر می‌نماید و با وجود آنکه بغیر او هیچ
نیست و اوست که عین همه اشیا شده تعینات و تشخصات پرده جمال آنحضرت گشته اند و در زیر پرده هر ذره از ذرات
عالم جمال جانفزای انحضرت حقیقی پنهان شده بصورت همه جلوه گری میکند و برنگ همه برآید ابن فتی بدت باحتجاب و احتجبت
بمظاهر فعاصنع الکوین نه کل بر زه شارح خورشید بذره چون نهان است چون ذره بنور خود عیان است حیف است که مهر
روی جانان مستور به پرده جهان است از بهر چه نور عالم آرای در ظلمت این و آن نهان است خورشید رخش
بجلوه آمد ذرات جهان نمود آن است فسبحانه و تعالی ما ظهر فی مظهر الا و احتجب به چون در تفکر آلا بیان صدد کثرت از
وحدت و ظهور وحدت در کثرت اشارت فرمود اکنون جهت تنبیه غافلان و تشویق طالبان ترتیب مقدمه که موقوف علیه
معرفت تامه است نموده میفرماید قاعده این قاعده اشارتست بآنکه مراتب ظهورات الهی بغایت است و معرفت حقیقی وقتی میسر شود
که اطلاع کشفی بدین مراتب کلیه حاصل گردد و بداند که عالم منحصر بدین عالم شهادت نیست و این عالم در جنب عوالم غیبیه معنویه
نموداری بیش نیست و حقیر است در هر یکی از آن عوالم تجلی و ظهوری دیگر است و از اینجهت فرموده که تو از عالم همین لفظی شنیدی
بیا برگو که از عالم چه دیدی میفرماید که از عالم که میگویند تو همین لفظی شنیده و ندانسته که عالم بسیار است زیرا که گفته شد که عالم
آن است که با او چیزی دانسته شود و بامعنی اشتقاقی عالم ظهور آن است که از علم است پس همه موجودات بعالم بواسطه آن است که
وسیله و آلت ادراک حق میگردند همچو خاتم که اسم چیزیست که بآن ختم میکنند و بامعنی اطلاق عالم بر مجموع اشیاء موجوده توان
نمود و بهر مرتبه بلکه بهر فردی نیز توان نمود چه هر یکی آلت و وسیله ادراک حق میشوند و از اینجهت میفرماید که بیا برگو که از عالم چه
دیدی و بکدام از این عوالم رسیده چه عوالم غیر محسوس بسیار است و کثرت عالم در اخبار آمده است و ارشاد بتفصیل آن
نموده می‌فرماید که چه دانستی ز صورت یا ز معنی چه باشد آخرت چون است دنیی میفرماید که از عالم صورت و معنی که
میگویند



میگویند چه دانسته بدانکه آنچه ادراک آن بحواس ظاهره میتوان نمود صورت است و آنچه ادراک بحواس ظاهره نتوان کرد معنی است
و غیب و شهادت نیز گویند و دنیا عبارت از این عالم است که نفس انسانی در و ببدن متعلق است و بوسیله آلات بدنی
کسب اخلاق و اعمال مینماید از سیئات و حسنات و این را نشأه اولی نیز میخوانند و آخرت عالمیست که بعد از مفارقت
ابدان در آنجا مجازات این اخلاق و اعمال مییابد ان خیرا فخیر و ان شرا فشر و بمقتضای کلموا الناس علی قدر عقولهم
ایمانی بحقیقه آن در اثناء ابیات کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی چون غرض تحریض طالبست بدانستن آنچه بحس
و عقول نکامی بمعنی ادراک آن میسر نیست و موقوف بتصفیه قلب است فرمود که بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود بهشت و
دوزخ و اعراف چه بود بدانکه در سیمرغ حکایات بسیار بحسب تأویل گفته اند فاما آنچه بخاطر حقیر می‌آید آن است که
سیمرغ عبارت از ذات واحد مطلق است و قاف که مقر اوست عبارت از حقیقت انسانیست که مظهر تام حقیقت
حق بتمامت اسماء و صفات او و متجلی و ظاهر است و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی گرد عالم محیط عالم
در حقیقت انسانی بایمعنی ظاهر است چه حقیقت او چنانچه بیانش گذشت مشتمل بر تمامت حقایق عالم است و احدیت جمع
ظاهر و باطن واقع شده و منتخب و خلاصه همه عالم اوست و هر که بمعرفت حقیقت انسانی رسید بمرتبه من عرف
نفسه فقد عرف ربه رسید و شناخت حق آنکس را میسر است که من رآنی فقد رأی الحق چنانچه هر که بکوه قاف رسید
بسیمرغ میرسد اوحدی گر نه این حسن در تجلی بود آن انا الحق که گفت سبحانی که تواند بغیر او گفتن لیس فی جبتی
که میخوانی هرچه هستی است در تو موجود است خویشتن را اگر نمیدانی بدانکه بهشت و دوزخ امظاهر در جمیع عوالم
هست زیراکه شک نیست که ایشان را اعیان که صور علمیه اند در علم الهی هست و در عالم روحانی پیش از وجود جسمانی نیز
وجود دارند و اخراج آدم و حوا از بهشت اشاره بدان است و دوزخ را نیز وجود درین عالم روحانی هست زیراکه
عالم روحانی مثال است آن چیز را که در حضرت علمیه است و احادیث که دلالت بر وجود ایشان میکند بسیار
است و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله اثبات وجود ایشان در دار دنیا فرموده که الدنیا سجن المؤمن و جنت
الکافر و در آیه کریمه میفرماید که و ان جهنم لمحیطة بالکافرین و باز اثبات وجود ایشان در برزخ مثالی فرموده که القبر
روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران و در عالم انسانی که منتخب همه است نیز وجود دارند زیراکه مرتبه
روح و دل و کمالات ایشان عین نعیم است و مقام نفس و هوا و مقتضیات ایشان عین جحیم و آخر مراتب مظاهر
ایشان در دار آخرت است که عالم مجازات است و در احادیث و قرآن مجید اخبار از این عالم در بسیار محلها
فرموده است و حجة الاسلام محمد غزالی در مضنون به علی غیر اهله میفرماید که ابو معشر از عظماء فلاسفه است فرموده است

که مرکب از عناصر ند و فرار از انحلال ترکیب چون هر جزو با اصل خود در رجع شود باز صورت دایره نماید و اسمای جزویه که ارباب حوادث
کونیه زمانیه و اشخاص و افراد مراتب کونیه هر کاه که با امهات و اصول خود که اسمای کلیه اند رجوع نمایند دوایر چنانچه از مجموع
ظاهر میگردد و از رجوع اسمای کلیه بوحدت حقیقی اطلاقیه از هر یک دایره متصور نشود چون همه اشیا دایره با سما شدند و اسما دایره
بذات واحد پس هر آینه مرکز این دوایر غیر متناهیه و سایر دوایر در این دوایر همه او باشد و غیر او موجودی حقیقیه نباشد ع ای دل
این نقش و نگار نیست الا ع نقش دو بین نکته احول ع در نقش و ویم چو باز بینی ع خیاره نقش بند اول ع معلوم کنی که اوست موجود
با قی همه نقشهای محیل ع چون ترتیب نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقعست فرمود که اگر یک ذره را برگیری از جای خلل یابد
همه عالم سراپای چون بمقتضای علم ازلی ترتیب موجودات بر یکدیگر بتاثیر و تاثر و علیه و معلولیه واقع است و هر مرتبه از
از مراتب موجودات که میان نسبت بما فوق خود معلولیتی و مربوبیتی دارد و نسبت بما تحت خود علیتی و ربوبیتی چنانچه علیه و ربوبیت
من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را نیست و معلولیه و مربوبیه مطلق غیر انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره از عالم
منعدم گردد با نعدام ذره انعدام جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول واحد چنانچه گفته اند مستلزم عدم تمام علل معلولات است
دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم شیء واحد است اگر بالفرض حقیقت ذره معدوم شود همه عالم معدوم گردد و دیگر آنکه مجموع
اجزاء عالم را ترتیبی که واقعست صفت خاص است و هر گاه که یک ذره را از جای خود برگیرند آن وضع نماند و ترتیب عالم که واقع
بود مختل گردد پس همه عالم خلل یافته باشد چون ممکنات که معبر بعالم شده اند مظهر حب ظهورند و حیرت زده و سرگشته
عشقند میفرماید که همه سرگشته و یکجز از ایشان برون ننهاده پا از حد امکان چون سبب ایجاد عالم حب ذاتی جهت آن
اعرف محبته ظهور و اظهار ربها است البته در سر هر ذره آن محبت را سریان است پس عالم سرگشته و حیرت زده محبت و عشقند و
و طالب مبدا حقیقی اند و ان الملا الاعلی لیطلبونه کما تطلبونه انتم اشاره برا اینمعنی است و اگر بدیده عیان بنگری هر یک
تمامت مراتب موجودات که در افاضه و استفاضه بر همدیگر مترتب اند از این محبت است تا همه بسبب توافق بمرتبه جامعه
انسانیه رسند و فراز سر بسیار تصالح اضداد که مانعی در نشاء اد مطلوب حقیقی فایز گردند شارح گر مهر فا حببت
بودات نه سار است ع سرگشته عالم و آدم ز طلب چیست ع از شوق تو سرگشته شد افلاک و کواکب ع و اندر طلبت آب
بهر گوشه که جاریست ع از کعبه ترا گر طلبد زاهد عابد ع مطلوب نه بتخانه و از دیر کلیسست یعنی همه عالم سرگشته محبت و جویای
المقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم با وجود ظهور حقیقت حقایق بصورت ایشان پا از حد امکان بیرون نتوانند
نهاد و محبوس قید امکانات اند زیرا که زمانی که در قید تعین اند امکانیت لازم ایشان است و جمعی که لطف نوع انسان
که بحسب جذبه و یا تصفیه ایشان را در حینی از احیان یا وقتی از اوقات اتصال تام بحضرت واجبی میسر گشته حقیقت

حال الامکانست



حال آن است که در آن وقت ایشان منبود الذو تعین ایشان در آنحین در تجلی ذات احدیت محو بوده و چون از آنحال باز بقید تعین
آمده اند مقید امکان بوده اند و از آنچه فرموده که یک جزو از ایشان تعین مفهوم میگردد ع عراقی در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام
تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم ع خیزم سر از دریچه عالم برون روم ع باشد که آفتاب در آید بروزنم ع چون پیش آفتاب شوم محو
ذره وار ع معذور باشم ار ز انا الشمس دم زنم ع چون جمع شد وجود من از جمع تفرقه ع مطلق بود وجود من ار چه معینم ع
چون تعین مانع اطلاقست و حقیقت اطلاقیه که اشیا مظاهر آنند فرمود که تعین هر یکی را کرده محبوس بجزویت ز کلی گشته
مایوس یعنی تعین و تشخص که بواسطه شیون و نسب عارض وجود واحد شده اند هر یکی از افراد عالم را مقید و محبوس ساخته
و نمیگذارند که سیران در عالم اطلاق نمایند و بر حقیقت که بصورت همه تجلی نموده واقف گردند و آنچه مطلوب همه است حاصل
کنند و خود را از این سرگشتگی خلاصی دهند و بسبب جزویتی که هر یکی را بواسطه آن تعین عارض شده از کلی که مبدا همه است و
تمامت مراتب و افراد عالم جزویات اویند مایوس و ناامیدند و باطلاقیه وجود اصلا نمیتوانند رسید و بجزوی خود گرفتار
و بسبب آن درمانده فراق یارند بیت از بس بود عراق ز و جدا افتاده ام ع در همه عالم در ابودی نبودی کاشکی ع چون تعینات
نسب و امور اعتباریند و بحسب اقتضای ذاتی پیوسته متحرک بسوی مرکز خودند که عدمست فرمود که چو گردیدار ها در سیر و چیند
که پیوسته میان خلع و لبسند یعنی ممکنات که عبارت از عالم است چون قطع نظر از موجد نموده بحسب اقتضای ذاتی
که دارند بسرعت تمام ساری بجانب عدمند پس گویا دایما در سیر باشند و چون از نفس رحمانی بر توالی بی انقطاع امداد
وجودی بایشان میرسد و ایشان را بقید وجود محبوس میدارد و نمیگذارد که بعدمیت خود باز گردند پس گویا دایما نظر
بموجد نموده در حبس باشند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای ذاتی خلع وجود از خود میکنند یعنی لباس وجود از خود دور
می ازند تا بعدم ذاتی باز گردند و علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجود مینمایند و در هر آن خلق جدیدند زیرا که نسبت بوجود
با هر ممکنی در هر آنی مختلف است بل هم فی لبس من خلق جدید اشاره باین معنی است و مقید زمان و مکان این را در نمی یابد شارح
میشود روشن ز حسنت هر نفس کون و مکان ع زانکه از مهر رخت هر لحظه نوری ساطعست ع چون عالم را دو اعتبارست یکی نظر با ذات
خود دوم نظر با موجد و بواسطه این دو اعتبار دوام مخالف در وی باز دید میکرد چنانچه شیخ فرموده است که همه در جنبش و دایم در آرام نه آغاز
یکی پیدا نه انجام یعنی عالم بمقتضای ذاتی در حرکت و جنبشند و روانه بجانب عدمند زیرا که هرگز تقاضای ذاتی از ذات منفک نمیگردد و دایما
با مداد نفس رحمانی در مقام هستی آرامیده و ساکنند و نه آغاز یکی از ایشان پیداست و نه انجام و هیچکس نمیداند که ابتدا یکی از مراتب کی
بوده و نهایت کی خواهد بود که ما اوتیتم من العلم الا قلیلا چون تمامت موجودات مظاهر آن حقیقه اند و لازم آن حقیقه است فرمود که
همه از ذات خود پیوسته آگاه و از آنجا راه برده تا بدرگاه چون حق به جمیع اشیا متجلی است و علم و حیات لازم ذات الهیه و جز

که میتواند بود که حضرت عزّ شانه نفس فلکی را این قوت داده باشد که هرچه در عالم موالید از اشخاص و اقوال و اعمال و اخلاق و
حرکات واقع باشد صور تشبیه هر یکی چنانچه در شریعت غرا مبین شده و اسما آن در نصوص وارد است در نفس فلکی بارز
که نفس انسانی چون از بدن عنصری قطع تعلق کند ببیند که لیاقت آن اعمال داشته باشد صور اعمال و اخلاق و ارواح و صفات
و اقوال که در این عالم از و صادر شده باشد همه را مشاهده نماید و مخبر صادق که حضرت پیغمبر است صلوة الله علیه خبر داده
از حور و قصور و رضوان و درختان و انهار و باز ضد آن از مار و کژدم و آتش و مالک و این معنی بطریق عیان ما بعد الادراک
تصفیه و اهل القلوب بعین البصیرت مشاهده مینمایند که هرچه حضرت نبی از آن اخبار کرده اند همه بیان واقع است که موتوا
قبل ان تموتوا هرچه بعد از موت طبیعی خواهد بود در سبب موت اختیاری برایشان ظاهر شده و همه را بالعین الیقین
مشاهده نموده اند و شک از باطن ایشان برخواسته است شرح زنهار ای جان من صد زنهار زینکس که پیوسته
دست از بد بدار که زانکه هرچه اینجا کنی از نیک و بد مر تست خواهد شدن اندر لحد که القبر صندوق العمل و اعراف جمع
عرفست و عرف مکان مرتفع را میگویند که بر جوانب مشرف باشد و این مرتبه سابقان است که فرموده والسابقون السابقون
اولئک المقربون و ایشان کاملانند که بمقام جمع الجمع رسیده اند که مقام بقا بالله است و حق را در هر شیئی متجلی بصفتی می بینند
که آن شیئی مظهر آن صفت است و این مقام اشراف است بر اطراف زیرا که هر چیز را چنانکه هست می بینند و میدانند که وعلی الاعراف
رجال یعرفون کلا بسیماهم مولانا ما طبیبانیم و شاگردان حق بحر قلزم دیده ما را فانفلق آن طبیبان طبیعت دیگرند که بدل از راه
نبضی بنگرند ما بدل بی واسطه خوش بنگریم کز فراست ما بعالی منظریم چون اشاره ببعضی از عوالم غیبیه فرموده بعبارت دیگر گفت
کدام است آن جهان کو نیست پیدا که یکروزش بود یکسال اینجا بدانکه عوالم کلیه پنج است ۱ عالم ذات که لاهوت و هویة غیبیه و غیب
مجهول و غیب الغیوب و عین الجمع و حقیقة الحقایق و مقام او ادنی و اول الاول و غایة الغایات و نهایة النهایات
میگویند ۲ عالم صفات که جبروت و برزخ البرازخ و برزخیه اول و مجمع البحرین و قاب قوسین و محیط الاعیان و
واحدیة و عما میخوانند ۳ عالم ملک و ملکوت که عالم ارواح و عالم افعال و عالم امر و عالم ربوبیة و غیب و باطن خوانند
۴ عالم ملک که شهادت و عالم ظاهر و عالم آثار و خلق و محسوس گفته اند ۵ عالم ناسوت که کون جامع و علت غائیة
و ما خر التنزلات و مجمع الکل نامیده اند و از این پنج عوالم سه عالم اول داخل غیب اند زیرا که از ادراک حواس بیرون اند
و دو عالم آخر داخل شهادت اند چه محسوس بحواس اند شیخ میفرماید که کدام است آن جهان کو نیست پیدا یعنی محسوس
و از حواس غایب است که یکروز آنجا یعنی آن جهان یکسال اینجهانست و این عالم عبارتست از برزخ مثالیست که حد
فاصل است میان غیب و شهادت و بحکم برزخیت جامع احکام هر دو عالم است که ظاهر و باطن است و در این عالم

جسمانا

بیان عوالم خمسه



جسمانی مقید بزمان و مکان و کوتاهی و درازی روز و ماه و سال بواسطه کثافت و هرچند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظه بعد میان
مبدا و معاد و ازل و ابد کمتر است بظهور علم و انکشاف معلومات و حقایق امور زیاده است فلهذا یکروز عالم برزخ یکسال اینجاست
و یکروز عالم ربوبیه هزار سال اینجاست که ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون و یکروز عالم الوهیة پنجاه هزار سال اینجاست
که تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة شرح پیش ما صد سال و یکساعت یکیست که دراز و کوته از
ما منفک است آن دراز و کوتهی در جسمهاست آن دراز و کوته اندر جان کجاست از ره و منزل ز کوتاه و دراز دل چه داند
کوست مست دلنواز آن دراز و کوته او صاف تنست رفتن ارواح دیگر رفتن است و چون در حضرت احدیت ذات
تعین و تقید را راه نیست چه کثرات اعتباری نیز در آنحضرت منتفی است تقدم ذات احدیت بر واحدیت که منشا تعینات
و نسبت است معبر بسبقیه سرمدیت و در بعضی نسخه چنین یافته شد که یک روزش بود پنجاه اینجا از زمان اشاره بعالم الوهیة باشد
و پنجاه پنجاه هزار سال مراد باشد که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة چون اشاره بعوالم فرمود که مدرک بحواس نمیگردند
و هر کس را راه بر آن نیست بجهة تصدیق تأکید بهر مستمع میفرماید که همین نبود جهان آخر که دیدی نه مالا تبصرون آخر شنیدی یعنی عالم همین
عالم شهادت محسوس نیست که محسوس نیست حامی منی بلکه عالمهای بالاتر از ادراک حواس بسیار است اگرچه از روی کلیه منحصر در عوالم
سکانه است که گذشت میفرماید که در کلام الهی شنیده که و ما لا تبصرون یعنی آن عالمها که بچشم سر دیده نمیشود و در کلام
قسم باین دو عالم فرموده که فلا اقسم بما تبصرون و ما لا تبصرون که عالم ظاهر و باطن و غیب و شهادت باشد که مشتمل
بر عوالم پنجگانه مذکوره اند چنانچه بیانش گذشت و اصل همه آن عالمهاست و این عالم نسبت بآن عوالم مثل قطره است
بدریا یا مثل قطره با بحر بی پایان چون شأن جامعیة کمال انسانی مقتضی آن است که او در بر تمامت مراتب
موجودات اطلاعی حاصل باشد و بحکم و علم آدم الاسماء کلها اسماء همه مسمیات را بداند فرمود که بیا بنما که جابلقا کدامست
جهان شهر جابلسا چه نام است در قصص و تواریخ مذکور است که جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق
و جابلسا نیز شهریست بغایت عظیم در مغرب در مقابل جابلقا و ارباب تاویل در این باب سخنان بسیار گفته اند
و آنچه بر خاطر این فقیر قرار گرفته بی تقلید غیری بطریق اشاره دو چیز است یکی آنکه جابلقا عالم مثال است که در جانب مشرق
ارواح واقع است که برزخ است میان غیب و شهادت و مشتمل است بر صور عالم پس هر آینه شهری باشد در غایت
بزرگی و جابلسا عالم مثال و عالم برزخ است که ارواح بعد از مفارقت نشاء دنیویه در آنجا باشد و صور جمیع اعمال
و اخلاق و افعال حسنه و سیئه چنانچه در نشاء دنیا کسب کرده اند چنانچه در احادیث و آیات وارد است
در آنجا باشد و این برزخ در جانب مغرب اجسام واقعست و هر آینه شهریست در غایت بزرگی و در مقابل

بیان جابلقا و جابلسا

جابلقاست و خلق شهر جابلقا الطف و اصفی اند زیرا که خلق شهر جابلسا بحسب اعمال و اخلاق ردیه که در نشأه دنیویه کسب کرده اند
مشتر آن است که مصور بصور مظلمه باشند و اکثر خلایق را تصور آن است که این هر دو برزخ یکیست فاما باید دانست که برزخی که
بعد از مفارقت نشأه دنیا ارواح در رو خواهد غیر از برزخیست که میان ارواح مجرده و اجسام واقعست زیرا که مراتب تنزلات
وجود و معارج او دوریست چه اتصال نقطه اخیره بنقطه اول جز در حرکت دوری متصور نیست و آن برزخی قبل از نشأه دنیویست
از مراتب تنزلات است و او را نسبت با نشأه دنیا اولیست و آن برزخی که بعد از نشأه دنیوی آمده ثبت دیگر آنکه صوری که لاحق
ارواح در برزخ اخیر میشوند صور اعمال و نتایج افعال و اخلاق و ملکات است که در نشأه دنیوی حاصل شده بخلاف صور برزخ اول
پس هر یکی غیر آن دیگر باشند فاما در این که هر دو عالم روحانی اند و جوهر نورانی غیر مادی اند و مشتمل بر مثال صور عالم اند مشترک باشند
شیخ داود قیصری نقل میکند که شیخ محیی الدین ابن اعرابی قدس سره در فتوحات تصریح کرده اند که البته این برزخ اخیر غیر اول است
و تسمیه اول بغیب امکانی و اخیر بغیب محالی فرموده اند بواسطه آنکه هر صورت که در برزخ اول است ممکن است که در شهادت ظاهر
شود و صوری که در برزخ اخیر اند ممتنع است که در آخرت و از مکاشفان بسیار اند که صور برزخ اول برایشان ظاهر میشود و میدانند
که در عالم از حوادث چه واقع میشود فاما بر احوال موتی کم کسی از مکاشفان مطلع میشوند و معنی دوم آنکه شهر جابلقا مرتبه الهیه که
مجمع البحرین وجوب و امکانست بمثابه که صور اعیان جمیع اشیا از مراتب کلیه و جزویه و لطایف و کثایف و اعمال و افعال
و حرکات و سکنات در رو متحقق است با کان و بما یکون و در مشرق است زیرا که در پی مرتبه ذات است و فاصله منها
جنت و شموس و اقمار و نجوم اسما و صفات و اعیان از مشرق ذات طلوع کرده و تابان گشته اند و شهر جابلسا نشأه انسانیست
که مجلای جمیع حقایق اسماء الهیه و حقایق کونیه است و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده
و در صورت او مختفی گشته است بیت با مغربی مغارب اسرار گشته ایم ﴿ با مغربی مشارق انوار بوده ایم ﴾ و این دو سواد اعظم اند
در مقابل یکدیگر و ضیق هر دو را بالحقیقه نهایتی نیست چون هر عالمی را مشرقی و مغربیست و هر فردی از افراد موجودات را فرموده که مشارق
با مغارب هم بیندیش چو اینعالم ندارد از یکی حشر بدانکه عالم الوهیه نسبت با ربوبیت شرقیست که فیض از و بعالم ربوبیه نسبت
با برزخ مشرقیست و برزخ با نسبت بشهادت مشرقیست که فیض از هر یکی بما تحت خود میرسد و باز هر عالمی از عوالم و هر مرتبه از مرا
و هر فردی از افراد مشرقیست که آفتاب اسمی از اسماء الهیه از و طالع شده و باعتبار دیگر مغربیست که در تعین او نور آن
اسم مختفی گشته و دل انسانی بحسب جامعیت مظهریت صد مشرق و صد هزار مشرق پیش دارد که تمامت نجوم اسماء الهیه از
آن مشارق تابان میشوند و باز در مقابل هر یکی مغربیست و عجایب و غرایب دل انسانی غیر از سالکانیکه اهل تصفیه اند
مشاهده نمیتوانند نمود مولانا عالم دل را نشانی دیگرست ﴿ بر و بحر و کار شانی دیگرست ﴾ صد هزاران آسمان و آفتاب
مشتری

بلکه هر شیئی



مشتری و تیر و زهره ماهتاب ﴿ هر یکی تابنده تر از دیگری ﴾ نور هر یک در گذشته از ثری ﴿ هر یکی را برج دیگر منزل است ﴾ این کسی داند که
از اهل دل است ﴿ شیخ میفرماید که در مشارق و مغارب اندیشه و تامل کن که در قرآن مجید واقع شده که فلا اقسم برب المشارق
والمغارب یعنی حضرت حق قسم یاد میفرماید بخدای مشارق و مغارب و مشارق و مغارب جمعست و حال آنکه اینعالم که
محسوس است یکی بیش ندارد یعنی یک مشرق و یک مغرب دارد که هر یکی در جهتی اند و از اینجا معلوم شد که عالم منحصر در این عالم ظاهر
نیست و عوالم لطیفه غیر محسوس هستند و در هر یکی آسمان و آفتاب و کواکب هستند بلکه آن عوالم و آسمان و کواکب اصلند
چه اینها متاثرند و آنها مؤثر شیخ سنائی آسمانهاست در ولایت جان ﴿ کارفرمای آسمان جهان ﴾ چون اکثر خلایق از حقیقت
امر غافلند و از معرفت شئونات و تجلیات الهی بی بهره اند بنابر عدم استعداد فطری قابلیت شنودن و دریافت این
ندارند فلهذا استغراب بیان مثلهن ز ابن عباس شنو ﴿ پس خویشتن را نیک بشناس ﴾ سلطان المفسرین عبد الله ابن عباس
رضی الله عنهما فرموده است که لو ذکرت تفسیر قول الله تعالی الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن
لرجمونی او قالوا انه کافر یعنی اگر من که ابن عباسم تفسیر این آیه و اسرار که از این آیت معلوم دارم بگویم لرجمونی البته مرا
سنگسار کنند و اگر سنگسار نکنند بگویند که کافر است چون شیخ فرموده که تو همین لفظ عالم پیش نشنوده و از این عوالم
که در قاعده مذکوره ذکر رفت خبر نداری و عالم منحصر بمحسوسات نیست و عوالم لطیفه بسیارند باستشهاد آن میفرماید که بیان
مثلهن از ابن عباس در آیت مثلهن فرموده که اگر من تفسیر آیه بگویم مرا بکشند شنو و خویشتن را نیکو بشناس که آنچه حقیقت
امر است تو نمیدانی و بنابر عدم قابلیت اگر عارف واصل محقق از سخنان حقایق و مکشوفات اظهار نماید خلایق الله تعالی
همه بطعن و انکار او برخیزند بلکه بکفر و قتل او فتوی دهند و این را دین داری و مسلمانی تصور نمایند نقل است که سلطان بایزید بسطامی
قدس سره دوازده نوبت از بسطام بیرون کردند که ملحد و زندیق است و هر بار که از بسطام بیرون میرفت میفرمود خوش
شهری که ملحدش بایزید باشد و اکنون همه مرید و معتقد گور آن بزرگوارند زیرا که تا در حالت جلوه صوری بود خلق
با ایشان مناسبتی نبود اکنون که روح بزرگوارش بعالم علوی پیوسته شده و در قبرش بغیر از سنگ و خاک نیست و خلق را از جهة
کثافت و جهل مناسبتی با سنگ و کلوخ هست مرید گور و یند اگر انصاف داری در معنی این آیه ملاحظه کن که حضرت عزة
عز شانه و عظم سلطانه میفرماید که یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول الا کانوا به یستهزؤن مولانا دیده این شاهان ز عامه
قصد جان ﴿ کین گره کورند و شاهان بی نشان ﴾ انبیا را گفته قوم راه گم ﴿ از سفه انا تطیرنا بکم ﴾ زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خاین بیشتر ﴿ چون هستی عالم ظل وجود حقیقی است و توهم غیریت حقیقی وجود عالم خیال باطل است و هر که
پندار غیریت دارد اسیر خواب غفلتست فرمود که تو در خوابی و این دیدن خیالست هر آنچه دیده از وی مثال است یعنی

معنی آنچه ابن عباس ۲

چنانکه شخصی در خواب صورتی چند بیند که مطلق در وقع نباشد و در خواب پندارد که آنها متحقق الوجودند و نداند که آنها صور
خیالیه اند که در خارج وجود ندارند تو عالم را وجود حقیقی پنداری در خواب غفلت و ندانی که وجود عالم را غیر دیدن خیال باطلست
و هرچه تو دیده بتحقیق عکس و مثال وجود حق است که از آینه و اعیان ممکنه نمود شده است و غیر حق را وجود نیست
قطعه این نقشها که هست سراسر نمایش است ؛ اندر نظر چو صورت بسیار آمده ؛ عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست ؛ نقش
دوئی چو صورت پندار آمده ؛ چون در قیامت هرچه مخفیست بحکم یوم تبلی السرائر ظاهر خواهد شد فرمود که بصبح حشر چو گردد آشکار
تو بیدار بدانی کان همه وهمست و پندار چون بحکم الناس نیام فرمود که در خواب است بیداری از این خواب غفلت بمرگست
که فاذا ماتوا انتبهوا و حشر یعنی جمعست حشرتهم ای جمعتهم و مراد باین حشر موت ارادیست که من مات فقد قامت قیامته
یعنی بصبح حشر که موت ارادیست چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات و کثرات برخیزد و آنچه متفرق مینمود
و موجب غفلت و تخیلات فاسده میگشت مجتمع گردد و توحید ظاهر شود و بدانی که وجود واحد بوده که بسبب کثرة مظاهر کثیر
مینموده است و آنها که تو تصور غیریت کرده بودی و ایشان را حقیقی پنداشتی همه وهم و پندار بوده و غیر حق را وجودی
نیست چگونه چون تعینات و کثرات از جهة ظلمة عدمیه معبر بشب است از موت که فنای تعین است تعبیر بصبح نمود
زیرا که برخاست میان شب کثرة و روز وحدت و در اصطلاحات صوفیه برانگیخته شدن بحیوة طیبه قلبیه بعد از موت
ارادی مسمی بقیامت وسطی است که اومن کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس یعنی میتا بالجهل فاحییناه
بالعلم والمعارف چون حشر عبارت از اجتماع متفرقات است که بعد از محو کثرات ظاهر گردد فرمود که چو برخیزد خیال
چشم احول زمین و آسمان گردد مبدل یعنی بصبح حشر که عبارت از وصول سالک است بمقام توحید که تو ایمن در نظر او
هنوز وحدانیت محو و منطمس گردد و لایبقی الا الحی القیوم خیال چشم احول که وجود موجودات را غیر از وجود حق دیدنست
مثل احول که یکی را دو می بیند از پیش دیده او خیال غیریت برخیزد و یقین بداند که همه وجود حق است و وجود موجودات
که بحقیقه نمود بی بود است خیال و وهم و پندار است و زمین و آسمان مبدل گردد که یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات
و برزوا لله الواحد القهار یعنی زمین و آسمان باشد فاما نه آن زمین و آسمان اول زیرا که آن خیال که در شب عمی و
و غفلت میدید که غیر اوست بصبح حشر نمود که همه عین بوده و غیریت خیال چشم احول بوده است اوحدی بوده ایم یکی دو می نموده ایم
نابود شد آن نمود و ربود ؛ چون سایه با فتاب پیوست ؛ از ظلمت بود خود بر آسود ؛ چون سوخته شد تمام هیزم ؛ پیدا
نشود از آن بس دود ؛ چون ظهور نور تجلی وحدت موجب اختفای ظلمت و کثرت است فرمود که چو خورشید عیان بنماید چهره نماند
نور ناهید و مه و مهر یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت از وست در آینه قلب سلیم سالک حق بین

رخ نماید



رخ نماید در تاب نور قاهر او نور زهره و ماه و آفتاب نماند و همه بظلمت آباد عدم باز گردند که اذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت
و هیچ کدام را نوری و وجودی نماند چون این قیامت که نسبت با سالک عارف واقع است جلوه گری کرد قیامت کبری است
هر آینه علامات آن در اینجا بتمام بظهور پیوندد و انوار وجود خیالی مجازی ممکنات که مینمود در تاب نور تجلی ذات الهی محو
مطلق گردد و بظهور حق بصفت اطلاق قیامت قایم گردد و غیر حق نماند و آنچه نسبت با دیگران نسیه است نسبت با وی نقد
گردد مولانا هر که گوید کو قیامت ای صنم ؛ خویشتن بنما قیامت نک منم ؛ این قیامت زان قیامت کی کم است ؛ آن قیامت زخم
این چون مرهم است ؛ چون قیام قیامت که مقتضای اسم قهار و معید است ظهور نیستی است در هستی که کل من علیها فان فرمود
فتد یک تاب ازان بر سنگ خاره ؛ شود چون پشم رنگین پاره پاره ؛ یعنی یک تاب از آن نور تجلی ذات که خورشید عیان است بر سنگ خاره
افتد یعنی سنگ سخت از سنگهای کوه آفاقی یا انفسی بلکه هر دو از هیبت آن تاب تجلی و غلبه نور قاهر الهی سنگ خاره همچو پشم
رنگین پاره پاره شود و محو و متلاشی گردد که و تکون الجبال کالعهن المنفوش مولانا صار دکا منه وانشق الجبل ؛ هل رایتم من جبل رقص
الجمل ؛ چون تحصیل کمالات حقیقی و معارف یقینی که مقصود ایجاد است بجز درین نشاه میسر نیست فرمود که بدان اکنون
که کردن میتوانی چو نتوانی چه سود آنگه که دانی چون شیخ درین ابیات که می آید تحریص و ترغیب بمراتب قلبیه و مکاشفات
و مشاهدات و تجلیات و فنا و سیران و عروج بافلاک و عوالم لطیفه میفرماید مقدمه ذکر کرده میشود که طالب صادق را وسیله
تحصیل این معانی و موجب زیادتی فهم و ادراک آنچه آنچه واقع است باشد بدانکه انسان را بواسطه جامعیتی که در اصل فطرة در وی نهفته
است هر گاه بطریق تصفیه و تجلیه حقایق امور بر وی مکشوف گردد و عروج و سیران و طیران در افلاک و عوالم لطیفه ملکوتیه و جبروتیه
نماید و در مراتب تجلیات آثاری و افعالی و اسمائی و صفاتی و ذاتی بدیده بصیرت مشاهده جمال با کمال حضرت ذوالجلال
نماید و هستی مجازی و تعین سالک در پرتو تجلیات ذات احدیت فانی و محو مطلق گردد و بعد از فنا فی الله متصف
ببقاء بالله گشته حق را بحق بیند و بداند مقصود آفرینش که معرفتست او را حاصل شود مولانا اگر دمی بگذاری هوای نااهل
ببینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی ؛ و حصول اینها نه موقوف بمقدمات و اسباب چند است اول طلب راه نمای کند که بارشاد
کاملی سلوک راه حق چنانچه وظیفه ارباب طریقت نموده باشد و بمراتب کمالات معنویه که اجمالا گفته شد وصول یافته
و آن کامل بنابر اشاره الهی اجازه نموده باشد که آن سالک ارشاد طالبان حق فرماید و آن کامل نیز از کامل دیگر مجاز باشد
همچنین منتهی تا بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم شیخ عطار راه دورست و پر آفت ای پسر ؛ راه رو را
می بباید راهبر ؛ گر تو بی رهبر فرود آیی براه ؛ گر همه شیری فرو افتی بچاه ؛ کور هرگز کی تواند رفت راست ؛ بی عصاکش کور را
رفتن خطاست ؛ گر تو کردی نیست پیری آشکار ؛ تو طلب کن در هزار اندر هزار ؛ زانکه گر پیری نباشد در جهان ؛ نه زمین بر جای ماند

نه مکان گر نباشد در زمین قطب زمان که تواند گشت بی قطب آسمان گر ترا در دست پیر آید پدید قفل دردت را بدید آید
کلید و چون دست در دامن چنین پیر کامل زند باید که اختیار خود را در اختیار پیر محو گرداند و در حکم پیر کالمیت فی ید الغسال
باشد و عادت بصدق اقوال و افعال نماید و از شهوات و لذات نفس اعراض کند و نفس را از رذایل اخلاق و نقایص
اعمال مزکی سازد و بطاعات و عبادات بدنی بمقتضای شرع شریف نبوی علیه افضل الصلوات مشغول گردد و از افراط
و تفریط مجتنب باشد و از هر چه مانع توجه او بجانب حق باشد بکلی روی گرداند و قلة کلام و قلة منام و ذکر بدوام و قلت طعام
ورد و شعار خود گرداند و یک قدم بیرون از امر پیر ننهد و چون این مقدمات و اسباب مرتب گرداند آینه دل سالک که جام قطعه
جهان نمای حق است بنور قدس و طهارت روشن و از زنگ طبیعت مصفا گردد و چون ازین عالم سفلی ظلمانی تعلق نماید روح
او سیر در عالم علوی درآید و عروج بر آسمانها و عرش و بالای عرش حاصل شود و با روحانیات و ملائکه مناسبات پیدا آید
و انوار الهی در دل پاک او تافتن گیرد و او را بدیده سر لقاء الله که غایت مقاصد و نهایت مرام است حاصل گردد شیخ عطار چون
تو دیدی پرتو آن آفتاب تو نماندی باز شد آبی بآب قطره بودی گم شدی در بحر راز می نیابی این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست در فنا گم گشتگان چون من بسیست شیخ میفرماید که بدان اکنون که میتوانی یعنی این زمان
که سرمایه عمر عزیز و اسباب این سیر و سلوک مهیا داری بدانکه انسان را این چنین کمالات میتواند که حاصل شود بلکه انسان
فی نفس الامر بجهت همین مخلوق است پس آن مقدمات که موقوف علیه حصول این کمالات است مرتب گردان و اسباب آنرا
مهیا ساز و مقصود آفرینش حاصل کن چو نتوانی چه سود آنگه که دانی یعنی آن زمان که قوت بدنی که اسباب تحصیل آن کمالات
بود بضعف مبدل شود و از سلوک و ریاضت بازمانی و فرصت فوت شود و نتوانی که بادای حقوق آن مقدمات عمل نمایی
و دانستن که ترا تحصیل این کمالات میسر بود و تو حاصل نکردی هیچ فایده نخواهد داد الا زیادتی حسرت و ندامت شیخ عطار
بود در اول همه بیحاصلی کودکی و بیدلی و غافلی باز در اوسط همه بیکارگی در جوانی شعبه دیوانگی باز در آخر که پیری بود کار
تن غرق در مانده جان گشته نزار چون زاول تا بآخر غافلیست حاصل ما لاجرم بیحاصلیست و میتواند بود که مراد چه
نتوانی چه سود آنگه که دانی آن باشد که چون روح انسان از بدن مفارقت نمود و اسباب تحصیل کمال نماند و دانست
که آنچه مطلوب بود حاصل نکرده و تمنا مینماید که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون آن زمان آن دانستن هیچ سودی ندارد
بغیر از پشیمانی که آنهم یک عذاب دیگر است چون منبع این مکاشفات و مشاهدات که ذکر کرده شد دل انسانیست میفرماید
چه میگویم حدیث عالم دل ترا ای سر نشیب و پای در گل یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه و مشاهده انوار و تجلیات
الهی است با تو چه گویم که سر نشیب بوده از علو مراتب کمالات قلبی و رو بجانب سفل سافلین طبیعت افتاده و پای سیر و سلوک

ترا در گل



تو در گل لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی مانده است و دور از مطلوب و مطلوب را مهجور بگذاشته و خود را مقید حصول آنها
گردانیده و از ادراک کمالات معنوی که لذات حقیقی است بالکل محرومی شارح اهل دل شو یا که بنده اهل دل ورنه همچون
خر فرو مانی بگل شعر گر از دل نیست ما را بهره است در جهان از بی دلی شهره است رو باسفل دارد او چون گاو خر نیستش کاری
بغیر از خواب و خور حق همیگوید که ایشان فی المثل همچو گاو و چو خر بل هم اضل چون از ایجاد عالم غرض معرفت و معرفت
حقیقی جز از انسان کامل حاصل نیست پس عالم بطفیل انسان خلق شده باشد فلهذا میفرماید که جهان آن تو و تو مانده
عاجز ز تو محرومتر کس دیده هرگز یعنی جهان از آن تست و بجهت تو جهان را آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو باشد و ترا
از برای معرفت خود آفریده اند که یا بن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و تو بلذات طبیعی گرفتار و پای بند
شده و از تحصیل معرفت که مخلوق برای آن گشته عاجز مانده و تابع نفس اماره شده و نمیتوانی که ترک دو روزه لذت
فانی نموده بکمالات جاودانی که در ضمن معرفت الهیست بدست آری و خود را از حرمان ابدی خلاص نمایی پس بر بسط
این دنائت همت و عدم انقیاد محرومتر از تو و بینواتر و واپس مانده تر از تو از موجودات کس ندیده زیرا که باقی موجودات
بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ننموده اند و نمیدانند که غیر از آن کمالی که ایشان دارند هست و بجهت عدم قابلیت از
حرمان آن کمال که از انسان مطلوبست معذورند و تو که میدانی و بجهت آن مخلوق شده فریفته و اسیر لذات بهیمی و تمتعات
نفس گشته و از مقصود در جهان بازمانی شارح این چه نادانیست یکدم با خود آ سود میخواهی ازین سودا برآ گنج عالم داری
گدا میکنی خود که کرد آنچه تو با خود میکنی پادشاهی از چه میکردی گدا گنجها داری چرا پی بینوا و چون از لذات شهوانی
و مشتهیات نفسانی خلاصی ندارد میفرماید که چو محبوسان بیک منزل نشسته بدست عجز پای خویش بسته یعنی همچو کسیکه
بندی گران بر پای وی نهاده باشند و از رنج آن که نشسته است نتواند که بیرون رود تو در منزل تقلید و طبیعت و هوای
نفس گرفتاری و از آن تجاوز نمیتوانی کرد و پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته پنداری که ازین قیود خلاصی نتوانی
شد و از غایت افسردگی که از برد و دست تقلید و هوای نفس در تو اثر کرده گوییا همچو مرده اصلا حرارت ذوق و عشق در
تو نیست شیخ عطار زنده شو این مرده کی از خود ببر گرم شو افسرده کی از خود ببر آتشی از عشق او بر دل فروز خرمن تقلید را
یکسر بسوز و چون بر دست طبع و هوا بر امر ضبط زنان غالبست فرموده که نشستی چون زنان در کوی ادبار نمیداری ز جهل
خویشتن عار یعنی مثل زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی توجه بمقتضیات طبیعت آورده و هوای نفس آورده و کوی
ادبار و بدبختی را منزل خود گردانیده و فریفته رنگ و بوی گشته و بصورت بازمانده و پای سیر در طلب کمالات
معنوی بیرون نمی نهی و از جهل خود شرم نداری امیر سید علی همدانی تا بکی همچون زنان این راه و رسم و رنگ و بو

راه رندان گیر و با صاحب دلان دمساز شو ٭ چون زغن تا چند باشی بسته مردار تن ٭ در هوای سر جان یک لحظه در پرواز شو چون
چون حصول کمالات وابسته مخالفت نفس و هواست فرمود که دلیران جهان آغشته در خون تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
یعنی طالبان قرب مولی که سالکان راه طریقت اند و از غایت شوق و عشقی که دارند پیوسته با نفس اماره خود که بموجب اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک دشمنی دین است بمحاربه و مقاتله مشغول اند و دایم بحکم اوحی الله تعالی الی موسی علیه السلام ان اردت
رضائی فخالف نفسک انی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها بمخالفت و جدال او راسخ و ثابت قدم اند و لحظه از مکر او ایمن نمیشوند
و از قهر و غضب او آغشته خون جگر اند و تو پرده تقلید بر سر انداخته و چون زنان در خانه طبع و هوا ساکن گشته پای همت در
میدان طلب نمی نهی و ازین چاه طبیعت بدر نمی آیی شعر نفس دون را زیر دستی تا بکی ٭ شو مسلمان بت پرستی تا بکی ٭ همچو یوسف
خویش برآ از قعر چاه ٭ تا شوی در مصر عزت پادشاه ٭ چون در معرفت الله که اصل جمیع حقایق دینیه است اقتصار بمجرد
تقلید مستحسن نیست فرمود که چه کردی فهم ازین دین العجایز که بر خود جهل میداری تو جایز یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم
کرده که بر خود جهل جایز میداری و در معرفت الله سعی و اجتهاد نمی نمایی مگر که چنین دانسته که تفکر در معرفت الله ممنوع است
و قصد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن است که چنانچه عجایز را قدرتی بر تفکر و استدلال نیست شما نیز بدین الشان
باشید باین معنی که طلب معرفت یقینی ننمایند و اکتفا بمجرد تقلید کنید و بواسطه این فهم کج خذلان جهل بخود راه داده و در
طلب تقدم سعی نمیزدی بدانکه بحقیقت معنی این حدیث آن است که در احکام شرعیه از مامورات و منهیات که دین عبارت
از وست باید که بطریق انقیاد و متابعت همچو عجایز باشند بعقل و هوای نفس تصرف در آن ننمایند و بعضر درست و یکی که خلاف
ظاهر باشد نکنند که حکمت احکام شرعیه بمجرد عقل دریافته نمیشود نه آنکه ترک تفکر در معرفت الله نمایند و از طلب باز ایستند
و همچو عجایز در خانه تقلید محض ساکن شوند شارح آمد ای کو همت خالی از طلب ٭ در میان با دا پر از رنج و تعب ٭ آن سری کو را
هوای دوست نیست ٭ زو مجو مغزی که او جز پوست نیست ٭ جان که جویا نیست نباشد گو بکو ٭ مرده بی جان بود جانش مگو ٭ جان
ندارد هر که جویای تو نیست ٭ دل ندارد هر که شیدای تو نیست ٭ چون مراد از حدیث آن است که بمجرد تقلید اکتفا نباید
نمود فرمود که زنان چون ناقصات عقل و دینند چرا مردان ره ایشان گزینند چون در حدیث حضرت پیغمبر صلوة الله
آمده است که هن ناقصات العقل والدین یعنی زنان در عقل و دین نقصان دارند پس مراد علیکم بدین العجایز همین نباشد
که شما در دین تابع عجایز باشید زیرا که در دین ایشان را ناقص فرموده است بلکه همان است که در انقیاد اوامر و نواهی و عدم
تاویل بهوای نفس مثل عجایز باشید و هرچه بعقل شما راست نباشد خود را در ادراک حقیقت آن قاصر دانید کمال غیرت
اعلا از آن است که هر کس را دست رسی بحقایق احکام او باشد شیخ عطار چشم تو ادراک غیب آموخته ٭ چشمهای
دیگران بر دوخته



دیگران بر دوخته ٭ آن یکی مانند همی پنهان عیان ٭ وان یکی تاریک می بیند جهان ٭ سالها گر خود دود با پای خویش ٭ نگذرد از شکاف
پنهای خویش ٭ چون اشارت فرمود که زنان ناقصات دین اند و مردان را طریق ایشان در تقلید قبول نمودن مناسب نیست
و همچو ایشان در پس پرده تقلید متواری نمی باید بود اکنون میفرماید که اگر مردی برون آی و نظر کن هر آنچه پیش آید زان گذر کن یعنی اگر مردی
و صفت زنان که تواری در کنج تقلید و طبیعت بر تو غالب نیست بجهت سفر عالم معنی و قرب حضرت مولا مهیا شو و از مقام تقلید
و طبع و هوای نفس که موجب سکون و فسردگیست بیرون آی و در راه طلب هر چه از مراتب دنیا و عقبی پیش آید و از حق خواهد
که ترا مشغول سازد از همه گذر کن و بهیچ مرتبه و منزلی از منازل توقف مکن که همچو مجردان راه طریقت و پاکبازان کوی حقیقت
فرموده اند که بهمت عالی سالک در راه طلب میباید که چنان باشد اگر مراتب و مقامات جمیع کمل بر او عرض کنند بگوشه چشم
نگاه بر آن ننماید و از مطلوب حقیقی باز نماند شیخ عطار زانکه گر جایی نظر خواهی فکند ٭ در کنار خویش سر خواهی فکند ٭ همت زو بهتر بگو ای
همچلس ٭ تا بدان دلشاد باشی یک نفس ٭ من نه شاهی خواهم و نه خسروی ٭ آنچه میخواهم من از تو هم توی ٭ مرگ جان باد این دل ازو را
گر گزینم بر تو هرگز خویش را ٭ ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء چون ملاحظه اسباب و التفات بغیر مطلوب
موجب بعد و حرمان است فرمود که میاسا روز و شب اندر مراحل مکن توقف همراه رواحل یعنی شوق و عشق طالب صادق سالک میباید که در هیچ
منزلی از منازل که میان بنده و حق است که قطع آن میباید نمود تا وصول بمقصد حقیقی حاصل شود یک زمان توقف ننماید و آسایش
نفس در منازل ندهد و موقوف همراه و کاروان نشود بجز شیخ کامل که پیروی او باشد که بدو سلوک طریق حق میسر نیست و به
بهوای لقای محبوب چنان حیرت و دیوانه باشد که نه منزل داند و آسایش و نه کاروان خواهد و نه همراه و نه بدرقه جوید و نه دلیل
مولانا پا برهنه میروم بر خار و سنگ ٭ زانکه من حیرانم و بیخویش و دنگ ٭ تو مبین این پایها را بر زمین ٭ زانکه بر دل میرود عاشق یقین ٭
یک دم هجران بر عاشق چو سال ٭ وصل سالی متصل پیشش خیال ٭ چون روش و سلوک بطریق متابعت نبی میباید که باشد فرمود که
خلیل آسا برو حق را طلب کن شبی را روز و روزی را شب کن یعنی در طلب حق همچو ابراهیم خلیل الله مقید بتقلید آبا و اجداد
آبا نباشد و در توجه و طلب حق شب را روز و روز را شب کن یعنی یک زمان از طلب حق غافل مباش و یک نظر چشم انتظار از
راه طلب برمگردان شیخ عطار مرد باید کز طلب و ز انتظار ٭ هر زمان صد جان کند بر وی نثار ٭ یک زمانی از طلب ساکن نشود ٭ یک دمی
آسوده گشتن ممکن نشود ٭ گر فرو استد زمانی از طلب ٭ مرتدی باشد درین ره بی ادب ٭ چون حجاب نورانی همچو حجاب ظلمانی مانع
وصول است فرمود که ستاره با مه و خورشید اکبر بود حس و خیال و عقل انور چون ترغیب و تحریص طالب سالک صادق نمود
که از مقام تقلید قدم فراتر میباید نهاد و بمتابعت انبیا علیهم السلام سلوک راه الهی باید نمود تا از مکاشفات انبیا بواسطه
حسن متابعت ایشان هر کس بقدر استعداد فطری خود محظوظ گردند و چون بواسطه کمال عنایت الهی که در باره انبیا علیهم السلام



نفس قدسی که ایشان دارند ظاهر ایشان عین باطن شده و هرچه اولیا بسعی و اجتهاد هرچه تمامتر بدیده چشم بصیرت است از مراتب دید
مشاهده مینمایند انبیا علیهم السلام بدیده سر که چشم ظاهر است مشاهده نموده اند و بیان حالات و مکاشفات ایشان کماینبغی اعلی
از فهم و ادراک ماست فاما در بیان مقامات و مکاشفات و تجلیات سالکان و مکاشفاتی که اولیاء الله اند بمتابعت انبیا علیهم السلام
بطریق ریاضت و سلوک حاصل میشود مقدمه ذکر کرده میشود تا فهم معانی که شیخ درین ابیات بمناسبت روش هر یک اشاره بدان نموده
آسان گردد بدانکه ولایت خاصه که کمال قرب است بحضرت حق بمرتبه که اثنینیت از میان مرتفع گردد و بعد از فنا از خودی قایم بحق
گردد جز بطریق تصفیه که ریاضت نفس است بمجاهدات و تجرید از علایق و کدورات بشری و عوایق جسدانی و توجه بحضرت حق و
التزام حقوق است و مواظبت بذکر و طاعت و انقطاع و تبتل از خلق حاصل نمیشود و انبیا را علیهم السلام بنابر نفس قدسی که دارند و
زیاده عنایت الهی که در باره ایشان است جهة ارشاد و احتیاجی بغیر حق نیست اگرچه گاهی ملک نیز واسطه میشود فاما اتفاق ارباب
طریق است که غیر مجذوب با تصاف اولیا را بی ارشاد صاحب کمالی که مرشد وی باشد وصول بمقصد حقیقی که مقام ولایت است
میسر نیست شیخ عطار پیر ما بالا بد راه آمد ترا ٭ در همه کاری پناه آمد ترا ٭ ای خنک آن مرده کز خود رسته شد ٭ در وجود زنده پیوسته شد ٭ هر که شد
در ظل صاحب دولتی ٭ نبودش در راه هرگز خجلتی ٭ چون انسان را جامعیت جمیع مراتب هست هر که بطریق تصفیه کماینبغی اشتغال نماید و
دل او که بحقیقت برزخ جامع وجوب و امکان است بسبب ذکر و توجه کلی بمبدا و دفع موانع بنور قدسی منور گشته صفائی تمام حاصل کند
هر چه هست در و بنماید و صور جمیع اشیا از مادیات و مجردات در آن دل مکشوف گردد و بواسطه صفا و مناسبتی که با عالم معنی
حاصل کرده مجردات که در عالم جسمانی صورت جسمیه ندارند متشکل باشکال محسوسات گشته بر دل ظاهر شوند بمناسبتی که بنیان آن صورت
و ایشان داشته باشد مثل جبرئیل که بصورت دحیه و باقی صور بر حضرت پیغمبر علیه السلام ظاهر میشد و حضرت حق که از عالم مثال متلبس
بلباس مظاهر حسیه بر دل ظاهر شود و این در اصطلاح تانس میخوانند که عبارت از تجلی حضرت بصور مظاهر حسیه جهة تانیس
بسبب تزکیه و تصفیه و این ابتداء تجلیات القلوب است اکنون بدانکه تجلی که ظهور حضرت بر دیده دل پاک سالک از روی کلیه
بچهار نوع است آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و آثاری آن است که بصور جسمانیات که عالم شهادت است از ارباب علوی
و سفلی و مرکبات جهة صورت که حضرت حق را بیند و در عین رویت جزم داند که حضرت حق است آن را تجلی آثاری مینامند
از جمیع تجلیات آثاری تجلی صوری یعنی در صورت انسانی مشاهده نمودن اتم و اعلی است و تجلی افعالی آن است که حضرت
حق بصفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیه اند متجلی شود و اکثر آن است که تجلیات افعالی متمثل بانوار ملونه نماید یعنی
حضرت حق را بصورت نور سبز و نور کبود و نور سرخ و نور زرد و نور سفید بیند و تجلی صفاتی آن است که حضرت حق
بصفات سبعه ذاتیه که حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام است متجلی شود و گاه باشد که تجلی صفاتی متمثل
بنور سیاه بیند



بنور سیاه بیند و تجلی ذاتی آن است که سالک در آن تجلی فانی مطلق شود و علم و شعور و ادراک مطلقا نماند و تجلیات مذکوره بحسب
صفا و اوقات منتج علیه متفاوت است اگر حضرت حق را بیند تجلیست فاما اگر خود مظهر حق شود یعنی بیند حضرت حق است اتم و اکمل است
زیرا که تحقق در ضمن این زیاده است و در جمیع مراتب تجلیات مذکوره حضرت حق را دیدن با خود مظهر حق شدن در طریق تصفیه
واقعست و شنیدن موسی علیه السلام ندای انی انا الله رب العالمین و حدیث رایت ربی فی احسن صورة و من رانی فقد رای
الحق شهود عدو اند بر حق از تجلیات و بقای بالله که بحسب حال سالکان و اصل را دست دهد آن است که بعد از فناء سالک
در تجلی ذاتی ببقای حق باقی گردد و خود را مطلق از تعین جسمانی و روحانی بیند و علم خود را محیط بهمه ذرات کاینات مشاهده نماید و متصف
بجمیع صفات الهی شود و قیوم و مدبر عالم باشد و هیچ چیز غیر خود نبیند و مراد بکمال توحید عیانی این است شعر آنکه سبحانی همیگفت
این زمان ٭ این معانی گشته بود او را عیان ٭ هم ازین رو گفت آن بحر صفا ٭ نیست اندر جبه ام غیر خدا ٭ آن انا الحق کشف این معنی نمود ٭
کو بصورت پیش تو دعوی نمود ٭ لیس فی الدارین الا گفته است ٭ در این معنی چه نیکو سفته است ٭ چون نماند از تویی با تو اثر ٭ پیش کان با بود از
این معنی خبر ٭ و آنچه شطاحان جهان و واصلان بایقان شیخ ابو محمد روزبهان و شیخ امین الدین محمد دیلمی قدس سرهما از واقعات
خود نوشته همه ازین مراتب است که خبر داده اند و باز در مراتب تصفیه سالک را معراج روحانی دیدن مشاهده گاه بود بدل حاصل
میشود چنانچه سالک می بیند که عروج باسمانها گاه بترتیب و گاه بی ترتیب مینماید و از آسمانها تا بعرش و بالای عرش سیران مینماید
و کیفیات و کمیات مکشوفات اولیا کماینبغی خارج از تحریر و تقریر است و بیرون از احاطه ادراک عقول است شیخ ابن فارض قدس سره وراء
النقل علم یدق عن ٭ مدارک غایات العقول السلیمة ٭ عقل اینجا ساکت آمد یا مضل ٭ زانکه دل با اوست یا خود اوست دل ٭ بعد از
تمهید مقدمه شروع در معنی بیت نموده میگوییم که ستاره با مه و خورشید اکبر یعنی چون سالک صاحب سیر الی الله گردد و بصورت
بر جمیع مراتب تنزلات عبور باید نمود تا بمقام اطلاق رسد و نقطه اخیر دایره باول متصل گردد و چون سیر او بعالم مثال که
عالم ملکوت و ربوبیه است برسد قوی و روحانیات را متمثل بصور و مثالات که مناسب صفای سالک باشد مشاهده
نماید و چون فرموده بود که خلیل آسا برو حق را طلب کن اکنون بمناسبت روش حضرت ابراهیم علیه السلام و کذلک نری
ابراهیم ملکوت السموات والارض و لیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الی آخر الآیه شیخ میفرماید که اگر ستاره
و ماه و خورشید اکبر یعنی آفتاب که بزرگ تر است از کواکب ره ما شد چه عار و بدانکه آن کوکب صورت متمثله حس مشترک است
که قوه اول است از قوای باطنه و ماه صورت متمثله قوه خیال است که مرتبه دوم است از قوای باطنه و استفاضه نور از عقل
بمثابه قرابت ماه به آفتاب و آفتاب صورت متمثله عقل است و مناسبت ظاهر است چه قوت عاقله سبب تنویر ظلمت
جهل وجود انسانیست بنور علم و سالک را در مشاهده این صور مثال دو حالت است یکی آنکه در راه تخیل که می بیند میداند که همین

آفتاب و ماه و ستاره است و این محتاج تعبیر است یعنی از صورت او در گذشته نظر در مآل او نماید که کدام معنیست که متلبس
باین صورت گشته و حالت دیدم آنکه در حین رویت ایشان چنان سبب آنکه این ستاره یا ماه یا آفتاب حضرت حق است
از زمان داخل در تجلیات آثاری باشد چون در آیه کریمه اشاره بمعنی اول است و محتاج تعبیر است فرمود که بگردان زان
همه ای راه رو روی همیشه لا احب الآفلین گوی یعنی در راه آنچه پیش می آید از مراتب حجب نورانی از آن همه
روی گردان چنانچه از حجب ظلمانی روی گردانیده و بمتابعت حضرت ابراهیم علیه السلام التفات بصور حس و عقل نباید
نمود و توجه بواحد مطلق بود بهیچ مرتبه از مراتب تعینات مقید نباید شد که هر چه در قید تعین است از وجهی کفر راه
سالک است و اعراض از همه بحکم لا احب الآفلین می باید نمود زیرا که صور مظاهر اسما الهیه را افول و انقراض است
و تا از سر حد محسوس و معقول در نمیگذرند همچو ابراهیم علیه السلام مشاهده نور الانوار مجرده و منزهه که تمام در دو محو و مستهلک اند
نمیتوانند نمود و تا بمرتبه اطلاق و وحدت حقیقی نرسند از شرک اغیار خلاصی نیابند و معرفت تامه که مطلوب است حاصل
نمیشود و از حق محجوب‌اند مولانا بت پرستی چون بمانی در صور ة بگذر از صورت برو معنی نگر ة هر که او در ره بچیزی ماند باز ة شد بتش
آنچیز کو با بت بساز ة چون مشاهده ذات مطلق در مراتب تجلیات اسما و صفات آسان نیست فرمود که و یا چون
موسی عمران درین راه برو تا بشنوی انی انا الله یعنی در سیر و سلوک راه الله همچو ابراهیم علیه السلام روی از مظاهر گردانیده
توجه بعالم اطلاق کن و یا بحکم الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق همچو موسی بن عمران علیه السلام درین راه حق چندان
برو که تجلی حق در صورت مظاهر جزئیه مشاهده نمائی که نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی
انی انا الله رب العالمین و بنا بر مقدمه که در بیان تجلی گذشت معلوم میشود که این تجلی که حضرت موسی را واقع شد از تجلیات
آثاریست شارح بشنود انی انا الله چون کلیم از هر درخت ة هر که او بر طور دل از بهر میقات آمدست ة آیه حسن تو خواند
جان ما از هر ورق ة حال عارف برتر از کشف و کرامات آمده است ة چون با وجود هستی مجازی و تعین سالک مشاهده ذات
مطلق محالست فرمود که ترا تا کوه هستی پیش باقیست جواب لفظ ارنی لن ترانیست چون حجاب میان سالک
و حق هستی موهوم سالک است میفرماید که تا کوه هستی پیش تو باقیست و توئی تو باقیست البته حق محتجب بپرده اسما و صفات
خواهد بود و با وجود این حجب نورانی او را بالحقیقه نتوان دید و رویت البته رائی و مرئی ملحوظست و در انکشاف ذاتی اصلا
غیر نمی ماند لا یری الله الا الله و چون موسی علیه السلام مشاهده حق در ملابس اسما و صفات نموده بود لاجرم باسم کلیم
مخصوص بود و در مکالمه غیریت میخواهد که باشد و شوق موسی علیه السلام زیاده از آن بود که بتجلیات اسمائی قانع
باشد گفت که رب ارنی انظر الیک یعنی ذات خود را بمن نمائی تا من در تو نظر کنم قال لن ترانی حضرت حق

جواب او که



جواب فرمود که هرگز تو ما را نه بینی یعنی تا توئی تو باقیست من در حجاب تو ام از تو محجوبم شارح گفتم بهوای بهر رویت ة شد جان و
دلم چو ذره شیدا ة بردار ز رخ نقاب عزت ة بی پرده بما جمال بنما ة گفتا اگر تو مرد عشقی ة بشنو سخن درست ما را ة هستی تو پرده
رخ ماست ة از پرده خود بکل برون آ ة از هستی خود چو نیست گشتی ة از جمله حجابها گذشتی ة و در بعضی از نسخ چنین واقعست که صدای
لفظ ارنی لن ترانیست و صدا بمناسبت کوه گفته باشد و معنی آن باشد که چون صدا بازگشت آواز صاحب صوتست
ارنی در دیدن بود که مقرون بهستی موسی علیه السلام باشد و صدا بر داد آن رویت بلن ترانی واقع شد ابن فارض و جانب جناب
الوصل هیهات لم یکن ة وها انت حی ان تکن صادقا مت ة هو الحب ان لم تقض لم تقض ما ربا ة من الحب فاختر ذاک
او خل خلتی ة چون حجاب نور حق همین هستی تست و الا بحکم و نحن اقرب الیه منکم حق از تو بتو نزدیک تر است فرمود که
حقیقت کهربا ذات تو کاه است اگر کوه توئی نبود چه راه است یعنی حقیقة که حق مراد است مثل کاه ربا است و ذات هستی
تو همچو کاه و جذب حق مر ترا و انجذاب تو بجانب او در غایت آسانیست فاما کوه توئی یعنی تعین تو سد راه وصول تو شده
و مانع رجوع مقید بجانب مطلق گشته است و اگر کوه توئی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست مولانا قرب نی بالا و پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است ة خویش را بگذار و بیخود خوش در آ ة اندرون بزم وصل جان فزا شارح هستی از خویش
عاین وصل اوست ة بگذر از هستی ولت گر وصل جوست ة چون محو و انطماس هستی سالک عیانا و شهودا جز بتجلی الهی میسر
نیست میفرماید که تجلی گر رسد بر کوه هستی شود چون خاک ره هستی ز پستی یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک
بتابد ظلمت هستی او همچو خاک ره پست و نا چیز گردانده و محو مطلق شود چه اقتضای تجلی ذاتی حق فنای مظاهر و کثرات است
مولانا هر که شد جویای دیدار خدا ة چون خدا آمد شود جوینده لا ة گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست ة لیک اول آن بقا در
فناست ة سایه‌هایی کو بود جویای نور ة نیست گردد چون شود نورش ظهور ة تا ترا آید بپیش چه جوش هست نیست ة هستی
اندر نیستی خود طرفه ایست ة و معنی این بیت اشاره بتتمه آن آیه کریمه است که قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر لن ترانی
الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا یعنی چون حضرت موسی علیه السلام
طلب مشاهده جمال ذات نمود جواب گفتند که تو هرگز ما را نه بینی یعنی با وجود هستی تو مشاهده ذات ممکن نیست فاما
تو که موسائی نظر بر کوه کن اگر کوه بر جای خود بماند تو آن زمان ما را به بینی چون حضرت حق تجلی بر کوه نمود تاب عظمت
آن تجلی کوه را پاره پاره گردانید و موسی بیهوش افتاد و اینست تجلی ذاتی که در مقدمه ذکر رفت و حقیقت سخن آنست
که تمنای حضرت موسی مشاهده ذات احدیت را در عالم معنی بوده و آن کوه که بچشم حضرت مینمود و حضرت حق
بر آن تجلی فرمود هستی موسی بود که متمثل بصورت آن کوه گشته بود فاما حضرت موسی کوه میدید و از تجلی پاره



پاره گشتن کوه بسبب بیهوشی و فنای آنحضرت شد چه مقتضای تجلی ذاتی نیستی و فنای مظاهر باشد پس حضرت موسی و دیگری را
دیدن ذات حق میسر نباشد و حکم لن ترانی مطلق باشد فاما در تنزلات بمراتب اسما و صفات مشاهده آنحضرت میسر است
و بصورت شجره وادی ایمن بر موسی تجلی فرموده با موسی از پس پرده اسما سخن گفت که فلما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه
ازین سخنان معلوم میشود که کسانیکه گفته اند که خدا را نمیتوان دید از جهتی راست گفته اند یعنی من حیث الذات و آنها که
میگویند که میتوان دید هم راست گفته اند یعنی من حیث الاسما و الصفات شیخ عطار من چو او را دیده و نا دیده ام ة
در میان این و آن شوریده ام ة لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک
بعبادة ربه احدا وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة بدانکه سلوک و ریاضات و تصفیه بواسطه آنست که مستعد جذبه
الهی شوند و الا هیچکس را باعمال وصول بآنحضرت ممکن نیست فلهذا فرمود که گدا یه گردد از یک جذبه شاهی بیک لحظه
دهد کوهی بکاهی یعنی جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین چون جذبه رهبر سالک گردد از گدائی و تقید و محجوبی که
او را بود ببرکت آن جذبه بسلطنت وصول حقیقی که در ضمن فنا بتجلی ذاتی منه جهت برسد و بیک طرفة العین و ساعتی کوه هستی
که نسبت باو سد سکندر مینمود و از آن تجلی از جای نمیگشت و بواسطه آن گرفتار محنت هجران بود دست عطای پادشاهانه
گشوده بکاهی دهد یعنی هیچ وزن و مقدارش ننهند و از مرتبه محجوبی بمقام محبوبی رسد و بیمن رحمت غیرت بدیده فنی بهر صورت
مطلوب حقیقی نماید ابن فارض و فی سکرة منها و لو عمر ساعة ة تری الدهر عبدا طائعا و لک الحکم شارح درین دریا فکن خود را
مگر دری بدست آری ة کزین دریای بی پایان گهر بسیار بر خیزد ة و گر موجیت برباید چه دولت به ترا زان به ة که عالم پیش
حکم تو چو خدمتگار برخیزد ة چون حصول مراتب کمالات در جهان و وصول باعلی مقامات ایقان در متابعت حضرت
ختم محمدی صلوات الله علیه است فرمود که برو اندر پی خواجه باسری تفرج کن همه آیات کبری میفرماید که در پی خواجه
یعنی بمتابعت خواجه که حضرت رسالت پناه محمدی علیه السلام است زیرا که خواجه حقیقی اوست و دیگران غلام و طفیل ذات
اشرف اویند باسری بر و اسری بشب بردن است و این اشاره بآن آیه کریمه است که در باره معراج حضرت پیغمبر
نازل است که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا
انه هو السمیع البصیر و معراج حضرت رسالت مشهور است و رفتن آنحضرت از مسجد الحرام تا مسجد اقصی ثابت باین
آیه است که ذکر رفت و از آنجا باسمان بحدیث ثم عرج بی الی السماء و از آنجا با فلاک و بهشت و عرش و
بالای عرش خبر احاد یعنی تو نیز خود را از همه قیود صوری و معنوی خلاص کن تا ببرکت متابعت حضرت رسالت
صلی الله علیه بافلاک و عرش و بالای عرش عروج نمائی و آیات کبری که ظهورات الهی و تجلیات جمالی و جلالی

و فنا فی الله



و فنا فی الله و بقا بالله است تفرج کن و مشاهده نمائی و علم الیقین عین الیقین بلکه حق الیقین گردد و ازین سخنان که درین
ابیات سابق و لاحق شیخ میفرماید معلوم میشود که مراتب ولایت انبیا علیهم السلام اولیا را حاصل میشود بواسطه حسن متابعتی
که اولیا نسبت بانبیا دارند بدانکه معراج از اسبابیست که بعضی از جانب حق است که عنایت و جذبه است و بعضی از جانب
عبد و آن کمال انقطاع است از خلق و توجه تام بحضرت حق و چون انسان مرکب القوی و مدنی الطبع است و در روز البته
اختلاط با خلق میباشد و چنان انقطاع که وسیله و سبب عروج باشد مگر احیانا واقع شود و بجهة آنکه عزلت از خلق داشته باشد لیغان
علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة و فی روایة مائة مرة مصداق اینست که آدمی از حجب بشری تمام خلاص نیست
و چون در شب موانع صوری مرتفع است اکثر اینحالات و مشاهدات کاملان را در شب دست داده که سبحان الذی اسری بعبده
و ازینجا اشاره فلما جن علیه اللیل که در حکایت ابراهیم پیغمبر صلوات الله علیه آمده معلوم میشود مولانا میرهند ارواح هر شب
زین قفس ة عارفان بیحاکم و محکوم کس ة رفته در صحرای بیچون جانشان ة روحشان آسوده و ابدانشان ة فارغان
از حرص و از آز و هوس ة مرغ وار از دام جسته و از قفس ة چون تعلقات جسمانی و کدورات طبیعی مانع عروج و وصول
سالکست فرمود برون آی از سرای ام هانی بگو مطلق حدیث من رآنی ام هانی دختر ابوطالبست که عم زاده حضرت رسالت
باشد و ام هانی کنیت است و نام او فاخته بوده است و هانی بهمزه بعد از نونست و در شب معراج از خانه او که متصل حرم است
عروج نموده و مشهور است که معراج از خانه عایشه بوده و لهذا چون مفسران فرموده اند که حضرت پیغمبر را دو معراج بوده است
یکی جسمانی و یکی روحانی شاید که آنکه جسمانیست از خانه عایشه باشد و آنکه روحانی بوده از سرای ام هانی و چون عروج اولیا
بروحانیت و بدن مشابهت مناسبت بامعراج روحانی که از سرای ام هانی باشد دارد و سرای ام هانی نسبت با سالکان
و اولیا خانه طبیعت یعنی از سرای طبع و هوا بیرون آی و از قیود و هوا و هوس مجرد و تعلقات جسمانی و روحانی منقطع
شو و در مشاهده جمال مطلق فانی گشته و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر بوده ببقای حق مطلق متحقق شده حدیث
من رآنی فقد رای الحق بگو یعنی هر که ما را دید خدا را دیده است و این اشاره به بقا بالله است که در مقدمه که در بیان تجلیات
و سیر و طیر تمهید شد ذکر کرده شده است عراقی انانکه گوی عشق ز میدان ربوده اند ة بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند ة
هر لحظه دیده اند عیان حسن روی دوست ة آیینه دل از قبل آن زدوده اند ة آندم که گفته اند انا الحق ز بیخودی ة
زیشان مدان که آن نفس ایشان نبوده اند ة چون سالک راه حق را تا زمانی که بتعین جسمانی و روحانی مقید است
وصول بعالم اطلاق میسر نمیگردد فرمود که گذاری کن ز کاف کنج کونین نشین بر قاف قرب قاب قوسین یعنی از عالم صورت
و معنی و غیب و شهادت که کونین مراد است بموجب فاخلع نعلیک گذر کن و بهیچ مرتبه از مراتب عالمین توقف

لکن در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت والوهیت است و محیط قوسین وجوب و امکان است و مقام محمدی است متمکن شود
مظهر ذات و صفات الهی گشته موجودات هر دو عالم را محکوم حکم خود بیند و توجه همه بجانب خویش بیند نظم مولانا
آدمی چون نور گیرد از خدا ٭ هست مسجود ملایک ز اجتبا ٭ نیز مسجود کسی چون شد ملک ٭ رسته باشد جانش از طغیان و شک
چون سالک را تحقق بمقام واحدیت حاصل شود ذات و صفات جزوی وی ذات و صفات کل حق گردد و علم
و اراده سالک عین علم و اراده او شود فلهذا فرمود که دهد حق مر ترا هر چه که خواهی نمایدت همه اشیا کماهی یعنی چون
سالک در مقام تحقق و اتصاف بصفات الهی راه یافت هر چه مطلوب و مقصودش باشد هر آینه حاصل شود و آثار
و احکام جمیع اسما و صفات الهی را که در خود مشاهده نماید و مجلی الکل و مجمع البحرین وجوب و امکان گردد و خود را همه را بیند
و بوراثت قایل اللهم ارنا الاشیاء کماهی حقایق همه اشیا را چنانچه هست بوی نمایند و عارف حقیقی گردد و مقصود
آفرینش حاصل کند مولانا یار چون با یار خود بنشسته شد ٭ صد هزاران لوح سر دانسته شد ٭ لوح محفوظ است پیشانی یار
راز کونینت نماید آشکار ٭ گر بعقل ادراک این ممکن بدی ٭ قهر نفس از بهر چه واجب شدی ٭ تا چنان رحمی که دارد شاه
هش ٭ بی ضرورت چون بگوید نفس کش ٭ چون عالم باسر کتابیست که بحسب مراتب کلیه و اشخاص و افراد جزویه الهیه
فرموده قاعده این قاعده ایست در بیان تطبیق کتاب عالم و کتاب منزل که قرآن عزیز است چون سالک بعد از
فنا در تجلی ذاتی ببقا سرمدی که بقاء بالله است متحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن
گشت نقش دوئی از پیش دیده او برخواست و سریان وجود حق در جمیع ذرات کاینات مشاهده نمود و حق را در هر شیئی
متجلی باسمی و صفتی خاص می بیند پس مجموع عالم نسبت با سالک صاحب تجلی کتاب بود شد کلی که مشتمل بر جمیع اسما و صفات
الهیت فرمود که نزد آنکه جانش در تجلیست ٭ همه عالم کتاب حق تعالیست یعنی پیش آنکس که جان و دلش مجلی
تجلی الهی شده و حق بدیده باطن او ظاهر گشته و مشاهده جمال حق در هر شیئی حاصل نماید و از اوراق ذرات موجودات
احکام اسرار تجلیات حق میخواند مجموع عالم از غیب و شهادت کتاب حق تعالیست که مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات
الهیت و هر فردی از افراد موجودات کلمه اند از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسما جزویه حق دارند و
بواسطه نفس رحمانی از باطن متنفس منبث گشته از غیب بشهود آمده اند همچو کلمات که از باطن انسان بسبب نفس
ظاهر میشود شارح مارا جهان مصحف آیات دانیم ٭ و زهر ذره آیت و صفت خوانیم ٭ با آنکه مدرسیم در کتب عشق
در معرفت که تو ما نادانیم ٭ چون در تشبیه مشابهت میان مشبه و مشبه به می باید فرمود که عرض اعراب و جوهر
چون حروف است مراتب همچو آیات وقوف است یعنی چنانچه جوهر و عرض دو ماهیتی اند که شاملند هر چه را که
در کتاب



و عوض آنکه محتاج به ... ح

در آیات ح

که در کتاب عالم است از مراتب موجودات و اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل دو حقیقت اند که شامل گشته اند
هر چه درین کتاب از سور و آیات و جوهر در کتاب عالم بجای حروف در کتاب منزل و اعراض بجای اعراب است در کتاب منزل یعنی
چنانچه اینجا عرض تابع جوهر است و جوهر متبوع در اینجا نیز اعراب تابع حروف است و حروف متبوع جوهر ماهیتیست که جهة
موجودیت در خارج محتاج بمحل مقوم نباشد و مراتب موجودات عالم همچو آیات و وقوف است که در کتاب منزل است یعنی با آنکه
با آن وقوف مینمایند و متصل میگردانند که مراد مراتب کلیه است و چنانچه در اینجا موجودات از جواهر و اعراض حاصل
شده اند در اینجا کلمات از حروف و اعراب بظهور آمده اند و آیت عبارتست از هیات اجتماعی که میان کلمه چند واقع شده
که مشتمل بر حکم و صفتی بود که شامل افراد جزویه باشد چون مراتب موجودات در تحت عوالم کلیه مندرج اند میفرماید که از و
هر عالمی چون سوره خاص یکی از فاتحه و آن دیگر اخلاص چون سابقا کثرت عوالم کلیه بر وجه کلی معلوم شد مثل عالم ارواح مجرده
و عالم مثال و عالم شهادت و عالم انسان کامل باز از ایشان هر یکی مشتمل بر عوالم چند دیگرند میفرماید که از آن کتاب
عالم هر عالمی همچون سوره خاصیست که در کتاب منزل واقع است و چنانچه هر سوره آیات چند است که متضمن بیان احکام
و مراتب احوال مختلف باشد هر عالمی را مرتبه چند است که هر یکی مظهر اسم کلیه است که در تحت هر یکی از آن اسما اسمای
چند مختلفة الاحکام اند یکی از آن عوالم بجای سوره فاتحة الکتاب است که اول سوره قرآنیست و دیگر از آن عوالم بجای سوره
الاخلاص است که از سور اخیر است و باقی عوالم که در مابین دو عالم است یعنی عالم اول و آخر واقعند هر یکی مقابل یک سوره از
از سور قرآنی اند که در میان فاتحه و اخلاص واقعند بمناسبتی که بینها باشد چون فرمود که هر مرتبه چون آیت گو که از مراتب موجودات
بجای آیتیست از آیات قرآنی اشاره به تطبیق بعضی از آن مراتب کلیه با بعضی از آیات قرآنی نموده میفرماید که نخستین
آیتش عقل کل آمد که در وی ٭ چو با ی بسمله آمد یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است که اول ما خلق الله
العقل و در مراتب موجودات این عقل کل بجای بای بسم الله است که در کتاب آسمانی که قرآنست واقعست یعنی چنانچه
بسم الله الرحمن الرحیم آیت اول است از آیات قرآنی عقل اول مرتبه اول است از مراتب موجودات پس در مقابل او
باشد و چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم مشتمل است اجمالا بر جمیع قرآن عقل نیز اجمالا مشتملست بر جمیع مراتب عالم در مصرع
دوم بای بسمله آید میباید خواند نه آمد تا قافیه درست باشد چون بعد از مرتبه اول مرتبه دوم است فرمود دوم نفس کل
آمد آیت نور که چون مصباح شد از غایت نور یعنی آیت دوم از آیات کتاب عالم نفس کل است که در مرتبه دوم
از عقل واقعست و چنانچه عقل مظهر احدیت و حامل احکام اجمالیست نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلی کلی
و از اینجهت در مقابل آیت نور که الله نور السموات والارض است داشته که چنانچه همه اشیا منور و ظهور دارند از نفس کل

که مظهر علم حق است بغیر همه ظاهر شده اند و این نفس کل چون مصباح شد یعنی چون چراغ است در غایت نور و روشنائی که عالم را منور است و انوار حیات و دانش او ست که بر مراتب عالم تافته و هر یکی را بقدر استعدادی که داشته اند منور ساخته است چون بعد از مرتبه عقل کل نفس کل ابتداء عالم جسمانیست میفرماید که **سیم عالم در رشد عرش رحمان**

**چهارم آیة الکرسی همیخوان** یعنی آیه سیم از آیات کتاب عالم عرش است که فلک اطلس و فلک الافلاک میخوانند و از آیات قرآنی در مقابل الرحمن علی العرش استوی است و آیه چهارم از کتاب عالم فلک هشتم است که کرسی میخوانند و از آیات قرآنی در مقابل آیة الکرسی که وسع کرسیه السموات والارض است واقع است و آیة الکرسی و عرش رحمن در غایت خوبی الفاظ چه در هر دو مصرع تعبیر از یک آیه بنوعی فرموده که اشاره بهر دو آیت است چون بعد از فلک هشتم هفت فلک دیگر اند فرمود که

**پس از وی جرمهای آسمانیست که در وی سوره سبع المثانیست** یعنی بعد از کرسی که فلک هشتم است از آیات کتاب عالم جرمهای آسمانیست که سبع سموات مراد است که در وی یعنی در کتاب قرآنی در مقابل سبع المثانی اند یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیتی چون غرض اشارتیست ترتیب لازم نیست و اینمقدار که در مقابل هر آیتی از کتاب عالم آیتی از آیات قرآنی واقع است در وجه مشابهت کافیست ع در فانه اگر کس است یک حرف بس است چون بعد از افلاک سبعه عناصر اربعه اند فرمود که **نظر کن باز در جرم عناصر که هر یک آیتی هستند باهر** یعنی بعد از نظاره آیات افلاک سبعه نظر در جرم عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاک اند بکن که در کتاب عالم هر یکی از ایشان آیتی اند باهر یعنی پیدا و روشن که برا و لو الابصار مخفی نیستند و هر یکی در مقابل آیتی از آیات کتاب قرآنی واقعند چون بعد از عناصر که نهایت اجسام بسیطه اند مراتب موالید است که از عناصر مرکب شده اند فرمود **پس از ایشان بود جرم سه مولود که نتوان کردن این آیات** [محدود] یعنی بعد از عناصر اربعه جرم سه مولود است که جماد و نبات و حیوان است و ایشان را مولود و موالید از جهت آن میگویند که از عناصر اربعه زاینده و بحسب انواع و اصناف و افراد که دارند و بار از اشتمال هر فردی بر افراد کثیره آیات این سه مولود را از کتاب عالم شماره نمیتوان کرد و از حد حصر بیرون اند چون انسان غایت مراتب موجودات و نهایت تنزلاتست فرمود که **باخر گشت نازل نفس انسان که بر ناس آمد آخر ختم قرآن** بدانکه انسان از ابحب معنی از آنجهة که علت غائیه است تقدم شرف و علو بر عالم هست فاما بحسب صورت بجهة آنکه انسان نسخه ایست که منتخب از کتاب عالم است آخر مراتب عالم واقع شده زیرا که عالم نسبت بانسان کالاجزا اند و هر آینه جزو در ظهور مقدم بر کل است مولانا **ظاهرا گر شاخ اصل میوه است ؛ باطنا بهر ثمر شد شاخ هست ؛ گر نبودی میل و امیدی ثمر ؛ کی نشاندی باغبان بیخ شجر ؛ پس بمعنی آن شجر از میوه زاد ؛ گر بصورت از شجر بود ش ولاد ؛ اول فکر آخر آمد در عمل ؛ خاصه فکری کان بود وصف ازل**

یعنی در کتاب



یعنی در کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانیست یعنی حقیقت و هیئة اجتماعی انسان که مجموعه جمیع است و نهایت مراتب تنزلات وجودات است و اشاره بان معنی در حدیث نبوی علیه السلام که در بیان ایجاد عالم میفرماید آمده که آدم را در روز جمعه بعد از نماز عصر آفرید و در روز شنبه یعنی بعد از وی هیچ نیافرید زیرا که غرض ایجاد بدو تمام شد که بر ناس آمد آخر ختم قرآن یعنی چون کتاب قرآنی و کتاب عالم مشابه و مماثل اند و در کتاب عالم آیت آخرین انسانیست در کتاب قرآنی نیز که مشابه کتاب عالم است ختم بر ناس است که من الجنة والناس چون در بیان تفکر در آلاء اشاره میفرماید که ظهور حق در مراتب تربیت و تنبیه بر عوالم غیبیه و تحریض و ترغیب در تحصیل کمالات معنویه و وصول بمعاد که ظهور حقیقی باشد در هستی و اتصال نقطه آخرین قوس معارج بر نقطه اول قوس مدارج و اتمام دایره وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب قرآنی چنانچه ذکر رفت فرمود اکنون در حکم آفاق کتاب عالم ایماء نموده میفرماید که **قاعده فی التفکر الآفاق** این قاعده اشاره بدان است که بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار نظر اعتبار بکار در افلاک و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم اسفل میرسد میباید کرد تا کمال قدرت الهی و حکم و تدبیر او در انتظام عالم از حکمت کامله و اتقان و احکام در علم و فضل او مشاهده رود و تا سبب ارتقا بر مدارج کمال گردد چون تقید بعالم سفلی موجب حرمان از مراتب کمالاتست فرمود که **مشو محبوس ارکان طبایع برون آی و نظر کن در صنایع** بطریق اشاره میفرماید که گرفتار ارکان اربعه که عناصر اربعه مراد است مشو و ایشان را ارکان از جهت آن گفته اند که هر یکی رکنی و اصلی اند در ترکیب موالید و موالید از ایشان حاصل شده اند و اسیر طبایع که عبارت از حرارت و رطوبت اند و برودت و یبوست که شامل عناصر و موالید است هم مشو و مردانه از مراتب عناصر و موالید و لوازم ایشان قدم فراتر نه و نظر در صنایع متقنه الهی نمای و تدبر و تامل در آن کن تا مؤدی بدانستن وجود صانع و کمال قدرت و علم و حکمت او گردی و از خاصیت انسانی بی بهره نمانی چون اعظم موجودات که محسوس ما شده است سموات است و از ایشان اثرها باین عالم سفلی میرسد فرمود که **تفکر کن تو در خلق سموات که تا ممدوح حق گردی ز آیات** یعنی در آفرینش آسمانها تفکر کن و ببین که ایشان را بچه کیفیت آفریده اند و بچه نوع متحرک بحرکت دایمی گردانیده و روش هر یکی چگونه مختلف ساخته اند و از گردش ایشان چه اثرها و خاصیتها بظهور می آید و بواسطه این تفکر ممدوح حق گردی در آیات قرآنی و حق مدایح تو شود چنانچه فرموده است که ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چون نهایت مراتب عالم اجسام که شهادت است عرش است که عبارت از فلک الافلاک است فرمود که **ببین یک ره که تا خود عرش اعظم چگونه شد محیط هر دو عالم** یکبار ببین که عرش اعظم که بزرگترین



عرش از شبان روز بمقدار همان قوس کمتر باشد چون فلک الافلاک بحرکت یومی که حرکت خاصه اوست و قسری است بحرکت او لی و باقی افلاک را متحرک میگرداند فرمود که **از و جنبش اجسام مدور چرا گشتند یک ره یک منکر** یعنی این اجسام مدور که افلاک و کواکب است و مدور بجهة آن گفته که گردانند از و یعنی از عرش در جنبش چرا اند یکبار بیک نظاره کن و ببین که سبب چیست که بحرکت عرش این باقی افلاک میگردند بدانکه حرکت فلک الافلاک که فلک نهم است حرکت شرقیه است یعنی از مشرق تا بمغرب حرکت میکند و بحرکت اولی از آنجهة مسمی است که اول حرکتی که در یافته میشود اینحرکت است و فلک الافلاک باینحرکت یومی خود تمامت افلاک و دیگر کواکب را متحرک میگرداند و هر روز همه را گرد عالم بر می آرد و چنانچه مشاهده نموده میشود شیخ از اینجا میفرماید که سبب آنکه باقی افلاک و کواکب از وی یعنی از فلک الافلاک در جنبش و حرکت اند چیست بدانکه سبب این آنست که نفس که محرک فلک الافلاک در قوت و تأثیر بمرتبه رسیده که فلک الافلاک را با هر چه در ضمن او بند از افلاک ثمانیه و کواکب متحرک میسازد فاما تحریک فلک افلاک بالذاتست و تحریک باقی کرات بالعرض و بعضی گفته اند که لزوم حرکت باقی افلاک مر حرکت فلک اعظم را همچو لزوم حرکت ساکن ظرف است مر حرکت ظرف را انیه و ما فیه چون حرکت فلک الافلاک چنانچه ایماکرده شد حرکت شرقیه است فرمود که **ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب همی گردند دایم بیخور و خواب** یعنی بحرکت فلک افلاک این اجسام مدوره که افلاک ثمانیه و کواکب اند دایما همچو دولاب بیخور و خواب از مشرق بمغرب میگردند یعنی اینحرکت از جانب شرقست بسوی مغرب و از غایت عشقی که ایشان راست بتحصیل کمالی که برای آن مخلوق گشته اند نه پروای خوردن دارند و نه پروای خواب و بجان و دل مطیع امر و منقاد فرمان اند **لمناسبة** چرخ اعظم نگر که در تشویق ؛ دایما چون همیشه تعلیق ؛ میرود با همیشه سرگردان ؛ از در مشرق بمغرب و اسفل دیگران را چو خویش کرده دوان ؛ صوفیان کبود پوش همه ؛ از غم دوست در خروش همه ؛ آتش اندر دل هوا در جان ؛ گرده بر فلک آمده ره روان ؛ همه روشن دلان جان پرتاب ؛ همگی سرکشان بیخور و خواب ؛ چون حرکت عرش در غایت سرعتست فرمود که **بهر روز و شبی این چرخ اعظم کند دور تمامی گرد عالم** یعنی سرعت فلک اعظم بنوعیست که بهر یک شب و روزی تقریبا یکدور تمام گرد عالم مینماید و نزد ارباب حکمت ثابت شده است که هشتاد هزار ساله دوری راه است که بهر یکشبانروز قطع مینماید و از غرایب حکایات یکی آنست که نقل کرده اند که روزی جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسالت صلوة الله علیه آمد حضرت پیغمبر از و سؤال فرمود که وقت نماز پیشین شده است جواب فرمود که لا نعم حضرت گفت چه معنی دارد فرمود که شما که سوال فرمودید هنوز وقت نماز پیشین نشده بود گفتم که لا و درین مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد ساله راه قطع کرد و وقت پیشین رسیده گفتم که نعم و چون باینحرکت یومی فلک اعظم باقی افلاک چنانکه ذکر رفت

متحرک اند

هر که بهر چه او که سرگردان همه



متحرکند فرمود **و زین افلاک دیگر هم بدین سان بچرخ اندر همی باشند گردان** یعنی بحرکتی که فلک اعظم از مشرق بمغرب مینماید افلاک دیگر که افلاک ثمانیه اند هم بدینسان یعنی بهمین نوع حرکت فلک اعظم یعنی بتبعیه او از مشرق بمغرب اند یعنی برقص و سماع معلق زنان میگردند و درین محل ذکر چرخ مناسب افتاده است **لمناسبة** از شوق چرخ در تدویر کرده در جمله جهان تاثیر ؛ در گرفته سماع چرخ بجان ؛ در و دیوار و صحن چار ارکان ؛ آتش و باد و آب و عنصر خاک ؛ خرقه خویش هر یکی زده چاک ؛ چون حرکت خاصه افلاک ثمانیه حرکت غربیه است که بر خلاف حرکت فلک اعظم است فرمود که **ولی بر عکس در چرخ اطلس همیگردند این هشت مقوس** بدانکه چنانچه حرکت اصلی فلک اعظم از مشرق است بجانب مغرب حرکات اصلی این هشت افلاک کلیه دیگر بر خلاف حرکت فلک اعظم است یعنی حرکات غربیه است که از مغرب بجانب مشرق حرکت میکنند پس هر یکی از این افلاک ثمانیه را دو حرکت باشد یکی حرکت عرضی بحرکت فلک اعظم از مشرق بمغرب میروند و یکی دیگر حرکت ارادی که حرکت اصلی ایشان است که از مشرق بمغرب بر خلاف حرکت عرضی میروند شیخ میفرماید که ولی بر عکس دور چرخ اطلس است یعنی اگرچه این افلاک ثمانیه باعتبار متابعت چرخ اعظم از مشرق مغرب بجانب چرخ زنان میگردند ولی افلاک باختیار خویش بر عکس دور چرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق بحرکت ارادی خود میگردند این هشت مقوس یعنی این که کمان پشتند زیرا که دایره اند دیگر آنکه دایره هر فلکی از ایشان که منقسم میشوند هر قسمی را قوسی مینامند پس ایشان مقوس باشند یعنی قوس قوس کرده شده و افلاک ثمانیه بحرکت کلی که حرکت عرضی ایشان است مثل فلک اعظم هر یکی در شبانروزی تقریبا یک دوره تمام میکنند فاما حرکت ارادی این افلاک ثمانیه چون مختلف افتاده است ادوار هر یکی از ایشان بجهة حرکت خاصه سیر مختلف است و ذکر تفصیل آن درین محل ضرورت نیست چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که محیط فلک البروج است فرمود که **معدل کرسی فوات البروج است که او را از تفاوت نه فروجست** بدانکه فلک کلی چنانچه حکما اثبات فرموده اند کمتر از نه نمیتوانند که باشد افلاک تسعه اند اول فلک تاسع است که فلک الافلاک و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک غیر مکوکب میگویند و بلسان شرع عرش می نامند و درین فلک هیچ کوکبی نیست و از کواکب ساده است فلهذا فلک اطلس و غیر مکوکب گفته اند و حرکت این فلک از مشرق است بمغرب و این حرکت را حرکت اولی مینامند و قطبین حرکت این فلک را دو قطب عالم میگویند که یکی قطب شمالیست که قریب بنات النعش است که درین افق ظاهر است و دیگری در مقابل او قطب جنوبیست که در تحت الارض واقع است و دایره که بر منطقه این فلک مفروض میشود دایره معدل النهار میگویند زیرا که چون آفتاب مسامت او میشود در تمامت معموره شب و روز برابر میگردند و فلک دویم که در تحت این فلک اعظم است فلک هشتم است که فلک البروج و فلک ثوابت

جسم از عالم اجسام است و حکما از افلاک الافلاک فلک اطلس یعنی ساده که هیچ در آنجا کوکب نیست و فلک محدد میخوانند چگونه
چگونه احاطه هر دو عالم نموده است و مراد بهر دو عالم دنیا و آخرتست که غیب و شهادة نیز میخوانند و چنانچه عالم شهادت در اندرون
او واقعست چه عرش کرسی است که احاطه بر جمیع اجسام دارد و عالم غیب نیز که آخرتست داخل اوست چه حضرت نبوی صلی الله
علیه و آله فرمود که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن و منها انفجرت الانهار پس البته جنت در اندرون او باشد و هرگاه
که بهشت اندرون عرش باشد دوزخ نیز داخل او خواهد بود که وان جهنم لمحیطة بالکافرین پس محیط هر دو عالم باشد پس در آیت کلام
الهی الرحمن علی العرش استوی و در حدیث نبی صلوات الله علیه سقفها عرش الرحمن واقع شده است میفرماید که چرا کردند نامش
عرش رحمان چه نسبت دارد او با قلب انسان بدانکه رحمن اسم حق است باعتبار جامعیت اسماء الهیه و افاضه وجود
و کمالات که لازم وجوداند بر موجودات ممکنه و مظهر و مستوی این اسم در عالم شهادت آفاق عرش است چه بحرکت
عرش اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بعنایت از امتزاج عناصر در مراتب موالید متلبس بلباس وجود گشته بظهور
می آیند بنابرین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است چه مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک که عرش است بروجه کمال
پیدا میشود و چه نسبت دارد او با قلب انسان یعنی عرش را با دل انسان چه نسبت است که حضرت رسالت صلوات الله علیه فرمود
که قلب الانسان عرش الله الاعظم باید دانست که چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمن واقع شده است در انفس دل انسانی نیز
مستوی و مظهر اسم الرحمن است و هر لحظه حق را در دل انسان مؤمن ظهوری و تجلی دیگر است بلکه ظهور کمالات رحمانی در دل
زیاده از عرش است زیرا که چون دل برزخست میان غیب و شهادة مشتمل بر احکام هر دو عالمست و عرش را اشتمال بر احکام
شهادتست پس نقطه دل عرش اعظم باشد و مناسبت بینهما بانواع است بعضی از آنها آن است که ذکر کرده شد و بعضی دیگر که
گفته میشود چون دل انسانی بموجب قلب قلوب العباد/ قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پیوسته
مانند عرش در حرکت است فرمود که چرا در جنبش اند این هر دو عالم که یک لحظه نمیگیرند آرام یعنی دل انسان که عرش حق است
جل الله دوام چرا در جنبش و حرکت اند و یک لحظه آرام و قرار نمیگیرند مگر سبب آنست که شان الهی تقاضای ظهور دوام میکند و در هر
ظهور کل یوم هو فی شأن در آفاق و انفس این دو مظهر اند و حرکت دایمی از مقتضای حب ظهور است بجهة اظهار حقایق
و معانی مختلفه چون حرکت عرش دوری است و حرکت دوری تابع حرکت مرکز واقع است فرمود که مرکز دل مرکز عرش
بسیط است که این چون نقطه آن دوری محیط است یعنی گویا دل انسان مرکز عرش بسیط واقع شده زیرا که این
دل همچو نقطه است و آن عرش دوری است محیط این نقطه و بسیط آن است که مرکب از اجزاء مختلفه الطبایع باشد
پس نسبت دل انسان با عرش که سابقا سوال فرموده بود نسبت مرکز باشد با محیط بدانکه حرکت عرش که فلک

الاعظم است



اعظم است و مجموع حرکات بدو مفوض است و از دوایر افلاک دایره آخرین است دوری است و حرکت قلب انسانی در انفس مرکزیست
و اینجا الرحمن علی العرش استوی و اینجا قلوب العباد و المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن که دو اصبع جلال و جمال است و بضرورت
حرکت دوری تابع حرکت مرکز است پس حرکت عرش تابع حرکت دل باشد ابن فارض فی دورت الافلاک فاعجب بقطبها
بالمحیط بها و القطب مرکز نقطه شارح عرش است محیط و مرکز عرش دل گرد دل نبود زکل چه حاصل گردیدن عرش و جمله افلاک
گرد دل ماست زیرا این فلک عرش از پی دل بسر دوان است فلک است بهانه اصل آنست چون مراد باین دل که مرکز
عرش گفته است بحکم قلوب العباد بین اصبعین و قلب المؤمن عرش الله الاعظم و بحقیقة دل کامل است فرمود که بر آید در شبان
روزی کما بیش سرا پای تو عرش ایمر در پیش یعنی عرش که فلک معدل النهار نیز میگویند در مدت یکشبانروز کما
بیش گرد سراپای تو که مرد درویش هستی بر می آید و طواف در پیش صاحبدل بهر شبانروزی یکنوبت مینماید و از پیش
مصطلح آن است که دل مبارکش مهبط انوار تجلیات الهی باشد و در تاب نور تجلی الهی از خودی فانی گشته بیقا بحق باقی
شده باشد و درین بیت اشارتست باینکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب القلوب و اصحاب مکاشفات و مشاهدات
اند و مدار حرکت افلاک برایشان است که لولاک لما خلقت الافلاک و شیخ ابوطالب مکی رحمة الله میفرماید که ان الافلاک تدور
بانفاس بنی آدم و شیخ محیی الدین اعرابی قدس سره میفرماید که الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل معلم الملک و ادار
سبحانه و تعالی تشریفا و تنویها بانفاسه الفلک سید محمد نوربخش ماییم ستون سقف مینا ماییم مدار جمله اشیا ماییم محیط مرکز
دور پرکار وجود بر همه طور سلطان سریر قاب قوسین ماییم و طفیل ماست کونین بدانکه کما بیش که بر آید در شبانروزی
روزی کما بیش فرموده است اشاره بآن است که یکدوره عرش که عبارت از حرکت فلک اوست از نقطه معین
تا باز رسیدن بهمان نقطه از یکشبانروز بمقدار معین کمتر است و یکشبانروز از یکدوره عرش بهمان مقدار معین
زیاده است و کما بیش ازینجهة فرموده و بیان این سخن آنست که هر وقت که مرکز آفتاب فرضا در نصف النهار و نقطه
از فلک البروج باشد البته نقطه از معدل النهار نظیر و محاذی آن نقطه مفروضه از فلک البروج در آن نصف النهار خواهد
بود هرگاه که آن نقطه از فلک البروج بلکه آن نقطه معدل النهار که محاذی و نظیر آن نقطه فلک البروج بود باز بنصف النهار برسد
یکدوره عرش تمام شده و هنوز یکشبانروز تمام نشده است زیرا که هنوز آفتاب بنصف النهار که مبدا مفروض
این دوره بود نرسیده است بجهة آنکه آفتاب بحرکت عرضیه خاصه خود درین مدت یکشبانروز تقریبا قوسی از نصف
النهار رسیده باشد و شبانروز عبارت از رسیدن آفتاب است باز بنصف النهار پس شبانروزی زیاده از یک
دوره عرش باشد بمقدار آن قوس که در آن مدت آفتاب بحرکت خاصه خود از فلک البروج قطع کرده است و دوره

از فلک البروج قطع کرده است پس
آن قوس نقطه مفروضه از معدل
النهار بیشتر از آفتاب بمقدار
آن قوس ع



میخوانند و بلسان شرع کرسی میخوانند و وجه تسمیه بفلک البروج آنست که بروج اثنا عشر در او مفروض شده و فلک ثوابت بجهة آنکه
کواکب ثابته تمام درین فلک اند و حرکت خاصه این فلک حرکتیست بطیه است از مغرب بمشرق است و دو قطب حرکت این
فلک غیر دو قطب فلک اعظم است فاما مرکز هر دو متحدند و مرکز ایشان مرکز عالم است بنا بر تغایر قطبین هر یکی منطقه
نیز جداست و منطقه این فلک هشتم را منطقة البروج و دایرة البروج میگویند زیرا که میان راست بروج اثنی عشر میگذرد
چون دایره منطقة البروج از دوایر عظام است قاطع عالم است پس در سطح اعلای فلک اعظم است با معدل النهار متقاطع باشند
بدو نقطه متقابله و ازین دو نقطه آن نقطه را که چون آفتاب بسیر خاصه خود از و میگذرد و شمالی میشود از معدل النهار
نقطه اعتدال ربیعی میخوانند و آن نقطه اول حمل است که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتداء فصل بهارست
و نقطه دیگر در مقابل او که چون آفتاب بسیر خود از و بگذرد جنوبی شود از معدل النهار نقطه خریفی میخوانند و آن نقطه اول
میزان است که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتداء فصل خریفست و این فلک هشتم را بدوازده قسم مساوی کرده اند مانند
کاجهای خربزه و هر یکی را برجی نام نهاده اند و بعد ازین قسمت و تسمیه هر برجی ازین بروج باسم صورتی که از کواکب ثابته
درین برج اند عجب باین بروج اثنی عشر در اقسام فلک اعظم که دوازده فلک هشتم واقعند کرده اند تا مقابله حرکات ثوابت
در بروج اثنی عشر و تصور انتقال ایشان از برجی به برجی دیگر سهل و آسان گردد و هر کوکبی که در محاذی یکی از بروج واقع میشود
میگویند که آن کوکب در آن برجست بلکه در جمیع افلاک کلیه بحسب محاذات اقسام فلک البروج بروج اثنی عشر معتبر است
و باز این دور فلک را که دوازده برجست به بیست و هشت قسمت کرده اند و منازل قمر میخوانند که هر روز قمر در یک منزل
ازین منازل است و چون دور فلک دوازده برجست و منازل بیست و هشت حصه هر برجی دو منزل و ثلثی باشد و چون هفت
فلک دیگر با کواکب سبعه سیاره و اسامی بروج ناظم در ابیات که می آید ذکر خواهد کرد و اینجا ظاهر میشود و اینجا احتیاج بذکر
ندارد و اسامی منازل قمر در محل خود گفته میشود و معدل کرسی ذات البروج است یعنی معدل النهار که منطقه فلک نهم است
چنانچه گفته شد فلک نهم را نیز فلک معدل میخوانند که تسمیه محل باشد باسم حال و این معنی اینجا انسب است کرسی ذات
البروج است یعنی کرسی فلک هشتم است که خداوند بر جهاتست زیرا که بروج در او مفروض شده است و معدل چون محیط
فلک البروجست گویا همچو کرسیست که فلک ذات البروج بر آن متمکن است و لفظ کرسی در اینجا بغایت لطیف واقع شده
که او را یعنی ذات البروج را نه تفاوتست نه فروجست تفاوت در لغت بمعنی تباعدست یعنی ذات البروج از معدل دور
نمیشود و بینهما فروج یعنی خلا نیست بلکه همچو تو بهای پیاز بهم متصلند یا آنکه اجزاء ذات البروج از یکدیگر متباعد نمیشود باین
معنی که خرق برایشان جایز نیست و سوراخها و شقوق و فطور نیز ندارد و بدانکه نزد حکما آنست که در تمامت افلاک

هر یکی را

نیع

نسعه



نسعه خرق و التیام یعنی دریده شدن و بهم آمدن چنانچه در عناصر است جایز نیست و شیخ محیی الدین اعرابی قدس سره برآنست که در
افلاک سبعه خرق و التیام جایز است اما در عرش و کرسی که فلک نهم و هشتم است جایز نیست چون فلک هشتم منقسم بدوازده برج است
اشاره بنامهای آن بروج کرده میفرماید که حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ بر در بر همچو شیر و خوشه آونگ یعنی این بروج که حمل و
ثور و جوزا و خرچنگ که سرطانست بر در بر یعنی بر فلک البروج همچو شیر که اسد است و خوشه که سنبله است آونگ شده اند آونگ
بمناسبت خوشه فرموده یعنی در فلک البروجند چون بعد از سنبله میزان است فرمود که دگر میزان و عقرب پس کمان است
ز جدی و دلو و حوت اینجا نشان است یعنی بعد از سنبله میزان و عقربست و بعد از عقرب کمان که قوس است و از جدی
و دلو و حوت اینجا یعنی در فلک البروج نشان است بنا اسامی دوازده برج که فرموده باز ترتیب نوشته میشود تا ملاحظه آسان
تر باشد اسامی بروج دوازده گانه اینست ۱ حمل ۲ ثور ۳ جوزا ۴ سرطان ۵ اسد ۶ سنبله ۷ میزان ۸ عقرب ۹ قوس ۱۰ جدی ۱۱
دلو ۱۲ حوت چون تعداد بروج فرمود اشاره بکواکب ثابته نموده میفرماید ثوابت یکهزار و بیست و چارند که بر کرسی مقام خویش دارند
بدانکه کواکب دو قسم اند ثابته و سیاره کواکب سیاره هفت اند و هر یکی در فلکی علیحده اند چنانچه بیانش خواهد فرمود و کواکب ثابته
آنچه رصد کرده اند طول و عرض ایشان معلوم نموده و در زیجات ثبت کرده اند یکهزار و بیست و دو است فاما رای شیخ چنانچه فرموده
است که ثوابت یکهزار و بیست و چارند که بر کرسی یعنی در فلک البروج که فلک هشتم است جای خویش دارند یعنی در فلک هشتم اند
و این کواکب با جمعها در سطح این فلک هشتم مرکوز و مغروزند بحیثیتی که قطر ایشان مساوی ثخن همین فلک است نه زیاده
و نه کم و این کواکب مذکوره را ثوابت ازینجهة میگویند که حرکت ایشان در غایت بطؤ است کانه که حرکت ندارند دیگر آنکه اوضاع
ایشان علی الدوام بر یک وتیره و احده ثابت است که حرکت تغییر نمی یابد بخلاف سیارات چون ارشاد ره بفلک هشتم و کواکب ثابته که
در او یند نمود فرمود که بهفتم چرخ کیوان پاسبان است ششم برجیس را جای و مکان است یعنی کیوان که زحل است
بفلک هفتم پاسبانی میکند و حارس و حافظ آنجاست یعنی فلک هفتم جای اوست فلک ششم جای و مکان و منزل و مکان
برجیس است که مشتری میخوانند چون بعد از ششم پنجمست فرمود که بود پنجم فلک مریخ را جای بچارم آفتاب عالم آرای یعنی
فلک پنجم جای مریخ است و فلک چهارم جای و منزل آفتاب است که آرایش عالم از وست زیرا که نور و ازوست و
تغییر زمان و ماه و سال بحرکت اوست و نشو و نمای نبات منوط بسیر اوست چون ذکر چهارم نمود میفرماید که سیم زهره
دوم جای عطارد قمر بر چرخ دنیا گشت وارد یعنی فلک سیم جای زهره و فلک دوم جای عطارد است و قمر بر چرخ دنیا
که نسبت بما فلک اول است وارد شده یعنی فرود آمده است و جای خود آنجا کرده و کواکب سبعه سیاره هر یکی بدین ترتیب
که ذکر کرده شد در فلکی علیحده اند بدانکه ترتیب افلاک و کواکب سیاره باین وضع ظاهرا مذکور شده بود و وجه دانسته میشود

یکی بکسف یعنی تاریک کردانیدن کوکب دیگر را زیرا که فلک کاسف البته تحت فلک منکسف است دیگر اختلاف منظر اصلا نیست با آنکه کمتر از او قریب است چون بروج اثنی عشر مذکور شد خانه‌های کواکب سبعه سیاره را انداخته تعیین خانه هر کوکبی نموده میفرماید که زحل را جدی و دلو و مشتری باز بقوس و حوت کرد انجام آغاز بدانکه قوت و ضعفی که کواکب سیاره را بحسب تجربه در بروج اثنی عشر یافته اند و هر یکی از آن قوتها را نامی نهاده اند اول در هر برج که قوت کوکب زیاده تر از همه بروج دیگر دیده اند آن برج را خانه آن کوکب میگویند زیرا که از هر شخصی که باشد بهتر از آن نیست که در خانه خود باشد و چنانچه غایت قوت کوکب در برج خانه است غایت ضعف در برج مقابل خانه خواهد بود که برج هفتمین باشد و بنا بر آن ضعف برج هفتمین را خانه وبال کوکب میگویند مثلا هر کوکبی را که برج حمل خانه باشد وبال او برج هفتمین باشد که میزان است و علی هذا القیاس اما حمل و بال از او مقابل است چون محل کوکب اعلا است ابتداء قسمت خانه‌ها از وی کرده میفرماید که زحل را خانه دو است یکی جدی است و دیگر دلو و مشتری باز یعنی پس از زحل بقوس و حوت انجام و آغاز کرد یعنی در ابتداء و انتهاء خانه خود این دو برج کرده است چون بعد از مشتری مریخ است میفرماید که حمل با عقرب آمد جای بهرام اسد خورشید را شد جای آرام یعنی حمل و عقرب جای بهرام یعنی خانه مریخ است و برج اسد آفتاب را جای آرام است یعنی خانه او است و آرام و آسایش آنست که در خانه خود باشد و آفتاب و ماه هر یکی یک خانه بیش ندارند و باقی آن پنج کوکب دیگر که خمسه متحیره میخوانند هر یکی دو خانه دارند چون بعد از آفتاب زهره است فرمود که چو زهره ثور و میزان ساخت کاشانه عطارد در جوزا و خوشه یعنی چون زهره برج ثور و میزان را کاشانه خود ساخت یعنی خانه خود کرد عطارد در جوزا و خوشه که سنبله است رفت یعنی این هر دو برج را خانه خود ساخت چون بعد از عطارد قمر است فرمود که قمر خرچنگ را هم جنس خود دید ذنب چون راس شد یکعقده بگزید یعنی ماه خرچنگ را که سرطان است هم جنس خود دید و را خانه خود ساخت هم جنس بسبب آن گفته که چنانچه قمر سرد و تر است سرطان نیز سرد و تر است ذنب چون راس شد یکعقده بگزید بدانکه آفتاب را مداری است که میان بروج سیر میکند و آن مدار را منطقة البروج میخوانند زیرا که در سمت منطقة البروج است و ماه را مداری است غیر مدار آفتاب که در دو موضع مقابل این دو مدار همدیگر را تقاطع میکنند و آن دو نقطه تقاطع را عقدتین میخوانند و جوزهرین نیز می نامند پس یک نیمه از مدار ماه در جانب شمال از مدار آفتاب باشد و نیمه دیگر در جانب جنوب و آن عقده را که چون ماه از او بگذرد شمالی شود راس میخوانند و آن عقده دیگر را که چون ماه از او بگذرد جنوبی شود ذنب میگویند از آنکه در شکل بسر و دم اژدها می ماند شیخ میفرماید که ذنب هم چو راس یکعقده اختیار نمود و قبول کرد راس را سعد داشته اند و ذنب را نحس و سعادت و نحوست ایشان بتجربه است و از آن تمامت کواکب نیز چنین است و راس و ذنب حرکت معکوس بطی دارند ولیکن نه از کواکب اند چون خانه‌های کواکب را تعداد فرمود اشاره بمنازل قمر نموده میفرماید که

سغ

آن مدار



میفرماید که قمر را بیست و هشت آمد منازل شود با آفتاب آنگه مقابل گفته شده بود که دوازده برج را به بیست و هشت قسمت کرده اند و منازل قمر نام نهاده و هر روز ماه در یک منزل از این منازل میباشد و اسامی منازل بیست و هشتگانه اینست ۱ شرطین ۲ بطین ۳ ثریا ۴ دبران ۵ هقعه ۶ هنعه ۷ ذراع ۸ نثره ۹ طرفه ۱۰ جبهه ۱۱ زبره ۱۲ صرفه ۱۳ عوا ۱۴ سماک ۱۵ غفر ۱۶ زبانا ۱۷ اکلیل ۱۸ قلب ۱۹ شوله ۲۰ نعایم ۲۱ بلده ۲۲ ذابح ۲۳ بلع ۲۴ سعود ۲۵ اخبیه ۲۶ مقدم ۲۷ موخر ۲۸ رشا بدانکه نور قمر مستفاد از نور آفتاب است و افلاک ایشان کره است و سیر قمر در غایت سرعت چنانچه بدو شبانروز بموضعی تقریبا یک برج قطع میکند و چون ماه با آفتاب در یک درجه واقع شد در شعاع آفتاب محو است و نمی نماید و چون از آفتاب بمقدار معین که دوازده درجه باشد یا بیشتر گذشت از تحت الشعاع بیرون می آید و پیدا میشود میگویند که ماه نو شده است و بنا بر کرویت افلاک هر آینه در آنحین یک طرف ماه بیش در محاذات آفتاب نیست و همان کناره ماه است که بنور آفتاب روشن مینماید و آن زمان هلال مینامند و هر چند از آفتاب بعد پیدا میکند نور بیشتر میگیرد زیرا که ماه جرم بیشتر در محاذی آفتاب میشود و همچنین قمر درین منازل سیر میکند تا آنجا که مقابل آفتاب میشود که شش برج تمام که چهارده منزل باشد در میان ماه و آفتاب مثلا اگر آفتاب در اول ثور بوده ماه در اول عقرب باشد و قس علی هذا و چون در حین مقابله تمام جرم مرئی ماه در محاذات آفتاب روشن و نورانی گشته است آن زمان بدر میگویند شیخ میفرماید که قمر را بیست و هشت منازل است و چون این منازل قطع مینماید چهارده منزل تمام در میان ماه و آفتاب میشود ماه مقابل آفتاب میگردد و در آن زمان نظر مقابله میگویند و چون از مقابله در میگذرد نور ماه بترتیب کمتر میگردد فرمود که پس از دی همچو عرجون قدیم است ز تقدیر عزیزی کو علیم است یعنی ماه بعد از آنکه از مقابله آفتاب گذشت و نور او در تناقص شد بوسطه آنچه ذکر رفت هر چند با آفتاب نزدیک تر میگردد نور ماه کمتر میشود تا ماه نزدیک تحت الشعاع میرسد بار دیگر از جهت همان که یکطرفش محاذی آفتاب بیش نیست همچو اول شکل هلال پیدا میکند و درین عود مثل اول همچو عرجون قدیم میگردد و عرجون بقیه چوب کج اصل خوشه خرماست که بعد از قطع خوشه خرما بر نخل مانده و قدیم کهنه است یعنی همچو آن بقیه چوب کهنه است والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم و این اختلاف احوال در بدریت و هلالیت و تزاید و تناقص نور که درین سیر قطع منازل ماه را واقع میشود از تقدیر عزیزی و بزرگیست که علیم است و بعلم کامل بنا بر حکمتهای ازلی اینچنین ساخته است که ذلک تقدیر العزیز العلیم نه آنست که او را درین هیچ اختیاری نیست چون تفکر در اوضاع فلکی موجب کمال انسان میگردد فرمود که اگر در فکر گردی مرد کامل هر آینه که گوئی نیست باطل یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در مصنوعات چنانچه میباید بنمائی و به بینی که افلاک و کواکب بدین عظیمی و اختلاف حرکات هر یکی و انظار و امتزاجات بغایت



کواکب بر حکمتها که اطلاع بر آن حکمتها خارج از طوق بشر است و آثار احکام ایشان که در عالم اسفل ظاهر میگردد که تبارک الامر بینهن بچه کیفیت واقع است و هر چه از خواص بیست و چهار اثر بر ترتیب ایشان مترتبست و چگونه مظهر احکام کل یوم هو فی شان گشته اند هر آینه بیقین البته گوئی که اینها باطل نیستند و در ضمن هر یکی حکمتهای عظیم است که و یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار روا باشد که از حکیم هیچ چیزی بی حکمتی صادر شود و چون نفی حکمت مصنوعات مبنی بر جهل و عدم اطلاع بر مراد الله و حقایق امور تواند بود فرمود که کلام حق همی ناطق بدین است که باطل دیدن از ضعف یقین است یعنی کلام الهی ناطق بر این معنی است که باطل دیدن حکمتهای خلق آسمان و زمین و هر چه در آسمان و زمین است از ضعف یقین است بلکه از عدم ایمان است که و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار و چه ایشان را که ایمان حقیقی و یقینی حاصل است میدانند که در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی و ظهوریست شعر ففی کل شی له آیة تدل علی انه واحد هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم تکلیف افلاک و انجم بدین عظیمی و محکمی و در بعضی از نسخ چنین واقعست که باطل دیدن از ظن ظنین است آن نیز از ره بهلین آیه مذکوره است بلکه اگر چنین بخوانند که باطل دیدن از ظن الذین است تا تصریح برین آیه باشد و غالبست که همچنین بوده است و تغییر از ناسخان واقع شده باشد چون بافعال حکیم بی حکمتی نیست فرمود که وجود پشه دارد حکمت ایجام بنا شد در وجود تیر و بهرام یعنی ایمرد خام نادان کار نیاز موده و از نظر اعتبار بی نصیب بوجود پشه که مثل است در ضعیفی و کوچکی حکمت دارد و بیحکمتی او را نیافریده است که و فی خلقکم و ما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون فی در از نرمش تا هر چه را که ظاهر میکند از نظر و ظهور که آورد از رونق کان زمین آیات و حکمتها است و دانش نهایت براو حاجت که اهل الیقین اند پس و قضی چنین باشد چون تواند بود که در وجود آدمی تیر یعنی عطارد و بهرام یعنی مریخ حکمت بنا شد دارند تا عبث و باطل آفریده باشند این گمان از سوء ظن است بحق و موجب سخط الهی است که فقنا عذاب النار چون بحقیقت تاثیر افلاک و کواکب نه باستقلال است بلکه با مر حاکم جبار و فاعل مختار است و عارف اکبر است که در صور اسباب مسبب را بیند فرمود که ولی چون بنگری در اصل این کار فلک را بینی اندر حکم جبار یعنی اگر چه از افلاک و انجم اثرها باین عالم سفلی میرسد و این معنی مشهور خواص و عوام است ولی چون در اصل این کار بیابی بنگری فلک را نیز همچو باقی مخلوقات محکوم حکم ملک جبار بینی و افلاک و انجم درین حرکات و دوران و جهاتی که از اوضاع ایشان بعالم سفلی میرسد نه باختیار خود اند و همه مجبور حکم الهی اند و هر چند بلندی و بزرگی از مرد و زیر برپا یا وزیر دست ایشان عاید میگردد فاما چون ملک سنجری همه از پادشاه است و با مر و حکم او دست و دیگران واسطه میش نیستند نظم در خم زلف همچو چوگانش فلک هر چه در فلک گویست سوار ادراهم بخواهی رخش تا بتازی بلب یند گوی نیست چون نگار

اولست



چون جماعتی که بجهت عدم استعداد و قابلیت راه بمبدا نبرده اند افلاک و انجم را در تاثیر مستقل دانسته اند و صور کاینات مستند باوضاع ایشان نموده انکار آن کرده میفرماید منجم چون ز ایمان بی نصیب است اثر گوید که این شکل غریب است منجم آنکس را میگویند که انجم را موثر حقیقی گفته اند یعنی منجم از ایمان که تصدیق بوحدانیت حق است بی نصیب است و راه بمبدا نیافته است و آثار و تاثیر از افلاک و کواکب و اوضاع ایشان که درین عالم سفلی است می بیند لاجرم استناد اثر باستقلال بایشان مینماید و قایل شده اند بر آنکه هر اثری که بعالم کون و فساد میرسد همه از این شکل غریب افلاک و انجم است که میرسد و غیر ایشان فاعلی دیگر نمیدانند و اینجماعت مردود شرع شده و حدیث من آمن بالنجوم فقد کفر در رد اینطایفه است و الا منکر خواص اشیا نیستند چون از نابینائیست که آثار را باستقلال مستند بافلاک و کواکب میدارند فرمود که نمی بیند که این چرخ مدور ز حکم امر حق گشته مسخر یعنی منجم که قایل بر آن شده است که افلاک و انجم موثر حقیقی اند نمی بینند که این چرخ مدور یعنی گرد مسخر امر و حکم الهیست و هر چه حکم حق است و حق میفرماید بدان میکنند و مجبور حکم کردگارند و اختیار ندارند بسبیل تعجب این را بیان میفرماید یعنی این معنی ظاهر است رباعی در گردش و ام گفت فلک پنهانی کاری که خدا کند ز من میدانی گر کار ز نجوم اگر بوی راست رسی خود را بگر بید می ز سر گردانی و تحقیق حال آنست که بحکم لا موثر فی الوجود الا الله افلاک و انجم مظاهر امر الهیند و تاثیر ایشان تاثیر حق است و غیر حق را بالحقیقه نه ذاتست و نه صفات و نه افعال چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم عبث و باطل نیستند بلکه حکمت بغایت در ضمن ایشان مندرجست و موثر باستقلال نیز نیستند بلکه محکوم و مجبور حکم الهیند اکنون اشاره بامر واقع و حقیقت حال نموده میفرماید بر تمثیل این تمثیل اشاره بآن است که در جمیع اشیا فاعل حق است و افلاک و انجم آلت و وسیله ظهور احکام و آثار و افعال الهیند نه آنکه ایشانرا درین اختیاری هست فلهذا فرمود که تو گوئی هست این افلاک دوار بگردش روز و شب چون چرخ دوار یعنی تو پنداری که این افلاک که دایم میگردند درین گردیدن شب و روز یعنی پیوسته همچو چرخ دوار است یعنی چرخی که ظروف سفالین مثل کوزه و کاسه بآن می‌سازند تشبیه افلاک بچرخ دوار کرده یعنی چنانچه چرخ آلت و وسیله ساختن ظروفست و درین امر اختیار ندارد و بحکم دیگر است افلاک نیز بعینه چنین و اقعند چون سازنده استاد است نه چرخ فرمود که وزو هر لحظه دانای داور ز آب و گل کند یک ظرف دیگر یعنی بوسیله افلاک هر لحظه و هر ساعت دانای داور که حق است بحکم کل یوم هو فی شان از آب و گل یعنی از عناصر یکطرف دیگر میسازد و مراد بظرف تعینات افراد و اشخاص است چه جای یکظرف که صد و صد هزار ظرف بالعجب که این الفاظ را چه مناسب آورده است و چنانچه اینجا استاد است که از ماده آب و گل بوسیله چرخ ظروف بغایت زیبا میسازد و آلت و ماده بحکم او میشوند و اختیار ندارند اینجا حضرت حق از ماده و عناصر بوسیله افلاک و انواع و اصناف و اشخاص و افراد بغایت موالید ایجاد میفرماید و افلاک و عناصر محکوم

مجبور گردانند و صلاح اختیار ندارند و بهر جوری که میکردانند میگردند و پیوسته بدین نغمه مترنم اند مثنوی من ندارم هیچ رخوشتن
کشته ام مجبور امر ذو المنن ؛ دائما سرگشته امر دیم ؛ یکنفس بر اختیار خود نیم ؛ چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست فرمود که هر آنچه
در زمان و در مکان است ؛ زیک استاد و زیک کارخانست یعنی هرچه در زمان و مکان واقعست از عناصر و موالید و انواع و اصناف و افراد
و اشخاص بی نهایت همه از یک استاد که حق است و از یک کارخانه ایجاد او حاصل شده اند و غیر از حق فاعل و موثری نیست و
نسبت تاثیر با غیر حق مجازی است چون تغییر ازها که نسبت با او کمال است بجای دیگر که نقص است دلیل بی اختیاریست فرمود که
کواکب گر همه اهل کمالند ؛ چرا هر لحظه در نقص و وبال اند سابقا ذکر رفت که وبال در مقابل کوکب است و چنانچه غایت
قوت کواکب در شرفهاست غایت ضعف ایشان در وبال است و وبال نسبت با کوکب نقص است یعنی اگر کواکب اهلیتی که در
خانهای خود دارند که نسبت بایشان کمال است و ایشان اهل کمالند و اختیاری دارند و مستقلند و محکوم و مجبور حکم دیگری
نیستند چرا هر لحظه در نقص وبال اند بطریق اضافه یعنی نقصی که وبال است و گرفتار وبال بی حضوری میکردند چون غرض
استدلال است از اختلاف احوال کواکب بر عدم استقلال و اختیار ایشان فرمود که همه در جای سیر و لون و اشکال
چرا گشتند آخر مختلف حال یعنی اگر این کواکب باختیار خودند و مستقلند که چرا در جای و سیر و سلوک در رنگ و شکل مختلف اند
و بیک منوال نیستند این اختلاف دلیل احتیاج ایشان است که حضرت خداوندگاری و مجبور بودن در تحت امر و حکم الهی
اختلاف کواکب در جای آنست که ذکر کرده شد که هر یکی در فلکی دیگرند و اختلاف در سیر چنان است که آفتاب بیک
برجی را بیکماه قطع مینماید و قمر برجی را بدو روز و نیم و کمتر از سه روز و زحل برجی را بدو سال و نیم و مشتری برجی را بیک سال و مریخ
چون مستقیم و سبک رو باشد برجی را در یک ماه و نیم و زهره چون مستقیم و سبک رو باشد برجی را در بیست و هفت روز و
عطارد چون مستقیم و سبک رو باشد برجی را به شانزده روز قطع میکند و ثوابت برجی را بقول متاخران در دو هزار
و در لون مختلفند زیرا که رنگ سیاه تعلق بزحل دارد و رنگ کبود تعلق بمشتری و رنگ سرخ بمریخ و رنگ زرد بآفتاب و رنگ
سفید تعلق بزهره و رنگ آمیخته تعلق بعطارد و رنگ سبز تعلق بقمر و اختلاف در اشکال آنست که چنانچه مشاهده میگردد
بعضی بزرگ تر و بعضی کوچک ترند چون بسبب اختلاف افلاک کواکب را نسبت با کره ارض قرب و بعدی میباشد
فرمود چرا گه در حضیض گه در اوجند ؛ گهی تنها فتاده گاه زوجند حضیض در مقابل اوج است و اوج نقطه ایست بر سطح محدب
ممثلات کواکب و آن نقطه مشترکست میان ممثلات و خارج مراکز ایشان هرگاه که کوکب بآن نقطه میرسد
بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از فوقهای کواکب است و حضیض نقطه ایست بر سطح مقعر ممثلات
کواکب که نقطه مشترکست میان ممثلات کواکب و خارج مرکز ایشان هر وقت که کوکب بآن نقطه میرسد بعد او از
مرکز زمین



مرکز زمین کمتر از همه جاست و حضیض یکی از ضعفهای کواکبست یعنی اگر کوکب مختار و مستقل چرا گاهی در حضیض و گاهی در اوج اند و چنانکه
وقتی خوشحال و وقتی بدحالند دلیل آنست که ایشان را اختیاری و استقلالی نیست که گهی تنها فتاده گاه زوجند هرگاه که دو کوکب در
یکبرج دیگر رجعه اند که حالت مقارنه ایشان است زوجند و هرگاه که از هم دور میشوند تنها اند زیرا که هر یکی در محلی دیگر اند و اینهمه آثار
محکومی و مجبوری ایشان است چون حرکت فلک شوقیست فرمود که دل چرخ از چه شد آخر پر آتش ؛ ز شوق کیست او اندر کشاکش
چون کره ناری در درون فلک واقعست بنوعی که سطح محدب کره نار مماس سطح مقعر فلکست میفرماید که اگر نه آنست که فلک
فلک جویای و عاشق و مشتاق محبوب حقیقی است پس چرا دل چرخ یعنی درون فلک پر آتش است و پیوسته در سوز و گداز است
شارح از شوق جمال تو دل چرخ پر آتش ؛ بی صبر و بی قرار از غم تو در زمانها ؛ و ز شوق کیست که فلک دایما در کشاکش است و سیر
و سلوک و سرگشتگی و معلق زنان گرد عالم بر می آید چون اشاره باختلاف احوال کواکب سیاره فرموده بود و تنبیه بر حکم مطلق کرد
ثوابت و سیاره است نموده میفرماید همه انجم برو گردان پیاده ؛ گهی بالا و که شیب او فتاده بدانکه جمیع افلاک یک کره است
یعنی یک فلک است که چندین توبهای است همچو توبهای پیاز چنانکه در میان هیچ خلا نیست و هر توی فلکی علیحده است و تمامت
کواکب از ثوابت و سیاره درین فلک کلی اند میفرماید که همه ستارها بر فلک از پی محبوب و مطلوب پیاده میگردند و بر جای
پا بسر دوانند و در طلب او گاه بالای زمین اند و گاه بشیب زمین و یک لحظه از جستجوی خالی نیستند و فلک و ملک سرگشته
و حیرت زده همه او را میجویند مولانا جرعه ز کشید و از عشقت فلک ؛ گشته سرگردان بگردت چون فلک ؛ ز آتش شوقت
فروزان مهر و ماه ؛ زهره و کیوان بدین معنی گواه ؛ مشتری افروخته شمعی دو رو ؛ میرود هر سو ز شوقت ناصبور ؛ تیر و بهرام از پی طلب
بر سر دوان ؛ گشته جویای تو در گرد جهان ؛ چون هرچه هست همه محکوم و مطیع امر حقند و از فرموده حق تجاوز نمیدارند فرمود که
عناصر باد و آب و آتش و خاک ؛ گرفته جای خود در زیر افلاک یعنی چون عناصر باد و آب و آتش و خاکست جای خود در زیر افلاک
گرفته اند و بالا نشینی و زیر دستی نمیطلبند و در کوی عشق و طلب خود را همچو خاک راه پست و خوار میدارند و در عین مستی و عجز خود
وصل یار است و درست جام شوق و محبت مولانا از پی عشقت عناصر سرخوش اند ؛ از هوای روی تو در آتش اند ؛ آب هر سو
از پیت گشته روان ؛ خاک ازین سو او فتاده در میان ؛ چون غایت انقیاد و فرمان برداری آنست که از محل معین
خود تجاوز ننمایند فرمود که ملازم هر یکی در مرکز خویش ؛ که ننهد پای یک ذره پس و پیش یعنی عناصر چنان مطیع امر و محکوم
حکم الهیند که پیوسته هر یکی ازین عناصر اربعه ملازم مرکز خویش است که محل معین اوست و از غایت انقیاد از آن جایی
که جهة او تعیین نموده از انقیاد خود یک ذره پا را پس و پیش نمی نهند و بادب هرچه تمامتر محبوس در کوی منتظر اند مثنوی
که شاید تا که او روئی نماید ؛ مراد ما ز دیدارش بر آید ؛ بکوی او چو خاک راه پستیم ؛ که باشد دامنش آید بدستم ؛ چون کمال



انقیاد امر حاکم اجتماع اضداد است بصورت وحدانی که چهار اضداد در طبع و مراکز ؛ بهم جمع آمده کس دیده هرگز یعنی چهار ضد
که آتش و هوا و آب و خاک اند در طبع و مرکز که مکان و محل است ضد یکدیگر اند چه طبع آتش حار و یابس است و طبع هوا حار و رطب و
و طبع خاک بارد و یابس و مرکز آتش که مکان مراد است بالای همه عناصر است و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب
چنانچه خاک درون همه است چون ضدیت و تقابل تقاضای عدم اجتماع میکند میفرماید که چهار ضد که هم در طبع و هم
مکان ضد اند کسی دیده است که بهم جمع شوند و صورت وحدانی پیدا کنند یعنی در مرکبات که موالید مراد اند مجتمع گشته اند
این نیست مگر از عدم اختیار و مجبوری ایشان در اطاعت امر آمر چون تخالف و تقابل عناصر منحصر در طبع و مرکز تنها
نیست فرمود که مخالف هر یکی در ذات و صورة ؛ شده یکچیز از حکم ضرورت یعنی عناصر اربعه که هر یک در ذات و صورت مخالف
یکدیگر اند زیرا که آتش خفیف مطلق است که طلب محیط مینماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز مینماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل
مضاف و صورت نوعیه هر یکی غیر صورت نوعیه آن دیگر است و با وجود این تخالف بحکم ضرورة همه در صورت مرکبات یکچیز شده اند
پس مجبور باشند نه مختار و مطیع باشند نه عاصی بدانکه چون عناصر اربعه امتزاج یابند و هیچکدام بر صرافت کیفیه خود نمانند و میان
ایشان فعل و انفعال و کسر و انکسار حاصل شود هر آینه کیفیت خاص و صورتی وحدانی که مزاج میخوانند از ایشان بظهور می آید که فوت
آثار و انفعال میکرد و اشاره بآن معنی نمود فرمود موالید سه گانه گشته زیشان ؛ جماد آنگه نبات آنگه حیوان بدانکه عناصر که در کیفیات
یعنی در حرارت و برودت و رطوبت و یبوست متضاد و متخالفند چون اجزاء ایشان متصغر شوند و بیکدیگر مختلط و ممتزج گردند باختلاط
تمام صورت هر یکی از ذات ایشان در ماده آن دیگر اثر کند و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگر گردد و صورت کیفیت متضاده هر یک از ذات ایشان
بواسطه فعل آنکه گزاینده میشود و شکسته بنفس الامری میان اجزاء عناصر حاصل شود و آن کیفیت متشابه را مزاج میخوانند و تعریف
مزاج بآن کرده اند که کیفیت متشابهست که آن کیفیت از تفاعل عناصر متصغرة الاجزاء که متماس باشند بحیثیتی که صورت هر یکی
از ایشان کاسر صورة کیفیت آن دیگر باشد حاصل شود و هر مرکبی را مزاجی خاصست که آن مزاج بدون آن مرکب موجود میشود
و تفاوت امزجه بحسب تفاوت قرب و بعد اوست از اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا ندارند
آن مرکب که نفس ندارد جماد و معادن میخوانند و مرکبی که نفس دارند اگر چنانچه همین قوت تغذیه و تنمیه فقط دارد نبات میگویند
و اگر با تغذیه و تنمیه حس و حرکت باراده دارد حیوان مینامند و تعریف نفس نباتی و حیوانی بآن کرده اند که کمال اول است
مر جسم طبیعی را که آن جسم مشتمل بر آلات باشد از حیثیت حس و حرکت باراده فقط شیخ میفرماید که با وجود تضاد و تخالفیکه میان
عناصر واقعست تکامل بحسب امتزاج و ترکیب در صورت وحدانی و هیئت اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطه آن تصالح
مرکبات که موالید سه گانه اند یعنی موالید ثلثه ازین عناصر متضاده حاصل گشته اند و موالید سه گانه اول جمادات آنگه
نباتات

طبع آب بارد و رطب
و جای هوا زیر آتش



نباتات و آنگه حیوانات است و ایشان را موالید از جهت آن میگویند که از عناصر زاییده شده باشند و ترکیب از ایشان یافته اند چون عناصر
بعد از امتزاج و انفعال بعضی از بعضی و بکر کش خلع صوری نمایند صورت مخصوصه ایشان مطلق عند البعض نمایند و همه لباس صورت
واحده میپوشند فرمود که هیولی را نهاده در میانه ؛ ز صورت گشته صافی صوفیانه بدانکه هیولی جوهریست که محل صورتست و صورت
جوهریست که حال است در وی و این هر دو لفظ یونانیست و نزد حکما آنست که اجسام مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد از امتزاج
و اختلاط هیولی را که محل است در میان نهاده اند و در مابین که گذاشته و از صور مخصوصه خود همچو صوفیان پاکدل که نقوش اغیار
از لوح ضمیر بالکل محو نموده اند تمام صافی گشته اند و از صور ایشان هیچ نمانده تا هیولی ایشان بحکم الهی در لباس صورة واحد پوشیده
است و کثرت تعینات ایشان برنگ وحدت بر آمده و به برکت این منتهی از ایشان در عالم موالید اینهمه نور و کمال بظهور پیوسته است
مولانا اتحاد یار با یاران خوشست ؛ پای معنی گیر صورت سرکش است ؛ صورة سرکش گدازان کن برنج ؛ تا ببینی زیر او وحدة چو گنج ؛
چون بسایط و مرکبات همه مطیع و گردن نهاده مامور و محکوم اند فرمود که همه از حکم و امر داد داور ؛ بجان استاده و گشته مسخر یعنی تمامت
موجودات از افلاک و کواکب و عناصر و موالید من الاسفل الی الاعلی همه از حکم و امر و داد و عطایی که فراخور قابلیات هر یک که حضرت
داور که حق است بایشان ارزانی فرموده است هر یکی مناسب استعداد خویش در متابعت حکم و امر او بجان استاده اند یعنی مطیع و
منقاد اند و مسخر امر و حکم آن حضرت اند و بنده فرمانند که ان کل من فی السموات والارض الا اتی الرحمن عبدا شارح گشته اثر آثار
مسخر هرکه هست ؛ بت پرست و مومن و هوشیار و مست ؛ هر یک از تو عز و تاج یافته ؛ در ثنایت یک بیک گویا شده ؛ غافل آن یک
از ثنای آن دگر ؛ وین یکی از جمله آن یک بیخبر ؛ چون اشاره بشوق و اطاعت و فرمان برداری بسایط از افلاک و عناصر فرموده بود
که اکنون تنبیه باشتیاق و انقیاد موالید که مرکبات اند نموده میفرماید که جماد از قهر بر خاک او فتاده ؛ نبات از مهر بر پا ایستاده
یعنی نتیجه جمادی جلالیست و منبعث از قهاریه ذاتست از انجهه بیهوش و بیشعور بر خاک مذلت او فتاده و سر از زمین بر نمیتوانند داشت
و از جرعه جام تجلی ذاتی دایماست و بیخود و بی ادراکست و نبات از پرتو مهر و محبت فاجبت که بردی تافته بر پا ایستاده و منتظر
دیدار یار است شارح ریختی یک جرعه در دشت بر جماد ؛ مست و بیخود گشته بر خاک او فتاد ؛ چون نبات مرده از روی کوشش کرد ؛ سر بر
آورد از زمین و جوش کرد ؛ هر گیاهی کو بر آید از زمین ؛ مست عشقت دیدم از عین الیقین ؛ چون میل و اشتیاقیکه بالطبع حیوانرا
بجفت خود است از مقتضای حرکت حسی است بنا بر حکمتهای ظهور و اظهارست فرمود که ز نزوع جانور از صدق و اخلاص ؛ پی
ابقای جنس و نوع اشخاص نزوع اشتیاق و میل است یعنی اشتیاق که جانوران و حیوانات بجفت خود دارند یعنی از سر رغبت تمام نه
بتکلف عبث مشمار زیرا که فواید کلیه که آن ابقای جنس و نوع و شخص است در ضمن آن اشتیاق مندرج است چه اگر میل بر
و حیوانات با جفت بجانب تناکح پیدا نشود و اشخاص و انواع و اجناس حیوانات هیچگاه بخاک نماند و عدم این مظاهر خفا کمال لازم

موفق شان کرد و چون نظر کنی بحقیقه اینهمه از مقتضیات محبت الهیت مر ظهور و اظهار خود را چون موجودات شاهد بربوبیه و مقر با الهیه واقع شدند
فرمود که همه بر حکم داور داده اقرار مراد او را روز و شب گشته طلبکار چون اشیا معرفت بربوبیه حق دارند میفرماید که بر حکم و قضی ربک ان لا تعبدوا
الا ایاه همه اقرار دارند بمعبودیت و ربوبیه داور که حق است مقر اند و همه در عبادت و پرستاری وی اند که کل له قانتون ای عابدون و همه مراد او
را از شب بنیمروز پیوسته جویانند و طلبکارند و اگر نظر بحقیقه حال نمائی هر یک روی بهرچه دارند روی ایشان با حق است اگر دانند و اگر ندانند هر کرا
دیده غیبی داده اند بعیان العیان می بینند که همه اشیا حق را عارف و عابد و مطیع حقند و هستی ایشان عین تسبیح و عبادت و اقرار است عطار گر ترا
از غیب چشمی باز شد ؛ با تو جهان ذرات همراز شد مولانا هر جمادی با تو گویان سخن ؛ گر ترا آن چشم و گوش ای بوالحسن ؛ گر نبودی واقف
از حق جان باد ؛ فرق کی کردی میان قوم عاد ؛ چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در شرح احکام آیات انفس نمود میفرماید که قاعده
فی التفکر فی الانفس این قاعده ایست مشتمل بر بیان جامعیه انسانیه و شمول و سریان او در مراتب اکوانی بدانکه ذات احدیت باعتبار حب
ظهور مقتضی تعین اول شد که برزخ جامعست میان احکام وجوب و امکان و محیط طرفین است و این تعین اول را قلم اعلی و روح اعظم و عقل
کل و ام الکتاب و روح محمدی صلی الله علیه وآله که منشا حقیقت انسانیه عبارت از این مرتبه است و میان این حقیقه و حضرت الوهیت هیچ
واسطه نیست و هرچه در حضرت الوهیت است همه از نسخه جامعه این حقیقت مسطور و مرقوم است بلکه بسیاری از محققان مرتبه الهیه را
بعینه مرتبه عقل اول که حقیقت انسانیت دانسته اند و هیچ فرقی میانه نکرده اند و از این جهة که این تعین اول کمالیت و حیوة موجودات
بواسطه اوست مسمی بروح اعظمست و از آن سبب که واسطه صدور موجوداتست بوسیله او مکتوب در کتاب مسطور که عالم امر است گشته اند
مسمی بقلم است و از آن رو که تعقل خود و مبدا و منشا دانش و علوم همه از اوست مسمی بعقل کلست و از جهة ارتسام آیات و کلیات موجودات
کلیه و جزویه در ذات او مسمی بام الکتابست و باعتبار استفاضه از مبدا بی واسطه و ترتب و افاضه انوار بر حضرات باقی انبیا مسمی بروح
محمدیست صلوات الله علیه و مظهر این حقیقت این حقیقتست و باقی موجودات همه مظاهر او اند شارح مظهر او گشت جانم مظهر ما شد جهان ؛ او
بما ظاهر شد و ما در جهان پیدا شدیم ؛ و در هر مظهری اگرچه این حقیقه بقدر استعداد آن مظهر ظهوری مینمود فاما بجمیع اسما و صفات در نشاه عنصری
انسان کامل ظاهر گشته است و اتصال نقطه آخر با اول باین انسان کامل است و دایره وجود بدو تمام میشود و چون حقیقت انسان نسخه جامعه
میان آیات متقابله بود فرمود که باصل خویش یکره نیک بنگر که مادر را پدر شد باز مادر یعنی باصل خود که عقل کل است یکبار نیک نگاه کن و ببین
که آن اصل تو که عقل کلست مادر را که نفس کلست پدر شده و باز از جهتی دیگر مادر است بدانکه عقل که اصل حقیقه انسان است از جهة
آنکه مفیض و واسطه ظهور نفس کلست نسبت با نفس کل پدر است و از آن جهة که نفس کل از عقل کل زائیده شده است عقل کل نسبت با نفس
کل مادر است و چون عقل کل برزخ وجوب و امکان است و محیط طرفین است وجوب جانب ایمن اوست و امکان جانب ایسر او
پس نفس کل از جانب ایسر که طرف امکان است حاصل شده باشد و از روی حقیقت آدم صورت عقل کلست و حوا صورت

صورت نفس



صورت نفس کل و از اینمعنی جانب ایمن آدمی کرد و کیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم چون مجموع عالم صورت حقیقه انسانست که عقل مراد است فرمود که
جهان را سر بسر در خویش می یابی هر آنچه آید آخر پیش می یابی بدانکه انسان عبارتست از مجموع روح و جسد و از جهة جامعیت اصل حقیقت
او روح اعظمست که مخلوق اول و در مرتبه دوم از مراتب وجود واقعست و از این جهة که در مرتبه دویم است مشابه بحرف بیست و ذات احدیت
را بجهة آنکه اول کل مراتب موجوداتست مشابه بحرف الف میشود و چنانچه حرف الف بصورت حرف با ظاهر گشته و حرف با مظهر اوست حرف با
بصورت جمیع حروف ظهور یافته هر جا بخصوصیت اسمی و صفتی و جمیع حروف دیگر مظهر حرف با شده اند و ذات حق از مقام احدیت که مرتبه انقطاع
نسب و اضافاتست و در آن مرتبه نعت و اسم و رسم را اصلا گنجائی نیست چون بواسطه حب ظهور و اظهار تنزل نمود اول بصورت حقیقه انسانی که
روح اعظم و عقل کلست تجلی نمود و تمامت اسما و صفات خود را بتفصیل علمی در وی شهود فرمود و بجهه آنکه تا کمالات علمی متحقق در عین گردد و هرچه
بالقوه بود بفعل آید از آن مرتبه علم بصورت انتشار به در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشت مولانا تا کمال علم او ظاهر شود ؛ اینهمه اسرار بر صحرا نهاد ؛
تا منتهی شد بمرتبه انسانی که آخر تنزلاتست منصبغ بصبغ جمیع مراتب گشته و چنانچه در اول در آینه اصل و حقیقت انسانی خود را بشهود علمی بجمیع اسما
و صفات مشاهده نموده بود باز در آخر در نشاه حسی انسانی بشهود عینی خود را بتمامت اسما و صفات مشاهده نمود و هر کمالیکه مخفی بود در نشاه
آخرین انسانی بظهور رسید و مقصود الهی در صورت انسانی ظاهر گشت و در عالم عیان مرآت حق نمائی بحقیقه غیر از انسان نیست و باقی مراتب
موجودات باسرها مرایای بعض کمالات حقیقی اند شعر جنبش بحر عشق پیدا شد ؛ موج زد نقش ما هویدا شد ؛ گشت دریا عیان بصورت ما ؛
ما نماندیم و دریا شد ؛ هردو عالم بنقش ما بنمود ؛ اصل جمله حقیقت ما شد ؛ میفرماید که جهانرا سربسر در خویش می یابی یعنی جمیع عالم را در خود می بیابی
و ببین که همه صورت حقیقت او گشته اند و تو من حیث الحقیقه در مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم اجزاء تو اند و اینمعنی در تحقیق [illegible]
که تعین کمالیم ظهور بکمال اطلاق آن حقیقتست در تجلی الهی محو و فانی گردد و متحقق شده هر چند که احاطه او بر تمامت علوم چگونه است میر سید علی [illegible]
گر سوی مرکز آئی باز ؛ یقین گردد که زهر وصف و فهم برونی ؛ آفتاب غیرت او پرده جمال تو شد ؛ تو آنکه در صدف علم در مکنونی ؛ چون کمال ظهور الهی
در تجلی شهودیست که عبارت از تجلی حق است بصورت مظاهر جهة حصول معرفت و معرفت حقیقی غیر انسانرا حاصل نیست پس بحقیقه علت غائی
ایجاد او باشد و علت غائی اگرچه بوجود ذهنی مقدمست فاما بوجود خارجی متاخر است چه علت غائی اول الفکر آخر العمل است و از این سبب میفرماید که
هر آنچه آن آخر پیش می یابی یعنی هر آنچه در فعل حکیم آخر بظهور می آید البته در اول فکر او کرده و مقصود از آن فعل تحصیل آن چیز است که در آخر ظاهر میگردد
که نحن الآخرون السابقون فی المثل از تخت اگرچه مقصود بالذات جلوس بر آنست و چوب و درودگری مقصود نیست فاما در خارج چوب
و درودگری مقدم بر جلوس است چون علت غائی ایجاد عالم انسان بود میفرماید که در آخر گشت پیدا نقش آدم طفیل ذات او شد هردو عالم
یعنی ذات آدم که هیئت جامعی مراد است در آخر پیدا گشته است چه انسان نقطه آخرین قوس نزولی دایره وجود و بدایت قوس عروجیست
و آخر همه موجوداتست و چون علت غائیست هر آینه در آخر ظاهر است و مقصود بالذات اوست هردو عالم یعنی غیب و شهادت



طفیل ذات اوست و بجهة او آفریده شده اند و همه آلات و اسباب او اند که یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک وخلقتک لاجلی و حاصل اسرار
آفرینش غیر از انسان نیست عراقی این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان ؛ آب و گل خزانه اسرار کرده اند ؛ این لطف بین که با گل آدم خاک تیره را ؛
خورشید وار مشعل انوار کرده اند ؛ چون تاخر آدم از عالم بوجود خارجی بواسطه شرف غائیت فرمود که به آخر علت غائی در آخر همی گردد بذات
خویش ظاهر یعنی تاخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت غائیه است و علت غائی با وجود اولیت و تقدم ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد
زیرا که انسان مقصود بالذاتست نه آنست که ذات او طفیل چیز دیگر است بلکه همه اشیا طفیل او اند و مقصود بالعرض اند پس انسان بذات خود
ظاهر گشته است و عالم بذات انسانی یعنی بسبب ذات انسان شارح عالم بطفیل ما ست موجود ؛ ما ئیم ز کاینات مقصود ؛ هم مبدا اولیم و آخر
هم غایت باطنیم و ظاهر ؛ چون انسان آخر منزل است و کوچه ابدا و ظلمت عدمیت و از اینجهة حامل حقیقت ظهور وجود گشته است فرمود که ظلومی و
جهولی ضد نورند ولیکن مظهر عین ظهورند اشاره بآیه کریمه است که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و
اشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض امانه که موجب معرفت تامه که مقصود ایجاد ذاتست بر آسمان ارواح و ارض
اجسام و جبال امثال متوسطات بین الارواح والاجسام کردیم یعنی موازنه استعدادات ایشان نموده شد و از حمل این امانت ابا کردند
زیرا که حمل در استعدادات و قابلیات ایشان نبود و انسان حامل آن امانت گشت زیرا که در استعداد وی بود بدرستی که انسان ظلوم و جهول است و این
مدحست اگرچه در صورت بذم میماند زیرا که میتواند بود که ظلومی ماخوذ از ظلمت باشد و حضرت رسالت پناه فرمود که الظلم ظلمات یوم القیامة و شیخ
محیی الدین اعرابی قدس سره در آخر فص نوح در تاویل ولا تزد الظالمین الا تبارا فرموده که الظالمین ماخوذ منه لا من الظلم یعنی انسان آنکه آخر تنزلات  من الظلمات ای
و نهایه ظهور است و قرار مرتبه انسان چنانچه سابقا گذشت هیچ چیز دیگر مخلوق نشده و بطرف ظلمات عدمیت و از اینجهة قابلیت آن داشت که حق جمیع
اسما و صفات در وی ظاهر شود و اداء امانت بجا آورد که بضدها تتبین الاشیا الحسن این ظلومی و جهولی عین مدح باشد و بعضی گفته اند که ظلوم از
ظلم باشد یعنی چنان است که انسان حامل بار امانت گشت هر آینه که انسان ظلوم و جهول است یعنی ظلم بسیار بر نفس خود میکند با منع که او را از لذات
و آرزوهائی که محبوب نفس و روان است باز میدارد و نفس را بسبب قمع هوا و مخالفت میمیرانند و فانی فی الله میگرداند و جهولست که غیر حق نمیداند و
غیر حق را فراموش میکند و نفی میسازد و هرچه هست همه را حق میداند و این ظلومی و جهولی غایت مدح انسان است زیرا که از این جهاتست که انسان
اکمل موجوداتست و اشتقاق ظلوم از ظلم اگرچه اظهر است فاما در این ابیات ماخوذ از ظلمت داشته است که فرموده ظلومی و جهولی ضد نورند
یعنی ظلومی و جهولی که انسان دارد از آنجهة که بطرف ظلمات عدمیت ضد نورند یعنی نور وجود و نور علم هرچند جمیع ممکنات عدمیت ذاتی دارند
فاما از آنجهة که همه در طرف مراتب ممکنات غیر از مرتبه انسان محفوف بوجودات کائنه که ایشان ظلمت ندارند و قرار انسان چون هیچ آفریده
نشده و از یکطرف ظلمات عدمیت هر آینه ظلمت انسانی از جمیع مراتب زیاده تر باشد پس ضد نور بحقیقه گویا ظلمت انسانیست و از این سبب حامل
حقیقت ظهور وجود گشته است و لیکن مظهر نور ظهورند یعنی از جهة ظلمت و جهالت در مقابل نور واقع شده اند مظهر عین ظهور یعنی حقیقه ظهور اند

و اما



و بواسطه این دو صفت که ذکر شد که در انسان بطریق اتم واقع شده اند انسان مرآت جمیع اسما و صفات الهی گشته است و مظهر تام اوست
شارح از کمال قدرتش این چنین کرد و عالم مینماید در یکی ؛ وجه آدم آینه اسما کند ؛ عکس خود در صورتش پیدا کند ؛ در سه گز قالب نماید او
عیان ؛ هرچه هست و بوده باشد در جهان ؛ چون آینه را جهة نمودن شرایطی چند است که بی آن شرایط انعکاس از وی صورتی نشود فرمود که
چو پشت آینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر بدانکه پشت آینه یا عمق میان آینه تا زمانی که مکدر و ظلمانی نباشد رو درو شخص نکند
از روی آینه که برابر اوست نمینماید یعنی بطرف انسان از ظلمات عدمی بود و همچو مراتب دیگر بهر دو طرفش محفوف بوجود بود حامل حقیقه
ظهور وجود و مرات تجلی بود و همه اسما و صفات در وی منعکس نبودی بدانکه آینه را جهة آنکه تا صورت نگرنده در وی منعکس گردد شرایطی چند است
اول ظلمت و کثافت دوم صفا و صقالت سیم تقابل و محاذات چهارم عدم بعد و در انسان همه موجود است زیرا که چون انسان آخر مراتب
موجوداتست تقابل و محاذات واقعست و چون بعد از انسان هیچ مخلوق نشده و بطرف ظلمات عدمیست ظلمت و کثافت بر وجه اتم متحققست
و بواسطه روح اضافه و فاذا سویته و نفخت فیه من روحی صفا و صقالت تام دارد و بحکم و نحن اقرب الیه من حبل الورید قرب نیز هست پس مرآت مظهر
کلی اسما و صفات انسان باشد شارح ما آینه جمله اسما و صفاتیم ؛ بنموده زما عکس همه اسم و صفاتی ؛ هم واحدیم و کثرت ؛ هم مظهر و ظاهر ؛ هم موسی هم عیسی
هم در کلیم ؛ این امر عام از حیثیت مفهوم اگرچه کلی است فاما خاص از جهة جامعیت بمراتب و نماینده کل اوست زیرا که هرچه عام
دارد خاص دارد ولا عکس چون اصل شرایط مرآتیه بحقیقه کدورت ظلمت و کثافتست که تعبیر از وی بظلومی و جهولی کرده شده فرمود که
شعاع آفتاب از چارم افلاک نگردد منعکس جز بر سر خاک بدانکه هوا اگرچه عالیتر است از خاک و شعاع آفتاب اول بهوا میرسد
فاما از جهة آنکه ظلمت و کدورت ندارد انعکاس شعاع از وی متصور نیست و خاک بواسطه کثافت و کدورت که دارد شعاع آفتاب چون باو
میرسد منعکس میشود و حرارتی که از شعاع آفتاب به زمین حاصل میگردد و در هوا اثر میکند و برودت ذاتی هوا در نسیم بسبب آن حرارت
بحد اعتدال میرسد و موجب اظهار آثار علوی و سفلی میگردد و از این وجه عالیتر بود زمین از هوا و این علو مکانی نیست شعاع آفتاب از چارم
افلاک یعنی شعاع آفتاب از فلک چهارم جز بر سر خاک منعکس نمیشود با وجود آنکه افلاک سه گانه که در تحت فلک چهارم اند و عناصر
سه گانه که غیر خاکند همه با آفتاب اقربند و شعاع اول بایشان میرسد فاما بجهة آنکه ظلمت و کثافت و کدورت ندارند انعکاس از ایشان
حاصل نیست و چون خاک که کدورت و ظلمت دارد شعاع آفتاب از وی منعکس است فاما چون خاک صقالت و صفا ندارد در ذات
آفتاب از خاک منعکس نمیگردد و در انسان بسبب جامعیتی که اوراست چون ظلمت و صقالت دارد ذات و اسما و صفات همه در او
انعکاس مییابد و همه از او نموده میشوند شارح تا پیدا است حسن طلعت ذات ؛ صفات دو در تو ما ئیم مرآت ؛ دو عالم یار و غیر او خیال
است ؛ شو جان نگار خیالات ؛ چنان مست لقای اوست عاشق ؛ که نه حالات داند نی مقامات ؛ چون آینه ذات و صفات
الهی آدم است و حق بصورت وی ظاهر است فرمود که تو بودی عکس معبود ملایک از آن گشتی تو مسجود ملایک چون ذات و صفات

الهی در آینه صورت انسان منعکس گشته است میفرماید که بحکم ان الله خلق آدم علی صورته عکس معبود و ملایک بحکم جامعیت تو بودی چون صورت
معبود خود در تو مشاهده نمودند همه سجده تو کردند فسجد الملائکة کلهم اجمعون و از آن سبب که تو عکس مرتبه الوهیة بودی و همه اسما و صفات در تو
منعکس بود مسجود ملایک گشتی و مراد از سجده اطاعت و انقیاد است یعنی همه مطیع و منقاد انسان اند چه اصل انسان حقیقة روح اعظم است
و بحسب هیئت اجتماعی انسان شامل جمیع مجردات و مادیات است و هرگاه که او مطیع امر حق باشد بحکم مرتبه خلافت که از حق دارد همه اشیا
محکوم و فرمان بردار او باشند و همه نسبت با انسان کامل اجزا اند و جزو البته تابع کل خواهد بود شارح هر دو عالم گشته است اجزای تو برتر
از کون و مکان ماوای تو لامکان لند اندر مکان کرده مکان بی نشان گشته مقید در نشان صد هزاران بحر در قطره نهان ذره
گشته جهان اندر جهان این ابد عین ازل آمد یقین باطن اینجا عین ظاهر شد ببین چون حقیقت انسان جامع جمیع مراتب
و حقایق است میفرماید که بوده از هر چیز پیش تو بجای ورز در بسته با تو ریسمانی یعنی چون همه موجودات باسرها مظهر حقیقت انسان واقع شده
و اصل انسان است که بالصورة همه ظهور یافته پس همه اشیا نسبت با انسان همچو بدن باشند و انسان کامل جان همه باشد و چنانچه ابدان را
با ارواح که جان میگویند علاقه هست تمامت موجودات را با انسان تعلق و ارتباط معنوی هست و در لسان عبارت از آن ارتباطات
و انسان از جهة ارتباطی که با موجودات دارد و مسمی بانسان گشته از جهة آنکه او را با همه انسی و تعلقی بسبب آن ارتباط است تعلق الکل مع الاجزا
شارح جمله عالم است حاجتمند تو تو کدامی باز چه کردی گو بگو از تو یه دریا بجوش پس خس نشد خس بالا بجاز در جوش شد مانع راه تو هم هستی
تست نیست شو تا ره بخود یابد درست چون جان جهان انسان است و بدن مسخر جان است میفرماید از آن گشتند امرت را مسخر
که جان هر یکی در تست مضمر یعنی چون روح جمیع موجودات پرتو خورشید حقیقت انسانیت و حیوة و علم و شعور و ادراک همه مستند و
مستفاض از وست و بیرون از حقیقت انسان تمامت موجودات همچو بدنی بی روح اند که نه حیوة دارند و نه علم و ادراک و چون جان
همه اشیا در صورت انسان مضمر است و انسان بحقیقة جان همه است لاجرم همه اشیا مسخر امر انسان کامل و محکوم حکم او باشند که وسخر لکم ما
فی السموات و ما فی الارض جمیعا و سخر لکم الشمس والقمر شارح تو بمعنی جان جهانی جمله عالم خود تو ئی بنگر که نسخه نقش الهی خود توئی عارف
اشیا کماهی خود توئی چون اصل و خلاصه عالم بحقیقت اوست فرمود که تو مغز عالمی زان در میانی بدان خود را که تو جان جهانی
یعنی انسان بسبب آنکه مغز و خلاصه عالم است و مقصود از ایجاد کاینات بحقیقت اوست و نسبت با دوایر افلاک همچو مرکز است لاجرم چنانچه
مغز در اندرون و پوست بیرون میباشد جای انسان در میان عالم واقعست و عالم گرد انسان بر آمده و پیرامن او بر آمده و همه بطفیل
او بوجود آمده اند بدان خود را که تو جان جهانی یعنی خود را بشناس و از خود غافل مباش که جان و خلاصه همه توئی حیف باشد
که این همه کمالات در اصل انسانی مرکوز باشد و انسان بی خبر اند و معرفت خود حاصل نکند و مقید لذات بهیمی و هوای نفسانی
از حقیقت خود بی خبر باشد و نشناسد که عالم نسبت با وی همچو بدنست و او جان جهان است و چنانچه کمال بدن برابطه جانست کمال عالم برابطه آدم
و بلادم



فدای

و بی آدم عالم همچو بدن بی روح و آینه بی جلا است میفرماید که ترا دو جهان که بنده از بندگان حضرت تست از آن آمد که من فدای ترا تم لقای
خویش کرد آرزو کند دیدن مرا بر این حقیقه که من لقای توام مرا اگر که بمن ظاهر است جمله جهان زانکه مظهر عام جهان نمای توام
چون انسان کامل دل عالم است فرمود که ترا ربع شمالی گشت مسکن که دل در جانب چپ باشد از تن بدانکه کره زمین هرگاه که دایره معدل
النهار که منطقه فلک الافلاک است قاطع عالم فرض کنند بدو نصف میشود یک نصف را که در جانب قطبیست که در پی بنات النعش واقعست
شمالی میخوانند و یک نصف دیگر را که در جانب قطبیست که در مقابل قطب شمالیست جنوبی میگویند و هر وقت که دایره افق را که دایره
عظیم است که فاصل است میان آنچه از فلک ظاهر و میان آنچه از فلک دیده نمیشود قاطع عالم فرض کنند هر یکی ازین دو نصف زمین را
بدو قسم میکند چنانچه کره زمین باین دو دایره مفروضه متقاطعه بیکدیگر بچهار ربع میشود دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی و ازین دو ربع شمالی یک
ربع که بالای افق است مسکون و معموره است شیخ میفرماید که ترا که انسانی ربع شمالی از آن جهة مسکن گشته است که تو دل عالمی و دل در جانب
چپ میباشد و شمال طرف چپ را میگویند یعنی چنانچه خلاصه انسان دلست که محل انتقاش علوم و معارفست زبده عالم انسانست که مغز
حقیقی که مقصود از ایجاد عالمست از انسان حاصل است و فیض و امداد همه عالم از انسان کامل است و عالم با دو قابلیت که لولاک لما
خلقت الافلاک شارح جمله عالم چون تن و انسان دلست هر چه میجوئی ز انسان حاصل است هست انسان مرکز دور جهان نیست
بی انسان مدار آسمان چون انسان جامع جمیع مراتب کلیه اعلی و اسفل است و بواسطه این جامعیتست که خلافت و مسجودیت اسرار او را
است فرمود که جهان عقل و جان سرمایه تست زمین و آسمان پیرایه تست یعنی عالم عقل کل که اشاره بدان رفت که اصل و حقیقت انسان
است و نفس کل جان همه است و حیوة و اشیا از وست سرمایه تست یعنی همه در تو ظهور یافته اند و بسبب این سرمایه است که او معروف
الهی ترا میسر گشته و خلاصه و مقصود از آفرینش همه تو شده و بواسطه جامعیت که ترا حاصل گشته است مجموع مراتب عالم اجزاء تو شده اند
و زمین و آسمان پیرایه تو اند و زیور و زینت جمال تو گشته اند و دور تو میگردند و مطیع و منقاد و مسخر و تابع امر تو میباشند و همه
روی توجه بجانب تو دارند و همه در نشو و تو بکمال خود میرسند شارح رو بما دارند ذرات جهان چشمه خورشید رخشانیم ما
هر دو عالم شد شکار جان ما شاهباز دست سلطانیم ما مصحف آیات جمله کاینات چون الف سر کرده میخوانیم ما چون انسان
کامل برزخ وجوب و امکان است و بحسب برزخیت که در دو جامع احکام طرفین گشته میفرماید که ببین آن نیستی کو عین هستی است
بلندی را نگر کو ذات پستی است چون نهایت ظهور مراتب کلیات و جهة تنزلات ذاتیه برزخ آخر است بسبیل تعجب میفرماید که
ببین آن نیستی یعنی بدیده اعتبار نظر بانسان کن و ببین که انسان که از جهة عدمیة امکان که دارد در نیستی است بعینه عین
هستی است چه ذات واجب بجمیع اسما و صفات بصورت انسان ظاهر گشته است و در آینه نیستی او هستی مطلق نموده
شده و از غیب بشهود آمده است بلندی را نگر یعنی روح اعظم و عقل کل که برزخ جامع وجوب و امکان است ببین که ذات

و حیات



پستی و حقیقه مراتب وجود که هیئات اجتماعی انسان مراد است شده است و انسان از جهة آنکه مرکب از غایت سفل مرکز و علو محیط که عنصر
خاک و روح اضافی باشد مظهر اضداد و متقابلات و مجلای نقایص و کمالات گشته است و جمیع اسما و صفات متقابله بیکجا ظهور پیوسته است
و ازین سبب مستعد حمل بار امانت جامعیة است شارح آن امانت کاسمانش بر نتافت وز قبول او زمین هم روی تافت در دل مردم
ماوی میکند در درون حبه جا میکند کی بگنجد بحر در یک قطره مهر چون پنهان شود در ذره آنچه مطلوب جهان شد در جهان هم تو
داری باز جو از خود نشان من عرف نفسه گفت شاه اولیا عارف خود شو که تا بشناسی خدا چون مظهر شئونات الهی انسان است که واحد
کثیر و فرد جامعست و هر شانی از شئونات غیر متناهیه الهیه تقاضای خصوصیاتی اقتضای مظاهر میکند اگر چه بوجهی باشد فرمود که طبیعی
قوت تو ده هزار است ارادی برتر از حد شمار است چون انسان واحد شخص و کثیر بقوی و افعال است مظهر کل و مجلای جمیع تجلیات
جمالی و جلالی گشته است فلهذا میفرماید که قوت طبیعی تو که انسانی ده هزار است و قوة عبارت از مبدأ آثار و افعال است چه هر فعلی که
البته مبدأئی میخواهد و طبیعی در اینجا در مقابل ارادی واقعست یعنی قوتهای که افعال از ایشان بی اندازه حاصل میشود و اصل قوای طبیعی
است ۱ غاذیه ۲ نامیه ۳ مولده ۴ مصوره ۵ جاذبه ۶ هاضمه ۷ ماسکه ۸ دافعه ۹ مدرکه ۱۰ محرکه و چون در انواع حیوانی و اصناف و افراد و اشخاص
انسانی ذوایف طبایع بند و بحد کمال میرسند هر یکی از آن ده قوت که اصلند هزار بلکه اکثر میتوانند بود و هست پس از ده هزار کثرت
مراد است و چنانچه ظاهر که حق است باعتبار ذات احد و باعتبار اسما و صفات کل است مظهر تام حقیقی نیز که انسان است واحد کثیر
و فرد جامعست و از این جهة است که ظهور تام در مظهر انسانی صورت می بندد اما قوای ارادی برتر از حد و شمار است یعنی زیاده از حد حصر
و شمار است بواسطه کثرت اختلاف ارادات و حرکات و افعال اختیاری انسانی را هر کس بوجدان خود در می یابد و از غایت ظهور
محتاج تفصیل نیست چون صدور افعال از مبادی که قوای اند موقوف بر آلات و ادوات است فرمود که و زان هر یک شده
موقوف آلات ز اعضا و جوارح و ز رباطات یعنی هر یک از آن قوای طبیعی و ارادی جهة صدور فعل از ایشان موقوف
بر آلات اند از اعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و غیرها اعضا و جوارح الفاظ مترادفه اند و رباطات جمع رباط است
و رباط ریسمانست که بر گشت و پا ابرا بان آن می بندند و اینجا مراد عروق و اعصابست که موجب ربط عضویت بعضی دیگر
و در ضمن هر یکی حکمتی و فایده موجود است و هر یکی موقوف علیه امریست و در هر یک حق را باسم خاص تجلی است و اطلاع بر تمامت
حکمتهای ایشان کما ینبغی مقدور بشر نیست و از قوت بشری خارجست چون در تشریح بدن انسانی که فنیست از فنون و قسمیست
از اقسام علم طب اختلافات اطبا بسیار است فرمود که پزشکان اندرین گشتند حیران فرو ماندند از تشریح انسان
پزشک در لغت فرس طبیب را میگویند یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل رباطات که عروق و اعصاب اند حیران اند و کماینبغی
از عهده آن بیرون نمیتوانند آمد و در تشریح بدن انسان که خلاصه مراتب اکوانیست فرو مانده و عاجز و متحیر اند و متفکر از آن
معنی



معنی مطلع بآیات بینات و اسرار منهیات میگردد چه در هر یکی حکمه بالغه کامله الهی مشاهده مینماید میر سید حسینی کر دیده و دیده بر کشائی در خود
همه را بخود نمائی دانی چو بر مینی از چپ و راست کاین هژده هزار عالم اینجاست از غفلت خویش در گمانی گر طالب خود شوی بدانی چون
قوی و آلات و رباطات صورت انسانی خارج از احاطه علم حکما و اطبا است میفرماید که نبرده هیچکس ره سوی این کار بعجز خویش هر یک کرده اقرار
یعنی هیچکس از حقیقه کار تشریح بدن انسانی کماینبغی و تفصیل قوای جزویه و رباطات واقف نشده اند و ره بسوی این امر چنانچه شاید و شبهه نمانده
نبرده اند و همه بعجز و قصور در معرفت حقیقی انسانی مقر و معترف گشته اند حقیقه حال آنست که چون انسان مظهر جامع جمیع اسما و صفات الهی
و بالصورة جامعیت الهیه مخلوق شده و آینه چنانچه حضرت الوهیت مدرک بکنه نمیشود انسان نیز که مظهر تام آنحضرت است مناسب ظاهر از احاطه علم ادراک
مگر فردی که علم جزوی سالک واصل در مقام بقا بالله علم کلی حق گردد و بعلم حق تمامت حقایق اشیا معلوم میشود شارح او بعلم حق بداند هر چه هست
کشف گردد پیش او اسرار الست بی تعلم حق دهد او را علوم علمهای برتر از درک فهوم هست از استاد تعلیم اولی عاجزین نور است او بی حجابست
از شئی چون خصوصیات و اقتضای مربوبات بحسب اختلاف ربوبیة اسما مختلفه است میفرماید که ز حق با هر یکی حظی و قسمی است معاد و مبدا
هر یک ز اسمی است چون انسان منتخب نسخه عالمست و هر چه در عالم موجودات در انسان هست و انسان بقوی و روحانیات و اعضا و جوارح
و رباطات که اعصاب و عروق اند مناسبت با جمیع موجودات دارد بنا برین معنی میتواند بود که آنچه فرموده که ز حق با هر یکی قوای و روحانیات و
اعضا و جوارح و رباطات انسانی مراد باشد حظی و قسمیست یعنی حضرت حق با هر یکی ازین مذکورات انسانی بخصوصیت صفتی و اسمی تجلی نموده
و معاد و مبدا هر یکی مظهر اسمی از اسما جزویه الهیه اند و دایم در تربیت آن اسمند و از آن اسم ظهور یافته اند و بازگشت هر یک باز بهمان اسم خواهد بود
و در محل این معنی انسب است زیرا که در صدد بیان تفکر انفس است و میتواند بود که مراد به هر یکی که فرموده است که ز حق با هر یکی هر یکی از موجودات آفاقی
و تعینات مراد باشد و باستطراد در این قاعده که در بیان تفکر نفس است ایراد نموده باشد بجهة آنکه میخواهد که خصوصیت و اقتضای انسان از باقی
مراتب موجودات بیان نماید فرموده است که هر شیئی مظهر اسمیست و مبدا و معاد او همان اسم است و عارف بحق بیان است که مظهر اسم کل انسان
است چنانچه در اثنای ابیات خواهد فرمود مظهر و عارف جمیع اسمااست زیرا که انسان عکس مسمی و رقم شده است عکس صورت اصل است و توضیح این
سخن چون موقوف بمقدمه چند است که اول ذکر آن کرده میشود تا معنی این بیت ظاهر شود بدانکه ذات احدیت را با هر صورت و تعینی از صور
تعینیه نسبت خاصست و از آن نسبت اسمائیه میگویند زیرا که هر نسبت صفتی است و ذات با هر یکی از صفات اسمیست و از این جهة گفته اند که اسم عین مسمی است
که در اصطلاح این طایفه اسم ذات مسمی است باعتبار صفتی و از صفات خواه صفت وجودی مثل علیم که ذات مع العلم است یا صفت سلبی
همچو قدوس که ذات مع التقدس است یعنی منزه از عیب و باید دانست که مراد با سمائه این اسماء ملفوظه است زیرا که این اسما ملفوظه را اسما
الاسما میخوانند و اسما باعتبار ذات و صفات و افعال منقسم میشوند بذاتیه مثل الله و صفاتیه مثل علیم و افعالیه همچو خالق و هر شیئی از اشیا
تعینی از تعینات جزویه و کلیه مظهر اسمی اند از اسما جزویه و کلیه الهیه و اسما الهیه باعتبار صفات متضاده و متقابله مثل لطف و قهر و

بان نسخه ... [illegible]

تعلیم ... [illegible]

رضا و قهر و سخط منحصر در جمالیه و جلالیه اند و هر مخلوقی که غیر از انسان است مظهر اسم خاصی است مثل ملائکه که مظهر سبّوح و قدّوس‌اند فلهذا
گفتند که نحن نسبّح و نقدّس لک و شیطان که مظهر عزیز و متکبر و قهر است از این جهت ابی و استکبر فرمود در آیه دیگر فبعزّتک لاغوینّهم اجمعین
و انسان که عبارت از هیئت اجتماعیست مجلا و مظهر جمیع اسماست از این جهت است که گاه مطیع و گاهی عاصی است و حق تعالی میفرماید که و علّم آدم
الاسماء کلّها یعنی طینت آدم را در فطرت مرکب کرده‌اند از جمیع اسماء جلالیه و جمالیه که معبّر بیدین شده اند که ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدیّ
و غیر انسان هر یکی مخلوق بید واحد اند زیرا که یا مظهر اسماء جلالیه اند مثل شیطان و ملائکهٔ عذاب و یا مظهر اسماء جمالیه اند همچو ملائکهٔ
رحمة و معاد هر شیء بحقیقت همان اسمیست که آن شیء مظهر و مربوب آن اسم واقع شده است زیرا که فی نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان ثابته‌اند
صور معقولهٔ اسماء الهیه اند که در علم حق‌اند و هر عینی از آن اعیان در علم مجلای مربوب همان اسمیست که خود صورت آن اسم است همیشه در تربیت
اوست بلکه حقیقة آن شیء همان اسم است و بدون آن اسم آن شیء معدوم صرف است شیخ میفرماید که ز حق با هر یکی حظی و قسمیست یعنی حضرت حق را
با هر موجودی از موجودات و تعینی از تعینات نسبتی خاص است و هر یک مظهر صفت خاص‌اند و ذات حق را باعتبار هر صفتی اسمی میخوانند پس هر
یکی مظهر اسمی از اسماء الهیه باشند و حظ و قسمت هر یکی که از حق یافته‌اند آن صفت خاصست که هر یکی مظهر آنند و تعین شده‌اند و مبداء هر یکی از
افراد ایشان آن اسم خاصست چه از آن اسم ظهور یافته‌اند و باز معاد هر یکی همان اسم خواهد بود که کما بدأکم تعودون و ذات حق هر چیز را بصفت
خاص تربیت میفرماید چون تو لم ز اشیا با اسماء الهیه است فرمود که از آن اسمند موجودات قایم بدان اسمند در تسبیح دایم چرا که اعیان ثابته
که اعیان ممکنه‌اند باعتبار آنکه صور اسماء الهیه‌اند همچو ابدانند و ارواح ایشان آن اسمائند چنانچه بدن قایم بروح است جمیع موجودات قایم
باسماء الهیه‌اند و حقیقة همه اشیا اسمائست فلهذا میفرماید که از آن اسمند موجودات قایم یعنی هر یکی از موجودات انفسی که قوی و اعضا
و جوارح و رباطات باشند بطریق معنی اول یا آنکه موجودات آفاقی بوده باشد مناسب معنی دویم که از ارشاد بیان کرده شد از آن اسمی که خود
مظهر آن اسمند و مبداء و معاد ایشانست قایم بدان اسمند همچون قیام بدن بروح و چنانچه اعضا و جوارح بدن منزّه و مسبّح روح‌اند از نقایص
و ضد کمالات ایشانست هر یک در صور موجودات انفسی و آفاقی دایماً تسبیح و تنزیه آن اسمی که مظهر و مربوب آنند مینمایند و از آنرو همیشه
در تسبیح و تحمید حقند که و ان من شیء الّا یسبّح بحمده و هر یک عارف حق بهمان اسمند که مظهر آن اسم و تعین شده اند لاجرم هر یک از وی شان
دیگر یافته‌اند و هر کس را با او سرّی دیگر است شیخ عطار ای ترا با هر دلی کاری دگر در پس هر پرده بازاری دگر چون جمالت صد هزاران روی
داشت بود در هر ذره دیداری دگر چون صدور و حصول هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی از اسمی از اسماء الهیه میتواند بود فرمود که مبداء
هر یکی ز آن مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری شد یعنی هر یک از آن اسماء الهیه مصدری شده‌اند که از هر مصدری موجودی
خاص انفسی یا آفاقی صدور یافته و حاصل گشته است و مصدر کل صدور و حصول چیزیست و معلوم است که اعیان ممکنات صور
معقولهٔ اسمائند از اسما حاصل شده‌اند و مبداء همه اسماء الهیه‌اند و چون هر چیزی را چنانچه مبدأیست معادی خواهد بود فرمود که بوقت
بازگشتن



بازگشتن چون دری شد یعنی چنانچه در مبداء هر موجودی از موجودات انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسما صدور و ظهور یافته است و در عالم علم و عین
جلوه گری نموده است در وقت بازگشتن آن موجود در رجوع بمعاد خویش همان اسم که در مبداء مصدر وی بوده که از و ظاهر گشته است همچو دری شود
که چنانچه در مبداء از آن در بیرون آمده بود و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید و درون رفته مختفی گردد چون مبداء و معاد جمیع اشیا بحکم منه بداء
و الیه یعود واحد حقیقیست باعتبار اسما فرمود که از آن در کامد اول هم بدر شد اگر چه در معاش از در بدر شد مبداء عبارت از مرتبه وجود علمیست
و معاش مرتبه وجود عینی و اما معاد عبارت از رجوع بمبداء و اصلست یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی در اول که مبداء
مراد است از در اسمی از اسما بصحرای ظهور آمده است هم از آن در بدر شده باز بوحدت اصلی رجوع نموده اگر چه در معاش یعنی اگر چه بواسطه ظهور قوه باطنیه
مبداء در معاش جرح نشاء دنیاست بحسب غلبه احکام کثرت از در بدر شد و مبداء اصلی فراموش کرده هر دم بخیالی دیگر و هر لحظه بفکری و رأی دیگر بوده
و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسما هر ساعت بشانی و ظهوری و هر نفس بخصوصیتی و نوعی جلوه گری نموده بیت چند روزی هر کجا خواهی برو بازگشت
آخر کارت بسوی ماست بس چون انسان عبارت از هیئت اجتماعیست و از که جامع جمیع مجردات و مادیات و علویات و سفلیاتست لهذا فرمود که از آن
دانسته تو جمله اسما که هستی صورت عکس مسمّا چون گفته شده بود در بیت سابق که گفته است که ز حق با هر یکی حظی و قسمیست میتواند که هر یکی
اشاره بقوی و اعضاء انسانی باشد و از آن معنی این بیت چنین باشد که چون هر قوه از قوای طبیعی و ارادی و اعضا و جوارح و رباطات
که اعصاب و عروق مراد است مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف بهمان اسمند که صورت آن واقع شده‌اند و انسان که عبارت از
مجموع این مذکوراتست از آن سبب عارف بجمیع اسماء الهی شده است که بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته انسان بحسب جامعیت صورتیست که عکس مسمّاست
یعنی عکس حقست و چنانچه حق جامع جمیع اسماست انسان نیز همچنین است و اضافه صورت بعکس اضافه بیانیست و هر گاه که در آن بیت سابق گفته از
حق با هر یکی حظ است هر یک را اشاره بموجودی از موجودات و تعینی از تعینات آفاقی مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف حق بهمان اسمند که
مظهر آن واقع شده‌اند تو که انسانی از آن سبب عارف و دانا بجمیع اسماء الهی شده که صورت عکس مسمّائی یعنی صورت آنچه صورت عکسی
در آیینه مینماید همان صورت شخص است یعنی چنانچه حق جامع جمیع اسماء کلیه و جزئیه است انسان نیز که مظهر تام حقست آیینه ذات و
صفاتست هر آیینه جمیع اسما و صفات الهی در وی نموده شده و بصورت انسان ظهور یافته‌اند امیر سید حسینی القطره تو غافلی که دریای در جوی
تو میرود و هویدا فی در برج تو ماه و آفتاب است لیکن بس پرده سحابست پیدا و نهان و بود و نابود در لوح تو ثبت جمله موجود چون مظهر اسما ذات آیینه
الهیه که اصل جمیع اسماء تالیه اند انسانست فرمود که ظهور قدرت و علم و ارادت بتست ای بنده صاحب سعادت بدانکه اول
نسبتی که ذات حق بآن متعین شده است نسبت علمیه است که اول ما یتعیّن به الذات العلم و اعیان ممکنات که اعیان ثابته‌اند
بدان نسبت علمیه متعین شده اند فاما علم بدون حیوة متصور نیست پس حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام امهات
صفات ذاتیه اند و هر گاه که این هفت صفت را با ذات اعتبار نمایند اسماء سبعه که حی و علیم و قدیر و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است



و ایشان را ائمه اسما و اسماء الهیه میخوانند حاصل شود و هر یکی از این هفت اسم را از غایت احاطه و شمول که دارند نسبتی با هر عینی از اعیان هست
و محتاج الیه جمیع اسماء دیگر اند که ایشان را اسماء ربوبیه میخوانند و شیخ میفرماید که ظهور قدرت و علم و ارادت بتو که بنده صاحب سعادتی ظهور
یافته و از غیب بشهود آمده است و از آن جهت بنده صاحب سعادتی فرمود که انبیاء و اولیاء جامعیت کمالی که انسان راست اصلا هیچ مرتبه دیگر را نیست
و سعادت توفیق این کمال جامعیت انسانرا میسر گشته است و عدم رعایت ترتیب این صفات بجهت ضرورت شعر است چون صفات ذاتیه
پیش اکثر محققان چنانچه اشارتی بآن رفت هفت است و نزد بعضی دیگر که بقا را از صفات ذاتیه داشته‌اند هشت است اشاره بتمامی آن نموده
میفرماید که سمیعی و بصیر و حی و گویا بقا داری نه از خود لیک از آنجا قدرت و علم و ارادت بصیغه صفت فرمود و سمیعی و بصیر و حی و گویا
یعنی متکلم بصیغه اسم تا معلوم شود که حقایق اسما صفاتند زیرا که ذات میان جمیع اسما مشترک است و تکثر اسما بحسب تکثر صفات است و از
این جهت گاهی صفت تنها را نیز اسم میگویند یعنی تمامت صفات و اسماء ذاتیه در ذات تو که انسانی ظهور یافته است و تو سمیع و بصیر و حی و
گویا یعنی متکلمی و بقا داری فاما این بقا که ترا هست نه از تست زیرا که تو بخود باقی نیستی و بقای تو از حق است یعنی انسان بخود عدمست
نه ذات دارد و نه صفات فاما قابلیت آن دارد که ذات و صفات الهی در آیینه وی منعکس گردد و جمیع اسما و صفات حق
در صورت انسانی ظهور یابد و انسان همه را در خود مشاهده نماید و بواسطه این نمونه عارف بجمیع اسما و صفات الهی شود و معنی
ملائکه را اسرار ادراک نماید و مسجود همه گردد شارح گر چه این خور بر همه یکسان بتافت لیک هر یک در خور خود نور یافت در درون خانه نور آفتاب هم بقدر
روزن افکند تاب روزن از بهر کشاد این خانه را تا شود این خانه پر نور و صفا چون انسان کامل صورت حضرت الوهیه و برزخ ظهور و بطون
است فرمود که زهی اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد چون صورت انسان مظهر اسم اعظم الله و صورت الوهیت است و الله روح
و حقیقت باطن است هر چه در حضرت الوهیت از کمالات جمع در نشاء انسانی ظهور یافته است و بصورت انسان ظاهر گشته است
و بسبب آنکه انسان جامع جمیع حقایق الهی و کونیست مستحق خلافت شده و مظهر اسماء متقابله گشته است شیخ از غایت تعجب میفرماید که
زهی اول که حضرت الوهیت مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات است شد و بصورت انسانی ظهور
یافت و مجلای تجلی ذات و صفات الهی انسان شد و بانسان دایره وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقت اول آمد و باعتبار ظهور
و انتهاء احکام کمال بصورت آخر گشت و نقطه آخرین دایره وجود در صورت انسان متصل باول شد که نحن الآخرون السابقون
زهی باطن که الله مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح انسان شد چه عین ثابته انسان مظهر اسم الله است و چنانچه اشارت
کرده شد نسبت اسما با اعیان همچو نسبت روحست با بدن و روح باطن است که عین ظاهر گشته است المحقق سبحان من اظهر ناسوته
سرّ سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الآکل و الشارب چون در کمال معرفت نشاء انسانی که مظهر ذات و صفات
متقابله و برزخ جامع وجوب و امکانست انظار اولو الالباب از کار گشته بیدا حیرتست فرمود که تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را می‌ندانی
رباعی



یعنی چون تو در معرفت خود بدلایل بمرتبه یقین نمیتوانی رسید و پیوسته در شناخت خویش در مقام ظن و گمان مانده و کنه حقیقت خود میسر نیست از مقام
احولیت و دو بینی در نمیتوانی گذشت همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و خود را نشناسی و نام دانش و شناخت بر خود نه بندی چه بطریق
فکر و نظر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن است امیر سید حسینی چون دیده دانش آمد احول این مشکل ما نمیشود حل ای آنکه چه تراند برم من عمری
که جان همیکنم من از خویشتن خبر نیافتم جز یکدم سر در بنیاد بسیار دویدم از چپ و راست حاصل شد آنچه دل همیخواست مگر آنانکه بحکم فطرة
صاحب نفوس قدسیه اند و مؤید من عند الله باشند که بمحض موهبت و امداد و عنایت حضرت الهی حقیقت امر بی تصرف ایشان بر ایشان
منکشف گردد و عارف بحقیقت خود و حق تعالی شوند و شکوک و شبهات از پیش ایشان بالکل مرتفع گردد شارح چون بدانی تو کماهی خویش را
علم عالم حاصل آید مر ترا گر همیخواهی که باشی حق شناس خویش را بشناس نز راه قیاس بل ز راه کشف و تحقیق و یقین عارف خود شو
که حق دانست این چون کمال معرفت حقیقة انسانی مقتضی ارتفاع اعتبار و غیریت و اضمحلال احکام تفکر و مقام تحیر است فرمود که چو انجام
تفکر شد تحیر بدینجا ختم شد بحث تفکر چون بیان نمود که ظهور جمله اسما و صفات الهی در نشاء انسانی که اصول پیوسته است و
ذات و صفات الهی در آیینه حقیقت انسانی منعکس شده و از این جهة انسان مسجود ملائکه گشته است میفرماید که انجام تفکر تحیر یعنی چون نهایت
تفکر و فایده که در فکر انفسی ذکر کرده شد منجر شده بحیرتی که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی و تتالی بارقات انوار اسمائی است
در نشاء جامعه انسانی و نفس این حیرت عدم اقتدار احکام عبودیت در ربوبیت در مقام بی یسمع و بی یبصر است در قرب نوافل تحیر انسانی
باین معنیست شارح می ندانم من منم یا من ویم در عجب حالتم من من نیم عاشقم معشوقم و عشقم چه ام مست جام حیرتم من من نیم من چیم
عنقای بی نام و نشان من بقاف قربتم من من نیم بدینجا ختم شد بحث تفکر یعنی در مقامی که اتصال نقطه آخر باول است ختم بحث تفکر کرده شد
و تفکر با خر رسید چه تفکر آلت و وسیله و سبب حصول معرفتست و در مقام اتحاد مظهر و ظاهر آیینه و غیریت زایل است عارف
معروف و معرفت در یکجا جمع شده‌اند و در حالت شارح خدارا این عیان در صورت ما که ما قائم بهستی خدائیم طلسم گنج مخفی خود دل ماست
حقیقت ما نقاب کبریائیم نقاب مائی ما گر برافتد شود پیدا که ما بیماشمائیم جهان از جود پر از خود بسیم اندم که از قید اسیر ما برائیم چون از
تفکر فارغ گشت فرمود که السؤال الثالث این سؤال است در حقیقت انانیت چنانچه فرموده که که باشم من مرا از خود خبر کن
چه معنی دارد اندر خود سفر کن این سؤال سیم است که آن بزرگ از خراسان فرستاده بود یعنی بگو که من کیست که رابعه بمعنی انانیت واقع است
من کیست و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کدام است دیگر بیان کن که آنچه سالکان راه حق و طالبان لقای مطلق میگویند که
در خود سفر کن و سفر در خود چه پایه که چه معنی دارد و چون میروند چون مطلوب حاضر است و میان طالب و مطلوب مسافتی واقع نیست چون
در این بیت دو سؤال فرموده بود ارشاد بسؤال اول نمود و گفت که جواب این جواب سؤال اول است که پرسیده که من کیست بود جواب
که از سؤال اول میخواهد که بگوید آن سؤال اول را از آن مقرر نمود تا سامع بالکلیة متوجه گردد فرمود که اگر دیگر سؤال از من که من چیست مرا از من خبر کن تا دانم

یعنی بعد از جواب آن سؤالات سابق دگر باره از من سؤال نموده و پرسیده که من میگویم چه چیز است و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کیست چون در جواب
سؤال را مکرر فرمود که مستمع متوجه تمام مستقبل شد اشاره بجواب آن نموده فرمود که چو هست مطلق آید در اشارت * بلفظ من کنند از وی عبارت
بدانکه وجود مطلق که هستی مطلق عبارت از وست از حیثیه انتفای نسب و اضافات از وی اشاره نمیکرد و چه اعتبار تعینات و کثرات در آن مرتبه محو
و منقطعند فاما از حیثیه اعتبار نسب و اضافات بوی البته تعین عارض الحقیقه میگردد و چون بحسب صفات غیر متناهیه تعینات و اعتبارات بی‌غایه اند و هستی
مطلق با اعتبار هر تعین مسمی باسمی مخصوص میشود پس اشارت خاص است معبر باید چو هست مطلق آید در اشارت یعنی چون هست مطلق که وجود مطلق است
بواسطه نسبتی از نسب متعین بتعین گردد و مشار باشارت شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من میکنند و در حقیقت من عبارت از هستی مطلق است که مقید
بتعین شده باشد خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی بنابرین معنی هر فردی از افراد موجودات من میگویند چنانکه [illegible] فرمود که
حقیقت کز تعین شد معین * تو او را در عبارت گفته‌ای من یعنی حقیقت مطلق که هستی مطلق است وقتی که از تعین یعنی بسبب عروض تعین معین
و از اطلاق مقید و از خفا بظهور آمد تو او را یعنی آن حقیقت مقید و متعین را در عبارت گفته من یعنی تعبیر از آن بلفظ من کرده من آن حقیقت مطلق است که متعین
بتعین گشته است بدانکه آنچه مشار الیه من و تو و او که در لفظ عرب انا و انت و هو است میشود فی الحقیقه آن حقیقت مطلقه واحده است که بحسب
اعتبارات مختلفه معبر باین عبارات مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه تو و او اقتضای اثنینیه و غیریت میکند و دوئی را اصلا در مقام توحید
راه نیست تعبیر بمن و انا میکنند و گاهی باعتبار آنکه الحقیقه است که در صور جمیع تعینات ظاهر گشته و با همه حاضر است بملاحظه حضور مشار بتو و انت میگردد و گاهی
باعتبار آنکه الحقیقه مطلقه با ملاحظه اطلاق ورای همه کثرات و تعینات است و بحسب کنه غایت از درک و فهم همه است مشار باو میشود امیر سید حسینی
آنجا که تویی چو من نباید * کس محرم این سخن نباید * ای برتر از آنچه برتر آمد * هم تو ز تو با تو در خور آمد * بیرون ز همه فراز و پستی * هستی نه بگفت ما که هستی *
چون تعدد و کثرت که بواسطه نسب و اضافات عارض الحقیقه میشود عبارت [illegible] فرمود که من و تو عارض ذات وجودیم * مشبکهای مشکات وجودیم
یعنی من و تو که عبارت خاص است بمقتضای نسب و اضافات صفات مراد است عارض ذات وجود مطلق شده‌ایم و هر یکی از من و تو که تعین خاصیم مشابه
ثقبها و روزنهای مشکاة وجودیم که نور مصباح وجود از هر روزنه این ابدان تعینات خاص تابان و پیدا است بدانکه وجود مطلق را تشبیه
بمصباح نموده و عالم را بمشکات که مصباح در وی مختفی است و هر فرد بر افراد تعینات که من و تو عبارت از آن است به ثقبه و روزنه از ثقبها
آن مشکات و چنانچه نور مصباح بسبب تکثر ثقبهای مشکات متکثره مینماید و فی الحقیقه تکثر و تعددی در نور مصباح نیست این کثرت حقیقی واقع
نیست و کثرت همین نمود بی‌بود است شارح یار است عیان بصورت کون * این نقش جهان نمود بی بود * شد نقش دوئی خیال احول *
چون غیر یکی نبود موجود * ازما نظری بوام بستان * آنگاه نگر بروی مقصود * هر ذره که در جهان هستیست * آیینه مهر روی او بود * چون مع وجود
حقیقی وجود واحد است که هر دم از مظهری بظهور دیگر ظاهر میگردد فرمود که همه یک نور دان اشباح و ارواح * گه از آیینه پیدا گه ز مصباح یعنی
انواری که از مشبکهای مشکات تعینات اشباح و ارواح تابان است آن همه یک نور است که گاه از آیینه جسد پیدا است و گاه از مصباح ارواح

و گر جا



و بحسب اختلاف استعدادات مظاهر ارواح مجرده و اشباح مثالیه و مادیه آن نور واحد متعدد و مختلف مینماید همچو اختلاف صورت شخص واحد در
مرایای مختلفه شارح در هر آیینه حسن دیگرگون * مینماید جمال او هر دم * گه بر آید بکسوت حوا * گه در آید بصورت آدم * بدانکه تعلق و سریان روح در بدن
مثال سریان ظهور وجود مطلق حقیقت در جمیع موجودات مجرده و مادیه در آیه کریمه الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح
المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة و لا غربیة تنبیه بر همین معنی فرموده یعنی حضرت الوهیت نور
ارواح و مجردات و نفس اجساد و مثالیات و مادیات است و مثل نور او عز شانه در مراتب ظهور و بروز همچو مشکاتست که بدن مراد است که در آن
مشکات مصباح باشد که روح است و آن مصباح در زجاجه باشد که دل است و حکیم از آن نفس ناطقه میخوانند و روح باطل [illegible] است و گویا آن زجاجه که
دل مراد است همچو کوکب روشن و درخشنده است بواسطه صفای تجردی که دارد که آن زجاجه بر افروخته شده باشد از شجره مبارکه که نفس باشد
که مرکب آن دل است و مبارکه بجهت آنست که مرتبه ربانیه بسبب این نفس است زیتونه یعنی مستعده باشد آن نفس از برای اشتعال نور
قدس لا شرقیه یعنی نفس از مشرق ارواح مجرده نیست و لا غربیه و آن نفس از مغرب اجساد کثیفه نیز نیست بلکه متوسط است میان ارواح
مجرده و اجسام کثیفه بحسب برزخیت که دارد احکام هر دو در وی ظهور یافته است و چون معانی این ابیات مقتبس ازین آیه کریمه است در بیت
اول عالم را بمشکوة و هر تعینی را بروزنی آن مشکوة و حق را که من حیث التمثیل روح عالمست بمصباح تشبیه فرموده در بیت دوم اشاره نموده که گه نور است که
گاه از آیینه جسد و گاه از مصباح ارواح ظاهر و هویدا میشود و تشبیه ارواح بمصباح بمناسبت آیه کریمه مذکوره فرموده و جسد را بآیینه برای آنکه چنانچه
صورت شخص نگرنده در آیینه میگردد و صور و احکام ارواح در جسد ظهور مییابند و بحد شهود میرسند شارح شد جهان آیینه رخسار دوست * هر دو عالم
در حقیقت عکس اوست * غیر دریا کر نماید موج آب * عین دریا دان تو امواج حباب * گر تو هستی در جهان صاحب نظر * در جهان منگر بروی او نگر *
حکما بر آنند که مشار الیه بلفظ انا نفس ناطقه است فرمود که تو گویی لفظ من در هر عبارت * بسوی روح میباشد اشارت یعنی اشاره برد قول حکما فرموده میگوید
بطریق اهل عقل چنانچه میگوید که لفظ انا و من در هر عبارت که واقع باشد البته مشار الیه او روح است که نفس ناطقه میخوانند و آن فی الحقیقه آن نفس
ناطقه است و بدن و قوی جاری مجری آلات و اسباب او اند و همه سپاه و تابع اند نفس ناطقه حاکم همه است بدانکه حقیقت جمیع اشیا ذات
واحد است و جمیع صفات کمالات لازم ذات اند بلکه در مرتبه وجود عین ذات اند چه غیر او جز عدم نیست و عدم ظهور کمال صفات او در بعضی از مظاهر
بنابر عدم قابلیه آن مظاهر است نه آنکه آن صفات از ذات منعکس نیست بنابر آنکه ذات در همه اشیا ساری است بالقوه تمامت صفات
کمال با همه اشیا هست و در بعضی مظاهر دیگر که قابلیه ظهور صفات کمال دارند آن صفات کمال در آن مظاهر ظاهر گشته و از قوت بفعل آید
و ارواح و اجسام بحقیقه یک ذات است که در بعضی ارواح مظهر که قابلیت ظهور صفات کمال ندارند بصورت جسمیه تجلی نموده و در بعضی مظاهر که
قابلیت دارند بنفس روحیه ظاهر گشته است و در بعضی غلبه تجلی ذات است و در بعضی صفات و در بعضی اسما و تمیز هر یکی نزد عارف آسان است
و باز در مراتب جسمانیات و روحانیات بنابر تفاوت استعدادات هر فردی تفاوت بنهایت ظهور پیوسته است شارح مهر روز



در همه ذره تافت * هر یکی در خور خود ز و بهره یافت * یافت از نورش جماد اندکی * گرد از مهرش نبات استادگی * یافت حیوان بهره از حس و حیات *
گشت از ایشان ظاهر انواع صفات * باز هر صنفی از نوعی دگر * یافته فیضی بکم داد دگر * چون باعث حکما بر آنکه قایل شوند که مشار الیه بلفظ من و انا روح
و دلایل عقل بوده است فرمود که چو کردی پیشوای خود خرد را * نمیدانی ز جزو خویش خود را یعنی چون عقل را پیشوا و رهنمای خود ساخته قایل بر آنی
که هر چه عقل قبول میکند مقبول است و هر چه عقل رد آن میکند مردود است و حال آنکه عقل در ادراک معرفت بمثابه حس است در ادراک معقولات
و در مراتب کشف عقل را ره نیست نمیدانی ز جزو خویش خود را یعنی از جزو خویش که روح است خود را عبارت از من است نمیدانی و پنداری
که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقه است که شامل تمامت حقایق و مراتب است و روح
و بدن هر یکی مظهری اند از مظاهر آن حقیقه چون معرفت حقیقی جز بطریق کشف و شهود میسر نیست فرمود که برو ای خواجه خود را نیک بشناس
که نبود فربهی مانند آماس یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته که انا و من اشاره بروح است و از روح تعبیر بمن و انا میکنند بحقیقه نه حق معرفت
و من و انا اعم از آن است و بدلایل عقل مطلع بر حقایق امور کماینبغی نمیتوان شد خود را که عبارت از من است نیک میباید شناخت که من عرف
نفسه فقد عرف ربه و سعی میباید نمود که از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیا بطریق کشف گردند که معرفت کشفی مثال فربهی است یعنی
چنانچه مینماید بیان واقعست و معرفت استدلالی همچو آماس است یعنی آنچه می‌نماید که عالم و عارف بحقایق امورم بیان واقع نیست
و فربهی هیچ آماس نیست و هر چند دلیل عام فریبی میتوان نمود و خود را عالم و عارف توان نمود فاما از شکوک و شبهات فی نفس الامر
خلاصی نمییابند و یقین حقیقی بطریق استدلال عقل حاصل نمیتوان کرد چه یقین آنست که اضطراب شک و شبهه بالکل برطرف شده
باشد مولانا آن مقلد صد دلیل و صد بیان * بر زبان دارد ندارد هیچ جان * چونکه گوینده ندارد جان و فر * گفت او را کی بود برگ و ثمر *
گر حدیثش نیز هم با فر بود * در حدیثش لرزه هم مضمر بود * گر فسونی یاد دارد از مسیح * کو لب و دندان عیسی ای وقیح * چون مشار الیه من و انا حقیقتی
که شامل جمیع ارواح و اجسام است فرمود که من و تو برتر از جان و تن آمد * که این هر دو ز اجزای من آمد یعنی من که در عبارت تو میگویی
برتر از جان و تن است نه آنکه اشاره بروح تنها چه مراد من ذات احدیت که متعین بتعین شده باشد و آن اعم از جسم و جان است که این هر دو یعنی جان و تن
اجزای من آمد زیرا که هر یک از روح و جسم بمثابه جزو اند از اجزای آن حقیقت و مظهری اند از مظاهر هر دو مجالی او شارح گرد در هر مظهری نوعی ظهور * گاه ظلمت مینماید گاه نور
گه کثیف محض گردد گه لطیف * مینماید گه وضیع و گه شریف * چون الحقیقه مطلقه واحده در هر تعین مشار بلفظ من است نه آنکه مخصوص بمرتبه از مراتب تعینات است
فرمود که بلفظ من نه انسانست مخصوص * که تا گویی بدان جانست مخصوص یعنی الحقیقه در ضمن هر فردی از افراد تعینات روحانی و جسمانی
معبر بلفظ من میشود و نه آنست که انسان تنها بلفظ من مخصوص است و تعبیر از غیر انسان بمن نمیکنند تا تو که از ارباب استدلال عقلی قایل شوی
که البته من اشارت بروح و جان است بلکه در هر تعینی آن حقیقه معبر از من است و من اعم از جسم و جان است و روح و بدن هر یک جزوی اند از اجزا
و مظهری از مظاهر آن حقیقت اند که مشار بلفظ من گشته است و بصورت بشری تجلی نموده مغربی گفته که ز جسم و جان برونم * پوشیده لباس جسم و جان *

یکی است



یکی است * آنکس که بصد هزار صورت * هر لحظه همی شود عیان یکیست * تو دیده که تو هم از دو عالم * پیدا شده در یکان یکان یکیست * چون اطلاع حقیقی بر وحدت اطلاقیه
ذاتیه و سریان او در مراتب تجلیات و ظهورات موقوف برفع تعینات الوانی و عروج بمعراج توحید عیانیست فرمود که یکی ره برتر از کون و مکان شو * جهان
بگذار و خود در خود جهان شو این بیت با ابیات دیگر که می‌آید اشاره بجواب سؤال دوم است که فرموده بود که چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی بطریق سیر معنوی
برتر از کون و مکان شو یعنی از اسما و صفات که عالم مظاهر آنند بالاتر شو و از سر حد کثرات و تعینات درگذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از تعین جسمانی و روحانی
فانی گشته باقی بالله شو و خود در خود نهان شو و ببین که همه عالم تویی و جمیع اشیا اجزای تو اند و تو در همه ذرات سریان است و هیچ چیز غیر تو نیست از زمان
کماینبغی حقیقت مشار الیه من و انا است بطریق شهود مطلع گردی و بدانی که غیر از من هیچ شیء از جسمانیات و روحانیات نیست و هر چه هست منست شارح ظاهر
ز مظاهر جهان ذات منست * گر علوی و سفلیست و گر جان و تنست * گر عالم و آدم است گر ملک و ملک * گر کون و مکان و گر زمین و زمنست * بدانکه انسان
منتخب و نسخه جمیع عوالم از روحانی و جسمانیست و هر چه در همه عالم موجود است در انسان هست از جهت آنکه انسان آخر تنزلات وجود است قوای روحانیات
و صفات که در همه مراتب ظاهر گشته است در نشأه انسان مجموع آن موجود است و چنانچه الحقیقه واحده مطلقه از مقام اطلاق در مراتب تنزلات ظهورات
در هر مرتبه متلبس بلباس صفتی و اسمی گشته آخر مرتبه مظهریت گشته تا بمرتبه انسانی رسیده است آخر مراتب ظهور وجود است انسان متلبس بلباس جمیع
اسما و صفات شده در عروج بر خلاف سیر نزولی پس باید از لباس تمامت اسما و صفات منخلع گردد تا قوس نزول و عروج بهم پیوسته کمالات مبدا و معاد
بظهور آید و انسان نهایت نزول و بدایه عروج است و این عروج که عبارت از الاهیات و سفر اول است بر عکس سیر نزولیست چه در سیر نزولی از هر مرتبه
عالم صفتی با وی همراه گشته بود و در سیر عروجی آن لباس صفات که الحقیقه در نزول متلبس بآن شده بود باید که همه از وی برکشیده شود تا اتصال
نقطه آخر باول بحصول پیوندد باین طریق که سالک هر چه در قید تعین آید اعراض نماید و نفی همه کند و علی الدوام متوجه ذات مطلق باشد تا بکلی از
مراتب اسما و صفات که بسبب ظهور کون و مکان گشته اند معرا و مبرا شود و از تعینات جسمانی و روحانی درگذرد و در پرتو ذات احدیه محو و مضمحل
و فانی گشته باقی بالله گردد و ببیند که همه عالم خود است و همه باو قایمند جسمانیات و روحانیات بالکل مظاهر او بند و او را در هر جا بر تو
تجلی و ظهور است و مرتبه کمال توحید همین است و بالاتر ازین مقام دیگر نیست و توحید عیانی عبارت ازین است شارح گر تو برخیزی ز راه خود دمی
هر دو عالم پر ز خود بینی همی * این تعین شد حجاب روی دوست * چونکه برخیزد تعین جمله اوست * نیست گرد صورت بالا و پست * حق عیان بین هر چه هست
هر چه هست * جهت استقرار معراج معنوی و جذبه و سیر طیر و فنا و بقا در خاطر ارباب صدق و صفا بنابر مناسبت مقام واقعه از واقعات
خاصه خود نوشته میشود تا معلوم اهل انصاف گردد که حالات خدا دوستان کمال هر دل از آن تا ادراک فهم و عقل دیدم که تمامت
عالم از نور سیاه فرو گرفته چنانچه همه اشیا برنگ آن نور بودند و این فقیر مست و شیدا غرق این نورم و بر آسمانها از نور درم لیسته اند و بر عرش
مراکب بالا میکشند که شرح آن بوصف نمی‌آید چنانچه بهر یک کشش که مینمایند چندین هزار ساله راه بالا می‌برند تا بآسمان اول
رسانیدند و عجایب و غرایب بسیار مشاهده نمودم و از آنجا بیک کشش دیگر بآسمان دوم بردند همچنین بهر یک کشش از آسمان

باسمان نگر مبرد و در هر آسمانی غرایب عجایب دیده میشد تا بعرش رسیدم آنگاه بیک کشش از عرش نیز گذرانیدند و تعین جسمانی من نماند و عدم محو شدم
آنگاه نور تجلی حق بیکم و کیف از جهت از تابان شد و حضرت حق را بیکم و کیف بدیدم و در آن تجلی فانی مطلق و بیشعور شدم باز در همان عالم محو و عدم
دیگر بار تجلی نمود و باز فانی مطلق شدم و بنهایت چنین واقع شد که فانی میشدم و باز بخود می آمدم و حضرت حق تجلی مینمود و فانی میشدم و بعد از آن
بقا یافته دیدم که آن نور مطلق منم و ساری در همه عالم منم و غیر از من هیچ نیست و قیوم و مدبر عالم منم و همه بمن قایمند و در آن حال حکمتهای
عجیب و غریب در آنجا و عالم بر من منکشف شد مانند حکمت آنکه چرا عرش ساده است که هیچ کوکب بر او نیست و چراست که تمامت کواکب ثابته
در فلک هشتمند و سبب چیست که در هر یکی از این هفت فلک دیگر یک کوکب است و چراست که در عرف هر دار و احوال ظهور در نیست و امثال آن که
که تعبیر از آنها کما ینبغی نمیتوان کرد و غیر صاحب حال بذوق ادراک نمیرسد شعر سایه بودم نور خورشیدم بتافت زان تجلی سایه خود را نیافت
یافت گر به پیش تو کنون از سایه‌ام چون ندارم آگهی از پایه‌ام مهر تابان ذره میخوانی عجب زر روشن را نمیدانی ز شب قطره کو به بحر بی
اندازه را آفتابی را همیخوانی سها شد مقید روح تو در حبس تن کم توانی کو فهم این سخن گر همیخواهی که یابی زین نشان سر بنه بر خاک پای
کاملان گر بپا مر بیر رفتی این طریق دست گردی عاقبت هم زین رحیق گر همیخواهی که باشی حق‌شناس خویش را بشناس نز راه قیاس بل
ز راه کشف و تحقیق و یقین عارف خود شو که حق دانی این چون بدانی تو کماهی خویش را علم عالم حاصل آید مر ترا چون ذات با مرتبه
صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که ز خط وهمی های هویت دو چشمی میشود در وقت رویت بدانکه هویت ذات حق است باعتبار
لا تعین و باعتبار ذات مسمی بهویت و در مرتبه هویت غایت الطافت جمیع تعینات حسی و خیالی و عقلی است و از هویت تعبیر بجزء اصغر
سلبی نمیتوان کرد و چنانچه ذات باعتبار انتفاء نسب و تعین اقتضاء خفا و بطون مینماید و باسم الباطن موصوفست از حیثیت ثبوت نسب و
اضافات اقتضای بروز و ظهور میکند و مخصوص باسم الظاهر میگردد و ظهور و بطون در حقیقت متحدند و آنچه در آیه میفرماید که های هویت که تعین
ذاتی مطلق است و وجه مناسبت های هویت با تعین آنست که ها اسم اشارتست و ذات تا نماند که متعین بتعین نمیگردد خواه سلبی و خواه
ایجابی مشار الیه نمیتواند بود چه در مقام وحدت اطلاق اشارات همه منقطع است بسبب خط وهمی برزخی که عارض او شده اند و دایره ها را
بدو قسم نموده اند بدو چشمی میشود و در وقت رویت یعنی آنهای هویت در هنگام دیدن دو چشم میشود و یکی دو مینماید زیرا که ذات باعتبار
انتفاء نسب مخصوص باسم باطن و غیب است و باعتبار ثبوت نسب منسوب باسم الظاهر و شهادت و مفهوم هر یک مختلف است و کثرت اسما
از تغایر معانی و اعتبارات میخیزد و خط وهمی عبارت از صفاتست و صفات را خط وهمی از آن جهت فرموده که غیریت را جز اعتبار نیست زیرا که
موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی های هویت نمود غیریت وحدت و کثرتست که بواسطه صفات حاصل شده
و فی الحقیقه کثرت نمود بیش نیست چون اعتبار غیبت و حضور و رفتن و آمدن و سیر و سلوک و سالک همه از اختلاف نسب و اضافات
ناشی شده و در آنکه که ذات موصوف بجمیع صفاتست کثرت نسب و اضافات بر یک وحدت بر آمده و ظاهر و باطن و غیب و شهادت

یکی شد



یکی شده است فرمود نماند در میانه ره رو راه چو های هو شود ملحق بالله بدانکه سالک تا زمانی که بارشاد شیخ کامل واصل بسلوک طریق و تصفیه
مشغول میگردد و سیر الی الله با تمام نمیرساند و بمرتبه وصول و رفع اثنینیت نمیرسد تغایر و اختلاف ذات و صفات و افعال و وحدت و کثرت و
ظاهر و باطن و اول و آخر و غیب و شهادت و قرب و بعد و اتصال و انفصال از پیش نظر وی بر نمیخیزد و دائما دوئی و توئی واو نمینماید و از قید منزل خلاص
ندارد و توحید حقیقی بر او ظاهر نمیگردد و پیوسته اسیر قید نزدیکی و دوری و وصال و فراق است و هر گاه که های هو که اشاره بمغایره تعین ظهور
و بطون و غیب و شهادتست که بواسطه خط برزخی نموده شده و آن خط برزخ موجب تغایر ما و من و تو و او گشته و کثرات وهمی نموده شده
دو چشمهای هویت ره بآن ما مفهوم از دال و طالب و مطلوب و کثرت و وحدتست چون بالله که ذات موصوف بجمیع صفات و شامل
اسماء متقابله ظهور و بطونست و وحدت و کثرت و غیب و شهادت و اولیت و آخریت ملحق شود و آن دو چشمی های هو در الله یک چشم شود و خط
وهمی از میان مرتفع گردد و راه و رهرو و سلوک و سالک در میانه نماند و کثرت اعتباری محو و نابود گشته همه یکی گردد و توحید حقیقی ظاهر شود و حقیقت
کمثله الیه انا و من و تو و انت و او و هو بصرافت اطلاق تجلی نموده مجموع یکی گردد و دوئی و غیریت نماند شعر شد از ما و تو و دوئی حجاب ارها
تا تو پیدایی نهان باشد خدا زین حجاب ما و من یکره بر آ در مقام وصل او بی من در آ بر فشان بر هر دو عالم آستین در مقام وحدت آ
ایمن نشین اندرین ره می نگنجد ما و تو یا تو باشی در میانه یا که او چون تعینات من و تو و او برزخ هستی و جامع احکام وجوب و امکان است
فرمود که بود هستی بهشت امکان چو دوزخ من و تو در میان باشند برزخ یعنی هستی که عبارت از وجود است بهشت است و بهشت
عبارت از ادراک ملایمست و جمیع کمال چون لازم ذات هستی است هر آینه نقایص و ناملایم در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه نیست
که هستی و امکان مشابه دوزخست زیرا که دوزخ عبارت از ادراک ناملایمست جمیع کردهات و نقصان و تقابل و قیود و عدم حصول مطلوب
و صفات نقص حجاب در وجود و هستی که دوزخ نتایج آنست همه از لوازم امکان است و من و تو عبارت از تعیناتست مانند برزخ یعنی حایل میان
هستی که وجوب وصف خاص است و امکان که صفت ممکن است واقع شده ایم چه حقیقت انسانی مجمع طرفین وجوب و امکان است و بحسب برزخیت
احکام طرفین در او ظهور مییابد و هر گاه که احکام کثرت امکانیه بر انسان غالب میگردد و بصفات نقیض صفات الهیه اند موصوف میشود
در دوزخست و با نواع سلاسل و اغلال اوصاف ذمیمه و اعمال سیئه گرفتار است و اگر احکام وجوب و صفات کمال غالب آمد و میل او
بجانب وحدت و مبداء پیش گرفت در بهشت بیزوال در آمد و از زمره لهم فیها ما یشاؤن گشت شعر چون شود اخلاق و اوصافت نکو هشت
جنت خو تو ای نیک خو گر گرفتی رصفات بد شدی هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی هر که دارد در جهان خلق نکو مخزن
اسرار حق شد جان او مایه دوزخ چه باشد نفس بد خلق بد آمد براه دوست سد جمله اخلاق و اوصاف ای پسر هر زمان گردد
ممثل در صور گاه نارت مینماید گاه نور گاه دوزخ گاه جنات است و حور آنچه گفتم هست آن عین الیقین نی ز استدلال
و تقلید است این چون تکالیف و احکام شرعیه لازم تعین ما و تو و تو اوست فرمود که چو برخیزد ترا این پرده از پیش نماند حکم مذهب و کیش



فرق میان مذهب و ملت

یعنی چون پرده حجاب مایی و تویی که نقاب وجه کبریائی گشته است در مقام فناء فی الله از پیش نظر عارف واصل برخیزد و تعین روحانی و جسمانی بالکل
مرتفع شود هر آینه چون احکام مذهب و کیش که ملت میگویند متفرع بر من و تست و تعین مایی و تویی نماند و حکم مذهب و کیش نیز نماند و حقیقت کل شیء
هالک الا وجهه روی نماید مولانا در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ار غواص را پاچیله نیست عاشقان را هر نفس سوزیدنیست بر ده ویران
خراج و عشر نیست ملت عشق از همه دینها جداست عاشقانرا مذهب و ملت خداست بدانکه کیش و ملت و دین و شریعت عبارت از طریق
مرضیه ایست که مبداء آن نبوت بوده باشد و مذهب وضع طریق خاصیست که مبداء آن اجتهاد باشد چون شرف رتبه انسان جهت مظهریت
علم و قدرت و آخریت مقتضای تکلیف میکند فرمود که همه حکم شریعت از من تست که آن بربسته جان و تن تست بدانکه فیض حق
از مبداء فیاض نزول نماید تا زمانی که بحاق وسط انسان بعروج صورت نرسد که ظهور رب هر یک از مظاهر لازم است چون رتبه کاملیه
بفعل آید بعثت و تکمیل نفوس و دعوت بمعاد و صورت میرسد و چون حاق وسط که نهایت نزول و بدایت عروجست مرتبه انسانست
هر آینه احکام شرعیه از اوامر و نواهی بربسته تعین و هیئات اجتماعی انسانی باشد و از آنجهت میفرماید که همه حکم شریعت از من تست بطریق اضافه
میباید خواند نه عطف تا قافیه درست باشد هر چند انسان حقیقة بهر تعین که متعین میگردد تقاضای انانیه و منی مینماید فاما در نشأه انسانیه که مرکبست
از مرکز خاک که غایت سفلیت و محیط روح اضافی که نهایت علویت و بدین سبب شامل جمیع مراتب کمالات و ظهورات است آن انانیت و منی
در غایت کمال ظهور پیوسته است و بواسطه این احاطت و جمعیت مورد احکام شرعیه از اوامر و نواهی من تست یعنی نشأه انسانیست که جامع جمیع
من و مایست و منی و تمامت مراتب ظهورات در انسان مجتمع است و هر چه هست شخص را میرسد و ازین سبب احکام شرعیه بربسته جان و
تن انسانست که اگر هیئت مجموعی جان و تن نبودی انسان مکلف نبودی و حکمت تکلیف اظهار اختیار است بظهور عجز غیر اضطراری بعبادت و
تعظیم ذات معبود حقیقی که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله چون بحقیقت نظر کنند امتیاز عابد و معبود از یکدیگر بحسب اعتبارات
و تعینات است الا موجود حقیقی شیء واحد بیش نیست و من و تو و او اعتبارات التحقیق شعر ابن فارض لها صلواتی بالمقام اقیمها و اشهد فیها انها لی صلت
کلانا مصل واحد ساجد الی حقیقته بالجمع فی کل سجدة و ما کان لی صلی سوای و لم تکن صلاتی لغیری فی ادا کل رکعة و این کلام از آن
جمعیت و کسی فهم این تواند کرد که بسمع جمع بشنود چون ظهور توحید حقیقی وقتی تواند بود که تعینات اشیا از پیش نظر سالک عارف واصل در
نور تجلی ذاتی برخیزد فرمود که من و تو چون نماند در میانه چه کعبه چه کنشت و چه دیر خانه یعنی تعین من و تو که پرده حجاب جمال الحقیقه مطلقه گشته اند بحسب
اقتضای اختلاف استعدادات تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده و هر کسی روی توجه بجانبی آورده اند چون آن تعین در تجلی
وحدت اطلاق در میانه نماند و محو و متلاشی گردند و تعینات که موجب و هم کثرت آن حقیقت شده بود در سطوت نور وحدت مرتفع شوند کعبه و
کنشت و دیر که معبد و قبله مسلمان و یهود و ترسایانست یکی گردد چه جای کعبه و کنشت و دیر که حجاب غیریت بالکل مرتفع شده در
نظر عارف واصل غیر حق هیچ در نیاید شعر بی نشان شو از همه نام و نشان تا ببینی روی جانان را عیان از خمار ما و من هر کو برست

از شراب



از شراب وصل گشت مست اگر مقید را اصل مطلق شود عارف حق آن بود کو حق شود هر که از قید تعین وا رهید بی من و ما خویش را مطلق
بدید در حقیقت ما و من سد رهست من مگو هر که از حق آگهست چون تعین امر وهمیست که عارض حقیقت شده و بواسطه عروض آن
تعین واجب بصورت ممکن نموده است فرمود که تعین نقطه وهمیست بر عین چو غینت گشت صافی غین عین شد بدانکه چنانچه امتیاز حرف غین از حرف
عین بنقطه ایست امتیاز ممکن از واجب بتعین است و تعین امر اعتباری وهمیست که وجود حقیقی ندارد و فلهذا میفرماید که تعین بمثابه نقطه
وهمیست که عارض الحقیقه شده است و عین بسبب آن نقطه غین نموده است یعنی آن تعین که امکانیه است عارض عین که ذات حقیقت
مراد است شده است و بواسطه آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده است و هر گاه که دیده عارف واصل بنور کشف و شهود منور گردد
و حجاب تعینات وهمیه از پیش نظر او برخیزد غین که کثرات و تعیناتست عین شود و هر دو یکی گردد و دوئی نماند و پرده پندار مرتفع
گشته ظاهر گردد که یک حقیقتست که بصورت کثرات و تعینات بر آمده و متلبس بلباس مائی و تویی بوده است عین که قافیه مصرع
اول است بمعنی حقیقت است و عین در عینت که در مصرع دوم است بمعنی چشم است و عین که قافیه مصرع دوم است حرف عین غین
معجم مراد است شارح فلما جلوة الغین عن احتجبت منصفا فنی العین بالتعین عزت فاهدت هدیک مسک و رائها و صعت سکونا
عن وجود سکینة و فارق ضلال الفرق فالجمع منتج هدی فرقة بالاتحاد تحدت چون وصول بمقام توحید حقیقی عیانی بعین الیقین
است فرمود که دو خطوه بیش نبود راه سالک اگر چه دارد او چندین مهالک خطوه گامست یعنی راه سالک بمطلوب و مقصود حقیقی دو گام بیش
نیست یکی آنست که همه اشیا را حق بیند و دوم صحرای هستی مجازی سالک در نوردیده شود و سالک بعد از فنا ببقاء حق متحقق گشته
همه اشیا را بیند که خوداست که مرتبه حق الیقین است بدانکه اکابر طریقت قدس الله ارواحهم تعیین فرموده اند که میان طالب و
مطلوب صد منزل است که هر منزلی از این صد منزل مشتمل بر ده منزل است که آن بین الصبح و الحق الف مقام من نور و ظلمة و تار عارفی
که این منازل بالکل بطریق حال قطع میکند و وصول بمطلب حقیقی بطریق شهود حاصل میگردد و ازینجا معلوم میشود که جاهلی که با وجود
مخالفات احکام شرعیه و عدم متابعت انبیا و اولیا دعوی حقیقت و عرفان مینمایند ضال و مضلند و محروم از جمال
حقایق ایمانند و دم زنند لمولفه راه توحید در قدم زدنست قعر دریا چه جای دم زدنست بی رضا و توکل و تجرید که توان
کرد دعوی توحید نور و ظلمه بهم نگردد جمع با دم صرصر فرو شد شمع فاما مجموع آن منازل و مقامات هزار گانه منحصر درین
دو مرتبه است که معبر بدو خطوه شده است شارح ره را دو گام گفتند زیرا که فصل و وصل است همه دو دست کشی از خویش اگر
جدایی گفتم که مائی ما را از تو حجابست گفت که محو ما شو آنگه ببین تو ما را فاما درین دو گام سالک ره را عقبات و مهالک
و مزلات اقدام بعضی آفاقی و بعضی انفسی که برتر از احصاست واقع است و کلیات آنرا اکابر طریقت نوشته اند تا سالک
مغرور را در ورطه هلاک نه بیندازد و وسیله نجات پیدا آید از آن مهالک بسلامت بگذرد و مهلکات مثل اخلاق ذمیمه

و اعمال سیئه و افعال قبیحه است که هر یک موجب بعد و بعدست از حق و سبب گرفتاری است بسلاسل و اغلال حرمان و عدم وصول بمطلوب و نسبت با سالک صاحب همت که بارشاد پیر کامل مکمل راه طریقت میرود اگرچه این راه دو گام است که دع نفسک فقد اتیت تعال نسبت با دیگران که راه حق نه بر قدم اهل کمال سلوک مینمایند راه بی پایان است شیخ عطار راه دور است ای پسر هشیار باش جواب با کرانگی و بیدار باش جهد کن تا اندرین راه درز تو بیک ذره نمانی پس باز از همه عالم بر رفتن بس سری گام اول باشد چون بنگری چون اشارت کرد که راه سالک دو گام است میفرماید یک از های هویت در گذشتن دوم صحرای هستی در نوشتن یعنی یکقدم آنست که سالک صاحب بصیرت از های هویت که اشارت کرده شد که تعینات ذات مطلقه مراد است که بسبب آن تعین کثرات نموده شده و یکی دو مینماید در گذرد یعنی از مراتب کثرات و تعینات وهمیه عبور نماید و حجاب کثرت از وجه وحدت مرتفع گردد و سالک وحدت در کثرت مشاهده فرماید و حق را در جمیع اشیا بتجلیات اسمائیه ببیند مغربی نهان بصورت اغیار یار پیدا شد عیان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد بدید گشت ز کثرت جمال وحدت او یکی بکثرت چندین هزار پیدا شد و این مرتبه عین الیقین است که سالک عارف بدیده بصیرت جمال وحدت در مرایای کثرات بی مزاحمت غیریت مشاهده نمود و قدم دوم یعنی گام دوم آنست که سالک صاحب جذبه بصحرای هستی کثرات را بطریق سلوک و تصفیه طی نماید و در نوردد و جمیع منازل قطع نموده ترقی بعین الجمع و حضرت احدیت نماید و هستی خود را و جمیع اشیا را که مستلزم وهم اثنینیه بود محو و فانی یابد و متحقق ببقا بعد الفنا گشته هر چه هست خود را بیند و داند مولانا ما درازی آمد دلیل من غلام مرد خود بین چنین قطره در دریا فنا دان شد فنا این در یا گشتنش آمد بقا قطره و دریا یعنی خود کیست غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست شارح هر که او را ذوق این اسرار نیست جان او را با حقیقت کار نیست و این مقام حق الیقین است و نهایت مراتب کمال کاملان و غایت سیر سالکان و عارفان این مرتبه است چون در مقام فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو در نظر عارف واصل غیریت اشیا بمجرد اعتبار پیش نیست فرمود که درین مشهد یکی شد جمع و افراد چو واحد ساری اندر عین اعداد مشهد محل شهود است و شهود رؤیت حضرت حق است درین مشهد که سالک واصل بوحدت حقیقی که وجه کثرات و تعینات مطلقه دیده که هر چه هست اوست و غیر آن حقیقه موجودی نیست و کثرات و تعینات اعتبارات حق مطلقند که بحسب اختلاف نسب عارض الحقیقه شده اند یکی جمع و افراد یعنی اگر میگوید که باعتبار اسما همه است راست است و اگر میگوید که شیء واحد است هم راست است و هر یکیست و کثرت اعتبارات و صفات موجب تکثر ذات نمیشود چو واحد ساری اندر عین اعداد یعنی سریان واحد مطلق در مراتب کثرات مثل واحد است که در جمیع مراتب اعداد ساریست و بصورت جمیع مراتب اعداد اوست که ظاهر شده است همه مظاهر او یند و با وجود این ظهور و بروز هیچ تکثری و انقسامی ذات واحد لازم نیامده و همچنان بر صرافت وحدت باقیست و از کثرت نسب و اضافات که در مراتب عددی عارض ذات واحد گشته اعداد بینهایت ظهور یافته و بحقیقت همه جز واحد نیست مغربی یکی که اصل عدد بود در شمار آمد از آن سبب عدد بشمار



پیدا شد میان گرد و غبار آن نور پنهان بود ولی چو گرد نشست آن نور پیدا شد چون عارف واصل کامل در مقام بقا بالله می بیند که ذات احد بجمیع ذرات کاینات ساریست و همه اشیا باو قایمند و او احد کثیر و فرد جامع است فرمود که تو آن جمعی که عین وحدت آمد تو آن واحد که عین کثرت آمد چون بحسب حقیقت مظهر و مرآت ذات و جمیع اسما و صفات است و او را بحسب جامعیت در جمیع مراتب نزول و عروج ظهور و بروز است میفرماید که آن جمعی که عین وحدت آمد یعنی تو که انسانی بحسب جهات اجتماع صورت و معنی و قوای جسمانی و روحانی آن جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت و فنا فی الله عین وحدت گشته و همه خود را دیده و این نهایت مرتبه ولایت و نهایت سفر ثالث که زوال تقید ضدین ظاهر و باطن است عبارت ازین مقام است و تو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقیق ببقا بالله از مقام احدیت در مراتب اسما و صفات تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیا ظهور یافته و این مرتبه سیر بالله است و بصورت الوهیت ظاهر گشته جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت تویی و از مرتبه کثرت بسیر فی الله بمقام وحدت وصول می یابی و از مرتبه وحدت بسیر بالله عن الله بمنزل کثرت فرود می آیی و دایره وجود در عروج و نزول تو که انسانی کاملی بتمام میرسد و قوسین وجوب و امکان سر بهم آورده یکی میگردد شارح عالم همه پرده دار ما شد ما بر رخ دوست پرده داریم گر پرده ز روی کار افتد ما پرده و پرده دار و یاریم زین پرده برآ که یار پیداست تا کی پس پرده خوار و زاریم بردار نقاب شعر ز رویش تا کشف شود که در چه کاریم چون اطلاع تام بر اسرار احاطت و نشآت و کمالات انسانی جز بطریق سیر الی الله و وصول قطره بدریا حاصل نمیتواند شد فرمود که کسی این سر شناسد کو گذر کرد ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است کسی میداند که از خودی خود که موجب تقید اوست در گذرد و از جزوی که تعین و تشخص خود مراد است بسوی کلی که حقیقت واحده مطلقه است که بصورت جمیع کثرات و تعینات ظاهر گشته است یک بار سفر تواند کرد و خود را از قید جزویه تواند رهانید و ببقا بعد الفنا متحقق شده و مطلق گشته خود را در جمیع نشآت و ظهورات مشاهده تواند نمود شارح که مست و بیخبر ز می صاف و صدیم که دردنوش خانه خمار کثریم پرواز ما برون ز کون و مکان است و لامکان ما شاهباز حضرت عنقای قربتیم در ظاهر ار که او فقیریم باطنا سلطان تخت کشور معنی و صورتیم چون تحصیل کمال که وصول بمنزل توحید عیانی و کشفی است بسفر معنوی میشود فرمود که السوال الرابع این سوالیست در تحقیق کیفیه سفر و منازل منزل السفر و قاصدان مقصد اعلی و تعیین مرتبه کمال کمل چنانچه میفرماید مسافر چون بود رهرو کدام است کرا گویم که او مرد تمام است یعنی مسافر رونده راه چون و چگونه باشد و چه کیفیت راه آنکه میرود در راه رود سالک کدام است و بچه کس اطلاق این اسم میکنند و مرتبه کمال کدام است که هر که بآن مرتبه رسد توان گفت که آنکس مرد تمام است و کامل است چون این بیت مشتمل بر دو سوال است یکی در تحقیق کیفیه سفر معنوی دوم در تعیین مرتبه کمال کامل لاجرم اشاره بآن نموده فرمود که جواب سوال اول این جواب سوالیست که در مصراع اول فرموده است که مسافر چگونه است در راه رو و سالک که است



و اطلاق این اسم بر که میکنند فلهذا فرمود که دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کو شد ز اصل خویش آگاه یعنی بعد از جواب آن سوال سابق که ذکر رفت چه معنی دارد اندر خود سفر کن و دگر باره پرسیده که مسافر در راه آنکه کیست یعنی سالک کیست بدانکه سالک و مسافر کسی را میگویند که او بطریق سلوک و روش بمرتبه و مقامی برسد که از اصل حقیقت وجود آگاه و باخبر شود و بداند که او همین نقش و صورت که مینماید نبوده است و اصل حقیقه او مرتبه جامعه الهیه است که در مراتب تنزل متلبس بدین لباس گشته و ظاهر بدین صورت شده است و آن حقیقت که عین آخر گشته و باطنیست عین ظاهر بوده شارح من آفتاب وحدتم تابان بانسان آمده من نور اسم اعظمم پنهان ازین بجان آمده هم نور سبحانیستم هم گوهر کانی منم هم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمده هم نور هم پرتو منم هم سایه پی رو منم هم راه و هم ره رو منم هم ره روان آمده چون اطلاع بر حقیقت حال و فرق میسر نمیتواند شد که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است از قید تعین مبرا گردد فرمود که مسافر آن بود کو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود یعنی مسافر و سالک آنست که از منازل شهوات طبیعی و مشتهیات نفسی و لذات و مألوفات جسمانی عبور نماید و از لباس صفات بشری منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی که حجاب نور اصل حقیقه او بوده صافی گردد و پرده پندار خودی از روی حقیقت براندازد چون آتش از دود جدا شود و تشبیه بآتش و دود به تعین از آن جهة نموده است که چنانچه دود دلیل آتش است تعینات محدثات دلیل الحقیقه اند و سالک تا از آن که ملاحظه دلیل مینماید محجوبست مولانا این گریز از دلیل و از حجاب از پی مطلوب سر برده بجیب گر دخان او را دلیل آتش است بی دخان ما را در آن آتش خوش است خاصه آن آتش که در قرب و لاست از دخان نزدیک تر آمد بجان بس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخییلات جان سوی دخان چون بیان فرمود که مسافر و سالک کدام است اشاره بکیفیت سفر نموده میفرماید که سلوکش سیر کشفی دان ز امکان سوی واجب بترک شین و نقصان یعنی قطع منازل و مراحل سالک مسافر که عبارت از سلوکست از امکان و تعینات بی نهایت بواجب بسیر کشفیست که بترک شین و عیب اعمال و افعال و اقوال قبیحه و بترک نقصان صفات و اخلاق ردیه موقوفست زیرا که مادام که سالک مسافر طریقت ترک اعمال و اقوال و افعالی که در شریعت یا در طریقت شین و عیب است ننماید و از اخلاق و صفاتی که موجب نقص تقید و عدم وصول است اعراض نکند بمراتب مکاشفات و مشاهدات نمیتواند رسید و سیر کشفی اعلی از سیر استدلالیست چه آن بطریق شهود و معاینه است و این بطریق دلیل و لیس الخبر کالمعاینه مولانا عاشق از قصه دانش ندیدست چشم بر خورشید بینش میگماشت هر که در خلوت به بینش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه با جمال جان چو شد همکاسه باشدش ز اخبار و دانش تاسه عاشقان را شد مدرس حسن دوست دفتر و درس و سبقشان روی اوست چون سیر کشفی عبارت از روش سالک است از مقام تقید بکاب اطلاق فرمود که بعکس سیر اول در منازل رود تا گردد او انسان کامل یعنی سالک مسافر بعکس سیر اول که سیر مبدا است از عالم اطلاق بمراتب تقید و از وحدت بکثرت جهة اظهار در منازل که مراتب کثرات و تعینات وجود انسانی



سالک بسیر الی الله که رفتن از تقید باطلاق و از کثرت بوحدت که سیر عروجی و رجوعی میخوانند رود تا گردد او انسان کامل یعنی ترقی که از اطلاق آمده است تا بمرتبه انسانی رسیده است از مرتبه انسانی بر رود تا بمقامی رسد که انسان کامل گردد و آن مقام فنا فی الله است که نهایت سیر سالکان و رفع اثنینیه و اتحاد قطره با دریاست شارح کشف ایمنی اگر خواهی بیا تیغ لا از ن بر سر غیر خدا نفی خلق کن اثبات حق تا که گوی غرق بحر ذات حق از میان برخیزد این ما و منی پس کمال گردد تجلی شاه غنی رنگ بیرنگی بگیر در رنگها در رگ و از رهست و سنگها جهة توضیح سیر عروجی و عکس سیر نزولیست فرمود که قاعده این قاعده است در بیان عروج فیض از مبداء فیاض مطلق نزول نموده در مراتب تعینات و کثرات تنزل کرده و در هر حجابی صفتی و حالی ظهور یافته تا بمرتبه انسانی که نقطه نهایت قوس نزولی دایره وجود و بدایه قوس عروجیست رسیده است و نقطه اتصال نقطه آخر باول فلهذا فرمود که بدان اول که تا چون گشت موجود که تا انسان کامل گشت مولود یعنی اول بدان که انسان که نهایت مراتب تنزل وجود و بدایت ترقیست و برزخ ظلمه کثرت و نور وحدت و جامعیت چگونه موجود گشته است و ابتدا از شاه ادبچه نوع بوده است و تا زمانی که انسان کامل یعنی کامل الحقیقه مولود شد یعنی از مادر متولد گشته است در چه نشآت و ظهورات و تطورات عبور نموده است و میتواند بود که انسان را بکامل صفت کردن با آنجا که در صدد بیان ابتداء موجود شدن نشاء نوع انسانیت الا جهة بوده باشد که چنانچه غرض از ایجاد و مراتب موجودات نوع انسانیت غرض از نوع انسان افرادند که بسیر کشفی برجوع بمبدا نموده اند و بمرتبه کمال حقیقی رسیده اند چنانچه ترتیب این قاعده جهة بیان احوال ایشانست چون صورت انسانی که اعدل انواع مرکبات است از نطفه متکون میگردد و از ابتدا تکون جنین در رحم مادر تا زمان ولادت او را حالات چند چنانچه در کتب تشریح مشروحست و شیخ تنبیه بر آن نموده فرمود که در اطوار جمادی گشت پیدا پس از روح اضافی گشت دانا بدانکه ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم زن قرار یابد کرد شود مثل و اول حالتی که او را واقع میشود زبدیه است یعنی بفعل قوه مصوره آن منی کف برآرد و درین حالت زبدیه بتحریک قوه مصوره سه نقطه در او بازدید گردد یکی در وسط که محل دل است و دوم در جانب ایمن او که محل جگر است و سیم بالای ایشان که محل دماغ است و فراز آنها ستره که نافست متعین گردد و پرده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمعیت ایشان نموده حافظ از تفرق باشد و حق آنست که اول عضوی که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ و چشم است و حالت ثانیه آنست که نقاط دمویه در صفاق که جلد رقیق است که گرد او در آمده است ظاهر شود و درین حالت نقاط رغوی که نقاط زبدیه بود مستحیل نقاط دمویه گردد و نقطه ستره مستحیل بصورت ستره شود و استحاله تحریک و حالت سیم آنست که علقه شود و علق خون غلیظ را میگویند و علقه قطعه خون غلیظ است و حالت رابعه آنست که مضغه شود و مضغه گوشت پاره را میگویند و درین حالت اعضا رئیسه که دل و دماغ و جگر است ظاهر شود و حالت خامسه آنست که استخوانها پیدا آید و اعضا از یکدیگر متمیز گردند و سر از کتف و دستها از پهلو و شکم منفصل شوند و نشو و نما فرود مجاری حرارت غریزی بظهور پیوسته قوای غاذیه و نامیه بفعل آید و قابل مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانیست

گردد چنانکه مدت رغوه که حالت اولیست شش روز است یا کمتر و درین ایام قوت مصوره در نطفه تصرف باستعداد رحم مینماید و مدت حالت
ثانیه که خطوط و نقاط دموی در او پیدا میشود سه روز است چنانچه مجموع آن از وقت ابتدا تا این هنگام نه روز باشد و چه بسا که بیک روز یا متقدم شود
یا متأخر و مدت حالت ثالثه که علقه میشود شش روز است چنانچه مجموع از وقت ابتدا تا غایت پانزده روز باشد و چه بسا که بیک روز یا بدو روز متقدم
یا متأخر گردد و حالت رابعه که مضغه میشود دوازده روز است و گاه باشد که به دو روز و یا سه روز متقدم یا متأخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا
از یکدیگر ممتاز میگردد نه روز است و درین نه روز اعضای جنین در بعضی تمام محسوس میگردد و در بعضی دیگر که اعضا بالکل هنوز متمیز نشده اند
در مدت چهار روز دیگر تمام ظاهر میشود چنانچه در چهل روز تمام شود و در اقل ایام ظهور اعضای جنین سی روز است و در اوسط سی و پنج روز و در چهل و اکثر
چهل و پنج و درین تمام حالات مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی دیگر ذکور از اناث اسرعست و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکور بیشتر از اناث
است و امام فخرالدین رازی در رسایل خود ذکر فرموده است که اگر سائلی پرسد که آنچه از ارباب تجارب ذکر کردید که تا چهل روز اعضای جنین
محسوس میگردد مخالف معنی حدیثی است که عبدالله بن مسعود از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه روایت کرده که ان احدکم یجمع خلقه فی بطن
امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک ثم یرسل الله الیه ملکا فینفخ فیه الروح باربع کلمات فیکتب رزقه واجله
و شقی و سعید و وجه مخالفت ظاهر است زیرا که حدیث دلالت بر آن دارد که چهل روز نطفه باشد و چهل روز علقه و چهل روز مضغه جواب آنست
که اگرچه در مدت چهل روز اعضای جنین ظهور می یابد ولیکن کمال آن احوال وقتی ظاهر میشود که سه اربعین بگذرد و بعد ازین حالات مذکورات مستعد
آن گردد که از حضرت رب الارباب روح حیوانی که عبارت از بخار لطیف است که قابل حیوة و حس و حرکت ارادیست برو فایض شود و بواسطه روز نو
اعتدال روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافیست پرتوی بر وی اندازد و از حضرت علیم شعاع علم برو تابان گردد و صورت انسانی
با تمام رسیده خلعت کمال پوشد که قبل از رسالت حسن بن عین [illegible] فرموده است که در اطوار جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی این چهار حالت
فهذه الصیغة جمع ادا نموده فرموده که در اطوار جمادی و درین چهار حالت نسبت با جماد کون از آنکه است که چنانچه جماد مرکب است که
نفس ندارد درین حالت نیز او مرکب است که هنوز مستعد فیضان نفس نشده است پس از روح اضافی گشته اما یعنی در اثنای حالت
خامسه که تمامت اعضا متمیز گشته و صورت انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض نفس گشت روح حیوانی برو فایض شود و حکم اول
ماتبقی به الذات العلم قابل ظهور علم و حیوة شد بدانکه روح اضافی که فرموده میتواند بود که عبارت از همین روح حیوانی باشد
یعنی قرار روحی که نسبت و اضافه با حالات اربعه اولی در ظهور یافته است چه ابتدای هنگام ظهور روح که علم و حیوة است در مرتبه
حیوانیست و میتواند بود که از روح اضافی روح انسانی مراد باشد و روح اضافی از آن جهت گفته اند که روح انسانی را حضرت عز شانه
جهت تشریف اضافه بخود فرموده است که و نفخت فیه من روحی و این اولیست و برین تقدیر معنی این باشد که پس روح
اضافی یعنی در اثنای حالت خامسه که روح حیوانی برو فایض شود و در روز نه اعتدال روح حیوانی پرتو نور روح انسانی

روانان کشته



بر و تابان گشته صفت علم در وی بظهور آید چون مقرر است که هرگاه ضعف آنمدت که صورت اعضای جنین در آنمدت حاصل شده است بگذرد جنین
در رحم متحرک میگردد فرموده که پس اگر جنبش کرد او ز قدرت پس از وی شد زحق صاحب ارادت بدانکه اطبا فرموده اند که هر مقدار زمانی
که نطفه در رحم صورت انسانی پیدا کرده است و اعضای او نموده شد چون ضعف آن مقدار مدت بگذرد جنین در رحم حرکت کند و هرگاه ضعف
آن مقدار ایام که حرکت نموده است بگذرد متولد شود مثلا اگر در سی روز که اقل ایام است اعضای او ظهور یافته چون شصت روز بگذرد که ضعف سی روز
است متحرک شود و بعد از صد و بیست روز دیگر که ضعف شصت روز است که مدت حرکت جنین بود چنانچه مجموع آن صد و هشتاد روز است
که شش ماه باشد متولد شود و اگر در سی و پنج روز که عدد اوسط است اعضایش پیدا آید در هفتاد روز که ضعف سی و پنج روز است حرکت کند و
بعد از صد و چهل روز دیگر که ضعف هفتاد است چنانچه مجموع هفت ماه باشد متولد شود و اکثر آن باشد که فرزند بماند و اگر در چهل روز اعضای او
بدید آید در هشتاد روز که ضعف چهل است متحرک شود و بعد از صد و شصت روز دیگر که ضعف هشتاد است چنانچه مجموع هشت ماه باشد متولد
و اکثر آن باشد که نماند و اگر در مدت چهل و پنج روز اعضای او صورت بسته باشد در نود روز که ضعف چهل و پنج است حرکت کند و بعد از صد و
هشتاد روز دیگر که ضعف نود باشد چنانچه مجموع نه ماه باشد بماند انشاء الله تعالی و بدانکه تقریری که کرده شد بنا بر تقریبیست نه بر تحقیق
زیرا که بسیار باشد که درین مقادیر زیادت و نقصان واقع شود و عقول خلایق از معرفت علل اینمقادیر قاصر است چه اسرار حکمت مبهمات
الهی جز بعلم بی نهایت حق تبارک و تعالی نتوان دانست که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا و متقدمان صاحب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم
افتد در ماه اول در تربیت زحل است و ماه دویم در تربیت مشتری و ماه سیوم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت
زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت ماه و اگر درین ماه هفتم متولد شود چون در طبیعت قمر رطوبت هست و بدین سبب مناسبت
با مزاج حیات دارد و چه مزاج حیوة گرم و تر است اکثر آنست که باقی میماند و اگر در ماه هشتم متولد شد ماه هشتم باز چون نوبت تربیت
بزحل میرسد اگر متولد شود چون طبیعت زحل سرد و خشک است و مزاج موت دارد غالب آنست که نمیماند و در ماه نهم اگر متولد شود و ماه نهم
باز نوبت تربیت بمشتری که طبیعت گرم و تر دارد میرسد و درین ماه که متولد شود باقی میماند و در غایت قوت میباشد چه مشتری در صحاب
تربیت طبیعت حیاتست میفرماید که پس اگر جنبش کرد او ز قدرت یعنی جنین در رحم بواسطه آنکه روح حیوانی برو فایض شده باشد و از
حضرت حی علیم حیات و علم یافته اکنون از حضرت قدیری که قوت حرکت و جنبش در و پیدا می آید و چنانچه مذکور شد در ضعف آنمدت که اعضا
او بظهور آمده که اقل آن شصت روز است و اوسط آن هفتاد و هشتاد و اعلا نود متحرک میشود و آثار قدرت در و ظاهر گردد و پس اگر
شد ز حق صاحب ارادت یعنی قرار ظهور حرکت که از آثار قدرت است الجنین ازحق که مرید کل است صاحب ارادت شود و آثار و علامات
صفت اراده از و هویدا شود و از تنگنای خانه رحم و غذاهای نا ملایم اراده خروج بفضای صحرای عالم دنیا نموده تولد یابد و از بطون
بظهور آید چون بعد از صفت اراده آثار صفات سمیع و بصیر بظهور می آید فرموده که بطفلی کرد باز احساس عالم در دو باب عمل شد و احساس عالم

[illegible]



یعنی بعد از تولد در ایام طفولیت بحسب کمال ظهور آثار سمیع و بصیر باز احساس عالم کرد اگرچه آثار این صفات فی الجمله در رحم هم ظهور نموده بود در مرتبه آن
صفات ظهور تمام یافته باز احساس این عالم کرد و عالم نورانی دید و لذت اطعمه و اشربه لذیذه چشید و تمیز نافع و ضار و تعیین نافع و کراهیت ضار در وی
بظهور آمد و از جهت این احساس و ادراک عالم که بالقوه در وی مکنون بود بفعل ظهور پیوست و بواسطه تحصیل مشتهیات طبیعی و لذات نفسانی طالب دنیا
گشت چون حواس مدرک جزئیات مذکوره انسانی بنهایت کمال خود رسیدند و نفس انسانی مدرکات جزئیه را بواسطه آلات
کلیات نمود منتهای مطلوب گرداند بعلاج حصول مقاصد فایز میگردد فرموده که چو جزویات شد در وی مرتب به کلیات ره
برد از مرکب یعنی چون نفس انسانی بقوای مدرکه ظاهره که سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه اند ادراک محسوسات نمود و بحس مشترک
که در پیشگاه دهلیز دماغ ساکنست مشرف بر حواس ظاهره پنجگانه است و تسمیه بحس مشترک از آن جهت شد که در ادراک اعمال پنج حس ظاهر
شریکست پس داخل حس مشترک گشت حواس ظاهره است آنمدرکات را بخزانه خیال که در مرتبه دوم دماغ است مخزون گرداند و باز
نفس انسانی بقوت واهمه که در بطن اوسط دماغ واقعست مدرک معانی جزویه است که بتقوی و حواس ظاهره آن معانی مدرک نمیشوند ادراک
کرد و قوت واهمه آن معانی جزویه بخزانه خاصه خود که حافظه و ذاکره میباشند و در بطن آخر دماغ موخر است ودیعت نهاد و چون آنجزویات
که عبارت از صور و معانی جزویه است که بآلات مشاعر ظاهره و باطنه مذکوره مدرک و محفوظ گشته است در انسان معد و مهیا و
مرتب گردد آنگاه نفس انسانی بقوت عاقله که نطق مراد است و بالذات مدرک کلیات است و تمیز میان مدرکات مینماید انتزاع صور
جزویه از آن مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید و بحسب مصالح و احتیاج ترتیب و ترکیب آن امور معلومه نموده بامور کلیه و حقایق
و صناعات واقف و عارف گردد و بدان که نفس انسانی ممتاز از نفس نباتی و حیوانی بقوت عاقله است که نطق مراد است و هرگاه
توجه این قوت بمعرفت حقایق موجودات و احاطه معقولات باشد آنقوت را باین اعتبار عقل نظری میخوانند و گاهی که توجه او
بتصرف در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و اقوال و استنباط و صناعات بجهة انتظام امور معاش و معاد باشد آن
قوت را باین اعتبار عقل عملی نامند و چون قوای محرکه بعد از قوای مدرکه است میفرماید که غضب گشت اندر وی پدید و شهوت و ز ایشان
خواست حرص و بخل و نخوت بدانکه قوایی که انسان و حیوان در آن شرکت کنند دو قسمند یکی قوای مدرکه چنانچه ذکر رفت و دوم قوای
محرکه و تقدیم قوای مدرکه بر محرکه از آنست که تحریک موقوف بارادتست و ارادت موقوف بادراک و قوای محرکه یا باعثه است
که آنرا شوقیه میگویند یا فاعله و قوت فاعله آن است که از او افعال تحریک اعضا و تمدید اعصاب حاصل گردد و قوت باعثه دو قسم میشود
یکی منبعث بسوی جذب منافع باشد و آنرا قوت شهوی میخوانند دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع مضار و آنرا قوت غضبی میخوانند
و اشارت بر این معنی نموده فرموده که غضب گشت اندر وی پدید و شهوت یعنی بعد از ظهور قوای مدرکه مذکوره غضب که قوه باعثه است
بسوی دفع ناملایم در انسان پیدا گشت و شهوت که قوت باعثه است بجانب جذب منافع و مرغوبات از او بظهور آمد

ورنش ان



و از ایشان خواست بخل و حرص و نخوت یعنی از قوت غضبی و شهوی صفات ذمیمه چون حرص و بخل و نخوت هویدا و ظاهر شد صفت حرص ضد صفت
قناعت و منبعث از افراط قوت شهویست و صفت بخل ضد صفت سخاست و از تفریط قوت شهویه است و نخوت ضد تذلل و شکستگی
و افتقار است و از افراط قوت غضبی است و هر یکی ازین قوت غضبی و شهوی را حالات سه گانه است که عبارت از اعتدال و افراط و تفریط است
و تفصیل در محل خود ذکر و بیان آن کرده میشود چون منبع و منشأ اخلاق و اوصاف ذمیمه قوت غضبی و شهویست که مسمی بنفس سبعی و بهیمی میشود فرمود
بفعل آمد صفتهای ذمیمه بتر شد از دد و دیو و بهیمه یعنی چون نفس سبعی و بهیمی که قوت غضبی و شهوی مراد است که منبع و مصدر شرور
و افعال اند بر نفس ناطقه که امتیاز انسان از باقی حیوانات بدانست و بواسطه اینقوت انسان تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و اقوال مینمود
غالب گردیدند و انسان در تحصیل دواعی طبیعت و مشتهیات نفس قوت نطق را که نفس ملکی میخوانند آلت و وسیلت خود کردند و همه این صفات
ذمیمه و افعال قبیحه که بالقوه در وی مکنون و مستور بود بمرتبه فعل و ظهور رسید چون از عالم علوی روی بگردانید و توجه بعالم سفلی طبیعت نماید
و در تحصیل لذات نفسانی و مشتهیات شهوانی شود بحسب جامعیت مراتب که انسان راست تمامت صفات ذمیمه که بتفصیل نشأت آن
در همه حیوانات ظهور یافته بود از وی ظاهر گردد و بدین سبب از دد که سبعست و دیو که جن است و بهایم بدتر و پستتر شود چه در هر
حیوانی صفتی ازین صفات ذمیمه ظهور یافته بود و در انسان مجموع آن صفات بکمال ظاهر گشته است و دیگر آنکه هر حیوانی را از برای آنچه
مخلوق گردانیده اند در آن تخییر مطیع و منقاد است و انسان را که از برای معرفت آفریده اند و زمام کمال و نقصان بدست اراده و رؤیت او سپرده
ترک آن کمالات نموده روی توجه بمشتهیات طبیعت آورده است و بر بسته طالب مرغوبات و مطلوبات نفسانی گشته است و مثل این چنین شخص
مثل کسی است که با وجود قدرت و تمکن بر ترک لذات سلطانی نموده خود را بمحنت خارکشی و کناسی مبتلا کرده است شعر تو همای اوج تراری
ممتحن چند چو جیفه چون زاغ و زغن شاهبازی ساعد سلطانی چرا در جهانی باشی چو بوم این سرا این ده ویرانه با جغدان گذار
کن بقاف قرب چون عنقا گذار با گدایان کم نشین شاهی طلب خانه بگذار از گدایی طلب از ملک چون هست قرب تو فزون پس چرا در
شیطنه نه زبون این دو روزه عمر را فرصت شمار تا نشوی از ذات غافل زینهار زینهار هر چه آن اینجا نیاوردی بدست تا نه پنداری
که آنجا هست چون نشأت انسانی نهایت تنزل قوس ظهوری و شعوری و نزولی در دایره وجود و نقطه بدایت قوس عروج است
فرمود که تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل چون مدارج معارج وجود چنانچه مکرر تنبیه بر آن رفته در صورت
دوره دایره هر نقطه که در حاق وسط در مقابل نقطه اول است البته نهایت ظهور احکام قوس نزولی خواهد بود فلهذا گفته که تنزل را بود این نقطه اسفل یعنی
مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه اخیر قوس ظهور است و مقابل نقطه وحدت واقعست و از آنجهت که ذات و اسما و صفات وجوبی و امکانی همه در
آیینه حقیقت او منعکس گشته و در وی بکمال ظهور رسیده است و بسبب این جامعیت است که انسان اکمل موجودات و مستحق خلافت شعر
مجموعه جمیع صفات است ذات ما دیویم و هم فرشته و هم نور و ظلمتیم در ظاهر ار گدا و فقیریم باطنا سلطان تخت کشور معنی و صورتیم چون

ان ان مظهر جمیع صفات کلیه و جزویه واقع شده و آثار و احکام همه در ذات او بظهور پیوسته است فرمود که ز افعال کثرت بی‌نهایت مقابل شد
از این دو در بدایت یعنی چون انسان مظهر جمیع اسما و صفات گشت و ظهور احکام هر یکی از آنها موقوف بفعل خاص و هر فعل باز موقوف بآلت
خاص است پس هر آینه آن افعال بی‌نهایت که آثار صفات بی‌غایتند کثرات بیحد و عدد در صورت انسانی ظاهر گشت و از روی کثرات بی‌غایت
که در انسان پیدا شد انسان با بدایت که وحدت حقیقی است و هیچ وجه از وجوه کثرات در وی گنجایش نیست مقابل گشت و هر چه در ذات
احدیت مکنون و مستور بود در آینه حقیقت انسانی بسبب ذات و تقابل منعکس شد و از غیب بشهادت آمد مولوی در ما نگاه کرد هزاران هزار دیده
در خود لطف و اگر دهم هر کی نبود / یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنید / یک دانه کشت دوست و لیکن بسی درود / چون تقید بقیود کثرت و اتصاف
بصفات ذمیمه تضییع استعدادات فطریست فرمود که اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام یعنی چون در انسان این صفات
ذمیمه بظهور پیوست اگر چنانچه انسان در همین صفات حیوانیه از خوردن و خوابیدن و شهوت راندن و تسلط و تکبر و تجبر و آنچه
مقتضای طبیعت که هر یک ازین صفات بحقیقه دامیست که شاهباز روح انسانی را مقید و پای بند گردانیده است و ممکن است که از
حبس تن بصحرای عالم ارواح نه پرواز نماید بماند و مقید گردد و نتواند که ترقی نماید و قدم بسیر و سلوک فراتر از مقام طبیعت که اسفل سافلین
بنهد و آنچه مطلوب از خلقت انسانست بوصول کند و بمتابعت انبیا و اولیا که راه‌نمایان طریق هدایت‌اند در صراط المستقیم شریعت و
طریقت بمعاد که مبدء اصلی بود رجوع ننماید هر آینه بگمراهی و ضلالت کمتر و ادنی تر از انعام خواهد بود که اولئک کالانعام بل هم اضل
زیرا که انعام استعداد و قابلیت آنکه کسب کمالات حقیقی نمایند نداشتند و بجهة عدم قابلیت معذورند و از جهة آنچه آفریده شده‌اند مطیع و فرمان
بردارند و انسان که من حیث الحقیقة قابلیت و استعداد جمیع کمالات از وصول بمبدء و معارف یقینی داشت زمام اختیار خود
بدست طبیعت داده شهوت ترک کمالات و جهان کرده است و در پی هوای نفس افتاده و بطریق انتکاس روی توجه بجانب اسفل آورده
و هر لحظه ناقص‌تر و شقی‌تر میگردد تا از درجهٔ بهایم نیز منحط گردد مولانا / با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
گردن خر گیر سوی راه کش / سوی رهبانان و ره دانان خوش / هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی
سبزه زار / گر یکی دم تو ز غفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش / گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه
راست / این هوا را اشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه کاملان / دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده را
کرد او تلف / چون خلاف مقتضیات طبیعت جز بنور هدایت الهی میسر نیست فرمود که وگر نوری رسد از عالم جان
ز فیض جذبه یا از عکس برهان یعنی اگر هدایت و عنایت رهبر گردد و نور ارادت و الهامات کشش الهی و علوم لدنیه از عالم
جان که مقام الوهیت و مرتبه اسماء و صفات است و جمیع علوم و تمامت صفات کمال از و بر موجودات فائض است برسد و رسیدن
آن نور سبب کشف ستر میشود و بدو طریق میتواند بود یا بفیض جذبه که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و جذبه عبارتست از آنکه
گرداینده



گرداینده حق مر بنده را بمحض عنایت ازلیه و مهیا ساختن آنچه در طی منازل بنده بآن محتاج باشد بی آنکه زحمتی و کوششی از جانب بنده باشد
اللهم ارزقنا و طریق جذبه راه انبیا و اولیاست دوم عکس برهان برهان دلیلست و طریق دلیل عکس طریق جذبه است چه جذبه علم
انجذاب وسایل است و دلیل اعتبار وسایل و عکس برهان اضافه بیانیست یعنی عکس جذبه که برهان است و میتواند بود که عکس برهان
آن نور علم باشد که بطریق انعکاس از برهان و حجت بر دل عارف روشن و لایح گردد یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس انسانی بعد از مفارقت
بدن البته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف ذمیمه ننموده باشد در عالم برزخ بصور نتایج آن اخلاق و اوصاف
سیئه گرفتار و متألم و معذب خواهد بود پس روی از مقتضای طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید و در فضایل و اعمال و اخلاق مرضیه
سعی و اجتهاد بتقدیم رسانیده نفس را از خسایس ملکات ناپسندیده مزکی و مهذب گرداند شعر من قصیده برده والنفس کالطفل
ان تهمله شب علی حب الرضاع و ان تفطمه ینفطم و این طور و طریق حکما و علماست چون ترقی و عروج بمراتب معادی جز بانوار تاییدات
و هدایات الهی میسر نمیشود فرمود که دلش با نور حق همراز گردد / وز آن راهی که آمد باز گردد یعنی بسبب جذبه معنوی یا بواسطه برهان یقینی نور الهی
بر دل عالم عارف تابان گردد و روشن شود که تقید بلذات انفعالی طبیعی غیر باقی موجب حرمان از لذات فعلی باقیست و هر آینه بمقتضای
آن شهود و علم روی از مشتهیات طبیعی گردانیده توجه بعالم روحانی و مبدء اعلی نماید و چنانچه از عالم غیب و اطلاق بمراتب شهادت
و تقیدات تنزل نموده بود باز از منازل کثرات عبور نموده بمقصد حقیقی وصول یابد و از مکاره و اوصاف طبیعی درگذشته بمطلوبات
و مرغوبات روحانی متصل گردد و سیر معادی بانجام رساند مولانا / اندر و هر که رسیدند از جهت / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود / هر
مرد اندر تن انفس کرد / مر و را فرمان برد خورشید و ابر / چون اطلاع بر حقایق امور و اعراض از مقتضیات طبع و هوا جز بمحض جذبه
الهی یا قوت برهان یقینی که از شک و شبهه مبرا باشد حاصل نمیگردد فرمود که ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد بایمان یقینی یعنی
طالب سایر بجانب حق بسبب نور جذبه الهی یا بواسطه برهان یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند و بنور حقیقی
شود و در آنچه موعود انبیا و اولیاست بنور عیان یا دلیل و برهان … نماید و تقلید و شک از پیش دل برخیزد بدانکه بحسب استعداد فطری
و رفع موانع و تصفیه دل مراتب ایمان که تصدیق است متفاوت افتاده است که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و رجوع بمبدء حقیقی که مقام
توحید ذاتیست جز بطریق تصفیه و تجلیه و وصول بمقام فنا فی الله و البقا بالله و رفع اثنینیت میسر نیست مولانا / این عمل تعجیل اول نیست شر
چون غروب آری بر آر از شرق ضو / از انا چون رست اکنون شد انا / آفرین بر آن انای بی عنا / کو گریزان وز انا
این انا مکشوف شد بعد الفنا / اندرین ره گر خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی / لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود / پس آنچه شیخ ناظم درین ابیات فرموده است که از جذبه یا از برهان و حجت … 
باز میتوان گشت اشاره بآنست که بدلایل عقلی جزم میتوان دریافت که تقید بمشتهیات طبیعه و نفس البته سبب فقدان لذات …



و کمالات معنوی و لذات روحانیه میگردد پس بمقتضای علم و عقل روی دل از لذات و شهوات جسمانیه گردانیده متوجه بعالم روحانی گشته بارواح قدسیه متصل
گردد و مقید در دام طبایع نماند اگرچه بمبدء حقیقی که مقام توحید ذاتست نرسد چه اینمعنی جز بکمل انبیا و اولیا علیهم السلام را حاصل نمیشود مولانا / قسمت حقست مه را
روی نغز / داده بخشش کلا بوی نغز / و چون بحکم و ان منکم الا واردها پاره‌ای از عبور از مقتضیات طبیعی و علایق جسمانی و وصول بمراتب کمالات و لذات معنوی
روحانی میسر نیست فرمود کند یکره رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار یعنی یا بطریق جذبه یا بسبب برهان یقینی از سجین فجار که زندان طبیعت
مراد است بازگشت کند و روی توجه بجانب علیین ابرار آرد و از مراتب سفلیات عبور نماید و بمقامات عالیه لذات روحانی وصول یابد بدانکه سجین فعیلست
از سجن مثل فسیق از فسق و سجن زندانرا میگویند و مرتبه طبیعت را سجین فجار از آنجهة خوانده که گرفتاری ارواح اشقیا و فساق و فجار اند و الام و درکات
اسفل السافلین جهنم بعد و حرمانیست که از مشتهیات طبیعت پیدا آمده چه هر آرزوی از آرزوهای نفسانی و شهوانی بندی و زنجیرست که شاهباز روح انسانی که هوای
عالم قربست پای بند اغلال … و مرغوبات جسمانی گشته از مقام اصلی و قوت حقیقی خود که نعیم ابدی روحانی و لذات مشاهده جمال حضرت سبحانیست محروم
شده است عطار / چون درین زندان بسی نتوان نشست / خویشتن را باز بر از هر چه هست / دستها اول ز خود کوتاه کن / بعد از آن مردانه عزم راه کن
عشوه ابلیس از تو بیش است / در تو بیک آید و در ابلیس نیست / تا کی ای که آید زرق خویشتن تمام / در تو صد ابلیس ناید و السلام / تا تو در ظاهر نکوئی کار ساز / عقل در باطن نگردد
اهل راز / و معنی این بیت مقتبس ازین آیه کریمه است کلا ان کتاب الفجار لفی سجین و ما ادریک ما سجین کتاب مرقوم ویل یومئذ للمکذبین کلا ان کتاب
الابرار لفی علیین و ما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون چه هر چه در طریق فسق و فجور فجار را معلوم گردد همه از کتاب نفس و طبیعت
خوانده شده و هر چه ابرار و اخیار را مکشوف میشود از معارف و علوم یقینیه و مکاشفات و مشاهدات همه بالهام و اعلام الهیست و از مراتب علوی روحانیه و مشهد
مقربانست مولانا / چون برون رفت از تو حرص اینک در آمد جبرئیل / چون در آمد در تو دین اینک برون شد اهرمن / چون باب الابواب الاسرار حرص(؟)
که سر الله و طریق مکاشفه مراد است توبه و رجوع کامل حضرت فرمود که توبه متصف گردد در آن دم / شود در اصطفا ز اولاد آدم
در طریق سیر الی الله و سیر رجوعی اول مقامی که سالک سایر بعبور آن مینماید مقام توبه است و در اصطلاحات صوفیه توبه را باب الابواب میخوانند زیرا که اول
چیزی که طالب سالک بسبب وسیله آن بمقام قرب حضرت خداوندی وصول می‌یابد توبه است و توبه بحسب لغت رجوعست قال الله تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا
یعنی حق تعالی بمحض تفضل و انعام با ایشان بازگشت تا ایشان بجانب حق بازگردند بطاعت و انقیاد و قال ایضا و عصی آدم ربه فغوی ثم اجتباه ربه
فتاب علیه و هدی یعنی فرار از توبه آدم حضرت حق آدم را برگزید و بازگشت بسوی آدم بانعام عام خود و هدایت آدم نمود و بحسب شرع توبه عبارت
بر معاصیست از آن روی که معاصیست مثل آنکه ترک شرب خمر … از آنجهة نماید که در شرع منهی است نه بواسطه آنکه درد سر آرد و عزم جزم کند
که بار دیگر رجوع بآن معاصی ننماید با وجود قدرت و حقیقة توبه آنست که سالک راه آنچه مانع وصول او است بمحبوب حقیقی از مراتب دنیا و عقبی اعراض
نموده روی توجه بجانب حق آرد و جمیع موانع صوری و معنوی را افکنده و از ما سوی الله رو گردانیده مطلق نظر بر غیر حق نیندازد عطار / زانکه گر جایی نظر خواهی فکند
در کنار خویش سر خواهی فکند / عاشقان جان جان زاین راه آمدند / ورز دو عالم دست کوتاه آمدند / رخت جان از میان برداشتند / دل بکلی از
جهان



جهان برداشتند / جان چو پر خواست از میان جان خویش / جلوه گر گردند با جانان خویش / و مراتب توبه چهار است اول بازگشتن است از کفر و آن توبه کفارست دوم
بازگشتن است از مناهی مثل فسق و فجور و مخالفات شرعیه و آن توبه فساق است سیم بازگشتن از اخلاق ذمیمه و اوصاف قبیحه و این توبه ابرار است چهارم باز
گشتن است از غیر حق و آن توبه کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام است و انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة اشاره بر این معنیست میفرماید
که توبه متصف گردد در آن دم یعنی در آن هنگام توجه بجانب علیین ابرار و شروع در سلوک طریقت بتوبه که بازگشتن بجانب حق است و ترک ما سوی الله متصف
گردد و توبه صفت او شود و ترک مخالفت بالکل نموده توجه قلبی و سری در هر سوی مبدء حقیقی و وحدت اطلاقی نماید بسبب نفع وساوس و مخالفات
در اصطفا برگزیده او قبول از اولاد آدم میسر گردد و حقیقت الولد سر ابیه بظهور پیوسته کمالات آدمی او را حاصل شود شیخ عطار / الخلیفه زاده‌ای بی معرفت
… در معرفت … صفت / چون بعد از توبه از معاصی و مخالفات شرعیه در سلوک طریقت البته ترک افعال ذمیمه باید نمود تا عروج بمعارج کمال میسر گردد
ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید بر افلاک بدانکه پیش ارباب طریقت که سالکان راه حقند مقرر است که بمتابعت انبیا علیهم السلام
و ارشاد اولیا و اعتقادات صحیحه و اعمال صالحه و افعال مستحسنه و صفات محموده و ارتکاب ریاضات و توجه تام و اعراض از علایق جسمانی ترقی از
عالم سفلی طبیعت بمراتب علویه عالم ارواح و عروج بر افلاک بی مخالطه با املاک میسر نیست عطار / رنج بردم روز و شب عمری دراز / تا بصد زاری دری کردند باز
تو بدین زودی بجان در چون رسی / در نخستین پایه بر سر چون رسی / فلهذا فرمود که از افعال نکوهیده شود پاک یعنی از افعال مذمومه مثل پر خوردن و خفتن
و در پی شهوة بودن و طلب دنیا و توقع جاه و حرمت نمودن و حرص بر جمع اموال و املاک و تحصیل مشتهیات نفسانیه که هر یک بحقیقة بندی واقع اند که روح
انسانی را که طایر فضای ملکوت علویست پای بند عالم سفلی طبیعی میگردانند و از اوج تجرد و فضای … تعلق و آلودگی مقید میدارند پاک و مبرا
شود و بعد از رفع این موانع همچو ادریس نبی بمعارج افلاک آفاقی و انفسی بر آید و چنانچه حضرت ادریس بواسطه تطهیر بدن و نفس از اوساخ افعال ذمیمه
غیر مرضیه و ارتکاب ریاضات شاقه از کدورات بدنی منسلخ گشته … با ملایکه و ارواح معاشرت نموده و شانزده سال در ارکان بماند که هیچ گرد
و تخته بند جسم … و رفعناه مکانا علیا باسمان چهارم که مقام قطبیت مرفوع شد مولانا / عروة الوثقیست این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
قالب خاکی که افتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین / همچو ماه و آفتاب بر چرم / پرده‌های آسمانها میدرم / بازم و حیران شود در ما هما / خنده کر
لهو تا بداند سر ما / چون مرتبه کمال حقیقی مقام تمکین است فرمود که چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح از آن صاحب ثباتی یعنی سالک
سایر تا در مقام تلوین صفاتست کمالات معنوی انبیا علیهم السلام بر او ظاهر میشود و هر گاه که از صفات بد مثل حسد و کبر و نخوت و حقد و غضب و
کذب و افترا و فسق و فجور و بخل و ذمایم ملکات و اخلاق … نجات یابد بسبب ترک آن صفات ذمیمه همچو نوح پیغمبر علیه السلام صاحب ثبات و تمکین گردد و
بهیچ حال متغیر نشود و متزلزل نگردد و نوح پیغمبر صلوات الله علیه با هزار کم پنجاه سال عمر بود و پیوسته دعوت قوم خود بحق مینمود و میفرمود که از غیر
حق منقطع شوید و روی بعالم تجرد در آرید و قوم اصلا اجابت نمینمودند بلکه ایذا … بحضرت نوح میکردند و آنحضرت بمتابعت امر الهی ترک آن
دعوت نمینمودند و از آن ایذا ملول نمیگشتند و در دعوت حق ثابت قدم بودند و بهیچ نوع تغیر بر ذات ایشان پیدا نمیشود مولانا / نوح را او دعوت …
نهصد

[illegible]

دمبدم انکار قومش بیفزود جور و کفر و نوحیان ما صبر نوح نوح را شد صیقل مرآت روح چونکه دعوت وارد است از کار با قبول و نا قبول او چکار
که شب مهتاب از عوعوی سگ سست گردد بدر را از سیر تگ و نظر کن که حضرت نوح بدرگاه حضرت عز شانه چه شکوه مینماید که رب انی دعوت قومی
لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا یعنی دعوت قوم ... کردم ... چون ایشان از توحید حقیقی دور بودند

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

فیو هدایت و چون شود خاک مسجود ملایک چون شود در نور آدم نفخ این ساز را چون ابر برگ کوید راز را چون غایت کمال کاملان و واصلان

مختتم بمقام محمود محمدی است صلوات الله علیه فرمود که در آید از پله احمد بمعراج یعنی سالک سایر بعد از آنکه نقد هستی را بتاراج فنی داده باشد و در پله احد

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

که ولایت بکمال نمی‌رسد نبوت ظاهر نمیشود و از اینجهة فرموده‌اند که نهایة الولایة بدایة النبوة چه تا از مبدا فیاض استفاضه علوم و حکم ننماید بدیگران نتواند
رسانید پس نبوت بحسب کمال لازم ذات اوست مستلزم صفای تام فطرتست مثال آینه مصفا پاک که عکس است و صورت ولایت که قوت اعظم
در خلق بحق در مرات نبوت ظاهر و پیداست مخفی نیست پنهان نمیتوان داشت بلکه اظهار معجزه که آثار کمال ولایت نبی است از جهت تا شاهد عدل
بر صدق دعوی نبوت انبیا علیهم السلام باشد چه اگر انبیا مؤید بمعجزات نباشند قبول انبیا واجب نشود و در دعوی نبوت صادق از کاذب
متمیز نگردد و لهذا در تعریف نبی علما فرموده‌اند که النبی من ادعی النبوة و ظهرت المعجزة علی یده و معجزه امریست خارق عادات که از مدعی نبوت
صادر شود و دیگران با از آن بمثل آن امر عاجز گردند تا معلوم گردد که تصرف الهی است و فرستاده خدایست در تبلیغ احکام و واسطه است میان
حق و خلق و او را صادق القول دانسته و بنبوت وی مقر گشته هر چه در امور معاش و معاد فرماید بر حق متابعت و تقدیم رسانند و حکم و مصالح
که در ضمن اوامر است ظهور پیوندد و چون ولایت ولی که غیر نبی باشد مسبوق بریاضت نفس و مجاهدات و تبدیل اخلاق و تصفیه قلب و کسب و
تعلق و انقطاع است فرموده که **ولایت در ولی پوشیده باید ولی اندر نبی پیدا نماید** چون ولی غیر نبی کمالات معنوی ولایت بکسب و سیر و
اجتهاد و تبدیل اخلاق و اوصاف و بعبادت و ارشاد مرشد کامل حاصل میکند و لهذا علما در تعریف ولی فرموده‌اند که الولی هو العارف
بالله و صفاته حسب ما یمکن المواظب علی الطاعات المتجنب عن المعاصی المعرض عن الانهماک فی اللذات و الشهوات هر گاه که خرق عادات
و اظهار کرامات از ایشان صادر شود موجب توجه خلایق بجانب ایشان گردد نا گاه بحکم فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون بسبب آن
کبر و عجب و حب جاه و امثال ذلک که انحراف از اخلاق اعتدال است در نفس ایشان ظاهر شود و موجب حجاب ایشان گشته از مراتب عالیه
ولایت که کمال قرب بحق است محروم مانند نعوذ بالله من الحور بعد الکور **مولانا** هر که داد او حسن خود را بر مزاد؛ صد بلای بد بسوی او نهاد؛
تا توانی بنده شو سلطان مباش؛ زخم کش چون گوی شو چوگان مباش؛ هر کجا آن مفتر افزون تر است؛ کار حق در کار کاهش آن سر است؛ و از اینجهة
محققان و کاملان فرموده‌اند که می باید که اولیا الله اظهار کرامات ننمایند و اگر بی اختیار صادر شود مخفی دارند و اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم
غیری مصداق اینمعنی است زیرا که غیرت الهی مقتضی آنست که دوستان خاص خود را از هر چه نه لایق ایشان است محفوظ دارد و از بعضی
اکابر نقل است که فرموده‌اند که الکرامة حیض الرجال زیرا که چون اظهار کرامات نمودند محتمل که بعلت اخلاق و اوصاف ردیه ملوث شوند و از
طهارت که داشته‌اند باز مانند بخلاف انبیا علیهم السلام که ولایت و قرب و کمال ایشان موهبتی است نه کسبی و مفطور و مجبول بر کمال اعتدال
اخلاق و اوصاف و اعمال و اقوال اند و بسبب صفای تام فطری و قوت استعدادی که دارند من عند الله مؤید بعصمت اند و حق تعالی ایشان را
بجهة دعوة خلق فرستاده و هر آینه اظهار معجزات و توجه خلایق بجانب ایشان اصلا موجب بعد از رب الرحیم و انحراف از صراط مستقیم
نمیتواند شد که لا تبدیل لخلق الله **مولانا** گر هزاران دام باشد هر قدم؛ چون تو با مائی نباشد هیچ غم؛ چون عنایاتت بود با ما مقیم؛ کی بود
بیمی از آن دزد لئیم؛ فلهذا اگر ولایت در ولی پوشیده باید یعنی ولی می باید که ولایت را که قرب و تصرف بحق است مخفی دارد و اظهار ننماید

در مقام



و در مقام فنا و عدمیت خود متمکن باشد و افعال الهی مرغوب ندارد و تصرف را که فعل حقست باز گذارد و خود را در میان نیارد و تا اولیس کمالات
معنوی که بسبب تزکیه و تصفیه با وی جلوه گری نموده بجهة ظهور صفات نفس از او محجوب نگردد و از مراتب قرب و مشاهده تنزل نماید و ولی اندر نبی
پیدا نماید یعنی چون نبی مرسل من عند الله بجهة دعوت خلق است بجانب حق و شاهد عدل رسالت نبی معجزاتست که از آثار ولایتست پس ولایت
در نبی پیدا نماید یعنی اظهار ولایت و تصرف نبی را لا بد است و پنهان نمیشاید داشت والا خلق ملزم نبوت وی نباشند و قبول دعوت بر ایشان
واجب نشود و چون ولی را وصول بمراتب کمال ولایت بمتابعت نبی میسر میگردد فرموده که **ولی از پیروی چون همدم آمد نبی را در ولایت**
**محرم آمد** یعنی ولی چون متابعت نبی و پیروی او فرمود و در سیر او فرمای قبض و بسط قدم سعی و اجتهاد در طریق انقیاد ثابت و راسخ داشت و در ظاهر
و باطن و اقوال و افعال و اعمال از متابعت تجاوز ننمود و مامور بجمیع اوامر بود و از همه مناهی باز ایستاد و در شریعت و طریقت همدم و همراز نبی شد هر آینه
چنانچه نبی بمقام محبوبیت و وصول رسیده ولی نیز بسبب حسن متابعت از مقام محبی بمقام محبوبی رسد چه محبت محبوبیت در ولی از نبی بواسطه تبعیت
سرایت نماید و هر آینه ولی محرم ولایت نبی و قرب وی میگردد چنانچه حضرت رسالت صلوات الله علیه فرمود که علی منی و انا منه خلقنا انا و علی من نور
واحد انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی اگرچه نبوت تشریعی منقطع شده فاما حضرت لطیف بلطف شامل خود بندگان را از فیض
ولایت که باطن نبوتست محروم نگردانیده و در هر دور و زمان اولیا الله بوده‌اند و هستند و خواهند بود و مدار عالم بوجود شریف ایشان است
اولیا الله اقسامند اقطاب و افراد و اوتاد و بدلا و نجبا و نقبا و از عبد الله بن مسعود مرویست که انه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان لله فی
الارض ثلثمائة قلوبهم علی قلب آدم علیه السلام و له اربعون قلوبهم علی قلب موسی علیه السلام و له سبعة قلوبهم علی قلب ابراهیم علیه السلام و له اربعة قلوبهم علی قلب
جبرئیل م و له ثلثة قلوبهم علی قلب میکائیل م و له واحد قلبه علی قلب اسرافیل م فاذا مات الواحد ابدل الله مکانه من الثلثة و اذا مات
واحد من الثلثة ابدل الله مکانه من الاربعة و اذا مات واحد من الاربعة ابدل الله مکانه من السبعة و اذا مات واحد من السبعة ابدل الله مکانه من الاربعین
و اذا مات واحد من الاربعین ابدل الله مکانه من الثلثمائة و اذا مات واحد من الثلثمائة ابدل الله مکانه من العامة یدفع البلاء عن الامة ببرکتهم
و آن واحد که بر دل اسرافیل است قطب الاقطاب و غوث اعظم است و اعلی از جمیع اولیا الله مرتبه اوست و مظهر باطن نبوت حضرت رسالت
صلوات الله علیه و افراد دسته‌ای اند که بتاج فردیت بواسطه حسن متابعت ختم محمدی متحقق شده‌اند و از غایت کمال خارج از دایره قطب
الاقطاب اند و اوتاد چهار تن اند که چهار رکن عالم با ایشان قایم است و بدلا هفت تن اند که ایشان را امنا الله میگویند و نجبا چهل تن اند که ایشان را
رجال الغیب میخوانند پست ترین مرتبه از مراتب اولیا مرتبه نقباست و ایشان سیصد تن اند و ایشان را ابرار میخوانند و این طوایف مذکور
الی یوم القیام خواهند بود و هرگز عالم از این کاملان خالی نیست و بلاها از خلق عالم ببرکت ایشان مندفع میگردد **مولانا** تا که دیده احول نبود ای
حدیث؛ افزون اول بود ای تا راز صحبت خو کار رفاقت؛ ورنه باطن و ظاهر که راست؛ در آفرینش نقد آلهی بر اینجاست و باقی خلایق
بطفیل ایشان مرحوم و مستفیض و چون بمحبت کامل که واسطه است میان حق و خلق وصول بمقام کمال میسر میگردد فرمود که **زان کنتم تحبون باید**



**از ره او بخلوتخانهٔ یحببکم الله** اشاره بآیهٔ کریمه است که ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله حضرت عزت عز شانه میفرماید که بگوی محمد که اگر
شما خدا را دوست میدارید متابعت من کنید که محرم و فرستادهٔ خدایم بجا آرید و از فرموده من تجاوز منمائید تا بسبب محبت من خاصه محبوبی در شما سرایت
نماید و چنانچه من محبوب الله ام شما نیز بواسطه متابعت محبوب حق گردید و خدا شما را دوست گیرد و بحکم فاذا احببته کنت سمعه و بصره بمرتبه کمال وصول
یافته بمقام ولایت نبی که توحید ذاتیست که لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل برسید و مظهر کمالات محمدی صلوات الله علیه گردید **شارح**
از محبت گردد او محبوب حق؛ گرچه طالب بود شد مطلوب حق؛ شد محبت با ظهور از اعتدال؛ بی محبت نیست عالم را کمال؛ **نثر** از محبت نارها نوری شود؛
از محبت خارها گل میشود؛ در محبت سر کامل شو؛ **شارح** آفتاب عشق چون تابنده شد؛ بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد؛ زان کنتم تحبون باید
او را یعنی محب حق و عاشق مطلق چون دانست که طریق حصول مطلوب که وصال محبوب است منحصر در متابعت حضرت نبی علیه السلام است در
متابعت اقوال و افعال و اعمال حبیب الله بصدق و سعی و اجتهاد بتقدیم رسانید و راه شریعت و طریقت بر قدم آنحضرت رفت هر آینه محبوبیت حضرت نبی در
ولی سرایت نماید و بخلوتخانه یحببکم الله که مرتبه محبوبیت است راه یابد و محب و محبوب یکی واحد گردد و اثنینیه و غیریت مرتفع شود چون محبت بکمال رسید
ولی بسبب متابعت نبی بیقین بمرتبه محبوبیت حق میرسد که فاتبعونی یحببکم الله فلهذا فرمود **در آن خلوت سرا محبوب گردد بحق یکبارگی مجذوب گردد**
یعنی ولی که محب حق بود بواسطه متابعت نبی که محبوب حق است در خلوتخانه یحببکم الله بسبب سرایت صفت محبوبی نبی محبوب حق گردد و یکبارگی
کلی مجذوب بجانب حق گشته قرب بمرتبه رسد که دوی از میان مرتفع شود و اغیار بیعین بار گردد **مولانا** بازم و حیران شود در من جهان؛ جغدکی بود تا بندند
سرها؛ ای خنک جغدی که در پرواز من؛ فهم کرد از نیک بختی راز من؛ در من آویزید تا باز آن شوید؛ گر چه جغد آئید شهبازان شوید؛ و خلوتخانه و خلوت سرا که
اشاره بآن است که چنانچه در خلوت سرا غیر محرم راه ندارد در مقام یحببکم الله که مقام ولایت و اتحاد محب و محبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولیست غیر نگنجد
و مجمع اضداد و تعانق اطرافست چون در مقام سکر و استغراق بحسب صورت تابع و متبوع و عابد و معبود متحد شدند فرمود که **بود تابع ولی از روی معنی**
**بود عابد ولی در کوی معنی** یعنی ولی چون بمقام ولایت که مرتبه فنا فی الله است رسید و تعینی که مستلزم تبعیه و عبودیت بود در تجلی احدی محو و
مستهلک شده مادام که در آن سکر و استغراق باشد باتفاق همه تابعیت و عبودیت بحسب صورت از او مرتفع است فاما از روی حقیقت و
معنی چون این مرتبه کمال و اتصال او را بواسطه این متابعت و عبادت حاصل شده است در آن وقت که حصول آن معنی میسر است هم تابع و عابد است
از روی معنی در کوی معنی چه عین ثابته او مقتضی اینمعنی است از روی صورت چه بحسب صورت اثنینیه و غیریت بالکل محو و متلاشی است و تابع و متبوع
و عابد و معبود را لا اقل از غیریت اعتباری چاره نیست **مولانا** شرع بهر زندگان و اغنیاست؛ شرح بر اصحاب گورستان کجاست؛ اگر درویشی که
فقیری میبرند؛ صد جهة زان مردگان فانی ترند؛ مرده یکروبست فانی در گزند؛ صوفیان از شش جهة فانی شدند؛ مرگ یک قتلست و این
صد هزار؛ هر یکی را خون بهای بیشمار؛ گرچه کشت اینقوم را حق بارها؛ ریخت بهر خون بهاها بارها؛ همچو جرجیس الف هر یک در سرار کشته گشته
زنده گشته شصت بار؛ بعد از فنای از وجود و حال خلاف میت یکی است آنکه بالکل مسلوب الفعال شده و در آن سکر و بیخودی ماند و اینطایفه را مجذوب مطلق

جماند



و ایشان معاف و مرفوع القلم اند و تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بعقل است و ایشان مجانین حق اند و انکار بر جماعت غیر ایشان نموده و اقتدا بر ایشان هم
نمی باید کرد که لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم **شارح** گشته اند اینقوم زنان خدا؛ که بود انکار ایشان خود را؛ محجب انکار ایشان گر کنند؛ غیرت حق در دو کش
بد سر کنند؛ رو بصدق دل بجو زیشان نظر؛ سکر و تابع شو ای جیز؛ و با صطلاح محققان صوفیه اینطایفه را کامل نمی نامند چه ایشان در مقام سکر و فنا
و جمع اند و مرتبه کمال بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو و جمع الجمع است که مقام ختم محمدی است م و ساکنان مقام جمع دائم مستهلک و پر در ان شرع اند فلهذا سید
الطایفه شیخ جنید بغدادی قدس سره میفرماید که الجمع بلا تفرقة زندقة و جمع الجمع توحید و مرتبه جمع نسبت با هشیاران زندقه است و الا مستان قایم
فنا را خبر از خود نیست چون مرتبه کمال بقا بعد الفنا است فرمود که **ولی آنگه رسد کارش باتمام که با آغاز گردد باز انجام** چون سالک بمتابعت
شریعت و عمل بر طبق قوانین طریقت سیر الی الله و سیر فی الله با تمام رسانید و بمقام فنا فی الله و مرتبه ولایت و وصول فایض شد و قطره در بحر اعظم
توحید حقیقی متلاشی گشت و قوسین نزول و عروج بهم آورد و نقطه نهایت ببدایت متصل گشت و دایره کمالات وجود را تمام ساخت هنوز
بمرتبه کمال کلی نرسیده است زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق اشیا را من کل الوجوه غیر میدید و در تفرقه و مقام تعطیل بود و در
استغراق و وصال کثرت حقیقی میبیند و نه اعتباری و در مرتبه جمع و عدم اعتبار تابع و متبوع و عابد و معبود است و حال آنکه کمال حقیقی آنست که در
آینه کثرت وحدت بیند و در مرات وحدت کثرت مشاهده نماید بلکه وجود واحد را از روی حق بیند و از وجهی دیگر خلق بیند و ذرات را در هر شان
بصفت خاص ملاحظه نماید و کثرت صفات را موجب تکثر ذات نداند و بر قوانین اعمال و اخلاق و اوصاف کما ینبغی اطلاع یافته از جمع و فنا بمرتبه
فوق الجمع و بقا بیاید و بر طبق اول از نهج متابعت و عبودیت تجاوز ننماید و در منزل برزخ الفرق و الجمع مقام ساخته بوراثت قابل اللهم ارنا الحق
حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه مقتدای رهنمای خلق تواند گردد و مرتبه خلافت یافته تا دعوی الخلق الی الحق و بجهة الحق الی الخلق
فلهذا فرمود که ولی آنگه رسد کارش باتمام یعنی کار ولی که بمقام ولایت نبی وصول حاصل کرده وقتی تمام شود و لایق خلافت نبی گردد که چنانچه از مرتبه
تعین و تقید که آغاز و مبدا سیر و جمعیت و در جمع متابعت و عبودیت در طریق سیر الی الله و فی الله با نجام که مقام اطلاق و جمعیت رسیده بود
جهة تکمیل ناقصان از مرتبه انجام که اطلاقست بسیر بالله عن الله الی الله باز بمرتبه آغاز و تعین و تقید آید و همچو اول در مقام عبودیت و متابعت باقی
**شارح** با همه قربی که دارد با خدا؛ او ریاضت می نهد یکدم جدا؛ زانکه هر کو مقتدای راه شد؛ در بد و نیک جهان آگاه شد؛ گر نباشد در عمل ثابت قدم؛
چون رهاند خلق را از دست غم؛ مقتدا چون در ریاضت قایم است؛ تابعش را میل طاعت دایم است؛ زانکه باشد تابع اعمال پیر؛ هر مریدی صاف دل
از صدق ضمیر؛ دیگر آنکه شان حق بی غایت است؛ هر زمانش نوع دیگر آیت است؛ چونکه معرفت بی حد لاجرم؛ معرفت بی غایت آمد نیز هم؛ عمر با کرا او
ریاضت میکند؛ روز و شب صرف طاعت میکند؛ دمبدم چندان جمال دیگر او؛ لاجرم دایم بود در جستجو؛ حال پیغمبر نگر با این کمال؛ فاستقم بود کش خطاب
از ذو الجلال؛ وصف مانی لایق این کامل است؛ اگر شغلی غافلان بی کام و اهل است؛ چون از جواب سوال اول که پرسیده بود که مسافر چون
بود و او کدام است فارغ شد فرمود که **سوال ثانی** جواب این سوال نا غاش رفت آنچه سایل در مصرع دویم فرموده بود که کرا گویم که او مرد تمام است

اکنون شروع در جواب آن نموده میفرماید که **کسی مرد تمام است از تمامی کند با خواجگی کار غلامی** در اصطلاح محققان صوفیه که سلاطین ممالک طریقتند
کمال آنست که سالک بارشاد مرشد کامل بطریق تصفیه و تجلیه شهود نه بطریق علم بر مراتب عبور نماید و از سر حد محسوس و معقول در گذشته بانوار
تجلیات اسمائی وصول یابد و در پرتو نور تجلی ذات احدی محو و فانی مطلق شود و ببقاء احدیت یافته گشته متحقق بجمیع اسماء و صفات الهی گردد و چون
حق را در هر شیون و بروز اقتضای خاص است کامل آنست که مظهر جمیع ظهورات گشته بلوازم حق و لوازم صفات و همه شیونات متصف گردد
فلهذا میفرماید که کسی مرد تمام است از تمامی یعنی مرد تمام و کامل آنست که از غایت تمامی و کمال که دارد با وجود آنکه از مرتبه تعین و تقید که مستلزم
عبودیت و متابعت بود عبور نموده است و بمرتبه فنا محوی و بقا بالله و اتصاف بصفات الله وصول یافته و غنی مطلق و خواجه جهان گشته و جمیع
سیادت و هیچ غیر او نیست با اینچنین خواجگی و استغنا که دارد کار غلامی که عبارت از متابعت و عبادت است میکند و از جاده عبودیت
اصلا بکنار نمیرود و ادای حقوق تعین و تقید قیام بعبادات و انقیادات **شارح** رهبر راه طریقت آن بود که با احکام شریعت میرود و اینچنین
کامل بحو کره روی تا ز وصل دوست با بهره شوی عارفان کز جام حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند چون کمال حقیقی [illegible]
آنست که از مرتبه اطلاق و سکر بمقام تقید و صحو تنزل نماید تا ارشاد و دستگیری شدن تواند فرمود که **پس آنگه هر که بر بدایتش خلعت نهد حق بر سرش**
**تاج خلافت** یعنی بعد از آنکه سالک طریق وصول قطع مسافت نمود و مسافت در لغت بعد است یعنی بعد و دوری که میان بنده و حق بواسطه
قیود کثرات و تعینات واقعست بطریق تصفیه و تجلیه و نفی خواطر و خلع لباس صفات و تعدیل و تبدیل اخلاق و اعمال جمیع المنازل که ارباب
تصفیه تعیین فرموده که در منازل السایرین مفصل است طی نموده و آن راه دور و دراز بریده و وصول بمبداء حاصل نموده باصل حقیقیه واصل گشت
و سیر الی الله و فی الله تمام شد و از خودی محو و فانی گشته ببقاء احدیت یافته گشت و سزاوار خلافت آمد چه خلیفه بر صورت مستخلف میباید
که باشد و او بتجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسماء و صفات الهی گشته است لاجرم حق تعالی چون او را بدین مقام قرب و تمکین مخصوص گردانید
تاج خلافت و کرامت بر سر وی نهاده او را از مرتبه اطلاق بمقام تقید بجهت تکمیل دیگران روانه کرد **مولانا** مطلع شمس آی گر اسکندری بعد از آن
هر جا روی نیکو فری بعد از آن هر جا روی مشرق بود شرقها بر مغرب عاشق بود گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ای فزون از وهمها وز پیش بیش و اطلاق خلیفه بر انسان وقتی واقع باشد که بدین مقام متحقق شود فاذا
سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشاره باینمعنی است چه علت غائی ایجاد که معرفت است موقوف بدین تسویه و نفخ روح است و اگر
کمل را اینمعنی میسر نبودی باب معرفت کلی مسدود بودی چون بحکم تا نمیری کی شناسی راز تو حصول مرتبه کمال موقوف بفنای خودی و تحقق
ببقای الهیست فرمود که **بقا یابد او بعد از فنا باز رود ز انجام ره دیگر بآغاز** فنا در نهایت عبارت از اضمحلال و تلاشی غیر حق است در حق و محو
موجودات و کثرات تعینات در تجلی نور الانوار و وجه حقیقی دریافت حق بحق در مقام فنا از وجه مجازی خود بالکلیه و بقا عبارت از آن است
که بعد از فنا از خودی خود را باز بحق دیده از حق بحق پیوسته دعوت از اسماء متفرقه که موجب تفرقه و کثرت است باسم کلی که مقتضی جمع الصحیح و

مع الاول

تحقیق فنا و بقا



و جمع الفرقست یکبار خلق بیاید و در مرتبه احدیت الجمع ممکن ساختن برزخ وجوب و امکان و فنا و بقا باز فلهذا فرمود که بقا یابد او بعد از فنا باز
یعنی بعد از آنکه تعین و تقید نیست گشت و هست حق است از مرتبه استغراق و فنا بمقام تعین و بقا آید و از انجام راه سلوک که سیر رجوعی است بود که مقام
اطلاق و سکر است بار دیگر باغاز که مرتبه تقید و صحو است برود و در مقام تمکین و تعین متمکن گشته خلیفه حق و هادی مطلق و راه نمای گمراهان و حیرت
زدگان وادی جهل و ضلال گردد **شارح** اکملان کز خودی وارسته اند در مقام بیخودی پیوسته اند فانی از خود گشته و باقی بدوست جمله مغز آمد فارغ
ز پوست مقصد مقصود دایی دو جهان محرمان بزم وصل دوستان مقتدا و رهنمای انس و جان آمده لولاک اندر شان شان گر قبول خاطر
ایشان شوی سد سلم بر تو ملک معنوی چون کامل بر حسب خلافت الهی قائم باداء حقوق و لوازم جمیع مراتب و شیونات فرمود که **شریعت را شعار**
**خویش سازد طریقت را دثار خویش سازد** شریعت در لغت مشرعة الماء را گویند یعنی مورد شاربان آب و در اصطلاح عبارت از امور
دینی که حضرت عزت عز شانه و عظم برهانه جهت بندگان بلسان پیغمبر صلوات الله علیه تعیین فرموده از اقوال و اعمال و احکام که متابعت آن
سبب انتظام امور معاش و معاد باشد و موجب حصول کمالات گردد و شامل احوال خواص و عوام بلکه جمیع امت در آن شریک باشند چه شریعت مظهر
فیض رحمانیت که رحمت عامست و طریقت در لغت مذهب است و در اصطلاح سیرت مخصوص سالکان راه الله از قطع منازل بعد و ترقی بمقامات
قرب و رفتن از حادث بقدیم یعنی سالک راه حقیقت بعد از آنکه از مقام فنا بمرتبه بقا بیاید با وجود آن قرب و کمال باید که شریعت را که دین و طریقت
حضرت محمدیست صلعم شعار خویش سازد و همچنانکه در ابتدا با امور شرعیه متحقق بود در انتها نیز باشد و دقیقه از آن فرو گذاشت نماید تا لایق
خلافت و ارشاد تواند شد شعار آن جامه را میگویند که تن آدمی با آن پوشیده میشود مانند پیراهن یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس شرع سازد و طریقت را
که روش خاص ارباب قربست از تبتل و انقطاع و اخلاص و توکل و تسلیم و رضا و تجرید و تفرید و غیره دثار خود گرداند و دثار آن جامه را میگویند که بالای
شعار میپوشند مثل جبه و فرجی و غیرها یعنی بعد از آنکه ظاهرا قیام باداء حقوق شرعی که بدان آدمی از لباس کمال بالکل عور و برهنه است نموده
باشد باخلاق و ملکات فاضله مثل این صفات مذکوره که سبب قرب بمبداء و وصول تام میگردند متخلق و متصف و متحقق گردد و برزخ
ربوبیت و مربوبیت و عبودیت و معبودیت گشته بلوازم جانبین قیام نماید و از تکالیف شرعیه مفروضه اصلا عدول نجوید و تجاوز ننماید **مولانا** جان
شرع و جان تقوی عارفست معرفت محصول زهد سالفست زهد اندر کاشتن کوشیدنست معرفت آن کشته را روییدنست جان بکن تن کندن و
اندر برده زانکه مردن اصل و تو نامرده تا نمیری نیست جان کندن تمام بی کمال نردبان نایی ببام نی چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی
که در نوری روی چون نهایت سیر طریقت وصول بمقام حقیقت فرمود که **حقیقت خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و**
**ایمان** حقیقت ظهور ذات حق است بحجاب تعینات و کثرات موهومه در اشعه انوار ذات مرتبه که کمیل زیاد نخعی که مرید حضرت مرتضی علیه الصلوة
والسلام بود از آنحضرت پرسید که ما الحقیقة یعنی حقیقت چیست مرتضی ع صلوات الله علیه فرمود که مالک و الحقیقة یعنی ترا با حقیقت چه کارست کمیل
گفت که او لست صاحب سرک یعنی من صاحب سر تو نیستم مرتضی ع فرمود که بلی و لکن یترشح علیک ما یطفح منی یعنی تو صاحب سر منی اما آنچه از

بیان شریعت و طریقت

نقل حدیث کمیل ابن زیاد نخعی [illegible]



من بعد از امتلا فرو میریزد بر تو مترشح میگردد یعنی آن قدر که مرا باشد ترا قابلیت دانش آن نیست ولیکن هر گاه که ظرف از آب پر میشود آنچه از آن ظرف
میریزد و زیاده می آید بشما میرسد و درین جوابها که حضرت مرتضی ع صلوات الله علیه بکمیل فرموده ایما و اشارتیست بر آنکه هر کس بذوق و وجدان بمرتبه
و حالی و مقامی نرسیده باشد اوقات و اظهار آنحال و مقام بادی نمیباید نمود زیرا که بطریق تعلم و تعلیم ادراک وجدانیات کماینبغی نمیتوان کرد و ناگاه موجب اقدام
و مضلت افهام میشود بعد از آن کمیل گفت که او مثلک یخیب سائلا یعنی مثل تو کریم سائل را نا امید گرداند چون مرتضی ع علیه السلام مظهر فتوت و مروت
و لطف و مرحمت بود فرمود که کشف سبحات الجلال من غیر اشارة یعنی حقیقت آنست که انوار عظمت ذات الهی ظاهر و منکشف گردد بی کیف یعنی بی
آنکه بجهتی مقید بود و بچیزی موسوم باشد آنگاه کمیل گفت که زدنی فیه بیانا یعنی زیاده گردان درین سخن بیانرا مرتضی ع فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی
حقیقت آنست که کثرات که وجود موهوم دارند در هنگام صحو معلوم یعنی در ظهور نور تجلی حق محو و متلاشی گردند و غیر حق نماند حقیقت عبارت از ذات حق است
که مرتبه ولایت و قربست فلهذا فرمود که حقیقت خود مقام ذات او دان یعنی حقیقت و مقام ولایت و ظهور توحید حقیقی عبارتست بمقام ذات آن
کامل است زیرا که وی بعد از فنا از هستی مجازی خود که موجب احتجاب از حق میبود ببقاء ذات احدیت متحقق گشته و جمیع موجودات را مظهر ذات خود دیده و
غیر ذات خود را عدم محض دانسته است چون در بقای بعد الفنا کامل مظهر جمیع اسماء و صفات متقابله و ظهورات متنوعه است فرمود که شده جامع میان
کفر و ایمان یعنی کامل میان کفر که از مقتضیات اسماء جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسماء جمالیه است جامع است چه او در بقا بتجلی مظهر ذات
ذات الهی گشته متجمع جمیع اسماء و صفات گشته و بجمیع اسماء متقابله قیامست **شارح** هم کفر و هم ایمان منم هم سود و هم خسران منم هم طاعت و عصیان
منم در عاشقی غفران آمده هم چشمه حیوان منم هم خضر جاویدان منم هم موسی عمران منم بر طور حیران آمده هم نور و هم پرتو منم هم سایه و هم پیرو منم
هم راه و هم ره رو منم هم پیر ره دان آمده و میتواند بود که مراد باین کفر کفر حقیقی باشد که عبارت از فنا است زیرا که کفر در لغت پوشیدن است و فنا
محو است مجازیست پوشیده شدن و مختفی گشتن تعین سالکست که موجب غیریت و دوئی بود در ظهور وحدت یگانگی حق و ایمان عبارت از بقا باشد
چه ایمان حقیقی در التصدیق بوحدانیت حق است بی شائبه شک و فتور میسر است که بعد از فنا از خودی ببقاء احدی متحقق گشته خود عین وحدت گردد **مولانا** تو
قیامت شو قیامت را ببین دانش هر چیز را شرط است این تا نگردی آن ندانیش تمام خواه کان انوار باشد یا ظلام عقل گردی عقل را دانی کمال عشق
گردی عشق را بینی جمال اینچنین ختم را تو دریا دان یقین زنده از وی آسمان و هم زمین یعنی کامل آنست که جامع باشد میان فنا و بقا که از خودی خود
شده باشد و محو گشته و وحدت حق را بحق مشاهده نموده و مغایرت اشیا نزد وی بجز اعتباری نباشد چون کامل واسطه هدایت خلق است
بجانب حق هر آینه بموجب **مولانا** هر هنر کاستا بدان معروف شد جان شاگردان بدان موصوف شد ناگزیر است که او متخلق و متصف باخلاق
و اوصاف پسندیده باشد تا هادی و مقتدا گشته سبب و وسیله هدایت طالبان و مقتدیان باشد بلکه ذات کامل باعتدال کسب و تکلف تقاضای
اعتدال در امور و علم و حکمت و ورع مینماید فلهذا فرمود که **باخلاق حمیده گشته موصوف بعلم و زهد و تقوی بوده معروف** یعنی کامل میباید که بحکم
تخلقوا باخلاق الله متخلق و موصوف باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده گردد مثل کرم و جود و سخا و فتوت و حلم و حیا و رفق و شفقت و وفا و قطع نظر از

دنیا و

بیان آنکه کفر و ایمان از مقتضیات اسماء جلالیه و جمالیه است



دنیا و اهل دنیا و ترک اعتراض بر تقدیرات و قضا و صبر و شکر در هنگام بلا و عدم متابعت نفس و هوا و اجتناب از خودنمائی و ریا و احتراز از تعصب و جور
و جفا و متابعت اوامر و نواهی و کمال ادب و حیا و با وجود فقر اظهار غنی و تخلیه قلب از غیر خدا و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال باطن بحضرت مولی و افتخار
بفقر و فنا و تواضع و فتوت و مروت و ایفاء و عبادت حق بخوف و رجا و صبر و خوشنودی در سرا و اخلاص و صدق و صفا در فقر و صلاح و عفت
در خلا و ملا و ثبات قدم بر جاده شریعت غرا و بذل و ایثار در باره فقرا و محبت علما و صلحا و تعظیم و توقیر عرفا و اولیا و نصیحت و خیر خواهی اعدا **بعلم و زهد**
**تقوی بوده معروف** یعنی آنرا کامل بعلم ظاهر که دانستن قسم عبادات و آنچه مالابد است که میباید که دانا باشد فاما لازم نیست که دانا البته بعنوان علم رسمیه
عالم بود اگر باشد نور علی نور است فاما بعلم سلوک و مکاشفات و علوم باطنه البته میباید که عارف باشد تا در ارشاد هدایت غلط واقع نشود و الهامات
و خواطر روحانی و ملکی را از شیطانی و نفسانی فرق تواند داد و چون سلوک راه بمرشد کامل مکمل میسر است بارشاد و تربیت آن مرشد البته بمعنی شهود است
بر او معلوم میگردد **مولانا** علم کو بود ز هو بی واسطه آن نپاید همچو رنگ ماشطه زینهمه انواع دانش روز مرگ دانش فقر است ساز راه برگ و غایت کمال و تم
کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و نقلیات و کشفیات و حقایق و معارف یقینیه عالم و عارف و ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن
حضرت پیغمبر صلوات الله علیه باشد و آنرا باید که بزهد و تقوی معروف و مشهور باشد و زهد عبارت از بیرون آمدنست از دنیا و از زرها که بد تعلقی
دارد مثل مال و ملک و جاه و ناموس و غیره و تقوی از حق است در عواقب امور بترس از نفس خود که مبادا اراده زیرکی کرده و او را در مهالک بعد و حجاب
مبتلا سازد که و ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء **عطار** جمله ترسند از تو من ترسم ز خود کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد نفس من بر کف سر تا پای
مار گر بگیرد دست من ای وای من چون مرتبه کامل و اصل اعلی و ارفع از آنست که هیچ کس غیر از او بدیگر کار که بمقام اطلاق شهودی رسیده باشند
کما ینبغی بر آن اطلاع توانند شد فرمود که **همه با او ولی او از همه دور بزیر قبه های ستر مستور** یعنی همه این مذکورات از شریعت و طریقت و اخلاق
مرضیه و اوصاف جمیله با آن کامل است و باداء حقوق مجموع در مراتب ظهورات و بروزات قیام دارد چه ذات او تقاضای این صفات
میکند ولی آن کامل بحقیقت از همه مذکورات دور است زیرا که او در مقام فنا مطلق استهلاک جمیع تعینات و کثرات معرا و مبرا گشته و هیچ حکم از احکام
بر وی جاری نیست و این افعال و اوصاف لازم تعین و تقید است و او در مرتبه لاتعین در تحت قبه های ستر تجلیات فنا که مستلزم فنا تعینات است
بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا فانی و مستور شده و بعدمیت اصلی خویش رجوع نموده است **شارح** صورتش در خاک و جان در لامکان لامکانی فوق
وهم سالکان لامکانی نه که در فهم آیدت هر زمان در وی خیالی زایدت بل مکان و لامکان در حکم او همچو در حکم بهشتی چار جو هر دو را او را
معراج خاص بر سر تاجش نهد صد تاج خاص ذلت او به ز طاعت نزد حق پیش کفرش جمله ایمانهای خلق چون اشاره فرمود که کامل حقیقی کسیست
که جامع مراتب شریعت و طریقت و حقیقت باشد و چه بر تفاوت مراتب ایشان نموده میفرماید **تمثیل** این تمثیل اشاره بر آنست که شریعت و طریقت
البته میباید تا حقیقت حاصل شود چه شریعت و طریقت بمنزله مقدمتین صغری و کبری است و حقیقت نتیجه فلهذا اکابر طریقت قدس الله اسرارهم فرموده اند
که طریقت بی شریعت هوا و هوس و وسوسه است و حقیقت بی شریعت و طریقت زندقه و الحاد و چون حافظ باطن و لب از ظاهر و قشر است فرموده که

بیان زهد و تقوی

دکا [illegible]

بنه کرد ... مغز بادام گرش از پوست بیرون آوری خام یعنی مغز بادام را در ایام که خام و نرسیده باشد اگر پوست وی را از و جدا
کنند البته خراب شود و بکاری که از و مطلوبست نرسد و منتفع به نباشد و از فایده که داشت معطل ماند چون بعد از آنکه آن مغز پخته و رسیده شود حکم دیگر
دارد فرمود که ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست اگر مغزش برآوری برکنی از پوست یعنی هرگاه که مغز بادام پخته و رسیده شود اگر پوست از و
جدا کنی و مغز از میان پوست بیرون آوری هیچ باک نیست و هیچ نقص بآن مغز نرسد و بلکه آن پوست خوب و نیکوست چون مراتب تشبیه تبیین نمود
و بحسب اوقات مختلفه بکمال و نقص او معلوم فرمود که مشبه بود به مشبه به فرمود که شریعت پوست مغز آمد حقیقت میان این و آن باشد طریقت
بدانکه در اصطلاح صوفیه هر علم ظاهر که متعلق ... باطن علم باطن باید ... ظاهر را نسبت بآن باطن که بمثابه لب اوست قشر میخوانند
فلهذا میفرماید که شریعت پوست مغز آمد حقیقت یعنی شریعت که احکام ظاهرست نسبت با طریقت که ... احوال و مکاشفات
بمثابه پوست است و طریقت لب او و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست و حقیقت مغز او و همچنانچه پوست بمغز
بکمال میرسد حقیقت نیز بوسیله شریعت و طریقت حاصل میشود و حاصل کلام آنست که نزد محققان شریعت و طریقت وسایل و آلات
و اسباب حصول حقیقت و تحقیق مقصود بالذات از ایجاد معرفت و شریعت و طریقت آلت و وسیله حصول معرفت یقینی اند که عبارت
از حقیقت است که و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون ای عرفانا حقیقیا بطریق المکاشفة والمشاهدة الذی لا یحصل الا بالعبادة
و حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف مقوی همین معنیست پس البته مغز حقیقت باشد و حقیقت عین
معرفت است چه تا زمانی که بمقام توحید حقیقی وصول نیابند معرفت تام حاصل نمیگردد و طریقت چون برزخ است میان شریعت و حقیقت
فرمود که میان این و آن باشد طریقت یعنی طریقت بمثابه آن پوست تنک بادام است که در میان مغز و پوست کثیف حایل است و حجاب
برزخیست شامل احکام تفرقه و جمع است چون سالک واصل از غلبه توحید حقیقی که از جام شهود جمال ذو الجلال نوشیده است لا یعقل گردد قلم تکلیف
شرعیه باجماع همه در حالت مستی بر او نیست و از این جهت حکم بر عدم حصول مقصود او نتوان کرد فلهذا اکثر از ایشان شاید نمود مولانا اگر تو مستی شکی و
شیرگیر ار زمستی کج رود عذرش بپذیر اگر محراب نمازش گشت غیر کوی جانان رفتنش میدان تو شایان اگر جان در ره دلخند چو قند از ره شکر
رونق فلفلش چه گزند ای ملامت گر سلامت مر ترا ای سلامت جور ما کی تو مرا هر چه غیر از روی اوست دیوانگیست اندرین ره دوری و بیگانگیست
و از این جهت میفرماید خلل در راه سالک نقص مغز است چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است یعنی سالک عاشق حیران که از غلبه و استیلای
عشق معشوق حقیقی دیوانه وار از قیود عقل و مصلحت بینی خلاص و آزاد است زنار عبودیت و خدمت از برای قرب محبوب حقیقی بر میان جان بسته
و غیر از وصال دوست مقصودی و غرضی ندارد و می گفت شریعت و طریقت از جهت حصول حقیقت است و نسبت با وی خلل آنست که اگر چنانچه عبادات
ظاهر بجای نیاورد و قصوری واقع شود در مغز که حقیقت است نقصان پیدا می آید و سالک بسبب ترک وسایل بمطلوب وصول نمی یابد و هرگاه
که مغز بوسیله پوست که واسطه او پخته و رسیده شود و از خلل نقص ایمن گردد اگر چنانچه پوست را از وی جدا کنی مغز خلل نپذیرد و مغز خوبست

مولانا



مولانا این دلیل راه رهرو را بود کو بهر دم در بیابان گم شود واصلان را نیست جز چشم و چراغ از دلیل راهشان باشد فراغ گر دلیلی گفت آن مرد
وصال گفت بهر اصحاب جدال گم نگردد فضل استاد از علو گر الف چیزی ندارد گو بیا و کفر و ایمان نیست آنجا که اوست زانکه او مغزست و این دو رنگ
پوست مغز علم افزود کم شد پوستش زانکه عاشق را بسوزد دوستش چون غرض از عبادات و احکام حصول معرفت و وصول بمقام توحید عیانی و یقینی است
فرمود که چه عارف با یقین خویش پیوست رسیده گشت مغز و پوست بشکست بدانکه نزد محققان غرض از شرایع و اعمال و عبادات ظاهره و باطنه
وصول بحضرت رونده گان و سالکان راه الله است چون بوسایل عبادات و متابعت اوامر و نواهی بنهایت کمال فاذا احببته کنت سمعه و بصره رسیدند
دل سالک وصل را یابند و بمرتبه محبوبی رسند بدو قسم میشوند قسم اول آنهااند که نور تجلی الهی ساتر نور عقل ایشان گشته و در بحر وحدت محو و مستغرق
شدند و از آن استغراق و بیخودی مطلقا بار دیگر بساحل صحو و مرتبه عقل باز نیامدند چون مسلوب العقل گشتند و باتفاق اولیا و علما تکالیف شرعیه
و عبادات از این طایفه ساقط است چه تکلیف بر عقلست و ایشان زائل العقل ... طریقت میگویند شیخ عطار گفت لقمان سرخسی کای اله پیرم و سرگشته
گم کرده راه بنده پس غم کشیتم شادیم بخش پیر گشتم خط آزادیم بخش هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص هر که او از بندگی خواهد خلاص محو گردد عقل و
تکلیفش بهم ترک گیر این هر دو را و رنه قدم گفت الهی من تراخواهم مدام عقل و تکلیفم نباید والسلام پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون پای کوبان
دست بر در از جنون گفت اکنون من ندانم کیستم بنده باری نیم پس چیستم بندگی شد محو و آزادی نماند ذره در دل غم و شادی نماند می ندانم من تو ام
با تو من محو گشتم در تو گم شد دوئی قسم دوم آن طایفه اند که بعد از آن که مستغرق دریای وحدت گشته اند ایشان را از آن استغراق و توحید بجهت ارشاد
خلق بساحل صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع فرود آورده اند و این گروه چنانکه در بدایت امر قیام با دای حقوق شرعیه از فرایض و نوافل نموده اند در نهایت
نیز همچنان مینمایند و از رعایت اوضاع و قوانین شرعیه و عبادات دقیقه فرو گذاشت نمینمایند و دست از وسایل و وسایط باز نمیدارند چه
حکمتهای بی نهایت ظاهری و باطنی در ضمن آنها مندرج فرموده اند و بعین الیقین دیده و آنچه دیگران را کمال است ایشان را نقصان است و این قسم اخیر باز بدو
قسم میگردند یک قسم آنند که از مرتبه وحدت و جمع چون بمقام فرق و کثرت می آیند بظهور کثرت از انوار وحدت و جمع محتجب میشوند و باز رعایت آن
وسایل عبادات و اذکار و اوقات کماهو حقه مرعی میباید داشت تا باز بکمال برایشان ظاهر گردد و الصوفی ابن الوقت اینجماعت اند ... که در حکم
وقت اند و بمقام تلوین دارند مولانا هست صوفی صفا جو ابن وقت وقت را همچون پدر بگرفته سخت و باتفاق همه البته ایشان را رعایت تمام
مراسم شرایع و عبادات از دو جهت میباید نمود یکی آنکه تا خود از مرتبه تلوین و احتجاب بمقام تمکین رسند دوم آنکه بهدایت و ارشاد مسترشدان توانند
نمود و از این دو جهت اوامر و نواهی از ایشان ساقط نیست و اگر مبتدیان از جهت مکلف و مامورند ایشان از دو جهت مامورند و مکلف اند مولانا پس
فزاید در جهاد و کوشش او تا که بیند هر زمانی وصل هو هر کسی اندازه روشندلی غیب می بیند بقدر صیقلی هر که صیقل بیش کرد او بیش دید بیشتر آمد
در و صورت پدید گر تو گویی آن صفا فضل خداست نیز آن توفیق صیقل زآن عطاست و قسم دیگر آنها اند که ایشان را بعد از استغراق توحید و وصول
از مرتبه جمع و اطلاق بمقام جمع الجمع و بقا بعد الفنا بجهت تکمیل ناقصان و ارشاد مسترشدان فرستاده اند و از غایت کمال که دارند کثرت ایشان را



حاجب وحدت نیست و وحدت ایشان حاجب کثرت ایشان نیست و پیوسته در مقام انکشاف حقیقی کل یوم هو فی شان متمکن اند و سلاطین ممالک تحقیق
و تمکین اند و با وجود آنهمه قرب و یقین بحکم یا علی لان یهدی الله بک رجلا واحدا خیر لک من الدنیا وما فیها و فی روایة خیر لک مما تطلع الشمس و
تغرب من عند الله مامورند باداء عبادات ظاهره و باطنه و اقامت بمراسم حقوق اوامر و نواهی و احکام شرعیه بجهت تکمیل ناقصان و ارشاد
و هدایت دیگران با وجود محبوبیت حق و کشف مطلق که بسر موی تجاوز از جاده شریعت و طریقت نمینمایند و بموجب افلا اکون عبدا شکورا علی الدوام
در مقام اطاعت و انقیاد اند مولانا جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جز ز سلطان شگرف در چنین مستی مراعات ادب خود نباشد و ربود باشد
عجب چون بمطلوب رسیدی ای ملیح شد طلب کاری علم اکنون قبیح جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر ابن فارض و من انا ایای ما
الی حیث لا الی رجعت و عطرت الوجود برجعتی و من انا ایای لی بباطن حکمة بظاهر الاحکام اقیمت لدعوتی ... در رسائل حق الیقین
آورده است که اینجا که نفس ادراک که معرفت مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام است ادراک ادراک که علم است مستلزم عبادات
اختیاری و سیر و سلوک و رحمت خاص است و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و مبدا این نوع از کثرت عبادات بعد عبدیت که تعظیم امر حق
که کثرت متحقق نگردد و الابدین و این نسبت بیقین که مقام وحدت و کشف حقیقی ساقط میگردد و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین ای المقدار
المقدار المعینة عبارت ایشان است مناسب همین ابن فارض میفرماید که ابن فارض و عذری بدی لان نفی تخوف سوای ولا غیری
لخیر ترجت ولا ذا خمال لذکری توقعت ولا عز و شکری اقبال توخت و لکن لصدق الصدق عن طعنة علی اولیائی المجدین بجدة رجعت
الا حمال العبادة عادة و اعدة احوال الارادة عدة ای رجعت الی العبادة لا خوف نفی طمع ... فیها ادا فالهم ذکری ولا رقیا بهم خیرا
واد اعزا قیا لهم شکرهم ایای ولکن رجعت الیها لدفع المنکر عن طعنه علی المقامات العلی المضافة الی اولیائی و مشایخ الذین اعانونی علی سلوک
طریق الاتحاد و تحقیق و شیخ عمر در کتاب عقاید میفرماید که و لا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر والنهی لعموم الخطابات الواردة
فی التکالیف و اجماع المجتهدین علی ذلک و ذهب بعض المباحیین الی ان العبد اذا بلغ غایة المحبة و صفی قلبه و اختار الایمان علی الکفر من غیر نفاق
سقط عنه الامر والنهی ولا یدخله النار بارتکاب الکبائر و بعضهم الی انه یسقط عنه العبادات الظاهرة و یکون عبادته التفکر و هذا کفر و ضلال فان
اکمل الناس فی المحبة والایمان هم الانبیاء خصوصا حبیب الله مع ان التکالیف فی حقهم اتم و اکمل و اما قوله علیه السلام اذا احب الله عبدا لم یضره
ذنب فمعناه انه عصمه من الذنوب فلم یلحقه ضررها آنچه ذکر کرده شد عبارت متن شرح عقاید است و وجه تطبیق میان کلام اولیا و عرفا آنست
که از این سه طایفه که بمقام جمع و توحید حقیقی وصول یافته اند یک قسم اول آنکه گفته شد که از مرتبه استغراق و سکر بمقام صحو نیامدند و مسلوب العقل گشتند
و باتفاق همه تکالیف شرعیه و عبادات ظاهره بر ایشان نیست و عرفان حکم لا یقتدی بهم ولا ینکر علیهم در شان ایشان است و آن دو طایفه
دیگر که مامور بارشاد اند و از مرتبه سکر و استغراق بساحل صحو آمده تکالیف شرعیه و عبادات از ایشان ساقط نیست و سخن علما نفس الامر بیان
و نعت و سخن عرفا نیز راست است زیرا که طایفه دوم که بعد از رجوع از سکر بمرتبه صحو که گفته شد که بظهور آثار کثرت از وحدت محجب میگردند شرعا

عرفا



و طریقت با جهت تکمیل نفس خود و دیگران مامور و مکلف باداء احکام اوامر و نواهی شرعیه اند بلکه مبالغه ایشان در جمیع عبادات و احکام زیاده از دیگران است و
قسم سوم که اکمل همه اند و لب و خلاصه ایشان اند و در مقام تحقیق و تمکین و استقامت متمکن گشته مشاهده وحدت در صورت کثرت و مشاهده کثرت در عین وحدت
مینمایند و مشاهده جمال از آن دیگر اصلا محتجب نمیگردند و در عین فنا ... ایشان مقصود بالعرض است بجهت ارشاد و تکمیل غیر عبادات از ایشان البته هم ساقط نیست
و متابعت اوامر و نواهی من عند الله مکلف و مامورند پس و لا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر والنهی بر سبیل عموم باشد و آنچه و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین فرموده
که و این یقین که در مقام وحدت است که کشف حقیقی ساقط میگردد و نسبت با طایفه دوم که بواسطه احتجاب کشف حقیقی ندارند و از ایشان البته ساقط نمیگردد
و با طایفه سوم که قسم اخیرند و اکمل طوایف اند نسبت بکمال نفس ایشان مراد است چنانچه غایت کشف و تحقیق است ایشان را حاصل شده و ورای آن کمالی
دیگر متصور نیست فاما بجهت تکمیل و ارشاد ایشان را بعالم عبادات رجوع نموده اند و حال انبیا از این جهت ... بکلم فاستقم کما امرت ادا اوامر و نواهی از ایشان
ساقط نمیگردد که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله و از این جهت فرموده که چو عارف با یقین خویش پیوست در اصطلاح صوفیه عارف کسی را میخوانند که بطریق
کشف بر ذات و صفات و اسماء الهی عموما باشد و معرفت حالی است که بر اثر آن شهود حاصل میگردد و عالم آنست که بعلم الیقین مطلع بر این معنی شده باشد
نه بطریق شهود یعنی هرگاه که عارف صاحب شهود با یقین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی است پیوندد و بار دیگر از کمال محتجب نشود اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته
در مقام سکر و بیخودی بماند یا آنکه بمقام صحو و جمع الجمع بجهت ارشاد و هدایت دیگران بیاورند فاما اصلا از شهود تحقیق و مشاهده وجه واحد مطلق محجوب نگردد و ...
من کل الوجوه بخواهد بود رسیده گشت مغز و پوست بشکست یعنی چون عارف بدین مقام استغراق توحید و مرتبه جمع و وصول یافت و بظهور احکام کثرات
و تعینات از شهود وحدت و اطلاق محجوب نگردید مغز که حقیقت و وحدت و کشف حقیقی است رسیده و پخته گشت و پوست که شریعت میخواهند که آلت
و وسیله حصول حقیقت و معرفت است بشکست و مغز از پوست جدا گردد و اگر مجذوب مطلق و صاحب سکر و فنای مطلق است تکالیف شرعیه بر او نماند و اگر چنانچه
از کاملان است که در قسم سوم دیگر ایشان رفت هر چند از جهت ارشاد غیر مامور و مکلف باحکام شرعیه اند اوامر و نواهی از ایشان ساقط نمیگردد فاما چون
بغایت و نهایت کمال خود رسیده اند از جهت تکمیل نفس خود محتاج برعایت وسایل نیستند مولانا چونکه عاشق در دم نقد است لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست گر بگویم آنچه دارم در درون پس جگرها گردد اندر حال خون بس کنم خود
زیرکان را این بس است بانگ دو کردم اگر در ده کس است شرح این در آینه اعمال جو که نیابی فهم آن از گفتگو چون طایفه که از مرتبه اطلاق و جمع بمقام
تفرقه و تقید نیامدند تکلیف و رعایت مراسم احکام شرعیه بر ایشان نیست فرمود که وجودش اندرین عالم نپاید برون رفت و دگر هرگز نیاید یعنی وجود عارف
واصل صاحب تحقیق در این عالم تفرقه و کثرت و احکام ظاهری نمی پاید و قرار نمیگیرد و اگر چنانچه گاه گاهی بحسب حاجت و ظهور ذات که کمال است در عالم تفرقه
بیاید باز موج بحر تجلی الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع و وحدت و اطلاق در می اندازد و در غایت آداب و احکام تفرقه و اقامت بمراسم عبودیت
خلاصی سید بود و از مقام تفرقه بجذبات الهی منزعج بیرون رفت که دیگر هرگز از درون سراپرده اجلال و همیمان در شهود جمال جمال ذو الجلال و
المکان و تفرقه بیرون نمی آید مولانا چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را گلیم اندر استغنا مراعات نیاز جمع ضدین است چون

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد ؛ گشت دلاله به پیش مرد سرد ؛ چون شدی بر بامهای آسمان ؛ سرد باشد جستجوی نردبان ؛ پیش سلطان خوش نشسته در قبول ؛
زشت باشد جستن نامه و رسول ؛ چون غایت قرب کمال انسان کامل است که در هدایت آنچه وسیلهٔ حصول کمالات الهی بود در نهایت نیز مرعی دارد تا
افعال و اعمال وی سبب هدایت و ارشاد معتقدان و طالبان گشته ایشان نیز بواسطهٔ متابعت آن کامل بمراتب کمالات و وصول رسند فرمود که اگر با
پوست یابد تابش خور ؛ درین نشأه کند یکدور دیگر ؛ یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده بود اگر بعد از وصول سالک بمرتبهٔ یقین و کشف حقیقی که عبارت از تجلی و
رسیدن بمغز است تربیت همان سالک واصل کامل مکمل با پوست شریعت در زمین استعداد و قابلیت طالبان و مریدان از آب نور آفتاب ارشاد و هدایت
و تکمیل یابد همان حقیقت که بمرتبهٔ حبه است درین نشأه مرید قابل به پرورش آن کامل دور دیگر یعنی وراثت آن کامل دوری نموده بود و نقطهٔ آخر باول متصل گشته درین
مرید یکدور دیگر باید و باز نقطهٔ اخیره که مرتبهٔ انسان مراد است بنقطهٔ اول که وحدت حقیقی است متصل شده دایره وجود بشاید این مرید نیز تمام گردد چون تشبیه
حقیقت بحبه و دانه فرموده که در زمین استعداد مرید قابل بنور خورشید تربیت و ارشاد کامل میروید و بکمال میرسد فرمود که درختی گردد او از آب و از خاک
که شاخش بگذرد از هفتم افلاک ؛ یعنی آن حبهٔ حقیقت از آب ارشاد و هدایت کامل و خاک استعداد و قابلیت مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی و عروج
و کمال آن درخت از غایت علو از هفتم افلاک بگذرد و اعلی از همه موجودات و تعینات گردد و این مثل است که فلان چیز از غایت علو از هفتم فلک برتر شده
یعنی بلندی قدر او از همه چیز است برتر است و میتواند بود که هفت افلاک عبارت از صفات سبعهٔ ذاتیه باشد و هفتم افلاک عبارت از فلک علم که اعلی از همه
صفات است یعنی ترقی او از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی وصول یابد ؛ شاعر ؛ وقت آنست که سوی بحر رویم ؛ هفت دریا بیکنفس بنوشیم ؛
غوطه در بحر بیکرانه زنیم ؛ غلغلی در جهان بر آریم و بخروشیم ؛ چون حبهٔ حقیقت از درخت نشأه مرید کامل بسبب پرورش با پوست در زمین استعداد مرید دیگر باز میرود
و بکمال میآید فرمود که همان دانه برون آید دگر بار ؛ یکی صد گردد از تقدیر جبار ؛ یعنی همان دانهٔ حقیقت از درخت نشأه آن مرید که بنور آفتاب ارشاد
آن کامل پرورش یافته و بکمال و مرتبهٔ وی رسیده بود دگر باره برون آید یعنی چنانچه از کامل اول بار سرایت کرده بود بار از وی بمریدی سرایت نماید و
از تاب نور هدایت آن مرید کامل در زمین استعداد تابع و مریدی مانند اول درختی شود یکی صد گشته از تقدیر جبار یعنی همان حقیقت که در او ظاهر شده
بود باز با دانه ظهور و کمال در تابع و مرید پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد متزاید میگردد و چه هرچه کامل اول را معلوم میشود تعلیم
و تربیت او مرید را نیز معلوم میگردد و بحسب استعداد خاص مرید کامل الی ما بقیه باز چیز چند دیگر بر او ظاهر میشود فلهذا فرموده اند که العلوم تتزاید بتلاحق الافکار
مولانا ؛ بس کرمهای آدمی بین که ما ؛ آدم افزونیم ما زان دانه ها ؛ افزون گر نهای پیش از قرون ؛ در حدیث آمد ولی السابقون ؛ ناظم در رسالهٔ حق الیقین
میفرماید که معرفت فطری که لازم وجود است بمثابهٔ حبه را اطوار شتی میگذارد فرموده در هر طوری او را شهودی خاص حاصل گردد و مرتبه از مراتب
کمال از آن فعل آید و سر او را حسنی که شهود عینی رسید باز در آخر در مظهر اول در ظاهر و مظهر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم شود که خط مستقیم وهمی
در صورت شجره و حقیقت صورت نه بندد و باز در حرکت وهمی دایره محیط بحقیقة نقطهٔ بسیط بحدوث نقطهٔ این وحدت هر نقطهٔ او اعداد و الله یعود
هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم چون سیر مرتبهٔ حقیقت بر خط شجرهٔ آن کامل ظاهر شود دار نقطه خط مستقیم وهمی متصور میگردد

ما عجبا القصد



و باعتبار اتصال نقطهٔ اخیره باول دایرهٔ وهمی حاصل میشود لهذا فرمود که چو سیر حبه بر خط شجر شد ؛ ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد ؛ چنانکه ظهور حقیقت موقوف کشتی که مقصود
ایجاد است بطریق عبادت و اطاعت و متابعت اوامر و نواهی شرعیه و به مطلوب میرسد ؛ شرح ؛ زاهل ظاهر که بجای رسید ؛ پیشتر از راه عنایت رسید ؛ نزل عنایات
ابیات ؛ آنچه ترا عاقبت بعد بلاست ؛ در ره کامل که بوسیلهٔ شریعت و عبادات و اطاعت و انقیاد بمقام یقین و حقیقت وصول یافت اگر چنانچه بواسطهٔ سکر
و استغراق مغز حقیقت از پوست شریعت که از نقص وقف و دیده فقط بود جدا گردد فیض ارشاد و هدایت آن کامل به دیگری عاید نمیگردد و فتاد در اصل کمال او نقصان
واقع میشود چنانچه مطلوب بشود و براحاصل شده و اگر پرورش حقیقت به پوست شریعت میبود و از استغراق بکرامت به اهل صحو آمده بعبادت و متابعت مامورات و
اجتناب از منهیات اشتغال نماید آن مغز حقیقت که بمثابهٔ حبه است در زمین استعداد مریدان با خلاص بنور ارشاد و پرورش یافته دوری دیگر مینمایند و بکمال
میرسد و باز بوسیلهٔ پرورش با پوست در هر مرید ظهوری یابد و بکمال رسیده ثمر قرار در دیگری سرایت مینماید و بیرکت وسیلهٔ رعایت آداب شریعت و عبادات
آن حبهٔ حقیقت در هر زمان در شجرهٔ وجود کاملی سیر و ظهور نموده از وی باز بمرتبهٔ اول رجوع مینماید و باز همچنین در مظهر دیگر ظهور ظاهر میگردد فلهذا فرمود که چو سیر حبه بر خط
شجر شد یعنی چون سیر و ظهور حقیقت بر خط شجرهٔ آن کامل بواسطهٔ پرورش با شریعت واقع شد ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد یعنی از آن حبهٔ حقیقت که بجهت عدم تجزی
دگر معبر بنقطه گشته بواسطهٔ سیر او در مراتب و شئونات نشأه انسان کامل که آخر مراتب تنزلات است خطی وهمی متصور گردیده و از آن خط بطریق رجوع از
ظهور به بطون و از نهایت به بدایت دوری دیگر واقع شده و نقطهٔ اخیرهٔ خط باول متصل گشته دایره بکمال بظهور پیوست و مقصود از خلقت که اینست
الکاملات که بدین سیر و رجوع متحقق میگردد ؛ مولانا ؛ احمقان سرور شدستند و زبیم ؛ عاقلان سرها کشیده در گلیم ؛ سرکش اندر گلیم و در پرورش ؛ که جهان
جسمیست سرگردان تو هوش ؛ باش کشتی بان درین بحر صفا ؛ گر تو نوح ثانیی با مصطفا ؛ خیز بنگر کاروان ره زده ؛ هر طرف غولیست کشتیبان شده ؛
هین روان کن یا امام المتقین ؛ این خیال اندیشگان را تا یقین ؛ چون کلام اسرافیل وقتست راست خیز ؛ رستخیزی ساز پیش از رستخیز ؛ چون سالک بواسطهٔ آداب
شرایع و عبادات و متابعت احکام شریعت از مرتبهٔ شک و کثرت بمقام یقین و وحدت وصول می یابد فرمود که چو نیک در دایره سالک مکمل رسید
هم نقطهٔ آخر باول ؛ یعنی در دایرهٔ وجود چون سالک اطوار و کمال شد بمعنی که بعبادات و متابعت شریعت و انقطاع و قتل از غیر حق سیر الی الله بانجام رسانید و
بمقام وحدت وصول یافت و قوس نزول و عروج دایرهٔ وجود سالک واصل بر هم آورده سالک بحسب جامعیت نشأتین مکمل و تمام گشت رسید هم نقطهٔ
آخر باول یعنی چنانچه سالک از نشأهٔ انسانی بسیر رجوعی بمعاد در آخر که نقطهٔ وحدتست وصول یافته از آن نقطهٔ آخر که وحدت مراد است باز باول که تعین
انسانیست برسد و بر زنج کثرت و وحدت مظهر کل گردد ؛ مولانا ؛ آدم اصطرلاب اوصاف علوست ؛ وصف آدم مظهر آیات اوست ؛ هرچه در روی مینماید
وصف اوست ؛ همچو عکس ماه کاندر آب جوست ؛ انبیا را داد حق تنجیم این ؛ غیب را چشمی بباید غیب بین ؛ خلق را چون آب دان صاف و زلال ؛
اندر و تابان صفات ذو الجلال ؛ چون ظهور کمال حقیقت در رعایت احکام شریعت و اطوار طریقت و متابعت اوامر و نواهیست فرمود که دگر باره شود
مانند پرگار ؛ بر آن کاری که اول بود در کار ؛ یعنی سالک بعد از مراجعت از مرتبهٔ وحدت بمقام کثرت و فرق همان عبادت و سلوک و انقیاد
و متابعت که در ابتدا احوال مرعی میداشت و بوسیلهٔ آن بمرتبهٔ کمال حقیقی وصول یافت بهمان طریق رعایت نماید تا چنانچه او را وصول از معاد بمبدا



آمده بار از مبدا بمعاد در رود و بمقام وحدت الیقین سلوک وی گردد در هر لحظه و هر زمان مانند پرگار دایرهٔ وجود را باتمام رساند و تعینات مراتب اصلاح جاب وی
نگردد و هر بار که از وحدت بکثرت و تعین می آید مثل پرگار نیز همان کار اول که سلوک و عبادتست در کار باشد تا باز اتمام دایره بنزول و عروج نماید ؛ مولانا ؛ سیر عارف
هر زمان تا تخت شاه ؛ سیر زاهد هر مهی یکروزه راه ؛ چه مجال با دیا برق ای پسر ؛ چونکه او در راه حق یک شب دو ره ؛ قدر هر روزی ز سیر مرد کار ؛ باشد از سال جهان پنجه
هزار ؛ چون غایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرتست از وجه وحدت فرمود که چو کرد او قطع یکباره مسافت ؛ نهد حق بر سرش تاج خلافت ؛ یعنی
سالک مادام که در مرتبهٔ تلوین است و بظهورات کثرات از جمال وحدت محجوب میگردد هنوز در مقام خلافت اقامت نتواند نمود زیرا که هنوز حجاب
دارد و ما ؛ الحجره تحقق از شرب برد الیقین نچشیده و هرگاه که آن سالک یکبارگی و بالکل قطع مسافت و بعد نمود چنانچه در عین کثرت وحدت
مینماید و اصلا بظهور کثرت و فرق از وحدت و جمع محتجب نمیگردد در مقام استقامت و یقین و طن ساخته وارث انبیا و مدار کاینات و خلیفة الله
فی العالم و قطب جهان و غوث جهانیان شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة بر سر وی نهاده او را مقصود از کن فکان
گردانند ؛ مولانا ؛ هفت دریا اندر و یک قطره ؛ جمله هستی پیش مهرش ذره ؛ بلکه من خواهم به پهنای فلک ؛ تا بگویم در رشک وصف این ملک ؛ ور دهان یابم
چنین و صف چنین ؛ تنگ آید در بیان آن آیه این ؛ وصف این آدم که نامش میبرم ؛ تا قیامت گر بگویم قاصرم ؛ چون از این بیان که فرمود که حبهٔ
حقیقت بواسطهٔ پرورش با پوست شریعت از کامل در مرید با اخلاص ظهور و بروز مییابد و از آن مرید در مرید دیگر ظهور میکند چرا جای آنست که جماعتی که بسبب قلت
که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع گشته باشند از این سخن اشتمام رایحهٔ معنی تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود که تناسخ نیست این کز روی معنی
ظهوراتیست در عین تجلی ؛ تناسخ چنانچه سابقا معلوم شد تعلق روحست ببدنی بعد از خراب بدن اول و مستلزم تکرار است زیرا که همان روحست
که بعد از مفارقت از بدن متعلق ببدن دیگر میگردد در زعم جماعتی که روح را قدیم میگویند و قایم بنفس خود میدانند بلکه جهت بقا محتاج ببدن میدانند
و تجلی ظهور حقیقت در هر مظهری بخصوصیتی و صفتی و نوعی نه بر سبیل تکرار است فلهذا میفرماید که تناسخ نیست این کز روی معنی یعنی ظهور حقیقت در نشأه
کامل بعد از اتمام دوره و وصول بمبدا و بواسطهٔ رعایت مراسم شریعت و طریقت و عبادات ظهور در مظهر دیگر بارشاد آن کامل و بعد از اتمام دوره در
صورت آن مظهر ظهور در مظهر دیگر تناسخ نیست بلکه این را بروزات کمل میگویند که فرق حجب ظلمی نه نموده از نهایت ببدایت و از بدایت بنهایت
سیران و دوران مینمایند و تناسخ تعلق روح بعد از خراب بدن اول ببدن دیگر است و این تعلق موقوف بخراب بدن اول است و اینکه در ظهور
حقیقت در مظهری و از در مظهری دیگر گفته آمد و از روی معنی حقیقت ظهورات و بروزاتیست در عین تجلی و در تجلی لازم نیست که مظهر اول خراب
گردد تا در مظهر دیگر ظهور یابد بلکه در هر دو مظهر بیک نوع ظهور باشد بلکه تکرار در تجلی نیست کما لا تجلی فی صورة مرتین و در حالت واحده و الله مطلق
بصورت چندین مظاهر هر جا بنوعی ظهور مینمایند ؛ مولانا ؛ هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد ؛ هر دم بلباس دگر آن یار برآمد ؛ القصه همان بود که می آمد
میرفت ؛ تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد ؛ این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست ؛ کافر شود آنکس که بانکار برآمد ؛ چون غایت ظهور کمال کمل
در مرتبهٔ سیر با الله و مقام صحو بعد از سکر و فرق بعد الجمع است فرمود که و قد سئلوا و قالوا ما النهایة ؛ فقیل هی الرجوع الی البدایة ؛ بدانکه چنانچه مراتب

اشارت

در ما نحن فیه ... تناسخ نیست



اشاره رفت که مدارج و معارج وجود دو راست یکی فیض از عالم اطلاق و احدیت صرف تا زمانی که نهایت مراتب تنزلات که مرتبهٔ انسانیست میرسد و عروج و قوس
نمی بیند پس در قوس نزولی دایرهٔ وجود که مبدا احدیت باشد و منتها مرتبهٔ انسانیت و در قوس عروجی دایره که عکس قوس نزولیست مبدا مرتبهٔ انسانیت بود
و منتها مقام احدیت و نهایت کمال عرفا و سایران آنست که بعد از آنکه سیر الی الله و فی الله بمقام جمع و اطلاق وصول یافتند باز بسیر الی الله عن الله فی الله
بمقام بقا و فرق بعد الجمع تنزل نمایند تا بکمال معرفت شهودی که مقصود ایجاد است کما ینبغی وصول کرده باشد زیرا که در اول که سالک سایر بمقام جمع و توحید
عیانی نرسیده بود کما ینبغی نه حق میدانست و نه خلق و در مرتبهٔ جمع و استهلاک چون وحدت صرفست و اعتبار اسما و صفات و مظاهر در آن مرتبه محوی است
سالک عارف بتفصیل اسما و صفات و مظاهر و احکام آن نمیتواند بود پس غایت و نهایت عرفان هر آینه در مقام فرق بعد الجمع است چه درین مرتبه
سالک عارف بحقیقت و بکذات مشاهده مینماید که در جمیع مظاهر و مرایا هر جا بخصوصیتی و نوعی و صفتی و اسمی ظاهر گشته است و جمیع اشیا را از وجهی عین الحقیقة
می بیند و از وجهی غیر عارف بحق و خلق کماینبغی درین مرتبه توان گفت و تا پنهان نماند که ظهور دانش و تحقیقت این مرتبه است و این مقام اطلاق است از اطلاق و تقیید و کلا
و وصول عارف بدین مرتبه آنست که مقید بصفتی و حالی دون صفتی و حالی نباشد ؛ ابن فارض ؛ فلا تدعنی فیها بنعت مقرب ؛ اراه بحکم الجمع فرق جریرة ؛ و مطلع
قطعی اقترابی تباعدی ؛ و ودی صدی و انتهائی بدایتی ؛ و آنچه فرموده که و قد سئلوا و قالوا ما النهایة یعنی به تحقیق سؤال نمودند گفتند که نهایت سیر و کمال
و کمال سالکان سایر چیست فقیل هی الرجوع الی البدایة پس در جواب سؤال گفتند که نهایت آنست که رجوع و بازگشت به بدایت نمایند این نهایت
و بدایت مراد است که نسبت با قوس عروجی در رجعیست یعنی در سیر الی الله و فی الله که سیریست از کثرت بجانب وحدت و از قطره بدریا بعد از آنکه از مرتبه
فرق و تعین بمقام جمع و اطلاق که نهایت سیر سایران الی الله بود وصول حاصل شد باز از آن مرتبهٔ اطلاق و جمع به بدایت که مرتبهٔ تعین و فرق است
مراجعت نماید در مقام استقامت و تمکین قیام نمود تا سایران و مجذوبان قیود و کثرات را با طلاق و وحدت رسانند و ایشان به برکت ارشاد آن کامل
بعد از وصول و حصول کمال بجهت ارشاد دیگران از آن مقام استغراق باز بمقام کثرت رجوع نمایند و با دای حقوق و آداب عبادات مشتغل باشند
و مشاهدهٔ جمال محبوب از جمیع ذرات عالم هر جا بجلوه و کرشمه نمایند و از دوست بهیچ حجابی محجوب نمیگردند ؛ مولانا ؛ چله و خلوت بر او لازم نماند ؛ هیچ غیمی
مر ورا غایم نماند ؛ علت و پرهیز شد بحران نماند ؛ کفر و ایمان شد و را ایمان نماند ؛ آب شیرین چون نبیند مرغ کور ؛ چون کند در گرد چشمهٔ آب شور ؛
نقل زعلت دمی بر می جهد ؛ بر مناره رو بزن بانگ صلا ؛ چشم و دولت سحر مطلق میکند ؛ روح شد منصور انا الحق میکند ؛ چون ارشاد فرمود که بعد از
وصول بمقام جمع تنزل بمرتبهٔ فرق و کثرت بجهت هدایت و ارشاد است میفرماید که ؛ قاعده ؛ این قاعده است در میان مبدا و مختتم نبوت و ظهور ولایت
بعد از نبوت و ختم او بختم الاولیا و بیان نسبت اولیا با ختم ولایت و نسبت خاتم الولایة با خاتم النبوة چون مبدا و لا بد بر نبوت
تقدیم نبوت نموده فرمود که نبوت در ظهور از آدم آمد ؛ کمالش در وجود خاتم آمد ؛ بدانکه نبوت که بمعنی اخبار و انبا و یا تبلیغ است مشتمل بر ذکر است
که از نقاط وجودات انبیا علیهم که منهم من قصصنا علیک و منهم من لم نقصص بهم اعلاه و همچو دایره متوهم گشته است و درین دایرهٔ نبوت چون
نقطهٔ اول وجود آدم است فرمود که نبوت را ظهور از آدم آمد یعنی چون حقیقت نبوت را مظهر اول آدم بود هر آینه مبدا و مطلع نور ظهور صفات

کمال نبوت آنحضرت باشد و هر یکی از انبیا که درین دایره و تعینند مظهر صفتی از صفات کمال حقیقت نبوت اند و تکامل اجزاء دایره نبوت بنقطه اخیرست
که وجود شریف حضرت ختمی محمدی باشد صلوات الله علیه و بسبب آخریت مظهر جمیع صفات کمال این دایره آنحضرت پس هر آینه کمال نبوت در وجود
خاتم الانبیا بظهور پیوسته باشد و باعتبار علیت غائیه آنحضرت مقدم و متوخر بجهان است که نحن الآخرون السابقون و بحسب این جامعیت است که مقصود
ایجاد اولین و آخرین وجود اشرف آنحضرت واقع است ابن فارض و ما نال شیئا منه غیر سوی فمی محل قدمی فیه القبض و البسط فافی و دودنک تکرار جهتیه
وقفنا لاولی و ابسالیه و سوعلی ضع حرمته ولا تقربوا مال الیتیم اشارة کلفته صدورت لما قصدت چون ولایت اولیا تابع نبوت انبیاست
فرمود که ولایت او باقی تا نو گردد چو نقطه در جهان دوری دگر کامل کرد ولایت حقیقیه عامه است که شامل نبی و ولیست فاما اظهار اسرار و حقایق که از مقام
ولایت از انبیا علیهم السلام مخفیست بآن معنی که انبیا علیهم السلام مبعوث بجهت تشریع شرایع و تبلیغ احکام اند و چه شرع تکلیف امر باعمال مخصوصه است
با نهی از اعمال مخصوصه و اگر از انبیا اظهار اسرار حقیقت واقع شود آن از مقام ولایت نبی است نه از مقام نبوت او چه نبوت تشریعی
بیان احکام است نه اظهار اسرار و بعد از ختم نبوت ظهور ولایت زیرا که از ظاهر هر جا باطن نتوان رسید فلهذا فرمود که ولایت او باقی تا
سفر کرد یعنی چون نبوت مختتم گشت ولایت که انتظام نبوت بمعنی ولایت کاظن باقی ماند و از لباس نبوت عاری شده بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا
ظاهر گشت و مثال نقطه سیاره در جهان دوری دگر کرد یعنی در صور انبیا بالباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع و احکام نموده در مظاهر اولیا
دوری دگر فرموده بیان حقایق و اسرار نمود شارع که نبی بود و گهی دیگر ولی که محمد گشت و گاهی شد علی در نبی آمد بیان راه کرد در ولی از سر حق
آگاه کرد و چون ظهور کمال بالقوه مبدا در شان اخیر که غایت حرکت است فرمود ظهور کل او باشد بخاتم بود و ماند کمال همه دور عالم یعنی ظهور
تمامی ولایت و کمالش بخاتم اولیا خواهد بود چه کمال حقیقت دایره در نقطه اخیره بظهور میرسد و خاتم الاولیا عبارت از محمد مهدی است که موعود
حضرت رسالت علیه السلام حیث قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث فیه رجلا من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی
و اسم ابیه اسم ابی یملاء الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و قال ایضا علیه السلام المهدی من عترتی من اولاد فاطمة بدو یابد تمامی دور عالم
یعنی بخاتم الاولیا که عبارت از مهدیست دور عالم تمامی و کمالی تمام یابد و حقایق و اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود زیرا که چنانچه
در دور نبوت کمال احکام شرعیه و اوضاع ملیه در زمان حضرت خاتم انبیا بظهور پیوست ختم نبوت شد در دور ولایت نیز اسرار الهی و معارف
نفس در دور خاتم اولیا بکمال رسیده با آنحضرت مختتم میشود فلهذا در صفت حضرت مهدی حضرت رسالت صلوات الله فرمود که یرضی عنه ساکن
السماء و ساکن الارض لا تدع السماء من قطرها شیئا الا صبته مدرارا و لا تدع الارض من نباتها شیئا الا اخرجته حتی تتمنی الاحیاء
الاموات یعنی زندگان تمنی کنند که کاشکی مردگان زنده شدندی تا فایده و غرض حیوة حاصل کردندی و عارف حقیقی گشتندی بدانکه
جمیع طوایف که قایل بحدوث عالمند متفق اند بجواز فنای عالم فاما در وقوع فنا بعضی متوقف شده اند چه هر جایز بالضرورة لازم نیست
که واقع باشد و با وجود قول بحدوث قایل به ابدیت عالم اند و برهانی که دال است بر فنای عالم تاویل میکنند و بقول ایشان تمام شدن

دور عالم



دور عالم عبارت از استیناف دور باشد ببعث و نشور و احیای موتی و اخراج من فی القبور شعر قیامتی الصغری تجلت و انما قیامتی الکبری تتم دورة وذاک معادی فی
قیامتی الاتی اقوم فیها بحشة لدی المعبود و فیها یحیی ولیس اذا حققت ذا بتناسخ فتخاف الاعیان فی کل عودة چون خاتم الاولیا مظهر نقطه ولایتست از حیث
الجامعیة الذاتیة جامع مراتب جمیع اولیاست فرمود وجود اولیا او را چو عضوی اند که او کلست و ایشان همچو جزوند یعنی در دایره ولایت مطلقه که خاتم الاولیا نقطه آنست
نقاط وجودات اولیا همه مثال اعضای خاتم الاولیااند چه حقیقت ولایت در هر فردی از افراد اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر گشته است و بجمیع صفات کمال
در نقطه اخیره که محمد مهدیست ظهور یافته و کمال بالقوه دایره ولایت درین نقطه آخرین بظهور رسیده بفعل آمده است و چنانچه جمیع انبیا اقتباس نور از نبوت تشریعی
از مشکوة نبوت خاتم الانبیا مینمایند جمیع اولیا نور ولایت را بکمال از آفتاب ولایت خاتم الاولیا میبرند فلهذا ولایت خاتم الاولیا مسمی بولایت شمسیه است
و ولایت سایر اولیا مسمی بولایت قمریه چه ماخذ نور ولایت جمیع ولایت مطلقه خاتم الاولیاست همچنانکه نور قمر مستفاد از شمس است که او کلست و ایشان
همچو جزوند یعنی خاتم الاولیا بجهت آنکه مظهر ولایتست و ولایت مطلقه بجمیع کمالات در صورت آنحضرت ظهور یافته است کل است یعنی همه است و باقی اولیا
چون هر یک مظهر بعضی از صفات کمال الهی اند نسبت با خاتم الاولیا جزوند چه هر چه با همه است تنها با اوست پس هر آینه آنحضرت کل باشد و باقی اولیا جزو
بیت جمله خوشه چین خرمن فیض‌اند دست امید همه در دامنش چون خاتم اولیا باطن نبوت خاتم انبیاست علیه السلام میفرماید که چو او از خواجه یابد نسبت تام
از و با فاهر آید رحمت عام بدانکه نسبت فرزندی بر دو نوع متحقق میشود یکی نسبت صلبی که متعارف و مشهور است دوم نسبت قلبی که بحسن ارشاد و متابعت دل تابع
در صفا مثل دل متبوع گردد و سیم نسبت حقی حقیقی که تابع ببرکت حسن متابعت بنهایت مرتبه کمال که جمع و فرق بجهت رسد و تابع و متبوع یکی گردد چون
خاتم اولیا البته از آل محمد است نسبت صلبی ثابت است و چون دل مبارکش بسبب حسن متابعت خاتم انبیا مرآت تجلیات شده هر آینه نسبت قلبی
ثابت و چون وارث مقام لی مع الله وقت گشته است نسبت حقی حقیقی که فوق جمیع نسبتهاست تحقق یافته است پس هر آینه میان خاتم الولایة و خاتم
النبوة علیهما السلام نسبت تام که نسبت ثلاثه است واقع باشد و بحقیقت خاتم الاولیا همان حقیقت و باطن نبوت خاتم الانبیاست که در نشاه دیگر بطریق
بروز نه بطریق تناسخ ظاهر گشته و ختم کمالات ولایت و معنی فرموده است فلهذا فرمود از و با فاهر آید رحمت عام یعنی چون میان ایشان این نسبت تام
متحقق و ثابت چنانچه مظهر اسم الرحمن خاتم الانبیا رحمة للعالمین گشت و جامع مخالفات دایره طرق نبوت شد خاتم الاولیا نیز بحکم الولد سر
ابیه مظهر رحمت عام که رحمت رحمانی مراد است گشته مخالفات دایره طرق ولایت و هدایت را جامع گردد و سعادت دو جهانی در متابعة آنحضرت
منحصر شود و اصول بر یک اساس قرار گیرد و اختلاف کثرات بحکم ظهور احکام وحدت از میان برخیزد و از آنجه شیخ سعدالدین حمویه قدس سره فرموده
که لن یخرج المهدی حتی یسمع من شراک نعله اسرار التوحید بر منصه ظهور جلوه گری کند چون حقیقت انسان کامل مظهر جامع اسم الهیست و نسبت انسان
با جمیع موجودات تقدم و ربوبیتی دارد فرمود که شود او مقتدای هر دو عالم خلیفه گردد از اولاد آدم بدانکه عالم بجمیع ذرات و مادیات مظهر و صورت
کامل است زیرا که چنانچه اسم الله که مستجمع جمیع اسماء و صفات و مشتمل بر حقایق کل اسماست و مقدم و متجلی بر همه است حقیقت انسان کامل که مظهر حقیقت
اسم الله است نیز مشتمل و مقدم بر جمیع مراتب و مظاهر است و بموجب اتحاد مظهر و ظاهر جمیع حقایق الهیه که پنهان در صورت انسان کامل بظهور آمده است



و چون حقیقت انسان مشتمل بر حقایق الهیه و کونیه است تصرف انسان کامل در عالم بواسطه قوت و جامعیت صفات الهیه میتواند بود پس تصرف این متصف بصفات
و خلافت عبارت از این تصرف انسان کامل است در عالم بحکم تخلقوا باخلاق الله خلافت حقیقی وقتی میسر گردد که انسان از همه مجاری وجود و آیینه ذات محو و فانی گشته ببقاء الهی
متحقق گردد و در صفات حق قرب و ولی بحکم کنت سمعه و بصره و یده و رجله و لسانه صفات کلی حق گردد مولانا رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی میلافد و آتش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان پس انا النار است لافش بی زبان شد ز رنگ طبع آتش محتشم گوید او من آتشم من آتشم صبغة الله است خم رنگ هو پیسها
یک رنگ گردد اندر و از این مقام خلافت بحقیقه حقیقت حضرت ختم محمدیست علیه الصلوات و تابعان حقیقی ایشان را فلهذا فرمود که شود او مقتدای هر دو عالم
یعنی خاتم الاولیا که باطن نبوت خاتم الانبیاست و حسنه از حسنات آنحضرت است بعد از آنکه بمقتضای لی مع الله وقت از خودی فانی یافته ببقای حق باقی
گردد و بحکم اتحاد مظهر با مظاهر کمالات بالقوه نشاه در او بفعل آمده مطلع بر حقیقت و کمال نشاه انسانی شود مقدم و مقتدا و واسطه فیض هر دو عالم که ملک و ملکوتست
گردد و باسماء الهیه تصرف در جمیع عوالم نماید و خلافت بظهور پیوندد بدانکه جمیع اقطاب را اگر چه خلافت حاصل گشته فاما چون خلافت تام باصالت حقیقه
محمدی است و بحقیقه باطن نبوت آنحضرت است که در نشاه با کمال حضرت خاتم الاولیا ظهور یافته است پس کانه که خلافت بحقیقت از میان اولاد آدم
مخصوص اوست و دیگر که نشاءات اقطاب در هر دور و زمان بطریق تعاقب و استعداد انوار مظاهر خلافت خاتم الاولیا اند و در جمیع نشاءات آن خلافت و قطبیت
بغیر آنحضرت نیست زیرا که چنانچه ذکر رفت باطن نبوت ختمی محمدی علیه السلام خاتم ولایتست که جمیع کمال از حیثیت ولایت اقتباس نور از مشکوة آنحضرت مینمایند
و خلافت بالاصالت او راست و دیگران بواسطه مظهریت و تابعیت است غزل ای زبده مجمل و مفصل توی هر تو مفصلات مجمل آیات جمال دلربائی
در شان تو گشته است منزل ای تو آیینه جهان نمائی ذرات همه جهان ممثل چون انبیا و اولیا مطالع انوار کمال آفتاب اسم اعظم و حقیقت محمدی اند
فرمود که تمثیل این تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیاست نسبت با مرتبه جامعیت محمدی مهدی چون بحقیقه یک نور اسم اعظم است که از مطالع نشاءات کل
طالع میگردد بحسب اختلاف دوایر آفاق طلوع مختلف مینماید فرمود که چو نور آفتاب از شب جدا شد ترا صبح و طلوع و استوا شد چون نور روز
روز از نور آفتابست هر آینه مادام که آفتاب تحت الارض باشد فوق الارض شب خواهد بود و چون آفتاب نزدیک افق مشرق رسید نور آفتاب
از شب پیدا شدن گرفت و ظلمت شب بسبب حیلولة ارض واقع بود کمتر شده صبح پیدا شده نور آفتاب بر روی زمین پرتو انداختن گرفت و هر
لحظه از روشنائی زیاده میگردد تا دایره افق رسیدن و دایره افق دایره ایست که فاصل است یعنی جدا میکند میان آنچه از فلک
مرئی میشود و میان آنچه مرئی نمیشود و نسبت باین دایره طلوع و غروب حکم میشود چه هر گاه که آفتاب از جانب مشرق بالای دایره آمد طلوع است
و در طرف مغرب هر گاه که آفتاب از این دایره در گذشت غروبست و چون آفتاب از جانب مشرق در درجات ارتفاع سیران نموده بسمت
الراس که غایت درجات ارتفاعست رسید استواست زیرا که در آن حالت آفتاب بر دایره نصف النهار است و میلان بجانب مشرق و مغرب ندارد
و در عین استوا در تیست و چون اوضاع مختلف که آفتاب را فایض میشود بواسطه حرکت فلکست فرمود دگر باره ز دور چرخ دوار زوال و عصر و مغرب
شد پدیدار چون حرکت فلک دوریست همچنانکه از جانب مشرق بواسطه سیر آفتاب در درجات ارتفاع نسبت با قطار و طوال فلک صبح و طلوع

و استوا



و استوا ظهور مییابد بعد از گذشتن آفتاب از دایره نصف النهار در درجات انحطاط از جانب غرب زوال و عصر و مغرب پیدا میشود زیرا که چون بحرکت فلک الافلاک
آفتاب از استوا درگذشت زوال که وقت نماز پیشین است میشود و بعد از آن ظل هر شیئی چون دو برابر آن شیئی شود عصر است و چون آفتاب در افق غرب نا
پیدا میشود مغربست شعر آفتاب از گیاهی کاش کی ناگه تحت الارض بار کش کی چون غرض ازین تمثیل محسوس معقول بمحسوس تا در ذهن سامع قرار یابد شروع
در مقصود نموده میفرماید که بود نوری خورشید اعظم گه از موسی پدید و گه ز آدم چون اول تعینی که از لا تعین متعین شد روح اعظم حقیقی که عبارت از
نور محمدی است علیه السلام کما اول ما خلق الله نوری و خلیفه حق در عالم مطلق و مقصود کاینات آن نور است که لولاک لما خلقت الافلاک و حقیقت محمدی
صورت مربوب اسم کلی جامع الله است و الله رب و چنانچه از الله فیض و امداد بجمیع اسماء کلیه و جزویه میرسد از حقیقت محمدی نیز فیض و امداد بجمیع موجودات
دیگر میرسد ابن فارض و من لم یرث منی الکمال فناقص علی عقبیه ناکص فی العقوبة و من مطلع النور البسیط کلمعة و من مشرع البحر المحیط کقطرة و لولای لم یوجد
و لم یکن شهود و لم یعهد عهود بذمة پس هر آینه نور وجود آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد چه انوار وجود عالم مستفاد از چشمه خورشید اوست و ذوات
جمیع کاملان از انبیا و اولیا مظاهر کمال آنحضرت باشند که بحسب اقتضای اسم الله در هر حین و دوران بصورت اقطاب بقدر استعداد هر یک ظهور
مینماید و در هر صورتی مسمی باسم دیگر و بتجلی بنوع دیگر مینماید مولانا هر نفس از عالم برآید در مکان هر یک باشد بصورت غیر آن فرق نتوان کرد نور هر یک
چون بنورش روی آری بیشکی در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست هر چند بحسب تعین و صورت اعیان میان محمد و عیسی
و آدم و نوح و موسی و عیسی غیریت ظاهر اند فاما باعتبار حقیقه همه مظاهر و مجالی نور محمدی اند و مرکز دایره وجود من الازل الی الابد غیر از خورشید اعظم حقیقت
محمدیست و قبل از انقطاع نبوت در نشاءات کاملان انبیا در هر زمان علی تفاوت استعداداتهم ظهور مینمود و بعد از انقطاع نبوت در نشاءات کمل اولیا
ظاهر میگردد و در سر ولایت و کمال محمدیست که در نشاءات کمل دایر است فلهذا فرمود که گه از موسی پدید و گه ز آدم تخصیص ذکر موسی و آدم از باقی
کمل مظاهر بجهة خصوصیتی است که ایشان مخصوص اند بآن و خصوصیت موسی علیه السلام آنست که اطلاع بر کمالات و جامعیت محمدی علیه السلام او را
از باقی انبیا زیاده است فلهذا حضرت رسالت صلعم فرمود که لقد تمنی اثنی عشر نبیا انهم کانوا من امتی و منهم موسی ابن عمران چه تخصیص اسم موسی
تنبیه بر این معنی دارد اما خصوصیت آدم آنست که مبدا انفتاح و مطالع آفتاب نبوت آنحضرت است و نسبت با تمامت انبیا صورت صفت پدری
دارد اگر چه از روی معنی نسبت با حقیقت محمدی صفت فرزندی دارد غزل که تا بصورت اگر چه ز اولاد آدمم لیکن بمرتبه بهمه حال برترم خورشید
آسمان ظهورم عجب مدار ز ذرات کاینات اگر گشت مظهرم اوصاف لایزال ز من گشت لایزال بنگر بمن که آینه ذات انورم
همه اسمات ذات منم بل اسم اعظم بحقیقت چه بنگرم چون در دایره نبوت بحسب آثار و اخبار و قصص درجه و مرتبه هر یک از انبیا معلوم میتوان
نمود فرمود اگر تاریخ عالم را بدانی مراتب را یکایک باز دانی یعنی اگر تاریخ عالم را از زمان آدم که مبدا طلوع نور نبوت خاتم الانبیا بود تا ترتیب
بخوانی و اطوار و سیر انبیا بتفصیل معلوم نمائی که چگونه و بچه کیفیت است مراتب یکیک از ایشان را شناسی که در دایره درجات کمال در کوش
در ارتفاع نبوت هر یک نسبت با حقیقه محمدی که غایت درجه ارتفاع دارد چه مرتبه داشته اند و بحکم و منهم من قصصنا علیک تنبیه بر بعضی از اسرار

مراتب در قرآن کریم ظاهر است چون هر یک از انبیا در حقیقت و معنی محل ظهور و استوای صفتی است از صفات کمال حقیقت محمدی فرمود که ز خور هر دم ظهور
سایه‌ای شد که آن معراج دین را پایه‌ای شد بدانکه آفتاب بحسب سیر او در درجات ارتفاع هر دم و هر ساعت سایه‌ای دیگر ظاهر می‌شود و چه در وقت طلوع
آفتاب سایه ذی ظل درازتر است و هر چند ارتفاع آفتاب زیاده می‌شود سایه کمتر می‌گردد تا زمانی که بدایره نصف النهار که غایت ارتفاع آفتاب است
می‌رسد و در آن حین اشخاص را سایه نیست می‌فرماید که از آفتاب حقیقت محمدی در هر قرن و زمان سایه‌ای یعنی کاملی از انبیا ظهور یافته بود چنانچه
درجات ارتفاع مثال پایه‌های معراج آفتاب است تا بدایره نصف النهار که غایت ارتفاع است می‌رسد و حکمت الهی اقتضای آن ترتیب نموده در هر نقطه
که آفتاب می‌رسد سایه دیگر ظهور یافته بود و آن سایه‌های مختلف مانند نردبان پایه عروج آفتاب‌اند تا بدرجه غایت ارتفاع می‌رسد و بظهور آن سایه‌های
مختلف پایه انوار بنهایت اظهار می‌رسد و کمال می‌یابد نور خورشید حقیقت ختمی نیز از ابتداء طلوع که ظهور نشاه آدم است در هر دور و قرن در نشاه کاملی
بحسب مراتب ظاهر می‌گردد و دلیل بر ظهور می‌یابد تا بنهایت ظهور و کمال می‌رسد و این نشات کمل معراج دین محمدی را چون پایه‌های نردبانند که یک
یک بالا می‌روند تا بمرتبه کمال محمدی صلوات الله علیه تواند رسید چه ترتیب بمقتضای حکمت تدریجی است شارح جست سایه عز نمود نور خورشید تابان شد
ز سایه در گذر سایه در معنی نمود و هم است نور بیند هر که او از وهم رست سایه را خورشید تابان نور ساخت ظلمت ذرات را مستور ساخت
چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق چون ظهور کمال
نور نبوت در نشاه کامله ختم محمدی بود فرمود زمان خواجه وقت استوا بود که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود یعنی چنانچه در هنگام وصول آفتاب
بنهایت درجات ارتفاع که وقت استوا است سایه پنهان می‌شود زمان ظهور ختم محمدی که غایت مرتبه ظهور کمال نور نبوت است بنهایت رسیدن
آفتاب است بسمت الراس از هر سایه و ظلمت یعنی از امکان و بسیاری مصطفی بود یعنی خلاصه و برگزیده شده و صاف و پاک و معرا بود و تمامت اطوار ظاهر
و باطن در زمان آنحضرت بحد کمال رسیده بود و همه صفات آنحضرت از افراط و تفریط دور و در حد اعتدال واقع بود مرا کما امرت امر او امر الصراط المستقیم
گفته حق او را اعلی خلق عظیم از جمال اوست عالم را صفا گشته از خود انس و کیش با نوا چون در حین وصول جرم آفتاب بنقطه سمت الراس که غایت
درجه ارتفاع است اشخاص را سایه نخواهد بود فرمود که بخط استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش و پس چپ و راست بدانکه هرگاه که معدل النهار را
که منطقه حرکت فلک اعظم است قاطع عالم فرض کنند هیچ شبهه نیست که کره زمین را بدو نصف جنوبی و شمالی قسمت نموده در سطح زمین دایره حادث
می‌شود که آن دایره در سطح معدل النهار است و آن دایره را خط استوا می‌نامند بجهت آنکه در آنجا همیشه شب و روز برابر است یا بجهت آنکه حرکت فلک در آنجا
باستوا و استقامت واقع است و چون مدار آفتاب در سطح دایره البروج است و او بدو نقطه متقابله با معدل النهار متقاطع است و هرگاه که آفتاب
بآن دو نقطه تقاطع برسد البته بر سمت الراس ساکنان خط استوا می‌گذرد و در آن وقت مقدار اشخاص مستقیم القامه را بالضروره سایه نخواهد بود
زیرا که سایه که اشخاص را پیدا می‌شود بواسطه میل آفتاب است از سمت الراس و در آن حال چون انحراف نمانده سایه نیز نخواهد بود و قید پیش و پس و چپ و راست
بهر آن فرمود که هرگاه آفتاب بر سمت الراس نباشد اگر در قفاست سایه در پیش است و اگر پیش است سایه در عقب است و اگر بسمت الراس جنوبی است

و اگر بس



و اگر بجانب جنوب دارد سایه در طرف راست و در سمت الراس شمال است که شکل سایه در جانب چپ است و در حینی که بر سمت الراس باشد سایه پنهان است
چون امروز حضرت ختم محمدی بحکم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم بطریق اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال بود فرمود که چو کرد او بر صراط حق اقامت
بامر فاستقم میداشت قامت یعنی حضرت رسالت ختم محمدی چون همواره بر صراط المستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی که بمثابه
خط استوا است اقامت داشت و پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فرد احدیت است و شب و روز کثرت و وحدت آنجا
برابر است چه کثرت غالب بر وحدت نیست تا موجب ظلمت احتجاب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم اعتبار تکلیف بوده باشد
و موجب اباحت شود حضرت شیخ می‌فرماید که جمع بلا فرق زندقه و کثرت و وحدت را امثال زمان شاهده می‌نماید زیرا که در شهود او یک چیز است که از
حیث الذات واحد است و من حیث الاسماء والصفات متکثر و این مقام جمع الجمع است که مخصوص حضرت ختمی محمدی و تابعان بحقیقه ایشانست بامر
فاستقم میداشت قامت اشارت است بآیه کریمه فاستقم کما امرت و من تاب معک یعنی چون اقامت آنحضرت بر صراط المستقیم بود بامر فاستقم دایم قامت
خود را یعنی ظاهر خود را راست می‌داشت و چنانچه در باطن و غیب آنحضرت انحراف و اعوجاج نبود در ظاهر نیز نبود و بنهایت درجات ارتفاع ارباب کمالات
که ظاهر و باطن در طریق استقامت قایم دارند چه می‌توانند بود که شخص بر صراط المستقیم حق گذر داشته باشد و بامر فاستقم ظاهرا قایم نباشد همچون بعضی از مجاذیب
که مجذوبان حقند و صاحب مرتبه جمع اند و در مقام فرق بعد الجمع و جمع الجمع قایم نمی‌توانند بود فلهذا ایشان مقتدا نیستند چنانچه گذشت می‌بینند که لا یقتدی بهم
ولا ینکر علیهم شارح زانکه آن مجذوب مطلق ابتر است صورت او زهر دم معنی شکر است او ز مستی گشته از خود بیخبر دیگر اینها چون شود او راهبر چون مقرر است
که در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را در هنگام استوا سایه نیست می‌فرماید نبودش سایه کو دارد سیاهی زهی نور خدا ظل الهی یعنی چون خط استوا
صراط المستقیم عدالت طریق حضرت محمدی بود در خط استوا اشخاص مستقیمه القامه را وقتیکه آفتاب بر سمت الراس باشد سایه نیست یقین که آنحضرت را
سایه ظلمانی که از مقتضای انحراف و میل است نخواهد بود زیرا که آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس حقیقی ذات او که مقتضی کمال ظهور توحید است بر آنحضرت
تابان شده و همه او را از ظلمت امکانیه بکلی گذشته است و تمام نور ذات و صفات حقی منور ساخته است مرا الاف ما رمیت اذ رمیت احمد بدیدست
دیدن او دیدن خالق شدست چون ز رد این زمین تابد شرق چرا بالا کنم رو در عروق دو مخول در دو کور دو صدان بنده را در
خوابه خوبی خود دان و چون آنحضرت برزخ وجوب و امکان شده است و حق بحقیقه بصورت کاملی جامع وجودی ظاهر گشته است از غایت تعجب فرمود که
زهی نور خدا ظل الهی یعنی آنحضرت من حیث الحقیقه عین نور خدا است و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر اتحاد تابان مرتفع است و من حیث التشخص والتعین ظل الهی است
یعنی سایه ظل الله است چه الله بصورت آنحضرت ظهور یافته است بیت چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقند این پیغمبران نه غلط گفتم که نایب
با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب چون راه حضرت ختمی محمدی صراط المستقیم وسط است که عبارت از اعتدال است فرمود که ورا
قبله میان غرب و شرق است از آن رو در میان نور غرق است یعنی قبله و جهت آنحضرت بموجب فرموده ما بین المغرب والمشرق قبله در صورت
منعوت وسط اعتدال است چنانچه قبله و جهت موسی بحکم غلبه اسم الظاهر که جانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب است که بر باطنت فلهذا دعوت امت حق بجنب



افعال و اعمال جسمیه می‌نمود و قبله و جهت عیسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الباطن جانب تنزیه بود و توجه بطرف مشرق که جانب تنزیه است و از اینجهت دعوت امت خود بجنب
و تطهیر دل از سر کمالات معنویه و اعتزال و خلوت و انقطاع می‌نمود و قبله و جهت حضرت رسالت بحکم مظهریه اسم جامع الله بحقیقه جامعه الهیه است که شامل
جمیع روحانیات و جسمانیات است و انوار تجلیات الهی در جمیع ذرات موجودات مشاهده آنحضرت بود در عین کثرت شاهد وحدت می‌دید چون در معنی
بر خوان اینجا وحدت تو نه پنداری مقام کثرت است چهره معنی نهان در صورت است صورت معنی نقاب وحدت است نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر
در میان این زبان آمد بمهر پس هر آینه آنحضرت در میان بحر انوار تجلیات جمالی و جلالی الهی محو و مستغرق باشد و بغیر از حق هیچ نمی‌بیند و در عین
تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه مشاهده می‌نماید و مشبهه و منزهه بیک حقیقه می‌داند چون وصول بمقام کمال توحید ذاتی بی آنکه نفس او از انحراف و اعوجاج کردن
کش بازگشت نموده باعتدال صفات قلبی متصف گردد میسر نمی‌شود فرمود که بدست او چو شیطان شد مسلمان بزیر پای او شد سایه پنهان اشارت
بقول حضرت است که اسلم شیطانی علی یدی بدانکه هر چه متمرد و گردنکش و دور از اعتدال و انقیاد و اطاعت باشد آنرا شیطان می‌خوانند چه
شیطان از شطن بمعنی بعد مشتق است و چون نفس نفیس آنحضرت از بعد افراط و تفریط معرا و مبرا و باعتدال تام اخلاق و اوصاف و اعمال موصوف
و محلی و تابع و منقاد صفات قلبی گشته بصراط المستقیم عدالت قیام داشت هر آینه که شیطان بدست مبارکش مسلمان و مطیع و منقاد گشته
باشد و بسبب این استقامت در طریق عدالت سایه که از مقتضیات انحراف و میل است در زیر قدم آنحضرت پنهان شده باشد و اصلا او را سایه
ظلمانی نباشد بلکه مطلقا سایه نباشد چه سایه اشخاص را پیدا شده و حال آنکه قدم همت آنحضرت بمرتبه و مقامی رسیده که بموجب لی مع الله وقت تعین شمع ظهور
علیه الصلوة والسلام در پرتو نور تجلی احدی فانی و مستهلک شده و ظلمت من عاشق بنور وجود معشوق مبدل گشته و غیریت و ثنویه از ما بین مرتفع است
پس هر آینه آنحضرت را سایه نباشد و تمام نور شده باشد شارح چون فنااش از فقر پیرایه شود او محمد وار بی سایه شود فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع
او بی سایه شد شمع چون در زبانه پا و سر شد سایه را نبود بگرد او گذر شمع چون در نار کلی شد فنا نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا چون مرتبه عالی آنحضرت
اعلی از جمیع موجودات است فرمود که مراتب جمله زیر پایه اوست وجود خاکیان از سایه اوست یعنی چون حضرت ختم محمدی را که مخصوص مراتب
بتجلی ذاتی بود ما بقی انبیا مظهر و مجلی تجلیات اسمائی و صفاتی‌اند و خورشید ذات او منبع و مصدر انوار جمیع اسما و صفاتست لاجرم مراتب جمیع
کاملان از انبیا و اولیا ادنی و نازل از قدر و پایه او باشد و مرتبه آنحضرت از همه اعلی بود و وجود خاکیان که کاملان مراداند همه ظلال
مظاهر انوار خورشید اعظم حقیقه محمدی باشند و نور اوست که از روزن تعینات همه تابان است من قصیده برده فان فضل
رسول الله لیس له حد فیعرب عنه ناطق بفم و کل آی اتی الرسل الکرام بها فانما اتصلت من نوره بهم فانه شمس فضل هم کواکبها
یظهرن انوارها للناس فی الظلم و با وجود آنکه جمیع موجودات از عقول و نفوس و املاک و افلاک همه ظلال و طفیل آنحضرت‌اند تخصیص
وجود خاکیان را از آنجهت فرموده که اکمل همه موجودات حقیقه انسان کامل است که خود را فدای راه دوست گردانیده و بخاک مذلت فنا
و نیستی نشانده بعزت تشریف خلعت وصال و بقاء سرمدی مشرف شده است بیت خاک شو خاک تا بروید گل که بجز خاک نیست مظهر کل

ازان



چون بیان مراتب انبیا نسبت بعلو مرتبه آنحضرت فرمود شروع در تطبیق مراتب اولیا نموده می‌فرماید که ز نورش شد ولایت سایه گستر مشارق
با مغارب شد برابر چون خورشید حقیقت محمدی است که در فلک ظهور و اظهار سیر و دور می‌نماید و طریق بروز و ظهور در مظاهر کمل ظاهر می‌گردد پس هر آینه
بمقتضای آنکه در صدد تکمیل تصویر فرموده چنانچه آن خورشید از تحت الارض غیب و وحدت و خفا در مراتب ظهور و کثرات از جانب مشرق طلوع نموده
در صور ظلال تعینات انبیا علیهم السلام بدرجات ارتفاع برآمده و تبیین احکام و قوانین شرعیه کرده و بسینه وصول بحق که مستلزم معرفت یقینی است
فرموده تا زمانی که بدرجه استوا در نشاه آنحضرت بکمال و بنهایت ارتفاع رسیده برزخ نبوت و ولایت و مشرف بر جمیع احکام کثرت و وحدت گشت
همان خورشید در جانب مغرب بصورت اشخاص اولیا جلوه گری نموده از کثرت بوحدت و از ظهور به بطون میرود لاجرم می‌فرماید که ز نورش شد ولایت
سایه گستر یعنی از نور حقیقه محمدی که در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا بمرتبه استوا که زمان آنحضرت بود رسیده در جانب مغرب باز همان نور مذکور ولایت
که باطن آنحضرت است سایه گستری کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمده مشارق با مغارب برابر و محاذی یکدیگر گشتند پس هر آینه در مقابل هر شخصی از اشخاص
انبیا تعینی از تعینات اولیاء امت مرحومه واقع باشد که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و چنانچه از افق شهادت ظهور یافته بود در افق غیب مخفی گردد و
مبدا و معاد یکی شود و دایره کمال با تمام رسد چون در مقابل هر نقطه از نقاط شرقیه نقطه از نقاط غربیه البته واقع تواند بود فرمود که ز هر سایه که اول
گشت حاصل در آخر شد یکی دیگر مقابل یعنی چنانچه سیر دوره خورشید حقیقت آنحضرت که وقت استوا بود رسیده و سایه پنهان شد چون آن خورشید
از استوا گذشت و روی بجانب انحطاط کثرت که زمان ولایت کرد هر آینه در دایره ارتفاع و انحطاط در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا علیهم السلام شخصی
از اولیا واقع تواند بود در دایره در مقابل و محاذی هر نقطه از نقاط شرقیه نقطه از نقاط غربیه می‌باشد مثال آنکه نسبت با حضرت رسالت محمدی در جانب
نبوت که بمثابه مشرق تصویر نموده شد هیچ نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام اقرب نیست کما قال انا اولی الناس بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی یعنی
نبی که داعی خلق باشند که عبارت از نبی مرسل است و از جانب مغرب که طرف ولایت تصویر نموده شد مبدا ظهور سر ولایت مرتضی علی گشت
و حضرت رسالت فرمود که ان علیا منی و انا منه و هو ولی کل مومن ایضا لکل نبی وصی و وارث وان علیا وصیی و وارثی ایضا انا قاتل علی
تنزیل القرآن و علی یقاتل علی تاویل القرآن ایضا قال کفی و کف علی فی العدل سواء ایضا انا مدینة العلم و علی بابها فمن اراد العلم فلیات الباب
و انا و علی من شجرة واحدة والناس من اشجار شتی ایضا قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة والناس جزء واحدا ایضا اوصی من آمن بی و صدقنی بولایة
علی ابن ابی طالب فمن تولاه فقد تولانی و من تولانی فقد تولی الله ایضا لما اسری بی لیلة المعراج فجمع علی الانبیاء فی السماء فاوحی الله تعالی الی سلهم یا محمد
بما ذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله و علی الاقرار بنبوتک و بالولایة لعلی ابن ابی طالب و دلیل بر آنکه علی مبدا ولایت است آنست
که سلسله جمیع کاملان اولیاء الله بعلی و از او بحضرت رسالت صلعم اتصال می‌یابد شارح داری دلا هوای سلوک طریق حق باید قدم نهی بره شاه لافتی
کز ارجمندی قدرش و هم خبر ایزد بهل اتی و بتاکید انما بر تخت ملک فقر چو او شد بملک تاج شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا وصف کمال اوست سلونی و
لو کشف کس را نبود حوصله این بعد از انبیا پس هر آینه مرتضی علی در مقابل عیسی باشد و مصداق این معنی آنست که چنانچه در میان انبیا علیهم السلام

[illegible]

با او هیچ پیغمبر غیر عیسی علیه السلام قایل شده اند در میان اولیا نیز با او همه هیچ ولی غیر علی (ع) قایل شده اند دیگر آنکه چنانچه در قران مجید مذکور است که عیسی پیغمبر ما بر
وا انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون فی بیوتکم از ثقات مرویست که مرتضی علی (ع) فرموده است که اگر نترسیدمی که بکفرت پیغمبر (ص) کافر شوید اخبار نمایم شما را بدم
بهر چه شما خورده اید و بهر چه در خانهای خود ذخیره کرده اید و از اینجا قیاس باید کرد اولیا را با انبیا و مناسبت بینهما تحقیق باید کرد چون معلوم است که در دایره
از تقابل دو نقطه از جانب مغرب هر نقطه در مقابل نقطه ایست از جانب مشرق میفرماید که کنون هر عالمی باشد ز امت رسولی را مقابل
در نبوت یعنی اکنون که دور نبوت و رسالت مختتم گشته و دور ولایت هر عالمی از علمای ربانی که عارفان بالله مراد اند از امت مرحومه محمدیه
رسولی از رسل سابقه را مقابل باشد در مشرب آن نبی بود و دل مبارک هر دو در قبول فیض آلهی مثل یکدیگر باشند بدانکه دلیل بر آنکه مراد بعالم در کلام
ولی است آنست که در بیت سابق فرموده که ز نورش شد ولایت سایه گستر و حدیث علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل نیز مشیر بر همین معنی است زیرا که انبیای بنی
اسرائیل را علوم وهبی کشفی بود نه علوم کسبی مولانا علم کو نبود ز هو بی واسطه آن نپاید همچو رنگ ماشطه نان کش بهر هوا این بار علم تا ببینی در درون
انبیاء علم همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو در ریاضت آینه بی زنگ شو تا ببینی ذات خود را بی کتاب و بی معید و اوستا تر امینا الکرد یا اخوان زراز
اصبحنا عزابنا یا اخوان واه ... میفرمایند که قد کان اسم العالم یطلق علی العلماء بالله بآیاته و افعاله فی خلقه الذین کانت عنایتهم فی مراقبة
الباطن و التفتیش عن صفات النفس و مکاید الشیطان و غوایل الدنیا و تحصیل مقامات الدین من الورع و الزهد و التقوی و الخوف و الحزن و الرجاء
و التوکل و الاخلاص فلما حدثت مصنفات الکلام فی القرن الرابع و کثر الخوض فیه بانواع الجدل اخذ علم الیقین فی الاندراس فصار اسم العالم للمتکلم
عالماً و اسم المتشاجر المزخرف کلامه بالاشعار و القصص واعظاً و صار اکثرهم فی التدریس و القضاء و تولیة الاوقاف و الوصایا و اموال الایتام و مجالسة
السلاطین و لیس الخبر کالمعاینه از سر انصاف در علمای روزگار نظر کن تا ببینی که اکثر اهتمام این طایفه بتدبیر حظوظ نفسانی و تحصیل اسباب دنیویست یا در اصلاح
امور دین و تحقیق مقامات اهل یقین شعر ای برادر دست وادار از سخن خود خدا پیدا کند علم لدن از هوا ما که رهبر جام هوای زهو قانع
شده با نام چون فرمود که هر یک از اولیا در مقابل یکی از انبیا اند جهة دفع توهم تساوی مقام و مرتبه اولیا نسبت با مرتبه آنحضرت میفرماید نبی چون
در نبوت بود اکمل بود از همه لاجرم افضل یعنی چون حضرت ختمی محمدی اکمل از جمیع انبیاست زیرا که آنحضرت مظهر نبوت مطلقه است و جمیع
انبیاء دیگر استفاضه فیض نور نبوت از مشکوة نبوت آنحضرت مینمایند و مقرر است که مطلق انبیا اکمل از اولیا اند چه نبی را ولایت با نبوت و ولی را
ولایت فقط پس ناچار و بالضرورة آنحضرت افضل و اکمل از جمیع اولیا باشد و هیچ فردی از افراد کل انبیا و اولیا را دست رس تمام بمقام و مرتبه
جامعیت کمال آنحضرت نباشد و بر همه کاملان انبیا و اولیا نور نبوت و ولایت از خورشید اعظم حقیقت آنحضرت تابان باشد شعر روشن از نور ۱
تو شمع انبیا انبیا را آستانت ملتجا گفت حق لا تقربوا مال الیتیم که رسد کس را اگر یتیم داد حق او را خلافت در جهان قم فانذر آمد در شرح آن
چون ختم ولایت و کمال بر نشأه خاتم الاولیا که مظهر تام باطن خاتم الانبیاست میشود فرمود که ولایت شد بخاتم جمله ظاهر بر اول نقطه هم ختم
آمد آخر یعنی ولایت که قیام عبد است بحق در حالت فنا از خودی خود بجمله یعنی بتمامت کمال بخاتم الاولیا که مهدی است علیه السلام ظاهر شود ظهور ۱

ولایت را



ولایت در مظاهر مختلفه بحسب اختلافات استعدادات و قابلیات مختلف افتاده است چنانچه در حد ضبط نمی آید و تحقق باسماء و صفات
آلهی بر وجه اجمال تواند بود چه شیونات آلهیه غیر متناهیه نهایت پذیر نیست و این ولایت بسبیل اتمیه و اکملیه در نشأه کامله خاتم الانبیا ظهور مییابد
زیرا که مظهر ولایت مطلقه اوست و باقی اولیا علی تفاوت مراتبهم اقتباس نور ولایت از مشکوة خاتم الاولیا مینمایند و الله مطلق شامل
مقید است و این ولایت مطلقه باطن نبوت حضرت رسالت است که در نشأه نبوت وصف رسالت مانع اظهار کمال آن بود چون باطن
آنحضرت در صورت خاتم الاولیا بروز و ظهور یابد اظهار آن کمال بروجهی که اتم و اکمل باشد نموده باید فلهذا فرمود که بر اول نقطه هم ختم آمد آخر یعنی
در دایره کمال ظهور و اظهار بر آن اول نقطه که حقیقت محمدی صلوات الله مراد است که اول ما خلق الله نوری ولایت ختم شود چنانچه در آن نشأه
ختم نبوت نمود در این نشأه ختم ولایت کند و خاتم الاولیا همان خاتم الانبیا و باطن نبوت آنحضرت و حسنه از حسنات اوست و از اینجهة
یواطی اسمه اسمی و کنیته کنیتی شعر ما تمام بودیم بی دو میم بودیم نابود شد آن نمود در بود گویند که عشق را بپوشان خورشید بگل نشاید اندود بدانکه روح
اعظم را که عبارت از حقیقت محمدیست در عالم مظاهر بسیار است از انبیا و اولیا و مقام هدایت و قطبیه کبری در جمیع ازمنه آن حقیقه راست چنانچه
در صدد تمثیل فرمود که بود نوری خورشید اعظم که از وی پدید بود که زآدم و این را بروزات کمل میخوانند و همان ... بر تناسخ ... زیرا که
تناسخ مخصوص بعضی دون بعض نیست این بروز مخصوص کمل است و ظهور حقیقت محمدی صلوات الله علیه در صور مختلفه کمل مثال ظهور هویت حق است
در مظاهر اسماء و صفات و ادراک این معنی جز بکشف صحیح میسر نیست شرح آن یا عیان باشد نه از روی ... و این ... است لیکن از اصول
دانش همه مذاهب میسر نیست ... در دین ما جز این نه فرع است و نه اصول و همان را وقت ظهور در عالم شهادت بود و با وجود حجب ظلمانی
از عالم غیب بر اطلاق ممنوع بوده و مطلق العنان گشته و در جمیع عوالم سیران داشتند هر گاه که در عالم غیب نیز باشند از ظهور در عالم شهادت یقین است
که ممنوع نخواهند بود زیرا که غرض از ایجاد عالم معرفت یقینی است و معرفت تامه به هدایت و ارشاد کامل میسر است به هدایت و ارشاد حق که منجر
بحق الیقین باشد در جمیع ادوار و ازمنه حقیقه آنحضرت راست و آنچه در احادیث وارد شده که آنحضرت در دوزخ در آید و بعضی از امتان خود را
بیرون برند دلیل عدم تقید است بمرتبه دون مرتبه و این بروز و ظهور بحسب اوقات و ازمان و استعدادات اهل زمانه مختلف میباشد زیرا که حقیقت
کامل در خور استعداد زمانه و اهل زمانه میباید بود در بعضی نشأت آنست که میدانند که پیش از این در کدام مظاهر ظهور نموده است چنانچه کاملی میفرماید که سید
محمد نوربخش هر کس و یوسف و علی بودم موسی و عیسی و لیس زانهم و در بعضی نشأة مظاهر معلوم دارد که در چند مظهر ظهور نموده است چنانچه کاملی دیگر فرمود مولانا
در کمال سیر اطوار وجود هفتصد و هفتاد قالب دیده ام و حکایت خضر (ع) از اینجهت میتواند بود که در مظهر که ظهور نماید که همان حقیقت خضر نبی است
و این خصوصیت مخصوص اوست و در بعضی دیگر آنست که علی الاجمال داند که از او ظهور در مظاهر بوده است لا علی التعیین و در بعضی دیگر آنست که میداند
که بعد از این در کدام نشأه ظهور خواهد بود و در بعضی دیگر آن باز ... نشأت ماضیه و آتیه داند و اکمل درجات چون حقیقه همه جهان بحقیقه باشد در هر
نشأه که گوید که آن نشأه دیگر ماضیا کان او مستقبلا منم راست گفته باشد اگر چه در آن وقت بواسطه غایت مناسبت و اتحاد که بین المظهرین باشد



نداند که در نشأه دیگر ظهور خواهد بود چه او بحقیقت خارج از حکم زمانست و قید ماضی و مستقبل را در مرتبه اطلاق او راه نیست و آنچه حکیم سنائی قدس سره فرموده که شعر
بخدا اگر بزیر چرخ کبود چون من نیست بود و خواهد بود باین معنی فرموده است که در هر زمان بصورت کامل آن زمان بروز نموده و بحقیقت همه یکی است الا با وجود حضرت
ختم محمدی علیه السلام و حضرت خاتم الولایه چون تواند بود فرمود که مثل من نبوده و نخواهد بود و آنچه بعضی معنی این بیت آن چنان مینمایند که هر کس از مبدأ امر مخصوص بفیض
خاص است که هیچ کس دیگر در آن فیض با وی شریک نیست از غایت قصور فهم است چه آن معنی مخصوص کاملان نیست و جمیع ذرات موجودات بآن خصوصیت قائمند
و کمال در بجای آوردن نیست در آن خصوصیت شامل کامل و ناقص است و موجب امتیاز کامل نمیگردد و بنا بر این مقدمات کشفیه تحقیقیه میتوان دانستن که آنچه از بسیاری کاملان
سابق و لاحق نقل کرده اند که ایشان فرموده اند که ما خاتم الولایتیم همه صادق بوده اند و از کمال جمعیت همه را نظر بر آن حقیقت صرف بی تعین شخص افتاده است
و از ایشان این دعوی اگر قطع نظر از تعصب شود کنند دلیل آنست که همه در زمان خود اکمل آن زمانه بوده اند و مرتبه قطبیت کبری که مخصوص حقیقت محمدیست
صلوات الله علیه داشته اند شیخ عطار مردی باید که باشد شه شناس تا ببیند شاه را در هر لباس قدمات اولیا و عرفا نفی تناسخ و اثبات مسئله بروز فرموده اند
و نزد کسی که ذوق سلیم دارد فرق مابین هر دو ظاهر است و محتاج تطویل نیست سید محمد نوربخش گر بروز است و گر تناسخ صرف آنچه حق بود گفته شد شماها چون
زمان ظهور خاتم الولایه زمان کمال انکشاف حقیقت معنی خواهد بود فرمود که از و عالم شود پر امن و ایمان جماد و جانور یابد از و جان
یعنی چون مظهر خاتم الولایه اسم العدل است و ماحی ظلم و جور است پس هر آینه عالم از و پر امن باشد و چون در زمان مبارکش غایت انکشاف
حقیقت معنی خواهد بود جمیع اشیا البته تصدیق توحید حقیقی کرده عالم پر ایمان شود و از غایت اعتدال زمان هر کمال که در جماد و جانور از قوی
و آسمان بالقوه بود بفعل آید و همه بکمال خود برسند و خاصیت ظهور پر نور آنحضرت سبب نوعی گشته تمامت صفات کمال در جماد و جانور ظاهر
گردد چه جماد و جانور نیز مظهری اند از مظاهر آلهیه و اینجا غایت مبالغه است در ظهور حقیقت معنی چنانچه ... که از افتخار المحققین
شیخ سعد الدین حمویه قدس سره فرموده است که لن یخرج المهدی حتی یسمع من شجر اکشف اسرار التوحید و چون خلایق بالکوش هوش ... شوند جمیع ذرات
کاینات بحکم انطقنا الله الذی انطق کل شیء ادای شهادت بر توحید آلهی نمایند و گویا بتابع آنست که ایشان را جان باشد چون خاتم الولایت از
غایت علو مرتبه و کمال مظهر ذات و صفات آلهی شده است هر آینه چنانچه حق را در همه اشیا سریان است او را نیز سریان خواهد بود فلهذا فرمود که جماد و جانور
یابند از و جان یعنی همه اشیا بمظهریت او بکمال خود رسند شعر نحو فانی ز در دین بقاییم و جو جمله موجودات مایم جهان مرده بهر دم زنده سازیم چو بکر
رحمت بی منتهاییم چون در زمان آنحضرت خفایای اسرار بر منصه ظهور می آید فرمود که نماند در جهان یکنفس کافر شود عدل حقیقی جمله ظاهر یعنی ذات
آنحضرت مستلزم انکشاف اسرار توحید و کمال است و کفر و شرک که از لوازم جهل است در آن زمان بالکل مرتفع است هر آینه یکنفس کافر در جهان
باقی نشود و همه عارف موحد باشند و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقت است که مشتمل بر علم شریعت و طریقت و حقیقت است بتمام و کمال ظاهر شود
و هر کس بکمالی که لایق استعداد اوست برسد که مقتضای اسم العدل آنست که حق هر ذی حق بحسب استحقاق وی بدهند مولانا گه ترش در شهرها
اکنون نماند زانکه شیرین خسروان را برشده ... نقل ... بر مناره رو بر آن بانگ صلاه ... سرکه ... شیرین میشود سنگ مرمر

عالم ادنی



جسم از این میشود آفتاب اندر فلک و سنگ زمان ذره با چون عاشقان بازی کنان چشم دولت سحر مطلق میکند روح شد منصور انا الحق میزند ... شکر علفهای حیوان
همچو حلوا کوری صفرائیان آتش را بر بندد افسونها کنم ... افسون آن تو آمد ذکر بدانکه تسویه که مظهر عدالت ... ظهور تخالف و تضاد ... چنانچه بعد از عهد ... ابد
بظهور می آید و هر چند اختلاف و تضاد بیشتر میشود موجب کمال تسویه میگردد و کثرت مخالفات ادیان و ملل جمیع انبیا با وجود شریف خاتم الانبیا بتسویه یافت و سعادت در شما
... شده اصول بر یک اساس قرار گرفت و مخالفت در اجتهاد احکام افتاده باز مخالفات مذاهب و اجتهادات که بعد از تسویه مخالفات ادیان ... است
بظهور خاتم الولایت بکمال تسویه انجامد مخالفات از میان مرتفع گشته عدل حقیقی ظاهر گردد و کثرات بغایت صورت وحدانیه پیدا کند چون تحقق خاتم الاولیا بعدالت
حقیقی بسبب آنست که بمقام احدیت جمع و اطلاق ذات متحقق گشته است فرمود بود از سر وحدت واقف حق در رخ پیدا نماید وجه مطلق یعنی چون خاتم الولایت صاحب توحید ذات
و حق بذات و صفات و اسما بر او تجلی نموده و او از هستی خود نیست گشته ذات و صفات و افعال حق یافته عین وحدت شده است پس هر آینه واقف و عارف
حق بسر وحدت شده است زیرا که کمال معرفت هیچ چیز وقتی میسر گردد که عین آنچیز گردد مولانا تو قیاس از شوق ما بر بین ... دانش هر چیز از ذات است این تا نگردی آن نباشی
تمام خواه کان انوار باشد یا ظلام لا یعرف الله الا الله اشارت بهمین معنی است و چون آنحضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در وی ظهور مییابد و کمال
حقیقت انسانی که جامع جمیع حقایق است در او پیدا میگردد و کمال ولایت بر آنحضرت مختتم میشود و چون از جواب سوال سابق فارغ شد مناسب مقطع آنجواب فرمود الوال
... این سوالیست از کیفیت وقوف بسر توحید فلهذا فرمود که کیست آنکس کز سر وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر چون سوال از دو چیز
فرموده بود اشاره بجواب سوال اول کرده میفرمایند که کسی بر سر وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف حاصل کلام آنست که تا از مقاصد
در جهات تجرید نمیشوند از مواقف در عنوان گذشت بدانکه ذات احدیت در منازل ظهور و اظهار متلبس بلباس اسماء و صفات و مظاهر جسمانی و روحانی گشته است
در پرده هر تعینی محجوب شده تا زمانی که طالب سر وحدت از جمیع مراتب تعینات و کثرات بطریق سلوک و ارشاد کامل در نمیگذرد وصول بمقام وحدت
اطلاق حاصل نمیگردد و از حجاب خلاصی ندارد و مراتب از روی جزویه غیر محصور است و هر مرتبه بلکه ... که هر که در آن موقف واقف شد یعنی باز ایستاد
از مطلوب حقیقی باز مانده است و مواقف جمع موقف است محل ایستادن است مثال آنکه او را از ترک هوای نفس و لذات جسمانی میباید نمود و با مراتب قلبی و شهود
ملکوتیات برسد و از ملکوتیات عبور میباید نمود و تا بمنازل جبروتی و تجلیات اسمائی و صفاتی برسد و از مراتب اسما و صفات ترقی میباید نمود تا بتجلی
ذاتی برسد و بسر وحدت بر سالک ظاهر شود که کمال الاخلاص نفی الصفات عنه و تفصیل منازل کیفیت سلوکش طولی دارد در دفعه بجمله در ابیاتی که
می آید ایما کرده خواهد شد چون جواب سوال اول بطریق اجمال فرموده اشاره بجواب سوال ثانی نموده میفرمایند که دل عارف شناسای وجود است
وجود مطلق او را در شهود است دل عارف از جهة آن فرمود که تا بدانند که این دانش و بینش دل است و غیر صاحب دل را که ارباب تصفیه اند امکان تحقیق
و یقین حاصل نمیشود مگر تصدیق قول عرفا بتقلید بنابر این عارف آنست که بشناسد که وجود واحد مطلق است و غیر او یک وجود هیچ شیء دیگر نیست و وجودات
مخصوصه همه ... و عکس اوست که از مرایای تعینات نموده شده اند و پیوسته وجود مطلق مشهود او باشد و یک لحظه از شهود او غافل نشود و الا ...
بدانکه وجود مطلق من حیث هو هو مراد است یعنی لا بشرط شیء که مقید بهیچ قید نباشد یعنی الحقیقة وجود که عین واجب الوجود است نه کلیت دارد نه جزوی و نه عام و نه

ونه واحد بوحدت زایده بر ذات بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز منزه است و مطلق در همان زبان اعتبار فرموده که اطلاق قید اوست بلکه
از جهت آن فرموده که تا آلت ملاحظه هیچ و این قیود مذکوره بحسب مراتب و مقامات لازم آن حقیقت یعنی همه میشود با آنکه هیچ تغییری در ذات و حقیقت او
او لازم آید فسبحان من عجز عن ادراک کنه ذاته العقول ع عقل اگر از تو جهدی میبرد گیج بر گرد بکنهت که برد دیگر از آن حیرت شد با معرفت
کو نه در وصف آید و کی در صفت از نشان چه بود نشان کس نیافت چاره جز جان نه کس نیافت چون حصول معرفت بیقین نبود و طریق مبرهن است
میسر باید که بحوزت حقیقی هست نشناخت و با هستی که هستی پاک دریافت پیش از شروع در معنی بیت مقدمه ذکر کرده میشود که فواید بسیار در ضمن
آن مرعیست بدانکه نزد محققان صوفیه که ارباب کشف و شهودند حق عبارتست از وجود مطلق یعنی غیر مقید بهیچ قید و بحقیقت دلیل احتیاج کشف و عیانست
و امر ذوقی وجدانی نسبت با ذایق محتاج دلیل نیست شعر من که چشم جمال دوست عیان حاجتی نبودم بهیچ بیان و از اینجهة گفته اند که کشف دلیل بر غیر شود
فاما بر خود کشف اقوی ادله است و محققان علما نیز دلایل قطعیه برین معنی فرموده اند جهة رد انکار و طعن طاعنان جاحد که ذوق سلیم فطری ندارند از
جمله آن دلایل دلیلیست که درین باب حضرت سیادت پناه معتقد حقوی اهل الله افقر العلماء المتبحرین افضل الحکماء المتألهین امیر سید علی الشریف الشرازی
موطنا و مدفنا رحمة الله علیه رحمة واسعة در حاشیه شرح تجرید که خلاصه مصنفات آن بزرگست فرموده اند مترجم بفارسی یاد کرده میشود و هو هذا میفرماید که اول
وبالله التوفیق هر مفهومی که مغایر وجود باشد چون انسان مثلا مادام که وجود بآن مفهوم منضم نشود بوجهی از وجوه آن مفهوم فی نفس الامر قطعا و اصلا موجود
و مادام که عقل ملاحظه انضمام وجود بآن مفهوم نکند ممکن نیست که حکم بر موجودیت آن مفهوم تواند کرد پس هر مفهوم که مغایر وجود باشد در موجود بودن فی نفس الامر
محتاج بغیر باشد که آن وجود است و هر چه در موجودیت محتاج بغیر باشد ممکن است زیرا که معنی ممکن اینست که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی
مغایر وجود است ممکن است و هیچ چیز از ممکن واجب نیست پس هیچ چیز از مفهومات مغایره وجود واجب باشد و برهان ثابت شده است که واجب موجود
پس واجب الوجود نباشد الا عین وجود که آن وجود بذات خود موجود است نه بامری که مغایر ذات اوست چنانکه واجب الوجود جزئی حقیقی باشد قائم
بذات خود و متعین و واجب بذات خود باشد نه بامر زاید بر ذات تا ترکیب لازم نیاید و واجبست که وجود نیز چنین باشد چه وجود عین واجبست پس وجود
مفهوم کلی نباشد که او را افراد باشد بلکه وجود فی حد ذاته جزئی حقیقی باشد که در او امکان تعدد و انقسام نباشد و قایم بذات خود باشد و منزه باشد از عروض
غیر پس واجب الوجود وجود مطلق باشد یعنی معرا از تقید و انضمام بغیر و بنا برین تقریر متصور نیست عروض وجود مر ماهیات ممکنه را پس معنی موجودیت ماهیات
ممکنه نیست الا آنکه هر یک از ماهیات ممکنه را نسبت مخصوصه است بحضرت وجود قایم بذات خود و آن نسبت بر وجوه مختلفه و اطوار شتی واقعست که
که اطلاع بر حقیقت آن نسب متعذر است پس موجود کلی باشد اگر چه وجود جزئی حقیقی است میفرماید که اینست مطلق آنچه بعضی از محققان مشایخ ما ذکر فرموده اند و
گفته که این را نمیدانند مگر کسانی که در علم راسخ باشند در اثنای این سخن میفرماید که در مقدمه که گفته شد که هر چه در موجودیت محتاج بغیر باشد ممکن است
منع لطیف مرایید و آن منع آنست که محتاج در موجودیت بغیری که آن موجد اوست البته ممکن است نه آنکه محتاج باشد در موجودیت بغیری که آن
غیر وجود اوست در جواب میفرماید که این منع بنظر دقیق مندفع میشود و آن نظر دقیق آنست که آن شی در موجودیت خود چون محتاج بغیر است پس

استفاده



استفاده موجودیت از غیر کرده است و در موجودیت معلول آن غیر است و در موجودیت موقوف است بآن غیر و هر چه چنین باشد ممکن است خواه آن غیر موقوف علیه
وجود نام کن یا موجد او آخر میفرماید که آنچه مؤید و مقوی آنست اینست که وجود فی حد ذاته منافی عدم است و وجود ابعد مفهومات از قبول عدم زیرا که ما عدا او از وجود
ممتنع از قبول عدم لذاته نیستند بلکه بواسطه وجود ند و شک نیست که واجب الوجود آنست که منافی عدم لذاته باشد نه آنکه منافی عدم بواسطه غیر باشد انتهی کلامه از ترجمه سخن
آن بزرگست رحمة الله علیه بدانکه صاحب اصطلاحات کاشی میفرماید که عارف آنست که مشاهده ذات و اسما و صفات الهی کمال یافته بعلم فاما صاحب
گلشن و بیشتر محققان اولیا اطلاق عارف بر کسی مینمایند که دانند که غیر از حق موجود حقیقی نیست اعم از آنکه دانش وی بدلیل باشد یا بشهود چنانچه در
اثنا خود همو فرموده که ز هستی تا بود باقی بر او شین نیابد علم عارف صورت عین فلهذا فرمود که بحوزت حقیقی هست نشناخت هست و بوده وجود
الفاظ مترادفه اند یعنی عارف شناسای وجودست و وجود مطلق که عین واجبست شهود اوست حصول این معرفت آن را دو طریق میتواند
بود یکی آنکه نور هدایت الهی رهبر محقق کامل الاستعدادی کردد و بدلیل قطعی یقینی همچو سید شریف که ذکر کرده شد بداند که بحوزت حقیقی که وجود حقست هست
دیگری یعنی وجود دیگری نیست و وجودات اشیا خیال و عکس وجود حقند که در مرایای تعینات منعکس شده اند و عارف بعلم الیقین باشد که اصلا اضطراب
شک و شبهه پیرامن وی نتواند گشت و الا یقین نباشد شعر من بیقینم که جز او هیچ نیست تا تو نگویی بگمان دیده ام با تو چه گویم که چنین و چنان کش
نه چنین و نه چنان دیده ام دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال نه دلیل بمقامی برسد که بحکم الحمد لله اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر در تابش اشعه تجلی احدی
سالک سایر وجود مجازی خود را بالکل در باز د و محو و متلاشی و فانی مطلق گشته بعین الیقین و حق الیقین عارف بآنکه شده بیند که غیر حق موجودی
فلهذا میفرماید که و با هستی که هستی پاک دریافت یعنی عارف یا بدلیل چنانچه گفته شد بداند که غیر وجود حق وجودی نیست و یا بطریق حال هست گردد یعنی
پندار هستی و وجود که نسبت با وجود داشت پاک در باخت و از هستی مجازی خود نیست گشت و بدیده حق بیند که غیر از حق موجودی نبوده است و در بعضی نسخه چنان نیست
که و با هستی که دارد پاک در باخت و این اظهر است و مآل هر دو یک معنیست و این معرفت بطریق قسم اخیر جز بارشاد کامل در ریاضت و سیر و سلوک و طاعت
و عبادت رو در کرد و توجه در زی میسر نمیشود و مرید بجهة بایزید اوری کر تو خواهی حر زی ز دل زنده ای بنده کن بنده کن بنده گی از خودی بگذر اگر خواهی خدا ای فانی از خود
شو که تا یابی بقا اگر ترا باید وصال راستین محو شو و الله اعلم بالیقین چون راستی وجود بخود کردن موجب بعد است از حق فرمود که وجود تو همه خار است
و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک یعنی چون راه سالک صادق بوصل محبوب حقیقی و فنا از هستی مجازی خود است مادام که ذره از هستی سالک
مانده باشد راه او پاک نیست و پر از خار و خاشاک غیریت است و نمیتواند بمنزل وصال رسیدن فلهذا بطریق ارشاد فرمود که وجود خود را از خود
در انداز و محو کردان و بیخود از خود شو تا بسر وحدت حق راه یابد نقلست که سلطان بایزید بسطامی قدس سره فرمود که حضرت حق را بخواب دیدم و
پرسیدم که خداوندا راه بتو چون است فرمود که ترک خود کو که بمن رسیدی مولانا هر که او از خود خلاصی یافتست پر تو نورش بعالم تافتست بایزید
که بود در جهان آنکه از دست خودی یابد امان گر ز پنداری خودی آیی برون یار پرسد بر دون و اندرون چون مشاهده جمال و جلال حق بصفای
قلب سلیم میسر نمیشود میفرماید که برو تو خانه دل را فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب یعنی اگر خواهی که مشاهده جمال حق یابی و بسر وحدت الهی



راه یابی برو اول خانه دل خود را که محل و جای کبریایست رفت و روب کن و از خس و خاشاک اغیار پاک کردان و مقام و جای محبوب که دل پاک از اغیار و
غیریت معد و مهیا ساز و خاشاک خودی از دل برون انداز و خانه دل را بحق گذار چون نیستی از خود عین هستی بحق است فرمود که چو تو بیرون شدی او اندر آید
بتو بی تو جمال خود نماید یعنی چون حق در پرده هر تعینی از تعینات محتجب است هر گاه که تعین سالک بر خیزد حق ظاهر شود و بیخودی سالک بدیده حق جمال
حق را بیند و از سر وحدت آگاهی یابد و یقین شود که غیر حق در دار دیار نبوده است و معرفت عیان در جمال ظهور پیوندد و مرتبه حق الیقین حاصل گردد
گر افتد پرده ها از میان روی او بنماید از کون و مکان شد حجاب ای جانان جان جان یکدم نقاب از رخ فکن در اوایل سلوک که در دلنقرد این فقیر این
بیچاره در ملازمت حضرت شاه سید محمد نوربخش قدس سره رسیدم در اربعین چهارم در واقعه دیدم که آن حضرت حاضراند و میفرمایند که هیچ توانی که تو بر خیزی تا کس
دیگر بجای تو بنشیند از کمال حیرت واقف شدم کمالم آمد که چون با غایت تردد در احوال این فقیر پیدا شد اشاره بآنست که بیرون آیم و در خدمت
مشغول باشم تا دیگری که خدمت میکند بیاید و بجای من بنشیند چون شب در آمد این واقعه را بعرض رسانیدم فرمودند که تعبیر این واقعه آنست که تو از سر خودی خود برخیزی
و خانه خود را بحق گذاری تا حق بجای تو بنشیند از این سخن در وی درین فقیر پیدا شد و ابتدای ترقی احوال از آن بود شعر من درین چو کلبه گشتم محو عشق یافتم سری
عجب از صحو عشق آن عجایبها که در راه فنا دیده ام کی شرح آن باشد روا شسته زبان در بیان گر آورم پرده های عقلها را بر درم نیست دستوری که راز شاه را
محرمان خاص گویند با گدا چون وصول بمراتب کمالات معنوی و مکاشفات جز بمواظبت طاعات و عبادات نافله حاصل نمیشود فرمود که کسی کو از نوافل
گشته محبوب بلای نفی کرد او خانه جاروب اشارت بمعنی احادیث قدسی است که سابقا اشاره رفته بود که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا
احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی میباید دانست که بمواظبت بر طاعات و عبادات نافله از
دوام وضو و دوام ذکر و صوم و قلت طعام و قلت منام و اوراد و اوقات ناموت و قتل از خلق بمرتبه محبوبی حق تعالی رسید و مرحبا ذوب رابطه مقام
محبوبی نمیرسند و وصول بحق میسر نیست و چونکه شرط از شرایط سلوک ذکر است و ذکر مختار نزد ارباب قلوب لا اله الا الله است زیرا که قطع منازل این راه
بخطوات نفی و اثبات میشود که بمنزله تیشه بمنزل نفی قطع علایق و عوایق اشجار غیریت از بستان دل میکند و بقوت اثبات نهال توحید ثابت میدارد
و اینمعانی جز در کلمه لا اله الا الله یافت نمیشود و هیچ نوعی از انواع اذکار و عبادات در ترقی درجات و مقامات معنوی اثر سرعت این کلمه طیبه ندارد
و از اینجهة بود که حضرت رسالت صلوات الله علیه فرمود که کل حسنة یعملها الرجل توزن یوم القیامة الا شهادة ان لا اله الا الله فانها
فانها لا توضع فی المیزان لانها لو وضعت فی المیزان و وضعت السموات السبع والارضون السبع و ما فیهن کان لا اله الا الله ارجح من ذلک
یعنی ثواب این کلمه طیبه معادلت و نتایج آن بیشمار میفرماید که هر که بعبادات نافله بر مقتضای حدیث مذکور محبوب حق گشت و بلای نفی که در کلمه لا اله الا الله
خانه دل خود را جاروب کرد و خاشاک غیریت را مطلق حتی که هستی خود نیز از خود دور انداخت و خانه را بخدای خانه گذاشت البته آنچه مقصود آفرینش
باشد بدست خواهد آورد فلهذا فرمود که درون جای محمود او مکان یافت ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت یعنی هر که بکاهیت عبادات نافله محبوب
حق گشت و بکلمه طیبه لا اله الا الله خانه دل را جاروب کرد و از غبار کدورات و خاشاک غیریت پاک گردانید بمقتضای و من اللیل فتهجد به

نافلة



به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا درون جای محمود که مقام محمودیست که عبارت از مرتبه جمع الجمع و بقا بعد الفناست مکان یابد و متحقق
باوصاف الهی گشته عروج از مقام فبی یسمع و بی یبصر نشان یابد و عین وحدت گشته واقف سر وحدت گردد و کشف یعنی اگر خواهی بیا تیغ لا از بن بر
سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که گردی محو و محو ذات حق از میان برخیز دوین ما و منی پس کدا کردم تجلی شاهنشهی عالم توحید رو بنماید است هر چه
هر چه گفتم جمله با او رآید است قول عارف نیست از تقلید و ظن محض تحقیق و یقین است این سخن چون وصول بمقام توحید عیانی بی آنکه فنای تام که فنا فی الله است
حاصل شود ممکن نیست فرمود که ز هستی تا بود باقی بر او شین نیابد علم عارف صورت عین یعنی تا زمانی که از تقید هستی بر عارف شینی و عاری باقی باشد
یعنی فانی فی الله نشده باشد هستی عار و شین عارف از اینجهة گفته که مانع عارف است از وصول بمعرفت بیت از چه بود عراقی بنده جدا افتاده ام در همه عالم و را بودی بودی
کاشکی نیابد علم عارف صورت عین یعنی علم عارف که غیر حق موجود نیست هر چند جهت صورت عین نیابد و علم الیقین او عین الیقین نمیشود و توحید عملی او عیانی
نمیگردد و تشبثات و تعلقات جسمانی و نفسانی عایق اوست از شهود عین توحید و اینمقام فنا فی الله مقام کاملان اولیاست که در حیرت صوری تجلیات جلال الهی
ایشان قایم شده کل شی هالک الا وجهه هم درین شان بر ایشان ظاهر گشته است شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح فصوص میفرماید که تنبیه اعلم ان
ان ذلک الفناء هو الفناء العلمی الحاصل للعارفین الذین لیس لهم الا ارباب الشهود و الحال مع بقائهم عینا و صفة فان ان لم یتصور المحبة و بین ما بهما فرقا
عظیما و الحق ان الاعراب عنه لغیر الذائقه متعذر و الاظهار لغیر واجده اخفاء ذاب حسبی من اشارات الکنایة عند غایة البقاء فی الفناء راه توحید انجاست میبرد و بند
کر وجود خویش فانی میشوند پرده هستی تو موهوم تست وصل خواهی شو فنا از خود نخست چون بدفع موانع راه بمنزل حقیقه بعرفان رسید فرمود که موانع تا نگردانی
ز خود دور درون خانه دل نایدت نور یعنی بموجب ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین قدم اول در سلوک توبه و طهارت از عصیان و خبایث و ز اوال
و اعمال و ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف ذمیمه است که هر یک از اینها سد راه سالکند و نمیگذارند که بمنزل قرب رسد تا زمانیکه ظاهر و باطن این موانع
را از خود دور نمیگرداند دل وی مهبط فیض الهی نمیگردد و نور تجلی حق در آن ظاهر نمیشود و از حق محجوبست چون موانع قسمت است تنبیه بر آن نموده میفرماید که موانع
چون درین عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است یعنی موانع راه الله نسبت با فراد و اشخاص بوده اگر چه از روی جزویه تفصیل غیر محصورات
فاما از روی کلی و اجمال منحصر در چهار نوعست چون خبایث که موانع چهار نوع باشد طهارت از اونیز البته چهار نوع خواهد بود و در ینعالم از اینجهة آن قید
فرمود که آنچه اطلاع انسانی بر آن تعلق گرفته این چهار است چون فرمود که موانع چهار است اشاره بتفصیل آن نموده میفرماید که نخستین پاکی از احداث
و انجاس دوم از معصیت و ز شر و سواس یعنی اول طهارت پاکی از احداث و از انجاس یعنی بدن و جامه را از حدث و خبث و نجاست که شرعا
بی طهارت از آنها در نیست پاک گرداند و این اشاره بطهارت ظاهر است و دوم طهارت پاکی از معصیت و شر وسواس شیطانیست یعنی از منافی
حق و از خواطر شیطانی پاک شود و در جمیع اوامر و نواهی مطیع و فرمان بردار باشد و اصلا خواطر شیطانی بخود راه ندهد و خود را از همه پاک سازد و پیرو
سنت حضرت رسالت صلوات الله علیه بنوعی رود که دقیقه فرو گذاشت ننماید چون بیان دوم نمود میفرماید که سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
که با وی آدمی همچون بهیمه است اخلاق جمع خلق است و خلق ملکه را گویند که افعال از او بسهولت صادر شود مثال آنکه کرم و خلق شود

که بر صاحب کرم چیزی بر دم بخشیدن آسان باشد نه بکرامت یعنی طهارت سیم آنست که نفس انسان از ذمایم اخلاق و ملکات ردیه که نشاء و مصدر شرور
و معاصی اند مثل شهوت و غضب و بخل و حرص و کبر و ناموس و حب جاه و حب دنیا و امثال ذلک پاک و مبرا شود چه با این اخلاق و اوصاف مذکوره
انسان مثال بهایم و سبع است و بکمال انسانی دست رس نیابد و چنانچه پاکی اول و دوم متعلق بشریعت بود پاکی سیم مخصوص ارباب طریقت و
فعل انبیا علیهم السلام است شارح خلق نکو وصف انسانی بود آدمی با خلق بد حیوان شود خلق نیک آمد صراط المستقیم شد مثال خلق بد نار جحیم خلق
نکو شد بمعنی راه راست هر که دارد خلق بد در راز خداست چون اشاره بطهارت سیم نمود میفرماید که چهارم پاکی سر است از غیر که اینجا منتهی
می گردد کشش سیر سر قلب در میان یک معنیست یعنی پاکی چهارم آنست که غیر حق را از دل بیرون کند و غیر حق را در دل وی جای نماند و خودی خود
نیز که غیر است از لوح سر خود محو گرداند و بمراحمت غیریت بحق وصول یابد و سیر سالک محو شود در الله کما چنانچه در شریعت هر که بدن و جامه وی از احداث
و انجاس پاک نباشد نماز وی درست نیست در طریقت هر که نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک نیست نجس است و نماز نتیجه ندارد و در حقیقت هر که دل وی
از غیر حق پاک نیست نجس حقیقت است و نماز وی موجب وصول نمیشود و پاکی حقیقی ندارد چون نماز بطهارت عنوان کرده فرمود که هر اگر گرد حاصل این
طهارات شود چشمش سزاوار مناجات یعنی هر که این طهارت که طهارت از انجاس و احداث و طهارت از معصیت و شر و وسواس و طهارت از اخلاق ذمیمه و طهارت
سر از غیریت حاصل کرد و ظاهر او باطنا پاک شد سزاوار و لایق مناجات که صلوات مراد است که الصلوة مناجات میشود و نهایت صلوات که کمال قرب
و مواصلت حقیقی است که وصول بموصول میگردد و حقیقت الصلوة معراج المؤمن ظهور مییابد چون مادام که سالک از خودی خود بکلی فانی نمیشود وصول حقیقی
دست نمیدهد فرمود که تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی یعنی مادام که تو خود را در قمارخانه فنا فی الله بکلی در نبازی و فانی مطلق
نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد بحقیقت و نهایت صلوات که کمال قرب و وصلت حقیقی است بتو نخواهد رسید و بی فنای از خودی بقای بحق ممکن
نیست شارح گر بقای جاودان خواهی ز خود فانی شو در تجلی جمال و جلال محو مطلق گر خواهی وصال از حجاب ما و من یکدم برآ و آنگهی
در بزم وصل او درآ چون صلوات حقیقی که کمال وصلت است موقوف بفنا تمام است فرمود که چو ذاتت پاک گردد از همه شین نمازت گردد
آنگه قرة العین اشارتست بحدیث حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء و قرة عینی فی الصلوة یعنی چون ذات حقیقت تو از همه شین
و عار تعینات و هستی که موجب حجابست پاک گردد و تو از تو بکلی در حق محو و مستهلک شود نماز تو آن وقت قرة العین گردد و وصلت حقیقی میسر شود
و کما هو عارف بسر وحدت گردی و نور آن روشنائی چشم تو شود و بدان نور ببینی که ما و تو پرده جمال او بوده است و غیر از وجود او موجود نبوده است
شارح پرده خود از میان بردار زود در پس پرده ببین دیدار زود هر که از خود خویش خالی کرده است کوی وصلت از میان او برده است
چون غیر از خودی غیر حق است فرمود که نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف و عارف جمله یکچیز یعنی بحقیقت چون هیچ موجودی غیر حق نیست و بصورت
همه اوست که ظاهر شده است و امتیاز عابد و معبود و عارف و معروف باعتبار اطلاق و تقید است هرگاه که تقید و تشخص که موجب امتیاز
و غیریت میشد در تجلی احدی محو و فانی گردد هر آینه از میان عارف و معروف تمیز که لازم اثنینیت بود برخیزد و جمله یکچیز گردد شیخ

ادهد



اوحدی پرده نامحرمی نبود از منی و تو برآمد ز ما مطالب و مطلوب و طلب شد یکی پرده او این عدد مستعار زوار این پرده چو ره یافتم پرده برانداختم از روی
کار چون منقطع جواب سوال بآن فرمود که عارف و معروف یکچیز شود میفرماید سوال این سوالیست از تحقیق اگر چون عارف و معروف یکذاتست
پس سعی و اجتهاد انسان را در کسب معرفت جهت چیست چنانچه فرمود که اگر معروف و عارف ذات پاکست چه سودا در سر این مشت خاکست یعنی اگر فی نفس الامر عارف و
معروف ذات پاک حقست و غیر او موجودی نیست چه سودا و طلب و عشق در سر این مشت خاکست که این انسان مراد است زیرا که معرفت بظهر
جز از انسان نمی آید ناظم میفرماید که جواب چون اشیا قطع نظر از وجود و جهت عدمند و حق است که بصورت هر عینی مناسب استعداد
آن عین ظهور نموده است فرمود که مکن بر نعمت حق ناسپاسی که تو حق را بنور حق شناسی یعنی بر نعمت حق که افاضه وجود است بالوازم آن از صفات کمال
ناسپاسی و ناشکری مکن و یقین بدان که تو بوجود حق موجود گشته و علم و شناسائی که تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد شناسائی
و علم که تابع وجود اند هم نخواهد بود پس البته تو عارف و شناسای حق بحق گشته باشی و بحقیقت عارف و معروف او باشد امیر سید حسینی کز تو بیابد
را نور از یقین عارف و معروف جز حق را مبین زین چمن در دست کس نامد گلی چیست از هر سو تغیر جلی سوال سادس چون بغیر حق موجودی نیست
فرمود که جز او معروف و عارف نیست دریاب ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب بدانکه اعیان جمیع اشیا موجوده در علم حق پیش از وجود خارجی در علم حق
ذاتی که اعیان ثابته میخوانند و هر عینی از اعیان را اقتضای ذاتی بود که تعبیر باستعداد و قابلیت است و تجلی وجودی حق بصورت آن اعیان
در وجود خارجی بهمان صورت استعداد ذاتی ایشانست بحکم در یاد آن خیرا فخیر و ان شرا فشر امثال آنکه عین ثابته مومن مقتضی ایمان
و عین ثابته کافر و عاصی تقاضای کفر و عصیان میشود زیرا در وجود عینی هر یک بهمان صفت که تقاضای آن میشود نماید مر کن فیکون ظاهر
شده اند و پیش محققان آنست که اعیان مجعول بجعل جاعل نیستند چه جعل در وجودات خارجیه مستعمل میشود نه در صور علمیه پس فلله الحجة البالغه یعنی حجت حق
قویست بر خلق که هر چه بشما داده ایم همه تقاضای ذاتی شما بود از کفر و اسلام و طاعت و عصیان و علم و معرفت و جهل و نسیان استعداد هر یک آنچه طلبیده اند
یافته اند و ماکان الله لیظلمهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون و ما انا بظلام للعبید و حق بصورت جمیع اعیان تجلی بصورت استعدادات ایشان نموده پس صفت
که در موجودات خارجیه ظاهر میشود از جهة آنکه صفت تابع ذاتست منسوب بحق است زیرا که حق است که بصورت ایشان ظاهر گشته است و از آن روی که ظهور
حق در هر شیئی در خور اقتضای ذاتی آن شییست بواسطه آن اقتضا اسناد صفت بآن شیئی نیز مینمایند باعتبار آنکه وجود او نه از وجود است پس عارف و معروف
بحقیقت حق است فاما عین ثابته انسان چون بحسب استعداد ذاتی تقاضای معرفت مینمود پس هر آینه سودا و طلب در سر او بوده باشد فلهذا فرمود
که جز او معروف و عارف نیست دریاب یعنی عارف و معروف غیر حق نیست زیرا که غیر او موجود نیست و بنده دقیقه را بباید دریافت و دانست که جواب
آنچه در سوال فرموده بود که چه سودا در سر این مشت خاکست میفرماید که ولیکن خاک مییابد ز خور تاب یعنی تشبیه مینماید که چنانچه خاک بواسطه قابلیت
انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت مینماید و گرمی در او ظاهر میشود از پرتو نور تجلی الهی که بر عین ثابته انسانی بحسب قابلیت او تابان میگردد و در او
حرارت عشق و طلب از او بظهور می آید مغربی هیچکس بخویشتن ره نبرد بسوی او بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او قرب بذات یافته چو ز ذات محض حب



گل چو شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او مست خراب او منم جام شراب او منم نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او چون اعیان بلسان استعداد طالب تجلی شهودی
الهی اند تا هر چه در قوه ایشان مکمون باشد بفعل آید فرمود که عجب نبود که ذره دارد امید هوای تاب مهر و نور خورشید معنی این بیت با ابیات دیگر که می آید
اشاره بمعنی آیه کریمه است که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی اعیان ممکنه را که در علم حق ثابت اند ذره
تشبیه فرموده که چنانچه ذره بدون نور خورشید ظهور ندارد و اعیان ثابته نیز بدان اکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم ظهور
نمی توانند یافت مغربی خورشید رخت چو گشت پیدا ذرات دو کون شد هویدا هر ذره ز نور مهر رویت خورشید صفت شد آشکارا میفرماید که عجب نباشد
و جای تعجب نیست که ذره ناچیز امید و هوا و طلب آنرا داشته باشد که تاب مهر یعنی محبت فاحببت ان اعرف بر او افتد و بسبب آن محبت
اصلی ظهور نور خورشید ذات و صفات الهی بر او تابنده شود و او را از ظلمت عدم بصحرای وجود آورد تا هر چه در استعداد او مکمون باشد بواسطه
آن نور بر منصه ظهور جلوه گری کند و از قوت بفعل آید چون در ابتدا فطرت اعیان را قابلیة فطری معرفت بوده است فرمود که بیاد آور
مقام و حال فطرت کز آنجا بازدانی اصل فطرت بدانکه در مرتبه واحدیت که منشا کثرت نسب و اسماست اعیان ثابته که صور اسماء الهیه اند بسبب امتیاز
اسما از یکدیگر ممتاز گشته امتیاز علمی در انقسام فطرت هر یک از اعیان را معرفت ذاتی فطری باشد که و ان من شیئی الا یسبح بحمده اشاره
بدانست و هدایت عام لازم این معرفتست که الذی اعطی کل شیئی خلقه ثم هدی و چون حقیقت انسانیه صورت اسم جامع الهی بود قابلیت آن داشت که ذات
حق بجمیع اسما و صفات در وی ظاهر شود و بسبب این خصوصیت جامعیت که داشت مظهر علوم و معرفت آن حقیقت واحده گشته و مظهر او شده که و علم آدم الاسماء کلها
لاجرم مخصوص بعهد و میثاق الست گشت فلهذا میفرماید که بیاد آور مقام و حال فطرت یعنی مقام حال فطرت اصلی را که منور از لباس وجود و دور در غیب ذاتی
شیئاً مذکوراً متواری بودی بیاد آور و تامل نمای که در آن مقام بکمال تقاضای ذاتی آن شیئی که چون از تنگی هستی آیه معرفت و دانش مبدأ از تو بظهور آید
و اصل این فکرت که ترتیب سیر و سلوک و ریاضت و مجاهده نفس است با نواع دقایق که در این شیئی حقیقی از تو ظاهر میشود مقتضای آن تقاضای ذاتی
است که ترا برانگیخته میدارد تا رفع حجب ظلمانی و نورانی خود و وصول بمبدأ حقیقی حاصل کنی و عارف بالله گردی چون قابلیت و جامعیت انسانی
تقاضای کمال معرفت که مقصود از ایجاد کونین است مینمود فرمود که الست بربکم ایزد کرا گفت که بود آخر که آن ساعت بلی گفت هر چند عهد الست
شامل جمیع موجودات است و همه مخاطب بآن خطاب بوده و مقر بربوبیت آنحضرت شده و قبول عهد کرده اند بحقیقت تصدیق آن عهد الست استقبال بلی از که در زمان
ازحق ندا آید الست جو هر دو اعراض میکردند مست کربلا زایشان نمی آید دلا آمدشان از عدم باشر بلا فاما چون حقیقت انسان قابلیت معرفت
تمام بوده در مظهر انسانی رتبه بنهایت رسید و صفات و اسما بالکلیه در او ظاهر شد داد اعتراف عهد درگشت و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم
ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی چه حاصل معرفت حقیقی او است فلهذا میفرماید که الست بربکم ایزد کرا گفت یعنی در مقام فطرت حضرت حق
تعالی الست بربکم کرا گفت و در آن ساعت که بود که جواب آنحضرت برابر بلی گفت ندا بر حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم که مخاطب بآن خطاب بوده اند که بر آن
بلی گفتند اگر معرفت حق ایشانرا ذاتی نبودی چون اقرار بربوبیت مینمودند پس این سودای عشق و طلب معرفت انسانرا در جبلت بوده است

شرع



شارح ما در ازل عشق تو از فن نه بوده ایم تا هست رند و عاشق و فرزانه بوده ایم نام و نشان لیلی و مجنون نبود که ما از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم پیش از ظهور
عالم و آدم ببزم انس با تو حریف ساغر و پیمانه بوده ایم چون قابلیت و استعداد اعیان اشیا بتجلی اقدس حاصل شده بود فرمود که در آنروزی که گلها می
سرشتند بدل در قصه ایمان نوشتند اشارتست بحدیث قدسی که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً یعنی در آنروز فطرت که طینت و حقیقت
انسانی بقابلیت جامعیت مظهریت علم و معرفت تام تجلی اقدس بیدی جمال و جلال مخمر گشته بار نور زینت معرفت و اقرار و تصدیق ذاتی او کتب
کتب الله فی قلوبهم الایمان در علم حق ظهور و ابتدای علمی مقتضی استعداد کمال عرفانی بود فلهذا فرمود که اگر آن نامه را یکدم بخوانی هر آنچیزی که میجویی
بدانی یعنی اگر آن ارقام و خطوط استعداد ذاتی که در نامه عین ثابته هر یکی مرقوم است بخوانی بدانی که هر چیزی که از هر کس بظهور می آید از معرفت
و از جهل و اگر کمال است و اگر نقصان همه بحقیقت تقاضای ذاتی او بوده است فی ظهور حق بصورت هر کس فراخور استعداد آنکس است و هر چه در اصل
فطرت و قابلیت آن بدانستند با ایشان نیز رسد و نه چنانست که حقیقت حکیم بچیزی نماید که مقتضای اعیان نباشد چه تکلیف ما لا یطاق نه لایق شان عدل
حکیم است چون عهد الست بربکم را بقول بلی انسان قبول نموده است فرمود که تو بستی عقد عهد بندگی دوش ولی کردی بنادانی فراموش تعبیر از تجلی اقدس
که معین اعیان و استعدادات است که عبارت از تجلی حبی ذاتی است بدیروز فرمود چنانچه سابقاً گفت که در آن روزی که گلها می سرشتند چه آن
تجلی ذاتی بدون اسماء و صفات هنوز متلبس بلباس اسماء و صفات نگشته پس اقدس از شوائب کثرات اسمائیه باشد و از مرتبه واحدیت که مقام
علم و امتیاز اسماء و اعیان است تعبیر بدوش کرده فرموده تو بستی عقد عهد بندگی دوش از جهت آنکه در این مرتبه واحدیت حق از کمال ظهور ذاتی
که مشابه بروز است تنزل نموده محتجب بحجاب اسماء و صفات گشته است یعنی تو که انسانی عقد عهد بندگی دوش یعنی در مقام واحدیت و علم ربانی
جان بستی بآن معنی که عهده عهد الست را بقول بلی قبول کرده و بربوبیت حق قایل شده و این معنی مستلزم معرفت ربست و آن عهد
که در مرتبه وجود علمی بستی در وجود عینی بواسطه غلبه احکام اسماء جلالیه که موجب احتجاب بحجب ظلمانیه طبیعی و علایق و عوایق جسمانی و انغماس در لذات
و شهوات نفسانیت فراموش کرده و از فطرت گذر کرده و از فطرت غافل شده و نمیدانی که مبدا تو چون بود تفکر بجهة ادراک ادراکات نه تعین ادراک
چه تحصیل حاصل است لهذا میفرماید که کلام حق بدان گشته منزل که یادت دهد آن عهد اول یعنی بحکم قالوا بلی آن شناخت و معرفت حق در
فطرت حاصل بود بواسطه غلبه احکام اسماء متقابله و بعد عهد آن عهد و دانش را فراموش گشت کلام حق بر انبیا علیهم السلام بجهة آن منزل گشته است که
که تا آن عهد اول که در فطرت نموده بیاد تو دهد و بر حال نسیان نگذارد و تنبیه بر دانش اول نماید چون علم و معرفت نفوس انسانی از فطرت
فرمود که بیادت دهد نه آنکه امروز کسب کنی فلهذا اکثر آیات که در این باب واقع شده است بصیغه تنبیه و تذکیر آمده باشد اولم یکف بربک
انه علی کل شیئی شهید افی الله شک فاطر السموات و الارض و فی انفسکم افلا تبصرون فذکر ان نفعت الذکری انما انت مذکر کلا انها تذکرة
و بجهت آنکه انکار منکر عارضی است باندک اشارتی آن انکار زایل میگردد و بر معرفت فطری باز می آید و لئن سالتهم من خلق السموات و الارض
لیقولن الله چون نفوس انسانی در معرفت و شناخت بحسب اختلاف استعدادات مختلف افتاده اند فرمود که اگر تو دیده حق را بآغاز

دراینجا هم تواند دیدنش باز بدانکه حقیقت انسانی مظهر ذات و جمیع اسماء و صفات الهی است و بحسب اختلاف قابلیات و استعدادات انسانی بحسب فطرت
و فعلیت که در هیچ مرتبه از مراتب موجودات این واقع نیست چنانچه در مراتب و قابلیات کمال افراد آن حقیقت فی الواقع تفاوت بی غایت در مراتب
انسانی بحسب ظهور واقع است که در هیچ مرتبه از مراتب موجودات این واقع نیست چنانچه یکی در مراتب کمال بمقامی میرسد که لا یسعنی فیه ملک
مقرب ولا نبی مرسل میگوید و مخاطب کطاب ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی است و دیگری بصفت اولئک کالانعام بل هم اضل گرفتار است
و در فطرت هر فردی از افراد حقیقت انسانی مستعد و قابل دانش و معرفت خاص بوده اند بعضی از غایت کمال استعداد مشاهد حق بجمیع اسماء و صفات گشته اند
و در علم و عین هرگز محجوب از آن حضرت نیستند و بعضی دیگر بعضی اسماء و صفات علی سبیل التفاوت و بعضی مثل حیوانات ...
[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

جواب آنست که نقطهٔ وحدت حقیقی است که ناطق باین نطق میشود در هر ظهوری از مظاهر کثرت و از این جهت میفرماید که اناالحق کشف اسرارست مطلق
بجز حق کیست تا گوید اناالحق یعنی اناالحق کشف و اظهار اسرارست مطلقی یعنی بی شایبه شک و شبهه حاشا که هرزه و بی معنی باشد و غیر حق کیست تا موجود دیگر
کاینات تا اناالحق گوید شعر آن اناالحق نیست از غیر خدا غیر حق خود کیست تا گوید انا چون ترا از تو بکلی فانی کند تو شوی پیدا و سخن عالی کند چون
در مرایای ذرات کاینات آفتاب وجه حق است که منعکس شده و بالصورت همه ظاهر گشته است و بغیر از حق هیچ نیست فرمود که همه ذرات
عالم همچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور اشارت بآن است که اوفتی این بیکر از حالت مستی و بیخودی مطلق یا در مرتبه مخموری که تمام بیخودی نیست
و از مقام فنا و سکر تنزل نموده فاما از غایت خماری مست خود را انکار نمیتوانند داشت جایز نیست در شریعت و طریقت [illegible] یعنی میفرماید که
جای که صاحب کمال باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور بیخود و مخمور باین معنی ناطق اند ظاهر فرمود که درین تسبیح و تهلیل اند دایم
بدین معنی همی باشند قایم یعنی جمیع ذرات عالم همیشه درین تسبیح و تهلیل اند یعنی قول اناالحق تسبیح و تنزیه حق است از شرکت غیر در ذات و صفات
و تهلیل گفتن لا اله الا الله است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل بحقیقت آنست که تسبیح و تهلیل ناطق با نانیت اناالحق شود زیرا که
[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

بعضی اعتباریه موهومه است و آن نقوش که بحقیقت عدمند موهم تعدد و کثرت الحقیقة واحد گشته اند هر گاه که سالک بطریق تصفیه سیر جوهری نماید و تجلی وحدت
ذاتیه تعینات و نقوش که موهم کثرت و تعدد بودند تمام محو و فانی شوند وحدت بر صرافت اطلاق ظهور یابد و معلوم گردد که کثرت و اثنینیه و غیریت همه اعتباری
بوده است و بجز یک حقیقت موجود نیست مولانا برفشان از هر دو عالم آستین در مقام وحدت تا امین نشین چون اثری از ره خود برخیزد دوست
از خودی یکباره نشو چو که کرد نور وحدت آنچه از ظلمت کثرت ماند بر قرار چون فنا و وصل عبارت از رفع تعین است لهذا فرمود که تعین بود کز
هستی جدا شد نه حق بنده نه بنده با خدا شد یعنی آنچه گفته شد دیده شود که خود را از خود فانی کن و از خود بکند و فنا نه وجود نیست شود هستی خود برانداز همه فرع آنست که
اینکه این معنی بیه باشد مراد نه این معنیست که بنده در غیبت که ترا وجودی عیان که آن عدم گردد بلکه مراد آنست که ظهور حق در صورت کثرات و تعینات
مانند حباب و امواج است که بر روی دریا پیدا میشود و بحر نقش آن حباب و امواج بحر مینماید و امواج و حبابات غیر بحر مینمایند و فی الحقیقه غیر
دریا در اینجا هیچ نیست فاما وهم مینماید که هست و تا زمانی که امواج و حباب از روی بحر مرتفع نمیشوند بحر بر صرافت وحدت ظهور نمی یابد معلوم
نمیگردد که این نقوش امواج همه امور اعتباریه اند و حقیقت نداشته اند شعر جمله عالم نقش این دریاست بس هر چه گویم غیر این سوداست بس
بحر کلی چون بجنبش کرد رای نقشها بر بحر کی ماند بجای لهذا فرمود که تعین بود کز هستی جدا شد یعنی غیر از خود و مالک شدن غیر و فانی شدن از خود همه
عبارت از برخاستن تعینات است از وجود مطلق که حق است زیرا که ظهور وحدت حقیقی موقوف آنست شعر تا تو پیدائی خدا باشد نهان تو نهان
شو تا که حق گردد عیان چون برافتد از جمال او نقاب نی پس هر ذره نماید آفتاب چون تعین که موهم غیریت بود مرتفع گشت پیدا آمد که غیر از حق هیچ
نبوده است نه آنکه حق بنده شده و نه آنکه بنده خدا شده که حلول و اتحاد باز دید کرده تعالی عن ذلک شعر متی حلت عن قولنا انا هی او اقول و حاشا ان تقولا انها
فی حلت متحکک علیها ان تردکشف فرد سبیلی اذا شرع فی اتقاع شرعتی فنیع صدها عن شراب بقیعه کدی فدعنی من سراب بقیعه چون تعینات اشیاء فی
نفس الامر امور موهومه اند نه آنکه حقیقت داشته باشند میفرماید وجود خلق و کثرت در نمود است نه هر چه آن مینماید عین بود است یعنی وجود مخلوقات
و کثرات ممکنات بحقیقه نمود بی بود بند و از تجلی حق بصور ایشان و تعدد الحقیقه بقیود اعتباریه نموده شده اند و هر گاه که آن قیود اعتباریه محو گردد غیر از
یک حقیقت چیزی دیگر نیست فلهذا میفرماید که هر چه آن مینماید عین وجود است چه بسیار از چیز تا آنست که نمود داری دارند و فی حد ذاتها وجود ندارند
و فی الحقیقه مطلق ممکنات از اینجاست ناظم در رسالة حق الیقین میفرماید که ممکن بمرتبه اعتباری که عقل بر وفق خواهش از ادراک وجود و عدم
بهم در ذهن ترکیب کند و چون نهایت ظهور خویش رسد که مبدا او کشف است حکم کند بر آنکه اعتباریات را در خارج وجود نیست ان هی الا اسماء
سمیتموها انتم و اباؤکم قطعه این نقشها که هست سراسر نمایش است اندر نظر چو صورت بسیار آمده این موجهای بحر محیط حقیقت است وین جز بها
ز قلزم زخار آمده چون ارشاد است که هر چه نماید لازم نیست که عین بود و هستی باشد جهت استقرار این معنی در اذهان میفرماید که بنه آینه برابر
بدبود چون در طریق تعلیم و ارشاد غایت اهتمام آنست که تمثیل معانی معقوله بصور محسوسه نمایند تا بفهم متعلم قریب گردد چنانچه ابن فارض
میفرماید و فصر بذلک الامثال اثر منتبة علیک بشانی مرة بعد مرة شیخ ناظم قدس سره در تمثیل نمود بی بود را جهة تفهیم بچند وجه تمثیل مینماید و فی ضرب

آلسه



الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون چون صور تعینات بمثابه مرایائیند که عکس وجود حق در ایشان منعکس گشته است از غایت شدت مناسبت
تمثیل اول بعکس مرآة نموده فرمود که بنه آینه اندر برابر در و بنگر ببین آن شخص دیگر چون شرایط انعکاس صور در مرآة سابقا ذکر رفته است تکرار حاجت
نیست بطریق تفهیم میفرماید که آینه در برابر خود بدار و در او نظر کن و آن شخص دیگر مینماید ببین تا آن نمود داری بود او که نمود بی بود باشد چون بحقیقه آن صورت که در
آینه مینماید نه این شخص است که در آینه مرئیست و نه غیر آینه است فرمود که یکی ره باز بین تا چیست آن عکس نه این است نه آن پس کیست آن عکس یعنی بعد از آنکه آن صورت یک در آینه
مینماید دیدی یکبار بین و تامل نمای که آن عکس که در آینه است چیست چه در نمایش غیر از آینه و آن شخص محاذی چیزی دیگر نیست و آن صورت عکس بحقیقه نه آن شخص
محاذی آینه است و نه غیر آینه است و نه در آینه است زیرا که اگر در آینه بودی بمحاذات شخص بایستی که نمودی و نمینماید پس در آینه نباشد و میان شخص و آن
و آینه نیز صورتی واقع نیست که تصور آن توان نمود پس آن عکس چه باشد چه باشد بدانکه آن عکس که مینماید صورت خیالیست که حضرت حق جهة نمودن
اظهار آن فرموده تا ضرب المثال باشد بر آنکه نمود بی بود چه باشد تا جاهلی که قابلیت نظری داشته باشند بسبب آن نمود در ادراک هستی اشیاء با وجود نمودی که دارند
راه یابند و مطلع گردند شعر و شاهد اذا استجلیت نفسک ما تری بغیر مراء فی المرآة الصقیلة اغیرک فیها لاح ام انت ناظر الیک بها عند انعکاس الاشعة
چون از نمودهای بی بود یکی نمایش ظل است فرمود که چو من هستم بذات خود معین ندانم تا چه باشد سایه من یعنی چون من بذات خود معین و مرا وجودی هست
نمیدانم که سایه من بسبب انعکاس اضواء از ورای حجاب من که خط فاصل میان تو و سایه واقع شده ام مینماید چه چیز است بحقیقه آن نه منم که خط فاصلم
و نه نور است و از این هر دو نموده شده است پس هر آینه که نمود بی بود و حقیقی نداشته باشد و این تمثیلات تنبیهات است جهة آنکه تا بدانی که وجود ممکنات
مانند این نمودهای بی بود بند و حقیقی ندارند چون اجتماع ضدین محال است عدم با هستی چون شود ضم نباشد نور و ظلمت هر دو باهم یعنی هستی
با هستی نمیتواند که ضم شود زیرا که ضدین اند و اجتماع ضدین محال است و نور و ظلمت باهم نباشد چه چنانچه تقابل عدم و ملکه است و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست
یعنی امکان اعتباریست و در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود است و در حقیقه اعتباری عدمی خود باقیست و الا قلب حقایق لازم آید و
بسبب ظهور وجود او را یک اعتباری دیگر است و همچنان واجب را بر وجوب ذاتی خود باقیست ممکن نیز اعتبارات عدمی خود باقیست و وجود ممکنات نمود بی
بود است و حقیقه ندارد مولانا نقش عالم در میان آورده است روی خود در پرده پنهان کرده است هر که او بگذشت از نقش و خیال نقش او نقش دوئی باشد محال
چون از جمله نمودهای بی بود نمایش امتدادی زمان است نسبت با نقطه حال فرمود که چه آینده مستقبل چه ماضی جز این باشد غیر از آن یک نقطه حال یعنی
بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم را میگویند و چون حرکت وی دائمی است هر تغیری که در آن حرکت مفروض میگردد البته نسبت با بعضی تعینات دیگر سبق
خواهد بود و نسبت با بعضی تعینات مسابقت و اجتماع این دو تعین در آن محال است و امتداد زمانی که از این حرکت باز دید میکرد هر جزوی که در آن امتداد
فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزا مسبوقست و آن اجزاء سابقه که نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزاء دیگر که هنوز بوجود نیامده اند سابقست
و آن اجزاء مسبوقه که نیامده اند مسمی بزمان مستقبل و آن جزو مفروض مسمی بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان ماضی و مستقبل است
چه ماضی از مستقبل با که حال است منفصل میگردد و واصل میان ایشانست زیرا که حد مشترک است میان ماضی و مستقبل و نسبت حال با امتداد زمانی همچو نسبت نقطه است



با خط مفروض غیر متناهی از جانبین میفرماید که چه ماضی و چه مستقبل بر مثال خط در امتداد زمانی نمی رفته است و نیست شده و عدم است و مستقبل هنوز نیامده است
و عدم است و ماه و سال که موهوم بر امانت تعیین الا که کثرت عدمت الا نبوده است هم عدم است چه بجز غیر آن یک نقطه حال یعنی وقت امتداد غیر از نقطه
حالی که هیچ جزو دیگر نیست از تجدد و تعینات نقطه حال که امتداد زمانی مانند خط ممتد غیر متناهی نموده شده است چه امتداد زمانی از تجدد تعینات نقطه حال
باز دید گشته است فرمود که یکی نقطه است وهمی گشته ساری تو آن را نام کرده نهر جاری یعنی نسبت حال و آن با امتداد زمانی بعینه نسبت نقطه است با خط ممتد غیر متناهی
از جانبین با نسبت نقطه با نهر جاری جسمانی بسیار ساری و چنانچه آن نقطه امری اعتباری و فرضی است نقطه حال و آن نیز جزو فرضی وهمی است و الا جزو لا یتجزی لازم آید
و نزد حکیم جزو لا یتجزی موجود نیست فلهذا میفرماید که یکی نقطه است و همی گشته ساری یعنی آن نقطه حال که نقطه وهمیست که بسبب سرعت تجددی که او را بسبب دوام
حرکت فلک اعظم حاصل میشود صورت سریانی از او در خیال آمده مثال قطره باران که در وقت نزول ریسمانی نماید و نقطه گردان که دایره نماید تو آن را نام
کرده نهر جاری یعنی جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و می بود و منها نه از او و حال آنکه نقطه وهمی در صورت نهر ساری مینماید که از نقطه وهمی نهر جاری
نمیتواند بود که هیچ بود ندارد و بقیاس میتوان دانست که نمود دارنده نمودهای بی بود بسیار است پس وجود ممکنات از این قبیل خواهد بود چون از جمله نمودهای
بی بود یکی دیگر صدا است فرمود که جز از من اندرین صحرا دگر کیست بگو با من که این صوت و صدا چیست پیش از این گفته شده بود که صدا انعکاس صوت است
در جسم صلب که در محاذی مصوت باشد مانند آنکه شخصی در عمارت عالیه یا در صحرائی که اطراف آن صحرا کوه باشد ایستاده باشد و آواز محکم کند همان آواز
باید دیوار یا کوه که در محاذی آن شخص باشد برسد و بسبیل انعکاس همان آواز باز گردد با وجود آنکه بجز آن یک شخص مصوت دیگر صوت پیش نبوده است آن عمارت
و صحرا پر صدا گردد و تصور رود هم آنچنان نماید که گوئی بسیار آواز بسیار است آن کثرت صوت و صدا از نمودهای بی بود است شعر و اسمع رجیع الصوت
عند انقطاعه الیک بانکاء القصور المشیدة اهل کان من ناجاک ثم سواک ام اسمعت خطابا عن صداک المصوة میفرماید که بجز من اندرین صحرا
دگر کیست یعنی بغیر از حق متعین بتعین این صحرای وجود دگر کیست چون غیر حق موجود نیست بگو با من که این صوت و صدا چیست یعنی چون همه
دیگر او هیچ نیست این صوت و صدا چیست که درین صحرای وجود مینماید که عبارت از وجود ممکنات چه باشد پس بر آینه چنانچه آن صدا او صوت
تحقیق و وجود ندارند و از نمودهای بی بودند وجود خلق و کثرت مانند آن صداست که از صوت و نغمه قول کن که از حق بجهة ظهور و اظهار کمالات خود
ظاهر گشته است و از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند منعکس شده مینماید و بحقیقت عالم آن صدا و عکس نغمه واحد مطرب عشق میزد او دستان که کو
در میشود آواز او همه عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای دراز نمازد او جهان برون انداخت خود صدا که نگاه دارد راز چون از نمایشهای
بی بود یکی ترکیب جواهر است از اعراض فرمود که عرض فانیست جوهر از و مرکب بگو کی بود یا خود کو مرکب بزعم متکلمین که قائل بجواهر مجرده و ارواح
مثل عقول و نفوس نیستند جوهر منحصر در جوهر فرد است با هر جسم که اجسام از وجوه جواهر فرد با نشان بر آنند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند
دیگر بر آنند که اعراض داخلی در حقیقه جواهر جسم اند و جوهر نیست که قایم بذات خود باشد و عرض آنچنانست میفرماید عرض فانیست جوهر و مرکب یعنی بحکم آنکه
العرض لا یبقی زمانین عرض فانیست و در هر لحظه نیست میشود و باز متجدد میگردد و جوهر از عرض مرکب است بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند در اول

در حقیقه



در حقیقه جوهر داشته اند و در بیان قول ایشان فرمود که جوهر دیگر در اینجا نیست از جهة آنست که نمود بی بود در نیست و صورت صریح است و محققان اینجا نیز بر این اند بگو کی بود
یا خود کو مرکب یعنی قایم بجوهر که قایم بذات خود است مرکب از عرض که فانی و عدمست باشد بلکه چیزی که ترکیب او از ما بود یافته است بلکه بوده است و مرکب کی است و مرکب
آن باشد که بتحقیق وجود از مرکب قایل باشد چون فرموده اند که جسم آنست که ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است داشته باشد میفرماید که ز طول و عرض و ز عمق است
اجسام وجودی چون پدید آید ز اعدام بدانکه در رساله حق الیقین شیخ ناظم قدس سره میفرماید که چون از وحدت متعین شده نقطه گشت و از سرعت انتقال تجدد تعینات
متتابعه مانند خط صورت بست و باز از تجدد و تعین خط جسم پیدا گشت یعنی در تجسم مبدا او نقطه است و از تجدد و تعین نقطه طول و از تجدد و تعین خط در جانب دیگر
عرض و در جانبین عمق نموده میشود و از ترکیب طول و عرض و عمق صورت جسمی پیدا می آید و تا زمانی که این ابعاد ثلثه باز دید میگردد جسم متحقق نیست فلهذا میفرماید
که ز طول و عرض و ز عمق است اجسام یعنی گو در وجود تحقق مینماید از طول و عمق و عرض پیدا شده اند و این هر سه عرض و امور اعتباریه اند عدمی وجودی چون
پدید آید ز اعدام اعدام جمع عدمست یعنی وجودی که جسم است از اعدام که طول و عرض و عمقست چون ظاهر پدید شده هرگز عدم وجود نشود چه قلب حقایق
محال است و از عدم وجود حاصل نمیتواند بود چون کثرات ممکنات نمود و وحدت حقیقی ندارند فرمود که ازین جنس است اصل جمله عالم چو دانستی بیار ایمان
فالزم یعنی اصل وجود جمیع عالم بحقیقه از جنس و قبیل این نمودهای بی بود است که مذکور گشت از صورت عکس مرآة و عکس ظل و نهر جاری از توهم سریان
نقطه و همی حال و صدا و ترکیب جوهر از عرض فانی و ظهور اجسام از اعدام که آنچه چو دانستی بیار ایمان فالزم یعنی این تمثیلات چون معلوم شد که وجود خلق
و کثرت نمود بی بودند و بغیر از حق موجودی نیست ایمان بتوحید حقیقی و عدم موجودیت غیر حق بیاور و تصدیق نما که هر چه هست حق است و غیر حق عدم است
و ملازم این ایمان و تصدیق شو و چنان باید که متوجه است و هم و خیال تزلزلی در این ایمان حقیقی پیدا نیاری و بحکم فاصبت فالزم ملازم همین معنی باش
او جدا کرد از آن کوچه باز ربایه تو که از آن کوچه باز گردی که تا نقش خود بر ترش و او را باش تا شوند جمله جهان یک بینی چون از تمثیلات معلوم شد که
غیر حق هیچ موجود نیست فرمود که جز از حق نیست دیگر هستی الحق هو الحق گو و گر خواهی انا الحق یعنی بغیر از حق هستی وجود دیگر نیست و هستی مطلق اوست و وجود کثرات
و ممکنات همین نمود بی بود است هو الحق که جز او نیست و غیر او نیست چون متحقق بدین حال گشتی اگر هو الحق گوئی بر راستست زیرا که باعتبار قیود و اطلاق
غیریت اعتباری ملاحظه است و اگر انا الحق گوئی هم راستست چه دوئی حقیقی منتفی است که اصل عارف همین عبارت که تعبیر از آن حقیقت میکند چون
جهة میدان راست است چون کثرات و تعینات نمود و همی هستی حق اند فرمود که نمود و همی از هستی جدا کن نه بیگانه خود را آشنا کن
یعنی چون تو هم غیریت و بیگانگی بواسطه تعین نمود و همی است که عارض هستی مطلق شده است و ترا محجوب از حق میدارد این تعین که نمود و همی است و
حقیقی ندارد از هستی که حق است جدا کن و در ساز تا بر تو ظاهر گردد که بیگانگی تو از حق بسبب این نمود بی بود است پس پرده خودی از میان بردار و خود را آشنای
حق کن که غیریت حقیقی نداری و فی نفس الامر تو خود آشنائی نه بیگانه و بیگانگی عارضی است که آشنائی و وصول بحق عبارت از رفع همین بوده است که
مانع اطلاع و ادراک و وصول نفس الامری است چون جواب سوال بمقطع رسید فرمود که السوال الثامن این سوال در تحقیق آنست که در میان ارباب
طریقت متعارف است که کسی که بطریق سلوک قطع منازل و مراحل نمود بمنزل توحید و وصول میرسد میگویند که واصل حق شد فلهذا فرمود که چرا مخلوق را گویند

وصل سلوک و سیر او چون شد حاصل یعنی انسان سالک را که مخلوق است چرا واصل میگویند و سلوک و سیر آن سالک بچه نوع و چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال خالق میسر گشت چون
حقیقت سؤال معلوم شد فرمود که جواب این جواب است در بیان آنکه وصال عبارت از چیست و کیفیت وصول چونست فرمود که وصال حق ز خلقیت
جدایی است ز خود بیگانه گشتن آشنایی است یعنی حقیقت عبارت از آن است که سالک را از تعین و هستی مجازی بیندازد و نه که موسوم بخلق و خلقیت است جدا نماید وصل
و تعین و هستی سالک که بسبب انتساب بخلق از حق شیوه منقطع گردد و غیبت شود فرمود که ز خود بیگانه گشتن آشنایی است یعنی وصال و آشنایی حق آنست که از خودی
خود بالکل بیگانه شوند و هستی و تعین سالک در تجلی احدی محو و فانی گردد مولوی یار با ما است که ازو جدا است مانده ما برده او با ما است هر که از ما و من بیگانه شد
همچو این جان یکی با آن آشنا است پس باید بیقین و تحقیق دانستن که آنچه شیخ ناظم درین ابیات و ابیات گذشته و آینده میفرماید که از خود بیگانه می باید شد و از
خلقیت جدا می باید گشت نمود و هم دو دو بر می باید کرد و آن میخواهد که بطریق سلوک در روش ارباب طریقت بارشاد کامل مشغول میباید گشت تا بکلی از خود فانی
فی الله و بقا بالله شود و وصال حقیقی میسر گردد نه آنکه شخصی خیال بندد که من نیستم و ما و من کجاست که این معنی مرتبه اقدام و مقتضای افهام است و تا زمانی که
عسل نچشند لذت عسل در نمی یابند و بگفتن عسل دهن شیرین نمیشود و اگر غیر این بودی ریاضات و مجاهدات و مخالفات هوای نفس که انبیا و اولیا نموده اند
همه ضایع و بیفایده بودی سید حسینی سادات فانی شو اگر بقات باید بگذر ز خود ار خدات باید مردان که ره خدا سپردند در عالم زندگی بمردند گر مردن تو
نخود تمام است حشر تو هم اندرین مقامست جهدی که بمرد کون امیری از پیشتر از اجل بمیری فانی شو ازین خودی بمردی تا زنده لایموت گردی گر مرد رهی
محال بگذار تحقیق طلبی خیال بگذار چون وصول حقیقی عبارت از رفع تعین امکانست فرمود چو ممکن گرد امکان بر فشاند بجز واجب دگر چیزی نماند
یعنی ممکن در وقت هستی و وجود واجب الوجود است با قید تعین عدمی که مانند گرد و غبار امکانست که بر صفحه وجود مطلق نشسته است هرگاه که ممکن تعین خود را
که گرد امکانست برفشاند و محو سازد هر آینه غیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمود بی بود بود چون نمود و هم رفت آنچنانکه بود نمود او وحدت قصه
ما و من بگو با او تا تو باشی درین میان با او رهنمای مرد و تو از قرآن از قل الله ثم ذرهم خوان چون وجود عالم چنانچه ذکر رفت نمایشی وهمی است لهذا
فرمود که وجود هر دو عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم متجلی و ظاهر است و غیر را اعدام ذات حق نیست
پس هر آینه وجود عالم که میگویند نمود بی بود باشد مانند صور خیال که حقیقتی ندارد شیخ محی الدین اعرابی قدس سره در فص یوسف علیه السلام میفرماید که
ولذا کان الامر علی ما قررناه فاعلم انک خیال و کل ما تدرکه مما تقول فیه لیس انا ای جمیع العالم خیال فالوجود کله خیال فی خیال والوجود
الحق انما الله خاصة بیت دو عالم یار غیر او خیال است مشو ها کز خیالات است که در وقت بقا عین زوال است یعنی عالم در وقت بقا چون
بحق موجود باقیست و وجود حق است که بصورت عالم نموده است هر آینه باعتبار انفراد از وجود حق وجود عالم دایما زوال و عدم باشد و از تجلی وجود
بصورت ممکن نه در واجب تغیری حاصل شود و نه ممکن از امکانیت عدمی خلاص می یابد زیرا که دایما هست و نیست است و قلب حقایق نمی
تواند بود نظم نیست نیست است یا هست هست است اگر چه با هست است هر نفس آن همیشه حق برادان خلق را کل من علیها فان چون اطلاق مخلوقیت
بر اشیا باعتبار تعین و تشخص عدمی است فرمود که نه مخلوق است آن کو گشت واصل نگوید این سخن را مرد کامل یعنی چون مخلوق و خلق عبارت از تعین

و تشخص است



و تشخص است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجب است و مادام که تعین شخصی مرتفع میگردد وصول حاصل میشود چه وصال چنانچه فرمود که عبارت از رفع تعین است
پس هر آینه واصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیت مانده است واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصل است مرد دانای کامل هرگز نگوید چه واصل
حق بحقیقت غیر حق نیست شعر بوصل او بکار ره نتوان یافت بما تا ذره ای مانده است و هرگاه که مانده است خود واصل خود است چون غیر حق بحقیقت عدم است
فرمود که عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت خاک را با رب ارباب چون قطع نظر از تجلی وجودی که بصورت ایشان نموده است عدمند و سلوک و وصول
و وجدان از لوازم وجود است از آن جهت میفرماید که مخلوق و ممکن که نظر با ذات خود عدم است درین باب وصول و سلوک که راه می یابد و چه گونه عدم متحد
با وجود گردد و تا مناسبت میان مدرک و مدرک نباشد ادراک میسر نگردد و خاک را با وجود کثافت و ظلمت با رب الارباب که لطیف و نور مطلق است چه نسبت
است تا عارف و واصل وی گردد و تشبیه عدم با خاک از جهت ظلمت کرده است نه آنکه خاک معدوم است که این مثلی است که میان دو چیز که بهیچ وجه مناسبت
نمی بینند این مثل میگویند چون خاک را با رب الارباب مناسبتی نیست عدم را بطریق اولی که نباشد فلهذا فرمود که عدم چه بود که با حق واصل آید و زو سیر و
سلوک آگاهی آید یعنی عدم که نیستی محض است با حق چون واصل شود و از عدم سیر سلوک که تابع وجود و حیوة و علم است چگونه حاصل آید و چگونه کسی را ازین معنی شبهه و تردد
باشد که محتاج سؤال شود مگر از حقیقت حال آگاه نباشد چنانچه فرمود که اگر جانت شود زین معنی آگاه بگویی در زمان استغفرالله یعنی اگر جان تو ازین
معنی که غیر حق عدم است و نمود بی بود است و وصول و سیر و سلوک تابع وجود و حیوة و علم و مناسبت است آگاه شود هر آینه ازین اعتقاد که مخلوق را مرد
در ساعت و زمان بی تردد و تعلل استغفرالله گویی و طلب مغفرت جویی چه این سوء الظن با الله است چون حرکت تابع وجود است فرمود که تو معدوم
عدم پیوسته ساکن بواجب کی رسد معدوم ممکن یعنی تو که ممکنی نظر با ذات خود که معدومی و عدم پیوسته ساکن است زیرا که حرکت بهر نوع که واقع بود
تابع وجود است و سیر و سلوک که رفتن معنویست بساحت مطلق و رسیدن بواجب که وصول است کی از معدوم ممکن حاصل میشود که حرکت منافی
ذات اوست قطع نظر از تجلی وجود واجبی بصورت وی نموده و وجود ما و تو و جمیع ممکنات در رویی که هست نیست چه واجب ممکن و ممکن واجب نمیشود چون
که معدومیت موجودات ممکنه بمرتبه تحقیق و یقین رسانیده درین باب فرمود که ندارد هیچ جوهر بی عرض عین عرض چه بود چو لایبقی زمانین یعنی
عالم جواهر و اعراض اند و جوهر ما یقوم بذاته است و عرض ما لایقوم بذاته و جوهر که ما حصل در وجود است بی عرض تحقق در عین و خارج ندارد زیرا که اگر جواهر بسیط
است تا زمانی که متلبس بعوارض و تشخصات نمیگردد مظهر در عین نمی یابند و اگر جواهر مرکبه جسمانی از ترکب و تحقق از اعراض [illegible] عرض که تحقق جوهر با وست
بحکم لایبقی زمانین عدم است و هر لحظه در ساعت فانی و متجدد است پس عرض که جوهر با او تحقق میگردد چون در دو زمان باقی نمیماند و هر زمان متجدد است
چه باشد غیر از عدم که عرض و تحقق وجود چگونه بعدم تواند بود چون تحقق معدومیت وجود ممکنات تحقق اجسام در وجوب که محسوس کرده اند زیادتر
قیته بمعدومیتش نموده میفرماید که حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف بطول و عرض و عمق کرد تعریف بدانکه حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند
که جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است بطریق تقاطع بر زوایای قائمه باشد فلهذا فرمود که حکیمی که درین فن طبیعیات
که بحث از احوال طبیعت مینماید تصنیف کرده است تعریف جسم بطول و عرض و عمق نموده است و این ابعاد و اعراض و امور عدمی اند که ترکب و تحقق



وجود از اعدام چنانچه گذشت بجز وهم است و تحقق و حقیقت ندارد و از بهر نمود ازو دلایل عدمیت وجود ممکنات چون نزد حکیم جسم مرکب است از هیولی و صورت
بدان جهت میفرماید که هیولی چیست جز معدوم مطلق که میگردد بدو صورت محقق بدانکه حکما در تقسیم جوهر که نزد ایشان معروفست
چنین فرموده اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حال است اگر محل است هیولی است و اگر حال است صورت است و اگر مرکب از هر دو است جسم است میفرماید که هیولی
چیست جز معدوم مطلق یعنی هیولی بی صورت با وجود آنکه شان او تقدم ذاتیست غیر معدوم مطلق نیست زیرا که تحقق حال البته بمحل است چیزی که معدوم
متحقق گردد حال او چه باشد ازین قیاس نما که این جواهر که اصل اجسام اند حقیقت ایشان اینست که شنیدی اجسام که از ترکیب از ذات ایشان یافته اند
چگونه خواهد بود و چنین صورت از هیولی منفک نیز اند بود فرمود که چو صورت بی هیولی در قدم نیست هیولی نیز بی او جز عدم نیست بدانکه حکما ببرهان عقلی اثبات کرده اند
که صورت از هیولی انفکاک نیست و هیولی نیز از صورت منفک نیست فلهذا میفرماید که چو صورت بی هیولی در قدم نیست پس هر آینه هیولی بی صورت جز
عدم نباشد لفظ در قدم نیست اشاره بمعتقد حکماست که هیولی و صور را قدیم گفته اند چون هیولی بی صورت عدم است و صورت بی هیولی نیز معدوم است
لهذا میفرماید که شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم یعنی اجسام عالم نزد حکما مرکب اند از هیولی و صورت و این هر دو بی یکدیگر در
قدم معدوم اند پس مجموع اجسام عالم ازین دو معدوم موجود گشته باشند چه از هیولی و صورت جز معدوم بیش هیچ چیز دیگر معلوم نیست که چه چیز بند و حال آنکه
از معدوم موجود شدن چیزی محال است بدانکه جسم مرکب است از هیولی و صورت و تحقق جسمیت به ابعاد ثلثه است که طول و عرض و عمق است و چنانچه
فرمود از هیولی و صورت جز معدومیت معلوم نیست و طول و عرض و عمق که در تعریف جسم مأخوذ است جز عرض و امور اعتباری نیستند پس وجود اجسام
بهر کیفیت که فرض نمایند خواه مرکب از هیولی و صورت و خواه از طول و عرض و عمق و خواه از مجموع از عدم حاصل شده باشد و حصول وجود از عدم محال است
و بنا برین تحقیق است که شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که جسم و جسمانیات از جواهر و اعراض بکلی از امور اعتباری اند که بحقیقت وجود خارجی ندارند که
بعقیده تجربه انطفاء [illegible] نظم صورت وحدت از جهان مثال نقطه ایست نقش بند خیال نقطه مانند شعله عکس انداخت دهش از
دور صورت تو برساخت باز چون دایره مجسم گشت گر بشکل محیط اعظم گشت ملک [illegible] هیچ زو بهم در هم شد نقش هر ذره هزار عالم شد نقطه و دور دایره است و
اگر وحدت ذات را عکس و صور نیست هیچ اندرین میان جز حق ما و حق چیست کو بهم احمق چون مقرر شد که وجود ممکنات نمود بی بود است و تحقیق
ندارد اشاره بماهیات ممکنات نموده میفرماید که ببین ماهیت را بی کم و بیش نه موجود و نه معدوم است در خویش یعنی نظر بماهیت و حقیقت خود کن
که بگو ز برای این ماهیت تو نه فی حد ذاتها نه موجود است و نه معدوم چرا که اگر فی نفس الامر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود گشتی
مانند ماهیات ممتنعه زیرا که قلب حقایق لازم می آید پس معلوم شد که ممکن امریست اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند و بحقیقه
وجودی ندارد و موجود دایما واجب و عدم دایما ممتنع است و اجتماع ضدین محال است چون ممکن بی انضمام وجود معدوم است فرمود که نظر کن در حقیقه
سوی امکان که او بی هست آمد عین نقصان یعنی دیده اعتبار بگشا و نظر بحقیقه نه بطریق مجاز و سرسری سوی امکان و ممکن نما که امکان بی هستی و انضمام
وجود باری عین نقصان است زیرا که معدوم است و نقصان [illegible] و کمال ممکن و امکان بواسطه تجلی ظهور وجود واجبی است که بصورت ایشان



و اضافه وجود بممکنات اعتباری بیش نیست و وجود حقیقی حق راست جلت عظمته شعر یار است عیان بصورت کون این نقش جهان نمود بی بود شد نقش و نظر
خیال احول چون غیر یکی نبود موجود چون بحقیقت کثرات و تعینات نمود و هستی حقیقی علیحده ندارند فرمود که وجود اندر کمال خویش ساری است تعینها
امور اعتباری است یعنی وجود واجبی که وجود مطلق است بواسطه حب ذاتی ظهور و اظهار در کمال خویش که وحدت اسمائی است که تقاضای ذاتی اند ساری و متجلی است
بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعینها که در مراتب ظهور بسبب تقیدات اعتباریه عارض بحقیقت میگردند جمله امور اعتباری نمود وهمی اند و صورت خیالی
پیش نیستند و حقیقتی ندارند و وجود حقیقی حق است و بس شعر هو الواحد الفرد الکثیر بنفسه و لیس سواه ان نظرت بدقة بدا ظاهرا بالکل للکل فی کثرت هو العیان
فی کل ذرة چون موجودیت امور اعتباریه [illegible] اعتبار معتبر است و تحقیق ندارد فرمود که امور اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یک چیز است معدود
یعنی چون کثرات و تعینات که در مراتب ظهور عارض وجود شده اند بالکل امور اعتباری اند محقق است که امور اعتباری فی نفس الامر موجود نیستند و موجودیت
ایشان همین اعتبار معتبر است مانند تعداد واحد که چون دو بار شمارند دو شود سه بار شمارند سه شود و چهار بار شمارند چهار و همچنین بتکرار تعداد واحد که محض
اعتباریست اعداد بسیار در شمار پیدا میشود و معدود همان یکی بیش نیست که واحد است نظم عدد بی نهایت و بیحد از یکی و یکی برون ز عدد [illegible]
نامعدود گشت هر یک ز جنس خود محدود مبدا و منتهاش جمله شمار وحدت آمد ز اندک و بسیار چون هستی و وجود عالم بکلی اعتباری و نمود وهم است
فرمود که جهان را نیست هستی جز مجازی سراسر کار او لهو است و بازی اشارت است بآیه کریمه انما الحیوة الدنیا لعب و لهو یعنی جهان را هستی و وجود حقیقی نیست
و هستی عالم مجاز و اعتباری است و هیچ تحقیق ندارند و سراسر کار عالم از حیوة و ممات و اندوه و الم و بزرگی و کوچکی و بدحالی و خوشحالی باشد لهو و بازی کودکان
است که صورت چند میسازند و هر یکی را نامی مینهند و از سفال و گل شکلها میسازند و بسبب آن با یکدیگر جنگ میکنند و آخر همه هیچ است کار و بار دنیا
بعینه چنین است شعر این عمر بی وفا که گذر دلیس و فا وین دولت دو روزه باعتبار هیچ این تاج و تخت و سلطنت و جاه و کوکبه وین لشکر و خزانه و
این گیر و دار هیچ این برد و زرد و خرگاه طمطراق وین اسب و شتران و قطار و مهار هیچ این مال و ملک و آب و زمین و سرا و باغ وین نقد و جنس و در درر
بی شمار هیچ این جستجوی منصب و اسباب و حرص جاه این کار و بار و بردن این دل فگار هیچ چون فرمود که هستی جهان مجازیست و تحقیق ندارد و کار او
جز بازی نیست میفرماید که در اطوار [illegible] این تمثیلی است در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب کثرات و تجلیات اسمائی و افعالی و بی اعتباری هستی وجود
عالم و بی حقیقتی هستی و وجود عالم و کار و بار عالم موافق تمثیل قرآنی که انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل الناس
والانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها و ازینت و ظن اهلها انهم قادرون علیها اتیها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن
بالامس کذلک نفصل الایات لقوم یتفکرون چون تمثیل میخواهد که مطابق کلام الله باشد تا تصدیق آن آسان تر باشد فرمود که بخاری مرتفع
گردد ز دریا بامر حق فرو بارد بصحرا بدانکه عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد میگویند از آن جهت که هر یک ازین عناصر قابلیت آن دارند
که صورت خود گذاشته صورت آن دیگر قبول نمایند و فساد عبارت از گذاشتن صورت اول است و کون عبارت از قبول صورت
دوم مثال آنکه آتش هوا میشود مانند آتشهای کوره مینگریم که شعله برمی آرد و هوا میشود و باز هوا آتش میشود مانند آنکه در کوره آهنگران میدمیم

دستک آب میشود مانند آنکه اصحاب اکسیر میکنند و آب سنگ میشود چنانچه در بسیار مواضع دیده است و هوا آب میشود مانند آنکه گفته اند که قطرات که بر ظرف هر کوزه مجتمع میگردد
نه بواسطه ترشح است بلکه بواسطه هواست که آب شده است و دلیل بر این بانقاست گفته اند و بدلیل چون مقصود ما حاصل است محتاج بذکر آن دلیل نیست و باز آب
هوا میشود گاهی که بتاثیر حرارت در آب پیدا میگردد مانند آنکه گرمی آفتاب در آب دریا و رودها و نهادهای نمناک اثر کند از آن آب گرم شده بخارها
متصاعد میشود فلهذا فرمود که بخاری مرتفع گردد ز دریا یعنی بواسطه حرارت شعاع آفتاب که در آب دریا تاثیر نماید بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار آب است
که هوا شده و بحقیقه بخار مرکب از اجزاء هوائیه و اجزاء لطیفه مائیه است که از غایت خردی اجزاء در حس متمیز نیستند و حس او را با چیزی دیگر غیر آب
و هوا می بیند و هر گاه که این بخار بطبقه زمهریر رسید اگر سرما در نهایت قوت است آن بخار منعقد میشود بصورت تگرگ و برف نزول میکند
و اگر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع میگردد و متقاطر میشود و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر او باران فلهذا فرمود که با مر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن
بخار در طبقه زمهریر برف و باران شده با مر حق تعالی در صحرا فرو بارد قید امر حق بجهة آن فرمود که تا بدانند که هر چه در عالم واقع میشود همه باراده
و امر حق تعالی است که بی آن امر لا یکون شیء الا ما شاء و چون تاثیر حرارت آفتاب است که در زمین قابل نمناک بسبب تکون نباتات میکند فرمود
**شعاع آفتاب از چرخ چارم / بر او افتد شود ترکیب با هم** یعنی چون آن بخار باران گشته بصحرا فرود آید و از چرخ و فلک چهارم که خانه آفتاب است
شعاع آفتاب بر آن باران بخاک آمیخته افتاد و حرارت شعاع با آن آب و خاک ترکیب شده بهم آمیخته باز چون بحکم کل شیء یرجع الی اصله البته حرارت
طالب مرکز خود است فرمود **کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا** یعنی فلهذا که حرارت شعاع آفتاب با آن آب و خاک بهم آمیخته
ترکیب شد آن حرارت دگر ره یعنی دیگر باره عزم بالا که کره نار است نماید دیگر باره بجهة آن فرمود که حرارت از بالا بزیر آمده بود
بار دگر عزم بالا که مرکز اوست نموده چون در صورت ترکیب عشق بازی با هم نموده بودند و ازدواج پنهانی حاصل شده بود هر آینه در آویزد بدو آن آب دریا
یعنی آب دریا که بصورت بخار مرتفع شده بود و بصورت باران بزیر آمده بود بگرمی و حرارت در آویزد و دست در او زند و گوید که هر جا که میروی
بیا [illegible] چون داعیه عیش و عشرت دارند و هر یک با هم جنس میل طبیعی فرمود که **چو با ایشان شود آب و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم**
یعنی چون با گرمی و آب هوا بمناسبت گرمی و خاک بمناسبت سردی ضم شوند بسبب تصغر و تماس و کسر و انکسار کل واحد صورت ترکیبی را قبول
نمایند برون آید نبات سبز و خرم یعنی چون این مجموع بواسطه ترک تضاد و تخالف صورت وحدانی پیدا کردند بصورت نباتی ظهور نمایند و
نبات سبز و خرم از زمین بیرون آید و از جهة آنکه حرارت و هوا بطرف بالا میل کننده و آب و خاک بپائین مثل گشته میدارند نبات در میان ایستاده است و چون
کیفیت ظهور امزجه و موالید ثلثه بتفصیل سابقا ذکر رفته است مکرر احتیاج نیست چون کمال نباتی آنست که حیوان شود فرمود که **غذای جانور گردد ز تبدیل**
**خورد انسان و یابد باز تحلیل** چون غرض از ایجاد عالم معرفت و معرفت تام جز از ذات انسان کامل نیست پس هر آینه هر چه هست
در صدد آن خواهد بود که از مرتبه که دارد ترقی نموده بمرتبه انسان رسیده بکمال غرض ایجاد واصل گردد و چون طریق مقتضای حکمت بالغه الهی
تدریجی است فرمود که غذای جانور گردد ز تبدیل یعنی نبات بسبب آنکه تبدیل از نباتی بحیوانی نماید غذای جانور که حیوانات است گردد یا حیوان را انسان

بخورد



بخورد و از حیوان انسان تحلیل یابد از حیوانیت انسانی ترقی نماید چون غذاست که در انسان نطفه میشود فرمود که **شود یک نطفه و گردد در اطوار**
**ز دوران انسان شود پیدا دگر بار** یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت و جزو بدن انسان گشت باز ازدواج مرد و زن صورت نطفگی
پیدا کند چنانچه سابقا بیان کرده شد در اطوار علقگی و مضغگی بگردد و از آن نطفه که در اطوار گشت صورت انسانی دیگر باره ظاهر شود یعنی
بحسب تکمیل خود انسان نشده بود باز دیگر بطریق نطفه و سیر در اطوار انسان دیگر شود و چون اعتدال صورت انسانی پیدا کرد هر آینه
قابلیت قبول نفس ناطقه که روح اضافیست در او ظاهر شود فلهذا فرمود که **چو نور نفس گویا در تن آید / یکی جسم لطیف و روشن آید** یعنی بعد از
کمال اعتدال روح حیوانی در صورت انسانی بواسطه مناسبت چون نور نفس گویا که نفس ناطقه مراد است در تن آن انسان نمایان گردد
هر آینه یکی جسم لطیف روشن آید یعنی آن صورت انسانی که از نطفه حاصل گشت بعد از تنور بنور خورشید نفس ناطقه که روح اضافی و نفخت فیه
من روحی است یکی جسم لطیف نازنین روشن بانوار علوم و معارف پیدا آید چون انسان از زمان تولد تا آخر عمر دو حالت چند و صحت
تنبیه بر آن نموده فرمود که **شود طفل و جوان و کهل و کم پیر / بداند علم و رای و عقل و تدبیر** یعنی آن صورت انسانی چون از مادر متولد شود چندگاه طفل است
و تمیز نیک و بد اعمال و اقوال ندارد و بعد از طفولیت جوان و با تمیز گردد و چون بسن و قوت برسد کهل شود و از سن کهل کم بگذرد زمانه
و به ارذل عمر رسد کم پیر و خرف گردد و از زمان تمیز تا آخر رای و عقل و تدبیر بیاموزد و بداند و انواع صفات کمال از او بظهور رسد
چون عاقبت کار همه اجل است فرمود که **رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی بپاکی خاک با خاک** یعنی بعد از آنکه اتمام اسباب عمر و صفات
کمال یافت از حضرت پاک مقدس الوهیت بموجب اذا جاء اجلهم [illegible] اجل در رسد و اجل مدت شیئی را
میگویند یعنی مدت عمر صوری آخر شود پس بحکم کما بدأکم تعودون رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی پاک که روح قدسی اضافیست
قطع تعلق نموده رجوع بمبدأ و اصل خود که پاک و مقدس است کند و در آن تعلق است نماید و عناصر هر یک از خاک و غیر خاک
باصل و مرکز خود روند چون غرض از این تمثیل بیان ظهور وحدت بود بصورت کثرات جمیع اجزاء عالم در تطبیق آن میفرماید
**همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند** یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل شده بود جمیع اجزاء عالم مانند
آن نباتند که در اصل یک قطره از دریای حیاتند یعنی مجموع اجزاء عالم یک قطره از دریای حیوة وحدت حقیقی اند یک قطره
بجهة آن میفرماید که همه موجودات یک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات عینیه حاصل شده اند و الا از روی دیگر هر یک از اجزای
موجودات عالم قطره اند از بحر توحید زیرا که هر یک مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و آن یک تجلی در هر فردی باعتبار اختلاف خصوصیات اسما تنوع نموده است
چون مبدأ و منتهای کثرت وحدت است فرمود که **زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز** یعنی چون بر آن اجزای عالم زمان بر
بگذرد و انقضا یابد شود باز یعنی باز گردد همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چنانچه از نیستی بهستی آمده بودند باز از هستی به نیستی روند بحکم کلی المبدء و المعید آخر و
معاد اجزای عالم مانند آغاز و مبدأ گردد یعنی همه باز گشت بوحدت حقیقی که مبدأ بود نمایند که بدأ و الیه یعود **عود** کثرت [illegible]



مرکز و مبدأ

از آن شود پیدا [illegible] گر در نظر تو کثرت آید وحدت [illegible] چون معاد و باز گشت همه بمبدأ و اصل ایشان خواهد بود فرمود که **رود هر یک از ایشان سوی مرکز**
**که نگذارد طبیعت خوی مرکز** مرکز مبدأ است که محل اصلی همه است یعنی هر یک از اجزای عالم بعد از انقضاء مدت ظهور سوی آن اصل روند زیرا که طبیعت [illegible]
مرکز نمیگذارد و مرکز تعینات عالم چون عدم است البته بحکم کل شیء هالک رجوع بعدم اصلی خواهند نمود و هر چند که سنگ و کلوخ را بزور بر هوا اندازی
چون طبیعت خوی مرکز نمیگذارد البته باز بزمین خواهد آمد چون وجود کثرات قطرات مستفاد از بحر وحدت است فرمود که **چو دریائیست وحدت لیک پر خون**
**کز او خیزد هزاران موج مجنون** یعنی وحدت مانند دریائیست بی پایان لیکن پر خون است باعتبار عرصه فنا همه موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع
عالم عرصه فنا باعتبار انقضا و تجدد تعینات [illegible] نسبت با موالید زوال و انتقال [illegible] کز او خیزد هزاران موج مجنون یعنی از آن دریای خون
وحدت هزاران موج مجنون بر می آید و فرو می نشیند تشبیه در غایت مناسبت و مشابهت فرموده است که کثرت نسبت با وحدت مانند موج [illegible]
نسبت با بحر چنانچه امواج وجود [illegible] ندارد کثرت ممکنات نیز چنین است دیگر چنانچه امواج هر ساعت منقضی و متجدد میشوند کثرات موجودات نیز
بعینه همین حکم دارد و نسبت امواج که تعینات و کثرات اند بحر [illegible] بجهة آن فرموده که مانند دیوانه ثبات و قرار ندارد و حرکات و سکنات ایشان
نه باختیار است و عقل آن نیز ندارند که عدمیت و نیستی خود در یابند چون نمود از سریان وحدت در مراتب کثرات امکانی سیر آن قطره است
که تمثیل کرده است لهذا فرمود که **نگر تا قطره باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما** یعنی نظر کن و ببین که قطره باران که از دریا حاصل شد
چگونه و بچه نوع چندین اشکال و اسماء یعنی نامها در مراتب سیر یافت و بچندین صورت مختلف بر آمده و هر جا بطوری ظاهر گردیده با سمای دیگر موسوم گشت
چنانچه تفصیل آن میفرماید که **بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل** یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخارش گفتند چون بطبقه زمهریر
رسید و مجتمع شد ابرش نامیدند چون متقاطر گشت باران خواندند چون بزمین رسید نم نام شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون
صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد مسمی بنبات گشت [illegible] در رحم صورت انسانی پیدا کرد و متولد گشت و انسان کامل شد یعنی کامل گفته چون
[illegible] است که بهر شکل و اسم بر آمده است فرمود که **همه یک قطره بود آخر در اول / کزو شد اینهمه اشیا ممثل** یعنی اینهمه که مذکور شد از بخار تا انسان کامل
آخر نظر کن که در اول آن قطره بوده است که با ستحاله از صورتی و قبول صورت دیگر که معبر بکون و فساد اند از آن یک قطره اینهمه [illegible]
مذکوره مصور و ممثل و متشکل گشته است و آن یک چیز ملابس بمجموع ظهور نموده و هر جا بطوری نقش و تعین علیحده جلوه گری داده است چون [illegible]
در مراتب ظهورات مثل سیر آن قطره است در منازل تطورات شروع در تطبیق مینماید فرمود که **جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام**
**چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام** یعنی جهان که عالم است از ابتدای مراتب موجودات از عقل کل و نفس کل و چرخ و افلاک و اجرام
[illegible] مرکبات اجرام جمع جرم است و جرم جسد را میگویند در تمثیل مانند آن قطره دان که ذکر کرده شد در ابتدا و انتها یعنی چنانچه در
ابتدا آن قطره از دریا حاصل شده و باشکال و اسماء مختلفه متشکل و مسمی گشت تا آخر بصورت انسانی بر آمد [illegible]
و در انجام [illegible] از لطایف و کثایف بمرکز و اصل خود پیوستند و در مراتب نزول وحدت نقش کثرت در ابتدا از دریای وحدت حقیقی عقل کل



بمثابه قطره است ظهور یافت و در مراتب تعینات و کثرات امکانیه عالم سیر نموده باشکال مختلفه غیر متناهیه [illegible] متشکل گشت و باسامی
متباینه مسمی گشت و در انتها چون مدت ظهور بسر آید غیرت الهی تیغ ماحی و ممیت و معید همه را محو و [illegible] گردانیده چنانچه بنابر حکمت بالغه
همه را از بطون بظهور آورده بود باز همه را از ظهور ببطون برده و بجمیع رجوع بمرکز و مبدأ اصلی نمایند فلهذا فرمود که **اجل چون در رسد در چرخ**
**و انجم / شود هستی همه در نیستی گم** بدانکه ظهور کمال اسمائی و ذاتی باظهار و اخفای مظاهر میگردد و اما اظهار بجهة آنکه مادام که حق بصور مظاهر امکانیه
ظهور ننماید کمال اسمائی ظاهر نمیشود چه تا مخلوق و مرزوق و مرحوم و مغفور موجود نباشد خالق و رازق و راحم و غفار و قهار را ظهور نیست و بنای اسماء
فعلیه بر این قیاس و اما اخفا بسبب آنکه تا زمانی که مظاهر [illegible] محو و فانی نگردد [illegible] ذات حق در حجب اسمائی و صفاتی محجوب است [illegible]
اطلاق ذاتی حقیقی ظاهر نمیگردد و آن اظهار معتبر با یجاد خلق [illegible] و اخفا باعدام و موت که عبارت از ارتفاع تعین است و چنانچه اظهار تعینات خلقیه
تجلیات اسماء الهیه اند مانند مبدی و خالق و باری و مصور و موجد اخفا و زوال تعینات نیز به تجلیات اسمائی ذاتیه اند همچو احد و فرد و قهار و معید
و ممیت و ماحی و غنی [illegible] که این هر دو معنی [illegible] معرفت تام که غرض ایجاد عالم است بحصول موصول میگردد چه اگر اظهار مظاهر
مظاهر نباشد کمال اسمائی چنانچه اشاره رفت بر نمی آید و اگر اخفا و اعدام مظاهر نباشد کمال توحید ذاتی [illegible] دانسته نشود و بحکم
فاحببت ان اعرف پوشیده ماندن کمال اسمائی و بموجب لمن الملک الیوم مخفی ماندن کمال ذاتی خلاف اقتضای ذاتست پس هر آینه این هر دو
معنی را علی الدوام باید که ظهور باشد تا معرفت حقیقی حاصل باشد و اطلاع بر این هر دو معنی [illegible] انسان کامل میسر نگردد فلهذا
عارف حقیقی بجز انسان کامل نیست پس البته آنچه در قیامت کبری موعود است که جمیع موجودات محو و فانی گردند عارف باید که [illegible]
انسانی مثل اقطاب و افراد که در هر دو زمان میباشند چنان باشد که هم در این نشأه [illegible] نماید و قیامت ایشان هم در اینجا
قایم گشته باشد تا مدار عالم بواسطه حصول معرفت که سبب قوام عالمست دایر باشد و باید دانست که تا زمانی که مرگ اختیاری که سبب ارتفاع
حجب ظلمانی و نورانی است حاصل [illegible] کمال توحید عیانی [illegible] باشد که کامل [illegible]
عبور نموده بمرتبه کشف اسرار و یقین رسیده است و اسرار فنا و بقا [illegible] گشته میفرماید که اجل چون در رسد در چرخ و انجم جمع
نجم است و نجم ستاره است یعنی بحکم کل شیء هالک چون اجل در چرخ و انجم در رسد وحدت نمود و هستی ایشان نسبت با شهود کامل منتفی
گردد و شود هستی همه در نیستی گم یعنی جمیع هستیهای مجازی عالم که نمود بی بود بوده در نیستی گم کردند [illegible] اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق نماند
چون موجب زوال تعینات و کثرات بحقیقه تجلیات ذاتیست فرمود که **چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد کان لم تغن بالامس**
طمس در لغت محو شدن را گویند و در اصطلاح صوفیه نیست گشتن رسوم و آثار و صفات سالک است در نور الانوار یعنی چون دریای وحدت حقیقی
بتجلی اسم القهار و الماحی متلاطم و متموج شد جهان طمس و نابود و محو گردد و یقین و تحقیق شود که آنچه حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده است
که کان لم تغن بالامس یعنی چون پنداری که دی روز نبوده است بیان و واقع بوده است و هیچ شبه و شبهه در آن نیست چون فنا [illegible]

عبارت از رفع تعین است فرمود که خیال از پیش برخیزد به یکبار نماند غیر حق در دار دیار یعنی تجلی ذاتی حق که مقتضی فنا مظاهر است هستی وجود ممکنات مطلق
که فی الحقیقه خیال او نمود بی بود است مرتفع و محو گردد و به یکباره برخیزد و نابود شود و به حکم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام غیر حق در دار
و سرای وجود دیار نماند یعنی هیچ نماند و هستی حقیقی و صرافت اطلاق ظاهر نماید و تمایز کثرات و تعینات برطرف شود چون پندار هستی مجازی که
بالکل منتفی شد قرب حاصل میشود فرمود ترا قربی شود آن لحظه حاصل شود تو بیاد و تو حاصل یعنی چون تعین رسمی خیالی که موهوم غیریت بود بالکل برخواست ترا
قرب خاص حقیقی از زمان و آن لحظه حاصل میشود و معلوم گردد که بعد و دوری که مینمود بسبب آن تعین وهمی بوده است و تو که بیاد و تو رسته واصل شوی
چه تو آنکه موهوم بود نماند تو من حیث الحقیقه اوئی و اطلاع بر اینمعنی موقوف بوصال است و الا فراق حقیقی هرگز نبوده است شعر سودا طلب برده بودیم
بگذار ز من بودم من جمله تو بودم و نمیدانستم نقاب نماند از ماکر برافتد شود پیدا که ما بیما شمائیم و از حسن اتفاقات یکی آنست که در ایام خلوت که
اربعین داشتم و کتابت شرح گلشن بهمین محل رسیده بود بعد از ادراک صبح و وظیفه اوقات مراقب بودم در مراقبه مرا غیبت دست داد در واقعه
دیدم که شخصی در خلوت آمد و بسم الله گفت چون در باز کردم دیدم که شخصی مهیب نورانی درآمد و مرا در بغل گرفت و بجانب هوا پرواز کرد و مرا
بالا میبرد و عالم تمام روشن و نورانی بود ناگاه آن شخص غایب شد و به یکبار دیدم که تعین و هستی این فقیر و از آن جمیع عالم محو و منتفی گشت و بجز عالم
نور واحد شد دیدم که آن نور منم و مطلق و معرا از همه تعینات شده بودم و بغیر از من هیچ دیگر نیست و بعد از آن حال باز آمدم چون فیض مجدد بود که در
محل مناسب از عالم غیب ای نموده بود تیمنا بآن اشتهار داده کرده شد شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح فصوص در فصل حادی عشر آورده است
که و الکفر لم یذق هذا المشرب من الراضین عن دون الواصلین حالا و المغرورین بعقولهم الضعیفة العادیة هذه الحالة منهم انما نشأ من ضعف ایمانهم
بالانبیاء علیهم السلام اعاذنا الله منه و من اکتحل عینه بنور الایمان و تنور قلبه بطلوع شمس العیان یجد اعیان العالم دائما متبدلة و تعیناتها متزایلة
کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید چون وصال عبارت از ارتفاع تعینات است فرمود که وصال اینجا یکه رفع خیال است
خیال از پیش برخیزد وصال است یعنی پیش اهل توحید که قایل بر آنند که غیر حق موجود نیست وصال حق عبارت از آن است که تعین که موهوم خیالی
بوده و فی نفس الامر خیالی و نمود بی بود است و حقیقت ندارد مرتفع گردد و محو و فانی شود چه فنا عبارت از همین ارتفاع تعین است خیال از پیش
برخیزد وصال است یعنی چون تعین که خیال و وهم است از پیش نظر برخواست و محو گشت وصال است و وصال همین برخواستن تعین است
نه آنکه ممکن واصل و واجب گشته است ممکن خود کیست تا حکم بفراق و وصال او کنند چون ممکن قطع نظر از تجلی وجود دائما معدوم است فرمود
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت اشاره به رفع وهمی است که چون ممکن به تجلی وجود واجب موجود است چگونه عدم باشد
معتبر باید که مگو ممکن ز حد خویش بگذشت یعنی از این معنی که ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او وجودیت بالغیر دارد که ممکن از حد خویش که
عدمیت است گذشته است زیرا که چنانچه وجوب وجود واجب را ذاتیست و تغییر و تبدیل را بهیچ وجه بحضرت مقدس او راه نیست که و هو الآن
علی ما علیه کان الممکن نیز که اعتباری و عدمیت ممکن را دائما لازم ذاتیست هرگز ممکن واجب نشود و چنانچه بود دائما بر عدمیت خود است و نیز

واجب

[illegible]



واجب هرگز ممکن نمیگردد و همچنان که هست دائما بر وجوب و وحدت حقیقی باقیست بی تغییر و تبدیل چون واجب شدن ممکن و ممکن شدن واجب
هست از محالات عقلیه است فرمود که هر آنکو در معانی گشت فایق نگوید کین بود قلب حقایق یعنی هر کس که از تقلید و وهم و خیال گذشت
و در معانی و حقایق امور فایق و سابق بر ارباب عقول ضعیفه که ادراک اشیا کماهی نمیتوانند کرد آمد این سخن که مگو واجب ممکن میگردد و هرگز
نمی شاید که بگوید زیرا که قلب حقایق لازم می‌آید و قلب حقایق محال است علامه حکمیت ز حکمی منفک نشود بخلاف شبهه و شک هرگز از
واجب الوجود نشده منبع فیض و فضل و جود نشده و واجب که نشود ممکن گردش ذات که بود ممکن زیرا که قلب حقایق است محال حاش لله
ز ایزد متعال خود کرفهم که میگشت صفات منقلب که شود حقیقت ذات صفت ذات هم نمیگردد هیچ جهت عدم نمیگردد چون
نشآت و ظهورات مبدائی و معاشی و معادی ایشان بسیار است لهذا فرمود که هزاران نشأه داری خواجه در پیش برو آمد شد خود را بیندیش
چون شأن جامعیت انسانی تقاضای اتصاف بجمیع شئونات دارد و از این جهت انسان نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات
ذاتی واقع شده است و بسبب این جامعیت است که اطلاع بر عدمیت ممکنات و تعینات و وحدت ذاتی اطلاقی مخصوص او است و
نشآت و ظهورات مبدائی و معاشی و معادی او بی غایتست فلهذا فرمود که هزاران نشأه داری خواجه در پیش هزاران کثرت مراد است
یعنی نشآت بسیار و ظهورات بیشمار ترا که انسانی و متصف بهر شأنی در پیش است چه نشآت صوری و چه معنوی و از کل واحد چه نشآت
مبدائی چنانچه بعضی از آن در چند محل مذکور شد و میشود و چه نشآت معاشی که مخصوص دنیاست و چه نشآت معادی که متعلق بعقبی است
و اطلاع بر جمیع نشآت خود هر کاملی را که از خودی فانی و بوجود حقانی باقی گشته باشد میسر گردد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و تعبیر از انسان
بلفظ خواجه بجهت آن فرمود که نشآت بسیار دارد و هر کس که بسیار چیز داشته باشد هر آینه خواجه است برو آمد شد خود را بیندیش یعنی
فکر و تذکر نشآت مبدائی خود که آمد اشاره بآن است و نشآت معادی که شد تنبیه بر آنست بنما و غافل از خود مباش که ترا کارهای بسیار
در پیش است و تو تنها نه این نشآت که حالا بینائی چه چنانچه معموری دنیا بانسانست معموری آخرت نیز باو خواهد بود و هر چه در آفاق موجود
است در انسان هست بلکه اگر بدانند همه انسانست چون ظهورات و نشآت انسان تمام بیان نفرموده و موقوفست فرمود که ز بحث
جزو کل نشآت انسان بگویم یک بیک پیدا و پنهان یعنی در بحث سوال و جواب جزو کل که بعد از دو سوال دیگر می‌آید
نشآت انسان را یک بیک بگویم و بیان نمایم پیدا و پنهان اشارت به نشآت صوریست چه مبدائی و چه معاشی که
دنیوی باشد و پنهان اشاره بنشآت معنوی است چه مبدائی و چه اخروی چنانچه در بحث جزو کل به تفصیل خواهد فرمود که در بعضی
نسخه‌ها چنین دیدم که بگویم یک بیک پیدا و پنهان و از زمان معنی چنان باشد که در بحث جزو کل نشآت انسان را ظاهر بگویم نه
پنهان و در لباس و رمز باشد سابقا این فقیر را بخاطر چنان می‌آمد که معنی ز بحث جزو کل نشآت انسان آن باشد که بحث
جزوی و کلی نشآت انسان و از هر که بود نیز همین استماع می‌افتاد که شارحان دیگر تصحیح چنین نموده اند که همه جزو کل نشآت



انسانی و معنی نیز این بعینه همان معنی است اگرچه در لفظ اختلاف است و بهر دو نوع تردد خاطر و شبهه بود که چون جواب سوال بمقطع
و بیان نشآت نفرموده مقصود ایشان چه باشد و کی خواهد فرمود که دل هیچ کدام قرار نمیگرفت تا کتاب شرح گلشن نزدیک باین
توجه نمودم که بالهام و اعلام ربانی شاید که معنی که مراد ناظم قدس سره العزیز باشد بخاطر فرود آید از باطن خود آواز هاتف
غیبی شنیدم که این اشارت بجواب آن سوال است که چه جزو است آنکه او از کل فزون است چون نگاه کرده شد تحقیق گشت
که چنانست که چه آنجا این بحث مستوفی می‌فرماید الله الحمد و المنه که بتوفیق جناب اقدس الهی و بمددکاری فیوضات ربانی
مراد شیخ ناظم قدس سره العزیز از خاطر صافی ها فی نماند در ابتدا که محبان و برادران طریقی چنانچه در مقدمه ذکر کرده شده
ازین فقیر التماس مینمودند که شرحی بر کتاب گلشن میباید نوشت چون در خود قابلیت این معنی نمیدیدم درین باب متردد بودم و اقدام
براین امر خطیر نمی‌نمودم چون الحاح ایشان زیاده شد درویش سالک کشفی را گفتم که من نیتی دارم بر آن نیت من استخاره نمایید
کرد در باطن خود همین نیت کردم که اگر بنوشتن شرح گلشن مشغول شوم چون و بآن درویش نگفتم که چه نیت دارم تا مبادا
شائبه خواطر نفسانی در آن دخل سازد که و ما ارسلنا قبلک من رسول و لا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فکیف که اولیا را
آن درویش استخاره کرد روز دیگر آمد و گفت که توجه کردم و در واقعه می‌بینم که استاد بنائی بنیاد عمارت عالی کرده است و برآورده و
بلند ساخته و خود بر زمین استاده است و از غایت و در سر دیوار نمیرود و از زمین آجرها را بالای می‌اندازد و چنانچه میباید آن آجرها بکار
می‌نشیند و استاد همچنان بر زمین استاده است و از غایت استادی و قدرت که دارد احتیاج بالا رفتن ندارد و عمارت را
باین نوع تمام ساخت امید که آنچه چون این صورت فرمود گفتم که اشاره الهی بر نوشتن شرح گلشن است میباید مشغول شد چون
اشتغال برین نه بهوای نفس بوده است امید که آنچه گفته میشود خواه باختیار و خواه بی اختیار البته موافق مراد ناظم قدس سره باشد نظم بر کسی
فخری نمی‌آرم بدین خویش را مشغول میدارم بدین کز نسیم مردان ره را هیچکس و گر ایشان نسکیم اینم بس اقوم زان که رهروان کردی شد
قسمی زیان زفقان در دی رسد چون جواب این سوال بمقطع رسید فرمود که السوال التاسع این سوالیست بر طبق مقطع جواب سوال
پیشین و ممکن را وصال و واجب ممکن نیست و واجب ممکن و ممکن واجب نمیگردد فلهذا فرمود که وصال ممکن و واجب بهم چیست
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست یعنی بگو که وصال ممکن و واجب بهم چیست و بچه نوع و چه کیفیت است و حدیث قرب که
میگویند که فلان سالک بخدا قرب و نزدیکی حاصل کرده و دیگری از خدا دور است و فیض حالات و قرب آن یک بیش از آن
آن یک کم است چیست و بچه معنی میگویند و این تفاوت از کجا پیدا شده است چون حقیقت سوال معلوم شده است فرمود که
جواب چون بیان نموده بود که وصال عبارت از ارتفاع تعین است و در آنجا به تفصیل تمام فرموده هر آینه از
جهت عدم احتیاج متعرض جواب سوال مصرع اول که وصال ممکن و واجب بهم چیست مراد شده و اشاره بجواب سوال

مصرع

[illegible]



مصرع دوم کرده فرمود که ز من بشنو حدیث بیش و کم بیش ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش چون حق بصورت جمیع ذرات موجودات
متجلی و ظاهر است و نمود همه بهستی و وجود او است و بی او همه معدوم محض اند و از فیض عام رحمانی که افاضه وجود است هیچ بی بهره نیستند
و هر یک در خور استعداد خود بمرحمت اتم از وجودی فایز گشته اند فرمود ز من بشنو حدیث بیش و کم یعنی از من حدیث و حکایت واقعی
چنانچه هست بی زیاده و نقصان بشنو که تو از غایت نزدیکی دور افتاده زیرا که چنانچه غایت بعد موجب عدم ادراکست غایت قرب نیز
سبب عدم ادراک میشود و نمیدانی که حق بنقش تو ظهور نموده است و هستی تو بحق است و دایم بتو نزدیک است و نحن اقرب الیه من حبل الورید
نظم رسیده یار همدم میان آب حیات تو آب میجوئی فراز گنج و از فاقه در تک و پوئی تو گوی از دست همی جوئی و نمیدانی که از نظر حقیقه گنج همان
کوئی چون تجلی حق بصورت هر شی بمقدار قابلیت آن شی تواند بود فرمود که چو هستی را ظهوری در عدم شد از آنجا قرب و بعد بیش و کم شد
بدانکه چنانچه بکرات اشاره نموده شده که تجلی شهودی الهی بصورت اعیان ممکنه که عدم اضافی اند بقدر قابلیت و استعدادات مختلفه
ایشانست چه هر عینی از اعیان را البته استعداد خاص است که هیچ شی در آن با وی شریک نیست و لهذا اینجا معنی لا تکرار فی صورة تعین
دلالت صورت لاثنین ظاهر میشود و از این جهت است که یک تجلی بحسب اختلافات قوابل مختلف مینماید و هر عینی از اعیان که قابلیت ظهور
کمالات وجود حق در ایشان زیادتر باشد بمبدا اقرب است و هر کدام که استعداد ظهور آن کمتر داشته باشد بجهت تفاوت مراتب بعید است
و ظهور حق بصورت استعدادات مختلفه اعیان ثابته مانند ظهور نور آفتاب از پس آبگینه‌ها که مختلف باشند در الوان و اشکال و صفا و تیرگی که ناظر در
آن زجاجات آن نور را مختلف می‌بیند و در هر یکی برنگی و صورتی و صفتی مشاهده مینماید و حال آنکه بحقیقت در آنجا یک نور بیش نیست عراقی آفتابی در هزاران
آبگینه تافته پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته و اگر آبگینه در غایت
صفا واقع شود هر آینه آن نور بر صفای خود نماید فلهذا فرمود که چو هستی را ظهوری در عدم شد یعنی چون هستی و وجود مطلق را ظهور در عدم شد که اعیان
ممکنه ثابته اند و استعدادات آن اعیان مختلف افتاد جرم از آنجا قرب و بعد و بیش و کم یعنی از آن تفاوت استعدادات آن عدم که اعیان
ثابته اند قرب و بعد و بیش و کم باز دید گشت زیرا که صفای فطرتی هر کدام که بیشتر بوده باشد ظهور حق در صورت ایشان اتم و اکمل است پس قرب
او بیشتر باشد و هر کدام که قابلیت و صفای فطرت کمتر داشته اند ظهور کمال الهی در ایشان کمتر نمود پس بعد بالنسبه باشد و از مظاهر دیگر که اصفی از خود بند
کمتر و اپس تر باشند شعر العین واحدة و الحکم مختلف و ذاک سر لاهل العلم ینکشف هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو
بر بالای کس کوتاه نیست چون هر چه بر تو نور وجود بر آن تافته است بحقیقه قریب است فرمود که قریب آنست کو را رش نور است بعید آن نیستی کز هستی دور است
اشارت بحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل ظلمت عبارت از اعیان ثابته
است که عدم اضافی اند و بفیض و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق در اینمعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق بر آنکه داشت رش نور کنایه از
ظهور نور وجود است بصورت ایشان که تجلی شهودی موسوم است فمن اصابه ذلک النور اهتدی اشاره بآن اعیان است که وجود خارجی یافته اند

[illegible]

علم بعین آمده اند و در آینده من انحاء ضلال اشاره بآن اعیان است که بنا بر حکمت الهی از علم بعین نیامده اند و در آینده بدانکه قرب بر دو نوع است
یکی قرب ایجادیست که مقتضای رحمت عام رحمانیست که حق تجلی شهودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته است و خود را بنقش همه نموده
و در اینجا حضرت مرتضی علی علیه الصلوة والسلام فرموده که مع کل شیء لا بمقارنة اشاره بآنست زیرا که چگونه مقارن او باشد چیزی که بذات خود
معدوم است و موجودیت او عبارت از ظهور حق است بصورت او و باین معنی هر چه پرتو وجود باو رسیده و موجود گشته است قریبست و ثم
رش علیهم من نوره اشاره بآن قربست فلهذا فرموده که قریب است که از رش نور است یعنی هر چه رش نور وجود یافته و موجود گشته اند همه قریب اند
و قوام جمیع اشیا بحقیقت باین قربست و اگر ظهور حق بصورت ایشان نبودی همه در عدم آباد ظلمت متواری بودندی شعر هر کس یار دست در
آغوش و بچه جوید خبر زیار که آن یار ما کجاست با تو است آن یار و ایم از تو یکدم دور نیست گرچه تو مهجور از وی او ز تو مهجور نیست پس بعدی که در مقابل
این قرب باشد آنست که پرتو نور وجود بایشان نرسیده است و در ظلمت عدم مقیم مانده اند و از علم بعین نیامده اند و از اینجهت فرموده که بعید آن نیستی
که مست دور است یعنی بعید حقیقی آنست که از مست که وجود است دور باشد و از افاضه نور وجود از قرابت جود او فایض شده باشد و قرب دوم
را قرب شهودی میگویند که اشاره بآن نموده میفرماید که اگر نوری ز خود در تو رساند ترا از هستی خود وا رهاند بدانکه ادراک بسیط که ذوات اعیان
علمیه را قبل از وجود خارجی بکلام الست بربکم قالوا بلی حاصل بوده است مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام رحمانیست که مستلزم قرب ایجادیست که
مذکور گشت و این ادراک غیر ادراک ادراک است که در مرتبه وجود عینی خارجی مناط تکلیف و مورد احکام و اوامر و نواهی است زیرا که آن ادراک
بسیط فطری و ذاتیست و هرگز از ذوات منفک نمیشود و در آن احتیاج بفکر نیست چه تحصیل حاصل محال است و سبب و علت تکوین و ایجاد و بعثت
انبیا علیهم السلام و امر بتفکر و طاعت و عبادت ظاهری و باطنی آنست که مراتب ادراک ادراک بر منصه ظهور آید و محل غلط و ضلال همین ادراک
ادراک است و چنانچه نفس ادراک مقتضی عبادات اضطراری و رحمت بود که موجب قرب ایجادیست ادراک ادراک مستلزم عبادات اختیاری
و سیر و سلوک و رحمت خاص رحیمیست که و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و نهایت مرتبه این ادراک ادراک آنست که مدرک در مدرک
مستغرق و فانی گردد و ادراک نماند و این مرتبه قرب شهودیست چنانچه قبل ازین فرموده که خیال ازمش بر خیزد و بیکبار نماند غیر حق در دار
دیار ترا قرب باشد آن لحظه حاصل شوی تو به تو بی باد وست واصل و این قربست که موجب معرفت تحقیقی است که غرض ایجادیست و قرب
نوافل و مقام محمود عبارت از این مرتبه است و ارسال رسل و انزال کتب و امر بتفکر و تذکر همه بجهت حصول این قربست و بواسطه اختصاص باین
قربست که آدم مسجود ملائکه را سزاوار آمد مولوی آدمی چون نور گیرد از خدا گشت مسجود ملایک زاجتبا نیز مسجود کسی کو چون ملک رسته باشد
جانش از طغیان و شک و چون حصول این قرب منحصر بحکم افمن کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات
لیس بخارج منها جز بنور هدایت خاص الهی که مقتضای تجلی رحمت رحیمیست که بالمؤمنین رؤف رحیم فسأکتبها للذین یتقون ان رحمة
الله قریب من المحسنین میسر نمی گردد فلهذا فرموده که اگر نوری ز خود در تو رساند یعنی اگر حضرت عزت عز شانه بنا بر حسن سابقه و قابلیت فطری



از خود نور خاص که مخصوص انبیا و اولیاست در تو رساند هر آینه از تاب آن نور تجلی احدی که موجب فنا مظاهر است ترا از هستی مجازی خود وا رهاند و محو و
فانی سازد و آنگاه قرب بقرب حقیقی گردد که نسبت با قرب تو همه قربها بعد و دوری باشد و آنچه بعضی گفته اند که اگر نوری ز خود در تو رساند اشاره
بثم رش علیهم من نوره است غلط است که از عدم اطلاع بر حقیقت حال ایشان را روی نموده است زیرا که میفرماید که اگر از خود نوری در تو رساند تا از تابانی
که آن رش نور نباشد یا ماند و تو نه ظهوری باید و ما و تو نموده نشود دیگر آنکه آن رش نور سبب ظهور هستی ما و تو است نه آنکه ترا از هستی خود وا رهاند دیگر
قرب ایجادی تنزل مطلق است از عالم اطلاق بتقیید و این قرب شهودی ترقی مقید است از تقیید باطلاق ع ببین که تفاوت ره از کجا تا بکجاست
چون قرب حقیقی در ارتفاع تعین سالک است طریق ارشاد میفرماید که چه حاصل مر ترا زین بود و نابود کز او گاهیت خوف و گه رجا بود یعنی
چرا دست در دو جوانب امکان نخوی که عبارت از بود و نابود که وجود و عدم است ترکیب کرده است میزنی و خود را ایثار راه حق نمیسازی تا بدان نور
خاص الهی فانی گشته از خودی خود وا رهی و بیاسائی ترا ازین بود و نابود چه حاصل است که مادام که این وجود امکانی تو خواهد بود خواه
در نشاه حسی و خواه در نشاه برزخ نشاه گاه در خوف باید بود و گاه در رجا و امید بود باید بود امیر سید حسینی در عشق مگوی و مادم زن را صد بار بگفتم این
سخن را ای آنکه عشق او نخوانده در وصل و فراق خویش مانده در عشق نه شک نه یقین است نه خوف و رجا و کفر و دین است آنان سر در
دین چو رفت این راه بنگر که چه گفت لی مع الله چون عارف آنست که از وهم فقدان و حرمان که مستلزم خوف است باز رسته باشد فرمود که
نترسد او که کس را شناسد که طفل از سایه خود میهراسد یعنی کسی که عارف شناسای حق باشد از حق نمی ترسد زیرا که عارف آنست
که از وجود مجازی خود محو و فانی گشته است و خوف و ترس یا بجهت فقدان حیات صوریست یا بجهت فوت ملایمات ضروریات یا بجهت وقوع نا ملایمات
دیگر و مات و چون از اهل فنا فی الله است بحکم الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون هر چه موجب ترس و خوف است بفوت
او محو و نیست گردد و همه در نظر شهودی او فانی و محو است پس هر آینه او را ترس نباشد که طفل از سایه خود میهراسد یعنی عارف را چون از
چیزی خوف باشد که او بسبب فنا از خودی بوجود حق متحقق است و اثنینیت از مابین مرتفع گشته است و وجود مقید مجازی خود و جمیع صور
ملایم و نا ملایم از حسی و مثالی همه را ظل و سایه شئونات وجود حقیقی خود می بیند و آن اطفال اند که از سایه خود می ترسند و او بالغ بمبلغ
کمالی انسانی و عاقل و ممیز است هر آینه که او را ترس نباشد مولانا خلق اطفال اند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا چون
عاشق صادق بهوای وصل معشوق از خودی خود و هر دو عالم فارغ است فرمود که نماند خوف اگر گردی روانه نخواهد اسب تازی تازیانه
یعنی سالک سایر که در عشق و طلب رو دارد و روانه سیر الی الله است چه جای آنکه عارف که خوف در این سالک نیز نیست و چون
طالب وصال محبوبست هر چه مانع وصول بمقصد است دست از همه شسته و از دل خود بیرون کرده است و خوف غضب الهی و عذاب
دوزخ مانند تازیانه است که نفوس انسانی را که طلب خورد و خواب و لذت و شهوت بر ایشان غالب باشد و در طاعت و سلوک
مجاهده تقصیر نمایند بسبب تازیانه خوف در سیر الی الله تند و تیز شوند و زودتر بمنزل کمال رسند عاشق صادق که در طلب دوست

بلغ



نه قرار دارد و نه سکون چه محبوب تازیانه زده است که احتیاج بتازیانه ندارد شیخ عطار عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو و سوزنده و سرکش بود
لحظه کافری داند نه دین ذره نه شک شناسد نه یقین عشق جانان هر کجا منزل گرفت جان آنکس را ز هستی دل گرفت
و مجرد آن کوی عشق از غایت شوق و محبت که دارند لا ابالی وار بیباک رو در راه فنا نهند و خواهان نیستی خود باشند شارح جان مشتاقم چو وصلش
در فنا خویش دید بر سر کوی فنا زان شاد و خندان میدوید احوال طالبان و عاشقان از حد و حصر بیرون است و هر کس را بآن معنی می باید حکایت در اوایل
سلوک که این فقیر بملازمت حضرت سید محمد نوربخش قدس سره العزیز رسیده بودم و چند وقت در خدمت ایشان بودم و هنوز احوالی که مطلوب بود
بر این فقیر بحسب حال منکشف نشده بود یکشب در واقعه میبینم که آنحضرت جایی نشسته اند و این فقیر آمدم و بعرض ایشان رسانیدم که چون
مراتب ولایت و کمال چه چیزیست که هر کس را قابل وصول بآن مرتبه نیست این فقیر را شاید که قابلیت آن کمال نباشد اگر صلاح فرمایند اجازت
دهند تا بروم بکنج درویشی بعبادت حق مشغول باشم چون این سخن گفتم هم در آن واقعه میبینم که آنحضرت غضبناک شدند و میفرمایند که چرا میشود
از همه بهتر میشود دیدم که چنگ بزرگ آهنین در دست آنحضرت بود بر سر من فرود میآرند از آن معنی هولی در دل من پیدا شد میگریم که توبه توبه ناگاه
هم در آن حال بخاطر آمد که بگذار تا بزنند و بمیرم که خوبست و خوف از من رفت و تسلیم شدم چون آن چنگ بر این فقیر زدند محو و بیخود و بیشعور
گشتم و از آن حال باز آمدم اگر عشق و فنا در آن تربیت باشد بدان مراتب که نتوان رسید و هر کس هر جا که بسلوک کشیده است نصیب ایشان از حالات
و مجاهدات درویشان همین حکایت ابن فارض لعمری وان اتلفت عمری بحبها ربحت وان ابلت حشای ابلت ذللت بها فی الحب حتی وجدتنی
وادی مثال عنده فوق همتی چون خوف از آتش و عذاب دوزخ وابسته هستی و تعین است فرمود که ترا از آتش دوزخ چه باکست که در هستی
تن و جان تو پاکست یعنی ترا که از هستی مجازی محو و نیست گشته از آتش دوزخ چه باکست چون جان و تن تو از آلایش و خباثت که لازم هستی است
پاکست و از اعمال قبیحه و اخلاق سیئه نفس تو منزه است و از مشتهیات و لذات نفسانیه که هر یک از اینها در عالم برزخ مثالی بصورت نار
و مار و کژدم و مالک متجسد و متمثل میگردد از همه عبور نموده و تبدیل هر یکی بضد آن کرده لاجرم اعمال و اخلاق و اقوال و افعال تو همه متجسد و
متمثل بحور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و انوار گشته و دوزخ دیگران ترا عین بهشت است و آنچه مرویست که در جواز و گذشتن
مؤمن از صراط دوزخ گوید که جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری و بعد از آن مؤمن در بهشت در آید از و سوال کنند که در گذشتن از آتش دوزخ حال
تو چگونه بود گوید که ما احسست یعنی من آتش ندیدم اشاره بهمین معنی است از منبع الحقایق حضرت امام جعفر صادق علیه السلام سوال نمودند که
ان رددتها انتم ایضا فرمود که جزنا و هی خامدة یعنی ما از و گذشتیم و دوزخ فسرده بود و آتش ندیدیم مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره درین
معنی میفرماید که مثنوی مؤمنان گویند در حشر ای ملک نه که دوزخ بود راه مشترک زیرا که نص قرآنیست که و ان منکم الا واردها کان علی
ربک حتما مقضیا از جهت آنکه همه کس را البته از مقتضیات طبیعیه میباید گذشت تا بمرتبه صفات قلبی توانند رسید تتمه سخن مولانا مؤمن و کافر بدو
باید گذر ما ندیدیم اندرین ره دود و نار نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی پس ملک گوید که آن روضه خضر که فلان جا دیده



اندر گذر دوزخ آن بود وسیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت چون شما این نفس دوزخ خوی را آتش این کبر فتنه جوی را جهدها کز
دیده او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا آتش شهوت که شعله میزدی سبزه تقوی شد و نور هدی آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما
هم علم شد آتش حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بد گلزار شد چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق کشتید تا شد در کش خویش نفس
ناری را چو باغی ساختید اندرو تخم وفا انداختید بلبلان ذکر و تسبیح اندرو خوش سرایان در چمن بر طرف جو داعی حق را اجابت کرده اید در جحیم نفس
آب آورده اید دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا نیست جز احسان جزای احسان چه جزا لطف و احسان و ثواب معتبر چون نسبت
با پاکان آتش موجب زیادتی صفات فرموده که ز آتش زر خالص بر فروزد چو غشی نبود اندر وی چه سوزد یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی
و شهوات نفسانی در گذشت و معرا و پاک شد مانند زر و طلای خالص است که از آتش افروخته و جوهر او زیاده میشود و چون در زر غش نباشد
چه چیز بسوزد آتش سوزنده غش و پاک کننده زر است چون زر پاک شد از آتش چه باک یعنی غضب و شهوت و حرص و اخلاق ذمیمه نسبت با نفس
نفس انسانی بمثابه غش زر است چون آن غشها بپاکی مبدل گشت هر آینه آن آتشها و ظلمات رذیله مبدل بآتش عشق و محبت و شوق و ذکر و فکر
گشت و نفس انسانی البته از اینها برافروخته و پر صفا میگردد و موجب زیادتی کمال او میشود و فلهذا مولانا رومی میفرماید که بینداز آتش تو باش ای یار
کافرم گر من از آتش تو جز نور و آب ندیدم و این فقیر را در واقعات بسیار دست میدهد که کوههای آتش صاف میبینم و میل آن آتش میکنم که خود را در آن
آتش اندازم و بسوزم و هر چند بسوی آتش میروم آتش از ما میگریزد و باز میجهد شیخ فرید الدین عطار قدس سره در حکایت شیخ صنعان که مریدان
نصیحت میکنند که ترک عشق بازی کن دیگر گفتش که دوزخ در رهست مرد دوزخ نیست هر کو آگهست گفت اگر دوزخ شود همراه من هفت
دوزخ سوزد از یک آه من دوزخ خانه اهل نفس است طالبان و عاشقان عارفان از بهشت نیز فراغت دارند چه جای دوزخ شارح قرب جانان
جنت جان است و بعدش دوزخت روضه دل وی بود آتش طریقه چون عشق نقصانات و آلام و حرمان هستی مجازی را دوجود و نیستی
فرموده که ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش چون نفس الامر جمیع کدورات و نا ملایمات و آلام و حرمان کمالات و فراق
و دوری از مبدا و عذاب اخروی همه وابسته هستی مجازی و تعین و همی و خودی است میفرماید که ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش یعنی غیر از هستی
و خودی خود ترا هیچ چیز دیگر در پیش نیست که سبب کدورت و نا ملایم و عذاب و بیحضوری تو باشد و هر گاه از خودی خود وا رستی اصلا دیگر نا ملایم
نه بیند و لکن از وجود خود بیندیش یعنی بگو که در گذشتن از خودی کار آسان است و اندیشه از وجود و هستی مجازی خود می باید کرد که ارتفاع
این تعین و رجوع بمنشأ اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده و مخالفت طبع و هوا و سیر و سلوک و ارشاد کامل
و ریاضات شاقه عطار رنج بردم روز و شب عمر دراز تا بصد زاری دری کردند باز تو بدین زودی بدان در کی رسی زود تحقیق ای برادر
سر کی رسی سالها بودند مردان منتظر تا یکی را باز شد از صد هزار چون سالک را هیچ حجاب غلیظتر از هستی خود نیست فلهذا فرمود که
اگر در خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالم بیکبار یعنی چون حقیقت انسانی نسخه ایست منتخب از جمیع عوالم هر گاه که انسان گرفتار

حجاب هستی خود باشد گرفتار حجاب همه عالم است و هر که از پرده پندار خودی خلاص شد هیچ حجاب دیگر او را منع نمی‌شود و اصل همه گناهان
خودبینی است و توهم غیریت وجود خود موجب توهم غیریت وجود عالم است شعر فقلت وما اذنبت قالت مجیبة وجودک ذنب لا یقاس
به ذنب شعر گفتم چه کرده‌ام از تو چو مارا کنایه چیست گفتا که هست هستی تو بدترین گناه چون بحقیقت جامعیت انسانی است که بسبب هستی خود
جزو او شده است فرمود که **توئی در دور هستی جزو اسفل توئی با نقطه وحدت مقابل** یعنی که مرتبه انسانی در دایره مدارج و معارج وجودی چون نقطه
اخیر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است هر آینه جزو اسفل در مقابل نقطه وحدت است و از نشاء او ابتداء ترقی میشود فلهذا میفرماید که توئی
در دور هستی جزو اسفل یعنی در دایره هستی وجود نقطه اخیر که جزو اسفل است توئی و بعد از انسان چنانچه در حدیث آمده است و بیان ایجاد
عالم صغیر مابعد هیچ آفریده نشده توئی با نقطه وحدت مقابل یعنی چون انسان نقطه آخرین تنزل وجودیست هر آینه با نقطه وحدت که مبدا است
مقابل توئی که انسان کامل چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع آخر است فرمود که **تعینهای عالم بر تو طاریست از**
**آن گوئی چو شیطان همچو من کیست** یعنی که حق بهر تعینی از تعینات مراتب موجودات باسم خاص متعین گشته و ظهور نموده است و خصوصیت
هر اسمی موجب انانیت و خودبینی آن تعین که مظهر اوست گشته است چه غیر را در آن خصوصیت با خود شریک نمی‌بیند و بجهت آن خصوصیت اعلا از خود
هیچ شیء دیگر را نمی‌بیند و انسان چون مقابل نقطه وحدت واقع شده است بنابر خصوصیت جامعیت استعدادی هر آینه حق بجمیع اسماء و صفات
متقابله جمالی و جلالی بصورت او ظهور یافته است و تعینات و خصوصیات جمیع عالم در او ظهور نموده است پس انانیت جمیع عالم با خصوصیت
جامعیت در انسان پیدا آمده است فلهذا میفرماید که تعینهای عالم بر تو طاریست یعنی تمامت خصوصیات اسمائی که سبب تعینات عالم شده اند
بر تو طاریست و در تو ظهور یافته اند بلکه مطلق عالم تعینات و تشخصات اسمائی که سبب تعینات عالم شده اند حقیقت انسانند چنانچه اسم
جامع الله که انسان مظهر اوست شامل جمیع اسماء کلیه و جزویه است و اسماء با جمعها تفصیل اسم الله اند حقیقت انسان نیز که مربوب
و مظهر اوست البته مشتمل بر مربوبات و مظاهر جمیع اسماست و جمیع مظاهر کونیه تفصیل حقیقت انسانند پس هر آینه تعینهای عالم طاری
بر حقیقت انسان بوده باشد از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست یعنی از آن سبب که در مقابل نقطه وحدت واقع شده و حق بکمال ذاتی
و صفاتی بصورت تو تجلی نموده است و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزا اند و تو کلی و مجموع عالم و همه خود را یافتی انانیت تمامت
در تو مجتمع شده است مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت انا خیر منه تو میگوئی همچو من کیست و من از همه بهترم و هیچ شیء برابر من نیست و این
انانیت است که موجب شرک در افعال شده است فلهذا فرمود که **از آن گوئی مرا خود اختیار است تن من مرکب و جانم نور است** یعنی
بسبب نسبت اختیار که بحکم انعکاس اسمائی است در نشاء انسانی برابطه تقابل با نقطه وحدت و اجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون
آثار قدرت و ارادت و اختیار حق بسبب انعکاس در خویش ظهور می‌نماید از حقیقت امر غافلست که چنانچه انسانی بوجود تو ظاهر
و اعتبار یابد و خود را در آن مستقل میداند انسان ساین صفات و افعال نیز که تابع ذاتند نسبت با وی همان نسبت مجاز و وهم است

و پندار



و پندار استقلال محض خیال است و بحقیقت او را نه ذات است و نه صفات و نه افعال تن من مرکب و جانم نور است یعنی از جهت جامعیت مراتب
اعلی و اسفل که در خود مشاهده می‌نماید صدور افعال را منوط بتصور عقل و تدبیر نفس خود میداند با تحریک جوارح و اعضا برابطه تمدید اعصاب در
عضلات میرسد و بظهور می‌آید از اینجهه نسبت اختیار و قدرت و مصدریت افعال بنفس خود میکند و میگوید که تن من مرکب و جانم نور است و اختیار
دارد به هر طرف که میخواهد می‌برد و خود را در صدور افعال ازین سبب مستقل میداند چون محجوب مناط تکلیف را استناد اختیار بجانب نفس
ناطقه است میداند فرمود که **زمام تن بدست جان نهادند همه تکلیف بر من زان نهادند** یعنی محجوب که اختیار بجهت مستند میدارد و اعتقاد آن
نموده که زمام اختیار را بدست عقل و جان داده است که هر گاه که میخواهد که فعلی از او صادر شود عقل تصور آن فعل میکند و نفس در تدبیر حصول آن
سعی می‌نماید و بتحریک قوای باعثه و فاعله افعال بظهور می‌آید پس چون خود را در فعل مستقل دانست هر آینه میگوید که همه تکلیف بر من زان نهادند
یعنی مناط تکلیف اختیار من است و اگر مرا اختیار نبودی و من مستقل در افعال خود نبودمی تکلیف عبد بر اوامر و نواهی باطل بودی چه گاهی که
عبد در ایجاد افعال خود مستقل نباشد عقلا صحیح نباشد که گویند که چنین کن و چنان مکن چون چنین باشد توهم اختیار در افعال بیان نموده شروع
بابطال و فساد آن توهم کرده فرمود که **نمیدانی کین ره آتش پرستیست همه این آفت و شومی ز هستیست** یعنی نسبت افعال بخود بسبب استقلال
نمیدانی که طریق آتش پرستیست چه آتش پرستان چنانچه بعد ازین اشاره خواهد نمود دو مبدا اثبات می‌نمایند یکی فاعل خیر و یکی فاعل شر و
این از غایت بعد از طریق معرفت روی نموده است و همه آفت و شومی این اعتقاد فاسد غیر واقع از هستی پیدا شده است یعنی از نسبت هستی
و وجود بخود اینهمه آفات روی نموده تا در افعال خود را مستقل و صاحب اختیار تصور نموده است چه اگر میدانستی که نسبت هستی بوی مجازی و وهمی است
هرگز اسناد این اختیار بخود نمی‌نمودی و گرفتار خودی نمی‌شدی چون صفت و فعل تابع ذاتند فرمود که **کدامین اختیار ای مرد جاهل کسی را کو بود بالذات**
**باطل** یعنی دلیلی بر عدم اختیار میفرماید که کدامین اختیار و چه اختیار ای مرد نادان جاهل کسی را که اکنون بالذات باطل و نیست است او و هر
ذات ممکن که نزد اهل شهود نیست محض است نه موجود فعلش ازلی وجود چون باید هست از نیست بود چون باید [illegible] یاد کن که صاحب
هش [illegible] ثبت العرش گفت ثم النقش چون نه نفس الامر وجود و هستی ممکنات تجلی و ظهور حق است بصورت ایشان و ممکن بالذات معدوم است
و هستی او وهم و خیال محض است پس چنانچه نسبت وجود بممکنات عین مجاز است نسبت صفات و افعال و آثار که تابع ذاتند بطریق اولی
که مجازی و اعتباری باشد و هیچ تحقیق نداشته باشد نسبت اختیار بخود جهل است و خود را مستقل در افعال دانستن جهل بر جهل چون ممکن است
که وجود و عدمش متساوی باشد فرمود که **چو بودت نیست یکسر همچو نابود نگوئی اختیارت از کجا بود** یعنی چون بود و وجود تو نظر بالذات تو کرده
یکسر یعنی مطلق مانند نابود و عدم است چه ممکن آنست که نظر با ذات خود کرده وجود و عدم او مساوی باشد نگوئی که اختیارت از کجا بود و چون
یعنی هیچ فکر و اندیشه نمیکنی که چون بود و نابود یکسانست و وجود تو از خود نیست اختیار تو از کجا بود چون ذات تو معدوم باشد چگونه ترا اختیار
و فعل باشد در بعضی نسخه چنین است که چو بودت نیست یکسر همچو نابود یعنی چون هستی و بود تو مطلقا محو و نابود و عدم است نگوئی که ترا اختیار از کجاست

[illegible]



و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیار بآن دادن غیر از جهل چه تواند بود البته از عدمیت ذات عدمیت صفات و افعال لازم می‌آید فرمود که **کسی کو را وجود از خود**
**نباشد بذات خویش نیک و بد نباشد** یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذاتست کسی که او را وجود از خود نباشد و بالذات معدوم بود
و نسبت وجود بآن وی مجازی باشد و حقیقتی نداشته باشد هر آینه که اکنون را بدان ذات خود نه نیک خواهد بود و نه بد چه از معدوم فعلی صادر نتواند شد
و نسبت وجود و فعل بآنکس مجرد اعتباریست بیت تو ذات فعل و جز آن هیچ نیست تو را فاعل و فعل جز آن هیچ نیست تو عالمی و مراد از عالم تو چون در
نگری از آنمیان هیچ نیست چون دلایل عدم اختیار بسیار است بنوعی دیگر تنبیه نموده میفرماید که **کرا دیدی تو اندر جمله عالم که یکدم شادمانی یافت بی غم**
یعنی اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی البته همه مراد او بر نهج مرام بایستی که واقع بودی از سر انصاف بازگشت بوجدان خود کن و تامل نمای که در جمله
عالم تو کرا دیدی که یکدم و یک لحظه شادمانی بیغم یافته باشد و یک روز بر مراد خاطری گذرد و اکثر آنست که هر چه آنکس میخواهد خلاف آن واقع میشود
و اینهمه دلیل بی اختیاریست و در کلام حضرت مرتضی علی علیه الصلوة والسلام میفرماید که عرفت الله بفسخ العزائم منقول عدم اختیاریست چه اگر او را اختیار
بودی فسخ عزایم بظهور نمی‌پیوستی چون یکی دیگر از علامات بی اختیاری شخص عدم حصول مرادات فرمود که **ترا از حاصل آخر جمله امید که ماند اندر کمالی**
**تا بجاوید** یعنی میفرماید که در عالم کرا دیدی که هر امیدی که او را مراد است حاصل شده باشد این عدم حصول مقاصد او دلیل بی اختیاریست چه
اگر اختیارش بودی تمامت مطالب بایستی که بر نهج مراد وی حاصل شدی دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچکس در مرتبه کمالی که ایشان را حاصل میشود
جاوید و دایم نمی‌ماند مثل انبیاء علیهم السلام در کمال نبوت و اولیاء قدس سرهم در کمال ولایت و حکما در کمال دانش و سلاطین در کمال سلطنت و
علی هذا این زوال و انتقال و عدم ثبات در مراتب کمال با وجود صورت معنوی و صوری که داشته اند دلیل بر عدم اختیار است دیگر آنکه
صاحب نظر تا مهر کو آدم دیگر آدم آخر کو در ثبات کو تمام کلیات و جزویات کو اگر چه تحصیل مراتب کمال بجد کاهی موهم اختیار است
فاما چون انتقال از و دلیل بی اختیاریست فرمود که **مراتب باقی و اهل مراتب بزیر امر حق والله غالب** یعنی مانند آنکه شخصی بسیر و سلوک
بسیار کسب کمال معنوی یا تحصیل علم نمود یا شخصی بسعی و جد تمام سلطنت حاصل کرد و دیگری امارت و دیگری وزارت علی هذا القیاس اگر چه حصول
اینمراتب بطریق سعی و اجتهاد موهم آنست که آدمی را اختیاری باشد فاما انتقال از آن مراتب دلیل صریح است بر بی اختیاری فلهذا
فرمود که مراتب باقی و اهل مراتب یعنی مراتب کمال در هر نوع که فرض کنند باقیست و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان را
متغیر و متبدل میگردانند و انتقال و زوال با اهل آن مراتب راه می‌یابد که والله غالب علی امره یعنی حق تعالی بر امر خود غالبست و هر چه میخواهد
چنان می‌کند بنگر که ولایت و کمال باقیست و اهل مراتب و کمال همه در تحت امر حق اند و انتقال و زوال بایشان راه ندارد و یکی میرود
دیگری می‌آید و اهل مراتب متجدد و متغیر میشوند و مراتب بر حال خود باقیست و علم و سلطنت همچنین و جمیع مراتب که مرقوم شد همین حال دارند که
خود باقی اند و اهل و خداوندان آن متغیر و متبدل اند و این دلیل کمال بی اختیاریست چه اگر اختیار داشتندی هیچکس از کمال تجاوز
نمی‌نمودندی و جاوید بر کمال خود بودندی چون دلایل بر عدم اختیار بنده فرمود اکنون بطریق ارشاد در تاکید آن معنی میفرماید که **موثر حق**

شناس



**شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای** یعنی بحکم لا موثر فی الوجود الا الله در صورت جمیع مظاهر و در همه جا و در همه محال موثر حق
می باید دانست چه وجود و افعال جمیع اشیا وجود و فعل حقست که بصورت ایشان ظهور یافته است و نموده شده ز حد خویشتن بیرون منه
پای یعنی پای از حد خود که امکانیت ذاتی و عدمیت است بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و نظر با ذات خود معدوم باشد چگونه اختیار
و قدرت تواند بود که صفات و افعال بعد از وجود و وجود ندارد بنده و عدم را تاثیر در وجود بودن محال است مولانا در بصنعت آزرست و من
صنمم آلت تراز و من آن شوم که مرا چشمه کند آب دهم ور مرا آتش کند تاب دهم گر مرا شکر کند شیرین شوم ور مرا حنظل کند تلخ شوم من چو
کلکم در میان اصبعین نیستم در صف طاعت بین بین چون در صدور افعال نسبت استقلال بخود علامت جهل و نادانیست فرمود **ز حال خویشتن**
**پرس این قدر چیست وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست** بدانکه اشاعره معتزله را قدریه میخوانند بجهت آنکه استناد افعال عباد بقدرت می‌نمایند
و قایل بر آنند که بنده خالق افعال خود است و ایشان انکار آن می‌نمایند که افعال عباد بتقدیر حق است و معتزله میگویند که شما که اشاعره اید که
اثبات قدر می‌نمایند و قایل بر آنید که هر چه از خیر و شر واقعست همه بتقدیر حق است باسم قدریه شما اولی تر اید و ما که نفی قدر می‌نمائیم چه معنی
آنست که فرض جبری کسی را گویند که اثبات جبر و بی اختیاری کنند نه آنکه نفی جبر نماید اشاعره جواب گفته اند که چنانچه نسبت جماعتی که اثبات قدر
می‌نمایند بقدریه صحیح است نسبت آنجماعت نیز که نفی تقدیر می‌نمایند هم صحیح است کاهی که مبالغه در آن می‌نمایند زیرا که متلبس اند بقدر یعنی مبالغه بسیار
در آن می‌نمایند و حمل نسبت قدریه بر آن جماعت که اثبات قدر می‌نمایند هم بسبب همین تلبس بقدر و مبالغه در اوست پس بر هر دو طایفه
اطلاق اسم قدریه صحیح باشد و آنچه بخاطر فقیر می‌آید در وجه تسمیه معتزله بقدریه آنست که چنانچه قدر را انکار از آنکه حضرت حق تقدیر میفرماید اقتضا
میگویند آن چیز را که انسان تقدیر می‌نمایند میگویند مانند آنکه عرب میگوید و قدرت الشیء اقدره قدرا بمعنی التقدیر و چون معتزله خود را
مقدر و خالق افعال خود میدانند پس هر آینه ملقب بقدریه شده و هر گاه که اطلاق قدریه بر ایشان جایز باشد بنابر آن معنی که در وجه
تسمیه معتزله بقدریه ذکر رفت اطلاق قدریه بر اشاعره نیز توان نمود چه ایشان قایلند که عباد مقدر و خالق افعال خود نیند و در نفی
مبالغه تمام دارند بعد از اثبات صحت اطلاق اسم قدریه بر طایفه نافیه قدر اشاعره رد اطلاق اسم قدریه از خود باین دو حدیث
می‌نمایند یکی آنکه رسول خدا صلوات الله علیه فرمود که القدریة مجوس هذه الامة و این حدیث مقتضی مذمت طایفه قدریه است و مجوس را
در آنچه از مجوس مشهور است که اثبات دو خالق می‌نمایند یکی خالق خیر و آنرا یزدان میخوانند یعنی رحمان و یکی دیگر خالق شر و آن را
اهرمن میخوانند یعنی شیطان و مشارک مجوس درین صفت و درین امر معتزله اند که عبد را خالق افعال میدانند و نسبت
قبایح و شرور را افعال بعبد می‌نمایند نه که ما قایل بر آنیم که حق تعالی افعال عباد را خلق فرموده است و معتزله انکار آن در شر و در می‌نمایند
و رضا بر آن نمیدارند و حدیث دیگر آنکه فرمود که القدریة خصماء الله فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که
که بنده تقدیر و خلق چیزی می‌نماید که حق اراده نفرموده است بلکه از آن کراهت دارد نه کسی را که جمیع امور بتقدیر حق میداند و

تفویض همه با و نموده است فلهذا فرموده که ز حال خویشتن پرس کین قدر چیست یعنی باز گشت بوجدان خود نما و از احوال خود پرس که این قدر یعنی نسبت افعال
بخود کردن چیست چه وجدان این تحقیق شاهد حال است که بنده را در افعال خود اختیار نیست که اگر اختیار بودی بایستی که امور وی بر نهج مرام جاری شدی
و حال آنکه بر خلاف آن واقع است و زاینجا باز دان کاهل قدر کیست یعنی چون در وجدان و حال خود بینی که ترا در بیشتر افعال هست که روی مینماید هیچ
اختیاری نداری و بر خلاف طبع و خواست تو واقع میشود از آن حال خود بدان که اهل قدر یعنی آنکس که میگوید که من در افعال خود اختیار دارم و مستقلم
کیست بحقیقت نادان و بیمعرفت که خود را شریک در افعال میداند و چون نسبت قدرت و اختیار بخود کردن عین جهل است و محض ضلال فرموده که
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است نبی فرمود که مانند گبر است جبر در مقابل اختیار است و جبریه طایفه اند که اسناد افعال عبد بحق مینمایند
و میگویند که بنده را اصلا قدرت نیست نه قدرت مؤثره چنانچه معتزله گفته اند که عبد در افعال خود مستقل است و نه قدرت کاسبه چنانچه اشاعره
فرموده اند که افعال بندگان بتقدیر حق است فاما بنده قدرت کسب هست و جبریه میگویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال از وی هیچ اختیار
بهیچ نوع ندارد و سنگ را که حرکت داده اند باختیار حرکت نمیکند و بالا می اندازند بالا میرود و بر سر هم مینهند دیوار میشود و در چاه می اندازند
خویش بزیر میرود و همچنین آدمی نه قدرت دارد و نه اختیار آدمی در افعال خود مانند آنست پیغمبر فرماید که هر آنکس را که مذهب غیر جبر است یعنی هر کس
که مذهب و طریقه و اعتقاد وی مذهب جبر نباشد و نسبت قدرت بهر نوع که باشد بخود نماید خواه باستقلال خواه بغیر استقلال نبی فرموده مانند گبر است
یعنی آنکس را که سلب قدرت و اختیار مطلق از عبد ننماید و اسناد قدرت و اختیار بخود کند پیغمبر صلوات الله علیه فرموده که مانند گبر است اشارتست
بحدیث القدریة مجوس هذه الامة بدانکه معتقد جبریه خلاف معتقد معتزله و اشاعره است زیرا که جبریه اسناد قدرت و اختیار اصلا در افعال
بر بنده نمیکنند و بنده را بمنزله جماد میدارند در صدور افعال و معتزله قدرت و اختیار در افعال بسبب تاثیر منسوب به بنده میدارند و اشاعره
قدرت و اختیار در افعال بسبب کسب نسبت بعیدی به بنده میدهند پس شیخ قدس سره هر دو طایفه را قدریه خوانده چه فرمود که هر آنکس را که مذهب غیر
جبر است و مذهب این هر دو طایفه غیر مذهب جبر است و این اشاره بآنست که نسبت قدرت و اختیار را با صفات و افعال بخود نمودن بهر
نوع که باشد نه معتقد محققان است غایت ما فی الباب آنست که دوری از صراط المستقیم معرفت متفاوتست بعضی در غایت بعد اند و بعضی
دیگر بعید بالنسبه است چون تشبیه جماعتی که مذهب ایشان غیر جبر باشد بگبر فرموده وجه شبه را پیغمبر میفرماید که چنان کان گبر یزدان و اهرمن
گفت مر این نادان احمق ما و من گفت یعنی چنانچه آن گبر که مجوس نام دارد در مبداء افعال دو چیز میدارد یکی فاعل خیر و آنرا یزدان
مینامند یعنی رحمان و یکی فاعل شر و این را اهرمن میگویند یعنی شیطان همچنین نادان احمق ما و من گفت یعنی همین جاهل احمق که مذهبش غیر
جبر است او و من میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از ما و اشاعره میگویند که همه بتقدیر اوست و لکن کسب ما نیز دخل دارد پس هر دو
او و من میگویند غایت ما فی الباب آنکه ازین نادان تا آن فرق بسیار است چه اینجا شبهه تمام در کار است و اینجا شبهه نا تمام و شیخ ناظم
در رسالت نامه منظوم خود اشاره بنا تمامی سخن هر دو فرموده است که نسبت فعل را بمظهر باز ۝ کسب خوانند بر طریق مجاز ۝ غصب منصب

کنی



کنی بعلت کسب ۝ فعل حق را ز تو نیست الا غصب ۝ خالق فعل نیک و بد همه اوست ۝ که بود خلق و فعل خود همه اوست ۝ قدری خود همه ز خود
گیرد ۝ خویش را اصل نیک و بد گیرد ۝ گفته کز بد از وست چیست جزا ۝ ظلم کردن بدو چو نیست روا ۝ بد از و در وجود چون آید ۝ بد شود نیک این
نمیشاید ۝ امر ما لا یطاق بیداد است ۝ عقل ازین شک و شبهه ها حل کرده ایزد بقول لا یسئل ۝ آنکه بد میکند بقول تو هم ۝ هست مخلوق حق
ز عین عدم ۝ بد ز خود دیگر با خود و از شیطان ۝ چون ز حق اندکست شبهه جان ۝ چونکه حق کرد آنچه اصل شر است ۝ بد خود این است بل بتر است ۝
نیک و بد جمله چون از و بینی ۝ هر چه پیش آیدت همه نیکو بینی ۝ چیست تعبیر ظلم بر اطلاق ۝ جز تصرف بغیر استحقاق ۝ مالک ملک بر حقیقت اوست ۝ هر بد او کند
همه نیکوست ۝ چون نسبت صدور افعال بمظاهر امر اعتباریست و حقیقتی ندارد فرمود که بما افعال را نسبت مجازیست نسب خود در حقیقت لهو و
بازیست یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجاز است زیرا که چیزی را که فی نفس الامر وجود حقیقی نباشد افعال او که تابع وجود است البته مجازی
بود نسب خود در حقیقت لهو و بازیست یعنی نسبتها مطلقا که در حقیقت وجودی ندارند و مجرد اعتبار پیش نیست لهو و بازی
کودکان مینمایند و فی الحقیقة غیر حق را نه ذاتست و نه صفات و نه افعال و هر نسبت که با مظاهر میدهند همه بطریق مجاز است و حقیقت ندارد چون
هر چه از مظاهر ظاهر میشود همه در ازل معلوم و مخلوق حق اند فرمود که نبودی تو که فعلت آفریدند ترا از بهر کاری برگزیدند یعنی آنچه اعتقاد نموده
که فاعل فعل خودمنم و مرا قدرتیست در فعل خود درست چگونه بیان واقع باشد که تو نبودی و در عالم عین ظهور نداشتی که بحکم کل شی خلقه فی الازل
افعال و اعمال تو در علم حق معین شده و مخلوق چیزی که پیشتر از تو مخلوق بوده است چگونه بقدرت تو مخلوق باشد ترا از بهر کاری برگزیدند یعنی ترا از بهر
آن تشریف روح اضافی بخشیدند که باختیار خود فاعل فعلی باشی و هر چه خواهی چنان کنی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که امری عظیم است برگزیدند
و خلعت و لقد کرمنا بنی آدم پوشانیده اند و آن کار بزرگ آنست که در نمودن ذات و صفات و اسماء بمثابه آیینه صیقلی باشی تا حق تعالی خود را
بجمیع کمالات ذاتیه و اسمائیه بشهود عینی در تو مشاهده نماید و آیینه را در نمودن صورت هیچ اختیاری و کار فرمائی نیست چه جمال و زشت و خوبی آنچه
هست کرا جز در آیینه ما کی ادراک چون قدرت حق شامل جمیع مقدورات است و افعالش بر طبق علم فرمود که بقدرت بی سبب
دارای بر حق بعلم خویش حکمی کرده مطلق بدانکه جمیع اشیاء معلومه ممکنه بر طبق علم حق که قبل از وجود عینی بر ایشان متعلق شده است ظهور
می یابند و قدرت او شامل جمیع مقدورات است و افعال او معلل بغرض و علل غائیه که موجب نقص ذاتی و استکمال بتحصیل الغرض
چه نیست تو هم آن غرض در جانب تو اند بود که غیر تبارک و تعالی بر نمود و هر است بل افعال الله عبث نخواهد بود و مشتمل بر حکم و مصالح بی نهایت افحسبتم انما
خلقناکم عبثا و هر چه در عالم بظهور می آید در مراتب موجودات جلوه گری میکند همه صور آن احکام علمی اند که حضرت الوهیت بقدرت و اراده
در خور قابلیت هر عینی از اعیان معین فرموده و قضا بر آن رفته است و خلاف آن اصلا نمیتواند بود که لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم فلهذا
فرمود بقدرت بی سبب دارای بر حق یعنی بقدرت بی سبب و علل غائیه دارای بر حق یعنی خداوند بر حق که مطلق با علل و عبث در فعل او نیست بعلم
خویش حکمی کرده مطلق یعنی بعلم شامل کامل خود حکم مطلق جزم فرموده که هر یک بچه نوع باشند و چه فعل و عمل از ایشان ظاهر آید و در چه وقت معین



ظهور یابد پس هر آیینه هر عمل و فعل که از هر یکی پیدا می آید بحقیقت او را در آن هیچ اختیاری نیست و مجبور و مقهور حکم الهی است چون فرمود که هر چه بهر کس
بر طبق حکم علمی است میفرماید که مقدر گشته پیش از جان و از تن برای هر یکی کاری معین یعنی از برای هر شخصی از اشخاص پیش از آنکه جان او از مرتبه ارواح و تن
او در مرتبه اجسام ظهور یابد چه جای آنکه بیکدیگر پیوند شده و افعال را بآن پیوند جان و تن منسوب دارند کاری معین و عملی مشخص مقدر گشته است
و بمقتضی علم حکم قضا بر آن جاری شده است که غیر آن نمیتواند بود که اللهم لا مانع لما اعطیت ولا معطی لما منعت ولا راد لما قضیت مولانا ما چو نائیم و نوا
در ما ز تست ۝ ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست ۝ نقش باشد پیش نقاش و قلم ۝ عاجز و بسته چو کودک در شکم ۝ ما که باشیم ای تو ما را جان جان ۝ تا که ما باشیم
با تو در میان ۝ لذت هستی نمودی نیست را ۝ عاشق خود کرده بودی نیست را ۝ چون بیان نمود که اعیان ثابته مجاری احکام علم اند و افعال حق بی
سبب غرض است میفرماید که یکی هفصد هزاران ساله طاعت بجای آورد و کردش طوق لعنت مشهور است که ابلیس هفصد هزار سال در میان ملائکه بطاعت
و عبادت مشغول بود و چون آدم که حقیقت جامعه است مخلوق شد و ملائکه بجهت تشریف آدم مأمور بسجده او گشتند که و اذ قلنا للملائکة
اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس همه بمتابعت امر الهی سجده نمودند الا ابلیس ابی و استکبر و کان ابلیس که در میان ملائکه از سجده ابا کرده استکبار
و متابعت امر الهی ننمود و سجده آدم بجای نیاورد و بجهت عدم متابعت این یک امر بطوق لعنت و ان علیک لعنتی الی یوم الدین مطوق
شد در استشهاد آنکه افعال الله بی غرض است و هر چه واقع میشود بر طبق احکام علمی است که بر آن رفته و کس را اختیاری نیست میفرماید که یکی
هفصد هزاران ساله طاعت یعنی یکی که ابلیس است هفصد هزار ساله طاعت و عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعات طوق
لعنت بر گردن او نهادند و ملعون و مطرود ساختند و هفصد هزار ساله ره بدان است که هفصد مرتبه افراط و تفریط اخلاق در ابلیس
که صورت قوت واهمه است در مراتب کمال ظهور یافته است چه هزار کمال مرتبه عددی است چون قبیله برد و طرد ابلیس با وجود همه طاعت که
داشت نمود که در جانب مخالف اشاره بحکایت آدم کرده میفرماید که دگر از معصیت نور و صفا دید چو توبه کرد نام اصطفا دید حکایت آدم مشهور است
که حضرت عز و جل چون او را و حوا را آفرید در بهشت جای ایشان بود و از اکل شجره ایشان را منع و نهی نمود که و لا تقربا هذه الشجرة و شیطان
وسوسه ایشان کرد و از آن شجره تناول نمودند و بجهت ارتکاب آن منهی حضرت حق میفرماید که فعصی آدم ربه فغوی و ایشان را بدین عصیان
معاتب گردانیده بدنیا فرستادند و آدم از آن عصیان نادم و پشیمان گشته چون توبه کرد بتشریف ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی مشرف
شد میفرماید که دگر از معصیت نور و صفا دید یعنی دیگری که آدم است از معصیت که اکل شجره است نور و صفا قبولیت و قرب و معرفت دید
و چون از آن معصیت توبه و بازگشت نمود نام اصطفا و اجتبا دید که ثم اجتباه ربه اصطفا و اجتبا در لغت برگزیدن است یعنی آدم را بر همه
چیز برگزیده اند و اختیار نموده که و لقد کرمنا بنی آدم و اگر کسی را دیده اعتبار باشد درین دو امر نظر کند و بپسندد که افعال الله چگونه بی سبب
و بی غرض اند و هر چه در علم الهی مقرر شده امکان تغییر ندارد که شیطان را با آن همه طاعات و عبادات مطرود و مردود میسازد و آدم را
با عصیان فعصی آدم مقبول و برگزیده میگرداند و در حکایت آدم و حوا و اخراج ایشان از بهشت و شیطان و طاعت هفصد هزار ساله و

عدم کلا



و عدم سجده آدم با وجود امر الهی آنچه ارباب تاویل فرموده اند در بیان آن احتیاج ایراد نیست مقصود شیخ ناظم قدس سره ظاهر حکایت
ایشان است چنانچه بر متأمل روشن است اگر چه بحسب ظاهر رد و طرد ابلیس با وجود طاعت و قبول و اصطفای آدم با وجود عصیان از
غرایب و عجایب افعال الهی اند و دو شاهد عدل اند بر آنکه افعال الله معلل بعلت و غرض نیستند فاما چون نظر تحقیق در حقیقت حال آدم و
ابلیس نماید خلاف آنچه از ظاهر ایشان بافهام رسیده است دو چیز دیگر وقوعست که از آن هر دو غریب تر و عجیب تر است فلهذا میفرماید
عجبتر آنکه این از ترک مأمور شد از الطاف حق مرحوم مغفور یعنی اگر چه طرد و رد ابلیس با آن طاعت و عبادت و قبول و برگزیدگی آدم
آدم با عصیان غرابتی دارد فاما هم درین صورت عجبتر و غریب تر از آنست که این یعنی آدم از ترک مأموری که ابلیس کرد که مأمور بسجده
شد و سجده نکرد شد از الطاف حق مرحوم و مغفور یعنی بسبب آن گناه که ابلیس کرد که ترک آن مأمور که سجده بود کرد الطاف الهی شامل
حال آدم شد و آدم مرحوم و مغفور گشت و گناه دیگری سبب زیادتی مرتبه دیگری شد مانند آنکه پادشاهی طایفه ای را امر نماید بتعظیم شخصی
و بعضی تعظیم نمایند و بر او تفوق جویند البته غیرت سلطانی درین صورت مقتضی آنست که این عدم تعظیم آن شخص کرد و بمزید لطف
و مرحمت فایز گردد و هر که مؤتمر بامر تعظیم نشود باز خواست فرماید چون اشاره نمود که ترک مأمور ابلیس سبب مغفرت و رحمت آدم بود اکنون
تنبیه بثمره و خاصیت عدم انتهاء آدم از نهی قرب شجره کرده میفرماید که مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون زهی فعل تو بی چند و چه و چون یعنی چنانچه
آدم از ترک مأموری که ابلیس نمود رحمت و مغفرت یافت مر آن دیگر که ابلیس مراد است از ارتکاب منهی که از آدم صادر شد که از نهی قرب
شجره منتهی نشد ملعون گشت و گناه آدم ملعون موجب طرد و لعن ابلیس شد و فرمودند که تو وسوسه آدم نموده او را بر این کار داشته و این را
عجبتر از جهت آن فرمود که در صورت اول ظهور استغناء الهی از آن بود که یکی با وجود طاعت ملعون گردانید و دیگری را با وجود عصیان
مرحوم و در صورت ثانی غرابت زیاده است زیرا که ترک مأمور که گناه ابلیس بود سبب غفران آدم شده است و عصیان آدم که عدم انتهاء
از نهی قرب شجره است موجب لعن ابلیس گشته است زهی فعل تو بی چند و چه و چون یعنی زهی افعال الهی که معلل بهیچ غرض و علت نیست چند
و چه و چون را در حضرت فعال او گنجایی نیست و فعال لما یرید است و هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند ره ۝ فعل باری بی غرض بود
ز آنکه در ذات او غرض نبود ۝ لا ابالیست ذات بی مثلش ۝ باز چون ذات بی سبب فعلش ۝ کافری را اگر بحث بدهد ۝ از کرم بیعلت جهت بدهد ۝
مؤمنی را اگر عذاب کند ۝ از غضب کی که صواب کند ۝ زان سبب گفت با تو لا یسئل ۝ کز تو آمد همیشه چگونه محل ۝ خلاصه سخن آن آدم و ابلیس
آنست که بنا بر حکمت الهی ترک مأمور ابلیس مستلزم ارتکاب منهی آدم است چه اگر فرضا ابلیس سجده و انقیاد آدم کرده بودی هرگز تنبیه
اغواء آدم بقرب شجره طبیعت ننمودی و آدم برحمت جامعیت و ظهور کمال مغفرت که موجب تکریم اوست فایز نشدی و کمال جامعیت
که مقتضای ذاتی آدم است بظهور نمی پیوست و مقصود از ایجاد که حصول است حصول نگشتی و اگر عدم انتهاء آدم از نهی قرب شجره طبیعت ظاهر نشدی
بسبب اخراج او از بهشت بتجرد بعالم دنیا که عالم طبیعت است نبودی کمال وسوسه و اغواء ابلیس که عبارتست از قوت واهمه است

در آدم و ذریات او الی یوم القیام بظهور نیامدی و مقتضای ذات ابلیس از کمون قوت بمنصهٔ فعل جلوه‌گری ننمودی و کمال جلالت که مقتضی احتجاب
بانانیت و بعد از مبدا است تا موجب تغییر عالم عالم گردد و پیدا گشتن و مقتضیات اسماء جلالیه مخفی ماندی و حکم لکن حق القول منی لاملان جهنم من
الجنة والناس اجمعین تخلف یافتی و حقیقت لا تبدیل لخلق الله مطابق واقع بنیامدی چون مقتضیات ذاتیه بسبب هیچ سبب معلل بهیچ علت
نیست فرمود که **جناب کبریائی لاابالیست منزه از قیاسات خیالیست** اشارتست بحدیث قدسی هؤلاء فی الجنة ولا ابالی وهؤلاء فی الجحیم و هؤلاء
فی النار ولا ابالی یعنی جناب کبریائی از غایت عظمت و استغنا لاابالی و بی‌باکست نه آنست که افعال آنحضرت بسبب علتی و غرضی باشد
و کمال مرتبهٔ کبریائی و استغنا و عظمت حق در آن اضافت که در حدیث قدسی میفرماید که یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی اتقی
قلب رجل واحد منکم ما زاد ذلک فی ملکی شیئا یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی افجر قلب رجل واحد منکم ما نقص من ملکی شیئا منزه
از خیالات و قیاسیست یعنی کمال ذات و افعال الهی منزه و معرا از آن است که گرد سرادقات عظمت او قیاسات خیالی که قیاس غایب است
بر حاضر و دلائل و براهین ذهنی و عقلی توان گشت و اگر غیر بودی اختلافات عقاید و مذاهب شتی واقع نبودی **مطار** نه تو در علم آید و نه در عیان
نه زیان و سود دارد از سود و زیان نه ز طوعی هرگزت سودی رسد نه ز فرعونت زیان بوی رسد زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت چاره
جز بی‌نشانی کس نیافت چون بیان کرد که کبریائی حق لاابالی و بی‌باک است مؤکد بمثال گردانیده میفرماید که **چه بود اندر ازل ای مرد اهل که این**
**با محمد و آن بوجهل** یعنی ایمرد دانا اهل تا شناخت آنچه تو تصور نموده که افعال الله معلل و مسبب است اگر بیان واقع بودی در ازل و مبدا فطرت چه سبب و چه
علت بود که این یکی محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و برگزیدهٔ حق گشت و آن دیگر ابوجهل ملعون شد و در تحقیق حقیقت امر نه عقل را مدخل است
و نه علم را بطریق کشف اینقدر معلوم شده است که اعیان ثابته صور اسماء الهیه و اسماء صور شئونات ذاتیه اند و اعیان و استعدادات مجعول
بجعل جاعل نیستند و تعلق علم بهر چیز از آن اعیان مطابق استعداد اوست و قضا تابع علم است و تجلی حق در عالم عین بصورت آن اعیان
در خور قابلیت و استعدادات آن اعیان است چون لایق و سزاوار خداوندی لا یسئل عما یفعل است میفرماید که **کسی کو با خدا چون و چرا گفت**
**چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت** یعنی چون کمال ذاتی الهی و تقاضای عظمت کبریائی بیرون از احاطهٔ عقل و دانش است لاجرم هر کسی که با خدا در افعال
که از و صادر شده بتدریج از علم بعین می‌آیند چون و چرا گوید یعنی چون بود که فلان کس را بی‌چیز و فقیر و دیگری را توانگر و یکی را صحیح و دیگری را بیمار
و یکی را عارف و دیگری را جاهل آفرید و چرا چنین میکند که در کوی فرمانبر و دیگری عاصی میشود **چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت**
یعنی آن گوینده چون و چرا با حق مانند مشرک حضرت خداوندی را ناسزا و چیزی که لایق آنحضرت نیست گفته است زیرا که این کم و کیف
در افعال و ایجاد آنحضرت مؤدی بآن است که آنکس را اشتراک در علم باشد تا بپرسد که چرا چنین کردی و فلان نوع دیگر نکردی و طلب سبب فعل
از حق دعوی شرکت در خدائیست پس گوینده چون و چرا مانند مشرک است که چیزی که لایق و در خور آنحضرت نیست میگوید چه پرسش چون و چرا
لایق خداوندیست فلهذا فرمود **و را زیبد که پرسد از چه و چون نباشد اعتراض از بنده موزون** یعنی چون عظمت و کبریائی شأن حضرت
خداوندی



خداوندیست او را زیبنده و سزاوار است که پرسش بندگان از چه و چون نماید نه از جهت آنکه چیزی است با آنحضرت مجهول بود معلوم شود بلکه از آن سبب که تا قصور
و عجز و نقصان عباد در عبادت ظاهر شود و عارف بنادانی و قصور خویش گردند نباشد اعتراض از بنده موزون یعنی چون و چرا اعتراض است و اعتراض
از بنده موزون و پسندیده نیست خواجه بر غلام اعتراض نماید حاکم است و او را میرسد فاما غلام را اعتراض بر خواجه نمودن عین جهل است چون
اقتضای استغنا و کبریائی چون و چرا است فرمود که **خداوندی همه در کبریائیست نه علت لایق فعل خدائیست** یعنی الوهیت و خداوندی
بالکل در کبریائی و عظمت و استغنا است و هر چه از آنحضرت صادر میشود عین کمال است و علت غائیه و غرض لایق فعل خدائی نیست و افعالش بسبب
است زیرا که اگر فعل حق معلل بغرض از تحصیل مصلحتی یا دفع مفسده باشد لازم آید که حق تعالی ناقص و استکمال بتحصیل آن غرض کرده باشد چه هر غرضی
که وجود و عدمش نسبت با فاعل مساوی یا مرجوح باشد باعث بر فعل او نمیشود پس واجب است هر چه غرض فعل باشد باید که نسبت با فاعل وجود آن غرض اصلح
باشد تا موجب و سبب اقدام فاعل بر آن فعل باشد پس فاعل مستکمل بوجود آن غرض بود و بدون آن ناقص باشد تعالی عن ذلک علوا کبیرا چون شأن
اطلاق ذاتی مقتضی آنست که صفات متقابله جمالی و جلالی در حیطهٔ او باشد فرمود که **سزاوار خداوندی لطف و قهر است ولیکن بندگی در فقر و جبر است**
یعنی لایق و سزاوار خدائی و عظمت و کبریائی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهر است تا شأن اطلاق در اسماء متقابله جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال
وجود که مقتضی ظهور اوست از قوت بفعل آید و اختلاف اسماء بر حسب اختلاف ظاهر گشته کمال سلطنت و کامرانی در صورت لطف و قهر ظاهر گردد ولیکن
بندگی در فقر و جبر است یعنی چنانچه لایق خدائی لطف و قهر است لایق بندگی فقر و احتیاج در ذات و جبر و اضطرار در افعال است تا بلطف و رحمت
عام افاضهٔ وجود و کمال بر ایشان مینماید و بسبب ظهور لطف و رحمت میکردند و بقهر و جبر ایشان بر کسب اختیار در صدور افعال می‌باید تا باضطرار
و نیستی خود مطلع گردند و از خود منی در نگردند چون فرمود که بنده در افعال مجبور است و کرامت و تصرف اولیا موهم اختیار است اشارت بدفع
آن توهم نموده میفرماید که **کرامات آدمی را اضطرار است نه آن کو را نصیبی ز اختیار است** شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که فعل اختیاری را جمیع
موجبات الوجود زیاده از اضطراری است زیرا که اختیاری مسبوق است بتعلق قدرت و اراده و اختیار رود و عزم و تحریک اعضا بر وفق داعیه و اراده و
هر یکی از نتیجه‌ها چندی یا بی از اسباب و علل غیر منحصر که آن منتهی میشود باضطرار بخلاف اضطراری که مجرد ایجاد است و چون محل رد اختیار هم
مضطر است اختیار عین اضطرار باشد و کان الامر بالجبر میفرماید که کرامت آدمی را اضطرار است یعنی بسبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات
و اسماء حضرت الوهیت است تصرف در خرق عادت که موسوم بکرامت است و از انسان ظهور می‌یابد نه آن است که آدمی را در آن تصرف
اختیار است چه آن تصرف در نشأهٔ آدمی حق است که مینماید و اختیار او اختیار حق است و آدمی در اظهار آن کرامات مضطر است
و اختیار در این صورت نسبت بانسان مظهریت است نه آنکه فی نفس الامر او را اختیاری هست و این نسبت مجازیست نه حقیقی و بحکم والله خلقکم و ما
تعملون چنانچه در خلق آفرینش خود هیچ اختیار ندارد در اعمال خود نیز اختیار ندارد و دلالت احتیاج بنده و فعل حکمیه است
ایجاد و هر دو از حق است که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید **نظم** فعلها را جمله فعل حق بدان کافری کن نیاید در ایمان فعل ما از مقید و



مطلق نیست الا از علم و قدرت حق اختیار تو اختیار وی است بلکه کار تو عین کار وی است چون بحقیقت غیر حق را نه وجود است و نه فعل فرمود که **نبوده**
**هیچ چیزش هرگز از خود پس آنکه پرسدم از نیک و از بد** یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و صفت و فعل از خوده نبوده است همه
چیز او از حق است زیرا که ممکن فی حد ذاته عدم است و وجود ممکن عبارت از تجلی حق است بصورت او پس آنکه پرسش از نیک و از بد یعنی
با وجود آنکه انسان را از خود نه وجود است و نه فعل از و سوال میکنند از نیک و بد و ترتب ثواب و عقاب بر آن میدارند اینهمه دلیل بر غرض فعل حق و
اظهار کمال خداوندی و استغنا است چون انسان در نفس الامر اختیاری نیست و مجبور است دائم تکالیف شرعیه با وجود بی اختیاری امر است که حکمت
او بر عقل مخفیست فرمود که **ندارد اختیار و گشته مأمور زهی مسکین که شد مختار مجبور** یعنی انسان در افعال خود اختیار ندارد و هر فعل که از و
صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است و او در آن فعل مجبور است و با وجود اینحال مامور و مکلف است با وامر و نواهی و بتکلیف استقلال
در فعل میخواهد او را در نیست زهی مسکین که شد مختار و مجبور یعنی زهی مسکین بیچاره و حیران که انسان است که هم مختار است یعنی اختیار را داده‌اند
تا مکلف گردانیده‌اند و هم مجبور است زیرا که افعال او بقدرت و ارادت حق و تقدیر ازلی واقع است و او را فی نفس الامر در آن اختیاری
نیست **مطار** این چه استغنا چه بی‌باکیست این باکه بتوان گفت آخر چیست این من ندارم اختیار خویشتن گشته‌ام مجبور امر ذو المنن هر زمان
دگر را هم بپرسش ره کسی حیرانم اندر کار خویش که مکانم میکند در لامکانی که کند جانم اسیر خاکدان که در آرد در دلم صد دیو دون که خالی
میکند از غیر خود که غریق بحر انوارم کند که اسیری قید پندارم کند که چنان بسازد که در رنگ آرد ملک که زما هم ننگ می‌دارد ملک که ز طبع نفس
بر نفس ظلمت تنم گاه از نور تجلی روشنم او بهر رحمت بهانه نو کند آتش اندر خرمن جانم زند گاه گوید نیک از من بد زتست گاه گوید جمله
من تو رنگ و بوست گاه گوید هست جود از قضا که ندارم نفع و ضر بدر ارضا گوید این یک کافر و آن مؤمن است آن یکی در رنگ و این یک
مرتهن است گوید این یک طالح و آن عابد است آن یکی میخواره دیگر زاهد است این عبث نبود که محض حکمت است عین علم و عدل لطف و رحمت
اختلاف امتان و انبیا چونکه عین رحمت آمد ای فتا اختلاف خلق و خلق چون بود رحمت این پیکان افزون بود ره بدین رحمت نبرد جاهلی
اعتراض میکند بر حاصلی که کنج پنهانست زیر هر طلسم هیچ عارف نشد ممنی عین اسم او بهر جا بنماید و صف و فعل تحقیق دان چه عام و چه خواص کوشش
عرفان بود تند و هر دون نمان عنانش باکش ای ذو فنون تا توانی ره رو ... هشیار باش راز جانت را مکن با خلق فاش بدانکه حکمت ایجاد
موجودات حصول معرفت و ظهور معرفت حقیقی بانکه در دایرهٔ وجود قوسین عروج و معراج تحقیق پیوند و صورت نمی‌بندد و چه در قوس نزولی
احکام اسماء و صفات الهی ظاهر میگردد و در قوس عروجی توحید حقیقی ذاتی هویدا میشود و مرتبهٔ انسان چون آخر و نهایت تنزل وجود است
مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده است مرآت انعکاس کمالات مبداست که وحدت است از و بظهور می‌آید و شرف و رتبه او جهت مظهریت
علم و قدرت و اراده و احدیت جمع و آخریت اول اقتضای تکلیف کرد زیرا که فیض چون از مبدا ظهور نماید تا زمانی که بخلق دلطه که نهایت
تنزلست نرسد عروج صورت نمی‌بندد که ظهور رتبه از هر یک از مراتب لازم است تا آنچه ممکن بود ظاهر گردد چون رتبه بالکلیه از
از قوت



قوت بفعل آمد بعثت انبیا و تکمیل نفوس و دعوت عباد صورت بندد که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و از اینجهت میفرماید که **نه ظلم است این که عین**
**علم و عدل است نه جور است این که محض لطف و فضل است** یعنی اینکه انسان با وجود بی اختیاری مامور و مکلف گشته نه ظلم است زیرا که ظلم وضع الشی
فی غیر موضعه و تصرف بغیر استحقاق است بلکه عین علم و عدل است علم از جهت آنکه پیش از ظهور انسان بوجود عینی معلوم حق بود که حامل بار امانت تکلیف
جامعیت رتبهٔ انسانیت و عدالت از جهت آنکه وضع الشی فی موضعه واقع شده است و تصرف حق در او به تکلیف استحقاق است چه تصرف در ملک
خود است نه ملک غیر نه جور است اینکه محض لطف و فضل است یعنی تکلیف انسان با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم بحقیقت آنست که شخصی را
که قابلیت امری نبوده باشد او را بدان امر مکلف گردانند و چون در انسان قابلیت اینمعنی بود هر آینه جور نباشد بلکه این تکلیف محض لطف و فضل
که حضرت لطیف منان در بارهٔ انسان فرموده که او را بواسطهٔ این تکلیف بتشریف کمال قرب و معرفت و مسجودیت ملائکه مشرف ساخته است **ره**
**بحث عقل است این چه عقل از حیله کرد** تا ضعیفی ره برد آنجا مگر زانکه جان که کوش بار غت از عصا و از عصا کش فارغت گر شد ایدل ای سر اسرار
راز جان بسوی عرش تاز در گستاخ گر زبان گوید ز اسرار نهان آتش افروزد بسوزد این جهان لفظ جبرم عشق را بیصبر کرد وانکه عاشق نیست
حبس جبر کرد چون تکلیف انسان بسبب کمال ظهور الوهیت بصورت ای فرمود که **بشرعت زان سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف**
**کردند** یعنی انسان را حضرت الوهیت بتشریع تکلیف شرعیه از اوامر و نواهی از آن سبب و جهت مکلف گردانیده است که بحکم و لقد کرمنا بنی آدم
او را از ذات خود تعریف فرموده است بانمعنی که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته حق بذات و جمیع اسماء و صفات بصورت او تجلی و ظهور
نموده است و او را بمظهریت علم و قدرت و احدیت الجمع مخصوص گردانیده قابلیت قبول امر داده است **قطعه** نسبت اقتدار فعل بما هم از آن
روی بود کو باشد جام گیتی نمای او مائیم که بما هر که هست پیدا شد شیخ ناظم در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که فعل امر نسبی است بظاهر
عین تعلق است که بمظهر دارد و هر دو جهت که تعلق بظاهر و مظهر است اگر چه اول حقیقیست و دوم مجازی اما در نظر اعتبار رند و باز هر دو نسبت
باعتبار اجماع و احدیت جمعی حقیقی اعتبار دیگر است و در کلام مجید یک فعل را بهر سه جهت نسبت فرموده است اما نسبت با حق ظاهر چنانچه الله یتوفی
الانفس حین موتها و نسبت با خلق که مظهر است قل یتوفیکم ملک الموت الذی الایة و اعتبار هر دو نسبت با هم قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم از آنکه تعذیب
عین فعل است و همچنان اعتبار حق ظاهر در مثل و علمک ما لم تکن تعلم و در مثل و لو شئنا لاتینا کل نفس هدیها و قل کل من عند الله و زینا لهم اعمالهم و نسبت
مظهر در مثل و علمه شدید القوی و در مثل ولکن کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل ما اصابک من سیئة فمن نفسک و زین لهم
الشیطان اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی و اینمقام اعتبار جهة هر دو نسبت خاصهٔ مظهر محمدیت صلوات الله علیه که مسمی است بمقام محمود در هر نشأه که ظهور
نماید عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و از این سخنان معلوم میشود که هر چه در صورت انسان از افعال و آثار ظاهر میشود بحقیقت از حق است
و مجاز با انسان که مظهر است منسوب میدارند و حکمت تکلیف اظهار حقیقت بظهور عجز غیر و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی

و غایت آنست که حصهٔ عدمیت ممکن که عبدیت است از حصهٔ الوهیت که وجود است ممتاز گردد و دانست معنی ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک
و ما قدروا الله حق قدره و حکمت در ابتلای انبیا و اولیا علیهم السلام تحقق اضطرار عدم گورست و ظهور فنا و وجود مجازی که تعین است علی ما هو علیه کان
و از این جهت میفرماید **چو از تکلیف حق عاجز شوی تو بیکبار از میان بیرون روی تو** یعنی هرگاه که تو بر حقیقت عدمیت خود واقف گردی و از
تکلیف حق عاجز شوی بدانکه تکلیف تو بواسطهٔ آن بوده است که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده اند و ترا از
ذات خود تعریف کرده والا ترا نه وجود بوده است و نه افعال بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی حصهٔ عدمیت ممکن که عبدیت است از حصهٔ
الوهیه که وجود است ممتاز گردد و تو بالکل از میان بیرون روی و بدانی که تو نا نموده بوده عدمی و دایمی بوده است و غایة مقصود عارف و
مکلف بتکلیف بحقیقت که باعتبار اطلاق و تقیید ممتاز سازد و از زمان بحقیقت بشناسی که انتساب اختیار بتو نمودن و ترا مامور گردانیدن
با وجود مجبوریت و اضطرار بنا بر چه حکمت بوده است چون فنا جهت امکانیه و عبدیت مستلزم ظهور بقا جهت وجوبیت و ربوبیت است فرموده که
**بکلیت رهاند یا باز پس غنی گردی بحق امید در ریش** یعنی چون غایة حکمت التکلیف که ظهور عدمیت ممکن است و معبر بفنا جهت عبدانی
است پیدا آمد و تو بکلیه و بیکبار که از خویشتن و نمود و تعین عدمی خود رهائی و خلاص یافتی و نسبت غیریت که بواسطهٔ تعبد و تعین ملحوظ
معبود و عبادت و تعظیم که بسبب آن الله الذی تام بر طرف شد و فقر و احتیاج که مستلزم امکانیه بود نماند غنی گردی بحق امید در ریش یعنی
از زمان که بوجود حق متحقق گشته و ببقاء بعد الفنا متصف شده غنی و توانگر بحق گردی و آنکه هیچ نداشتی اکنون همه داشتی باشی یا آنکه وجود و
قدرت و علم و اختیار حق همه در خویش ببینی و همه تو باشی و تو نما تو در میان نباشد **رباعی** تا ظن نبری که هست این رشته دو تو (؟) کیست خود
اصل رشته بنگر تو نکو (؟) این ازست همه و لیک پیدا است بتو (؟) شک نیست که آنچه منم لیک بدو (؟) خطاب بازگرد و در ریش فرمود از جهته آنکه فقر حقیقی
و فنا حاصل میگردد که انکس بفنا و عدمیت اصلی خود رجوع نموده یقین داند که ذات و صفات و افعال که بخود منسوب میشمود همه از آن حق بوده است
و او را هیچ نبوده است و چنانچه چندکرت اشارت رفته فقر حقیقی عبارت از فناء فی الله است بدانکه مقام جمع الجمع که مقام محمدیست هم که اسناد
افعال معینه جمعا عن اعتبار هر دو نسبت ظاهر و مظهر چنانچه ذکر کرده شد نموده میشود و فعل بهر دو منسوب میگردد مثل الذین یبایعونک انما یبایعون الله
و فقر بتحقیق میپیوندد که عارف از خود و مجود (؟) فانی گشته ببقاء الهی متحقق گردد و عبارت از این مرتبه است آنچه فرموده که غنی گردی بحق امید در ریش
شیخ ناظم در رسالهٔ حق الیقین اشارت بدین مرتبه نموده میفرماید که تحقیق این مقام میسر است ببقاء بعد الفنا که جبر و قدر بهم مجتمع میگردد
و هر کدام آیه که مشتمل است بر جبر محض و عدم تاثیر باستقلال اشارت بفنای محض چنانکه و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم و ما انت
بمسمع من فی القبور و انک لا تهدی من احببت و هر کدام که مشتمل است بر امر با رسالت و تکمیل نفوس چنانکه و انذر عشیرتک و قل رب زدنی
علما و بلغ ما انزل الیک اشارت ببقاء محض است و هر کدام که مشتمل است بر حرکت بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و
غنای بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال اشارت بود با حدیت جمع که مقام محمدیست صلوات الله علیه چنانکه یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها

المزمّل



المزمل قم اللیل الا قلیلا و قل انما انا بشر مثلکم یوحی الیّ و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی دیگر میفرماید که آنچه که توحید میان تشبیه و تنزیه است
یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات سلبی که لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اعلا مراتب انسانیه یعنی مقام محمدی علیه السلام میان نفی و اثبات
است یعنی بقاء بعد الفنا که فاستقم کما امرت و بین المشرق و المغرب قبلتی و ایمان میان نفی و اثبات که اتبع ما اوحی الیک من ربک لا اله
الا هو و اعرض عن المشرکین و اعتقاد میان جبر و اختیار که و ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک قل کل من عند الله و
احکام و اعمال و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم و صراط المستقیم است از آنکه حامل اعتدالیه و مظهر وجود اعتدال حسن است
ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله از جهت کثرت فواید و مناسبت محل
نقل این سخن نموده شد شرح مطالعه کنند تامل تمام است چون تحصیل نیتی و خلاصی از خود و بقاء و غنا بالحق هم نه باختیار بنده است فرمود
**برو جان پدر تن در قضا ده بتقدیرات یزدانی رضا ده** یعنی چون ترا هیچ اختیاری محقق نیست و در افعال مجبوری برو تن در قضا ده و یقین
بدان که آنچه درباره تو حضرت عزت مقدر و معین فرموده و حکم علمی بر آن جاری گشته است اصلا دیگرگون نخواهد شد و سعی و اجتهاد درباره تحصیل چیزی
که خواستی آن که حصول آن متعلق نشده باشد چه فایده است و هر چه خواسته است البته حاصل خواهد شد پس رضا بتقدیرات الهی ده و خود سر
گردان مساز حسرت بر چیزی که فوت شد مبر و منتظر چیزی که واقع نخواهد شد مکش و توهم اختیار خود مرتفع گردان و بر مجبوریت خود متحقق شو و خود را
در تحت اراده الله شناس **مولانا** بار دیگر ما بقصه آمدیم ما از این قصه برون خود کی شدیم گر بجهل آییم آن زندان اوست ور بعلم آییم آن ایوان
اوست ور بخواب آییم مستان وییم ور به بیداری بدستان وییم ور بگرییم ابر پر رزق وییم ور بخندیم آن زمان برق وییم ور بخشم و جنگ عکس
قهر اوست ور بصلح و عذر عکس مهر اوست ما کییم اندر جهان پیچ پیچ چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ بدانکه نزد حکما قضا عبارت از علم
حق است بدانچه میباید که وجود داشته باشد تا بر احسن و اکمل نظام و انتظام واقع باشد و این را عنایت مینامند که مبدا فیضان
موجودات است بر سبیل اجمال بر وجه تمام ترین انواع و قدر عبارت از خروج موجودات است بوجود عینی باسباب چنانچه در قضا مقرر شده
است و پیش متکلمین که اشاعره اند قضا عبارت از اراده ازلیه حق است که متعلق باشیا شده است بر آن نهج که اشیا علی الدوام بر آن
و قدر عبارت از ایجاد اشیا است بر قدر مخصوص و تقدیر معین بر ذوات و احوال ایشان بر طبق اراده ازلیه که فرموده است و بحقیقة قضا عبارت
از حکم حق است بر اعیان اشیا بر آن احوال که مقتضای آن اعیان است و علم حق بر آن متعلق شده است و قدر تفصیل آن قضاست و
عبارت از توقیت هر حالیست از آن احوال اعیان در وقت و زمان معین و بسبب معین بر آن نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است
و چون بحکم لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه تغییر و تبدیل قضا و قدر مقدور نیست هر آینه بجز رضا چاره نیست چون جواب سوال سابق
باتمام رسید فرمود که **السوال العاشر** که **چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد** یعنی سوال میفرماید که چه بحر و کدام
دریاست آنکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن دریا چه گوهر حاصل می آید چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که **جواب**



این جواب است بطریق تشبیه معقول بمحسوس چنانچه میفرماید **یکی دریاست هستی نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل** یعنی هستی
که وجود است مانند یک دریاییست که نطق ساحل و کناره اوست و حروف و الفاظ بمثابه صدفند که در آن دریای هستی حاصل میشوند
و جواهر آن اصداف دانش دل است که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهیست و وجه تشبیه هستی با دریا بواسطهٔ بی نهایتی انبساط
و تجلیات و ظهورات اوست که بمثابه امواج و حباب اند چون انسان نهایت مراتب بسیط وجود است و فصل و تمیزی که
انسان بآن از باقی موجودات ممتاز میگردد نطق است و انتهاء هر چیز بمعاینه و تمیز او تواند بود و نطق بدو معنی آمده است یکی
ادراک و دویم تکلم و این نطق بمعنی دوم که بصورت و حرف بارز میگردد در مرتبه غایت ظهور نطق بمعنی ادراک است پس
هر آینه که ساحل و کرانه مراتب وجود نطق باشد و حروف بمثابه اصداف اند که چنانچه جواهر و لآلی در صدف پنهانند
جواهر علوم و معانی در حقایق و معارف انسانی در صورت حروف و الفاظ بساحل نطق بیرون می آیند چون نفس
انسانی اعظم بحری با موج دریاست میفرماید که **بهر موجی هزاران در شهوار برون ریزد ز نقل و نص و اخبار** یعنی بهر موجی
که از این دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز می یابد در شهوار معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار چه هزاران بجهت مبالغه است بساحل
نطق بیرون میریزد از نقل سخنان کاملان از اولیا و عرفا و محققان علما و از نقل قرآنی و از اخبار و احادیث نبوی صلی الله علیه و آله در شهوار
دریست که اعلا در و لآلی است چنانچه مرویست که در خزانه سلطان محمود غزنوی یک دانه در شهوار بود که استادان جوهر در آن زمان هر
یکی را یکصد و بیست هزار دینار طلا قیمت کرده بودند چون تموج بحر هستی بصورت انفاس انسانی بسیار بلکه بیشمار است فرمود که **هزاران موج خیزد
هر دم از وی نگردد قطره هرگز کم از وی** یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعیست که هر دم و هر لحظه و هر ساعت هزاران موج بسیار از این
بحر ظاهر میشود و هرگز یک قطره از آن دریا کم نمیگردد و نقصانی بدو راه نمی یابد بنا بر عدم تناهی شئونات ذاتیه و تجلیات و ظهورات غیر متناهیست
که و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله چون علم و ادراک تابع وجود و هستی است فرمود که
**وجود علم از آن دریای ژرفست غلاف در او از صوت و حرفست** یعنی وجود علم از آن بحر ژرف یعنی عمیق هستی و وجود است چه منبع
و مصدر صفات ذات است غلاف در علم از صوت و حرفست زیرا که درر و لآلی علم و معانی از اصداف صوت و حروف و الفاظ مستور
و ظاهر میگردند و افاده و استفاده علوم بدون الفاظ و حروف میسر نیست چون وجود و علم و نطق و صوت و حروف را تشبیه ببحر و اصداف
و درر و لآلی فرموده جهت تاکید آن معانی میفرماید که **معانی چون کند اینجا تنزل ضرورت باشد او را از تمثل** یعنی معانی که وجود و علم و نطق و صوت
و حرف مراد است در این جواب سوال چون بصورت بحر و ساحل و اصداف و درر و جواهر تنزل نموده تعبیر در آمد ضرورت داعی شد
که آن معانی را بتمثیل تمثیل کرده شده تا بر افهام بهتر قرار یابد و فهم کند میفرماید که **تمثیل که شنیدم که اندر ماه نیسان صدف بالا رود
از قعر عمان** نیسان نام ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار روزی است و صدف نام حیوان آبیست که بجسم در صدف

منتفق



منتفق و محیط است و او را گوشتی است در غایت نحیف و با گوشت غضاریج دقیق مخلوط است و در میان گوشت دو شاخ و سری بر یک طرف صدف
دارد و در سر دو باقی دارد در غایت تنگ و شکم او مانند حوصله مرغیست و از دهان تا حوصله مجرای دراز حوصله تا مخرج فضله مجرای مستقیم دارد و
صدف بتعین مذکور تعین او بر منوال بال مرغان است که اگر خواهد بکشاید میکشاید و اگر خواهد که در هم کشد در هم میکشد و بعضی او بدندان و بعضی را
خرطومی است چنان صلب که آن صدف دیگر را سوراخ میسازند و اصداف که از دریا بیرون می آرند بعضی متحرک میشود و بعضی غیر متحرک
میفرماید که **شنیدم که در ماه نیسان** بروزی آن حیوان آبی که صدف نام دارد از قعر بحر عمان بر بالای آب می آید چنانچه میفرماید که **ز شیب قعر بحر آید
برافراز بروی بحر بنشیند دهن باز** یعنی آن صدف از شیب یعنی قعر دریای عمان برافراز یعنی بر بالا می آید و بر روی دریا می نشیند و دهن
تنگ که دارد باز میکند یعنی میکشاید و منتظر آن است که باران نیسان بر دهن کیرد **بخاری مرتفع گردد ز دریا فرو بارد بامر حق تعالی** یعنی از تاثیر
حرارت شعاع آفتاب در آب دریا بخاری از دریا مرتفع گردد و صورت ابری پیدا کرده و متقاطر شود و بامر و فرمان حق تعالی و تقدس فرو بارد و چون صدف
بر روی دریا دهن گشاده نشسته است فرمود که **چکد اندر دهانش قطره چند شود بسته دهان او بصد بند** یعنی از آن باران نیسان در دهان صدف قطره
چند چکیده شود و پس چنانکه رحم قبول نطفه مینماید حوصله صدف آن قطره باران را قبول میکند و دهنش محکم بسته شود چنانچه گویا بصد بند بسته اند بعد از آن
**رود با قعر دریا با دل پر شود آن قطره باران یکی در** یعنی آن صدف با دل و حوصله پر از قطرات باران نیسانی باز بقعر دریا رود و مشهور آنست که چند روز
که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صبح بر روی دریا می آید تا آخر روز بتشنق هوا مینماید و در وقت غروب تا صباح در زیر آب میباشد چون چند
روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرها منعقد و منجمد میگردند چون انعقاد و انجماد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین شود آن قطره باران
یکی در یعنی آن قطره باران که در حوصله صدف قرار گرفته بود در تعین گردد بعد از آن که آن جوهر در حوصله صدف نضج تمام یافته بحد کمال و بهار رسد و استحکام
استخراجش باشد **بقعر اندر رود غواص دریا از و آرد برون لؤلؤ لالا** یعنی جماعتی که غواص دریا شده یعنی بدریا فرو میروند بقعر دریا در روند و
آن اصداف را از دریا اخراج نمایند و از آن اصداف لؤلؤ لالا بیرون آورند و لالا جمع لؤلؤ است یعنی درخشنده یعنی از آن اصداف درهای درخشنده
و شفاف بیرون آورند چون ذکر تفاصیل ممثل نمود شروع در ممثل کرده میفرماید که **تن تو ساحل و هستی چو دریاست بخارش فیض و باران علم اسماست**
یعنی هستی که وجود است مانند دریاست و بدن انسانی مثل ساحل و کناره مانند دریاست سابقا نطق را بساحل تشبیه فرموده در اینجا بدن انسانی را
ساحل فرموده تا جزم و معلوم شود که مراد بآن نطق نطق صوریست که از لوازم بدنست و بحقیقه ساحل تعین جامعه انسانیست که شامل همه
بهر عبارت که ادا مینمایند مقصود ظاهر است و بخار آن دریا فیض عام رحمانیست که بسبب حرارت تجلی و اظهار بحکم فاحببت ان اعرف متصاعد گشته
و باران علم اسماء الهیه است که از آن بخار فیض بر اراضی استعدادات و قابلیات حقیقه انسانیه بحکم و علم آدم الاسماء کلها باریده شده است
چون البته غواصی میخواهد که اخراج لآلی از دریا نماید فرمود که **خرد غواص آن بحر عظیم است که او را صد جواهر در گلیم است** یعنی خرد که قوت عاقله
مراد است غواص این دریای عظیم هستی است که علی الدوام در غوص تفکر است و از بسیاری غوص که مینماید صد جواهر و صد هزار و بیشمار جواهر

نفیسه علوم و معارف یقینیه در کلیم دارد کلیم آمثال را میگویند که چیزها را میرسند و این مثل است که فلانکس چیزها در کلیم دارد یعنی خرد و جواهر بسیار
در کلیم استعداد خود دارد و استعداد خرد پر از لآلی درر علوم و معارف است که بغوص تفکر و تدبر از دریای حقیقت بساحل نطق می آرد چون دل که صورت
مرتبه الوهیت است بحسب جامعیت و احاطه تام بر همه علوم دارد و فرمود که دل آمد علم را مانند یک ظرف صدف با علم دل صورتست با حرف
یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الهیه است و بحسب جامعیت و احاطه که دارد علم اسما را که بمثابه قطرهای باران اند که اصل درر و لآلی معارف
و علوم حقیقیه و حقایق اند مانند ظرف است که محیط بر همه است و بر طبق مبدا شامل ما کان و ما یکون است و هیچ علم حقیقی از احاطه او بیرون نیست
و از جهة مرکزیت مانند قعر بحر است و صدف علم دل صورتست با حرف چه ایشان غلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و منقح میشود و از ایشان
بظهور می آید چون اخراج لولو و مرجان با اصداف صورت و حرف بواسطه انبساط نفس است فرمود که نفس کرد در روان چون برق لامع
رسد زو حرفها با گوش سامع یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است ریاح عاصف اصداف را از میان بحر محیط بکرانه و اطراف میبرد تا
قطرهای آن با صدف مانند حباب بر سطح محدب آب آید تا قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق
لامع درخشنده از قعر بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را بواسطه صدور در مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان حرفها و صوتها بگوش سامع رسد
چون اصداف اصوات و حروف بساحل رسید میفرماید که صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار یعنی چنانچه غرض از
صدف درر و لآلی است نه صدف بشکن جواهر بیرون نمی آید مقصود از اصوات و حروف و الفاظ نیز که بمثابه اصداف اند آن درر و لآلی معانی
دما دام که از الفاظ و حروف و ظواهر علوم که بمثابه پوست اند نمیگذری بمغز نغز که آنهانی دحقایق و علوم مکاشفه و مشاهده است نمیتوانی
رسید چون امر حرکت قشریات فرمود شروع در تفصیل آن نموده میفرماید لغت با اشتقاق و نحو با صرف همیگردد همه پیرامن حرف یعنی علم لغت
و اشتقاق و نحو و صرف همه گرد حرف و الفاظ میگردند چه لغت دانستن معنی لفظ عربیت و اشتقاق آنست که بدانند که این لفظ از کدام لفظ
مشتق است و نحو آنست که مراعات محافظت از خطا در لفظ نماید و صرف گردانیدن لفظ است با الفاظ دیگر تا معانی مقصود حاصل شود پس
هر آینه همه گرد حرف میگردند زیرا که مجموع در بحث الفاظ اند و الفاظ مرکب از حروف است چون غرض از الفاظ و حروف معانی است فرمود که هر آنکو
جمله عمر خود در این کرد بهرزه صرف عمر نازنین کرد یعنی هر کس که تمام عمر خود را بدانستن لغت و اشتقاق و نحو و صرف و معانی بیان و آنچه تعلق
بالفاظ میدارد گذرانیده عمر نازنین خود را بهرزه و بیفایده صرف نموده و مقصود خلق که معرفت است حاصل نکرد فلهذا فرمود که ز جوزش قشر خشک
افتاد در دست نیابد پوست هرکو مغز نشکست یعنی طایفه که عمر بدانستن این قشریات صرف کردند مانند کسی اند که از گردکان پوست خشک
نه آن پوست نازک که ملتصق مغز است بدست وی افتاده باشد که انتفاع از آن میسر نیست و نه آن پوست نرم شکسته البته مغز نخورده و نیافت
شکستن پوست عبارت از آن است که بآن مقید نباشند و آن را وسیله علم دین دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند و الا از آن علوم البته نزا
هیچ بهره نباشد و حضرت رسالت صلوات الله علیه از آن استعاذه نموده که اعوذ بک من علم لا ینفع چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث

نبویه



نبویه علیه السلام لغت عربیه است موقوف بدانستن علوم مذکورست میفرماید که ولی با پوست ناپخته است هر مغز ز علم ظاهر آمد علم دین نغز یعنی چنانچه مغز را کمال
و پختگی بپوست است و اگر در ابتدا پوست نباشد مغز پخته نمیگردد و نفع بر آن مترتب نمیشود کمال و خوبی علم دین که تفسیر و حدیث بعلوم ظاهر است که لغت و اشتقاق
و نحو و صرف چه اگر این علوم کسی نداند اخراج معنی قرآن و حدیث میسر نگردد پس هر آینه باین علوم قشریه بمقدار ضرورت میباید نمود تا وسیله علوم
دینیه گردند نه آنکه عمر خود در این ضایع نمایند چون علوم دینیه است که وسیله قرب و معرفت الهی میگردد فرمود که ز جان ای برادر پند میکوش بجان و
دل بود در علم دین کوشش یعنی چون حکمت ایجاد معرفت و معرفت حقیقی بسبب عبادتست که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون
که ذکر سبب و اراده مسبب و طاعت و عبادت موقوف بعلوم دین است چه تا ندانند که عمل طاعت و عبادت چگونه بجا باید کرد و ادا
ننموده شناسند عبادت وی البته جز خذلان نتیجه نبدهد شعر خنده دیوست بیدانش عمل سخره شیطان بود زد جدل علم بنیاد است طاعت خانها
بی اساسی کی بود کاشانها میفرماید که ز من جان برادر پند میکوش یعنی ای جان برادر و عزیز تر از من که اخوت دینی با هم داریم این پند بنیوش و قبول کن
و بجان و دل یعنی بتوجه تمام در کسب علم دین کوشش و سعی و اجتهاد نما که علم دین وسیله حصول مقاصد دنیوی و اخروی است چنانچه میفرماید که که عالم
در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بد از وی مهتری یافت یعنی کوشش در علم دین نما که عالم بعلوم دین در دنیا و آخرت سروری یافت و مقدمی و مهتری
یافته و می باید در دنیا از جهة آنکه مردم را در عبادات و معاملات و مناکحات و مشارکات احتیاج تمام بر او است و در آخرت چون عمل بر آن علم نموده باشد
موجب قرب و درجات اعلی خواهد بود و عالم بعلوم دین اگر در اصل و نسب از همه کهتر و مهتر بود باشد ببرکت و نتیجه علم دین مهتر و بهتر همه میگردد و از علم بزرگی
باید زیرا که محتاج الیه خلق است چون غرض از علم عمل است و نتیجه عمل احوال فرمود که عمل کان از سر احوال باشد بسی بهتر ز علم قال باشد یعنی هر آن طاعت
و عبادت که از سر احوال است و مستلزم رفع حجاب از میان بنده و خداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض از علم قال دانستن کیفیات اعمال
و غرض از اعمال حصول احوال معنوی که عبارت از قرب و مشاهده انوار و تجلیات الهیت و هر گاه که این احوال بر اعمال مترتب شد البته آن عمال
بر طبق علم خواهد بود اگر چه آن صاحب عمل با حال ظاهرا عالم نبوده باشد و اگر چنانچه عالم باشد و عمل بر آن نماید یا اگر نماید بواسطه اخلاق و اوصاف
مذمومه که موجب فساد و نتایج اعمال اند آن اعمال منتج احوال نباشد نبودن آن علم بهتر از بودن چه بودنش با وجود آنکه فایده بر آن مترتب نیست موجب
عجب و غرور و پندار نیز میشود و هر گاه که نباشد آن غوایل نخواهد بود و محتمل که سبب عجز و انکسار نیز باشد مولانا چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم برتر از این حکمت و علم هنر نیست حاصل جز خیال و درد سر گر تو خواهی کین شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت
کم شود چون فرمود که علم با حال بهتر از علم قال است اکنون میفرماید که و لیکن کاری که از آب و گل آید نه چون علم است کان کار دل آید یعنی اگر چه
عمل با حال بسیار بهتر از علم قال است و لیکن عمل کاری که از آب و گل حاصل آید یعنی اعمال بدنی باشد و منضم کمال نباشد آن عمل هیچ نسبت
زیرا که علم اگر چه قالی باشد چون کار دل است کار دل را با کار آب و گل برابر نتوان نمود کار آب و گل گفت تا اعمال قلبیه مثل تفکر و توجه و
توکل و رضا و تسلیم خارج شود چه اعمال [illegible] سبب استلزام احوال البته بهتر از علم قال است چون اثر رتبه اعمال ثلثه که اعمال با احوال و علم قال و عمل



بدنیه بد احوال است فرمود بنابر آنکه تا مرتبه هر یکی نسبت بآن دیگر ظاهر شود میفرماید که میان جسم و جان بنگر چه فرق است که این را غرب گیر و آن را شرق است
یعنی اگر خواهی که فرق میان مراتب ثلثه مذکوره بر تو ظاهر شود نگاه کن و ببین که میان جسم و جان که بدن و روح است چه فرق است یعنی فرق
و تفاوت بسیار است که این یک جسم است مغرب شمارند چه صفات کمال در جسم پنهان است و آنکه جان است مانند مشرق است زیرا که همه صفات
کمال از علم و حیوة و قدرت و ارادت از مشرق جان طلوع مینماید چون اشارت بتفاوت جسم و جان نمود میفرماید که از اینجا باز دان احوال و اعمال
بنسبت با علوم حال تا قال یعنی از اینجا که فرق جسم میان و جان گفته شد احوال و اعمال بدنی را باز شناس که نسبت با علوم قال چگونه است چه علوم قال نسبت
جان است نسبت با اعمال بدنی زیرا که علوم کار دل است که مرتبه مشرقیه دارد و این اعمال کار آب و گل است که بدن مراد است و مرتبه غربیه دارد و باز
نسبت علوم قال با حال همینه همان نسبت است که اعمال بدنی را با علوم قال گفته شد یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از مکاشفه و مشاهده
و هیچ شک نیست که مکاشفه نسبت با علوم ظاهره مشرقیه علوم چنانچه ماخذ اعمال بدنیه علوم ظاهره است ماخذ علوم باطنه و مکاشفه علوم ظاهره است چون
علم بحقیقت آنست که شخص را از هر چه مانع راه حق است باز دارد فرمود که نه علم است آنکه دارد میل دنیی که صورت دارد اما نیست معنی یعنی حضرت
رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم چون فرمود که حب الدنیا راس کل خطیئة آن علم که میل دنیا دارد هر آینه بحقیقت علم نیست چه علم آنست که وسیله
آشنائی بحق گردد نه آنکه موجب بعد از حق باشد و علمی که میل دنیا داشته باشد و سبب وسیله حصول جاه و منصب سازند صورت علمی دارد اما معنی علم
ندارد و صورت بیجان است و مانند حرفها و صناعاتست که با آن تحصیل اسباب دنیوی میشود و زیان آن عالم نسبت با عوام خلایق زیاده از همه کس است و
از این جهة حضرت رسالت پناه صلعم فرمود که لا تجلسوا عند کل عالم الا عالم یدعوکم من خمس الی خمس من الشک الی الیقین و من الریا الی الاخلاص و من
الرغبة الی الزهد و من الکبر الی التواضع و من العداوة الی النصیحة و قال ایضا علیه السلام اوحی الله تعالی الی داود علیه السلام یا داود لا تسئل عنی عالما قد
اسکرته محبة الدنیا فیصدک عن طریق محبتی اولئک قطاع الطریق علی عبادی مولانا بد گهر را علم و فن آموختن دادن تیغ است دست راه زن تیغ
دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست علم و جاه و منصب و مال جهان فتنه آمد در کف بد گوهران چون دانش حقیر را الحکم انما
یخشی الله من عباده العلماء با حب دنیا و حرص و آز و آرزوی دنیوی منافاتست فرمود که نگردد علم هرگز جمع با آز ملک خواهی سگ از خود دور انداز
یعنی علوم دین که بسبب طهارت نفس از اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه است و شرایط حصول قرب الهیت هرگز مجتمع با آز و آرزو و حب دنیا
نمیگردد چه بینهما منافاتست و اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور نما یعنی کرد و اشارتست بحدیث پیغمبر صلوات الله که لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب و
لا تصاویر یعنی ملائکه در خانه که سگ باشد یا صورت باشد در نمیروند از حرص دنیا را موجب الدنیا جیفة و طالبها کلاب بسگ تشبیه نموده است پس
هر جا آز و حرص باشد هر آینه علم دین نباشد چون حب دنیا و آز و حرص و جور و ظلم از صفات سبعی و بهیمی ظاهر میگردد و موجب بعد از قدس و طهارت
و پاکی اند فرمود که علوم دین ز اخلاق فرشته است نیاید در دل که سگ سرشت است یعنی علوم دین که موجب طهارت و قدس و پاکی نفس انسانی است
از اخلاق ملکی و فرشته است فلهذا واسطه وحی ملائکه که با وی ایشند و اخلاق ملکه را با صفات سگی که آز و حرص است منافات و بعد هر چه تمامتر است و آن در دلی

که صفات



که صفات سگی در و سرشته باشند هرگز در نمی آید و اگر صورت علم نماید معنی و خاصیته آن اصلا در آن دل قرار نمیگیرد چون بیان نمود که آز و حرص که صفات
سبعی است منافات و بعد تمام با علوم دین دارد میفرماید که حدیث مصطفی آخر همین است بگو بشنو که البته چنین است یعنی چنانچه ذکر کرده شد حدیث
مصطفی صلوات الله علیه همین است که در خانه که سگ و صورت در آنجا باشد فرشته در آنجا نمیرود و همچنین آنکه آز و حرص با علوم دین مطلقا جمع نمیشود نگو
بشنو و قبول کن که البته اینچنین است و غیر از این نخواهد بود و حدیث مذکور نص است بر این معنی که ذکر رفت چون معنی حدیث مذکور آن بود که جائی که
سگ و صورت باشد فرشته در نمیرود و اشارت بعدم اجتماع با سگ فرمود اکنون تنبیه بصورت کرده میفرماید که درون خانه چون هست صورت
فرشته ناید از روی ضرورت یعنی بموجب حدیث مذکور در آن خانه که در آنجا نه صورت و نقش بوده باشد فرشته البته بالضرورت در آنجا نه در نمی آید
بنا بر آنکه اگر خواهند که فرشته در خانه نزول نماید باید که آن خانه را از صورت و نقوش ساده و صاف سازند فلهذا فرمود برو بزدای روی تخته دل
که بر سازد ملک پیش تو منزل یعنی روی تخته دل خود را که در انفس بمثابه لوح محفوظ است از صور ملکات ردیه و صفات ذمیمه مثل حب دنیا و آز
و حرص و حسد و حب جاه و شهوت و غضب و از نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده و وساوس شیطانی و هواجس نفسانی بزدای و پاک کن با آب
ذکر و فکر و توجه و تصفیه یکبار که ابشوی و صاف سازی تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه قدس و طهارت پیدا آید و ارواح مقدسه مطهره که صور علمیه حقیقیه اند
و ملائکه موسومند در خانه دل مصفای تو در آیند و منزل سازند و بحکم علمه شدید القوی بعلمی مشغول گشته ترا دلالت بتعلیم علوم یقینیه نمایند چون ملک جهة
تعلیم آمده است فرمود که از و تحصیل کن علم وراثت ز بهر آخرت میکن حراثت یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از صور و نقوش است منزل ساخت
است علم وراثت که علوم معنوی کشفی لدنی است که بواسطه صفای باطن بمیراث از حضرت پیغمبر صلوات الله علیه باولیا میرسد تحصیل کن که آن علم
که باقی ببقای نفس است نه این علوم کسبی دری چه بمیراث چیزی را میتوان برد که مورث عنه را بوده باشد و علوم حضرت پیغمبر کشفیه لدنیه بود
نه کسبیه و آنچه امام الناطق جعفر بن محمد صادق علیه الصلوة میفرماید که لا یحل العلم لمن لا یستغنی من الله بصفاء سره اشارتست بآن علم
و آنچه حضرت رسالت پناه صلعم فرمود که من زهد فی الدنیا و قصر امله فیها اعطاه الله تعالی علما بغیر تعلم همان علم لدنیست و نتایج و ثمرات
العلم است که بوصل آخرت می شنید فلهذا فرمود که ز بهر آخرت میکن حراثت یعنی بحکم الدنیا مزرعة الآخرة بهر نشاه اخروی خود حراثت و
کشت و زراعت نما که هر چه اینجا کشته آنجا خواهی درویدی شعر این دست آن وقت تخم انداختن کارهای روز حاجت ساختن هر چه کشتی همچنس
آن خواهی درود نیک و بد آنجا عیان خواهد نمود چونکه فرصت هست [illegible] آن نهال میوهای رنگ رنگ چون بسبب تصفیه و
تجلیه قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود که کتاب حق بخوان از نفس و آفاق مزین شو باصل جمله اخلاق اشارتست بآیه کریمه سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم یعنی بتعلیم ملک که صورت علم الهی است کتاب آیات صفات و اسما الهی از نفس خود که جامع جمیع کتب الهیت که
تمامت اسما و آیات و صفات در آن مکتوبست و از آفاق که کتابیست علیحده که تفصیل کتاب النفس است و باعتبار تعین خارجست
از تو بخوان و حکیم و دانا شو و بحلیه عدالت و زیور و زینت حکمت که اصل جمله اخلاق حسنه اند مزین و محلی شو چون فرمود که مزین باصل اخلاق

نسخه بیکشنبه ۲

جایز شد میفرماید که قال این قاعده ایست در بیان اصول اخلاق و شعب آن فهمد افرمود که **اصول خلق نیک آمد عدالت پس از وی حکمت عفت شجاعت**
بدانکه نفس انسانی که نفس ناطقه است جوهریست بسیط که از شان او بود ادراک معقولات بذات خویش و تصرف در این بدن محسوس که بیشتر مردم آنرا
انسان میگویند بتوسط قوی و آلات میکند پس این نفس را دو قوت بود یکی قوت ادراک که بنطق میخوانند و بدین قوت از سایر حیوانات متمیز و مخصوص
گشته است دوم قوت تحریک و بدین قوت با سایر حیوانات مشارکت و هر یکی از این دو قوت منشعب بدو قسم میشود اما قوت ادراک بقوت نظری
و قوت عملی زیرا که اگر توجه قوت ادراک بمعرفت حقایق موجودات و احاطه باصناف معقولات بود آن قوت را باین اعتبار قوت نظری و عقل نظری
میخوانند و اگر توجه او بتصرف در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و اعمال باشد آن قوت را از این روی قوت عملی مینامند و از جهت
انقسام این قوت ادراک بدین دو شعبه است که حکمت بدو قسم منقسم میگردد چنانچه ذکر کرده خواهد شد و اما قوت تحریک ارادی بقوت شهوی و غضبی زیرا که اگر
تحریک منبعث بسوی جذب نفعی بود آنرا قوت شهوی میگویند و اگر منبعث بسوی دفع ضرری باشد آنرا قوت غضبی مینامند پس باین اعتبار که ذکر کرده شد
قوت چهار باشد قوت نظری و قوت عملی و قوت شهوی و قوت غضبی و هرگاه که تصرف هر یک در موضوعات خویش بر وجه اعتدال بود چنانچه
باید و چنانچه شاید بی افراط و تفریط هر آینه هر یکی را بسبب اعتدال فضیلتی حادث شود پس فضایل که اصول اخلاق اند نیز چهار باشند یکی از تهذیب
قوت نظری و آنرا حکمت میگویند دوم از تهذیب قوت عملی و آنرا عدالت مینامند سیم از تهذیب قوت شهوی و آنرا عفت گفته اند و چهارم از
تهذیب قوت غضبی و آنرا شجاعت میخوانند چون کمال قوت عملی آنست که تصرفات او در آنچه تعلق بعمل دارد بر وجهی باشد که باید و تحصیل این
فضایل مذکوره تعلق بعمل میدارد از اینجهة عدالت موقوف بود بر حصول آن سه فضیلت دیگر بسبب شرافت او است و از اینجهة عدالت را مقدم داشته
فرمود که اصول خلق نیک آمد عدالت یعنی اصل جمیع اخلاق حسنه عدالتست که عبارت از حالت متوسط قوت عملی است و بعد از عدالت
حکمت است که حالت متوسط قوت نظری است و بعد از حکمت عفت است که حالت متوسط قوت شهویست و بعد از عفت شجاعت که حالت متوسط قوت
غضبی است و اتفاق جمیع حکما است که اجناس فضایل این چهار است و فاضل محقق وارث علوم ائمه بحق خواجه نصیر الدین محمد الطوسی علیه الرحمه
میفرماید که هیچکس مستحق مدح و مستعد مباهات و مفاخرت نشود الا یکی از این چهار یا بهر چهار و هر کس نه ممیز که بشرف نسب و بزرگی دودمان
فخر کند مرجع با آن بود که بعضی از آبا و اسلاف ایشان باین فضایل موصوف بوده اند و اگر تفوق بکثرت مال مباهات کند اهل عقلا برو انکار
میبرند حصر اجناس فضایل اخلاق برین اصول چهارگانه بعبارتی دیگر نیز فرموده اند و آن چنان است که نفس انسانی را سه قوت متباین است که باعتبار
آن قوتها مصدر افعال و آثار مختلف میشود بمشارکت اراده و چون یکی از آن قوتها بر دیگران غالب گردد دیگران مغلوب یا مفقود شوند یکی قوت
ناطقه است که آنرا نفس ملکی میخوانند و آن مبداء فکر و تمیز و شوق نظر در حقایق امور بود دوم قوت غضبی که آنرا سبعی گویند و آن مبداء غضب و دلیری
و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع و مزید جاه بود سیم قوت شهوی که آنرا نفس بهیمی مینامند و آن مبداء شهوت و طلب غذا و شوق التذاذ
بماکل و مشارب و مناکح بود پس عدد فضایل بحسب عدد این قوی تواند بود و هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال بود و در ذات خویش و شوق او

بکسب



بکسب معارف یقینی نفس الامری بود نه آنچه گمان برند که یقینی است و بحقیقت جهل محض بود از آن حرکت فضیلت علم حادث شود و بتبعیت فضیلت
حکمت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس سبعی باعتدال بود و انقیاد نماید نفس عاقله را و قناعت کند بر آنچه نفس عاقله قسط و نصیب او دهد و تهییج موقت
و بی وقت نماید در احوال خویش نفس را از آن حرکت فضیلت حلم حادث شود و فضیلت شجاعت بتبعیت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال
باشد و مطاوعت نماید نفس عاقله را و اقتصار نماید بر آنچه نفس عاقله حظ و نصیب او شمارد و در اتباع هوای خویش مخالفت او نکند از آن حرکت فضیلت
عفت حادث شود و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یکدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب آن هر سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال
و تمام فضایل با آن بود و آنرا فضیلت عدالت خوانند بنابراین تقریر آنچه فرموده است که اصول خلق نیک آمد عدالت معنی آن بود که یعنی اولا و
بالذات اصل اخلاق نیک عدالتست که از ترکیب آن هر سه حادث شده است و کمال همه بصورت عدالت ظهور یافته پس از وی یعنی ثانیا با
دیگر که موقوف علیه حصول عدالت اند اصول دیگر حکمت است که حالت متوسط نفس ملکی است و عفت که حالت متوسط نفس بهیمی است و شجاعت
که حالت متوسط نفس سبعی است پس چنان باشد که باین اعتبار دوم اولا اصل اخلاق نیک عدالت فقط بود و ثانیا بسبب آنکه حصول عدالت
موقوف بآن سه دیگر است ایشان نیز اصول اخلاق باشند و با مراعات کلش آن اعتبار اول که حصول اجناس چهارگانه فضایل در یک مرتبه اند
در اصول اخلاق اولی مینماید و از اینجهة اول آن اعتبار مذکور شد چون فرمود که از اصول فضایل اخلاق یکی حکمت است اشارت بتعریف حکمت نموده
میفرماید **حکیمی راست گفتار است و کردار کسی کو متصف گردد بدین چار** بدانکه حکمت عبارتست از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها
چنانچه باید بقدر استطاعت تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آن باشد برسد خواه کمالات صوری و خواه معنوی پس هر آینه چنانچه اشاره کرده شد
بود حکمت بدو قسم شود یکی نظری و دوم عملی فلهذا میفرماید که حکیمی راست گفتار است و کردار یعنی حکیم بودن آنست که بقسمین حکمت متصف گردد
راست کرداری اشاره بحکمت عملی است که در کارها قیام میباید آنچنانکه نماید و تا سایر اعمال او بر طبق علم باشد و اصلا انحراف در کارهای دینی نشود
و راست گفتاری اشاره بحکمت نظری است چه هرگاه که چیزها را چنانچه باشد بداند و بشناسد البته راست گفتار خواهد بود چه قول
علم است چون علمش بیان واقع باشد قولش نیز راست و درست خواهد بود و بعلم تنها کسی حکیم نمیشود بلکه علم و عمل مطابق واقع میباید تا حکیم بود و متصف بحقیقت
حکمت شده باشد کسی کو متصف گردد بدین چار یعنی هر کس که بدین چهار اصول اخلاق حسنه که عدالت و حکمت و عفت و شجاعت متصف شود در
این اجناس فضایل چهارگانه صفت وی گردد فرمود که **بحکمت باشدش جان و دل آگه نه گربز باشد و نه نیز ابله** یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق
حسنه متصف گردد جان و دل او از حکمت آگاه است و دو قسم حکمت حقیقی که علم بر اثبات چنانچه اثبات و عمل بر مقتضای آن علم بعد از اتصاف
بآن فضایل چهارگانه میسر اند بود بدانکه هر یکی از این اصول مکارم اخلاق که حالت متوسط است و در حد ذات خود محمود است دو طرف مذموم
دارد که یکی افراط است و یکی تفریط و چنانچه حالت متوسط را فضیلت مینامند آن دو طرف مخالف را رذیله میخوانند چنانچه اعتدال قوت نطقی
حکمت است افراط او را جربزه و تفریط او را بلاهة میخوانند هر دو مذموم است اما گربزی آنست که استعمال قوت فکریه نماید در آنچه واجب نبود یا زیاده



از آن مقدار که واجب بود و بلاهت آنست که تعطیل قوت فکریه نماید بارادت نه از روی خلقت یعنی حکیم آنست که متصف بصفت حکمت باشد
و علامت اتصاف بحکمه آنست که قوت ادراک را در اموری که ضروری باشد بآن مقدار که مستحسن است که وجوب عرفیت کار فرماید
نه آنکه زیاده از آنچه بباید بکار آرد تا منجر بحیله و شعبده و مکر گردد و سبب خلل در انتظام امور معاش و معاد شود که آن گربزیست
یا آنکه در امور مطلقا قوت فکریه را باختیار معطل نماید و موجب خسران دنیا و دین باشد که آن ابلهیست و از اینجهة فرمود که
نه گربز باشد و نه نیز ابله یعنی چون آگاه بفضیلت حکمت شد و حکیم گشت البته نه گربز خواهد بود و نه ابله بلکه مرتبه وسط دارد و از افراط و تفریط
دور است و خواجه نصیر الدین محمد طوسی میفرماید که در آن تهذیب قوت نظری را حکمت خوانند اشکالی وارد است و آن اشکال آنست
که حکمت را قسمت کردیم بنظری و عملی و حکمت عملی را بسه صنف که یکی از آن سه صنف که علم اخلاق است مشتمل است بر فضایل چهارگانه
مکارم اخلاق که یکی از آن حکمتست پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام حکمت و این قسمی مدخول بود و حل این اشکال آنست که
همچنانکه عملی را تعلق است بنظر و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که مقصور بود بر علم بامور که وجود آن تعلق بتصرف عالم دارد و
موسوم شده است بقسم عملی نظر را نیز تعلق است بعمل چه نظر از امور است که وجود آن تعلق بتصرف ناظر دارد پس از اینجهة تجدید
اصل حکمت قسمی از اقسام حکمت عملی آمد تا چنانکه عدالت از حکمت است حکمت از عدالت بود با آنکه مراد از حکمت در این مقام استعمال
عقل عملی باشد چنانکه باید و آنرا حکمت عملی نیز خوانند و بسبب اختلاف اعتبار اختلال از قسمت زایل شود و دو شک برخیزد و چون
تنبیه نموده شد که هر یکی از این اصول اخلاق را طرفین مذموم است و طرفین حکمت بیان نموده اکنون اشاره بطرفین عفت نموده
میفرماید که **بعفت شهوت خود کرده مستور شره همچون خمود از وی شود دور** یعنی بعفت که حالت متوسط قوت شهویست که بسبب اعتدال اطاعت
قوت عاقله و عدم مخالفت در اتباع هوای خویش حادث شده است شهوت و آرزوی التذاذات خود را [illegible] مستور و پنهان ساخته است
و محکوم حکم خود گردانیده و طرفین افراط و تفریط عفت که شره و خمود است از آن حکیم دور شده است زیرا که او بر اعتدال اوسط است و انحرافات
از او بعید است و شره جانب افراط است و عبارتست از ولوع بلذات و شهوات زیاده از مقدار واجب و خمود طرف تفریط است و عبارتست از
سکون در طلب لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت فرموده اند از روی ایثار نه از جهة نقصان خلقت چون بیان طرفین مذموم
عفت فرمود اشاره بافراط و تفریط شجاعت که اعتدال نفس سبعی است نمود میفرماید که **شجاع و صافی از ذل و کبر مبرا ذاتش از جبن و تهور**
یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غضبی است که بواسطه انقیاد او مر نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد
و در اقدام بر اموری که واجب بود شجاع بود و از ذلیل و کبر صاف و مبرا بود و ذات آن حکیم از رذیله طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور است مبرا
و دور باشد و اعتدال اوسط شجاعت مستقیم بود و تهور که طرف افراط است اقدام بود بر آنچه اقدام کردن بر آن مستحسن نباشد مانند آنکه یک سوار
خواهد که بر بیست سوار بزند و جبن که جانب تفریط است حذر باشد از چیزی که حذر از آن محمود نباشد مثل آنکه یکسوار در مقابل یک سوار نتواند ایستاد



و از روی همت نهد ذلیل از لوازم جبن است و مذموم است و کبر نیز که نه از شجاعت بود از لوازم تهور است و مذموم است هر چند حکما در تعداد انواع اجناس
فضایل کبر را از شجاعت بلکه از لوازم تهور است عد نموده اند فاما چون در اینجا فرمود که از ذل و کبر صاف باشد معلوم است که ذل از لوازم جبن است و کبر
از لوازم تهور داشته است چون اشاره برذایل افراط و تفریط حکمت و عفت و شجاعت فرمود الکنون تنبیه بضد عدالت نموده میفرماید که **عدالت چون
شعار ذاتش او شد ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد** عدالت عبارت از میانه داشتن و راستی است یعنی مرتبه وسط یعنی چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت
شد که عبارت از تهذیب قوت عملی است باعتبار اول و حالت متشابه است که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود باعتبار دوم چنانچه
اشاره بهر دو رفته است هر آینه ظلم که ضد عدالتست سر نشسته باشد و چون از ظلم بری بود خلق او همه نیکو و مستحسن شد زیرا که همه باعتدال و قسط و عدالت
اتصاف بصفت عدالت آنست که هر چه از او واقع شود در آنچنان باشد که باید و ظلم بر خلاف آنست یعنی هر چه از ظالم واقع شود البته نه آنچنان باشد که
باید و عدالت وضع الشیء فی موضعه است و ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه است و عدالت تصرف باستحقاق است و ظلم تصرف بغیر استحقاق چون
چون اجناس و اصول اخلاق حسنه و طرفین افراط و تفریط که مذموم اند بیان فرمود میفرماید که **همه اخلاق نکو در میانه است که از افراط و تفریطش
کرانه است** یعنی جمیع اخلاق در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط کرانه و دوری است و این اصول اربعه مذکوره که اعتدال وسط قوت مذکوره دیگر
اند و اجناس انواع اخلاق حسنه اند هر یکی را اشتمال بر انواع و اصناف و افراد بسیار است چنانچه بعضی از آنها در کتب الاخلاق تعداد یافته است و هم
در تحت هر فضیلت اند و باز هر یک را ضدی و نقیضی است که موسوم برذیله است چون راهی که بمقصد و مطلوب میرساند وسط اعتدال است فرمود که
**میانه چون صراط المستقیم است ز هر دو جانبش قعر جحیم است** یعنی میانه که حد وسط است مانند صراط المستقیم است صراط در لغت راه است و مستقیم
راست یعنی حد وسط راه راستی است که البته این کس را بکمال نفس نفیس الامری میرساند و جز بطریق اعتدال کسب معرفت و کمال و حقایق امور نتوان نمود و از هر دو
جانب وسط و میانه که افراط و تفریط او است قعر جحیم است و هر که از اعتدال میل بافراط یا جانب تفریط نمود گرفتار در دوزخ شده و از درجات کمال و برکات نفس
افتاد تا زمانی که بصراط اعتدال عبور نماید بهشت نتواند رسید چون تشبیه حد وسط و اعتدال بصراط که بر روی دوزخ کشیده شده است فرمود اشارة
بمناسبت تشبیه کرده میفرماید **بباریکی و تیزی موی و شمشیر نه روی گشتن و بودن بر و دیر** اشارت بآنچه در صفت صراط فرموده اند که ادق من الشعر
و احد من السیف یعنی میانه که حد وسط است و مشابه بصراط المستقیم است بباریکی مانند موی و بتیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی نمیتوان گشتن بغیر از او
تجاوز نمیتوان چه باندک میلی در دوزخ انحراف سر افتد و از غایت تیزی بر او زمان دیر نمیتوان بود زیرا که چنانچه دریافت وسط حقیقی در میان اطراف
ناقص امری متعذر است تمسک و اقامة بدان بعد از وجود متعذر تر است و بدانچه حکما فرموده اند که اصابة نقطة الهدف اعسر من العدول عنها و لزوم
الصواب بعد ذلک حتی لا یخطیها اعسر و اصعب همین معنی خواسته است شارح صورت عدالت میزان و صراط بر صراط حق کند بالاعتبار
انحراف از هر دو جانب در دوزخ است اعتدال انور وسط چون برزخ است راه او وسط رو که شد خیر الامور تا رهی از دوزخ و قعر و شرور تا نسازی بر صراط
حق عبور که رسی در بهشت حور و قصور چون ضد عدالت ظلم است فرمود که **عدالت چون یکی دارد ز اضداد همه عفت آمد این اضداد ز اعداد** یعنی

بدانکه حکما عدالت را مستور بقاء اصول اخلاق که عفت و حکمت و شجاعت است طرفین افراط و تفریط اعتبار نموده اند و طرف افراط را ظلم و تفریط را انظلام
میخوانند ظلم تحصیل اسباب معاش است از وجوه ذمیمه از غصب و نهب و گرفتن بغیر استحقاق و انظلام تمکین دادن طالب اسباب معاش را
بطریق غصب و نهب و انقیاد نمودن در فرا گرفتن آن باستحقاق و اینجا چنین میفرماید که عدالت چون یکی دارد از اضداد یعنی ضد عدالت یکی است
که ظلم است پس هر آینه اضداد این اصول مکارم اخلاق در عدد هفت باشند دو در مقابل حکمت که گربزی و بلاهت است و دو در مقابل عفت که شره و
خمود است و دو در مقابل شجاعت که تهور و جبن است و یکی در مقابل عدالت که ظلم است و در بعضی انظلام را که جانب تفریط است اعتبار نفرموده است
و حکمت در بعضی آنچه بخاطر این فقیر می آید آنست که چون کمال فقر و ولایت در عجز و عرفان و مسکینی است هر ظلم و جور که از دیگران بایکس می رسد بحقیقه
همه سبب زیادتی مرتبه او میشود فلهذا مولانای روم قدس سره میفرماید که بر دمال ترا دزد دغا ره زنی را برده باشد ره زنی پس انظلام از فضایل محموده
باشد نه از رذایل مذمومه بلکه غایت مراتب کمال خود آنست که از ایذاء خلق متلذذ باشد چه عارف در صورت همه شهود محبوب مینماید و هر ایذاء
که معشوق نماید هر آینه عاشق از آن ایذا لذت و ذوق دیگر حاصل میکند و نسبت باین شهود است که میفرماید منه آنچه اکثر است بر خلق بر ما دین است تیغ و ترش
شیرین است چون که ظلم را تشبیه بصراط نمود و در اکثر آفات را با دوزخ میفرماید که **زیر هر عددی تعبیه هفتست از آن درهای دوزخ نیز هفت است**
یعنی بزیر هر عددی از اعداد اضداد هفت گانه که رذایل افراط و تفریط اعتدال اجناس فضایل مکارم اخلاق است از اسرار نهفته و پنهان است از آنجمله
اسرار آنست که هفت اضداد او هفت در دوزخ اند که ابواب سبعه ابواب الطل باب جهنم جز مقسوم تطبیق درهای دوزخ با اضداد که رذایل هفتگانه
اند نموده اند و متعرض درجات هشتگانه بهشت نشده اند و تطبیق آن چنان است که مادام که سالک سایر از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال
معرا و مبرا نگشته بر صراط مستقیم وسط که عدالت است عبور نمی نماید البته به بهشت هشتگانه تجلیات صفات ذو تعالی فایز نخواهد بود و درجات جنات
ثمانیه اشاره به هفت صفت ذاتیه الهیه که حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام و مرتبه هویت ذاتیه غیبیه است فردوس اعلی این جنت
ذات است و اهل این جنت ارباب فنا فی الله اند که محبان و اولیاء اند و ایشانند که لا خوف علیهم و لا هم یحزنون زیرا که در مناظره درجات عالیات
این کاملان هر چه از وقوع یا عدم وقوع او مترسند و هر چه به فوت آن محزون میگردند همه فانی و معدوم است بلکه ایشان نیز نیستند و خوف و حزن
تابع هستی است منه جنت در جنت ارباب حقیقه حق جنت اهل حقیقت بحقیقت نیست و بنا بر این تقریر که مراتب درجات جنان ثمانیه کرده اند
هم میتوان بود که درکات هفتگانه دوزخ اشارت بنقایض صفات سبعه ذاتیه الهیه که موت و جهل و عجز و کراهت و صمم و عمی و
گنگی است باشد و چون در مقابل ذات که وجود مطلق است غیر از عدم نیست و عدم لاشیء محض است پس هر آینه که درجات جنات هشت باشد
و درکات جهنم هفت چون دوزخ نتایج ظلم و انحراف از عدل است میفرماید که **چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا بهشت آمد همیشه عدل را جا** یعنی
چنانکه دوزخ از ظلم و جور و ملکات رذیله مقدر و مهیا شده است و درکات جهنم جای و منزل ظالم و جابر و فاسق و فاجر است بهشت نعیم همیشه جای
عدل در نتیجه و عدل وسط است و محل عادل و صادق و متقی از انحراف و مطیع و منقاد او امر و نواهی خواهد بود و هر که بعدالت اخلاق و اعمال و اقوال

محلی شد



متحقق نشده و بجاده وسط عبور نمود و بهشت میتواند در آمد **شارح** خلق نیکو شد بهشت حور عین خلق بد را دوزخ سوزان ببین **سجینی** روضه رضوان همه
خلق نیکو است خلق نیک را جزا دیدار او است هر که دارد در جهان خلق نکو مخزن اسرار او خوش شد جان او چون ثمره و نتیجه اعتدال قرب و رحمت حضرت
رب است فرمود که **جزای عدل نور و رحمت آمد سزای ظلم لعن و ظلمت آمد** بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیز خاصیت خود میدهد مانند آنکه زهر
لازم افعی است و حلاوت و نفع لازم عسل است از اینجهت میفرماید که جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامتناهی است
و سزای ظلم و انحراف و عدم متابعت اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است و هر که ملوث بلوث ظلم و جور گشت و تجاوز از حد شرع نمود از حد ابعد
بلعن و طرد مانند ابلیس قریب **شارح** جنت انسان هر کرا خلق بد است در حقیقت چون سباعت و دد است مایه دوزخ چه باشد خلق بد آمد
آمد براه راست سد چون شوی پاک از همه اخلاق بد اسلم الشیطان ترا باشد سند چون مظهر حسن تناسب و تعادل اجزا است فرمود که **ظهور نیکوئی**
**در اعتدال است عدالت جسم را اقصی الکمال است** یعنی ظهور نیکوئی و حسن در اعتدال و حد وسط است زیرا که هرگاه که انسان بفضایل ملکات مکارم
اخلاق متحقق شد حسن و نیکوئی در باطن و ظاهر او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است و آرایش آنکه ایمان است پیدا می آید و در ظاهر عبادت
و طاعت که حسن بدنست و آرایش که دین اسلام است ظاهر میشود پس هر آینه ظهور حسن و نیکوئی ظاهر و باطن منوط باعتدال باشد عدالت جسم را اقصی الکمال
چه عدالت مساوات است مساوات باعتبار وحدت صورت میرسند و پس غایت کمال اجسام آن باشد که اجزاء متضاده ایشان متقارب و متماثل
شوند و ماده او بواسطه تصغر و تماس متداخل گردند و تضاد کیفیات هر یک کسر و انکسار یابند و با هم متحد میشوند و صورت وحدانی بظهور آید و آن صورت
وحدانی عدالت است که در مرکب بصورت بسیطی پیدا آمده است چنانچه فرمود **مرکب چون شود مانند یک چیز ز اجزا دور گردد فعل و تمیز** یعنی مرکب
که بدن انسانیست چون بواسطه تقارب و تداخل اجزاء و تصغر و تماس ایشان و کسر و انکسار کیفیات هر یک مانند یک چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند
و اجزا دور گردد فعل و تمیز یعنی از اجزا که آتش و هوا و آب و خاک است فعل کیفی که طبیعت مراد است که عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست
است دور گردد و بسبب استیلاء تمام طبیعت واحده پیدا کند و تمیز نیز از آن اجزاء دور گردد چه در صورت ترکیبی مجموع اجزا تعین واحد گشته اند و تمیز از اجزا بالکل
مرتفع شده است چون در صورت ترکیبی بسبب تعدیل و مساوات وحدت چهره پیدا آمد میفرماید که **بسیط الذات را مانند گردد میان این و آن پیوند گردد**
یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمده مانند بسیط الذات که عقول و نفوس مجرد اند گردد یعنی مناسبت و مشابهت میان ایشان پیدا
کند و بواسطه آن مناسبت میان آنکه مرکب مراد است که بدن است و آنکه بسیط الذات است که نفس ناطقه مراد است که روح انسانیست پیوند گردد و چون
درین صورت مذکوره پیوند عبارت از تعلق آن نفس مجرده است باین بدن فرمود که **نه پیوندی که از ترکیب اجزا است که روح از وصف جسمیت مبراست**
یعنی آنچه گفته شد که بعد از میان روح که مرکب و بسیط الذات عبارت از ایشان است پیوند گردد نه پیوندی مراد است که از ترکیب اجزا با زدیگر شده باشد
مانند ترکیب اجزای سریری زیرا که آن پیوند ترکیبی لازم جسم است و روح که نفس ناطقه است بواسطه آنکه نه جسم است و نه جسمانی از وصف جسمیه مبراست و از احکام
جسم و جسمانی مبرا و اطلاق نمیتوان کرد و چون بیان فرمود که پیوند روح و جسم نه بطریق ترکیب است بلکه تعلق است فرمود که **چو آب و گل شود یکباره صافی**



**رسد از حق بدو روح اضافی** یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کرد و یکباره و تمامی اجزاء که در ذات تضاد طبعی که مرکبی داشتند صافی شدند و صورت
وحدانی گرفتند پیدا کردند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب آن اتحاد و تسویه که پیدا کرد روح اضافی و نفخت فیه من روحی برسد و انسان بتشریف خلعت
جامعیت مشرف گردد و با وجود آنکه بدن انسان مرکب از عناصر اربعه است تخصیص آب و گل بجهة غالبیت است فلهذا آدم خاکی میگویند چون تعلق روح ببدن بعد از
تسویه اجزاست فرمود که **چو یابد تسویه اجزای ارکان در او گیرد فروغ عالم جان** یعنی چون اجزای ارکان که عناصر اربعه اند تعدیل و تسویه یابد چنانکه مساوات
بواسطه کسر و انکسار پیدا کنند و صورت وحدانی بیابند در او گیرد یعنی در اجزاء ارکان بعد از تسویه بسبب مناسبت فروغ درخشانی نور عالم جان بر آن
تسویه تابان شود و ظلمت آن ارکان را بنور علم و معرفت و صفات کمال متنور سازد بدانکه روح از حیثیت تجرد مغایر بدن است و تعلق تدبیری و تصرفی نسبت
با بدن دارد و قایم بذات خود است و در بقا محتاج ببدن نیست اما از آنجهت که بدن در عالم شهادت صورت و مظهر کمال او است آن روح منفک
از بدن نیست و از جهت اظهار کمال محتاج بدن است و ساریست در بدن نه همچون سریان حلول و اتحاد که نزد اهل نظر مشهور است بلکه مثال سریان وجود مطلق
که حق است در جمیع موجودات باین اعتبار میان روح و جسم مغایرت من کل الوجوه نباشد شیخ داود قیصری میفرماید که کیفیت ظهور حق در اشیاء که
از چه جهت عین حقند و از چه جهت غیر اند بداند کیفیت ظهور روح و بدن آنکه روح از چه جهت عین بدن و از چه جهت غیر بدن است تواند دانست
زیرا که روح رب بدن است هر که حال رب با مربوب دانست ظهور حق بصورت اشیاء دانسته است چنان فرمود که بعد از تسویه و تعدیل اجزای ارکان
فروغ عالم جان در او میگیرد اکنون بطریق تشبیه میفرماید که **شعاع جان سوی تن وقت تعدیل چو خورشید و زمین آمد بتمثیل** یعنی شعاع درخشانی
نور جان که در هنگام تعدیل و تسویه اجزای ارکان بسوی تن می آید و بدین تابنده میشود همچو خورشید و شعاع او است نسبت با زمین تمثیل یعنی در بیان
نمودن مثال آن امر معقول بمحسوس چون میان مشبه و مشبه به وجه شباهت و مماثلت تمام بود فرمود که **تمثیل** این تمثیل است در بیان آنکه تعلق روح
با بدن تعلق تدبیری و تصرفی است نه حلول و ترکیب که میان دو جسم متعارف میگردد چنانچه میفرماید که **اگر چه خور بچرخ چارمین است شعاعش نور تدبیر**
**زمین است** یعنی اگر چه آفتاب بچرخ و فلک چارم است و بعد بکمال میان آفتاب و کره زمین واقع است اما شعاع آفتاب نوری است که تدبیر و
تصرف در زمین مینماید چون بسبب تابش او انواع کیفیات و حالات در عناصر پیدا می آید که در آفتاب و باد و آب آن کیفیات و حالات
نموده و نسبت فرموده که **طبیعتهای عنصر نزد خور نیست کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست** بدانکه هر عنصری از عناصر اربعه را که آتش و هوا
و آب و خاک است چنانچه سابقا مذکور شده است طبیعت خاص است که مبداء آثاری که در ایشان است میگردد و طبیعت در مقابل ارادت
یعنی تقاضای ذاتی ایشان است و طبایع عناصر عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است چه آتش حار و یابس است و هوا
حار و رطب و آب بارد و رطب و خاک بارد و یابس فلهذا فرمود که طبیعتهای عنصر نزد خور نیست یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست
در نزد خور یعنی آفتاب نیست بلکه کواکب مطلق و فلکیات گرم و خشک و سرد و تر نیستند و اینها طبایع عناصرند و فلکیات از این طبایع مبرا اند
اما دلیل بر آنکه کواکب و فلکیات گرم و سرد نیستند آنست که اگر گرم باشند باید که خفیف باشند چه حرارت موجب خفت است و اگر سرد باشند باید

که ثقیل باشد



که ثقیل باشند چه برودت موجب ثقل است پس در افلاک صعود و میل و هبوط باشد زیرا که چون حار باشند خفیف بودند و خفت قوت طبیعت که جسم بسبب آن
متحرک بجانب اعلا است پس صاعد باشند و چون بارد باشند ثقیل بودند و ثقل قوت طبیعت است که جسم بواسطه او متحرک باسفل میگردد پس هابط بودند و لهذا
قابل حرکت مستقیمه باشند و انخلاف واقع و محال است چه براهین قطعی قایم بر آن گشته که حرکت مستقیمه در فلکیات نیست و ایشان متحرک بحرکت مستدیره اند و
دلیل بر آنکه فلکیات خشک و تر نیستند آنست که اگر رطب میبودند بایست که قبول اشکال بسهولت و آسانی مینمودند چه از رطب همین میخواهیم که قبول اشکال
بسهولت نماید پس چون افلاک و کواکب قبول اشکال نمینمایند خواه بآسانی گیر و خواه بعسر باید که قابل خرق و التیام باشند و انخلاف واقع است چه دلیل بر آن
قایم شده که افلاک قابل خرق و التیام نیستند پس هر آینه که آفتاب و کواکب گرم و خشک و سرد و تر نباشند دیگر از احکام فلکیات آنست که ایشان شفاف
و الوان و رنگ ندارند و دلیل بر آنکه ایشان ملون نیستند آنست که اگر ایشان را الوان بودی بایستی که حاجب ابصار میبودندی از رؤیت هر چه بالای ایشانست
از کواکب چه هر چه ملون است البته حاجب خواهد بود و حال آنکه افلاک حاجب رؤیت نمیشوند با وجود آنکه افلاک سبعه مابین ما و ثوابت که در
فلک هشتمند می بینیم پس فلکیات لون و رنگ نداشته باشند چون بسبب تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشان است که طبایع و الوان در عناصر ظاهر
میشوند فرمود که **عناصر جمله از وی گرم و سرد است سیه و سرخ و سبز و آل و زرد است** یعنی با وجود آنکه در آفتاب و دیگر کواکب طبایع عناصر و الوان نیستند عناصر بسبب
تابش آفتاب گرم و سرد است و ملون بالوان مختلفه از سرخ و سبز و آل و زرد است و کبود یعنی هر چه در عناصر و مرکبات ظاهر میشود بواسطه تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات
ایشان است و فلکیات را نسبت با عناصر تولید و فاعلیت است و ایشان قوابل اند و هر چه در ایشان ظاهر میباشد البته بتاثیرات ایشان است چون تاثیر آفتاب بسبب شعاعات
در عناصر جاریست لهذا میفرماید که **بود حکمش روان چون شاه عادل که نه خارج توان گفتن نه داخل** یعنی حکم آفتاب و شعاع او در عناصر و الوان ساریست بر وجه
کیفیت نامحسوس متنی و تشبیه روانی حکم آفتاب در عناصر بروانی حکم شاه عادل فرمود چه هر چه شاه عادل حکم میفرماید چون از ظلم و جور نیست البته نافذ
خواهد بود پس هر آینه حکم نافذ باشد و شعاع آفتاب را نمیتوان گفت که داخل طبایع عناصرند یا خارج از طبایع عناصرند چه اگر خارج بودی تاثیر نبودی و اگر داخل
بودی تجزی و انقسام لازم آمدی و حال آنکه آن شعاع بحسب ذات خود منقسم نمیگردد و متکثر نمیشود و چون بیان تاثیر مشبه به با وجود عدم حلول نمود که نمود داشت
تطبیق مشبه کرده میفرماید **چو از تعدیل شد ارکان موافق ز حسنش نفس گویا گشت عاشق** یعنی چون اجزاء ارکان بسبب کسر و انکسار تعدیل و تسویه یافتند و عدالت
که عبارت از مساوات و تناسب تام است که موجب حسن است در آن صورت وحدانی بظهور پیوست بواسطه آن حسن نفس گویا که عبارت از نفس ناطقه انسانیست عاشق
آن صورت گشت و تعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق و معشوق است چه عاشق پیوسته با معشوق است و جدا از معشوق نیست و نفس ناطقه مجرده بواسطه مناسبت
عاشق آن تعدیل و تسویه که اجزاء ارکان را در صورت انسانی واقع شده است گشت و متعلق شد فرمود که **نکاح معنوی افتاد در دین جهان نفس کلی داد کابین** یعنی چون
بواسطه تعدیل و تسویه اجزاء ارکان تناسب و نسبت مساوات که عبارت از حسن است در صورت انسانی بظهور پیوست و نفس گویا بسبب آنکه عاشق صورت با جمال آن انسانی
شد با جازت و اذن مطلق که حق است میان نفس گویا و صورت حسن انسانی نکاح معنوی که عبارت از عقد تصرف و حقیقة نکاح صوریست در این میان که در دین قیم
واقع شد و چون نکاح بمهر تمام میشود فرمود که جهان نفس کلی داد کابین یعنی نفس کلی که نفس ناطقه انسانیست که جمیع نفوس متعلقه باجزاء عالم جزویات و اند عالم

کمال

بکاهش نابسان داد و مجموع ممالک انسان گشت و در تحت تصرف او در آمد و محکوم او شد چون از دواج میان نفس گویا و عدالت صورت انتظام یافت فرمود که از دو جان
می بدید آید فصاحت علوم و نطق و اخلاق و صباحت یعنی از آن نفس گویا و از عدالت صورت انسانی که در عقد آن نفس گویا در آمده فصاحت که تعبیر از معانیست
بنوعی که تنافر در حروف کلمات و تعقید در الفاظ نباشد و علوم حقیقیه و معنویه و صوریه و نطق که ادراک و تکلم است و اخلاق حسنه که منشاء صدور اعمال حسنه
و اوصاف حمیده اند و صباحت که جمال است بر چهره آید و ظهور یابد چون صورت و صیغه انسانی بحسب جامعیت صورت و معنی منصه ظهور جمیع کمالات شد که
ملاحت از جهان بیشانی در آمد همچو رند لاابالی یعنی چنانچه بواسطه تعادل و تناسب اجزاء و تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور یافته
بود کمال آن اسم جمیل که جمال ملاحت که نور وحدت حقیقیست تنزل نموده از مرتبه اطلاق و جهان بیشانی در مظاهر بسبب آنکه تا جاذبه دلها گردد و دلها از
که بهیچ قیدی مقید گردند در مملکت تعیّد و شانی همچو رند لاابالی در آمد و حیا کانه در تجلی آمد حسن تنزل کرد فرمود از شهرستان نیکوئی علم زد
همه ترتیب عالم را بهم زد یعنی چنانکه حسن در تعدیل و تسویه جا ساخته بود ملاحت نیز که حالتیست وجدانی ورای حسن آمد از شهرستان نیکوئی که حسن شاه
دار علم زد حسن شد بسبب آنکه شورش انگیز و معین بود همه ترتیب عالم را بالکلیه بهم زد و تسخیر دلها نموده متوجه بجانب خود گردانید و بهر صفتی از
صفات که بربایند که او بسبب ظهور بصورت او ظهور نموده جلوه گر دید چنانچه فرموده که گهی بر رخش حسن شهسوار است گهی با نطق تیغ آبدار است یعنی ملاحت
که پرتو نور وحدت حقیقی است در مظاهر ظهور نموده گهی بر مرکب و رخش حسن و جمال شهسوار است و در میدان محبت گوی دلها میرباید و گاهی دیگر با نطق تیغ
آبدار است و هر گاه که پیش می آید میبرد و حق را از باطل جدا میسازد چون در هر مظهری موسوم باسمی دیگر میگردد فرمود که چو در شخص است خوانندش ملاحت
چو در نطق است گویندش فصاحت یعنی هرگاه که آن ملاحت در صورت شخص نوع انسانی ظهور مییابد ملاحت میخوانند و هرگاه در نقش نطق ظاهر شود فصاحتش
میگویند و هر دو یک حقیقت است که بحسب اختلاف مظاهر باسماء مختلفه مسمی شده است چون در هر صورت و نوع ظهور ربایندگی خاصه ملاحت فرمود که
ولی و شاه و درویش و توانگر همه در تحت حکم او مسخر یعنی ملاحت که پرتو نور وحدت اطلاقیه است برباینده که در دلبری نوعی جلوه گری نموده است که دلها که دلرا
از نقوش اغیار صافی و خالی کرده و شاه که ترفع و تسلط و تحکم دارد و درویش که قطع نظر از عالم نموده است و توانگر که بر صراط المستقیم اعتدال قیمت دارد هر
نفس انسانی را در قید ذل در آرد و منقاد و مسخر است مجموع این اصناف اربعه که دنیا و مافیهاست در نظر همت ایشان در زیر آمده در تحت حکم ملاحت مسخر شده اند و از
قید تصرف او بکلی و الواحد کمالات حسنه خلاص نمی یابند چون جذب و تصرف دلها در صور حسنه بحقیقه حق است فرمود که درون حسن روی نیکوان چیست
نه آن حسنست تنها گوی آن چیست یعنی در اندرون حسن و خوبروی ارباب حسن و جمال چیست که تسخیر دلهای عاشقان شیدا مینماید آنچه فریفته گرد
تصرف مینماید تنها نه آن حسنست چه حسن که عبارت از تناسب است در بسیاری از افراد انسانی یافت میشود که ربایندگی ندارد پس گوی که آن که در هر
حسن دلبران و خوبانست آن چیست چون مؤثر بحقیقه غیر از حق نیست اندیشه فرمود که جز از حق می نیاید دلربائی که شرکت نیست کس را با خدائی یعنی جذب و تصرف
دلها که موصوف بسعه لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن اند بجز حق نمی آید زیرا که بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیر است
هیچکس را شرکت نیست و تاثیر در جمیع صور مظاهر حضرت اوست غیر حق را هیچ تاثیری و تصرفی نیست و جاذب و متصرف در صورت حسن غیر حق نیست و جمال مطلق است

که در هر



که در جمله مظاهر ظاهر گشته دلربائی و تصرف جذب قلوب مینماید و تسخیر همه میکند ابن فارض فکل جمیل حسنه من جمالها معار له بل حسن کل ملیحة و ما ذاک الا ان
بدت بمظاهر فظنوا سواها و هی فیها تجلت و مظهر العاشق فی کل مظهر من اللبس فی اشکال حسن بدیعة ففی مرة لبنی و اخری بثینة و آونة تدعی بعزة عزت
و لستن سواها و لا کن غیرها و ما ان لها فی حسنها من شریکة چون فی الحقیقه صدور افعال مطلقا از حق است فرمود که شهوت دل مردم رباید که حق که گه
باطل مینماید بدانکه حق و باطل که شرعا مستعمل است هر یک چنانچه در اوایل گذشت قسمی اند از اقسام حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل او باطل حقیقی
که عدم است فلهذا حضرت رسالت پناه فرمود که اصدق قول قالتها العرب قول لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل چون غیر حق باطل و عدمیت
مقرر است که عدم مؤثر و متصرف در وجود نمیتواند بود از این جهت فرمود که شهوت دل مردم رباید یعنی دلربائی و جذب و تصرف در صور حسنه معاشق
بحقیقت نه از شهوت است بلکه بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله حق است که دلربائی و جذب قلوب مینماید اگرچه در صورت شرعی باشد زیرا که حق بصورت
جلالی که باطل شرعیست که ظهور می نماید و بنقش هر چه مرجوح گشته غیر حق نیست که ظاهر شده است و همه مظاهر آئینه اند خواه جمالی و خواه جلالی و شر و خیر
باعتبار اختلاف نسب میتواند که منکر باشد و میتواند که مرضی باشد مانند آنکه کفر را نسبتی با حق هست باعتبار آنکه حق خالق و موجد است و نسبتی دیگر با بنده
هست باعتبار آنکه بنده محل او و متصف باوست و انکار کفر باعتبار نسبت ثانیه است نه اول و اتصاف بکفر باعتبار نسبت اول است نه ثانی و فرق میان ظاهر است
مولانا کفر هم نسبت بخالق حکمت است چو با ما نسبت کنی کفر آفت است گر یکی عیبی بود با صد حیات بر مثال چوب باشد در نبات آنکه شناسد نقاب از روی یار عاشق
الشمس نیست است از روی بهار بعد از این ما دیده میخواهیم پس تا چو شد بحر از ما شاک و خس شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که عشق مجازی که
افراط محبت است جز از حسنی که در مظاهر انسانیت صورت بندد که آینه دل که موصوف است بسعه لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن جز بصورت
حسن تمام مستغرق نگردد و همین عشق بود که از غلبه صورت معشوق مجازی تعین او را بسوزاند و بمرحمت اعتبار حجب اغیار حجب عشاق را از کند و المجاز قنطرة الحقیقه گویند
والمجاز قنطرة الحقیقه اشاره بدین معنیست سید حسینی هر حسن که برقم زکتاب جمال اوست در دفتر جمال تو کم شو رقم ببین حرف عشق از سر زبان برد است
شرح این آیت از بیان بدر است چون فی نفس الامر رباینده که جذب در هر صورتی که باشد حق است فرمود که مؤثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن
بیرون منه پای یعنی در جمیع صور خواه جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را میباید دانست که لا مؤثر فی الوجود الا الله و از حد خود که امکانیست پای برون
نباید نهاد و تحقیق میباید دانست که تعینات معشوقان مجازی که ممکنات اند در حقیقت معدوم اند و وجود ایشان از حق است و تاثیر جذب و تصرف تابع
وجود است پس هر آینه مؤثر بلکه موجود در جمیع صور غیر حق نباشد مغربی اگر خود را مینماید از رخ خوبان چو ما میکند از دیده عاشق در خوبان نگاه عشق
چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه خیمه بیرون زد چو از اظهار خود سلطان عشق تا کشد بر عرصه ملک جهان خیل و سپاه
عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه هر چند حق و باطل شرعی هر دو مظاهر حق حقیقی اند فاما بجهت تفاوت استعداد
مظاهر احکام تجلی ظاهر مختلف است لهذا فرمود که حق اندر کسوت حق دین حق دان حق اندر باطل آمد کار شیطان یعنی ملاحظه پرتو نور حق
حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین متین ثابت و عادت ارباب یقین و دین قویم صراط المستقیم دان و مشاهده حق در صورت باطل



کار شیطان و نفس و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن آنست که اگر عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاک و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد
مشاهده حق در کسوت حق است و دین و عادت حق است و از باطل دور است و البته بعشق حقیقی میرساند چه شان عشق آنست که غیر معشوق را از دل عاشق محو
می سازد و هر گاه که بواسطه قابلیت محل عشق استیلا تمام یافت آتش عشق تمام او را سوخته شد صورت و تعین معشوق مجازی را نیز میسوزاند و غیریت از
مابین مرتفع میگرداند و حجب عشاق را از میان برمیدارد شیخ عشق آن باشد که باطل حق شود قید را بگذارد و مطلق شود در دل عاشق چو عشق آتش فروخت هر چه جز
معشوق بود آن جمله سوخت عشق عاشق را بود حبل المتین عاشقی بالاتر است از کفر و دین و اگر آن عشق مظهر شهوات نفسانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی بود آن
جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در کسوت باطل شرعی که شهوت است ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است که واسطه و مظهر شرور واقع
شده اند و انحراف از دین قویم و صراط المستقیم است و از جهت آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و مقتضی بعد از مبدا حقیقی و سبب عدم اطلاع بر حقیقت حال
میگردد و عند الشرع منهی عنه است و مرتکب آن مطعون است سید بهاء الدین عشق از همه دانها بر است چون در پله دانه رفت سودا است میل تو نصیب خویش جوید
در عشق کس این سخن گوید هر ذره که میل از کم و بیش دارد دکشت بمرکز خویش عاشق نخود انگشت را چون دانه نشاند آتش را بدانکه انبیا و اولیا و علما ربانی علیهم
السلام طبیبان ارواح و نفوس انسانی اند و هر چه از اعمال و افعال و اقوال که موجب قرب حق و اتصال بمبدا حقیقی میگردد بسبیل وجوب یا ندب بندگان را
بآن فرموده اند و آنچه موجب حرمان از عالم قدس و سبب تقید بعالم طبیعت که سجین فی رتبه است میشود و از آن بسیاق حرمت کراهت نهی نموده اند و حکمت
و فایده او امر و نواهی شرعیه که مبتنی بر قدر انبیا و اولیا نمیدانند و اعمال و افعال و اقوال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد و قیاس کامل با ناقص و عکس
نمیتوان نمود و حال جمعی که از مقتضیات طبیعت گذشته باشند دیگر است و حال اهل نفس و هوا دیگر مانند آنکه جبر نسبت با کامل عین کمال است و اختیار
محض نقصان چه نسبت صدور افعال و اعمال بخود کردن موجب غرور و عجب و غیریت و این معنی مبادی نقص تمام است و نسبت با ناقص جبر عین نقصان
و اختیار محض کمال است زیرا که عدم نسبت اعمال و افعال بخود سبب ارتکاب فسق و فجور و مخالفات شرعیه میگردد و مستلزم هلاکت معنوی میشود جبر باشد
پر و بال کاملان جبر هم زندان و بند کاهلان بال بازان را سوی سلطان برد بال زاغان را بگورستان برد هر چه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی
ملت شود نعمت جنات خوش بر دوزخی شد محرم گر چه حق آمد سخی و مشاهده حق در کسوت حسن و جمال نسبت با کامل و ناقص فی الجمله بر این قیاس حکم آن
نمود حکم کلی آنست که مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی دین حق و عادت ارباب کمال است و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی
فعل نفس و شیطان و اهل طبیعت و هویت چون از بیان قاعده که بر جواب سوال سابق مترتب گردانیده بود فارغ شد که السوال الحادی عشر
چه جزو است آنکه او از کل افزون است طریق جستن آن جزو چون است یعنی بطریق استفسار میفرماید که آن جزو کدام است که از کل زیاده است و طریق جستن
و پیدا کردن آن جزو مذکور چگونه و بچه نوع است چون تحصیل سوال معلوم شد فرمود که جواب که وجود آن جزو دان کز کل فزون است که موجود است
کل و بنا بر این واژگون است زیرا که وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده مسمی بموجود است پس وجود جزو هر موجود باشد چه موجود وجود با تعین است
و هر موجودی از موجودات که هست کل است که یک جزو او وجود است و یک جزو دیگر تعین که بحقیقت عدم است فلهذا فرمود که وجود آن جزو دان

کز کل



کز کل فزون است یعنی آن جزو که از کل فزون و زیاده است وجود است زیرا که کل موجودات و کلیه موجود چنانچه بیانش گفته آمد بجهت آنست که جزو دارد یکی وجود
و دوم تعین و فرق میان وجود که جزو است بر موجود که کل است بواسطه آنست که هر موجودی که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص
باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه آسمان من حیث التعین البته غیر زمین است بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات و ساری و صادق
بر همه است پس هر آینه وجود که جزو است از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول افزون باشد و این فزونی جزو بر کل باژگونه و خلاف عکس دیگر اجزاست
بالکلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزا چون نسب و تعینات مقتضی ظهور اختلافات و کثرات اند فرمود که بود موجود را کثرت برونی که از وحدت ندارد جز درونی
یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسب و اضافات است که موجب تقید و تعین حقیقت واحده است بصور کثرت که وجه ظاهر است و برونی اشارت بانست
و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه است و قیوم جمیع موجودات است و درونی اشاره بدین اعتبار وحدت است و
کثرات و اختلافات نمود اعتباری اند و بحقیقت غیر از وحدت هیچ نیست چون اختلاف نسب و اضافات که موجب کثرت ظهورات و تجلیات گشته است
فرمود که وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزو است ساتر یعنی وجود و هستی کل که موجودات مراد است از کثرت نسب و اضافات و شیونات
الحقیقة الواحده که وجود است ظاهر گشته و نمودار شده اند و جمیع موجودات نمود الحقیقه اند که در هر موجودی و تعینی بنسبتی و خصوصیتی خاص نموده شده است
کثرت وجه ظاهر موجودات است و وجود کل تعینات و کثرات است ساتر و پوشاننده وحدت جزو که وجود است گشته اند و صور اکوان پرده جمال او شده اند در
حجاب جمیع تعینات و کثرات مختفی و محتجب است شعر تجلیت للاکوان خلف ستورها فنمت بما ضمت الیه القبایا عالم همه پرده مصور اشیا هر نقشهای که
در پس این پرده شمار چیست گر چه شد این پرده برون از شمار شده و تو پرده رخ دوست عشق است که پرده دار گشت کشت نقاب حسن ز روش هر چه
ازین جهان کن فکان است چون کثرات و تعینات بحسب ظاهر و صورت بسیارند فرمود که چو کل از روی ظاهر هست بسیار بود از جزو خود کمتر بمقدار
یعنی چون کل که موجودات است از روی ظاهر بسیار و بی شمارند پس اگر که موجودات از جزو خود که وجود است هر آینه بحسب شمول و صدق کمتر خواهد بود
چه البته هر موجودی باعتبار تعین غیر آن موجود دیگر است و وجود که جزو موجودات است شامل جمیع موجودات است لاجرم در کمیت و شمول کل کمتر از جزو باشد چون
وجود و هستی نسبت با کل موجودات اعتبار جزویه دارد فرمود که نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی کرد او را زیر دستی هست در این محل عبارت از موجودات
که کلیت و واجب عبارت از وجود مطلق است که جزو موجودات است در توضیح معنی آنچه فرموده که کل از جزو خود کمتر است میفرماید که نه آخر واجب که وجود است
جزو هست است که موجودات است چه هر موجودی عبارت از وجود است و تعین پس یک جزو موجود وجود باشد و جزو دیگر تعین که فی نفس الامر چنانچه مکرر
گفته شده عدم است و هستی که موجودات مراد است واجب که جزو ایشان است زیردستی و اطاعت و انقیاد مینمایند و همه از ظهور یافته اند و در تحت
تصرف و احاطه او بند و او در اسریان و تجلی بصورت همه است و واجب با وجود جزویه شامل و محیط کل است و با وجود تقیدات وجود بقیود و کثرات امکانیه
دایما بر وجوب و وحدت ذاتی خود باقی است و هیچ تغیر و تبدل و کثرت فی الحقیقه بسرادقات عز وحدت وی راه نمی یابد و بار ممکنات با وجود ظهور وجود
بصورت ایشان همچنان در عدمیت اصلی خود باقی اند که قلب حقایق محال است و بود هر بود با تو نابود است و همچنین بوده است نابود است

هست نیست با تو هست نیست با نیست هستی با تو هستی نیست با بودن ... نمود نو ... همی با بود و از آن نمود نمود چون وجود ممکنات که کثرات اند تحقیقه نمود به بود است
و تحقیق مزار د فرمود که ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارض شد در حقیقت یعنی کل موجودات که کثرات مراد است در حقیقه نفس الامری وجود ندارند و وجود
ایشان نمود به بود است چه غیر از وجود حق نزد اهل تحقیق و تعین هیچ موجودی دیگر نیست و کثرات و تعینات موجودات بسبب کثرات نسب مانند عارضی اند
بر حقیقت وجود و چون تحقیق در وجود ندارند و شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که وجود اگرچه دریا واحد است در حقیقت حقیقی خود بلا تغییر و تبدیل
باقیست عدم همچنان دایما بر عدمیت خود است لیکن از ظهور وجود در عدم که ضد است و بضدها تتبین الاشیاء موجودی دیگر ممکن الوجود نموده میشود
بمشابه عکس آینه چه که نمود در مظهر از وجه نمود عین نموده نیست و از کثرت نموده بحسب امر خارجی کثرت در نمود لازم نباید که نمودی که غیر بود است عین بود نیست
ان جعل الله علی ام قصه یا رب است عیان بصورت کون / این نقش جهان نمود به بود شد نقش در و خیال احوال چون غیر یکی نبود موجود چون وجود مطلق
من حیث الذات واحد کثیر نمایست فرمود که وجود کل کثیر واحد آمد / کثیر از روی کثرت مینماید یعنی وجود موجودات و کثرات که از حیثیت نسب و اسما
کثیر است از حیثیت ذات واحد است چه از غیر وجود عدم است و کثیر از روی کثرت ظاهر مینماید است زیرا که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است که از
وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد مینماید وجود حقیقی وحدت است و کثرت نمود آن بهم است چه ذات واحد باعتبار کثرت نسب و صفات متکثر
میگردد و نمود کثرت در اسمات نه در ذات شعر وحدته ... سبحانه کل کثیره ما ... فقد صار عین الکل فرد الذات ... و ان ... فلت
افراده بحت عدت ... الکل ... لا سواه ... نظرت ... بغیر شریک فقد تعطلت
کثرت چون هیئت اجتماعی موجودات ممکنه ... نسب و عرض اند فرمود که عرض شد هستی کان اجتماعی است / عرض سوی عدم بالذات ساعی است
یعنی موجودیت ممکن که نه محققه از ترکیب وجود و عدم باز دیده گشته است از امور اجتماعیه است و وجود امور اجتماعی البته عرض است زیرا که نبوده و پیدا
شده و عرض بحسب عدمیت ذاتی که دارد دایما در حالت و ساعیست بسوی مرکز خود که عدم است شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که هیئت اجتماعی
از جمله اجزای مرکب است و هیئات اجتماعی نسبت و عرض است و هر زمان بموجب العرض لا یبقی زمانین معدوم میگردد و مرکب بانعدام هر جزو منعدم
میشود و باز متجدد میگردد فلهذا فرمود که بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد یعنی چون کل که موجودات ممکنه مراد است
دو جزو دارد یک جزو وجود است که تغییر و تبدیل اصلا بر او راه نمی یابد و یک جزو دیگر تعین است که امر عرضی است و بمقتضای ذات خود هر لحظه نیست
میگردد و بهر جزوی که از کل فانی و نیست میگردد بی شبهه بانعدام جزو انعدام کل لازم می آید پس جمیع موجودات ممکنه هر لحظه تعین بواسطه تعین که
عرض است و جزو عدمی ممکنات و لازم ترکیب امکانیه است در هر آن و زمان فانی باشند و چنانچه هر لحظه تعین بحسب عدمیت ذاتی نیست میگردد
کل که موجودات ممکنه است که بعالم موسوم شده است فرمود که جهان کل است و در هر طرفة العین / عدم گردد و لا یبقی زمانین یعنی جهان که عالم میخوانند
که عبارت از موجودات ممکنه کل است زیرا که یک جزو او وجود است و یک جزو دیگر تعین و جهان عبارت از هیئت اجتماعی است که از ترکیب وجود و
عدم لازم آمده و از جهت عرضیت هیئت اجتماعی در هر طرفة العین یعنی در هر آن زمان جهان عدم گردد چه هیئات اجتماعی عرض است و العرض لا یبقی

زمانین



زمانین مقرر است پس هر آینه عالم بمقتضای عدمیت ذاتی خود لحظه فلحظه نیست میگردد و بتجلی فیض رحمانی هست میشود فلهذا فرمود که دگر باره شود پیدا
جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی بدانکه ممکنات فی حد ذاتها قطع نظر از موجد نموده عدم اند و در عدمیت مستمر اند و وجود ممکنات عبارت از ظهور حق است
بصورت ایشان و جمیع اشیا بحسب اقتضای ذاتی لحظه فلحظه نیست میشوند و باتصال مدد وجودی از نفس رحمانی هست میگردند و فیضان وجود بر اشیا از نفس
رحمانی بواسطه شیونات ذاتی بر تتابع و توالی است تا غایتی که در هر آن و زمان مطلق ممکنات بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بلباس تازه متلبس اند چه هیئت
وجود بر ایشان بحسب اختلاف آنات مختلف است و باین اعتبار هر فردی از افراد ممکنات بواسطه هیئات اجتماعی وجود و تعین در هر آن نیست و هست
و منقضی و متجدد اند و فانی و باقی اند و بواسطه سرعت تجدد فیض رحمانی در نمیتوان یافت که در هر نفس و در هر آن همگی نیست میگردد و هست میشود
زیرا که میان عدم و وجود او زمان متخلل نمیگردد تا عدمیت او محسوس گردد بلکه علی الدوام فیض وجودی متصل است که احساس عدمیت غیر از آن کرد
فلهذا علی الاتصال وجود واحد می نماید شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین در بیان تحقیق این معنی که ظهور سرعت سریان تعین زمان از آن سبب است
که در هر طرفة العین حال را تجددی حاصل میشود تا در مرتبه خویش محکوم علیه میشود با دراک چه هر یک از اجزای آنات او مانند نهر جاری و خط
ممتد مینماید و همچنین تجدد و تعین مکان در سرعت سریان آن ظاهر است چه هر یک از اجزا اجسام محیط که محل و مکان است در حرکت مستدیر اقتضای
اختفا جزوی دیگر میکند و شبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است و تجدد تعین حرکت از ضروریات است از آنکه خروج از قوت بفعل بطریق
تدریج صورت بندد مگر تصور مبدا و منتها و عدم و سکون متحرک مینماید چون زمان و مکان و حرکت در هر طرفة العین متبدل میگردد ضرورت باید
که جهات و اجسام و اعراض دیگر بدان و تیره روند که محقق نیست که هر آنی و جزوی را از زمان و مکان و حرکت با هر یک از مفروضات و عدمی خاص است باید
دانست را مخصوص زمان و مکان در بنیاد بدل بل هم فی لبس من خلق جدید بمثل افتاب کواکب را نسبت با ارتفاع در هر طرفة العین طلوعی و افولی و عروجی
و نزولی و مشرقی و مغربی هست فلا اقسم برب المشارق و المغارب و بنا برین تحقیقات فرمود که دگر باره شود پیدا جهانی یعنی هر لحظه جهان
بحسب اقتضای ذاتی و بحسب تغییر زمان و مکان و حرکت و مفروضات عدم میگردد و باتصال فیض رحمانی و امداد وجودی باز جهانی دیگر پیدا
میشود و بهر لحظه زمین و آسمان دیگر ظهور مینماید بحسب لبس و خلع جهان در هر آن منعدم میگردد و موجود میشود و علی الدوام در خلق جدید است
مولانا هر زمانی نیست میگردد جهان / هم در آن دم هست گردد بدان گمان / جمله عالم میشود هر دم فنا / باز پیدا مینماید در بقا / هست عالم دایما در
حبس نیست / خالی یک نفس از خلع و لبس / هیچکس را آگهی زین حال نیست / غیر آن کز قید با طلا بریست / چون در هر آنی و زمانی عالم بحسب اقتضای
ذاتی در تغیر و وضع متغیر و متبدل است فرمود که بهر ساعت جهان کهنه برناست / بهر دم اندرو حشر و نشرهاست یعنی عالم بهر ساعت و
هر لحظه باعتبار لبس وجود تازه جوان است و باعتبار آنکه فیض وجودی بر وتیره واحد است و پیوسته وجود واحد دیده میشود کهنه پیر است پس
البته عالم هر دم جوان و کهنه پیر باشد و هر دم و هر نفس اندر عالم حشر و نشر است حشر یعنی جمع است حشر تا بر جمعه و نشر بسط و اظهار است یعنی
بسبب آنکه هر لحظه تعینات عالم نیست میگردد و رجوع بوحدت حقیقی مینماید و همه اشیا حشر او واحد میگردد و حشر است یعنی جمعیت و تفرقه

بلغ



می ماند و باعتبار تتالی و توالی فیض رحمانی و امداد وجودی و شیونات ذاتی و تجلی اسمائی چون آن حقیقه واحد هر لحظه و هر دم بصورت جمیع کثرات و تعینات
عالم ظاهر میگردد و نشر است که عبارت از بسط و اظهار است چه پیوسته کثرت بوحدت میرود و از وحدت بکثرت می آید و دایما در جهان این عروج و نزول
که مستلزم حشر و نشر است واقع است چون جمیع ذرات موجودات علی الدوام متغیر و متبدل اند فرمود که در او چیزی دو ساعت مینماید / در آن لحظه که میمیرد بزاید
یعنی در جهان هیچ چیزی دو ساعت بیک حال نمی پاید و بیک قرار ثابت نیست و هر چیز است در هر ساعت و آن نیست میگردد و هست میشود و از غایت سرعت
تجدد فیض رحمانی پندارند که بر همان یک قرار است و ایجاد و اعدام ایشان که در ساعت فساعت واقعست معلوم نمیشود و در آن لحظه که میمیرد یعنی منعدم میشود
و میزاید یعنی با مداد نفس رحمانی و تجلی وجودی موجود میگردد بنوعی که متصل وجود واحد دیده میشود چنانچه در افلاک و عناصر و موالید مشاهد است که وجهی
که دی دیری داشتند امروز نیز همان مینمایند با وجود آنکه لحظه بلحظه متغیر و متبدل اند و دو ساعت بر یک قرار نیستند و مردن و زائیدن با هم اند و مردن در حقیقت
عین زائیدن و زائیدن عین مردن است مردن عبارت از رجوع کثرت است بوحدت و زائیدن عبارت از ظهور وحدت است بصورت کثرات
و تعینات امکانیه چون این سخن که فرمود که جمیع اشیا هر لحظه مردن و زائیدن دارند موهم آن بود که مگر قیامت کبری عبارت از همین حال است
دفع آن توهم نموده میفرماید که ولیکن طامة الکبری نه اینست / که این یوم عمل و آن یوم دین است طم در لغت انباشتن چاه و هموار کردن است یقال طم
السیل ... الرکیة ای دفنها و سوّاها و قیامت مسمی بطامة الکبری بجهة آن گشته که جمیع کثرات و تعینات در آن روز نیست گردد چنانچه خبر آمده
که حق سبحانه و تعالی جمیع موجودات را بمیراند حتی جبرائیل و ملک الموت را هم و باز همه را برای فصل و قضا احیا فرماید شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که قیامت
کبری را سه مثال است اول آنکه در هر طرفة العین نسبت با هر شخص و نسبت با جمیع عالم واقع میشود چنانچه درین ابیات که گذشت اشاره بآن نموده شد دوم آنکه
مخصوص است بعارف بعد از مرگ اختیاری بحسب ترقی و تجدد احوال و سرعت سریان و کشف اسرار سیم مشترک است میان اشخاص انسانی و مخصوص بنوع انسان است
بعد از موت طبیعی اما طامة الکبری نسبت با مجموع اشخاص و انواع و اجناس بود که زمان را بالکلیه طی کند و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و مکان را همچنان
طی کنند که یوم لا تبدل الارض غیر الارض و اذا السماء انشقت و اذا السماء انفطرت و اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت و از این جهت میفرماید که
ولیکن طامة الکبری نه اینست یعنی آنچه گفته شد که عالم در هر طرفة العین منعدم میگردد و عالمی دیگر موجود میشود و هر چه در عالم است هر لحظه میمیرد و میزاید تمثال
و نمودار قیامت کبری است نه قیامت کبری زیرا که این تمثال و نمودار که ذکر رفت در نشاه اول و روز عمل است و آن قیامت در نشاه ثانیه و روز جزا و دین
است که انما توعدون لصادق و ان الدین لواقع چون فرق میان نشاتین مکرر این ظاهر است فرمود که از آن تا این بسی فرقست زنهار / بنادانی
مکن خود را گرفتار یعنی از آن طامة الکبری که موعود است که بحکم و ان الدین لواقع البته بوقوع خواهد پیوست تا اینکه در هر طرفة العین انعدام و تجدد عالم مراد است
فرق بسیار است اول آنکه ذکر کرده که آن یوم جزا است و این یوم عمل و هر یک بی شبهه غیر هم اند دیگر آنکه اینجا ظهور زمانی است و اینجا تدریجی است چه هر چه
از ابتداء عالم تا انتها درین نشاه اول بتدریج ظهور یافته در آن روز بدفعه واحده ظاهر خواهد بود که در وجود اعمال و احوال هر دو دیگر آنکه آن تفصیل و این اجمال
است و آن ابدی فانیست کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون و هر کس که گمان برد که طامة الکبری بعینه عبارت از همین انعدام و تجدد عالمست که در هر طرفة العین واقعست

جاهل



جاهل از حقیقت امر است و منکر یوم جزا است و بحکم و من یکفر بالله و ملائکته و کتبه و رسله و الیوم الآخر فقد ضل ضلالا بعیدا این توهم البته موجب انحراف اعتقاد و
حرمان از رحمت حق است فلهذا السبیل زجر و توبیخ فرمود که زنهار بنادانی مکن خود را گرفتار یعنی زنهار و الف زنهار که بنادانی که بعد و ربعینه یکی دانستن
است خود را گرفتار مکن که آن دیگر است و این دیگر شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی قدس سره در اصطلاحات میفرماید که قیامت برانگیخته شدن است
بحیوة ابدیه بعد از موت و این بر سه قسمت اول انبعاث بعد از موت طبیعی بحیات برزخی یا علوی یا سفلی بحسب حال میت در حیوة دنیوی چنانچه آنحضرت
رسالت صلوات الله فرموده که کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و این قیامت صغری است و این اشاره براین قیامت که آنحضرت فرموده
که من مات فقد قامت قیامته دوم انبعاث بعد از موت ارادی بحیوة ابدیه قلبیه در عالم قدس کما قیل مت بالارادة تحی بالطبیعة و این قیامت
وسطی است و اشاره باین قیامت آنچه حضرت عزت عز شانه میفرماید که او من کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس الآیه و سیم
انبعاث است بعد از فنا فی الله بحیوة حقیقیه بقا یافته و این قیامت کبری است و اشاره باین قیامت که فاذا جاءت الطامة الکبری چون نسبت انتفاء
و تجدد تعینات عالم با طامة الکبری نسبت اجمال و تفصیل است لهذا فرمود که نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال یعنی نظر
نظر اعتبار بگشا و ببین که بیان آن طامة الکبری که موعود است که البته واقع میشود و این انعدام و تجدد عالم که در هر طرفة العین واقعست نسبت تفصیل
و اجمال است و مانند نسبت ساعت با روز و نسبت روز است با ماه و نسبت ماه است با سال یعنی چنانچه سال باعتبار بسط تفصیل ماه است و ماه
تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و تجددی است که نسبت با هر شخص و نسبت با جمیع عالم واقعست با آنکه چنانچه سال
تفصیل ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل مثال و نمودار سه گانه است که ذکر کرده شد که شیخ ناظم در رساله حق
الیقین فرموده است که قیامت کبری را سه مثال است یکی آنکه در هر طرفة العین نسبت با هر شخص و جمیع عالم واقعست دوم آنکه مخصوص عارفست
سیم آنکه مشترک است میان افراد انسانی و این انتفاء و تجدد تعینات عالم در هر طرفة العین بمثابه ساعت و حال عارف که بعد از مرگ اختیاریست بمثابه
روز است و حالت مشترکه میان افراد انسانی بعد از موت طبیعی بمثابه ماه است و آن طامة الکبری بمثابه سال است اگرچه بعضی بعکس این فرموده اند
و نشاه جزا را اجمال نشاه اعمال داشته اند فاما با ملاحظه معانی آیات قرآنی مثل یوم تبلی السرائر و یوم الفصل کان میقاتا و غیر هما و تتبع قول
ناظم چه بعد ازین میفرماید که همه اقوال و افعال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر / همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیه تبلی السرائر و رعایت مبدا
و منتها و تامل در تعیین مراتب اربعه در تمثیل که نگر در ساعت و روز و مه و سال است عقل سلیم در می یابد که مراد آن بزرگ اینست که اداء نموده شد
بدانکه سال را نسبت با ماه و ماه را با روز و روز را با ساعت دو اعتبار است یکی آنکه سال بسط ماه است و ماه بسط روز است و روز بسط ساعت
مانند آنکه الوف که بسط مآت است و مآت که بسط عشرات است و عشرات که بسط واحد است و بدین اعتبار چنانچه ذکر رفته سال تفصیل ماه و
ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت است و اعتبار دوم آنکه سال مقدر بماه میشود چه دوازده ماه یکسال است و ماه بروز و روز بساعت و باین اعتبار
ثانی ساعت تفصیل روز است و روز تفصیل ماه و ماه تفصیل سال و براین تقدیر طامة الکبری بمثابه ساعت باشد نسبت با روز یا روز نسبت

[illegible]

یا روز نسبت بماه یا ماه نسبت با سال و بهر نوع که اعتبار نمایند مقصود حاصل است تشبیه احوال آفاق که عالم مراد است با انفس نموده میفرماید تمثیل
این تمثیلات جهت توضیح تغیرات و تبدلات عالم که در هر طرفة العین واقعست و در قیامت کبری واقع خواهد شد فلهذا میفرماید که اگر خواهی که
بینی بدانی تراهمست مرگ و زندگانی یعنی اگر خواهی که بدانی و بشناسی که فنا و تجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است و کیفیت هر یکی چگونه است
قیاس باحوال خود نما که ترا هم مرگ و زندگانی هست مرگ عبارت از تفرق هیأت اجتماعی و خفا و کمون است و حیوة عبارت از آگاهی
و شعور و ظهور و بروز و چنانچه حیات حسی و معنوی می باشد ممات نیز حسی و معنوی است و در هر مرتبه که اعتبار نمائی حیات و ممات متقابل یکدیگراند چون
هیئت اجتماعی انسان منتخب جمیع عوالم است میفرماید که ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست مثالش در تن و جان تو پیداست بدانکه انسان نسخه جامعه است که هر چه
در جمیع مراتب موجودات از مجردات و مادیات موجود است در نشأة انسانی هست و انسان جامع جمیع حقایق کونی و الهی است و بسبب این جمعیت
است که انسان مستحق خلافت گشته است شعر سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الآکل والشارب
فلهذا میفرماید که ز هر چه آن از زیر و بالاست یعنی هر چه در عالم از زیر که عناصر و موالیدند و بالا که عقول و نفوس و افلاکند هست مثال و نمودار در جهان ؟
آنهمه در تن و جان تو ظاهر و هویداست و چنانچه عالم را حقیقت باطنه و صورت ظاهره هست که حقیقت باطنه عالم روح اعظم و عقل اول و نفس کل است
و صورت ظاهره او از عرش تا فرش و هر چه در مابین عرش و فرش است از بسایط و مرکبات انسان را نیز که بمثابه ولد است از ین والد که عالم است
حقیقت باطنه و صورت ظاهره هست که بواسطه آن جامعیت مطابقت با جمیع عالم پیدا کرده است اما حقیقت باطنه انسان روح اضافی
منفوخ فیه است و عقل و نفس و اما صورت ظاهره او که بدن انسانی مراد است کتابیست منتسخ از جمیع عالم جسمانی من الاعلی الی الاسفل و از هر جزوی
از اجزای عالم خواه اجزاء لطیفه و خواه کثیفه قسطی و نصیبی وافر در صورت انسانی هست و جمیع موجودات در نشأة کامله انسانی بمعرفت و شناخت
خود و مبدأ میرسند و کمال تام هر جزو در نشأة انسانی مندرج است سید حسینی از غفلت خویش در گمانی گر طالب خویشتن بدانی ای صورت خوب ظهور ع
زشت با تو هم دوزخ و هم بهشت با تو داری تو زمین و آسمانی گر یافته ز خود نشانی هفتاد و دو ملت معین در آب و گل تو هست روشن
بینی چو نظر کنی چپ و راست کین هژده هزار عالم اینجاست گرد تو چو تو در نوردی این فرش معلوم تو استوی علی العرش گر دیده دیده بر گشائی
در خود همه را بخود نمائی چون عالم قطع نظر از انسان نموده مانند بدنی است که حقیقت انسانی روح جان اوست میفرماید که جهان چون تست
یک شخص معین تو او را گشته چون جان او ترا تن یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است و چنانچه انسان را بدنی و روحی و
حیات و کمال بدن مترتب بر روحست و بدن بی روح بمثابه جماد است عالم نیز نسبت با انسان مانند بدن است و انسان روح او و شیخ محی الدین
محمد اعرابی قدس سره میفرماید که وقد کان الحق اوجد العالم وجود شبح مسوی لا روح فیه وکان کمرآة غیر مجلوة فاقتضی الامر جلاء مرآة العالم
فکان آدم عین جلاء تلک المرآة و روح تلک الصورة زیرا که تمامیت عالم در نشأة انسانی بکمالی که مقصود ایجاد است حصول یافته و هر جزوی
از اجزاء عالم مظهر اسمی اند از اسماء الهی و مظهر جمیع اسماء بغیر از انسان نیست چه انسان مظهر اسم الله است که جامع جمیع اسماء است و مظهر مجموع

صفات



صفات الهی غیر انسان نیست و از اینجهة تشبیه عالم پیش از وجود جامع کونی انسانی بصورت بی روح فرموده زیرا مرآت حضرت الهیه که جامع جمیع
اسماست چون غیر انسان نیست پس بدون انسان در عالم وجه الله ظاهر نباشد بلکه وجود اسماء دیگر ظاهر بود و چنانچه روح و حقیقت همه اسماء اسم کلی
الله است روح و حقیقت عالم انسان کامل است که مظهر اسم الله است و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در وجود باید دانست که چنانچه هویت الهیه را در جمیع
اشیا سریان است انسان کامل را نیز در مجموع عالم سریانست و روح و حقیقت عالم بحقیقة انسان کامل است فلهذا فرمود که جهان چون تست یک شخص
معین یعنی عالم من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است که مسمی بانسان کبیر است از جهة ظهور حقیقت انسانی در او و چنانچه شخص
انسانی را روحی و جسمی است مجموع مراتب عالم بمثابه جسمی است و انسان روح او و از اینجهة فرمود که تو او را گشته چون جان او ترا تن یعنی تو که
انسانی مانند جان عالمی و عالم ترا بمنزله تن است زیرا که چنانچه کمال و معرفت جسم بواسطه روحست معرفت و شناخت و کمال حقیقی عالم بسبب انسانست
چه معرفت حقیقی از غیر انسان حاصل نیست و کمال تمامت موجودات آنست که خود را بمرتبه انسانی رسانند و در صورت انسان بکمال معرفت
که غرض ایجاد است فایز گردند شارح ما حاوی سر کن فکانیم ما نسخه جامع جهانیم اینجا چه جهان مثال جسمست ما جان جهان و جان جانیم ما نیم محیط
هر دو عالم بنگر چه بجز بیکرانیم آن گنج نهان بما عیان شد ما خود طلسم داستانیم چون مظهر ظاهریم و باطن هم عین عیان و هم نهانیم
بیرون ز احاطه جهانیم برتر ز زمان و از مکانیم از ما مطلب نشان اسیری از نام و نشان چو بی نشانیم چون وجه مناسبت و مشابهت میان عالم
و انسان بیان نمود میفرماید که سه گونه نوع انسانرا مماتست یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست موت عبارت از عدم شعور و خفا و کمون است
یعنی نوع انسانرا سه گونه و سه نوع مرگست یکی از آن سه گونه مرگ آنست که چنانچه ذکر رفت هر لحظه و هر ساعت در هر طرفة العین بحسب اقتضای ذاتی
ممکن که لازم امکانیه است انسانرا واقع است که بحکم کل شیء هالک الا وجهه در ایما لانه هالک فی وقت من الاوقات که در هر زمان بحسب آن
اقتضا نیست میگردد و بمقتضای بل هم فی لبس من خلق جدید بتجلی نفس رحمانی بحسب خلع و لبس در هر لحظه هست میشود و از غایت سرعت تجلی وجودی
ادراک انعدام نمیکنند و علی الدوام وجود واحد مرئیست چون اشاره بنوع اول موت نمود میفرماید که دوم زانها ممات اختیاریست سیم مرگی
مر او را اضطراریست یعنی مرگ دوم از آن ممات سه گانه مرگ اختیاریست که مخصوص نوع انسانیست و آن موت عبارت از قمع هوای نفس
و اعراض جسمانی و مشتهیات نفسانی و مقتضیات طبیعت و شهوانیست و حضرت امام جعفر بن محمد الصادق علیهم السلام میفرماید که الموت هو التوبة
قوله تعالی فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و هر که اجتناب از لذات و شهوات و آرزوی نفسانی نمود البته نفس خود را کشته است و در اصطلاحات
صوفیه مخالفت نفس را موت احمر گفته اند موتوا قبل ان تموتوا اشاره باین موت اختیاریست که ذکر رفت شارح رمز موتوا قبل موت شنو
زندگی جویی بپاییم کس رو از آرزوی نفس هر کو مرده است از حیات جاودان دل زنده است مرد کار آنکه بی از طبع زنده گشت هر که میرد یابد او پایندگی
چون بکشت نفس و رستی ز غم گوشه نشین فارغ ز لذات والم هر که مرد از آرزوی نفس شوم هست قدرش برتر از درک فهوم نوع سیم از آن
انواع ممات سه گانه مرگ اضطراریست که انسانرا واقع میشود که عبارت از مفارقت روح است از بدن و تجرد او از تعلق ببدن و این موت



شامل جمیع حیوانات است چنانچه مشاهده است چون هر حیاتیرا مماتی و هر مماتیرا حیاتی در مقابل است فرمود که چو مرگ و زنده که باشد مقابل سه نوع
آید حیاتش در سه منزل یعنی چون مرگ و زندگی متقابلان و متضادانند هر آینه در مقابل هر مماتی حیاتی خواهد بود چنانچه ممات نوع انسانی
سه گونه می باشد حیاتش نیز البته سه گونه خواهد بود و هر حیاتی از حیات سه گونه انسانرا در هر مرتبه و منزلی حاصل است و از اینجهة فرمود که سه نوع آید توانده ع
حیاتش در سه منزل اول حیاتیست که در هر طرفة العین بتجلی نفس رحمانی و امداد وجودی متواتر میرسد و این حیوة در مقابل مماتی است که در هر
زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود و مخصوص نشأه ظهور است و نوع دویم حیات
ابدی قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات نفسانی و اتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات در مقابل ممات اختیاریست کما قال افلاطون
مت بالارادة تحیی بالطبیعة و منزل این حیات در عالم قدس و مرتبه تجرد است و این موت و حیات مخصوص نوع انسانی است و نوع سیم
حیاتی در برازخ مثالی و ملکوتی بحسب حال هر مرده که کما تموتون تبعثون و این حیات در مقابل ممات اضطراریست که عبارت از قطع
تعلق روح است از بدن عنصری و انحلال طبیعت و بحکم النوم اخ الموت خواب نمودار از نمودجی است از ین موت که کما تنامون تموتون و
کما تستیقظون تبعثون چون مرگ اختیاری چنانچه ذکر رفت مخصوص نوع انسانست میفرماید که جهانرا نیست مرگ اختیاری که آنرا از همه عالم تو داری
بدانکه موت اختیاری وسیله معرفتست که مقصود ایجاد است و آن معرفت مخصوص نشأه انسانیست فلهذا بسبب وسیله آن معرفت نیز که موت
اختیاریست خاصه نوع انسانست پس هر آینه جهانرا موت اختیاری نباشد و از جمیع موجودات عالم مرگ اختیاری خاص نوع انسانی مخصوص باشد و هیچ چیز
در این امر با انسان شریک نباشد و حیوة ابدی سرمدی در ضمن این مرگ اختیاریست مولوی اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیوة فی حیات
گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان بر افشانم براو آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست ای که مردن
پیش چشمش مهلکه است امر لا تلقوا بگیرد او بدست و آنکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مراورا در جواب چون تمامت موجودات
در موت که بحسب اقتضای ذاتی ممکن در هر طرفة العین واقعست با انسان شریکند فرمود که ولی هر لحظه میگردد مبدل در آخر هم شود مانند اول یعنی اگر
چه موت اختیاری مخصوص نشأه انسانیست ولی هر لحظه عالم مبدل و متغیر میشود و بحسب اقتضای امکانیه در هر طرفة العین منعدم میگردد و با مداد وجودی
و نفس رحمانی بی تخلل زمان عالمی دیگر موجود میشود و از غایت سرعت تجدد فیض رحمانی چنانچه فرمود که در آخر هم شود مانند اول و ایجاد وجود و عدم
متصل مرئیست و هیچکس از انعدام و ایجاد در هر زمان و هر لحظه خود خبر نیست و پندارد که همان وجود اول است که دارد و از فنی و هستی هر
ساعت که او را واقع است واقف نیست خلع و لبس هر زمان خویش را در می باید مولوی هر زمان نو میشود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا
آن ز تیزی مستمر شکل آمده است چون شرر کش تیز جنبانی بدست چون در بیان تطبیق احوال عالم است با احوال انسانی و بعد از تخصیص موت
اختیاری بنشأه کامله انسانی اشارت بلحوق که در هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی جمیع موجودات واقعست نمود باز اشارة بموت اضطراری
کرده قیامت کبری عالم را واقع خواهد شد کرده فرمود که هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا ز تو در نزع میگردد هویدا یعنی حالهائی که در قیامت کبری

کلیت



که نسبت با جمیع اشخاص انواع و اجناس موجودات ظاهر خواهد شد از طی آسمان و تبدل زمین و تکویر آفتاب و انتشار کواکب و غیره از تو که انسانی
و نسخه منتخب عالمی در هنگام نزع و جدا شدن روح از بدن نمودار آنحالها هویدا و آشکارا میگردد زیرا که حالهائی که در وقت مرگ بحکم من مات
فقد قامت قیامته معتبر بقیامت صغری است از انسان ظاهر میگردد مشابه و مماثل احوال قیامت کبریست که نسبت با جمیع موجودات واقع
خواهد شد چه تطابق حقیقت جامعه انسانی با جمیع مراتب موجودات امریست ثابت و محقق چون اشاره بمناسبت انسان صغیر با انسان کبیر علت ؟
نمود شروع در تطبیق اجزای هر یک با آن دیگر کرده میفرماید که تن تو چون زمین سر آسمانست حواست انجم و خورشید جان است چون انسان مجموعه
ایست منتخب از کتاب عالم ارباب عقول تعیین مطابقه اجزاء وجود انسان با اجزاء تعینات عالم بتفصیل فرموده اند و از اینجهة فرمود که تن تو چون
زمین سر آسمانست یعنی تن انسان در انفس بمثابه زمین است در آفاق و حواس از باصره و غیره که آلت ادراکند در انفس بمثابه کواکب اند در آفاق
بمناسبت و با انجم هم پیوسته اند و جان و روح انسانی در انفس بمثابه آفتابست در آفاق که چنانچه عالم بنور آفتاب منور است وجود انسانی بنور خورشید
جان منور بانوار حیات و علم و کمال است چنانچه هر چه در زمین از معادن و نباتات ظاهر میشود بواسطه شعاع آفتابست هر کمالی که از بدن انسانی ظهور
می یابد بواسطه تابش پرتو خورشید جان و روح انسانیست چون اشاره بتطابق بعضی اجزاء انسانی با بعضی اجزاء عالم نمود
در بیان تتمه آن میفرماید که چو کوهست استخوانهائی که سختست نبات موی و اطراف درختست یعنی در انفس استخوانها بمثابه کوهست در آفاق
چه وجه مناسبت بینهما سختی است و در انفس موی انسان بمثابه نباتست در آفاق و در انفس دست و پا که در طرفین انسان واقعند بمثابه
درختند و علی هذا اخلاط اربعه در انفس بمثابه عناصرند و آب دهن و بینی و چشم و گوش و طعوم ایشان در انفس بمثابه دریاها و طعوم آنهااند
در آفاق چون از بیان تطبیق اجزاء بدن انسان با اجزاء عالم فارغ شد شروع در تطابق احوال قیامت کبری با احوال موت انسانی که قیامت
صغری است مناسب آنچه در نصوص قرآنی وارد است نموده میفرماید که تنت در وقت مردن از ندامت بلرزد چون زمین روز قیامت
اشارتست بآیه کریمه و اذا زلزلت الارض زلزالها یعنی چنانچه در طامة الکبری زمین آفاقی بزلزله و اضطراب می افتد در انفس تن انسانی
که بمثابه زمین است در وقت مردن از ندامت و پشیمانی که چرا آنچه غرض ایجاد بود حاصل نکرده ام و بواسطه عوایق جسدانی و علایق جسمانی از مقصد
اعلی و مطلب اسنی غافل بوده ام در لرزه و اضطراب و تزلزل آید و بر نایافت مقصود حقیقی پریشان و مضطرب باشد و اینمعنی نسبت باشقیاست
است که کمال تام حقیقی در حالت حیات حسی کسب نموده اند و بفقدان آلت بدن تحسر بر فوت مطلوب میبرند چون از بیان زمین
انفس که بدنست و تطابق آن با زمین آفاقی فارغ شد شروع در تطبیق احوال افلاک و انجم آفاقی با انفس نموده میفرماید که دماغ آشفته و جان
تیره گردد حواست همچو انجم خیره گردد یعنی دماغ که مرکز روح انسانیست و بواسطه آنکه از جمله اجزاء سر است بمثابه آسمانست آشفته گردد
و بحکم و اذا السماء انفطرت و اذا السماء انشقت آشفتگی عبارت از انشقاق است که بروح انسانی از و زایل شود و جان که در آفاق بمثابه
آفتابست بحکم اذا الشمس کورت تیره و تاریک گردد و بواسطه الم جدائی و زوال از بدن و حواس که در انفس بمثابه کواکب آفاقند

مانند انجم بحکم واذا النجوم انکدرت خیره گردند و درخشانی ایشان زوال پذیرد و از محل خود فرود آیند و از اعمال خویش باز مانند و از ظهور بکمون روند
چون از تطبیق افلاک و انجم آفاق و انفس فارغ شد میفرماید که شود مسمت گردد از خوی همچو دریا / تو در وی غرقه گشته بی سر و پا یعنی مسامات و منافذ و مفاصل
تو از بسیاری خوی و عرق که بواسطه صعوبت جان کندن پیدا شده باشد مطابق واذا البحار فجرت باشند دریا روان گردد و تو در آن دریای عرق
غرق و بی سر و پای باشی و از صعوبت جدا شدن روح از بدن غرق عرق گشته بیخود و سرگردان و کف ربوده مثال شخصی باشی که در دریا غرق
شده باشد و کسی فریاد رسی وی نتواند کرد چون جدا گشتن روح از بدن در غایت صعوبت است فرمود که شود از جان کندن ای مرد مسکین / ز سستی
استخوانها پشم رنگین یعنی از سختی جان کندن و زحمت و صعوبت آن ای مرد فقیر مسکین دردمند گرفتار از غایت ضعف و سستی استخوانهای تو که بمثابه
کوه بود بحکم و تکون الجبال کالعهن المنفوش مانند پشم رنگین شالیده و از هم جدا گرده سست و بی اعتبار گردد و چون باشاره بسستی استخوانها نموده میفرماید
بهم پیچیده گردد ساق با ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق یعنی از غایت درد و اضطراب بحکم والتفت الساق بالساق ساق راست
با ساق چپ پیچیده گردد و چه صعوبت و کراهت مفارقت نفس از بدن زیاده از آن است که بوصف در آید و هر جفتی که هست از جفت خود
بحکم یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه طاق میشود و جدا گردد چنان اسیر رنج نزع باشد که زن
و فرزند و هیچ نداشته باشد چون از این احوال که ذکر رفت مقدمه مفارقت روح از بدن است و مطابقه میان قیامت صغری و قیامت کبری
حاصل است فرمود که چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لا تری شد یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود و
بکلیت قطع تعلق کرد و جدا شد هر آینه چنانچه در قیامت کوهها و تلها از زمین برداشته میشود و زمین هامون و راست میگردد و هیچ ارتفاع و کبری
انحطاطی نماند و یسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا ولا امتا در قیامت صغری که بعد از موت
اضطراری است زمین بدن انسانی قاع صفصف یعنی زمین هموار است که لا تری فیها عوجا ولا امتا شود و قاع و صفصف هر دو زمین هموار
گویند را می مانند و امت مکان مرتفع و تلال صغار را میگویند یعنی نه جای انخفاض باشد و نه ارتفاع زیرا که اختلاف اعتدال اخلاط و صحت و مرض
و مزاج و قوی برطرف گشته و یکسان شده است چون غرض تطابق احوال انسانیست با احوالی که عالم را در قیامت کبری واقع خواهد شد فرمود که
بدین منوال باشد حال عالم / که تو در خویش میبینی در آن دم یعنی بدین منوال و نوع که تو در وقت نزع و مردن در خود می بینی از انشقاق آسمان
و تکویر آفتاب و انتثار کواکب و تفجیر بحار و پاره پاره شدن جبال و جدا شدن هر جفتی از جفت خود و برخواستن تلال و وهاد از روی
زمین در قیامت کبری احوال عالم بعینه چنین خواهد بود و جمیع موجودات بتجلی قهاری و ممیتی و معیدی حق بفنای ذاتی اصلی خود وصول
خواهند یافت و وحدت حقیقی بحجاب کثرت ظاهر خواهد شد و از خود خواهد پرسید که لمن الملک الیوم و خود جواب خود خواهد فرمود که
لله الواحد القهار بلکه علی الدوام نزد اهل کشف و شهود این حال واقعست بینا و شنوا میخواهد که ببیند و بشنود بعد از این ما دیده میخواهیم و گوش
تا بنوشد بکرات فاش کرخس چون غیر حق بحقیقت فانی و عدم است فرمود که بقا حق راست با تو جاوید فانیست / مثالش جمله در سبع المثانیست

بدانکه



بدانکه بقا بحقیقت حق راست و اطلاق بقا بر غیر حق که مظاهرند بواسطه ظهور حقست بصورت ایشان و مظاهر فی حد ذاتها فانی و عدم است فلهذا
فرمود که بقا حق راست باقی جمله فانیست یعنی بقای حقیقی حق راست جلت عظمته و باقی موجودات فی حد ذاتها همه فانی اند و بقای از خود ندارند در
قیامت کبری این نمود و هستی که دارند همه نیست خواهد شد و بیان فنای عالم بجملگی در سبع المثانی که کلام الله مراد است مذکور است و شایبه در آن
نزد مومنان نیست بدانکه چنانچه فاتحة الکتاب را بعضی سبع المثانی خوانده اند سبع بجهت آنکه بسم الله الرحمن الرحیم هفت آیه است و مثانی از آن سبب که
در نماز مکرر میخوانند یا آنکه مقسومست میان حق و بنده بدو قسم یا آنکه چنانچه اهل زمین در نماز میخوانند اهل آسمان نیز میخوانند یا آنکه حروف و کلمات
او مثنی است یا آنکه دو باره نازل شده است یکبار بمکه یکبار بمدینه یعنی هفت سوره دراز را که البقره و آل عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف
و انفال اند سبع المثانی گفته اند سبع بجهت آنکه هفت سوره اند و مثانی بجهت آنکه فرایض و امثال در این سوره سبعه ثابت شده اند بعضی دیگر نیز
تمامت قران را سبع المثانی خوانده اند سبع بجهت آنکه قران هفت سبع است و مثانی از آن سبب که وعد و وعید و قصص در قران ثابت شده است چون
فرمود که بیان بقای حق و فنای غیر در قران مذکور است اشاره بآیات نموده میفرماید که بکل من علیها فان بیان کرد / بلی فی خلق جدید هم عیان کرد
یعنی آیه کل من علیها فان بیان آن مینماید که هر چه غیر حق است همه فانی و عدم است و اطلاق بقا بر ایشان بحکم افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس
من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانیست بصورت ایشان که بحسب اقتضای خود نیست میگردند و بامداد وجودی هست میشوند بدانکه مفسران
بر آنند که البته در آیه بل هم فی لبس من خلق جدید لبس شکست و خلق جدید بعث و عرفا و ارباب تاویل میفرمایند که فی لبس من خلق جدید اشاره
بر آن است که جمیع ممکنات بسبب امکانیه در هر طرفة العین نیست میگردند و بتجدد فیض رحمانی لباس وجودی میپوشند و بامداد وجودی در صورت
خلق جدید ظاهر میگردند و از غایت سرعت انقضا و تجدد ایشان انعدام و ایجاد دایمی در نمی یابند چون مشابهت و مناسبت آدم با عالم ثابت
و محقق است فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم / چو خلق و بعث نفس ابن آدم چون ممکن آنست که وجود و عدم او مساوی باشد هر آینه چنانچه
وجود تعینات و کثرات خلقیت بتجلیات اسمای الهیه است در مراتب کثرت زوال وجود ایشان نیز بحقیقت تجلیات ذاتیه است در مرتبه
وحدت مانند آنکه مبدی و نافع و نور و باسط بسبب ظهور است معید و قهار و واحد و فرد و ماحی و ممیت موجب خفاست و از اینجهة فرمود که بود ایجاد
و اعدام دو عالم تا بدانند که هر دو بتجلیات الهی واقعست یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم بمقتضای سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین
لهم انه الحق مانند خلق و اعاده نفس بنی آدم است که چنانچه بنی آدم نیست میگردند جمیع عالم نیز در قیامت نیست خواهد شد و این زمان که هست
مینماید بحقیقت هم نیست چه غیر حق موجود نیست و نخواهد بود و انکار انعدام اشیا از ضعف ایمان بانبیاست علیهم السلام و الا هر که ایمان حقیقی
دارد و دیده دل او بنور عیان منور گشته است اعیان عالم را علی الدوام متبدل و تعینات و کثرات را مترایل بحکم بل هم فی لبس من خلق
جدید میابد چه تاثیرات اسمای الهیه را همیشه در عالم ظهور است فلهذا بجهة رفع استبعاد حشر عالم و نیز آدم تاکید و مبالغه در آن میفرماید که
همیشه خلق در خلق جدید است / و گر چه مدت عمرش مدید است یعنی همیشه خلق که مخلوقات و موجودات و کثرات مراد است در خلق جدید



و هر ساعت و هر لحظه آفرینش دیگر و وجود تازه می یابند و در هر طرفة العین ایجاد و اعدام دیگر واقعست اگر چه از غایت سرعت انقضا و تجدد فیض رحمانی
مدت عمر خلق مدید و دراز مینماید و ادراک آن ایجاد و اعدام که در هر طرفة العین می یابند نمینماید و پندارند که همان وجود سابقست که تحکم ترا
حاصلست چه هیچ زمان و وقت فیض برافلاک و عناصر و بر موالید در آمدن که حیات ایشانست نمیگذارد که در ایشان می بینیم در آنوقت آنچه
پیشتر دیده بودیم چه علی الدوام وجود و اعدام ایشان مرا است پس گمان میبرند که آن وجود که در زمان ماضی از عالم مشاهده بود در زمان مستقبل نیز
همان است و حال آنکه فی نفس الامر نه اینچنین است چه در هر نفس مطلق اشیا در خلق جدید اند و از نفس رحمانی وجود تازه می یابند و در هر طرفة العین
منعدم و موجود میشوند از غایت سرعت تجدد فیض هیچکس را علم باین حال نیست بلکه انسان و احدا از نفس خود بی خبر است در نمی یابد که در هر نفس نیست
میگردد و باز هست میشود و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است چنانکه تجدد اعراض در دلیل اشعریه چون تجلیات اسمای الهی مقتضی
شیونات و تعینات متعاقبه و متوالیه است فرمود که همیشه فیض فضل حق تعالی / بود از شان خود اندر تجلی بدانکه ظهورات و تجلیات و
انبساط بر مقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضاءات ذاتیه الهیه است و علی الدوام بحسب اقتضای شیونات ذاتیه حق متجلی و ظاهر بصورت
جمیع مظاهر عالم میگردد فلهذا میفرماید که همیشه فیض فضل حقتعالی یعنی علی الدوام فیض تجلی رحمانی و امداد وجودی بواسطه شیونات که شیونات
ذاتیه مراد است که صفات و افعال اند متجلی و ظاهر بصورت اعیان کثرات عالم است چه ذات الهی باعتبار هر صفت و نسبتی مقتضی مظهریست
که احکام آن صفت و اسم در آن مظهر بکمال ظهور یابد فلهذا چنانچه وجود عالم از حق است ظهور حق بعالم است کما قال المحقق شعر فالکل مفتقر ما الکل
مستغنی هذا هو الحق قد قلناه لا نکنی فان ذکرت غنیا لا افتقار به فقد علمت الذی بقولنا نعنی فالکل بالکل مربوط فلیس له عنه انفصال
خذ و ما قلته غنی چون در هر طرفة العین عالم بحسب اقتضای ذاتی منعدم و بتجلی نفس رحمانی موجود است میفرماید که از آنجانب بود ایجاد
و تکمیل / بود هر لحظه از این جانب تبدیل یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شیونات ذاتی ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی
کرده میشود و هر لحظه در هر صورتی بظهوری و تجلی دیگر ظاهر است و بسبب این تجلی و ظهور دایم وجود عالم دایم مستمر مینماید و از این جانب که عالم
که عالم مراد است بحسب اقتضای ذاتی هر لحظه و هر ساعت تبدیل و تغییر است و بواسطه این اقتضای ذاتی ممکنات عالم در عدمیت و نیستی
مستمرند و علی الدوام بحکم نیستند و تجلی رحمانی بعث اند و اقتضای امکانیه قطع نظر از موجد نموده آنست که علی الدوام در حقیقت عالم نیست باشد و اقتضای
تجلی دایمی الهی آنست که همیشه در هر زمانی عالم هست باشد بلکه مقتضای اسمای الهی آنست که عالم علی الدوام هست و نیست باشد زیرا که
چنانچه موجد و محیی و مبدی و رحمان و منعم و مصور و خالق و قیوم و امثال ذالک اقتضای وجود و ظهور مظاهر مینمایند معید و ممیت و ضار
و قهار و قابض و فرد و واحد اقتضای عدمیت و خفای مظاهر مینمایند مولانا هر دمی مرگ و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
آسان بر من از لطف خدا / قهر اسرار بقا بعد الفنا / زانکه با ما مینماید آن عیان / حشر و نشری دایما اندر جهان / چون نشاة آخرت
و آخرتیان در غایت اعتدال و تناسب و توافق اند فرمود که ولیکن چون گذشت این طور دنیا / بقای کل بود در دار عقبا بدانکه چون تجلی

و ظهور



و ظهور وجه باقی در مظاهر غیر متوافقه بود فنا که لازم مظهر است ظهور نماید و هر گاه که آن تجلی در مظاهر متوافقه باشد اسم بقا که لازم وجود ظاهر است
در آن مظهر ظهور کند فلهذا فرمود که ولیکن چون گذشت این طور دنیا یعنی در نشاء دنیا چون توافق و تشابه و تناسب کمتر است فنا که لازم مظهر است
ظاهر بود فاما چون این طور دنیا گذشت چون تشابه و توافق و تناسب و اعتدال در نشاء آخرت اخروی در حد کمال است بقا که لازم وجود ظاهر است
در آن نشاء ظهور نماید و بکل در دار عقبی و آخرت باشد لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند که و هم فیها خالدون و چون هر موجودی از موجودات
البته صورتی و حقیقتی دارند فرمود که که هر چیزی که بینی بالضرورت / دو عالم دارد از معنی و صورت یعنی هر چیزی و تعینی که محسوست دیده میشود بالضروره دو نشاء
انحیاز دارد و عالمست یکی عالم صورت که می بینیم و یکی دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در آن عالم مخلد خواهد بود زیرا که
هر تعینی از تعینات و کثرات مظهر و صورت اسم خاصست از اسمای الهیه و معنی و حقیقت آن تعین همان اسم است که آن صورت مظهر اوست
و آن اسم در پرده آن تعین مختفی و ظاهر است و فنای اسم ارتفاع آن تعین است و چون تعین که مستلزم فنا بود نماند البته اشیا بوجود حق
باقی باشند که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و این دو عالم صورت و معنی که فرمود و معبر بغیب و شهادت و ملک و ملکوت و حقیقت
و مجاز نیز میگردد و بهر عبارت که ادا نموده میشود مراد همان معنیست چون عالم صورت مانع و حاجب از مشاهده عالم معنیست فرمود
وصال اولین عین فراق است / مر آن دیگر ز عند الله باقیست یعنی در نشاء صوری دنیوی که هر چیزی بوجود مجازی و همی در آن نمایش
و نمودی دارند بحقیقت وصال بود و هست این نشاء نابود و فراق است و بواسطه این تعین و بود مجازیست که اسیر قید فراق و در دام
هجران گشته اند مر آن دیگر که عالم معنی مراد است ز عند الله باقیست زیرا که بحکم ما عندکم ینفد و هر که از تعین و هستی مجازی نیست گشته هر آینه
بوجود حقیقی حقانی محشور و مبعوث گشته مخلد و دایم الوجود خواهد بود که ما عند الله باق شعر هر که او در وجه حق باشد فنا / کل شیء هالک نبود در آنجا
در الا است و از لا گذشت / هر که در الا است او فانی نگشت / هر که از خود مرده شد زنده بحق / فارغ از مرگست و پاینده بحق چون اطلاق اسم بقا بر مظاهر
بواسطه ظهور وجود است بصورت ایشان فرمود که بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجائی کان بود سایر چو ساکن شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین
میفرماید که بقا اسم وجود است در رتبه مظاهر اما حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی بحسب استعداد مظاهر متوافقه و باز فنا اسم ارتفاع تعین مخصوص
بود و این لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق مثلا تعین انای خزف بانکسار مرتفع میشود و بر او اطلاق فنا و عدم میکنند با آنکه سفال را
باقی خوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شود دیگر اسم بقا بر آن باقی است همان وجود است که با تعین انائی بود که در سفال اطلاق میکنند و اگر نه سفال از حادثی
گشتن نه باقی میفرماید که بقا اسم وجود آمد ولیکن یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است و اطلاق بقا بر مظاهر بواسطه تجلی و ظهور وجود است بصورت
ایشان چون بسبب ضعف ظهور و ظهورات کمالات وجود تعینات و کثرات متزاید و بازدید میگردد و فنا لازم ذات تعین است میفرماید که ولیکن بجائی کان
بود سایر چو ساکن یعنی البته بقا اسم وجود است و در آن نشاء ثبت فنا در جانی و مرتبه که آن وجود سایر متجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد
چه وجود فی حد ذاته قطع نظر از ظهور او در مظاهر گرده ساکن است و بر یک قرار است و باعتبار ظهور او بصور مظاهر سایر مینماید اگر چه فی نفس الامر ساکن است فاصل

کلام آنست که بقا اسم وجودیست قطع نظر از تعینات نموده و باعتبار تعین اطلاق فنا مینمایند اگرچه فنا در حقیقت عبارت از ارتفاع تعین است زیرا که چنانچه
مذکور شد تعین اناء خزف مثلا بانکسار مرتفع میگردد و بر او اطلاق فنا میکنند با آنکه سفال را باقی میخوانند و چون تعین سفالی مرتفع شود و خاک گردد اطلاق
فنا بسفال میکنند با آنکه خاک را باقی میگویند پس بقا اسم حال وجودیست که این تعینات بر او طاری میگردد اگرچه با ملاحظه تعینات اطلاق فنا مینماید و بحسب
بحدوث میدارند شارح هرچه بینی در جهان از خیر و شر / دو جهت دارد چو بگشائی نظر / زان یکی ما عندکم ینفد شنو / جز یکی ما عند کم باق مرد / کوزه چون
بشکست میگوئی سفال / چون سفالش خاک شد گوئی تو حال / خاک میگوئی کنون آن کوزه را / معنی صورت در اینجا باز جو / این همه کین همه صورت در او
هست بر جان آن نقوش سرمدیست / از ره صورت نماید خیر و شر است / چون نظر کردی بمعنی جمله اوست / گر نداری ذوق وجدان ای فقیه / قال زنهار
کو شرکن الا کل شیء فیه / چون وقتی که تجلی ... در مظاهر ... شد بقا که اسم وجود ظاهر است در آن مظاهر ظهور مینماید فرمود که مظاهر چون فتد
بر وفق ظاهر / در اول مینماید عین آخر یعنی هرگاه که مظاهر در غایت توافق و تناسب واقع شود و موافق و مطابق حق ظاهر باشد در اول که نشاء صوری
دنیوی است عین آخر که نشاء اخروی معنوی است بنماید و هرچه در عالم آخرت مشهود خواهد بود در نشاء دنیا بر ایشان جلوه گری مینماید و غیب و شهادة
یکی باشد و در اول آخر و در ظاهر باطن مشاهده نمایند و آنچه دیگرانرا نسیه است ایشانرا نقد باشد و بواسطه وصول بمقام اتحاد دوئی که صورت و اختلاف تعینات
از ایشان بکلیت مرتفع گشته ببقای حقیقت سرمدی موصوف گردند مولانا گر ندادی این چنین احوال دست / این خبر با زان ولایت از کیست / این خبر با دین ... 
محو / صد هزاران پیر بردی منشق / کیمیا ... میان این میمون / آنچه که هست در عالم ظنون / جمله ظاهر ها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و
قصور / و چنانچه سابقا اشاره کرده شد که هرگاه که آئینه در غایت صفا و جلا واقع شود هر آئینه نور بر کمال خود چنانچه هست در او بنماید چون مظاهر نیز در
غایت توافق و اعتدال واقع باشد البته حق چنانچه هست بصورت شان بنماید و چنانچه حضرت ذات و صفات احاطه بجمیع اشیا است او را نیز باشد
پس هر آئینه در اول عین آخر و در ظاهر عین باطن نماید چون فرمود که در نشاء صوری کمال البته احوال معنوی مینماید اشاره بتحقق احوال اخروی که
انبیا علیهم السلام بیان کرده اند نموده میفرماید هر آنچه آن هست بالقوه درین دار / بفعل آید در آن عالم بیکبار شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین
میفرماید که غایت کمال هر چیزی در وی بالقوه حاصل است بلکه کمالات جمیع اشیا در هر شیء مذکور است و بواسطه تعین در او پوشیده و بحکم ما بالذات
لا یزول بالعرض چون موانع مرتفع گردد از او بظهور آید فلهذا فرمود که هر آنچه آن هست بالقوه درین دار یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی چون مشتمل بر جمیع
اشیا حسی و مثالی است از مظاهر جلالی و جمالی و آنچه تعلق بمعاد و آخرت دارد درین نشاء دنیا در انسان بالقوه است بسبب تعین حسی در او
مخفی مینماید چون تعین که موجب خفا بود مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود جمیع آنچه بالقوه بود یکبار بفعل آید و ظاهر گردد که فکشفنا
عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید چه چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت است امور دنیوی بتدریج است عالم مظهر قدرت است و امور دفعی است چون
مقرر نمود که هرچه در دنیا در نفس انسانی بالقوه بود البته در آخرت بفعل خواهد آمد اشاره بتفصیل آن معنی کرده میفرماید که قاعده این قاعده است در بیان
تشکل و تمثل ملکات نفسانیه و بدنیست در معاد بصور مناسب با آنها چنانچه در نصوص وارد است فلهذا فرموده که ز تو هر فعل کاول گشت صادر / بدان گردد بیاری چند نادر

نزد ایشان



یعنی هر فعلی که از تو صادر و ظاهر گردد از خیر و شر و تعدد و تکثر در صدور آن فعل و عمل حاصل شود و از تکرر در آن فعل قادر بر آن گردی و معاودت بر آن فعل بر تو
سهل و آسان شود و بسهولت آن فعل از تو بی ادنی توجه صادر باید چون از تکرر فعل نفس انسانرا ملکه حاصل میشود فرمود که بهر باری اگر نفعست اگر ضر
شود در نفس تو چیزی مدخر یعنی بهر نوبت و هر باری که معاودت و تکرار در آن فعل خواه آن فعل خیر است نفع و اگر آن فعل شر است ضر البته در نفس تو
یعنی از این دو یکی خواه نفع و خواه ضر مدخر شود و ملکه و خلق گردد و خو در لغت دلیل را میگویند یقال دخر الرجل و ادخر غیره و پس آن ملکات نفس را
میتواند که مدخر جهة آن گویند که از تکرار معاودت بر آن فعل انسان آن فعل را دلیل خود گردانیده است یا آن فعل خود دلیل انسان شده است چنین
هر فعلی که باختیار تکرار در آن واقع شود البته آن فعل و حال ملکه و خلق میگردد فرمود که بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد
بدانکه هرچه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آنرا حال خوانند و آنچه بطیء الزوال بود آنرا خوی و خلق و ملکه نامند و خلق ملکه بود نفس را مقتضی
سهولت صدور فعلی از وی بی احتیاج و تفکری و رویتی پس ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکات است چنان
بود که در اول برویت و فکر اختیار کاری کرده باشد و بتکلف در آن شروع کند تا بممارست و فرسود که در آن کار با آن الفت گیرد و بعد از الفت
تمام بسهولت بی رویت از و صادر میشود تا او را خلق و ملکه گردد فلهذا فرمود که بعادت حالها با خوی گردد یعنی بعادت و مواظبت و تکرار و مزاولت
هر حال که باشد البته خوی و ملکه گردد و در نفس مرکوز میشود و بدان معتاد میشود و چنانچه میوه‌ها از مرتبه خامی و بی نفعی که نه طعم لذیذ دارند و نه بوی خوش گر
بمدت و گذشتن زمان خوشبوی و با نفع و لذیذ میگردد همچنین احوال انسان از افعال و اعمال بمرور زمان و معاودت بسیار بر آن خلق میشوند و
نفس را خوش آمدی از آنها حاصل می آید اگرچه نفس الامر آن محمود نباشد چنانچه نفوس ارباب غفلت را می بینیم که نسبت بمناهی واقع است چنان
چون عادت عمارتست که سبب ملکه میگردد فرمود که از آن آموخت انسان پیشه‌ها را / و ز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را یعنی از آن عادت
ممارست و معاودت در احوال و افعال و اعمال انسان تعلم صناعات و پیشه‌ها و حرفتها نموده و آموخته است و کسب کرده و هم از آن عادت
ترکیب و ترتیب اندیشه و فکر نموده است و از تکرار افعال خیر و شر ملکات ردیه و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامله و ناقصه مرکوز گشته است
و مدخر و مخزون شده چون بحکم یوم تبلی السرائر کیفیات مخفیه نفسانیه در عالم معنی که یوم تحشر است بصورت مناسبت آن عالم ظهور خواهند یافت
همه افعال و اقوال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر یعنی جمیع ملکات خیر و شر از افعال و اقوال که در نفس مدخر و مخزون گشته باشد در یوم المحشر
که روز جمعیت متمثل و متشکل باشکال و صور مناسبت گشته هویدا و ظاهر گردد و از قوه بفعل آید و از کمون بطون بر منصه ظهور جلوه گری نماید
و شک اهل انکار بمرتبه یقین رسد که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون و علم الیقین مومنان عین الیقین شود امیر سید حسینی چون گذشت
از ره دانش درست / خود به بینی آنچه دانستی نخست / دیده باطن چو بینا میشود / هرچه پنهانست پیدا میشود / چون حجاب تعینات و تشخصات
جسمانیست که موجب عدم اطلاع بر مغیبات میگردد فرمود که چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن یعنی چون
روح انسانی قطع تعلق از بدن نمود و از لباس تعین جسمانی معرا شد جمیع ملکات ردیه که عبارت از شرور و عیوب نفس است و ملکات



و اخلاق فاضله که عبارت از خیر و هنر است بحکم یوم تبلی السرائر بیکدفعه واحده روشن و ظاهر گردد که یوم تجد کل نفس ما عملت من سوء تود لو ان
بینها و بینه امدا بعیدا حکیم سنائی باش تا روی چند بگشاید / باش تا با تو در حدیث آید / تا کیانرا گرفته در بر / تا کیانرا نشانده بر در / چون
روح انسانی را البته در هر نشاء از نشاءات حسی و مثالی و صوری و معنوی مظهری لایق آن نشاء در آن عالم خواهد بود فرمود تنت باشد ولیکن بی کدورت
که بنماید از و چون آب صورت یعنی انسانرا بعد از مفارقت روح از بدن حسی تن جسم معنوی مثالی خواهد بود که ظلمت و کثافت عنصری
نداشته باشد و آن بدن از روی صفا و روشنی مانند آب صافی باشد که هرچه در برابر آن دارند در او منعکس گردد و صورت در او بنماید
و جمیع اعمال و افعال خود را در آن مشخص و متمثل بصور مناسبت باز بیند و تشبیه بدن معنوی با آب بمناسبت لطافت و صقالت فرموده
چه چنانچه در آب صافی صور اشیای محاذیه منعکس میگردد همچنین در بدن معنوی جمیع اعمال و افعال و اخلاق بصور مناسبه منعکس میگردند و ظاهر
میشوند چون قطع تعلق روح از بدن موجب رفع حجاب و اطلاع بر نتایج ملکات اخلاق و اعمال میگردد فرمود که همه پیدا شود آنجا
ضمایر / فرو خوان آیه تبلی السرائر یعنی جمیع اعمال و افعال و اخلاق مدخره و مرکوزه در نفس بسبب رفع حجاب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم
برزخ مثالی مصور بصور مناسبه پیدا شود و ظاهر گردد و هرچه در نفس مکنون بود بر روز ظهور پیدا و آشکارا گردد چه آن عالمیست که در آن هرچه ظاهر
و باطن ظاهر شود و بسبب آنکه تا این اشارات کشفیه بدلایل موکد گردد و وهم مجال منازعت نیابد آیه کریمه تبلی السرائر بخوان و یقین بدان که بحکم
فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره تمامت مدخرات نفس و احوال مستوره مکنونه در آن عالم بتجلی بحد ظهور و بروز میرسد
و از قوت بفعل می آید حکیم سنائی نقاب قوة حس چو از پیش تو بردارند / اگر سقری بود ور مومن جنان بینی / گر او باشی طبیعت را بر دن ... زدل   کبری ۲
ز آن پس در همه رمز آلهی / باز خاطر بر جهان بینی / چون در عالم حشر بمقتضای یحشر الناس یوم القیامة علی نیاتهم هر صفت که در دنیا بر آدمی غالب
بوده باشد آن صفت در آن عالم بصورت مناسب پیدا میشود فرمود که دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص شیخ ناظم در رساله
حق الیقین میفرماید که چنانچه قوه باطنیت مبداء در معاش پیدا میگردد و تعینات از اوضاع و هیئات بر وفق ظهور این نشاء عارض او میشود که
قوت خاص و امتزاج ایشان انواع و اصناف موالید میگردد و همچنان قوه باطنیت معاش نفسی و بدنی در معاد بفعل آید و ظاهر گردد و مناسب
آن نشاء متصور و مجسم شود و بر وفق آن قوت از علم و عمل و خلق که نتیجه آن صور و هیئات بود که اسامی آن در نصوص وارد است چون حور و قصور
و رضوان و انهار و انهار و باز اضداد آن از مار و کژدم و آتش و مالک و وجه مناسبت هر یکی از اجزاء با عملی که مترتب بآن بر صاحب بصیرت
پوشیده نماند انما هی اعمالکم ترد علیکم فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید فلهذا میفرماید که دگر باره بوفق عالم خاص یعنی چنانچه قوت باطنیه
مبداء در معاش بر وفق این نشاء حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنیه معاش بدنی و نفسی در معاد بر وفق آن نشاء اخروی و معادی بفعل آید و اخلاق
و اعمال مناسب آن نشاء مجسم و مشخص گردد مانند آنکه اگر بر شخص عشق و محبت غالب بود بصورت جویهای شراب ظاهر گردد و بصورت شراب آنکس
پیدا آید و ذاکر را تسبیح بصورت انگور و سیب ظهور یابد و لذت طاعت و عبادت بصورت گلهای رنگارنگ هویدا شود و صدق و ورع و تقوی و اعتدال



و معرفت و توجه تام بصورت حور و غلمان و قصرهای از دُر و مروارید و لعل و فیروزه جلوه گری نماید و شهوت بصورت سگ عارض ظاهر گردد و بغیر تقوی
بصورت خوک بنماید و ناموس دنیا بصورت اژدها و تکبر بصورت پلنگ و درنده که بصورت شتری و کرکس ظاهر شود و بخل و حرص بصورت کژدم و مور
ظهور نماید و علی هذا القیاس مولانا پیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی / سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
حکم آن خو راست کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است / ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر / جانهائی که بسبب انکار و غفلت
دلهای ایشان تاریک شده و درین نشاء حسی بواسطه آن مشاهده نتایج اخلاق و اعمال حسنه و سیئه نتوانسته نمود و ایمان در ایشان باقی نمانده
عذاب نداین امور محققه را خیال و طامات مینداشتند نعوذ بالله من ذلک چون ظهور قوه معاش در معاد بصورت مانند حور و قصور و ما ملایم مثال مار   ملایم
و کژدم همچو ظهور قوت مبدء است در معاش فرمود که چنان کز قوت عنصر درینجا / موالید سه گانه گشت پیدا یعنی هیچ استبعادی درین که اخلاق و اعمال
در نشاء اخروی بر وفق آن عالم متصور و مجسم شوند نیست زیرا که قوه عنصری درین نشاء دنیوی می بینیم که بصور اجسام و اشخاص مختلفه موالید ثلثه که معادن
و نبات و حیوانست ظاهر میگردد و حال آنکه در مرتبه عنصری این صورت و اشخاص ظهور نداشتند اما بالقوه در ایشان مرکوز که بحسب امتزاج ایشان بکمال
از ایشان بظهور آمد همچنین در نفس انسان نیز نشاء معاش بالقوه مرکوز است که بحسب اخلاق و اعمال این صور و هیئات و اسمائی که در نصوص
وارد است از ذر معاش بفعل آید و ظاهر گردند و بصور اخلاق و اعمال حسنه خود متنعم و از اخلاق و اعمال سیئه خود معذب و گرفتار باشند مولانا
پیش ترک آئینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه را هم زنگیست / ز آنکه تو رستی از نکو و از بدست / ناخوش و خوش هرچه آید از خود است / لیک
نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست مانند عطا / چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت / چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق / چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست / آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم
گشت میگیرد دمت / این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چون شد جای آن نشاند / چون ظهور قوه عنصری بصور موالید ثلثه بتدریج بود
همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران یعنی مانند آنکه از قوت عنصر درین نشاء حسی موالید ثلثه از قوت بفعل آمدند جمیع اخلاق
و ملکات تو که انسانی از حسنه و ردیه در عالم جان که مرتبه برزخ مثالی مراد است گهی انوار میگردد و گاه نیران یعنی اخلاق و اعمال حسنه مانند عفت
و مروت و صدق و نماز و روزه با اخلاص و تحقیق و یقین و معرفت و توجه تام و انقطاع و تبتل و رفق و محبت بصور و بصورت نور میگردد و اخلاق و اعمال
مانند غضب و ظلم و کین و حسد و کبر و حرص و نخوت متشکل باشکال نار مینماید و سالک صاحب تصفیه را هم درین حیات و نشاء حسی این معنی
عین الیقین است و بوراثت انبیا علیهم السلام تحقیق نموده اند که هر عملی که از نیک و بد چه نتیجه است و چگونه متشخص میشود و وجه مناسبت این اعمال
مخصوصه با سعادت و شقاوت آخرت چیست و از تشخص اخلاق و اعمال در عالم جان حضرت رسالت صلعم میفرماید که ان الجنة قاع صفصف
لیس فیها عمارت فاکثروا من غراس الجنة فی الدنیا قیل یا رسول الله و ما غراس الجنة قال التسبیح و التهلیل و باز چنین خبر فرمود که المومن فی
قبره فی روضة خضراء و یرحب له قبره سبعین ذراعا و یضیء حتی یکون کالقمر لیلة البدر ثم قال هل تدرون فیما ذا انزلت فان له معیشة ضنکا

ضنکا قالوا الله و رسوله اعلم قال عذاب الکافر فی قبره یسلط علیه تسعة و تسعون حیة لکل حیة تسعة رؤس ینهشونه و یلحسونه و ینفخون فی جسمه الی یوم یبعثون و فی
روضه و قصر و اشجار و اثمار و انهار و نور و نار و کژدم و مار و ظلمت و حفره و آتش بعینها اخلاق و اعمال شخص است که انما اعمالکم ترد الیکم و احکام آخرة
از دنیا فرق نمیگردد و دنیا مادر آخر اعمال تست و چنانچه معموری دنیا بآدم است معموری آخرت نیز بآدمست شارح هفت دوزخ هست اخلاق بدت
هشت جنت هست اخلاق خوشت حشر تو بر صورت اعمال تست هر چه میبینی نیک و بد احوال تست جمله اخلاق و اوصاف ای پسر هر زمان گردد
ممثل در صور گاه نارت مینماید گاه نور گاه دوزخ گاه جنات و حور لاله و گلها و ریحان و سمن جمله طاعات و اخلاق حسن حور و غلمان جمله اوصاف
تست مهر و مهر و جنت و قصر صاف تست قصر مروارید و درهای ثمین شد دل پر نور تو ای مرد دین جوی خمر و جوی آب و جوی شیر نیست جز اوصاف
پاک دلپذیر آن زبانه چیست نفس پر ستیز و آن زبانه … آتش صورت فعل بدت روح آزرده عذاب سرمدت مالک دوزخ
غذای نفس است مانع لذات روح قدسی است طاعت و اوراد باردی دریا بگشت زقوم و حمیم اندر جزا صورت عدالت میزان و صراط بر صراط
حق کند با احتیاط شد عبادات و طاعات ای پسر اطعام و شرب همچون شکر چون تبدل اخلاق و اوصاف … هشت جنت خود تویی ای نیک خو
گر گرفتی صفات بد شدی هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی آنچه گفتم هست از عین الیقین نه باستدلال و تقلید است این زانکه گوی …
دان بدانکه دان در راه این … کن گذر مرد در راه دین خلق نیکو بهترین طاعت است در خلاف نفس جابر راحت است چون نور تجلی احدی مستلزم
رفع تعینات و کثرات و ظهور وحدت حقیقی است میفرماید که تعین مرتفع گردد زهستی نماند در نظرها لا و پستی بدانکه قیامت عبارت از بر خواستن
و مرتفع شدن تعینات و کثرات است و چنانچه رفع تعین جسمانی معبر بقیامت میشود که من مات فقد قامت قیامته رفع مطلق تعینات و کثرات خواه جسمانی
و خواه روحانی نیز مسمی بقیامت است و تحقیق قیامت کبری اینست و این مرتبه ظهور کمال توحید است که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار رو در آن روز که یوم تبدل
الارض غیر الارض و السموات و برزوا لله الواحد القهار شب و بالا و بلندی و پستی در نظر نخواهد آمد هر دو کونین بنور وحدت محو و منطمس خواهد بود لا یبقی
الا الحی القیوم فلهذا فرمود که تعین مرتفع گردد زهستی یعنی تعینات و تشخصات که عارض ذات هستی وجود گشته بود بتجلی احدی مرتفع گردد
و در نظر حق بین بالا و پستی که از لوازم تعین و کثرت بود نماند و وحدت حقیقی چنانچه هست روی نماید و غیریت اعتباری که مینمود بالکل محو شود
ره آمد قیامی … تا بدیدم اگر … بهشت و اهل اوست … وجماعتی اگر پیش از مرگ طبیعی مرده اند و از قید ظلمات تعینات
و کثرات مجرد گشته خلاص یافته اند هم درین عالم اینمعنی نقد وقت ایشان گشته است و بدین شهود مشاهده بحال خود اند و علوم مکاشفات از راه
سلوک و تصفیه و ذوق معلوم میتوان شد از راه بحث و فکر و ادراک اینمعنی بارشاد کامل و دوام ذکر و کمال انقطاع و تبتل میتوان رسید واذکر اسم ربک
و تبتل الیه تبتیلا که هر که مقبل را نیز بدین دولت رسانیده است ابن فارض و غنی بالتلویح یفهم ذائق غنی عن التصریح للمتعنت و ثم امور
تم لکشف ستره بها بعضو مفیق عن سوابی نعمت شارح زاهد ای که بسته چون وحدت هجرانی هنوز آگه نئی باور که جان ما بجانان واصلست هر که غرق بحر
وحدت شد خبر دارد ز ما ور نه حال ما چه داند هر که او بر ساحلست چون فنا و تغیر و انتقال لازم نشاء صوری دنیوی است میفرماید نماند مرگ تن در دار حیوان

بل



بیک رنگی برآید قالب جان اشارتست بمعنی آیه و ما هذه الحیوة الدنیا الا لعب و لهو و ان الدار الآخرة لهی الحیوان یعنی در عالم ملکوت که عالم ارواحست
تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود و فنا و مرگ تن که درین نشاء دنیا بود در دار آخرت که دار حیوانست یعنی دار حیوة و زندگی باقیه است که او را زوال
و موت نیست نباشد و دایم الوجود و مخلد باشند و در صحیح مسلم آمده است که ان رسول الله صلوات الله علیه قال اذا دخل اهل الجنة الجنة ینادی منادی ان
لکم ان تحیوا و لا تموتوا ابدا و ان لکم ان تصحوا و لا تسقموا ابدا و ان لکم ان تشبوا و لا تهرموا ابدا و ان لکم ان تنعموا و لا تباسوا ابدا و روح و بدن متحد گشته
بیکرنگی که لطافت و تجرد است برآیند و صورت تضاد و اختلاف تعینات بالکل از ایشان مرتفع گردد و بغیر از نور واحد در نظر نماند و این حالت که تعبیر از
موت است بعد از مفارقت روح از بدن شهود خواهد بود عارفان واصل و اولیا کامل را در عالم دنیا بواسطه تخلیه و تجلیه قلب و روح حاصل گشته است مولانا
اهل عقبا جمله زنده اند ز انتظار مرگ دار فانیند چون که ما دریکی فردانی تن زندان جان او کو بنی حاش لله او برونست از جهات هم بوقت
زنده که هم در جهات چون اتحاد روح و بدن مقتضی آنست که جمیع اعضا و قوی مدرکه در ادراک با دل که منبع علم و شعور است متحد گردند و هر قوتی بنعوت
مجموع موصوف گردد فرمود که بود پا و سر چشم تو چون دل شود صاف از ظلمت صورت گل بدانکه کشف و شهود حاکم اند بر آنکه حق باحدیت ذات و
متجلی و ساریست در هر ذره از ذرات موجودات و کثرات اما بواسطه آن تعین آنکه ادراک … پوشیده مینماید چون مانع که تعین ظلمانیست مرتفع
گردد هر آینه هر چه از جمیع اشیا حاصلست از هر شئی بحکم احدیة الجمع حاصل باشد لهذا میفرماید که بود پا و سر و چشم تو چون دل یعنی جمیع اعضا و قوی تو مانند دل
متصف بصفت علم و ادراک و شهود گردند و جمیع اعضا و قوی دانا و بینا و شنوا و گویا باشند و هر قوتی از قوی را مدرکات مجموع قوی حاصل گردد
و ظلمت صورت گل دیا که عناصر صاف گردد چه موجب ظلمت و کثافت تعین بود چون تعین مرتفع گشت و حقیقت در همه اشیا علی السویه است هر آینه
همه نور لطیف و لطیف گشته باشند و مطلقا میان دست و پای و سر و چشم و دل هیچ فرق نماند و مجموع نور واحد حقیقی متحد شوند و امتیاز از میان
برخیزد مولانا پس بدانی چونکه رستی از بدن گوش و بینی چشم میباید شدن راست گفتست آن شه شیرین زبان چشم گردد مو بموی عارفان چون جمیع
احوال که بعد از مرگ طبیعی واقع خواهد بود بسبب مرگ اختیاری عارفان واصل را حاصل است شروع در بیان آن احوال نموده میفرماید کند هم نور
حق بر تو تجلی ببینی بیجهت حق تعالی شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که چون هر یکی از قوای مدرکه بقوت مجموع موصوف
گردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل شود و چشم که اشرف و الطف آلات ادراکست بغایت و نهایت کمال ادراک خویش رسد و وجود تجلیه
با جمله مراتب کمال بر او ظاهر شود و معرفت و کشف که حصه بصر است برویت مسمی گردد وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة فلهذا فرمود که کند
هم نور حق بر تو تجلی یعنی چون تعین که مانع و حاجب مشاهده نور وحدت بود مرتفع شد و روح و بدن متحد گشتند و جمیع اعضا و قوی مانند دل صاف
و کدورت و ظلمت نماند نور الهی و فیض نامتناهی بر تو تجلی کند و بیکیف و جهت بر کمال اطلاق مشاهده جمال و حضرت ذو الجلال نمایی و از مرتبه علم
الیقین بعین الیقین رسی شکوک و شبهات و اختلاف علما که در جواز رویت و عدم جواز فرموده اند بلکه در وقوع و لا وقوع گفته اند همه از پیش تو برخیزد الیقین
و خدا بین و خدادان گردی ابن فارض شاهدتی نفسها کل ذرة بها کل طرف جال فی کل طرفة مولانا ایدلت پیوسته با دریای غیب …



نگر مست عنقای غیب است اینها پیش سلطان ظاهر است در ریاض قدس جان طایر است زانکه شهبازی که از خاصش نیست چشم بازش شاهی
روشن نیست بدانکه بطریق تصفیه و ارشاد کامل سالک بمرتبه میرسد که بدیده بصیرت مشاهده جمال الهی نماید و این را سالکان تجلی مینامند و تجلی چنانچه سابقا
ذکر کرده شده است چهار نوع است آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و اگر اینمعنی حاصل نبودی سیر و سلوک کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام ضایع بودی و (پس بمعنی تجلی)
حاشا که هیچ عقل سلیم باور کند که فعل انبیا و اولیا علیهم السلام بیفایده بوده باشد جماعتی که حضرت حق جل و علا حجاب بعد بحکم و لکن حق القول منی نصیب
ایشان فرموده است اشارات این کاملان را طامات میپندارند فلهذا از مشاهده جمال الهی و معرفت حقیقی بی بهره مانده اند مولانا در تحیر مانده ام کاین قوم را
چون بپوشانید حق بر چشم ما می ندانند خلق اسرار مرا راز میدارند گفت مرا عشق آنست که ندانند در زغیب غیر علام سر ستار غیب من چو در شبنم
درون نور غرق می ندانم گرد خویش از نور فرق نیست دستوری کز نه ریختی گرد از آن دریای راز انگیختی چون شراب تجلی جمال الهی موجب سکر
و بیخودی میگردد فرمود که دو عالم را بیکبار از دل تو ندانم تا چه مستیها کنی تو یعنی طالب صادق که بهوای مشاهده جمال مولی ترک دنیا و عقبی فرموده و قدم
بر فرق لذات صوری و معنوی زده روز و شب در آتش عشق و شوق لقای محبوب سوزان است چون نور تجلی جمال محبوب بر او تابان گردد و بلا
کیف و جهت مشاهده آن حضرت نماید و از غایت لذت و ذوق هر آینه دو عالم را بر هم زند و محو و نیست سازد و از شراب تجلی بنوعی مستیها و بیخودیها
باو روی نماید که در پرتو آن نور تجلی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا هستی هر دو عالم و هستی سالک صاحب ذوق نیست گردد و بقصد اصطلی
رجوع ننماید و بیخود و بیشعور گشته از خودی نیز خبر نیابد شارح ساقیا بده می که بود دستیش فنا تا او رها ندم ز خیال منی ما زان باده که چون که بنوشیم جرعه فارغ
کند ز غصه دنیا و دین مرا دایم حریف شاهد و می باش و رند مست گر زانکه می روی ره رندان بدر بری چون عارفان واصل در مکاشفات بدیده دل
می بینند که حضرت حق عز شأنه ساقی شده شراب بایشان میدهد فرمود که سقیهم ربهم چه بود بیندیش طهورا چیست خالی گشتن از خویش اشارتست
بآیه و سقیهم ربهم شرابا طهورا یعنی سقیهم ربهم که حضرت حق فرموده است چه باشد بیندیش و فکری درین معنی بکن و غافل مشو و مشین که اهل آنرا بخدا
حالاتیست که در فهم عقل نمی آید و چون بطریق مکاشفه اطلاع حقیقی بر آن حاصل نمیتوان کرد و معنی طهوری که در شرابا طهورا است چیست آنست
که دردست آن شراب از لوث تعین و هستی مجازی خود صاف گردی و پاک شوی چه شراب طهور البته آن تواند که رندان جرعه نوش را از خودی پاک
سازد و بسیار بسیار پاک سازد چنانچه از وی نه حدث فعل گذارد و نه صفات و نه ذات بلکه فانی مطلق گرداند و شخصی که بحجاب بدین مقام نرسیده
و دیدن از دست سخنان انبیا و اولیا علیهم السلام ندارد و پندارد که آنچه در وهم و عقل نمی آید محالست مولانا خویش را تاویل کن نه اخبار را مغز را
بدگوی و نه گلزار را هیچ بتاویل این را در مپیچ تا درآید در گلو چون شهد شیر زانکه تاویلست داد عطا چونکه بیند آن حقیقت را خطا آن خطا
دیدن ز ضعف عقل اوست عقل کل مغزست و عقل جزو پوست چون لذت مشاهده جمال ذو الجلال و شراب طهور برتر از لذت حسی و وهمی
و عقلی است میفرماید که زهی شربت زهی لذت زهی ذوق زهی دولت زهی جاه زهی ذوق یعنی از غایت تعجب میفرماید که زهی لذت زهی ذوق یعنی زهی شربت شیرین (زهی حیرت)
که شراب طهور است که از کف ساقی باقی مینوشند زهی لذت که آن مشاهده دارد آن باده دارد و زهی ذوق که ذائقان آن شراب را دست میدهد که

لذتی



از غایت خوشی و بیخودی نیست میگردد و زهی دولت جاوید که سعادتمندی را آن احوال دست دهد و زهی حیرت و سکر و استغراق که در مشاهده آن نور
تجلی و نوشیدن شراب لایزالی واقع و حاصلست و زهی شوق و آرزو که با وجود آن سکر و حیرت خواهان و مشتاق اند که هر ساعت و هر لحظه دیدار
دیگر بینند و باده دیگر نوشند و اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر بعین الیقین دیده شود شارح ای بیخبر
از حالت رندان خراباتی زین می بچشیدی که شدی سوی مناجاتی زان باده طلب کن که از موسی عمران نوشید و بنجر افتاد بمیقاتی
تا مست ازین می نشوی دانشناسی اسرار دل اهل دل از شطح و طاماتی زین باده اگر مست شوی هر دو جهانرا محکوم تو سازند زهی لطف
عنایاتی نوشیدن می از کف ساقی سقاهم در پیش اسیریست به از جمله عبادات آنچه ارباب تصفیه و اهل ذوق و اولیا را بحسب حال روی
مینماید اعلا از آنست که بفهم عقل عقلا و تعبیر در آید و تحریر و تقریر پیرامن غرّ او تواند گشت و بیان آن توان نمود چون بحکم من قتلته محبتی فعلی دیته
و من علی دیته … از خود علایق بحق است فرمود که خوش آندم که ما بیخویش باشیم غنی مطلق و درویش باشیم یعنی خوش آندم و آن ساعت که ما از تاب
پرتو نور تجلی احدی و مستی شراب طهور بیخویش باشیم از خودی خود محو و فانی و بیشعور گردیم و غنی مطلق و درویش در اصطلاح آنست که بحسب حال بر تو
نور تجلی نیست گشته باشد و در فنا از خودی ببقای بحق یافته پس هر که بمرتبه فنا فی الله رسید و بقا بالله یافت درویش است آنکه از خود نیست گشته و غنی مطلق
باعتبار آنکه ببقای حق متحقق شده است و باقی جاوید گشته و بیخود و همه خود است شارح که بگفتگو توان دریافت این حال باید تا شوی اسرار بین هر کرد
زو فنا داند از ازل که درین منزل بیابد او و گل آنچه مکشوفست بر اهل شهود در عبارت گشته نتوان نمود چون اعتبارات و کثرات را در مقام
فنا فی الله در توحید گنجی نیست فرمود که نه دین و عقل نه تقوی نه ادراک فتاده مست حیران بر سر خاک یعنی در آن مرتبه بیخودی و سکر و استغراق
نه دین است و نه عقل و نه تقوی و نه ادراک علم و شعور چه اینهمه اعتبارات ملازم هستی و تعین است و سالک در مقام فنا و هستی محو گشته و هستی
و نیستی متقابلان اند و اجتماع ضدین محالست و از شرب شراب طهور مست و حیران و بیخود بر سر خاک مذلت و نیستی از عالم و ما فیها
بلکه از خودی خود نیز بیخبر است و سر خوش و لا یعقل بدین صورت مترنم است ابن فارض فلا عیش فی الدنیا لمن عاش صاحیا و من لم یمت سکرا بها فاته
الحزم علی نفسه فلیبک من ضاع عمره و لیس له منها نصیب و لا سهم شارح بدستی عاشقان جا بنا ز قصد بار به از صلاح و پرهیز چون نسبت باهل
کمال التفات بغیر محبوب حقیقی کفر و موجب ارتداد است فرمود که بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد یعنی در مقام
مشاهده جمال معشوق و استغراق عاشق بهشت و حور و خلد را با وجود آنکه دوام بقا دارند چه مقدار و چه وزن باشد و در خلوتخانه وحدت
بیگانه را که بهشت و حور است بلکه تعین سالک را نیز گنجایی نیست چون در مرتبه وحدت و اطلاق کثرت و قیود تعینات محال گشته است
و نسبت با عارف واصل نظاره حور عین قصورست و چنانچه اهل جنت از دوزخ متنفر اند و استعاذه مینمایند و اهل کمال که واصلان حق اند
از جنت و لذات وی متنفر اند و نظر بغیر محبوب نمودن نزد ایشان کفر است شیخ عطار گر تو خواهی تا شوی از اهل راز تا ابد منگر بسوی
هیچ باز زانکه گر جانی نظر خواهی فکند در کف رخوش سر خواهی فکند جان تو زین ره ز ندا که بود

چون ازین بگذرد

برون آید تمام صبح امید دولت برون آید ز شام ، چون مرتبهٔ حال و وجدان اعلا از تصدیق است اشاره بذوق حال نموده میفرماید چو رویت
دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد پس از وی یعنی چون دولت مشاهدهٔ جمال آنحضرت شهود عیان بحسب تصفیه و حال مارا میسر
شد و از کف ساقی وسقیهم ربهم از آن می که شراب طهور است نوشیدم و مست مدام گشتم نمیدانم که بعد از ین حال چه خواهد بود یعنی بحکم لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل چون این حال دایمی نمی باشد و هر وصال مستلزم فرقتیست و در پی هر گل خاری هر آینه صاحب حال که لذت آن شهود
یافته است بفوت آن ترسانست که نعوذ بالله من الحور بعد الکور شارح کیفیتی و دوری ز روی همچو ماه ، مینماید پیش عاشق سال و ماه ، من کرا صبر در
هجران که تا ، باکشش با هر زمان رویم نما ، بیجمال جانفزای روی یار ، زیست عاشق را نه صبر و نه قرار ، و اطلاع حقیقی بر اینحال جز ذوقیان را بحال
حاصل نخواهد شد و حقیقة لذت حالات اولیا غیر اهل ذوق نمی یابند چون بسبب عوایق جسمانی البته از پی هر نزدیکی دوری خواهد بود فرمود پی هر مستی
باشد خماری درین اندیشه دل خون گشت باری یعنی چون حال متحول است و ثبات و دوام ندارد و در پی هر مستی خماریست و در عقب هر گلی
خاری و بحسب اوقات و ازمان احوال مختلف است درین اندیشه که مبادا آن حال هر لحظه و هر زمان عود نماید و جمال محبوب بحجاب عزت متواری
و مستور گردد و دل اولیا دل خون گشته است تا توفیق لطف الهی چه کند امید که عاشقان شیدا را از دیدار خود بیک لحظه محروم نگردانند و هر دم و هر ساعت کمال
تازه روی بمشتاقان نماید شارح عمر کان بی روی جانان بگذرد ، از حساب عمر جانم نشمرد ، بیجمالش مرگ بهتر از حیات ، وصل او را زندگی بهر کش
ممات ، گر نماید دوست در دوزخ جمال ، هست آن دوزخ بهشت اهل حال ، در بهشت ار وعدهٔ دیدار نیست ، جان عاشق با بهشتش کار نیست ، مستی عبارت
از حیرت و وله است که در مشاهدهٔ جمال دوست سالک صاحب شهود را دست میدهد و خمار عبارت از احتجاب محبوب بحجب عزت و ظاهر شدن
پردهای کثرت بر روی وحدت و این مقام تلوین است یعنی احتجاب سالک است از احکام حال چند بظهور آثار احوال است هر چند کاملان در مقام تمکین
متمکن اند و از تلوین در گذشته اند فاما شیخ ناظم قدس سره اشاره بمبداء احوال نموده اینمعنی میفرماید و الا نهایت کمال کملان آنست که کثرت
حاجب وحدت ایشان نباشد و بظهور آثار کثرت از احکام وحدت محجب نگردند و تمکین در توحید مقام ایشان گشته باشد و عین وحدت در شهود
کثرت و کثرت در عین وحدت مشاهده نمایند ابن فارض و من فاقتی سکرا غیبت افاقة ، لدی فرقة الثانی فجمعی کوحدة ، فقد کنت حینا قبل ان
یکشف الغطا ، من اللبس لا انفک عن شونة ، اروح بفقد بالشهود مولعی ، واغدو بوجد بالوجود مشتتی ، بعرفی لی التواما بحضرتی ، وجمعی سلبا اصطلا
ما بغیبتی ، احال حضیضی الصحو والسکر معرجی الیها و محوی منتهی قاب سدرتی ، فلما جلوت الغین عنی اجتلیتنی ، مفیقا و منی العین بالعین قرت
طلابای بل بقدره به موقفی لابل الی توجهی کذلک صلوتی ومنی کعبتی وفارق ضلال الفرق فالجمع منتج هدی فرقة بالاتحاد تحدت تجدیته
ای باذنیه شارح وحدت منم کثرت منم معنی منم صورت منم ، هم نور هم ظلمت منم پنهان و هم پیدا منم ، اول منم آخر منم ظاهر منم باطن منم غایب
منم حاضر منم یکتای بی همتا منم ، علوی منم سفلی منم دینی منم عقبی منم ، حجت منم دعوی منم عاین همه اشیا منم ، چون در قواعد اصول گذشته مقرر شد
که حق بصورت ممکنات تجلی نموده است و نقش همه ظاهر گشته و حقیقة همه اشیا همه اوست شروع در تحقیق و تبیین اینمعنی نموده فرمود که سوال ثانی عشر

غرض



غرض ازین سوال آنست که چون در مراتب ظهور مظهر و ظاهر شیء واحد اند و از یکدیگر انفصال ندارند چگونه ایشان از هم ممتاز
میگردند که حق ظاهر را قدیم و مظهر را محدث مینامند چنانچه تصریح باینمعنی نموده میفرماید که قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد قدیم آنست که مسبوق بغیر نباشد و مسبوق بعدم نباشد و مستند بهیچ علت نباشد و در تعریف قدیم گفته اند
که هو موجود لا اول له یعنی قدیم موجودی است که او را اول و مبدا نبوده باشد و محدث بمقابله آنست که مسبوق بغیر باشد و مسبوق بعدم
و مبدا او اولی داشته باشد و مستند بعلت بوده و نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم است
از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصور مظاهر کثرات عالم چنانچه مکررات اشارت کرده شده
تجلی و ظهور نموده است بسبیل سوال فرمود که قدیم و محدث از هم چون جدا شد یعنی قدیم که حق است و محدث که خلق است از یکدیگر
چون جدا شدند و حال آنکه خلق و محدث نمود حق قدیم اند و واجب الوجود است که بنقش ممکنات جلوه گری کرده است پس بچه فرق
از هم جدا باشند تا قدیم را که حق ظاهر مراد است خدا گویند و محدث را که مظهر مراد است عالم خوانند چون حقیقت سوال معلوم
شد فرمود جواب این جوابیست بنا بر معتقد طایفه موحده که غیر واجب الوجود را امور اعتباری و نمود بی بود و صور خیالیه دانسته اند
فلهذا میفرماید که قدیم و محدث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی دایما نیست یعنی قدیم و محدث که واجب و ممکن است
از هم جدا نیستند و پیوسته با یکدیگر اند و علی الدوام قدیم را بصور محدث ظهور است و محدثات که ممکن مراد است قطع نظر از تجلی
حق بصورت ایشان کرده عدم اند و بقاء محدث دایما از هستی مطلق که قدیم و واجب الوجود مراد است میباشد و اگر نه ظهور حق
بحسب شیون ذاتیه بصور مختلفات و کثرات بودی کثرات را چنانچه بود حقیقی نیست نمود نیز هم نباشد که غیر هستی حق
هست نیست شهد الله انه لا اله الا هو و هستی و وجود محدثات و ممکنات عبارت از ظهور و تجلی حق است بصورت ایشان
و محدثات و ممکنات که عالم مراد است نیست هست نمایند و امری اند اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن
ترکیب کند و چون بنهایت ظهور خویش رسد که مبدء ظهور کشف است حکم کند بر آن که اعتبارات در خارج وجودی ندارند ان
هی الا اسماء سمیتموها فلهذا می فرماید همه آنست این مانند عنقاست جز از حق جمله اسم بی مسمی است یعنی فی نفس الامر
هر چه هست همه آنست یعنی قدیم است و این که محدث مراد است مانند عنقاست یعنی وجود خیالی و وهمی دارد نه آنکه محقق باشد
تحقق در وجود باشد و عنقا سیمرغ را میخوانند و سیمرغ بجهت آن میگویند که هر لون در هر مرغ از انواع مرغان میباشد
در الوان موجودات و چنانچه از سیمرغ که عنقاست بغیر از همین اسم معلوم نیست غیر حق نیز هر چه از مراتب لطایف و
کثایف و بسایط و مرکبات فرض کنند فی الحقیقه همه اسم بی مسمات و حقیقة مسمی او هستی مطلقا غیر از حق نمیتواند بود
چه غیر هست جز نیست و نیستی عدم صرف و لاشی محض است شارح بغیر یار درین دار نیست دیار ، خیال اگر غیر است پیش یار دانست



فانگشته خلاصی مجو ز دست فراق ، بوصل دوست رسیدن نه کار آسانست ، چونکه نزد اهل تحقیق و یقین قلب حقایق غیر واقع امر محالست
فرمود که عدم موجود گردد این محال است وجود از روی هستی لا یزال است بدانکه وجود دایما واحد است و بر حقیقت حقیقی خود بلا تغیر و
تبدیل باقیست و همچنان عدم دایما بر عدمیت خود هست و هرگز وجود عدم نمیشود و معدوم موجود نمیگردد چه قلب حقایق ممتنع است
پس هر آینه ممکنات و محدثات چنانچه در اول معدوم بوده اند همیشه معدوم باشند و موجودیت ایشان عبارت از تجلی ذات
قدیم باشد بصورت ایشان فلهذا فرمود که عدم موجود گردد این محال است زیرا که قلب حقایق لازم می آید و قلب حقایق نزد محققان
محال است پس محدث که عدم بود موجود حقیقی نتواند شد و موجودیت او نمود بی بود باشد و وجود که وجوب وصف خاص اوست
از روی هستی نه از روی تعین قدیم و لا یزال باشد اگر چه با ملاحظهٔ تعین و تشخص فنا و عدم بر او اطلاق میکنند چه فنا اسم ارتفاع است
و لازم ذات تعین نیست فاما وجود از روی هستی لم یزل و لا یزال است چنانچه مذکور شد مانند آنکه تعین اناء خزف مثلا بانکسار
مرتفع میشود و بر او اطلاق فنا و عدم میکنند با آنکه سفال را باقی می خوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم
همان وجود است که با تعین اناء بود که در سفال اطلاق میکنند و اگر نه سفال را حادث گفتندی نه باقی شارح گشت روشن حادث
حادث از نور قدم ، در حقیقت غیر حق باشد عدم ، بود عالم جز نمودی پیش نیست ، شو ز ارباب یقین بر ظن مایست ، چون مقرر است
که قلب حقایق ممتنع است فرمود که نه آن این گردد و نه این شود آن همه اشکال گردد بر تو آسان یعنی نه قدیم محدث میشود
و نه ممکن واجب میگردد و الا قلب حقایق لازم می آید پس هستی و وجود مطلق که قدیم است دایما بر وجوب و قدم ذاتی خود باقی
و لا یزالیست و ممکن دایما بر حقیقت اعتباری عدمی خود باقیست و وجوبیت ممکن بسبب ظهور وجود بصورت و اعتباری دیگر است
اوراست آنست که فی نفس الامر عدم موجود گشته است چه نمود بی بود بسیار است همه اشکال گردد بر تو آسان یعنی چون که هر چه
هست است قدیم است و محدث عبارت از همین تعین است که فی الحقیقه نمود بی بود است و وجود خیالی پیش نیست جمیع اشکالها و
شکوک و شبهات بر تو آسان و سهل گردد و تحقیق و یقین شود که قدیم مقارن محدث نیست و جدا نیز نیست چه محدث بذات
قرین عدم است و با هستی منتفی در نسازد که اجتماع ضدین محال است و جدا نیز نمیتواند بود زیرا که اگر نه تجلی و ظهور واجب بصورت
ممکن و محدث باشد اصلا وقطعا نمود ممکنات و محدثات نباشد و در عدم آباد لم یکن شیئا مذکورا متواری و مستور باشند
شارح جهان در ظلمت نابود بودی ، مختفی دایم ، گر انوار جمال او نگردی جهان روشن ، صفات عالم افروز تو مرآت جهان
پیدا ، ز عکس پرتو ذاتت همه در زمان روشن ، چون وجود و هستی مکونات و محدثات خیال و نمود بی بود بودند فرمود که جهان
خود جمله امر اعتباریست چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست یعنی چون ذات واحد است که بسبب حب ظهور و اظهار علی الدوام
بتجلیات اسمائیه بصورت مظاهر ظاهر میگردد و باعتبار انفراد مظاهر از حق ظاهر هر آینه که مظهر عالم موسوم است امر اعتباری

تواند بود



تواند بود پس البته جهان امر اعتباری باشد و وجود خیالی و وهمی بیش نباشد و ظهور و تجلی وحدت بصورت کثرت مانند نقطهٔ جواله است
که بحرکت دوری در دور ساری باشد و بسبب حرکت آن نقطه دایرهٔ مخیل و مصور و متمثل گردد و فی الحقیقه یقین میدانیم که آنجا نقطه
بیش نیست و وجود دایره در آن صورت نمود بی بود است همچنین وجود کثرات و محدثات نمود بی بود است و بغیر از نقطهٔ وحدت
حقیقی هیچ موجود دیگر نیست شارح چشم و جانم چونکه بینا شد بدوست ، هر چه می بینم بعالم جمله اوست ، من ندیدم غیر جانان در جهان
در حقیقت اوست پیدا و نهان ، ذوق اینمعنی برون از فهم ماست ، کشف این از گفتگوی ما جداست ، چون فرمود که ظهورات
و تجلیات ذات مطلق واحد در مراتب کثرات مانند نقطهٔ جواله است که بحرکت دوری ساری باشد میفرماید که برو یک نقطه
آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن یعنی تمثیلی است بر مدعای خود میفرماید که جهان امر توهمی اعتباریست و نمود بی
بود است و تحقق در وجود ندارد و ظهور و تجلی حق بصورت جهان مانند نقطه ساریست در دور چنانچه نقطهٔ آتش که بدور برگردانی
از سرعت حرکت او رسم دایره در حس مشترک مصور میگردد و حال آنکه فی الحقیقه در آن صورت بغیر از یک نقطه در خارج موجودی
دیگر نیست همچنین از سرعت تجدد تجلیات نقطهٔ وحدت کثرات بی نهایت نمودن گرفته و فی نفس الامر بجز یک هستی نیست
که بنقش همه ظاهر و پیدا شده و برنگ جمله بر آمده است شیخ عراقی رو نقطهٔ آتشین بگردان ، تا دایره روان نماید ، آن دایره
بیش نقطه نیست ، لیکن بنظر چنان نماید ، چون تعدد نسب و اضافات موجب تکثر ذات نمیگردد فرمود که یکی گر در شمار آید بناچار
نگردد واحد از اعداد بسیار یعنی چنانکه واحد عددی اگر در شمار آید و تکرار و تعداد یابد بسبب تکرر نسب اعداد یعنی مراتب عدد بسیار
بلکه بیشمار از آن در وهم آید فی نفس الامر آن واحد بسیار نمیگردد و بر همان وحدت خود باقیست و کثرت در حقیقت در نسبت است
نه در ذات واحد همچنین هستی مطلق از تجلیات و ظهورات که بر صور مظاهر نماید بسبب کثرت شیون و نسب ذات هستی
اصلا متجزی و متکثر نمیگردد و غبار تعدد و تکثر بر دامن وحدت وی نمی نشیند تعالی عن ذلک علوا کبیرا شارح حق شناسان از عدد
فارغند ، غرقهٔ دریای بیچون اند و چند ، گر یکی صد بار بشماری یکیست ، عارفان را اندرین معنی شکیست ، واحد از تکرار گردد کثیر ، کی بگوید
این سخن مرد خبیر ، چون فی الحقیقه غیر حق نمایش خیالی و وهمی بیش نیست میفرماید که حدیث ما سوی الله را رها کن بعقل خویش
این را از آن جدا کن یعنی چون غیر وجود عدم است پس حدیث و حکایت ما سوی الله یعنی غیر حق را بگذار و یقین بدان که غیر او
موجود نیست چه غیر هست جز نیست نمیتواند بود و هست هست است و جهت کثرات نمود وهمی است و نسبت با واحد حقیقی مانند وجود
اعداد است نسبت با واحد عددی چه کثرت بحقیقه مجرد اعتباری بیش نیست شارح از هزار ار ز آنکه برداری یکی ، آن هزار را آنکه
نماند بیشکی ، کثرت اشیا نمود وهمی است ، جز خدا موجود در عالم کیست ، هر که او بگذشت از وهم و خیال ، پیش او نقش دوئی آمد محال
چون دانستی که هست حق است و خلق نمایش وهمی و خیالی است بعقل خویش این را از آن جدا کن یعنی بعقل منور بنور قدس که داری

این محدثات را که عبارت از تعینات و تشخصات است از آن قدیم واجب و فرد واحد جدا کن و یقین بدان که هستی مطلق که
حق است هرگز متغیر و متبدل نمیگردد و دایما بر یک قرار است و تعینات و کثرات نمود آن حقیقتند و بحکم ما عندکم ینفد و ما
عند الله باق فنا و تغیری که واقع است بر تعین نه بر حقیقت چه بقا لازم حقیقت است و هر تغیری و تبدیلی که پیدا میشود لازم
صورت است و معنی برقرار خود است اوحدی بگذر از اختلاف شب و دی ✿ تا برون آیدت بهار از دی ✿ چون بالا رسی
زلا تا تو ندری نامه الیک و لی ✿ تا تو باشی ز او جدا باشی ✿ آسمان از زمین نور از فی ✿ نقش خود بر تراش و او را باش ✿ تا شود
جمله جهان یک شی ✿ چون در وحدت وجود بحکم لا ضد و لا ند و لا شبه دوئی را گنجایش نیست فرمود که چه شک داری درین که این
چون خیال است که با وحدت دوئی عین محال است یعنی درین که وجود کثرات و ممکنات و محدثات خیال و نمود
بی بود است چه شک و شبهه تواند که با وحدت مطلق که عبارت از قدیم واجبست دوئی و اثنینیت عین محال و محض ضلال
است چه غیر از وجود عدم و لاشی محض است پس هر آینه غیر از واجب الوجود هیچ موجودی نباشد و وجود کثرات بی بود و
وهم و خیال بود اوحدی اندرین چمن نیست جز یک رنگ ✿ و اندرین خانه نیست جز یک کس ✿ یک حدیث است و صد هزار
ورق ✿ یک سوار است و صد هزار فرس ✿ عجبی نیست که نمی بینی ✿ گوهری در میان چندین خس ✿ چون یکی از دلایل وحدت
وجود آنست که مفهوم نقیض اوست که عدم است فرمود که عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشته پیدا یعنی چنانچه وجود
معنی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد چه تصور تعدد بی تمایز نمیتواند بود و
در وجود و عدم تصور بر کثرت نمیتوان کرد چه غیر هست جز نیست و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده و
پیدا آمده است زیرا که بواسطه نسب و تعینات ذات که صفات اند اسماء از یکدیگر ممتاز گشته اند و منشا کثرات
نسب اند که عبارت از شیونات ذاتیه اند که موجب تکثر اسما گشته اند و اگر چه صفات و نسب تکثیر بند فاما ذات در وحدت
و کثرت صفات موجب تکثر ذات واحد نمیگردد مغربی یک ذات بیش نیست که هست از صفات خویش ✿ که در ظهور و گاه در اظهار
آمده ✿ از ذات اوست اینهمه اسما عیان شده ✿ و ز نور اوست این همه انوار آمده ✿ هم اسم در رسم و فعل و نعوت و صفت شده ✿ هم عین و
غیر و اندک و بسیار آمده ✿ چون بمظهر اختلاف و کثرات شیونات ذاتیه تعینات امکانیه اند فرمود که ظهور اختلاف کثرتشان
شده پیدا از بوقلمون امکان یعنی ظهور اختلافات نسب و اسما و صفات و کثرات شیونات ذاتیه از بوقلمون امکان
که اعیان ثابته ممکنات است شد پیدا و ظاهر شده است و مظهر اختلافات و کثرات اسمائی و صفاتی اعیان ممکنه اند که صور
علمیه حق اند که شواهد اسماء الهیه اند و شان امر و حال را میگویند که کل یوم هو فی شان و شیونات ذاتیه اعتبار
نقوش اعیان و حقایق است در ذات احدیت مانند اعتبار درخت خرما و شاخها و برگها و شکوفها و میوهای وی در استخوان





خرما و شیونات ذاتیه در حضرت واحدیت ظهور مییابند و در علم مفصل میگردند و مظهر آن اختلافات و کثرات شیون اعیان
ممکنه اند چه اختلافات اسمائی باختلاف اکوان باحوال و اوصاف و افعال ظهور مییابند زیرا که در هر عینی از اعیان خصوصیت
قابلیتی هست که بآن خصوصیت مظهر اسمی خاص از اسماء الهیه گشته است که هیچ شیئی دیگر در آن خصوصیت با وی شریک نیست
و گفته اند که بوقلمون مرغیست سیاه و سفید و تشبیه امکان باو بجهت آنست که ممکنات از جهت نور وجود مناسبت بسفیدی و از
جهت ظلمت عدم مشابهت بسیاهی میدارد بدانکه کیفیت ظهور و ترشح کثرات بغایت از احدیت ذات واحد بصورت
همه با وجود آنکه هیچ چیز از وجود شائبه کثرت در او باز دید نگشته است جز بطریق کشف و شهود مدرک و مفهوم و معلوم نمیتواند
شد و عقل بطور فکر از ادراک این معنی قاصر است امیر سید حسینی گفته که بعلم و عقل جویم ✿ با دیده کسی ترا چه جویم ✿ جائی که مجال
آن دم آمد ✿ این هر دو حجاب اعظم آمد ✿ او نیست نهان بلک توحید ✿ تو دیده بیار میتوان دید ✿ آنکس که ز دید نیست نومید ✿
کر نیست نصیب او ز خورشید ✿ عقل از سر این سخن چنان دور ✿ کان ذره آفتاب پر نور ✿ چون هر شیئی را از شیئا احدیت تعین
خاص است که بآن از ما عدای خود ممتاز است و هیچ شیئی دیگر در آن تعین شریک او نیست و آن اثر ظهور حقیقت وحدت لا شریک
له است و در اصطلاح اهل الله شواهد التوحید مینامند فرمود که وجود هر یکی چون بود واحد بوحدانیت حق گشت شاهد بدانکه
هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شیئی دیگر در آن خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص
در او بودی آن موجود متعین نگشتی چه تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا یتجلی فی صورة مرتین و لا بصورة لاثنین و در هر موجودی
آن وحدت خاص دلیل است بر وحدانیت موجد و نفی مماثل ابن فارض ففی کل شیء آیة تدل علی انه واحد ✿ و بمقتضای شهد الله
انه لا اله الا هو اظهار حق موجودات بر صفت آن وحدت صورت شهادت حق است بر وحدانیت خود حضرت ناظم هم تو نیدی
قدیم فرد الله ✿ وحدت خویش را دلیل گواه ✿ شهد الله تو بشنو تو بگو ✿ وحده لا اله الا الله ✿ شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین
میفرماید که قاعده یگانگی ذاتی که ذات لذاته اقتضای انتفای غیر کند جز صرف حقیقت را نیست و این یگانگی مسمات بوحدانیه
که یگانگی مجرد بود از نسب و اضافات تا غایتی که منزه بود از مفهوم این الفاظ و از نفی مفهوم این الفاظ و از جمیع مفهومات و یگانگی
صفاتی که ذات در صفات الوهیت نفی مماثل و مشارک کند مسمات بوحدانیت و وحدانیت همچنان مخصوص است بهستی که در
حقیقت حق مغایرت میان این دو مرتبه نیست لکن نسبت با مفهوم فرمود که و الهکم اله واحد و انه احد چون وجود هر موجودی
من حیث الحقیقة عین وجود همه موجودات دلیل است که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و از حیثیت اعتبار و تعین غیرت
چه هر ذره بخصوصیتی نسبتی و صفتی چنانچه ذکر رفت ممتاز از ما عدای خود دارند فرمود که وجود هر یکی چون بود واحد یعنی وجود
شخصی هر یکی از تعینات و کثرات چون باعتبار تعین و خصوصیت خاص واحد بوده در آن لا شریک له بود آن وجود واحد هم



بوحدانیت حق شاهد و گواه گشت که یگانگی ذاتیه و صفاتیه اوراست ابن فارض والنسبة الاکوان ان کنت واحدا ✿ شهودة بتوحید
و مجال قضیة ✿ تسبت فی التوحید حق وجدته ✿ و واسطة الاسباب احدی اولة ✿ و وحدت فی الاسباب حتی عقدتها ✿ و رابطة التوحید
اجدی وسیلة ✿ و جردت نفسی عنها ✿ فتوحدت و لم تک یوما قط غیر وحیدة ✿ چون تامل و ملاحظه نمایند و مشاهده کنند دلالت فی وحدت
خصوصیت هر موجودی بر وحدانیت و یگانگی موجد آنست که وجود جمیع اشیا در حقیقت یک شیئی واحد است و اضافت را اعتبار هر موجودی
از ما عدای خود بخصوصیت نسبت و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر شیئی مظهر اسمی خاص باشد از اسماء الهیه چه
اسم عبارت از ذات با نسبت خاص است پس هر آینه وجود هر موجودی شاهد و گواه وحدانیت حق باشد زیرا که در هر شیئی از حق بصورت
واحدیت ظهور نموده است و حقیقت آن شیئی بلسان حال نفی مماثل و مشارک در آن تعین خاص مینماید چنانکه تعین هر موجودی دلیل
وحدانیه حق است تعینات من حیث المجموع نیز دلیل وحدانیت حق است چه ذات و حقیقت همه شیئی واحد است و نسبت و صفت
تابع ذاتست و چون نظر بحقیقت نمایند وحدانیت حق است که شاهد وحدانیت خود است چه در حضرت احدیت الذات و در حضرت
الصفات است و غیر او را وجود نیست و عدم شاهد وجود نمیتواند بود او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید شارح دلیل وحدت
او غیر او کیست ✿ چو موجودی بعالم غیر حق نیست خواجه عبد الله انصاری توحیده ایاه توحیده و نعت من ینعته لاحد چون از
جواب سوال فارغ شد السوال الثالث عشر این سوالیست از تحقیق حقایق و معانی معقوله که ارباب کشف و شهود و تعبیر از آن
بصور محسوسه فرموده اند تا آن مخدرات ابکار مشاهدات از نظر نامحرمان مستور مانند فلهذا فرمود که چه خواهد مرد معنی ز آن عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت یعنی جماعتی که از عالم صورت روی گردانیده بعالم معنی و حقیقت رسیده اند و از اهل تحقیق و یقین
گشته و شهباز بلند پرواز ایشان بآشیان صورت منزل نمیسازد از عبارت چشم و لب چه میخواهند و اشاره بچه معنی است که بلفظ چشم
و لب مقصود ایشان است و چون این جماعت مقید بدام و دانه نیستند فرمود که چه جوید از رخ و زلف و خط و خال کسی کاندر
مقامات است و احوال یعنی از عبارت رو و زلف و خط و خال کسی که از مرتبه قیود صورت محسوسه عبور نموده صاحب مقامات 
و احوال معنوی گشته است چه میجوید چون این مذکورات بجمیع از لوازم صورت اند و مقامات و احوال معنوی ورای عالم صورت
پس هر آینه ایشان را مقصود ازین مراتب الفاظ معانی خاص خواهد بود که جز اهل ذوق و وجدان مطلع بر آن نباشند و مراد ازین
سوال اظهار آن معانیست چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که جواب اینچو اهیست شافی کافی بر طبق سوال سائل چنانچه میفرماید که
هر آن چیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آنجهان است یعنی چون جمیع ذرات موجودات مظاهر اسما و صفات
و ذات الهیه اند و از مرایای اعیان ممکنه آفتاب ذات و صفات و اسما حق است که منعکس و تابان است فرمود که هر آن
چیزی که در عالم عیان است یعنی هر چه درین عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکسی است از انوار آفتاب آنجهان





ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور حق بصورت ممکنات است که عالم نمودی پیدا کرده و هر چیز مسمی باسمی گشته است و چنانچه اختلاف
و تفاوت در مراتب اسما و صفات واقع است در مظاهر نیز هست و قطع نظر از نسبت میان ایشان نموده هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال
واقعند فلهذا میفرماید جهان چون زلف و خط و خال ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست چون مقرر شد که ذرات موجودات
بعالم موسوم اند عکوس و اشعه انوار آفتاب ذات و صفات و اسماء الهیه اند که در تجلی ظهوری شهودی ظاهر و مشهود گشته پس هر آینه در
صورت جامعه انسانی که خلاصه و زبده صور اکوانست چشم و لب و زلف و خط و خال که موجب کمال نشاء انسانیست و بدون اینها در
صورت انسان نقص است هر یکی البته نمودار مظهر معنی خاص ذات واحد حقیقی باشند و مشابهت و مناسبت اگر چه بوجهی باشد میان
انسان متحقق خواهد بود فلهذا فرمود که جهان چون زلف و خط و خال و ابروست یعنی مراتب موجودات که جهان تعبیر از وست
مانند زلف و خط و خال و ابروست و هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسما و صفات آن ذاتند و چنانچه در نشاء انسانی اینها کوناگون
با وجود آنکه غیر یکدیگر و مخالف همند هر یکی فی نفس الامر محتاج الیه و موجب کمال صورت انسانیند و هر یکی فی ذاته در غایت
خوبی اند و اگر یکی از اینها که ذکر کرده شد در انسان نباشد یقین که موجب نقص صورت اوست آنمعانی معقوله نیز که این صور دلایل و شواهد
آنند اگر چه فی الحقیقة حقایق مختلفه اند هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال و نهایت جمال واقعند و چون بعین الیقین نظر کنند خلاف
آن کمال متصور نیست بلماتنه هر چه هست آنچنان همی باید ✿ نسبت بد به نیک کی شاید ✿ دیدن نقص غایت جهل است ✿ جائی نزد کمال دوام
سهل است ✿ بدانکه چشم اشارتست بشهود حق مر اعیان و استعدادات ایشان را و آن شهود است که معبر بصفت بصیری میگردد و صفات
از آن نزد و حاجب ذاتست معبر بابرو میگردد و لب اشارتست بنفس رحمانی که افاضه وجود بر آن اعیان مینماید و زلف اشارتست بتجلی
جلالی در صور مجالی جسمانی و خط اشارتست بظهور الحقیقة در مظاهر روحانی و رخ اشارتست بحقیقت من حیث هی هی که شامل خفا و
ظهور و کمون و بروز است و خال اشاره بنقطه وحدتست من حیث الخفا که مبدا و منتهای کثراتست که منه بدا و الیه یرجع الامر کله
و مناسبت میان ظاهر است چه خال بواسطه سیاهی مشابه بهویت غیبیه است که از ادراک و شعور اغیار محتجب و مختفی است که لا یری الله
الا الله و لا یعرف الله الا الله چون بر سبیل اجمال اشاره بجواب سوال فرمود شروع در تفصیل آن نموده میفرماید تجلی گه جمال و گه جلالست
رخ و زلف آن معانی را مثالست یعنی تجلی و ظهور حق جمالی میباشد و جلالی تجلی جمالی آنست که مستلزم لطف و رحمت و قرب باشد و جلالی
آنکه موجب قهر و غضب و بعد و حجاب و بحقیقت هر کمالی مستلزم جلالیست و در پس هر پرده جلال نیز جمالیست زیرا که جلال احتجاب
حق است بحجاب عزت و کبریائی از عباد تا هیچکس او را بحقیقت و هویت چنانچه هست نشناسد که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک
و ما قدروا الله حق قدره و جمال تجلی حق است بوجه حقیقت خود از برای ذات خود پس جمال مطلق بود و جلالی جلالی باشد و آن قهاریت
حق است مر جمیع اشیا را با فنا در تجلی وجه مطلق و او را مرتبه علو جمال است و اینجمال را دنوی است که بآن باشیا نزدیک میگردد و آن

و تو ظهور جمال مطلق است بصورت جمیع اشیا و این و تو جمال را نیز جلالی است و آن احتجاب جمال مطلق است به تعینات اکوان شعر جمالک فی کل الحقایق سایر ٭ و لیس له الا جلالک ساتر ٭ اگر نه شعاع جمالش جهان بجلال ٭ ناچیز بودی از سطوت جلال او ٭ ورنه نقاب روی جمالش شدی جلال ٭ عالم بسوختی ز فروغ جمال او ٭ شیخ ناظم قدس سره العزیز در رساله حق الیقین میفرماید ظاهر و باطن اول و آخر چون هریک از غلبه ظهور تنزل کرد بفعل از ظهور و بطون عالم شهادت و غیب و آخرت ظاهر گشت و وجه مناسبت این دو اسم با مبدا و مظهر صفات متقابله شد چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض و از شایبه تعلق بفعل معبر شد بیدین و صفات جمالی و جلالی تبارک اسم ربک ذو الجلال و الاکرام و آن وجه دیگر اعنی ظهور در قوابل تسمیه یافت بنور و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جسد خلق الموت و الحیوة و جعل الظلمات و النور پس هر آینه روی مه رویان به مناسبت نور و لطف و رحمت با تجلی جمالی مشابهت داشته باشد و زلف بتان شوخ دل ربا را بمشابهت ظلمت و پریشانی و حجاب با تجلی جلالی نسبت تام بوده باشد و روی و زلف محبوبان مثال و نمودار تجلی جمالی و جلالی باشد بلکه فی التحقیق عین تجلی جمالی و جلالی است چون احتجاب و قهر لازم جلال و نور و لطف و رحمت لازم جمال است فرمود که صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زان دو بهر است یعنی حضرت حق تعالی را صفات لطف مانند لطیف ٭ و نور ٭ و هادی ٭ و رزاق ٭ و محیی ٭ و صفات قهر مانند مانع ٭ و قابض ٭ و قهار ٭ و مذل ٭ و ضار ٭ هست و رخ و زلف بتان مه پیکر را بحسب جامعیت نشاء انسانی از این هر دو صفت متقابل بهره و نصیب داده اند مغربی مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش ٭ نه از یک روش می بینم که می بینم ز هر رویش ٭ کشد هر دم مرا سوئی کمند زلف مه رویی ٭ که اندر هر بن مویش نمی بینم بجز رویش ٭ ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم ٭ که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش ٭ فروغ نور رخسارش مرا شد ره خاور نه ٭ کی ره بردمی سویش ز تاریکی گیسویش ٭ به پیش مغربی هر ذره زان رو مشرقی باشد ٭ که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش ٭ پس هر آینه از رخ صفات لطف الهی و از زلف صفات قهر خداوندی مراد است و این نسبت در غایت لطافت و کمال بلاغت واقع است چون اشارت فرمود که اطلاق این الفاظ بر آن معانی که ذکر رفت بواسطه مناسبت و مشابهت است در تحقیق آن شروع نموده میفرماید که چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوسند موضوع یعنی چون این الفاظ که رخ و زلف و خط و خال و چشم و ابرو و لب مراد است محسوس اند اولی آن است که اول در ازاء معانی محسوسه موضوع باشند بجهت آنکه در محسوسیت مشترک اند و وضع تخصیص لفظ است بازاء معنی

بحیثیتی



بحیثیتی که هرگاه که آن لفظ را بشنوند یا بگویند این معنی از و مستفاد گردد و هرگاه که این الفاظ مذکوره گفته میشود این معانی محسوسه چنانچه ذوق در می یابد مستفاد می گردد پس هر آینه اول بازاء این معانی محسوسه موضوع باشند و وجه دیگر دلالت بر آن می دارد که اول این الفاظ محسوسه بازاء این معانی محسوسه موضوع اند گفت که میفرماید ندارد عالم معنی نهایت کجا بیند مر او را لفظ و غایت یعنی عالم معنی که عالم ذات و اسما و صفات غیر متناهیه الهیه مراد است غایت پذیر نیست و باز هر معنی از آن معانی را مراتب و درجات بی نهایت است و در احاطه نمی آید پس البته در ظرف الفاظ گنجایش نخواهد بود چنانچه در مقدمه کتاب فرموده بود که معانی هرگز اندر حرف ناید ٭ که بحر قلزم اندر ظرف ناید ٭ تشبیه به بحر قلزم بجهت عدم احاطه فرموده و الا وسعت میدان معانی زیاده از آن است که بدریای قلزم و عمان نسبت دهند از اینجا معلوم می گردد که این الفاظ مسموعه بازاء این معانی محسوسه موضوع شده اند چون افاده و استفاده معانی از الفاظ است و فرمود که ظرف لفظ گنجایی بحر معنی ندارد این معنی موهم آن می شود که بجهت آن عدم احاطه عارف حقیقی بحق نمی توان شد رفع آن توهم نموده می فرماید هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی یابد او را یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف و تصفیه ظاهر می گردد و تعبیر لفظی گرد وسعت میدان آن نمی تواند گشت و جز به ذوق و حال تحصیل آن معانی محال است و عرفان حقیقی ادراک کما ینبغی از راه کشف و شهود حاصل می باید کرد نه به تعلیم و تعلم قطعه تا دلت نشود مطلع انوار الهی ٭ عارف نتوان گشت ز منهاج و طوالع ٭ نقش رخش از پرده هر ذره نماید ٭ مرآت دل ار پاک شد از زنگ موانع ٭ چون داب اصحاب اشارت طریق تمثیل معقولات است به محسوسات می فرماید که چون اهل دل کند تفسیر معنی بمانندی کند تعبیر معنی یعنی اهل دل که تحصیل معانی و معارف بطریق تصفیه و تجلیه قلوب کرده اند هرگاه که خواهند که تفسیر و بیان آن معانی که بر دلهای صافیه ایشان جلوه گری نموده است بنمایند و بجهت ارشاد قابلان و طالبان آن اظهار آن بفرمایند عادت پسندیده ایشان آنست که البته مناسبت و مشابهت میان آن معانی مکشوفه و امور محسوسه پیدا سازند در لباس محسوسات آن معانی مکشوفه را در نظر محرمان بنمایند و از این جهت که ظاهر بینان محجوب که حوصله درک آن معانی ندارند اشارات این قوم را طامات می پندارند و از سر جهل دعنا و طعن و انکار اقوال و احوال اهل حق جایز می شمارند نعوذ بالله من ذلک نظم چو هر یک را از این الفاظ جانیست ٭ بزیر هر یکی پنهان جهانیست ٭ تو جانش را طلب از



از جسم بگذر بسمی جو یا بش از اسم بگذر ٭ چون عالم معنی نسبت با عالم محسوس که صورت آنست اصل است فرمود که محسوسات از آن عالم چو سایه است که این چون طفل و آن مانند دایه است یعنی محسوسات که عالم شهادت است از آن عالم اسما و صفات حق مانند سایه است چه چنانچه سایه بنور ظاهر است و بی او عدمست عالم همه بتجلی و اشراق انوار آفتاب اسما و صفات الهی روشن و هویدا است و این عالم محسوس بر مثال طفل است و آن عالم معنی همچو دایه زیرا که پرورش و تکمیل این عالم از آن عالمست بلکه من جهت الحقیقة آن عالمست و این عالم وجود ظلی خیالی بیش ندارد چون بیان سخن بر طبق معتقد ارباب مکاشفه فرمود اکنون تحقیقی که دارد خاصه خود است میفرماید بنزد من خود الفاظ ماول بر آن معنی فتاد از وضع اول چنین تحقیق قوم ذکر کرد که این الفاظ محسوسه اول از برای این محسوسات موضوع شده اند و اهل دنیا بنا بر مناسبت که یافته اند اطلاق بر آن معانی کرده اند پس هر آینه اطلاق این الفاظ بر این محسوسات حقیقی باشد و بر آن معانی بطریق تاویل اکنون میفرماید که بنزد من که از محققانم این بطریق الهام است که این الفاظ که گفته شد که بطریق تاویل بر آن معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی موضوع بوده اند و از آن معانی نقل بر این محسوسات نموده شده است چه آن معانی اصل و متاصل الوجود اند و این محسوسات فرع تابع چون این فرمود که این الفاظ موضوع برای آن معانی بوده اند میخواهد که ابطال آن نماید که دلالت این الفاظ بر این محسوسات بچه جهت است لهذا فرمود که بمحسوسات خاص از عرف عام است چه داند عام کان معنی کدام است یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و تداول ایشان و عام چه دانند که آن معانی که موضوع له اصلی ایشانند کدام است چون عوام را دست رسی بآن معانی نیست و ادراک آن معانی مخصوص خواص است بلکه هرگاه لفظی را از معنی بمعنی دیگر نقل و ترک استعمال آن لفظ بر آن معنی اول نمایند اگر ناقل عرف باشد آنرا منقول عرفی میخوانند مانند دابه که هر چه بر روی زمین میرفت دابه میگفتند عرف عام نقل از آن نموده و اطلاق بذوات القوایم الاربع از اسب و استر و خر کرده است شیخ میفرماید که اطلاق این الفاظ بر این محسوسات بطریق نقل عرف عامست و اکنون این معنی اول میان ایشان متروکست حقیقت سخن آنست که چون گروهی که اهل مکاشفه بوده اند این الفاظ را از ارباب کشف و شهود استماع نموده اند و مراد و محل ندانسته پس بر این محسوسات خاص بمناسبتی که بجهت یافتند بطریق عقل عقلی کرده اند و آن معنی اول متروک شده فاما نزد محقق موضوع له اول آنست و ازین جهت اطلاق این الفاظ بر محسوسات خاص بطریق نقل و تجوز فرموده که نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها نقل کردند یعنی آنجماعت که نه از ارباب شهود بوده اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر در جهان عقل کرده اند و بطریق عقل قسم آن معانی اصلی نموده اند لاجرم این لفظها را از آن معنی موضوع له نقل کرده و بر این نقل محسوسات خاص اطلاق نموده اند و معنی اول متروک داشته اند چون نقل بطریق عقل بوده است فرمود که تناسب را رعایت کردند عاقل چو سوی لفظ و معنی گشت نازل یعنی الفاظ را که بر معانی محسوسه اطلاق نموده اند و جهت نقل الفاظ بسوی محسوسات از آن مراتب فرود آمده اند تقدیر الامکان غایة تناسب عقلی مرعی داشته اند و مناسبت فروگذاشته اند تا تخصیص بعض الفاظ بمعنی معانی ترجیح بلا مرجح نباشد چون تشبیه تام میان معقولات و محسوسات از قبیل ممتنعات است فرمود که ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست و جوی آن میباش ساکن یعنی در حین نقل اگرچه رعایت تناسب عقلی نموده شده فاما تشبیه کلی بین المعنیین البته نتواند بود چه میان محسوس و معقول بون بعید است در جستجوی تشابه تام پیها ساکن می باید بود و طلب چیزی که بنا شدنی باشد نباید نمود و الا طلب محال سبب حیرت و ضلال خواهد بود چون کسی را عزمی غرض شاید اطلاق لفظی که موهم باشد بچیزی که لایق کبریایی نباشد ممنوع است فرمود

برای معنی



برای معنی کسی را بر تو دق نیست که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست بدانکه علما در این معنی اختلاف دارند که اسماء و اطلاق که ماخوذ از صفات و افعال بر حضرت حق نمودن موقوف باذن شارع هست یا نیست بعضی بر آن رفته اند که هرگاه که عقل دلالت کند بر آنکه حق متصف است بصفت وجودی یا سلبی اطلاق اسمی که دلالت بر آن صفت کند میتوان نمود خواه که اذن شارع شده باشد خواه نباشد و افعال نیز همچنین و بعضی بر آنند که هر لفظی که دلالت کند بر معنی که آن معنی مر حضرت حق را ثابت باشد اطلاق آن لفظ بدانکه اذن شارع باشد بر آن حضرت میتوان نمود گاهی که موهم بچیزی نباشد که لایق کبریای آن حضرت نتواند بود و مشعر بتعظیم باشد و بعضی دیگر بر آن رفته اند که اسماء الله تعالی مطلق توقیفی است و هر چه از شارع نشنیده اند و حکم شرع بر آن نرفته است اطلاق بر آن حضرت نمیباید کرد زیرا که فهم و ادراک ما در این امر وافی نیست و لا بد است که مستند باذن شارع باشد و این قسم اخیر است که مرضی اهل سنت و جماعت است شیخ میفرماید که برای معنی کسی را بر تو دق نیست یعنی برای که اطلاق این الفاظ بر حق نمایند هیچکس را بر تو دق نیست زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و هر چه مذهب حق باشد البته حق خواهد بود ٭ مذهب حق از همه دینها جداست ٭ عاشقان را مذهب و ملت خداست ٭ آنچه بر ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالاتر از مدارک عقل است و تکالیف بر عقلاست و جماعتی که در مقام استغراق و بیخودی باشند البته هیچکس را بر ایشان حکم تکلیف نیست و معانی حضرت مولانا روم قدس سره میفرماید مولانا میدرد میدوزد این خیاط کو ٭ میدمد میسوزد این نفاط کو ٭ ساعتی کافر کند صدیق را ٭ ساعتی زاهد کند زندیق را ٭ ما شکار ایم اینچنین دامی کراست ٭ گوی چوگانیم چوگانی کجاست ٭ چون مناط تکالیف باتفاق همه عقل است میفرماید که ولی تا با خودی زنهار زنهار عبارات شریعت را نگه دار یعنی هر چند صاحب مذهب در این مرتبه حق است فاما تا زمانی که سالک با خود است و عقلش بر قرار است الفاظ و عبارات که مخالف شرع باشد [illegible] گفتن ارباب طریقت تجویز نفرموده اند و منع افشای اسرار کرده اند طریق اهل کمال آنست که وجود حال بر جانب طریق علم نمایند بر طبق حال خواجه عبدالله انصاری قدس سره العزیز میفرماید که سکر در مرتبه افکنده به که صوفی بر آن کنده مولانا جمع صورت با چنان معنی ژرف ٭ نیست ممکن جز ز سلطان شگرف ٭ سکر و هشیاری بباید جمع کرد ٭ تا براه فقر باشی شیر مرد ٭ چون ارباب طریقت را شک نیست که در حالات معانی که بر ایشان منکشف میشود عبارات و الفاظ که تعبیر نمایند رخصت داده اند چه ایشان در آن حالات اختیار خود ندارند و مغلوب تجلی الهی اند اشاره بر آن نموده میفرماید که رخصت اهل دل را در سه حالست فنا و سکر دیگر دلالست بدانکه حالات و مقامات چند هست که بطریق کشف و وجدان و عرفا و سالکان راه ظاهر میشود که آنها را مواجید می نامند یعنی بوجدان حاصل شده چه مواجید جمع موجود است و موجود یافت شده را گویند و ازین وجدان حالات مراد است که طاری ارکان است فنا است و فنا عبارت از زایل شدن تفرقه و تمیز است میان قدم و حدوث زیرا که چون بصیرت روح منجذب بمشاهده جمال ذات الهی شد نور عقل که فارق بود میان اشیا در غلبت نور ذات مختفی و مستتر گشت کاختفاء انوار الکواکب عند ظهور نور الشمس و بحکم و قل جاء الحق و زهق الباطل و المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر هست مجاز سالک و جمیع کثرات در پرتو نور تجلی ذاتی بالکل محو و فانی گشت و این حالت را نیز جمع می نامند زیرا که جمیع کثرات در این تجلی رنگ وحدت گرفته و احد شده اند و غبار و

کثرات فانی گشته و لم یبق الا الحی القیوم و در ینحالت هرچه از سالک استماع افتد بحقیقه گوینده آن حقست چه حقیقت سالک در میان نیست مولانا چگونه
ره شبکو را با جان خم خمّ با دریا برآرد دم سلم زان آب بقل گفته دریا بود گرچه گفت احمد گویا بود و در ینمقام بود حکایت سلطان بایزید بسطامی
که فرمود که لا اله الا انا فاعبدون و سبحانی ما اعظم شانی یکی دیگر از آن احوال سکرست و سکر حیرت و دهش و وله است که در مشاهده جمال محبوب
فی آن بسبر محبت میرسد چون سر سالک بمشاهده جمال محبوب میرسید بواسطه دوری از تفرقه و بعد در باطن وی فرح و انبساط بنوعی در آمد که حواس او از
محسوسات غافل شد و عقلش مغلوب عشق گشت و تمیزش از باطن مرتفع شده از غایت بیخودی نمیداند که چه میگوید و اینحالت را سکر گویند که آن گفته اند
که در اوصاف هر گونه سکر ظاهری بمانند و در ینحال بود که شیخ حسین منصور حلاج فرمود که انا الحق شعر بدستی عاشقان چیباک صدبار به از صلاح و پرهیز
مست کاید ز بوی شاه فرد صد خمی در سر و مغزان گرد پس بر او تکلیف چون باشد روا اسب ساقط گشت و شد بیدست و پا و یکی دیگر
از آن حالات بعد گونه و دلالت و دلال اضطراب و قلق میگویند که در جلوه محبوب از غایت عشق و ذوق باطن سالک میرسد هر چند در آنحال بمرتبه سکر
بیخودی نیست فاما اختیار خود نیز ندارد و از شدت اضطراب هر چه بر دل او در آنحال لایح میشود بی اختیار میگوید و از ینحالت حکایت چوپان
که مولانا روی قدس سره در مثنوی نظم فرموده است مولانا دید موسی یکشبانی را براه کو همیگفت ای کریم و ای اله تو کجائی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت جامه ات شویم شپشهایت کشم شیر پیشت آورم ای محتشم دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید
بروبم جایکت ای فدای تو همه بزهای من ای بیادت هی هی و هیهای من زین نمط بیهوده میگفت آن شبان گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید این زمین و چرخ از او آمد پدید گفت موسی های خیره سر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی این چه ژاژست
این چه کفرست فشار پنبه اندر دهان خود فشار گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی جامه را بدرید و آهی کرد تفت سر نهاد
اندر بیابان و برفت وحی آمد سوی موسی از خدا بنده ما را ز ما کردی جدا تو برای وصل کردن آمدی یا برای فصل کردن آمدی
ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز آتشی از عشق جانان بر فروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند لعل را گر مهر نبود باک نیست عشق در دریای غم
غمناک نیست چونکه موسی این عتاب از حق شنید در بیابان جانب چوپان دوید عاقبت دریافت او را و بدید گفت مژده ده که دستوری
رسید هیچ آداب و ترتیبی مجو هرچه میخواهد دل تنگت بگو کفر تو دین است و دینت نور جان ایمنی از تو جهانی در امان ای معاف یفعل الله ما یشاء
بیمحابا رو زبان را بر گشا گفت ای موسی از آن بگذشته ام من کنون در خون خود آغشته ام تازیانه بر زدی اسبم بگشت گنبدی کرد و ز گردون
بر گذشت حال ما اکنون برون از گفتن است آنچه میگویم نه احوال منست شیخ میفرماید که حضرت اهل دل را ازین سه حالت یعنی در این
سه حالت که فنا و سکر و دلال است اهل دل مرخص اند با آنکه بهر عبارت که خواهند از آن حالات که مشاهده نمایند تعبیر نمایند اما در حالت فنا
که غایت انتفای انیت سالک و اصل است باتفاق همه علما او مکلف نیست و در حالت سکر که از آن پس تر است چون





نمیدانند که چه میگویند چنانچه مست صوری را معذور میدارند که حتی تعلموا ما تقولون او نیز معذور است و در مرتبه دلال
که از سکر نازل است بواسطه شدت اضطراب که دارد هرچه میگویند نیز معفو داشته اند معفو داشته اند باید
دانستن که این رخصت که فرموده است نسبت با ارباب مواجید است که بسبب احوال و شهود باین حالات و مقامات رسیده اند آنجماعتی که بتقلید
عبارات کاملان یاد گرفته و بمجرد دعوی خود را صاحب اینحال میشمارند زیرا که باتفاق ارباب طریقت نسبت با آنجماعت هرچه مخالف شرع شریف
از اقوال و اعمال باشد البته واجب المنع است چون اطلاع بر حقیقت این الفاظ و دلالات ایشان موقوف بر آنست که آن احوال بر کسی بطریق شهود
ظاهر شود فرمود که هر آنکس کو شناسد این سه حالت بداند وضع الفاظ و دلالت یعنی هر کس که این سه حالت که فنا و سکر و دلال است کما ینبغی
بشناسد وضع این الفاظ و دلالات ایشان را البته بداند که چگونه است و در چه حال گفته اند چون بدون آنکه آن حالات بطریق انکشاف تام بر کسی
پیدا آید باختیار متکلم باین کلمات شدن موجب ردّ و منع است میفرماید که ترا گر نیست احوال مواجید مشو کافر ز نادانی بتقلید یعنی اگر ترا آن حالات
وجدانی که ذکر رفت نباشد و بحسب حال و مکاشفه بآن مراتب نرسیده باشی زنهار و صد زنهار که بمجرد تقلید آن اهل کمال که صاحب آنحال بوده اند
کافر نشوی و متکلم بآن کلمات نگردی و بنادانی و جهل که ندانسته که ایشان در چه حالات این الفاظ و عبارات فرموده اند پنداشته باشی که هر
کس میتواند که تعبیر باین عبارات نماید حال آنکه باتفاق اهل شریعت و طریقت که هر که بآن کلمات آنچنان گوید البته محکوم بکفر است و منع او
واجبست رباعی در ذات حق ایدوست بجز حق نرسد منقاد جوابات مطلق نرسد در سفل سافلین بتقلید ولی خرس و سگ و خوک ز انا الحق
نرسد چون حصول احوال و اسرار حقیقت موقوف بمقدمات بسیار است از قابلیت و ارشاد کامل و سلوک و ریاضات میفرماید که مجازی نیست
احوال شریعت نه هر کس یابد اسرار حقیقت یعنی احوال حقیقت که انبیا و اولیا علیهم السلام از آن اخبار فرموده اند که رایت ربی فی احسن
صورت و لی مع الله وقت و من رانی رای الحق و مثل قول علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام انا نقطة باء بسم الله و انا جنب الله الذی
فرطتم فیه و انا القلم و انا اللوح المحفوظ و انا العرش و انا الکرسی و انا السموات السبع و الارضون و حکایت در معنی از اولیا بسیارست مانند سبحانی
ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق و انا الفاعل فی هذا العالم و لیس بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة و انا اقل من ربی
بسنتین و غیر هذا که فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقت نداشته است چه این همه احوال آنکاملانست که در مراتب
کشف و شهود بر ایشان ظاهر شده و ایشان بآن متحقق گشته اند و بیان حالات و واقعی خود فرموده اند نه چنانست که هر کس اسرار طریقت را
میتواند دریافت چه آنمعنی مشروط بشرایط بسیارست از قابلیت فطری و ارشاد پیر راه بود سلوک و ریاضات و قطع منازل که ارباب طریقت
تعیین نموده اند و تا نبدایت آخر استقامت در احوال شعر ره رو بسیست اما رهبران راه بین کم از صد هزار رهرو یک مرد راه دانست و هم
قلیل من عبادی الشکور طریقت سیر خاص است که مخصوص سالکان راه حق است مانند ترک دنیا و دوام ذکر و توجه و تبتل و انزوا و دوام طهارت
وضو و صدق و اخلاص و غیر آن اسرار طریقت که فرموده است عبارت از همان احوال حقیقت است زیرا که طریقت بمد تست حصول حقیقت است



و چنانچه طریقت سرّ شریعت است حقیقت سرّ طریقت و طریقت بی شریعت وسوسه است و تحقیق بی طریقت زندقه و الحاد و هر که بر کمال دارد البته
میداند که ارباب طریقت که ارتکاب ریاضات شاقه نموده اند البته فواید کلیه معنوی در ضمن آن یافته اند که بدون آن زحمت فواید حاصل نمیشد
که وان لیس للانسان الا ما سعی مولانا گر تو خواهی دولت طاعت کنی طاعت صد ساله یکساعت کنی تو مکن یک لحظه طاعت را رها لبس کن تو
طاعت خود را بها چون سخن اولیاء الله و اهل تحقیق از سر حال و علم است فرموده که گزاف آید و ست نابد ز اهل تحقیق مر این را کشف باید یا
به تصدیق یعنی بطریق ارشاد میفرماید که ایدوست و عزیز من میباید دانست که از اهل تحقیق که ارباب کمال اند سخن گزاف و غیر واقع نمی آید
و گمان بد نسبت باولیا و دین داران نیست و عدم فهم ما دلیل نادانی ماست نه آنکه سخنان ایشان غیر واقعست و یقین است که هرچه محقق یقین
نباشد از ایشان صادر نمیشود و تحقیق کردن آنکه سخنان کاملان بیان واقع است بدو طریق میتواند بود یا آنکه شخصی بطریق سلوک و ارشاد کامل
بمقام کشف و شهود رسد و مشاهده همانحال بدو یقین بداند که آنچه ایشان فرموده اند دیده و دانسته گفته یا آنکه بتوفیق الهی تصدیق تام بسخنان
اولیا داشته باشد و یقین بداند که هرچه ایشان میفرمایند از عین شهود است و خود را از مشاهده آنحال عاجز داند و از طایفه و اذ لم یهتدوا به
فسیقولون هذا افک قدیم نباشد مثنوی کار و انها جیوا این میوه ها پخته میبرزد چه سحر است ایخدا گفته هر شاخ و شکوفه آن غصون دمبدم
یا لیت قومی یعلمون بانگ می آید ز سوی هر درخت سوی ما آید خلق شوربخت بانگ می آید ز غیرت بر شجر چشمشان بستیم کلا لا وزر چون
اشارت فرموده که این الفاظ اول برانمعانی اطلاق کرده اند و از آن پس باین محسوسات بنقل عرف عام منقول شده است میفرماید که بگفتم وضع الفاظ و
معانی ترا سربسته گردار بدانی یعنی بیان نمودم و گفتم وضع الفاظ و معانی بان نوع که ذکر کرده شد که نزد طایفه صوفیه آنست که این الفاظ
چون محسوس است اول از برای آن محسوسات موضوع شده اند و اهل دل بطریق تاویل بعد از رعایت مشابهت برانمعانی اطلاق کرده اند و نزد من
که ناظم کتابم آنست که این الفاظ بوضع در آن معانی افتاده اند و از آن معانی باین محسوسات بطریق نقل یا بملاحظه نسبت و مشابهت منقول شده
و ناقل عرف عام است علی کلا التقدیرین وضع آن الفاظ و معانی ترا سربسته یعنی بطریق اجمال گفتم که اگر آن طریق نگاه داری و محافظت نمائی
بدانی که از هر یکی از این الفاظ چه معنی مراد است چون هر معنی را از آن معانی درجات بلند بسیار است و در هر مرتبه لوازم چند دارد فرمود که
نظر کن در معانی سوی غایت لوازم را یکایک کن رعایت یعنی در هر معنی از آن معانی نظر بسوی غایت کن و ببین که مقصود از آن
چیست و چون مراتب معانی بسیار است در هر مرتبه رعایت لوازم آن که مقتضی معانی و تشخیص لازم هر مرتبه علیحده بفرمائی تا جهات تشبیه و تنزیه
معین کرده و موهم تجسیم نشود و فلهذا فرمود که بوجه خاص از آن تشبیه میکن ز دیگر وجهها تنزیه میکن یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آنمعانی
را حاصل است تشبیه میکن و اطلاق الفاظ دلالت بر آنمعنی خاص میدارد بنما و از وجوهات دیگر از لوازم آن مرتبه تنزیه میکن مثل آنکه چشم میگوید
و صفت بصیر میخواهد بمناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادتست به بصیر لازم بصر است پس بانوجه
خاص تشبیه می نماید و از وجوهات دیگر که فرضا این چشم جسم است و از لوازم اجسام است تنزیه میکند که مانند این چشم نیست و از جسمیت منزه است





و علی هذا القیاس حقیقت سخن آن است که در مرتبه ذات حق منزه است از معلولات همه الفاظ و عبارات در مراتب تنزلات افعال و آثار اوست که
بصورت همه ظاهر گشته و بنقش همه بر آمده و با رعایت مراتب تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو درست و ظاهرست و فی الحقیقه تشبیه
و تنزیه از امورات اعتباریه اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشتبه بچه باشد و منزه از چه باشد تعالی عن الاشباه و الامثال و الاضداد
و الانداد چون قاعده که موقوف علیه جواب سوال مذکور بود بیان نمود میفرماید که چو شد این قاعده یک سر مقرر نمایم زان مثال چند دیگر یعنی
چون این قاعده که رعایت لوازم هر معنی میباید نمود و بوجهی خاص تشبیه میباید فرمود و کلیه یعنی مطلق مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده
مثالی چند از هر یکی از آن معانی و لوازم ایشان بنمایم و از مرتبه اجمال بتفصیل آرم تا خواص و عوام از آن بهره مند گردند چون از بیان قاعده
که موقوف علیه بود فارغ شد شروع در تفصیل جواب سوالات نموده میفرماید که سوال اشاره بچشم و لب چون در سوال چشم و لب مقدم
داشته بود در جواب نیز مقدم کرد تا جواب و سوال مطابق باشد و چون لوازم و صفات هر یک از چشم و لب را مرتبه با آن دیگر بود چنانچه در
اشاره ظاهر خواهد گشت هر دو را در یک اشارت آورده میفرماید که نگر کز چشم شاهد چیست پیدا رعایت کن لوازم را بدانجا یعنی نگاه کن
و ببین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه چیز پیدا و ظاهرست رعایت لوازم و صفات چشم محبوب حاضر بدانجا یعنی بعالم معنی نما و از تناسب
غافل مشو در بعضی نسخها چنین یافته شد نگر کز چشم و از لب چیست پیدا یعنی نظاره کن که از چشم و لب چه صفت و چه فعل و چه اثر ظاهرست
رعایت لوازم ایشان بعالم معنی نما و تشبیه با توجه خاص مرعی میدار چون هر دو را در یک اشارت ذکر کرده است اما آنکه در بیت اول ابعاد و شعار بهرد و نموده
باشد چون فرمود که رعایت لوازم میباید نمود اشاره بلازم هر یکی کرده میفرماید که ز چشمش خاست بیماری و مستی ز لعلش گشت پیدا عین هستی
یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق و پندار خودبینی ادعا نموده و از مشاهده جمال جانان عاشقان دل سوخته را محروم میدارد همه آثار و لوازم چشم پر کرشمه
و پیدا از لب لعل جان بخش نیستی در تحت هستی است یعنی از آثار و لوازم لب که اشاره بنفس رحمانی است از شش امکان است در ادا ظهور وجود
چشم بر زخمت چه بود جهان سایه در عدم سرای خراب رشته مهر طلعت تو بتافت سایه از رنگ صورت خطاب و در بعضی نسخ چنین یافته شد
که ز لعلش گشت پیدا عین هستی یعنی از لب لعلش که نفس رحمانی مراد است حقیقت هستی ظاهر شده است و بصورت جمیع اشیا تجلی نموده و از آن ظهور
مستیها در حیطه هستی در آمده است قطعه خرم دل آنکه از لب یار جای جای می ناب میکشد دلدار ای چیز از شراب مستی تنها دیگر بر دن زخود کام در صومعه چند
دیگ سودا پختیم هنوز کار ما خام در میکده نیز روز کی چند با ما بنشین تو بوقت صبح تا شام ای نوش بکام در سنان پس هم بدو چشم آن دلارام می بین
رخ جانفزای ساقی در جام جهان نما نه باقی چون مستی پندار خودی و خمار فراق از لوازم چشم است میفرماید ز چشم اوست دلها مست و مخمور ز لعل اوست جانها
جمله مستور یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکر است که دلهای خلایق مست و بیخود و مخمور و خراب اند و اسیر پندار و خمار غم بعد و هجران مانده اند و از لب لعل اوست که
جانها و ارواح مجرده جمله مستور در حجاب عزت متواری اند و از صفت نقص و نخوت ها مبرا و معرا اند چون گرفتار بلای از آثار چشم است فرمود ز چشم او
همه دلها جگرخوار لب لعلش شفای جان بیمار یعنی از لوازم چشم عیار اوست که تمامت دلها جگرخوار یعنی گرفتار غم و فراق و اندوه اشتیاق اند دلها

اشارت به لب روح‌بخش است که جان بیمار را در بعد و دوری اشتغال جهت شربت وصال می‌بخشاند و از مرتبهٔ مرض به صحت هستی میرساند و چند لب
مرتبت شراب وصال است چشم مورث خمار فراق است و نمیگذارد که گاهی از وصال یابد **قطعه** تا چشم توهم چه فتنه انگیخت / کز هر طرفی هزار غوغاست / تا جام
لبت کدام می داد / کز جرعهٔ او دو کون مست است / بی غمزه نیست جهان ز عکس رویت / خرم دل آنکه در تماشاست / چون در فضای استغنای حق عالم و ما فیها
نمایشی نیست فرمود که **بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید** یعنی اگرچه مستی استغنا و عدم التفات که از لوازم چشم بیرحم است مقتضی آنست
که عالم را در نظر هستی نیاورد و به نیستی خود بگذارد دقایق لب جانفزای حیات‌بخش او بلطف شامل خویش جهان نیست را بتجدید فیض حمایت در مقام هستی
نگاه میدارد و محروم از جود وجود نمیدارد **قطعه** دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش / که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد / خرابیها که چشم شر
که نتوان گفت در عالم / چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد / چون کرم و مردمی از لوازم مست چشم است فرمود که **دمی از مردمی دلها نوازد**
**دمی بیچارگان را چاره سازد** یعنی با وجود کمال استغنا و عدم التفات چشم مستش گاهی از کرم مردمی که از لوازم مستیست دلهای عشاق مشتاق را بمشاهدهٔ
جمال معشوق می‌نوازد و لب جان‌پرورش دمی بیچارگان عدم‌آباد را بافاضهٔ فیض وجودی چاره کار میسازد و از نیستی بهستی می‌آرد **قطعه** چو بنات سیکدم
همه شب در آب دیده / با میدا که یابم شکر از دهان تنگش / بروم ز چشم مستش نظری بوام کردم / که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله‌رنگش / چون متعلق گردانیدن
روح مجرد با بدن کثیف با وجود عدم مناسبت از مقتضای شوخیست که از لوازم چشم است میفرماید که **بشوخی جان دمد در آب و در خاک / بدم دادن**
**زند آتش در افلاک** یعنی بشوخی و جادوئی بواسطهٔ رد به استعداد جامعیت انسانی چشم دلربایش جان مجرد روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسانی
میدمد و لطیف را اسیر کثیف میسازد تا حامل بار امانت جامعیت تواند شد و لب حیات‌بخشش بدم دادن و نفخت فیه من روحی آتش غیرت و
حسرت حرمان جامعیت بر افلاک میزند و داغ دل افلاک بجهت این حرمان از آتش پرست **شعر** نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای
بنی آدم از اوست / چون گرفتاری محنت و اسیری دام بلا از آثار و لوازم چشم است لهذا فرمود که **ازو هر غمزه دام و دانه شد / وزو هر گوشه میخانه شد**
غمزه حالتیست که از بر هم زدن و گشادن چشم محبوبان و دلربائی و عشوه‌گری واقع میشود بر هم زدن چشم کنایه از عدم التفات و گشادن چشم عبارت
بمردمی و دلنوازیست و آثار این دو صفت که موجب خوف و رجا میشود یعنی از آن چشم هر غمزه دام و دانه ایست که بهوای آن مرغ دل عاشق اسیر
دام بلا میگردد دام و دانه از آنجهت فرمود که البته در هر محنت راحتی و در عقب هر راحتی محنتی خواهد بود و قبول دام محنت در جهت البته بهوای دانه دام
مختلف میباشد حضرت مرتضوی علیه السلام میفرماید که سبحان من اتسعت رحمته فی عین نقمته و اشتدت نقمته فی عین نعمته **مثلا** گر گریزی بر امید راحتی
ز آن طرف هم پیشت آید محنتی / هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست / با تنه از سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگال شوی
چون از مقتضیات اسماست که عالم هر نفس است و نیست میشود فرمود که **ز غمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت** یعنی ز غمزه که اشارت
باستغنا و عدم التفاتست که از لوازم چشم است بموجب قهاریت و قاهر و قهار و قابض هستی عالم را بغارت و تاراج نیستی میدهد و بوسهٔ لب لعل جانفزا که عبارت
از نفخ روح و احیاست بمقتضای خالق و محیی و لطیف و باسط باز عالم غارت و نیست کشته را عمارت میکند و ایجاد میفرماید و در مقام هستی میدارد **قطعه** جان

بجام



بباید داد بستد بوسه / بر لبت لب ها یکان نتوان نهاد / خون من ز ابروی مژگان ریختی / تیر ازین بیهده کمان نتوان نهاد / چون گرفتار دام فراق
و شدت اشتیاق بسبب استغناست که از لوازم چشمست فرمود که **ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم** یعنی از استغنای چشم خاصش
خون ما دایم در جوش است و از خوف و بیم بعد و حرمان و عدم التفات ترسان و لرزان و چشم و از پس که لب لعلش شراب وصال در کام جان
ما میریزد جان ما دایم مدهوش گشته و بیخبر است و را به نیستی خود نمیبرد **نظم** مرا که لعل لبت ساقیست و جام شراب / از آن چو نرگس مست توام مدام خراب
بدین صفت که منم نیست ساقیا باقی / عجب که باز شناسم شراب را ز سراب / چون دلربائی از لوازم چشمست میفرماید **بغمزه چشم او دل میرباید / بعشوه لعل او جان میفزاید**
یعنی بظهور حالت غمزه که کنایت از دست و چشم عیارش دلهای عشاق میرباید و گاه محجوب در دلها و هر دو کاه محو میسازد و بعشوه و فریبنده که در لطف لب لعل او جان
می افزاید و بمراتب کمال میرساند چون منع و قبول از لوازم چشم و لبست فرمود **چو از چشم و لبش جویی کناری / مر این گوید که نه او گوید آری** یعنی هرگاه که عاشق صادق
ارادهٔ وصل نماید و قرب محبوب جوید استغنا که از لوازم چشم فتنه‌جوست آن شیفتهٔ عشق را بخطاب لن ترانی در مقام منع میدارد و لب که کنایه از فیض
شامل رحمانیت بلطف کامل خود دعای شیفته را از زبان آن سرگشتهٔ وادی بیکناری قبول میآرد و محروم نمیگذارد چون قهر و لطف از لوازم چشمست فرمود که **ز غمزه عالمی را کار سازد**
**ببوسه هر زمان جان میفزاید** یعنی ز غمزه کار عالمی میسازد یا معنی که همه را نیست میگرداند و فانی و محو میکند و مشهور است که کسی را که قصد کشتن کرده میگویند که کار او را
ساخت یعنی آخر کرد ز لعل لبش بوسه و افاضهٔ فیض وجودی هر زمان و هر نفس جانی میفزاید و خلعت تکمیل هستی میپوشاند و از نیستی و کم کاستی بمرتبهٔ هست و بود
وجودی میآرد **شعر** بیک بوسه ربودم ز لبت دل دگری خواست / فرمود فراق تو که فردای دگر نیست / چون اماتت از لوازم چشم و احیا از آثار لب جانبخش اوست فرمود
**ازو یک غمزه و جان دادن از ما / وزو یک بوسه و استادن از ما** یعنی فنا که نیستی و هستی که لمحه لمحه اعیان عالم را واقعست از مقتضیات چشم و لبست یعنی از چشم او یک غمزه
و کرشمهٔ تجلی جلالی و از ما جان دادن و فانی شدن و قبول نیستی نمودن زیراکه چنانچه کمال فاعل در تاثیر است کمال قابل در قبول اثر است و از لب او یک بوسه که کنایه از
فیض شامل رحمانیت و عشوهٔ تجلی جمالی و استادن آن بوسه و قبول آن فیض و در مقام هستی ایستادن و قیام بر آن نمودن از ما چون اماتت و احیا از آثار چشم و لبست
فرمود که **ز لمح بالبصر شد حشر عالم / ز نفخ روح پیدا گشت آدم** اقتباس از آیهٔ کریمه است و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب اذا البصر بنظر حقیقی یعنی از یک نظر به بصر و
کرشمهٔ تجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از مقام تفرقه و کثرت بمنزل جمع و توحید رسیدند یا معنی که همه کثرات عالم فانی و محو شدند غیر از حق موجودی حقیقی باقی
نماند که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و این اماتت و حشر از لوازم چشمست و نفخ روح که فاذا سویته و نفخت فیه من روحی جهت که از لوازم
لبست آدم که جان عالم است پیدا گشته است و ظاهر شد چون چشم و لب را قرب در لوازم و آثار و صفات هست میفرماید که **چو از چشم و لبش اندیشه کردند**
**جهانی می پرستی پیشه کردند** یعنی از مستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف از مقتضیات ذاتیست و شراب هستی حقیقی وجود به
کاسهٔ فخلقت الخلق در جام هستی ریخته است چون اندیشه و تفکر کردند بجهت تاثیر آنست در جمیع موجودات عین جهانی می پرستی پیشه کردند بلکه چه جای کل عالم
که تمامت موجودات می پرست اشیا و این یکی گردانیده اند همه مست محبت الهی شده اند **نظم** ساقی چه شد که جمله جهان می پرست شد / وین خود چه باده بود
که ذرات مست شد / این وجه بود یا چه بگو جلوه چون که کرد / عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد / میتواند بود که مراد آن باشد که ازین می پرستی و مستی و شراب



که کسب صیرورت و هستی همه از لوازم و آثار ظهور آنست و می پرستی و شرابست که بسبب تنزل و اینجا روی نموده است **عر** نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست
ساقی وام کردند / لب میگون جانان جام در داد / شراب عاشقانش نام کردند / ز بهر نقل مستان از لب و چشم / مهیا شکر و بادام کردند / چون هستی موجود
بحقیقت نمود بی بود و وهم و خیال است میفرماید که **بچشمش در نیاید جمله هستی / در و چون آید آخر خواب مستی** یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جملهٔ هستی
عالم در نمی آید و وقعی و قدری ندارد و در شهود علمی حق غیر از اشیا محقق و ثابت الوجود شهود نمیگردد و هستی عالم مانند خوابیست که نایم میبیند و مطابق
واقع نباشد یا مثال هست و خیالی که نابود را بود می شمارد و آنحضرت ازین هر دو منزه و مبراست که لا تاخذه سنة و لا نوم پس هر آینه که در نظر علمی
او جملهٔ هستی را قدری نباشد بچشمش در نیاید چون وجود عالم باعتبار رؤیا و خیالات باطله است فرمود که **وجود ما همه مستیست یا خواب / چه نسبت خاک را**
**با رب ارباب** یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خواب و مستی و پنداری بیش نیست زیراکه ممکنات را وجودی از خود نیست و وجود و هستی که بصورت
ممکنات تجلی و ظهور نموده است و نقش همه ظاهر شده و فی الحقیقه وجود حق صورت ممکنات باعتبار خواب و خیال و مستی و پنداریست و خاک را که وجود ممکنات مراد است
که در مذلت باید باعتباری و نیستی مثل است با رب ارباب که حق است باعتبار اسم اعظم چه نسبت است و چه قدر دارد که در شهود علمی او مشهود تواند گشت و در نظر
اعتبار تواند در آمد چون اشارت به بی اعتباری ما فرموده استدراک آن نموده میفرماید **خرد دارد ازین صد گونه اشگفت / که و لتصنع علی عینی چرا گفت** یعنی اگرچه
وجود ما را در نظر شهود علمی حق قدری و وجودی نباشد فاما خرد و خرده‌دان ازین معنی صد شگفت و تعجب در سر دارد که حضرت عزت در کلام مجید با موسی علیه السلام
چرا میفرماید و القیت علیک محبة منی و لتصنع علی عینی یعنی که خداوندم القای محبت خود بر تو کردم و ترا محبوب خود ساختم تا بسبب محبوبیت من محبوب همه کس شدی
چنانچه فرعون نیز ترا دوست داشت و لتصنع علی عینی و تو ساخته و پرورده از زمان طفولیت تا بلوغ بر چشم من شدی بعضی از مفسران تاویل عین بحفظ
و نگهبانی حق کرده اند که از لوازم و ملاحظهٔ عینی است پس ازین آیه ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری و وقعی باشد چون تواند که نباشد که در تجلیات افعالی و ظهور
احکام صفاتی چنانچه منبع فیض و تاثیر که حق است لابد است اعیان قابله که قبول تاثیر نمایند هم لابد است تا تجلیات اسمائی ظهور یابد و قابلیت و استعداد ظهور
تمامت اسما و صفات الهی بحد در حقیقت انسانی مقصور نیست پس چشم تجلی حق بوجود جمیع اسما و صفات انسان کامل باشد و هر آینه و لتصنع علی عینی
بود مقصود آفرینش باشد و از معنی این حدیث قدسی که یا ابن آدم انا لک محب فبحقی علیک کن لی محبا قدر و حرمت انسان در بارگاه حضرت قدوس ...
هویدا بود و از خود غافل نمیباید بود و تامل بحقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه کما ینبغی باید تا مخدرات حقایق و معانی و کمال که در پردهٔ انشاء انسانی
مستور اند نقاب عزت از رخ براندازند و خود را در نظر محرمان جلوه دهند و از اینجهت شیخ محی الدین اعرابی قدس سره میفرماید **عر** فلولاه و لولانا لما کان الذی
کانا / فانا اعبد حقا و ان الله مولانا / و انا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا / فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا / فاعطیه ما یبدو به فینا و اعطانا / فصار
الامر مقسوما بایاه و ایانا / از اهل بصیرت ظاهر شود و دانستند که و لقد کرمنا بنی آدم چه میگوید و الم تروا ان الله سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض و اسبغ علیکم
نعمه ظاهرة و باطنة چه بشارت میدهد و لولاک لما خلقت الافلاک چه بیان میفرماید و انسان را خلیفة الله و خلاصة العالم از چه معنی گفته اند **شعر** ای نسخهٔ ذات
تو مخزن و مرئیست بمن / برای آنکه حجاب تو و ردای توام / ردای علم و حجاب اعظم / ز رازم از عظمت بلکه کبریای توام / لقای خویش گرت آرزو کند دیدن

[illegible] و لتصنع علی عینی

مرا ببین



مرا ببین که همین لقای توام / مرا که روی من ظاهرست جلوه جهان / چرا که مظهر جام جهان نمای توام / بگوش هوش جهان دلکش نغمه میگفت / مرا شناس که من مظهر
خدای توام / چون اشاره با شارهٔ چشم و لب بانجام رسید بر طبق ترتیب سوال در جواب میفرماید که **اشاره بزلف** چون لوازم زلف که اشاره به تجلی جلالی فرموده بود
در مراتب تنزلات و ظهورات بسیار است درین اشاره به بعضی از آنها ایما نموده با حسن صورت بلاغت میفرماید که اول بجهت آنکه تعینات و کثرات ممکنات را نهایت نیست حقایق
وجه ذات در حجاب تعینات متناهی ثابتست میفرماید که **حدیث زلف جانان بس دراز است / چه شاید گفت از آن کان جای راز است** یعنی سخن زلف
جانان بس دور و دراز است و در ضبط و حصر نمی آید درازی زلف اشاره بعدم انحصار موجودات و کثرات و تعینات است و وجه شبه میان زلف و تعینات آنست
که چنانچه زلف پردهٔ روی محبوبست هر یکی از تعینات و تشخصات که کثرات اشیا است حقیقت واحد مختفی و مستتر است و از اغرب احکام ظهورات الهی یکی آنست که ظهور
هر چه ظاهر گشته هم در آن صورت مختفیست که سبحان من ظهر فی بطونه و بطن فی ظهوره و بیان آن درازی و شرح خصوصیات هر تعینی کی میتوان نمود و بی در حد حصر
و چه میشاید گفت و ابحای نادرو و جهالت نه اظهار چه بر آن اسرار ناگاه ... و پریشانی در سر گردانی و وهم و انکار میگردد **قطعه** معنی زلف مشوش بگذار / دل ازین
شیفته تر نتوان کرد / ابتلاییست درین کار مرا / که ازین هیچ خبر نتوان کرد / چون احکام کثرات و تعینات که مانع مشاهدهٔ جمال معشوق میگردد فرمود که **مپرس از من**
**حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین** یعنی از من عاشق بیدل حدیث و سخن زلف پرچین و شکن معشوق مپرس و گرفتاری عشاق بدام زلف و قید
قیود و احکام کثرات که هر یک سلسله ایست از آن زلف پرچین اظهر من الشمس است احتیاج بشرح و بیان ندارد و از شهود جمال با کمال محبوب مانع و محجب
غیر از نیست و مرغ دلهای طالبان و عاشقان از جهت گرفتاری اینه دام بلاست که مبتلای قید فراق و اندوه اشتیاق اند و زنجیر مجانین جنبش و طلب را
مجنبانید و سر درد بیاد مستان میارید که سلسلهٔ زلف معشوقست که سبب تقید مجانین محبت و عشق بقیود کثرت گشته و نمیگذارد که در هوای وصال محبوب
طیران نمایند و از اندوه فراق خلاص گردند **قطعه** هر دم بیاد رویش جمعی آورم دل و جان / بازم کند پریشان سودای زلف دلبر / از رخ نقاب زلفت بردار
تا نماند / نام و نشان عالم از مومن و کافر / چون راستی و عدم انحراف از لوازم قامت معشوقست فرمود که **ز قدش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش**
**مرا گفتا فراموش** یعنی از قد و قامت معشوق که عبارت از امتداد حضرت الهیست که برزخ وجوب و امکان است دوش سخن از راستی و اعتدال گفتم یعنی براستی
و اعتدال ستودم و وصف نمودم در دوش از جهت آن میفرماید که حضرت الهیه من حیث ظهور الاسماء و الاعیان فیها بواسطهٔ ظلمت کثرت مناسبت بشب میدارد
سر زلف معشوق مرا گفت این سخن را فراموش و اظهار مکن که در عالم ظهور تضاد اسما و صفات و کجی و تخالف است و از غایت درازی زلف که مظهر
کثرت و تباین اسماست راستی قد را پوشانیده است و پنهان ساخته و سر تا قدم مستور گردانیده است و چون در عالم ظهور و اظهار غلبه و استیلا احکام سماست
است میفرماید که **کژی بر راستی زو گشت غالب / وزو در پیچش آمد راه طالب** یعنی کژی و انحراف و تضاد و تخالف بر راستی و اعتدال از زلف که
اشاره بکثرات و تعینات و احکام آنست غالب گشته است و ظهور تخالف اسمائی و صفاتی بر راستی و اعتدال تجلی ذاتی زیراکه در جمیع ذرات کاینات
پوشانیده و مختفی گردانیده است از کجی زلف راه طالب عاشق در پیچش آمده و هر چند که میرود بمنزل نمیرسد و از غلبهٔ قیود و کثرات و احکام آن نمیتواند
که طی مراتب کثرات نمود بمقام وحدت عبور نماید و اصل مطلوب گردد و از جهت شور و پیچ راه طلب بیاساید و بمراد دل رسد **قطعه** عاشق دیوانه

چون خواهد که بیند روی او زلف او شکن و پیچ و تاب میکند تا جمال او عیان ببینند مشتاقان اگر پرده بردارد و رخ فکر صواب میکند چون گرفتاری
دلهای مشتاقان بسلاسل اندوه و غم فراق از لوازم زلفست فرمود که همه دلها از و گشته مسلسل همه جانها از و گشته مقلقل یعنی همه دلهای
عاشقان صادق از زلف او مسلسل گشته اند و در زنجیر احکام کثرات مقید اند و مطلق خلاص ازین قید ندارند حتی که مجذوبان نیز که صاحب جذبه
جمع اند و از تفرقه وارسته اند البته که گاهی در بند پوشیدن و نوشیدن میباشند و تعین مستلزم این معنی است و ازین چاره نیست
و همه جانها و ارواح مشتاقان از زلف او بواسطه گرفتاری که در دام کثرت دارند و مانع وصول ایشان است بمطلوب مقلقل و متحرک و مضطرب اند یعنی
آسایش ندارند و از آتش اشتیاق مقلقل و در جوش میباشند نظم اگر یکبار زلف از رخ بر خیزد هزاران آه مشتاقان زهر سو زار برخیزد اگر غمزه ش کمین
سازد دل از جان دست بفشاند و گر زلفش بر آشوبد جان زنهار برخیزد چون قید دل دلها در مشاهده عشق و حیرت معلق بر سان زلف
پرتاب است فرمود که معلق صد هزاران دل ز هر سو نشد یک دل برون از حلقه او یعنی صد هزاران دل از هر جانب که تصور نمایند معلق
و وابسته بزلف اوست و هر یک در بند چیزی علیحده اند و هوای دیگر دارند صد هزار از کثرت مراد است نه این عدد خاص و چون هر چه در مراتب کثرات
می بینی بحقیقت حلقه ایست از حلقهای بی نهایت زلف لاجرم یکدل برون از حلقه زلف نیست با آنکه هر دل که هست بهوا و هوس خاص است
و طالب مطلوبی خاص است با آنکه خلاصی از قید تعین خود ندارد و بخودی خود که تاری از تار زلفست گرفتار است و پای بند قید خودی است قطعه
زبوی زلفش ار آن غافلی که مرکوی و گر نه از خم زلفش تو خودی مو نه تو کوی است همچو او دربند او که گر نظر به حقیقت کنی توان کو نه چون زلف او بواسطه
اخفا و پوشنده گی نسبت با کفر و کافر است میفرماید که اگر زلفین خود را برفشاند بعالم در یکی کافر نماند بدانکه زلف اشاره بتعینات و کثرات است و
جمال و جلال و حجاب نورانی و ظلمانی فاما از آن روی که حجاب اند همه شیفته بر زلف گشته اند یعنی اگر زلفین خود را که تعینات جمالی و جلالی مراد است
برفشاند و پرده تعینات و کثرات از هم باز کند هر آینه آنکس که در پس پرده این تعینات مختفی بود ظاهر گردد و تمامت عالم مشاهده جمال توحید الهی نمایند
و چون بوحدت بینا گردند در عالم یک کافر نماند و همه مشرکان موحد شوند و مسلمانان حقیقی گردند و رسم کفر از جهان زایل شود شعر ایمان و
کفر من همه رخسار و زلف تست در بند کفر ماندم ام ایمانم آرزوست چون کثرت حجاب وحدت است میفرماید که و گر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن اگر زلف خود را که ظلمت کثرات و تعینات سلسله موجودات است پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب
تعینات از وجه وحدت برندارد در همه عالم یک نفس موحد مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیانی باشد نماند و عالم پر از شرک و کفر گردد و ظلمت کثرات
بالکل نور وجه وحدت مختفی گرداند و رسم ایمان بر اندازد قطعه از روی اوست اینهمه مؤمن عیان شده و ز زلف اوست اینهمه کفار آمده
آن یک ز روی اوست به تسبیح مشتغل وین یک ز موی اوست بزنار آمده چون ظلمت نقوش کثرات مانع و حاجب نور وحدت میگرد فرمود که چو
دام فتنه میشد چین او بشوخی باز کرد از تن سر او یعنی چون چین زلف که عبارت از دایره کونی است که از مراتب موجودات ممکنه بهم آمده
دام فتنه و امتحان طالبان راه الله و مشتاقان وصال معشوق میشد بشوخی و تندی و غیره سر زلف از تن باز کرد و کوتاه گردانید تا جمال وحدت از

زیر ظلال



زیر نقاب کثرت نموده شود و شوخی اشارت بجذبه الهیست و باز کردن سر از تن زلف اشارتست بظهور انوار تجلیات وحدت که در اثنای سلوک و ریاضات
بر سالکان روی مینماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود گشود صبح صادق در شب دیجور ناگه رو نمود هم بچشم راست دیدم چون جمالش جلوه
کرد آفتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود چون محو کثرت موجب ظهور وحدت میشود فرمود که اگر زلفش بریده شد چه غم بود که گر شب کم شد اندر روز افزود
یعنی اگر زلف معشوق بریده شود و سرش را از تن جدا کرده چه جای غم و ملال و پریشانیست بلکه موجب شادی و جمعیت میگردد زیرا که اگر از شب
چیزی کم میشود نه آنست که عدم میگردد بلکه در روز می افزاید یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و تعینات کم میشود ظهور روز وحدت زیاده میشود
و این معنی اشارت بدانست که هر تعینی که هست او را دو جهت است یکی جهت کثرت و یکی جهت وحدت میشود نه آنست که نیست میگردد جهت دایما
هست و نیستی را بآن راه نیست چه قلب حقایق ممتنع است و بریده شدن زلف نسبت با ارباب استدلال که علمای ظاهر اند فنا و تغیرات و تغیرات عالم مراد
که بسبب حدوثش میگردد و از حدوث استدلال بواجب مینمایند و نسبت با ارباب حال که صاحبان کشف و شهود اند بریده شدن زلف اشارت
بمحو و انطماس تعینات و کثرات که در مراتب شهود تجلیات ذاتیه مشهود ایشان میگردد و وحدت اطلاق در ظهور می آید قطعه صد قیامت گشت هر دم
آشکار تا جمالش پرده از رخ برگشاد چون نقاب زلف از رخ برگرفت جان عاشق گشت واصل با مراد ما بزلفش سرفرازی میکنیم سایه او از سر ما
کم مباد چون عقل از مشاهده توحید حقیقی بی بهره و محروم است فرمود که چو او بر کاروان عقل ره زد بدست خویشتن بر وی گره زد یعنی چون محبوب
حقیقی بر کاروان عقل ره زد و سرگردان ساخت و عقل را از نقود و اجناس معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه و عور کرد و بدست خود بزلف تابدار پر چین
گره زد و محکم گردانید تا عقل پر حیله بواسطه تقید بقیود و شکل اشکال و نقوش کثرات و تعینات راه بتوحید حقیقی نتواند برد اگرچه بحجب علم عالم
موجد و مبدء واحد گردد فاما هرگز نمیداند که همان حقیقت واحده است که در مرایا و مظاهر امکانیه تجلی و ظهور نموده است و مطلقا هرگز از برای
عقل اینگره گشوده نخواهد شد که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت دریافت این معنی جز بطریق عشق و محبت و ترک و
تجرید از ما سوی و ارشاد و رهنما و توجه بمولی اصلا میسر نمی شود اند مولانا گر بعقل ادراک این ممکن بدی قدر نفس از هر چه واجب شدی عقل در
سودای او کور است و کر اندرین ره عشق باید راهبر اندرین ره گر خرد ره بین بدی فخر رازی رازدار دین بدی چون پیوسته سلسله ممکنات
در تغیر و تبدل است فرمود که نیابد زلف او یک لحظه آرام گهی بام آورد گاهی کند شام یعنی زلف محبوب یکلحظه و یک دم آرام و قرار نمی یابد و بیقراری
زلف اشاره بتغیرات و تبدیلات سلسله وجود موجودات است که هر ساعت بنوعی و وضعی دیگر است گاهی از غایت بیقراری و عدم سکون
زلف او که کثرات مراد است از وجه وحدت دور میشود و بام می آرد یعنی صبح که وحدت مراد است ظاهر میگردد و گاهی وجه وحدت مستور
میسازد و شام میکند و بغیر از ظلمت کثرت نمی نماید و این هر دو معنی نسبت با سالک است که گاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود و در
همه مظاهر حق را ظاهر می بیند و گاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگردد که اصلا نمیگذارد که مشاهده نور توحید نماید یا آنکه از بام ظهور حق مراد باشد
بصور مظاهر و شام خفای او باشد در تعینات مظاهر و از اینجهت گفته اند که در عین ظهور مختفیست و در عین خفا ظاهر است و صبح و شام کنایت



ازین ظهور و خفا باشد نظم پیداست حسن دوست ز ذرات کن فکان از بس که ظاهر است نماید چنین نهان خورشید روی اوست ز هر ذره رو نموده مرآت
حسن اوست اگر کان و گر مکان چون شب و روز از لوازم زلف و روی محبوب حقیقی است فرمود که ز روی زلف او صد روز شب کرد بسی بازیچهای بوالعجب کرد
یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز را شب کرد و چه جای یک شب دیگر را است که درین عالم نموده چه تمامت نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است
همه آثار و لوازم رخ و زلف جانان است که در خفا و ظهور و باطن بدی نموده است و معبر شب و روز گشته پس هر آینه صد شب و روز در مجال کثرت مراد است الا
نسبت با هر سالکی و عاشقی در هر شبانه روزی صد روز و شب از احکام و آثار رخ و زلف ظهور می یابد و این معنی اهل دل در می یابند و بوسیله این روی و زلف
بسی بازیچهای بوالعجب نموده و مینماید بحسب صورت که گاهی شب میکند و گاهی روز و گاهی ابر مینماید و گاهی آفتاب و گاهی زندیق را موحد میکند و گاهی
مؤمن را کافر و گاهی فاسق را موحد میسازد و گاهی بر عکس و بحسب معنی نسبت با عموم خلایق گاه خوف و گاه رجا گاه دوزخ و گاه بهشت و نسبت
با سالکان گاه قبض است و گاه بسط گاه اسیر کثرتند و گاه غریق وحدت گاه در مقام جمعند و گاهی در مرتبه فرق بعد الجمع گاهی در تلوین اند و گاه در تمکین و
شاهد الکل نظم گه غریق بحر انوارم کند که اسیر قید پندارم کند که مکانم میکند در لامکان که کند مارا اسیر خاکدان گاه سازد همچو دود ظلمتم گاه دیگر سبز و
خوش چون گلشنم گاه گر طبع نفس پر ظلمت تنم گاه از نور تجلی روشنم چون هر چه در تمامت موجودات عالم ظهور یافته در نشاه جامعه انسانی بحکم حضرت طینت
آدم بیدی ای بیدی الجمال و الجلال موجودات فرمود که گل آدم در آن دم شد مخمر که دادش بوی آن زلف معطر یعنی طینت آدم که خلاصه عالم در آن دم
مخمر و سرشته گشته که بوی جامعیت و کثرت آن زلف معطر که سلسله کثرات اسماء و صفات داده شد که خلق الله آدم علی صورته ای بصورت جامعیت جمیع
الاسماء و الصفات و کثرات و تعینات اسماء و صفات از روی کثرت و خفا بزلف معطر معبر است چه تمامت موجودات از آثار و بوی خوش تجلیات
اسماء و صفات معطرند قطعه نسیم زلف عنبر بوی او ساخت دماغ جمله عالم معطر قد چون سرو او از عز و از ناز لباس جان و تن را کرد در بر چون مظهر جامعیت
حقیقت انسانی دل است که خلاصه نشاه اوست میفرماید که دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمیگردد زمانی یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسانیست
بمناسبت جامعیت مظهریه جمیع اسماء و صفات از زلف محبوب نشانی و نمونه دارد و بیقرار است و مظهر کل یوم هو فی شان گشته هر دم بصفتی
و ظهوری تازه ظاهر میشود و یک لحظه ساکن نمیگردد و آرام و قرار نمی یابد و دایم در تطورات تجلی و ظهور در بروز متقلب است و از اینجهت است که موسوم
بقلب شده است چون تنزل و ترقی مدارج و معارج فیض وجودی چنانچه بکرات اشاره رفته در دل است و در بنیه انسانی دل است که مظهر آن میگردد
از و هر لحظه کار از سر گرفتم ز جان خویشتن دل برگرفتم یعنی از دو که اشارت بدل باشد یا اشاره بزلف باشد و آن معنی بهر دو طریق یکیست هر لحظه کار
و سلوک از سر گرفتم زیرا که سالکان راه الله و طالبان لقاء الله هر چند بسعی و جد و اجتهاد دفع خاطر کنند و از مراتب کثرات و احکام آن عبور نموده
بمقامات و مراتب کمال وصول یابند بحکم انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی یوم و لیلة سبعین مرة باز دل بواسطه تاثیر لوازم زلف که آشفتگی
و پریشانیست یا بسبب جامعیت دل جمیع احکام کثرات و تعینات را بهمان انتظام و ترتیب امور کثرات و معاش و خیالات یک یک و بد که در اول
داشت میل میکند و مشغول میشود و ازین چاره نیست پس هر آینه باز سعی میباید نمود تا نفی آن نماید و از آن خیالات معرا شوند تا وصول بمراتب

الشانزادل



ایشان را دست تواند داد و از جهت آنکه راه دور و پر پیچ است منزل پیدا نیست دل از جان خود برگرفتیم و فکر آسایش بر طرف نمودیم تن بقضا دادیم تا هر چه
خواست محبوب باشد بظهور رسد مولانا چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب این قضا ابری بود خورشید پوش شیر و اژدرها
شود از وی چو موش گر قضا پوشد سیه همچون شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا را هم قضا داند علاج عقل خلقان در قضا گیج است گیج چون تقلب و عدم سکون قلب بواسطه مظهریت تضاد کثرت اسمائیست فرمود که
از آن گردد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارد بر آتش یعنی دل عاشق شیدا از زلف محبوب بدان جهت مشوش و آشفته و بیقرار است که از
هوای عشق محبوب روی دلی پر آتش شوق و اشتیاق دارد و زلف که کثرت و احکام آن مراد است مانع مشاهده جمال جانان گشته و نمیگذارد که روی
جانفزا بدیده دل دیده شود شعر خواهم که کنم تازه برخسار تو ایمان کفر سر زلف تو با ایمان نگذارد از کافر و مؤمن بجهان هیچکس نیست کز آتش
عشق تو بدل داغ ندارد چون از بیان لوازم زلف فارغ شد بطریق ترتیب سوال در جواب فرمود که اشاره برخ و خط هر چند در سوال ذکر رخ و
خط بترتیب نفرموده بود فاما بجهت آنکه میان رخ علاقه و ارتباط تمام هست و تقدیم معنی بعضی از لوازم خط موقوف بذکر رخ میشود لاجرم در جواب
ذکر رخ فرمود که هر دو را بواسطه قرب با یکدیگر در یک اشاره بیان آورده است باعتبار ظهور کثرت اسمائیه و صفاتیه از روی و خط اشاره به
تعینات عالم ارواح است که اقرب مراتب وجود است بغیب هویت در تجرد و بی نشانی چون رخ محل ظهور کمالات اسمائیه و صفاتیه است
فرمود که رخ اینجا مظهر حسن خدائیست مراد از خط جناب کبریائیست قید اینجا بجهت آن فرمود که در غیر اینجا بمعانی دیگر نیز بعد از عبارات
اطلاق کرده می آید یعنی از رخ در سیمای که ما در صدد بیان الفاظیم مظهر حسن خدائی میخواهیم و حسن و جمال الهی عبارت از جمعیت
کمالات اسماء و صفات است که لازمه ذات الهی است که تسخیر اشیاء متفرقه باین جمعیت کرده شده و مظهر این حسن و جمال
ذات با کمال آنحضرت است زیرا که چنانچه صفات مظهر ذات میشود ذات نیز مظهر صفات است شعر حکمت حق در قضا و در قدر
کرد ما را عاشقان یکدگر و مراد از خط جناب کبریائیست که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است با مرتبه غیب هویت و
جناب بفتح جیم کناره سرا است و جائی که بمحله قریب باشد و بمرتبه اطلاق که مقام شاهد ذات است از عالم ارواح هیچ مرتبه اقرب نیست
پس کناره سرای عظمت و کبریائی ذات عالم غیب ارواح باشد چون در صور تعینات ذات حق باعتبار اسمائیست که ظهور یافته است
فرمود که رخش خطی کشید اندر نکوئی که از ما نیست بیرون خوبروئی یعنی رخ محبوب به نکوئی و لطافت و تازگی خطی کشیده است که جامع
جمیع دقایق و نکات حسن و جمال است و هیچ خوب روئی و ملاحت از آن متجاوز نتواند بود و مظهر حسن و جمال مطلق الهی روبیت و
بس و هیچ روی دیگر پیدا نتوان کرد قطعه چون آفتاب از رخ هر ذره ظاهرم از غایت ظهور عیانم پدید نیست چون هر چه هست از همه
عالم همین منم مانند در دو عالم از آنم پدید نیست زابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست چون اول مرتبه که
متعین گشته عالم غیب ارواح است فرمود که خط آمد سبزه زار عالم جان از آن کردند نامش دار حیوان بدانکه چنانچه خط بر رخ در

میشود تعینات عالم ارواح که رد ذات آنجا بر آمده باینمعنی که اقرب مراتب وجود است بمرتبهٔ غیب هویت یعنی از خط که تعینات ارواح مراد است سبزه زار عالم جان
چه سبزه چنانچه اول نشو نما و ظهور حیوة است مرتبهٔ ارواح اول مراتب ظهور در مظاهر است و برزخ میان غیب مطلق و شهادت مطلق مرتبهٔ ارواح است و ازآنکه
سبزه زار است در آب حیوان نامش کرده اند اشارت است بآیهٔ کریمه و ان الدار الاخرة لهی الحیوان عالم ارواح را دار آخرت بجهت آن گفته اند که بازگشت
ارواح مطهره بعد از مفارقت بدن بآن عالم است و حیوان از حیاتست کما قیل الحیوان خلاف الموتان الآیة که چه در غایت لطافت فرموده که بجهت
سبزه زار است در آب حیوان نامش کرده اند حیوان تا حیوان هم از آن آب میگوید که ذو حیاتند چون در عجب بحر شبی البته روزی است فرموده که زنار بلکه
زلفش روز شب کن زخطش چشمهٔ حیوان طلب کن یعنی از تاریکی زلف محبوب که کثرات و تعینات عالم شهادت میخواهد روز شب کن یعنی این کثرات
که از وجهه ظهور نموده مانند روز است و چنانچه در اوایل کتاب فرموده روز تاریکست چون مانع اطلاع طالب بر حقیقهٔ توحید از تاریکی زلف این روز
کثرات و تعینات عالم شهادت را شب کن یعنی محو و نیست گردان از جهت ظلمت نیز آن را شب خوانده است و چون کثرات صوری محو ساختی از عالم ارواح که
عالم غیب است و خط اشارت بدوست نیز عبور نما و چون حیوان بسبزه گرفتار مشو و در ظلمت خط و تعینات ارواح چشمهٔ حیوان که ذات مراد است طلب کن
و ذات را تشبیه بچشمهٔ حیوان از آنجهت فرموده است که منبع و مصدر حیات و هستی جمیع اسما و صفات و افعال و آثار اوست و همه باو زنده و ظاهر اند مولانا
الصفات حجاب چهرهٔ ذات ٭ ذات پاکت ظهوربخش صفات ٭ لب تو در جهان مرده رسید ٭ نفس زان نفس یافت حیات ٭ جا نهاد در خروش و جوش آمد
پیش مه رخ تو چون ذرات ٭ چون سالک بنفی کثرات و محو تعینات وصول بمقام ذات بی نشانی میباید فرمود که خضروار از مقام بی نشانی بجو چون خطش آب
زندگانی یعنی از ظلمت کثرات چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند از مقام بی نشانی که مرتبهٔ ذات مطلق مراد است همچو خط محبوب که تعینات
ارواح است از منبع و چشمهٔ ذات آبحیات میکش و پیوسته مانند سبزه زار ارواح سرسبز و خرم میباش چه حیوة جاودان خضر که ماخوذ از خضرت است بواسطهٔ رسیدن اوست
بدین چشمهٔ زندگانی شو که خورد و خضر لب از آن آبحیوان شربتی ٭ تا تو ظلمات التصور کردهٔ آبحیات ٭ چون بسبب مناسبت زلف و تاریکی وحدت و کثرت مشتبه برخ
و خط میکرد و هم فرمود که اگر روی خطش بینی تو چون سیاه بدانی کثرت از وحدت یکایک یعنی اگر روی و خط محبوب بینی و مشاهده نمائی چنانکه شبهه کثرت را از وحدت
یکایک یعنی بتفصیل بدانی و معلوم نمائی که وحدت روز است زیرا که یکوجه دیگر روشن است و جمعیت و نورانیت دارد و کثرت شب است از آنکه ظلمت و تفرقه دارد و کثرات دایم
مانند خضرات که برگرد یکدیگر رود مبدء است ٭ جهان خطیست که گرد عذار او بدمید ٭ چه خط خوش که بگرد عذار پیدا شد ٭ بدید گشت ز کثرت جمال وحدت ولی
بکو چنین هزار پیدا شد ٭ چون زلف و خط هر دو اشاره بکثرات و تعینات است شعار جار نیز پنهان نموده میفرماید که زلفش باز دانی کار عالم زخطش باز خوانی سر
مبهم یعنی از زلف محبوب کار عالم را باز دانی و بشناسی که مراد بزلف کثرات و تفرقه و پریشانی عالم است و از خط محبوب سر مبهم که دمیده شدن خط کثرت
برگرد وجه وحدت که شان توسط عالم ارواحست میان غیب مطلق و شهادت مطلق باز خوانی و خواندن بمناسبت خط فرموده است بدانکه زلف و خط در یک
معنی که هر دو معبر کثرات میکردند مشترکند فاما شمول زلف چون زیاده است بمطلق کثرات و تعینات معمول میکردد و کاهی نیز مخصوص بعالم شهادت میکرداند
و خط مخصوص بتعینات عالم ارواح میدانند زیرا که اول ظهور تعینات تعینات است و کاهی نیز بجهه اشتراک در معنی الکل واحد تعبیر از مطلق تعینات و کثرات

بمجانه



بمیانه و بقرینهٔ محل میتوان معلوم نمود که کدام معنی مقصود است قطعه از خط خوش نگار بر خوان ٭ سر دو جهان ولی مخوان فاش ٭ بر نقش نگار فتنه کشتیم ٭ از روی
نمی رسم بخاطش ٭ چون مشرب کاملان در مشاهدهٔ وحدت و کثرت مختلف است فرموده که کسی کو خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط او دید یعنی اگر
کسی خط محبوب را از روی خوب او مشاهده نمود باینمعنی که کثرات را در وحدت دید که حق در پیش او آینهٔ خلق شده که در اصطلاح اینمرتبه ذو العقل است پس خلق را
ظاهر دیده و حق را باطن چه آینه در صورتیکه در او ظاهر شود محتجب است پس حق آینه که آینه است و خلق که صورت ظاهر در است مختفی باشد فاما دل من
که بحکم کلی زحق نه دارد روی او یعنی محبوب در خط او دید باینمعنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود نزد من خلق آینهٔ حق که در اصطلاح اینمقام و اللعین است
که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که آینه که خلق است در صورتیکه در او ظاهر شده که حق مراد است مختفی است و بغیر از حق نمی بیند و اینمعنی بعینه همان
است که در اوایل کتاب فرموده بود که ٭ دلی کز معرفت نور و صفا دید ٭ ز هر چیزی که دید اول خدا دید ٭ و اشاره باین هر دو معنیست که گفته نظم ای محو جهان
در رخ جانبخش تو پیدا ٭ روی تو در آینهٔ کون هویدا ٭ تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد ٭ عکس رخ خود دید لشد واله و شیدا ٭ هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را
بر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا ٭ چون روی محبوب حقیقی کتابیست که جامع جمیع آیات حسن و جمال است فرموده که مگر رخ را و سبع المثانیست که هر حرفی
از و بحر معانیست یعنی گویا که محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سبع المثانی است یعنی سورهٔ فاتحة الکتابست که چنانچه فاتحة الکتاب مشتمل بر جمیع
معانی آیات قرآنیست ذات حق نیز اشتمال بر تمامت معانی اسما و صفات دارد و چنانچه دو بار نازل شده و هفت آیه است بدین سبب و مناسبت
سبع المثانی گفته اند ذات حق را باعتبار تنزل ظهور او در دو مرتبه علم و عین هفت اعتبار کلی لازمست که صفات سبعهٔ ذاتیه اند که حیوة و علم و قدرت و
اراده و سمع و بصر و کلام است پس هرآینه مشابهت و مناسبت میانهما متحقق و ثابتست که هر حرفی از آن بحر معانیست یعنی تو گوید مشابهت و مناسبت
مینماید که چنانچه هر حرفی از آن سبع المثانی بسبب اشتمال او بر معانی آیات قرآنی دریای معانیست که غایت و ساحل ندارد هر تجلی و ظهوری از ظهورات
وجه الهی نیز باعتبار اشتمال او از روی ذات بر تمامت تجلیات بحر معانیست که کران و پایان ندارد و اشتمال هر تجلی بر جمیع تجلیات را در اصطلاح سریان التجلیات
میگویند چون اشاره بمشابهه و تناسب رخسار با سبع المثانی نمود در توضیح آن میفرماید که نهفته زیر هر موئی از و باز ٭ هزاران بحر علم از عالم راز
یعنی چنانچه بحکم ما من آیة الا و لها ظهر و بطن و لکل حرف حد و لکل حد مطلع هر حرفی از حروف سبع المثانی بحر معانیست در زیر هر موئی از آن رخسار
محبوب باز نهفته و پنهان هزاران بحر علم عالم راز و سر و غیب است که بعضی که بافهام اقرب بود و درین اشارات بیان نموده شد آنچه فرموده که
زیر هر موئی مو اشارت بظهور و تجلی است یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی نیز باشتمال او بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم و
معرفت و اسرار از عالم راز و غیب نهفته و مخفی است ایجا هر حرفی بحر معانی بود و اینجا در تحت هر موئی هزاران بحر علم و معانیست و غواص آن
بحار علوم اولیا و انبیا اند که بمقام و مراتب تجلیات اسمائی و صفاتی و ذاتی رسیده از ورای خودی خود محو و نابود گشته عین همه شده اند الحمد لله
الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله نظم مائیم خلیل وقت بری ز داود ٭ مائیم و مسیح ٭ خضر بحیات جاودانه ٭ اسکندر و آب زندگانی
سیمرغ نشیمن هویت ٭ مائیم بقاف قرب و وحدت ٭ مائیم طلسم گنج معنی ٭ مائیم کلید قفل دعوی ٭ خورشید سپهر اولیائیم ٭ اعجوبهٔ کاینات مائیم ٭ چون



قلب که بمعنی نفس ناطقهٔ انسانی است از تعینات عالم ارواح مجرده است لهذا فرموده که ببین بر آب قلب عرش رحمان زخط عارض زیبای جانان
چون قلب انسان بحکم قلب المؤمن عرش الله الاعظم عرش حقیقی است چه استوای الهی بجمیع اسما و صفات در او بتمام است و عرش محبوب ایجا
کریمه و کان عرشه علی الماء بر آب است و عارض محبوب از جهت نازکی و لطافت بآب تشبیه می نمایند و قلب انسانی از آنرو که از تعینات ارواح مجرده است
خط است لاجرم میفرماید که ببین بر آب قلب عرش رحمان یعنی نظر کن و ببین که قلب عرش رحمان است که اضافه بیانی باشد بر آب از این
جهت و قلب انسان بسبب آنکه از عالم ارواح است زیبای جانان است که آبست یعنی عرش بر آب بجهان اشاره باینمعنی است که قلب انسانی
خطی است بر روی مانند آب محبوب ظاهر شده و دمیده گشته چون ختم لوازم رخ و خط نموده بر طبق سؤال در جواب فرمود که اشاره بخال بدانکه مبدا
و منتهای کثرت وحدت است و خال اشاره باوست زیرا که نقطهٔ خال بسبب ظلمت با نقطهٔ ذات که مقام انتفای شعور و ظهور و ادراکست مناسبت
دارد چه بی شعوری و عدم ظهور و ادراک معبر بظلمت میگردد چنانچه تجلی ظهوری معبر بنور میشود و چون خال بر روی محبوب جا نشسته فرموده که بر آن رخ نقطهٔ
خالش بسیطست که اصل مرکز دور محیطست شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که کثیر و کثرت قایم است بوحدت که مبداء و معدوم اوست و
باز بهر یک از مراتب کثرت از روی کلی و کلیه وحدتی محیط بود چون جنس و فصل و موضوع و محمول پس ظاهر و باطن کثرت وحدت بود و کثرت جز
اعتباری نبود و از اعتبارات وحدت و ختلاف که از خواص کثرت است امر عدمی بود و باز میفرماید که ظهور احکام جزوی در کلی موجب تجزی و تعدد
و تغییر نیست که او بجمله جزویات محیط و شامل و در ذات خویش بسیط و کامل است و علم و غیرت که نسبت است عز بیکویه نیست که کثرت
و اختلاف متعلق موجب کثرت و اختلاف متعلق نیست میفرماید که بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور
و تجلی الخصوص در مظاهر و مجالی غیر متناهیه بهیچ تعدد و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که اصل و مرکز دور محیط است یعنی زیرا که آن نقطهٔ خال اصل
و مرکز دور محیط دایره وجود است که همه موجودات را فرا گرفته است و چنانچه سطح دایره با وجود آنکه حقیقت مرکز است که منبسط شده است هیچ انقسام
در نقطهٔ مرکز لازم نیامده است در دایره و سلسلهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت حقیقیه است که منبسط گشته و بصورت همه تجلی فرموده است و تمامت
دایرهٔ موجودات صور انبساط او بوده و همچنان که بود بر صرافت بساطت خود هست و هیچ تکثر و تعدد در وحدت او لازم نیامده است چون
نسبت خال بنقطهٔ مرکزی نمود میفرماید که از و شد خط دور هر دو عالم ٭ وز و شد خط نفس و قلب آدم یعنی از نقطهٔ خال که اصل و مرکز دور جمیع موجودات است
در هر دو عالم که غیب و شهادت مراد است شده است و اصل این خط ممتد غیر متناهی آن نقطهٔ وحدت که خال عبارت از اوست و چون آدم
را که از جمیع عالم است باعتبار خصوصیت جامعیت امتیازی از عالم است افراد بذکر فرموده میفرماید که و هم از آن نقطهٔ خال خط نفس و قلب آدم
حاصل شده و ظاهر گشته است زیرا که اصل جمیع کثرات و تعینات آفاقی و انفسی نقطهٔ وحدتست و اوست که بصورت همه منبسط شده
و بشکل همه ظهور نموده است میتواند بود که مراد باین نفس نفس ناطقهٔ انسانی باشد و از رمان قلب عطف تفسیری بود چه هر دو در معنی یکی اند و میتواند
بود که نفس حیوانی مراد باشد که انسان با بقیهٔ حیوانات درین شریکند و بقلب نفس ناطقه باشد که انسان بواسطهٔ او از باقی حیوانات ممتاز است

و اشتبه



و مشتبه اصل همه نقطهٔ خال خواهد بود که وحدت مراد است قطعه بنقطه پیش نیست درین دور دایره ٭ مرکز محیط دایره پرکار آمده است ٭ آن وحدتست
بهر ظهور صفات خویش ٭ از اعیان ممکنات باطوار آمده است ٭ چون در نشاهٔ کاملهٔ جامعهٔ انسانی که آینهٔ وحدت کثرتست الحقیقه بصورت قلب انسانی ظهور
یافته و منصور گشته است فرموده که از آن حال دل پرخون تباهست ٭ که عکس نقطهٔ خال سیاهست یعنی از آن سبب حال دل پرخون تباه و خرابست که دل عکس آن
نقطهٔ خال که دل صنوبری محیط اوست و دل پرخون اشاره بآنست که اصل دل اوست و آن قطرهٔ خون که سویدای دل میبا مند بواسطهٔ ظلمت
و احاطه که دارد عکس آن خال سیاهست که نقطهٔ هویت غیبست و بجهه عدم شعور و ادراک بسیاهی موصوف میشود و چنانچه مصدر و منبع هستی
و حیات جمیع موجودات آن نقطهٔ خال است که هویت و غیبیت مراد است منبع حیات و کمال انسانی آن نقطهٔ خون سیاهست که در درون
دل او پنهان و مستور است چون در مقام وحدت ذاتی علم و ادراک را راه نیست فرموده که زخالش حال دل جز خون شدن نیست ٭ کز آن منزل ره بیرون
یعنی از خال محبوب که مرتبهٔ اطلاق و غیب هویت مراد است حال دل بغیر خون شدن نیست زیرا که چون از آنجا علم و شعور و ادراک و نعت و صفت را
راه نیست هرآینه منزل و مقام وحدت ذاتی راه بیرون شد و خلاصی از جهت تمام نداشته باشد که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و چنانچه
بجهه عدم علم و شعور و منزل غیب هویت راه بیرون شد ندارد و بسبب احاطه و شمول نیز ندارد زیرا که هیچ شیئی از موجودات علمی و غیبی از احاطهٔ
دایرهٔ جود وجودی خارج نیست و هر چه هست اوست و غیر او عدم محقق است ٭ شهرآشوب دل سودائیان ٭ خال فتنه بر رخ زیبا نهاد ٭ فتنه انگیخت و
شوری در فکند ٭ در سر او شهرها چون پا نهاد ٭ چون میخواهد که اثبات نماید که دل عکس نقطهٔ خال است نه آنکه بعینه نقطهٔ محققه است را تنبیه
میفرماید که بوحدت در نباشد هیچ کثرت ٭ دو نقطه نبود اندر اصل وحدت یعنی در وحدت حقیقیه اصلا کثرت و دوئی را بهیچ نوع گنجائی نیست و در اصل
وحدت دو نقطه متصور نیست که باشد و تعینا اند بود که دیگر وحدت نباشد پس هرآینه ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل
خواهد بود و دیگری عکس آن اصل چون در نصف دایره که قوس عروجی است نقطهٔ مبداء حقیقت انسانی واقع شده است فرموده که ندانم خال او
عکس دل ماست ٭ و یا دل عکس خال روی زیباست بدانکه مدارج و معارج وجود بحسب تنزل او در مراتب ظهور و ترقی در منازل بطون دوری است
در قوس نزولی این دایره نقطهٔ مبداء و اول وحدتست و نقطهٔ اخیره نشاء انسانی که آخر مراتب تنزل وجود است و در قوس عروجی این دایره
بر عکس آن خواهد بود پس مبداء سیر عروجی نقطهٔ دل انسانیست که صورت احدیت جمعی نشاء کاملهٔ انسان است و اگرچه باعتبار مبدائیت اصلیه
اولیت حقیقی نقطهٔ وحدت اصل است و تشابهی در آن نیست فاما نسبت با سیر سالک که در قوس عروجی واقعست و بحقیقت آنچه جز
معرفت یقینی است که مقصود از ایجاد است این سیر است چون مبداء نقطهٔ دل انسانیست اعتبار اصلیت درین اولی است فلهذا شیخ ناظم
تنبیه برا ینمعنی نمود میفرماید که ندانم خال او عکس دل ماست یعنی چون در اصل وحدت دو نقطه و کثرت متصور نیست البته ازین دو نقطه مذکوره
یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون مبداء سیر عروجی سالک از نقطهٔ دل است تردد در اصالت نقطهٔ دل مقدم داشته فرموده که نمیدانم
که خال او که نقطهٔ وحدت مراد است عکس دل ماست چه این نقطهٔ دل نسبت با ما محقق و مشهود است و آن غیب و یا آنکه آن نقطهٔ وحدت

چون باعتبار مبدائیت اصل است دل را عکس خال آن روی زیبا است که نقطه وحدت حقیقی است که بر وجه ذات ظاهر گشته است
چون عکسیت بهر وجهی اعتبار میتوان نمود فرمود که ز عکس خال او دل گشت پیدا ویا عکس دل آنجا شد هویدا یعنی از عکس خال محبوب دل ما
پیدا گشته که خال اصل باشد و دل عکس ویا آنکه عکس دل آنجا یعنی بر وجه ذات هویدا و ظاهر گشته که نقطه دل اصل باشد و خال عکس
آن چون بنابر تعارض جهات اولویت اصالت احد الاعتبارین تردد تام درین معنی دست میفرماید که دل اندر روی او یا اوست
در دل بمن پوشیده شد این راز مشکل یعنی دل در روی محبوب است مانند خال بمعنی که روی محبوب که وجه ذات است اصل باشد و نقطه دل بمثابه مشکل
خال متفرع بر آن و عکس آن ویا آنکه روی او که احدیت جمعیت است در دل است با آنمعنی که دل اصل باشد و روی او که وجه ذات است
در دل ظهور یافته باشد زیرا که جمیع اسرار و معانی در دل انسانی پیدا می آید و در دیده ایمعنی بعکسیت موسوم گشته باشد و این راز دستر
مشکل بمن پوشیده و پنهان است و مرجح اصالت احد الطرفین پیدا نمیتوانم کرد و هر کدام که اعتبار مینمایم جهت چند متعارض دارد و نیز حال دیوانه عجب
حالیست ~ کین نقطه دل بروی دلبر خالیست ~ در حیرت اینکه این چه خال است و چه رو ~ خاموش چنانم که تو گوئی لالیست ~ چون نفس الامر حال
که نقطه وحدت حقیقت است باعتبار اولیت و مبدئیت باصالت اولی است میفرماید که اگر هست این دل ما عکس آنخال چرا میباشد آخر مختلف حال
یعنی بطریق تسلیم که نقطه خال که وحدت حقیقت است بواسطه اولیت و مبدائیت اصل بوده باشد و نقطه دل ما که عکس آنخال بود بطور که چرا اول
مختلف حال و منقلب احوال میباشد چون نقطه وحدت که اصل است ساکن و بر حال واحد است میبایست که دل نیز که عکس اوست ساکن
و بر یک قرار بودی و این تقلب و اختلاف احوال دل بواسطه مظهریت این شیونات چون دل را باعتبار احدیت جمعیت که دارد مناسبت
با جمیع مراتب ثابت است فرمود که گهی چون چشم مخمورش خرابست گهی چون زلف او در اضطرابست یعنی دل بنابر اختلاف و تقلب احوال که دارد گاه
چون چشم مخمور محبوب از جمعیت وحدت و حضور شهود بخمار خرابه احوال عالم تفرقه و کثرت گرفتار است و گاهی همچو زلف
در اضطراب و اضطرار است که در عالم کثرت بواسطه اختلاف احوال و پریشانی روزگار در روی مینماید و آشفته میسازد چون اختلاف احوال
مقتضی آنست که اگرچه گاهی بدحال باشد گاهی دیگر خوشحال بود فرمود که گهی روشن چو آن روی چو ماهست گهی تاریک چون خال سیاهست یعنی دل
بسبب تقلب احوال گاهی بنور تجلی وجه محبوب بصفای وصال مانند روی همچو ماه دلبر روشن و تابان است و گاهی بواسطه ظلمت بعد و هجران
و حرمان تاریک و ظلمانیست همچو خال سیاه است و دو ساعت بر یک حال نیست نظم که از روی تو مجموعم که از زلف پریشانم ~ گرزین در ظلمت
کفرم و زان در نور ایمانم ~ نیم یک لحظه از سودای زلف و خال او خالی ~ گهی سرگشته اینم گهی آشفته آنم ~ حدیث کفر و دین بشنیم بگو زیرا من
مسکین ~ بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم ~ چون اختلاف احوال دل انواع است فرمود که گهی مسجد بود گاهی کنشت است گهی دوزخ شود گاهی
بهشت است یعنی دل از غایت اختلاف احوال که دارد با وجود آنکه در مقام طاعت و عبادت و انقیاد باشد هر لحظه بشأن دیگر است گاه
در مقام غیبت معنی است که مرتبه محمدیت صلوات الله علیه که مسجد اشاره بر آن است و گاه در مرتبه استیلاء صورت که مقام عیسی علیه السلام





که کنشت عبارت از آنست و گاهی بواسطه اشتراک احکام کثرات و صفات نفسانیه دوزخست و گرفتار مار شهوت و موش حرص و عقرب بخل و اژدهای
ناموس و زبانیه قوای نفسانیست و گاهی بسبب غلبه روحانیت ملکی بهشت و روح و ریحان و حور و غلمان و روضه رضوان است شعر که خوبچهره
گاه زشت ~ که دوزخم گاهی بهشت ~ هذا جنون العاشقین ~ که رند و گاهی زاهدم که مست گاهی عابدم ~ هذا جنون العاشقین ~ گاهی بتان را ساجدم ~
چون در علو مرتبه ترقی و کمال هیچ چیز را مقام دل کامل نیست میفرماید که گهی برتر شود از هفتم افلاک گهی افتد بزیر توده خاک یعنی دل
انسانی بسبب جامعیت که او را حاصل است گاهی که از اخلاق و اوصاف ذمیمه مبرا و معرا میشود در سلوک صراط المستقیم بارشاد کامل مینماید
ترقی نموده بمقام محمود محمدی علیه السلام که اعلی علیین است وصول می یابد و گاهی بواسطه استیلاء نفس و طبیعت و متابعت شیطان سرزیر شده
و نشکس گشته تحت الثری بعد و حرمان می افتد و از صفات انسانی محروم مینماید چون اختلاف احوال دل موجب تلوین است فرمود که پس از
زهد و ورع گردد دگربار شراب و شمع و شاهد را طلبکار بدانکه دل را در سیر مراتب ترقی و تنزل هست و معنی این بیت اشاره بهر دو میتواند بود بطریق تنزل چنان است طلبکار
که شخصی در اول صالح و بصفت زهد و ورع متصف بود دگرباره بواسطه غلبه هوای نفس و طبیعت زهد و ورع را گذاشته طلبکار شراب و شمع و شاهد
صوری گردد و از مرتبه اعلی باسفل تنزل کند و این از لوازم اختلاف احوال دل است فاما بطریق ترقی چنان است که سالک راه و طالب
الله اول بریاضت نفس بطاعت و عبادت میکوشد و بصفات زهد و ورع متصف میشود تا بعد از رعایت شرائط سلوک دگرباره یعنی
بعد از عبور بر مراتب و مقامات سیر سالکان شراب و شمع و شاهد معنوی را طلبکار میگردد و وصول بمراتب تجلی و نور معرفت و مشاهده محبوب
که غایت مرام است مییابد و این معنی نیز از اختلاف و تقلب احوال دل صادر میشود که از حالی بحالی اعلی بتدریج ترقی مینماید و از ظاهر بباطن و از
صورت بمعنی میرود و بهیچ مرتبه از مراتب کمال مقید نمیگردد و قانع نمیشود مولوی ریخت ساقی بحرها در کام دل ~ هم نشد سیراب در دا شام
دل ~ گفت دریارا بیکدم در کشید ~ میزند او نعره هل من مزید ~ در حقیقت دان که دل شد جام جم ~ مینماید اندرو هر بیش و کم ~ چون از جواب این
سؤال که گذشت باقسامه فارغ شد میفرماید که سؤال رابع عشر اینسؤالیست از معنی الفاظ چند دیگر که بر زبان اهل حال و ارباب کمال جاری
میگردد و بحسب صورت مناسب حال ایشان نمینماید فلهذا فرمود که شراب و شمع و شاهد را چه معنیست خراباتی شدن آخر چه دعویست یعنی شراب
و شمع که در منظوم و منثور بر زبان ارباب حال که اهل کمال اند جاری میشود چه معنی خواسته اند و مقصود ایشان ازین الفاظ چیست و خراباتی
که ایشان میگویند چه دعویست و اشاره بچه حالست و چه معنی مقصود ایشان است چون سؤال محرر شد فرمود که جواب جوابهای شافی
کافی میفرماید که هم بطریق ارباب حال که بلسان تاویل اشاره بمعانی خاص که بر ایشان بحسب ذوق و وجدان روی نموده و هم بطریق شرع
خاص اهل عرفان که در جمیع مظاهر عینیه و غیبیه الحقیقه را میبینند و ظاهر میبینند با رعایت مناسبت بینهما اطلاق میکنند چون بهر صورت حق است
میفرماید که شراب و شمع و شاهد عین معنیست که در هر صورتی او را تجلیست یعنی این شراب و شمع و شاهد که می بینیم اگر نظر بحقیقت نمایند و بعین شهود
مشاهده فرمایند عین معنی است زیرا که بصورت جمیع اشیا موجود آنمعنی و حقیقت است که تجلی و ظهور نموده است و غیر آن حقیقت موجود حقیقی نیست



بود و چه غیر حق عدم است وجود موجودات نمود بی بود است پس هر آینه هر چه هست بی شبهه همه او باشد و موجودات باسرها عین آنمعنی و حقیقت باشند
و در صورت همه آنمعنی ظهور نموده باشد قطعه ذرات جهان ظاهر و باطن بحقیقت ~ از نور تجلی جمال تو هویداست ~ بر بحر قدم نقش حبابست مراتب
ظاهر همه موجست و حقیقت همه دریاست ~ بدانکه اینجواب که بطریق مشرب عرفاء شیخ محیی الدین عالیست در جواب اینسؤال فرموده در جواب سؤال
سابق نیز در ارچشم و لب و زلف و خط و خال پرسیده بود بعینه همین جواب میتوانست فرمود که زیرا که چون بصورت جمیع اشیا بالحقیقت متجلی
ظاهر است پس چشم و لب و زلف و خط و خال غیر او نباشد و هر چه بدیگران منسوب میدارند همه از آن او باشد قطعه آن سهی سرو خرامان بر لب جوی
جهان ~ آید از قد بتان هر دم برفتاری دگر ~ چشم مستش عین چشم دلبران گردد که تا ~ مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر ~ چشم جانرا روی یار از چهره
هر ماه روی ~ مینماید هر زمانی تازه دیداری دگر ~ پس سبب اینجواب نفرمودن و در نیمجا اظهار کردن آنست که آنجا سؤال باین عبارت فرمود که چه خواهد
مرد معنی زان عبارت پس بقرینه محل البته معلوم است که سایل آنمعانی خاص میخواهد که برارباب حال منکشف است و درینسؤال فرمود که شراب و شمع
شاهد را چه معنیست لازم معنی چنین شود که اینها را که می بینیم هیچ معنی نیست لاجرم ذکر اینجواب که در نیمجا فرموده که انسب بود و هم بمشرب
عرفا و طایفه موحده اند از نجواب جواب سؤال اول استدلال مینماید و حقیقت حال معلوم است چون اول مناسب اهل عرفان جواب فرمود
ثانیا بطریق ارباب احوال اشاره بمعانی که مقصود ایشان است نموده میفرماید که شراب و شمع ذوق و نور عرفان ببین شاهد که از کس نیست پنهان
یعنی شراب عبارت از ذوق و وجدان و حالت است که از جلوه محبوب حقیقی ناگاه بر دل سالک عاشق روی می نماید و سالک را مست و بیخود میسازد و شمع
عرفانست که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و آن دلرا منور میسازد و شاهد حق است باعتبار ظهور حضور فلهذا فرمود که ببین شاهد که از
کس نیست پنهان یعنی بعین الیقین نظاره تجلیات جمال الهی نما که در غایت ظهور است و از هیچکس محجوب نیست فاما بسبب اینکه تو نمی توانی محجوبم
محجوب بمانی شعر رخت از مغز پیدا است ~ آر خود دمخور است از رخ زیبای تو محجوب ~ چون شراب و شمع و شاهد که مناسب احوال ارباب کمال است آنمعانی
خاص تواند بود که مقصود ایشان است و آن انواعست بوجهی دیگر اشاره میفرماید که شراب اینجا زجاجه شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
یعنی شراب درینمحل که بیان حالات ارباب کمال میرود زجاجه است زجاجه آن صورت مظاهر حسیه اند که حق در عالم مثال که برزخ غیب و شهادت و صورت
و معنی است از برای تانیس سالک مبتدی که هنوز بمرتبه شهود جمال مطلق نرسیده است بآن صور ظاهر میگردد و در این راه تجلیات آنمعانی را مانند
زیرا که حق بصور و اسباب ظاهر شده است و این تجلی را در اصطلاح صوفیه تانیس مینامند و شمع آن مصباح و نور تجلی است که در صورت زجاجه ظهور نموده است
چه زجاجه و فانوس مصباح است و شاهد فروغ و روشنی نور ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح طیبه است و این را تجلی نوری میگویند
و مرتبه این اعلا از تانیس است چنانچه سابقا ذکر رفته است چون تجلی که موسی علیه السلام از شجره مشاهده نمود تجلی نوری بود میفرماید که ز شاهد بر دل
موسی شرر شد ~ شرابش آتش و شمعش شجر شد ~ یعنی زشاهد که فروغ و روشنی نور تجلی است بر دل موسی علیه السلام شرر شد و شرر آن چیزی است که از آتش میپرد یعنی شمعش و
آتش در دل موسی افتاد و شراب موسی آتش که آنی آنست نارا زیرا که از شراب هدی آن آتش ذوق و شوق و بیخودی در موسی پیدا آمد و شمع موسی شجر





شد چه چنانچه نور از شمع تابنده میگردد نور آن تجلی بر موسی از درخت وادی ایمن نمود که نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی
انا الله رب العالمین چون بنابر تفاوت استعداد و حالات اهل کمال متفاوتست میفرماید که شراب و شمع جان آن نور اسرا است ولی شاهد همان آیات کبری است
یعنی نسبت بامشرب محمدی صلی الله علیه و سلم و محمدیان که کاملان اولیا اند که بواسطه حسن متابعت محرم اسرار ولایت آنحضرت گشته اند شراب و شمع جان آن نور اسراست که
در شب معراج آنحضرت مشاهده نمود مرویست که عایشه علیها از حضرت رسالت پرسید که هل رأیت ربک جواب فرمود که نور انی اراه و در تحقیق
بعضی از کبار صحابه که محرمیت در فهم اینمعنی بیشتر داشتند فرمود که نور انی اراه نور اسری اشاره بهر روایت اتفاق صحابه است در روایت رأیته فی احسن صورة
نیز معنی روایت صحابه است و لیکن شاهد بحکم لقد رأی من آیات ربه الکبری همان آیات کبری تجلیات اسمائی و صفاتیست که شهود آن بر صورت
جامعیت مخصوص دل مبارک آنحضرت بود چون تابعان با اخلاص آنحضرت را از آنمشاهدات نصیبی شکار شد حظی وافر است فرمود که شراب و شمع و شاهد
جمله حاضر ~ مشو غافل ز شاهد بازی آخر ~ یعنی اگرچه کمال نبوت بعد از خاتم انبیا علیه السلام ختم گشته فاما ذوق و مشاهده این تجلیات ذاتی و صفاتی و اسمائی که معبر
بشراب و شمع و شاهد میگردد چون مخصوص مقام ولایت است و ولایت باقیست پس شراب و شاهد و شمع جمله حاضر است و با تو همراهست میباید که تو در حجاب
غفلت هستی و خودبینی محجوب نگردی و ازین شاهد بازی غافل نشوی و از لذت مشاهده جمال محبوب و اسباب عیش و عشرت بازنمانی که هر که این لذت
او میسر نشد از عمر بهره نیافت شعر فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا ~ ومن لم یمت سکرا بها فاته الحزم ~ علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ~ و لیس له منها نصیب
ولا سهم ~ هر که او را ذوق این اسرار نیست ~ جان او را با حقیقت کار نیست ~ من که چشم از غیر او بر دوختم ~ شمع جان از نور او افروختم ~ از دو عالم بر جانش از آرام
جز برویش در جهان ننگرم ~ چون فرمود که غافل از شاهد بازی مشو و طالب تجلیات جمال محبوب باش میفرماید که شراب بیخودی در کش زمانی مگر از
دست خود یابی امانی ~ یعنی شراب بیخودی و محو و فنا که لازم تجلی ذاتیست در کش و نوش کن تا بدولت مستی فنا مگر از دست تعین و هستی خود که موجب حجاب عاشق
از معشوقست امان یابی و حجاب مرتفع گشته جمال جانان که غایت مطالب و مقاصد است چنانچه هست روی نماید و از محنت بعد و فراق بیاسائی مولوی
پاک کن زنگ خودی از خویشتن ~ تا ز خود بینی جمال ذوالمنن ~ هر که او در در گرفتار خود است ~ در دیار محبوب بیزار از خود است ~ سد خود را از ره خود دور کن ~
از رو هایش جان و دل معمور کن ~ چون فنای از خودی موجب بقای بحق است میفرماید که بخور می تا ز خویشت وا رهاند وجود قطره با دریا رساند
یعنی می شراب تجلی جمال محبوب مطلق بخور و نوش کن تا ترا از خودی خود وا رهاند و مست گردی و فانی سازد و بسبب رفع تعین و هستی مجازی وجود ترا که قطره
از بحر اعظم حقیقت مطلق بود بقید تعین قطره گی با دریای حقیقت رساند قطره خود را به یم جهت عینیت خودی این دریا یابد قطعه قطره بودم چو شدم غرقه
دریای قدم ~ قطره کی رفت و کو من همه دریا بودم ~ چون ز خود فانی شدم بقای تو شدم ~ در همه کون و مکان مطلق و بیجا بودم ~ تا شد آزاد ز قید
تو اسیر رخ جانم ~ بخدا این که چو عاشق همه شیدا بودم ~ چون شراب تجلی وجه محبوب است که سالکان را مست و لایعقل میگرداند فرمود که شراب خور که جامش روی
یار است ~ پیاله چشم مست باده خوار است ~ یعنی شراب خور که جام آن شراب روی یار است چه مستی و بیخودی سالکان و عاشقان از باده تجلی محبوب حقیقیست که بسبب شهود
آنجمال مست و واله و حیرت بر عاشق مستولی میگردد ابن فارض سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی و کاسی محیا من عن الحسن جلت ~ و پیمانه آن شراب تجلی چشم

انست است که آن باده تجلی از پیاله چشم خود میخورد و نوش میکند تشبیه چشم را به پیاله نمودن بواسطه آنست که آن شراب تجلی از چشم خود شرب مینماید و تواند
بود که مراد چشم محبوب باشد و مستی باده خوار صفت چشم بود یعنی شراب تجلی جمال محبوب جسم به پیاله چشم محبوب نوش کن زیرا که موجب لا یری الله
الا الله رائیه و مرئیه و ناظر و منظور اوست شعر در شاهد و مشهود تو نه ناظر و منظور نه عاشق و معشوق توی طالب و مطلوب چون در تجلی جمال ذاتی که مقام شهود
مطلقست تعینات بالکل مرتفعست فرمود که شرابم طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی و آشام یعنی طلب شراب تجلی ذات کن که نه ساغر و درد
و نه جام زیرا که تجلی ذاتی چنانچه سابقا ایما بر آن کرده شد مقتضی فنای مطلق تعیناتست از وجوب و امکان و در مقام اطلاق ذاتی امتیاز را اصلا
گنجایش نیست و صفت آن شراب تجلی ذاتی آنست که باده خوار و ساقی و آشام است و امتیاز و تعین همه از ما بین مرتفع میسازد و چه امتیاز باده و ساقی
و ساغر و جام در مرتبه تنزل ذاتست با اسما و صفات که مرتبه ظهور اسما و اعیانست و در همه مرتبه ظهور باده آن تجلی اسمائیست و ساقی ذات واحد
باعتبار حب ظهور و باده خوار اعیان ممکناتست که عبارت از عالم است و ساغر و جام و کاس استعدادات اعیان ثابته چون در تجلی اطلاق
ذاتی اسما و صفات و اعیان و اعتبار حب ظهور و مظاهر همه محو و متلاشی میگردد هر آینه شراب تجلی ذات باده خوار و ساقی و آشام باشد و ادراک
ساغر است و نه جام فنای اسما و صفات کل من علیها فان هر یک در ذات تو هست محو بالذات نه اسم نه نعت هست آنجا نه رسم و نه شکل و وضع و جهات بدانکه
آنچه در شرح ناظم درین ابیات ادا نموده و مینماید در مشاهدات ارباب کشف و شهود است که به تاویل بر ایشان ادا نموده است و عین الیقین
مشاهده آن کرده اند و سالکان که بمراتب تجلیات افعالی میرسند بحسب آن احوال که در آن اند بر ایشان غالبست حضرت حق را در عالم برزخ
مثالی متمثل بصور مظاهر محسوسه ایشان و غیره مشاهده مینماید چه چنانچه محمد غزالی در مضنون به علی غیر اهله فرموده حضرت حق را مثل نیست و
ولی مثال هست در رایت ربی فی احسن صورت شاهد این معنی بسیار منقول است که میبینند که حق ساقی گشته شراب با ایشان میدهد و ایشان
جام آن شراب میبرند و محو و فانی میگردند و کتب صوفیه مشحون ازین واقعات و حالاتست و این معنی جز ارباب شهود که با ثمرات رسیده
باشند و مشاهده اکمال نموده کسی دیگر در نمی یابند و حقیقت این سخن نمیرسند لاجرم هر کس هر چه در تاویل میخوانند و موافق مشرب خودش میسازند و هم
چند شرح و اقع هست کرده میشود و جماعتی که نه اهل آن حال اند بحکم من لم یذق لم یدر این معنی از ایشان مخفی تر و پنهان تر میگردد و کلمو الناس علی قدر عقولهم مولانا
هیچ به تاویل این را در پذیر تا در آید در گلو چون شهد و شیر زانکه تاویلست وا داد عطا زانکه بیند آن عطا را او خطا چون مستان عشق آلهی را شراب
مشاهده جمال معشوقست فرمود که شرابی خور ز جام وجه باقی سقیهم ربهم او راست ساقی یعنی شراب تجلی از جام وجه باقی که حق است بخور و نوش کن و در معنی
و سقیهم ربهم شرابا طهورا تامل نما که حق اینکس را ساقی است که باده تجلی از جام وجه باقی شرب مینمایند و در شهود جمال محبوب مست و حیران
است شارح شرابی بخور و جام زجامی که هر دم میکند صد مرده را حی چون آیه کریمه و سقیهم ربهم شرابا طهورا ناطق بر آنست که حق ساقی شراب
طهور است اشاره بمعنی طهور نموده فرمود که طهور آن می بود کز لوث هستی ترا پاکی دهد در وقت مستی یعنی چون تجلی آلهی که مستلزم فنای
دکاهی (?) نیست پس شراب طهور آن می خوشگوار تجلی است که از لوث دنیا پاکی هست مجازی و تعین ترا در وقت ذوق و مستی پاکی دهد





دار هستی خود و منی بخود دو نیست کرداند چه تا زمانی که هستی سالک برجاست و ادای توحید از لوث دوئی و غبار اغیار هنوز پاک و در حقیقت لوث باین لوث
هستی و تعین است که سالک اسیر قید کثرتست و از مشاهده توحید حقیقی که ظاهر و مظهر است محرومست شارح ساقیا می ده که هشیارم کند مستیش زین خواب
بیدارم کند فارغ آن می کار دو عالم شیر نیست فارغ از هست و پندارم کند جرعه زان می اسیری کو بنوش تا چو مولانا و عطارم کند چون خود و فردی که
موجب بعد است فرمود که بخور و مردانه از خود و از سردی که بد مستی بهست از نیک مردی یعنی می محبت و عشق که وسیله وصول مشاهده جمال محبوبست بخور و فراموش
کن و خود را از سردی و فسردگی لازم چنانست که بهمین صورت آرائی دارند و بباطن مقید بقیود و اوصاف ذمیمه باطنی اند و بالاتر از گناه اکه
در خود تصور کرده اند نمیدانند دوران ما و خلاص کن که بد مستی به است از نیک مردی زیرا که عشق و محبت و آتش شوق و طلب باطنی با
مست که عدم تقید بقیود صوریه است بسیار بسیار است بهتر است از آن نیک مردی و زهد و سلامت حالی که بحسب صورت باشد و در باطن فسرده
و اسیر قید پندار باشد و دل را که محل و بارگاه ظهور کبریائی حق است ملوث بالوث کبر و خود نمائی و حب جاه و ریا و شیادی باشد و در صورت خود را
زاهد و نیک دوا نمسته نماید و در باطن با نوع گرفتاری مبتلا باشد دلم با کبر و بد جامه بابا پاک چه باک سر که بمغز بد نغز دستار چه سود
چون غرض از عبادات و علوم آنست که وسیله قرب بحق گردند فرمود که کی کو افتاد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور بدانکه
غرض از علوم و اعمال آنست که وسیله قرب حق و معرفت و شناخت گردند هر گاه که بسبب غرور و انانیت و عجب و کبر و ریا و خود بینی شوند موجب
بعد و دوری از درگاه حق گردند بحکم رب حسنة یعلیها الرجاء لا یکون له سیئة اخر منها آن در صورت طاعت و در معنی گناهست نظم
گرت عجب آرد در طاعتی لعنت بار دیر او هر طاعتی و باز هر معصیت که موجب ندامت و عجز و انکسار و بازگشت بحق باشد بمقتضای رب
سیئة یعلیها الرجاء و لا یکون له حسنة انفع منها آن معصیت در حقیقت طاعت مقید است اگر چه صورتا گناه نماید فلهذا میفرماید که کسی کو افتاد از
درگاه دور یعنی هر که از درگاه حق دور افتد حجاب ظلمت او را بهتر از حجاب نور است حجاب ظلمانی مانند ارتکاب مناهی و لذات طبیعی و
حجاب نورانی مثل علوم رسمی و عبادات عادی حجاب ظلمانی را بهتر از آن جهت فرمود که میداند که آنچه میکند بدست لایق نیست و از سر حد
پشیمانی و عجز و افتقار است و حجاب نورانی ابتر بسبب آن فرمود که چون در صورت طاعاتست و البته آنرا نیک میداند و رد کنانچه
نمیرد قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا اشاره باین معنی است روایتست که چون
این آیه نزول کرد بدانهم من انسه عالم بکونوا یحتسبون از حضرت رسالت پناه صلعم از تفسیر این آیه سوال کردند فرمود که هی اعمال حسبوها حسنات
فوجدوها فی کفة السیئات چون فرمود که حجاب ظلمانی بهتر است از نورانی اشاره بتوضیح آن نموده فرمایه که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد یعنی حجاب ظلمت بهتر از نور است زیرا که آدم را از ظلمت استیلای طبیعت در اکل شجره صد مدد و بسبب علم انتهای
از آن نهی که خود منحرف گشته ربنا ظلمنا فرمود و این معنی موجب اجتبا و اصطفا او گشت و ابلیس از غرور نوریت و احتجاب با نا خیر خلقتنی
من نار و خلقته من طین ملعون و مطرود ابد گشت پس هر آینه سالک را می باید که با وجود طاعات و عبادات صوری و معنوی



اقامت بشرایط آداب طریقت مغرور نگردد و خود را از همه کس کمتر داند و عاجز شناسد که هیچ وسیله بدرگاه حق بهتر از عجز و نیستی و شکستگی نیست مولانا
زاد راه عشق جز نیست و نیاز اگر درین ره میروی بگذر ز ناز فاز عمل و زعلم و زهدت سود نیست جز شکستگی نیست بهبود نیست چون غرض از تصفیه قلب و تجلیه
روح آنست که جمال آلهی در و نماید فرمود اگر آئینه دل را زدودست چو خود را بیند اندر وی چه سود است یعنی ارباب تصفیه و تجلیه که بصیقل آئینه دل بمعتقد
ذکر و فکر و سلوک و ریاضات از زنگ اغیار پاک مینمایند بجهت آنست که جمال حق بواسطه صفا در آئینه دل جلوه نماید اگر تصفیه سبب انانیت و خود بینی شود و جهت
تصفیه موجب خودبینی باشد بودن آن بهتر از بودنست و سالک را حقیر از هیچ مجاهده بهتر و محکم تر از نفی هستی و خودبینی نیست و هر که از هستی و پندار خودی
گذشت از جمیع حجابهای صوری و معنوی خلاص یافت شعر اول ز خودی خود کند کس فردا انگاه بمراد مقصود ز هستی خود چو نیست گشت از جمله حجابها گذشت
چون از عادات و مشاهدات که اهل شهود را در بنمی مشهود گشته فارغ شد عنان سخن بجانب دیگر گردانید که ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
بسی شکل حباب بر روی افتاد یعنی ز رویش که وجه ذات بمعنی مراد است چون پرتوی در دریای محبت ذاتیه که حجاب آن اعراف اشاره بدانست
افتاد و دریای ذات بسبب عواصف ریاح محبت متموج گشت بس شکل حباب بر روی محبت و دریای حقیقت افتاد و وجود حق را باعتبار حب ظهور میخواهند
و بنا بر حب ظهور و اظهار از جمیع صور علمیه که تقاضای ظهور مینمودند وجود عینی یافتند و از خزانه علم بصحرای عین آمدند و اشکال حباب از آن جهت فرمود که
تعینات و کثرات مانند حبابند اندر روی بحر حقیقت زیرا که هر چه است دریاست و وجود حباب همین نمود بی بود است قطعه منم که بر سر دریای بی نهایت تو
مثال هر دو جهان چون حباب می بینم خیال هستی حبابها نزانبو چشم تعین بجنب بحر قدم چون سراب می بینم چون عالم غیب و شهادت بحقیقت
حبابها اندر روی بحر است مطلق فرمود که جهان و جان بر و شکل حبابست حبابش اولیا را چون قبابست یعنی جهان که عالم اشباح مراد است
و جان که عالم ارواح است بر وی یعنی بر بحر ذات باعتبار حب ظهور که معبر میگردد و شکل حبابست یعنی نقش و صورت حباب دارند و در حقیقت
غیر دریا هیچ نیست و کثرات حباب نمود بی بود است حبابش اولیا را چون قبابست یعنی حباب این بحر هست قبابست پرده اولیای حق گشته است چه اولیا الله
در قباب حباب تعین ابیات مستور و مختفی اند و غیر حق کما ینبغی ایشان نمی شناسند و چنانچه بحر وحدت در حباب تعینات مختفیست اولیا نیز که در دریای
وحدت مستغرق و فانی گشته در حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند مولوی در حجاب بسط ندام کبین قوم را چون هوش نیست حق بر چشم ها بشکسته بندی
بر عجب در بی دیدها بند شان بکرد و بهدی من یشا خلق حیران چراغی گشته برد چیست آنشمع که بر هم نمیفزود چون هر ذره از موجودات بقدر استعداد و
قابلیت خود مست می محبت فطری اند فرمود که شده زو عقل کل حیران و مدهوش فتاده نفس کل را حلقه در گوش یعنی عقل کل که اول موجودیست از موجودات
الکماله از آن می محبت فطری که در خورد جام استعداد و قابلیت خود نوش کرده است مست محبت و حیران و مدهوش است و بسبب نوشیدن آن می محبت
نفس کل را که در مرتبه دوم است از مراتب موجودات لازم است حلقه در گوش افتاده و مطیع و منقاد اراده ذات و امر است و در مقام طلب و محبت قابل که
هیچ از ما مرتبه انجی و قرار ندارد شعر عقل کل از جام عشقت باده نوش نفس کل مستانه از شوقت بجوش چون معلوم است که وجود همه موجودات محبت
آلهیست که در خور استعداد و قابلیت او ریخته اند فرمود که همه عالم چو یک خم خانه اوست دل هر ذره پیمانه اوست یعنی تمامت عالم از غیب و شهادت





مانند یک خمخانه اند که پر از شراب هستی حق گشته اند دل هر ذره از ذرات موجودات که مراد حقیقت آن ذره است بحسب قابلیت و استعداد خاص
که دارد پیمانه شراب محبت حق و پیمانه همه این شراب پر است بدانکه هر ذره موجودی در خور قابلیت خود از آن پر تو وجه ذات الهی که بری محبت
ظهور و اظهار افتاده است تجلی خاص از تجلیات وجود و اسمائی مخصوص شده اند و جام استعداد هر یک از آن شراب تجلی خاص که مستعد آن بوده پر گشته
و تمامت ذرات علی حسب استعداداتهم مست مدام آن می اند شعر از جام عشقند از ازل ذرات مست لم یزل ساقی و صلانه میزند میخانه را در داشده است
چون فرمود که پیمانه جمیع موجودات از می محبت حق پر است میفرماید که خرد مست و ملایک مست و جان مست هوا مست و زمین مست آسمان مست
یعنی از آن می محبت فطری خرد که عقل است مست است و ملایکه که فرشتگان مقرب اند مستند و جان که روح مراد است مست و هوا و زمین و آسمان همه مستند
و هر چه هست همه مست این می اند چه هر یک از آن شراب که لحن و قسمت در پیمانه استعداد ایشان ریخته است مست و لا یعقل اند و تا ابد هشیار
نخواهند شد و این مستی عام است که جمیع موجودات را احاطه کرده است و غزلی در این معنی گفته شد بمناسبت محل نوشته میشود شارح دوش دیدم یار مست و
جمله اغیار مست جام مست و باده مست و خانه خمار مست جان مست و هر نفس مست و ساقی مست مست بزم مست و شاهد و مطرب همه یکبار مست
عقل مست و عشق مست و عاشق و معشوق مست زاهد مست و توبه مست و زاهد و هشیار مست کعبه و میخانه مست و مسجد و محراب مست چوب مست و گل مست
در و دیوار مست گبر و ترسا و کلیسا مست و عیسی بود مست دیر و ناقوس و صلیب و راهب و زنار مست بت پرستان مست بود و بت
بتخانه مست کافر و انکار مست و مومن و اقرار مست خاک و باد و آب و آتش جملگی بودند مست انجم و افلاک مست و کوکب سیار مست عقل کل در
ملایک مست و روح و جسم مست جبرئیل و وحی مست و احمد مختار مست هم اسیری مست بود و جمله ذرات مست کفر و ایمان مست و دین و مذهب و دین
دار مست چون همه موجودات مست می محبت و عشقند و همه طالب و جویای اویند فرمود که فلک سرگشته از وی در تکاپوی هوا در دل بامید یکی بوی
یعنی از آن می محبت و عشق فاجبت که فلک نوش کرده دایما سرگشته و حیرت زده در تکاپوی و جستجوی است و یک لحظه آرام و آسایش ندارد
و در طلب و رست کرد عالم معلق زنان بسر میگردد قطعه فلک از شوق سرگردان چو ذره پیش خورشید است بروز و شب بیار امد که شاید روی بنماید
و هوا و عشق و محبت در دل فلک بامید بامید یکی بوی است که از نفحات تجلی جمال محبوب بوی رسد یا آنکه بامید یکی بوی است که از می محبت در فطرت
بوی رسیده است و دایم طالب و خواهان آنست و بواسطه آنکه عنصر هوا در جوف فلک است هوا در دل در غایت خوبی و لطافت آمده است چون
ملایکه را عقول و نفوس و قوای ارضی و سماوی بواسطه تجرد و تقدس و نزاهت که دارند از کدورات کثافت مبرا اند فرمود ملایک خورده صاف از
کوزه پاک بجرعه ریخته دردی درین خاک یعنی ملایکه و فرشتگان از آن می محبت آنچه صافست از کوزه پاک خورده و نوش کرده اند صاف اشاره
بآنست که فیض که از مبدا فیاض فایض میگردد اول بارواح مقدسه که ملایکه اند بواسطه عدم وسایط یا قلت وسایط میرسد و از آنجا بعرش و
وجه فلکی و دیگر بعناصر و دیگر بر اید پس هر آینه صاف و راوق آن می خواهد بود که ملایک نوشیده اند و کوزه پاک اشعار بر آن است
چون ملایکه ارواح مجرده اند حقیقه و تعین ایشان که پیمانه آن شراب است از مواد و کدورات صفات طبیعی معراست بجرعه ریخته دردی
برین خاک یعنی بیک نوشیدن و با زخوردن آن می دردی او را بدین خاک تیره ظلمانی ریخته اند ع و للارض من کاس الکرام نصیب بحقیقت در

برخاک اشاره بر آنست که اسفل السافلین مراتب تنزل مرتبه خاکست چون فرمود که دردی آن می محبت را برخاک ریختند میفرماید که عناصر گشته
زان یکی جرعه سرخوش فتاده گه در آب و گه در آتش یعنی عناصر اربعه که آتش و آب و خاک و باد اند از آن جرعه دردی که علی الغیب برخاک ریخته از
غایت اتحاد که با یکدیگر داشتند باتفاق نوش کرده و سرخوش و مست گشتند و از غایت ذوق و شوق و مستی که ایشان را از آن جرعه دست داده
از تاب آتش عشق و مستی گاه در آب غرق و غریق افتاده اند و گاه در آتش عشق و طلب سوزان آنچه فرمود که عناصر گه در آب و گه در آتش افتاده اند در
غایت حد لطافت و خوبی واقع شده است نظم از می عشقت عناصر سرخوشند ؛ از هوای روی تو در آتشند ؛ آب هر حوض چه گشته از ان
خاک از بوی آن افتاده در میان ؛ چون خاک آدم با آب می محبت و عشق تخمیر یافت فرمود که ز بوی جرعه کافتاد بر خاک برآمد آدمی تا شد بر افلاک
یعنی از بوی و لذت آن جرعه دردی که بر خاک افتاده آدم سر از خاک تیره برآورده برآمد و چنان عالی و بزرگ شد که از غایت علو مرتبه بر افلاک
برآمد و مراتب عالیه اش از افلاک و املاک نیز درگذشت بدانکه حقیقت انسانی عبارت از اجزای نفس و بدن و هیأت اجتماعیت و
بواسطه آنکه مرکبست از غایت سفل مرکز که عنصر خاکیست و علو محیط که روح اضافی و نفخت فیه من روحیست حامل بار امانت جامعیت
توانست شد و خلافت و مسجودی را سزاوار آمد چه خلیفه بر صورت مستخلف تواند بود و علم آدم الاسماء کلها و ما منعک ان تسجد لما خلقت
بیدی لیس هر آینه تخمیر طینت آدم از آن دردی که بر خاک ریخته شد اگر در صورت نقص مینماید ولی بحقیقه بسبب جامعیت لطافت و کثافت
و نور و ظلمت غایت کمال است و از این جهات مذکوره است که شراب تجلی وجه باقی بتمامت حسن و جمال که جامعیت جمیع اسما و صفات
مراد است در ظرف حقایق جمیع مراتب موجودات نگنجد در ظرف دل و حقیقه انسان کامل گنجد شعر اگر شوند ز مست عالمی چه عجب ؛
چنین که من همه خود را شراب می بینم ؛ ندانم از سبب تشنه ام چو من خود را ؛ بذات و نعت و صفت عین آب می بینم ؛ مرا بهیچ کتابی مکن
حواله دگر که من حقیقه خود را کتاب می بینم ؛ چون ظهور آثار محبت و عشق و حقیقه انسانی بواسطه مرتبه قابلیت و استعداد زیاده است
فرمود که ز عکس او تن پژمرده جان گشت ز تابش جان افسرده روان گشت یعنی از انعکاس آن می محبت ذاتی در زجاجه حقیقه
انسانی تن و جسم پژمرده و خشک گشته جان گشت و حیات یافت و از تاب حرارت و سورت و جان افسرده روان گشت و مر
شوق و عشق بر میان بسته قدم سعی در راه طلب نهاده و بهوای رجوع بمرجع اصلی نمود و علی الدوام از شوق جمال محبوب حقیقی سرگشته
بیابان طلب و اسیر بلای تعلق است فلهذا میفرماید که جهان خلق از وی سرگشته دایم ز خان و مان خود برگشته دایم یعنی بواسطه
مرتبت سرایت آثار آن می محبت ذاتی در حقیقه انسانی بسبب زیادتی قابلیت و استعداد اصلا خلق عالمی دایم از آن می محبت سرگشته جامعه
و متحیر و سرگردان بیابان عشق و طلبند و محبوب حقیقی را میجویند و از غایت درد طلب و سوز محبت که دارند دایما از خان و مان
و منزل و مکان خود برگشته اند و کوه و عالم بپای سعی دوان و دست حسرت بر سر زنان میگردند و مرشد و هادی میطلبند که ایشان را بجمال
محبوب رهنمائی کنند این بیان حال سالکان و عاشقانست که ترک لذات دنیا و عقبی کرده مشاهده جمال با کمال مولا میطلبند
چون قابلیت و استعداد فطری هر طایفه بلکه هر فردی از افراد انسانی مختلف و متفاوت افتاده است فرمود که یکی از بوی دردش عاقل آمد

یکی از



یکی از رنگ صافش ناقل آمد یعنی یکی بنا بر تفاوت استعداد از بوی دردی آن می محبت عاقل آمد بانیمعنی که تعمق و توغل در تعقل معقولات نموده در
شناخت اشیا تابع عقل شده مانند حکما و فلاسفه که راه حق بعقل میروند و چون استدلالات عقلی در معرفت آنکه کما هو وراء ذیست هر آینه
که غیر بوئی بمشام جان ایشان از الحقیقه نرسیده است و یکی دیگر از رنگ صاف آن باده ناقل آمد بانیمعنی که راه حق را بدلایل نقلی رفت مانند
علما و ظاهر که نقل بر عقل مقدم دارند و هر چه از انبیا و مجتهدین بنقل بایشان رسیده بر آن عمل مینمایند چون ایشان ناقل از انبیا اند هر آینه
که نقل ایشان از رنگ صاف خواهد بود که انبیا دیده اند و این مرتبه اعلا از اولست که بعقل مجرد راه حق میرفتند فاما چون هیچکدام از این
هر دو طایفه را ذوق و وجدان حاصل نیست رنگ و بوی چشیده نیافته اند و بحقیقه حال نرسیده اند چون اختلاف اذواق اهل ذوق و وجدان
بنا بر تفاوت استعدادات و همت فرمود یکی از نیم جرعه گشته صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق یعنی از ارباب اذواق که قدم از مرتبه
رنگ و بوی نقل و عقل فراتر نهاده اند و از ذوق و وجدان بهره مند گشته اند یکی از نیم جرعه از آن می محبت فطری صادق و ثابت گشته است و قدم
در طریق صدق و اخلاص و محبت حق راسخ دارد و در اکتساب اعمال مرضیه و اخلاق حسنه سعی تمام مینماید و شارب نیم جرعه از آن شراب
محبت از جام تجلیات افعالیست و این مرتبه معتقدان و نجبا و ابرار است و یکی دیگر از اهل اذواق که از آن اعلاست از یک صراحی از آن می
محبت فطری عاشق گشته است و لا ابالی شده و بقیود صوری زیاده التفاتی ندارد و دوستی عشق است و شارب آن صراحی شراب محبت و عشق
از خم و سبوی تجلیات صفاتی و اسمائیست و این مقام بدلا و امنا و اوتاد است قطعه مست این می هر کس از جام دگر گشته اند ؛ آن یکی از
پیاله است و این یک از سبو ؛ هر یکی در خورد جام خویش مست این می اند ؛ گو یکی هشیار بینید همه مستی از او ؛ چون اعلا از مراتب اصناف اولیا
مرتبه اقطاب و افراد است که صاحب تجلی ذاتی اند فرمود که یکی دیگر فرو برده بیکبار خم و خمخانه و ساقی و میخوار یعنی یکی دیگر که مشربش اعلا
از جمیع مشارب مختلفه اصناف اولیاست که اقطاب و افراد اند بواسطه مزید آن کثرت قابلیت و استعداد فطری از تمامت قیود مراتب
کثرات افعالی و اسمائی و صفاتی وارسته و بمقام اخلاق ذاتی پیوسته مست شراب جام تجلی ذاتی که مستلزم رفع اثنینیت است گشته است
و بفنای فی الله و بقا بالله متحقق شده بیکبار یعنی بتمام یا بدفعه واحده خم که اعیان کثرات اند و خمخانه که مرتبه علم و اعیان اسما و اعیان
ازلیه دیگر است و ساقی که ذاتست باعتبار حب ظهور و اظهار مراد است و میخوار که خود است فرو برده یعنی همه بیکبار فرو برده و در کشیده است و مست
ازل و ابد است رباعی ای ساقی از آن می که دل و دین منست ؛ پر کن قدحی که جان شیرین منست ؛ گر هست شراب خوردن آیین کسی ؛ معشوق بجام
خوردن آیین منست ؛ چون سالک واصل در آن مقام مظهر ذات مطلق گشته است میفرماید که کشید و جمله و مانده دهن باز زهی دریا
دل رند سرافراز یعنی خم و خمخانه و ساقی و میخوار را به یک جرعه کشیده و نوشیده است و دهن باز از هل من مزید میزند و زیاده از آن میطلبد چه
مرتبه اطلاق ذاتی اوسع از آن است که باین مذکورات و جمیع تعینات پر شود قطعه بپیمود بر دل باده ساقی ؛ ولیکن پر نشد پیمانه دل ؛
بیا بشنو ز رندان خرابات ؛ اگر نشنیده افسانه دل ؛ از غایت تعجب اینجا میفرماید که زهی دریا دل رند سرافراز یعنی چون بحر محیط



هستی مطلق دل حقیقه او شده است هر آینه دریا دل رند باشد که جمیع کثرات و تعینات وجوبیه و امکانیه اسما و صفات و اعیان بر بنده محو
محو و فنا از حقیقه خود در کشیده و در کرده است و سرافراز عالم و آدم است که مرتبه هیچ مخلوقی بمرتبه و مقام رفیع او نمیرسد شعر فحبی جل عن کل القدیم
الذی به وجدت کهول الحی اطفال صبیتی ؛ بعقدی لم یا قل و شمس لم تغب ؛ و به تهتدی کل الدراری المنیرة ؛ و مهبط فیاض جنایت دلش ؛
مجمع البحرین شده آب و گلش ؛ آنچه مکشوف است بر اهل شهود ؛ در عبارت شمه از آن نتوان نمود ؛ چون شراب تجلیات بجنایت که در جامات
و پیمانهات استعدادات جمیع موجودات مراتب عالم ریخته شده است در بحر محیط استعداد و قابلیت انسان کامل جمعیت و احاطه
بر همه دارد فرمود که درآشامید هستی را بیکبار فراغت یافته ز اقرار و انکار یعنی مستی عالم را بدفعه واحده با تمام و کلیه که کمال سعت
مشرب و استعداد او در آشامیده و نوشیده است و تعین و نقش هستی بر لوح وجود نگذاشته و فراغت و آسایش از اقرار و انکار دارد زیرا که نه او انکار
کسی دارد و نه پروای انکار و اقرار دیگران میدارد چه آنچه مترتب بر انانیت و توهم تعدد و اثنینیت و غیریت است او از آن جمله قیود مبرا و معراست
و هستی او از میان مرتفع شده قایم بوجود مطلق گشته است از شراب بیجام اطلاق بیخود و دیوانه گشته است رباعی ما مست مدام کوی آن خماریم ؛ عالم همه
شراب با میخواریم ؛ هر لحظه جهان یک جرعه نوشیدیم ؛ مست از لب دمادم خماریم ؛ بدانکه تا جماعتی که قابلیت فطری داشته باشند بدانند که شهود
اهل کمال در مشاهده احوال ورای آنچه ارباب عقل در مییابند حال دیگر است و برتر از آنست که هر یکی را و هر طالب سالک را نیز دست رسی بر آن
باشد و بفکر عقل به امثال آن توان گشت مناسب اینمقام واقعه از واقعات خود خاطر که در ایام اربعین بجهت موهبت اکثر روی نموده بود
بحکم شعر و لست ملوما ان اثبت براهین ؛ و اوضح اثباتی بغیر ادلة خطبتی ؛ ذکر نشسته میشود تا موجب تشویق طالبان و ترغیب راغبان بطریق سلوک
و ریاضت و طلب احوال و کمالات معنوی گردد دیدم که دریای آب روان در میان صحرای بی نهایت روان میگذرد و این فقیر بر کنار آن دریا
ایستاده ام و چیزی میطلبم دیدم که خلایق بیحد و شمار متوجه جانی اند و پیوسته میروند و در علم من آمد که در جانه مجلس صحبتی است و اینخلایق
بآنجا میروند و اثنای آن دیدم مکانی که در گنبدی بزرگ چنانچه اطراف و جوانب آن گنبد از غایت بزرگی اصلا پیدا نیست و این گنبد
از نور مملو و پر است و بحیثیتی تلألؤ و تشعشع مینماید که چشم خیره میگردد و دیدن نظر نتوان کرد و این فقیر در هوای آن گنبد طیران مینمایم
و چنان مست و بیخودم که چشم خود بقاعده باز نمیتوانم کرد و حضرت حق جل جلاله بلا تعین و کیف پیوسته شراب در حلق من میریزد
و بنوعی که اصلا هیچ انقطاع ندارد بطریق رود و فانه که متصل آید در دهن شخصی رود و من علی الدوام دهن باز کرده ام و لا ینقطع
بیجام و کاس این شراب بیرنگ و بوی در حلق من میریزند و در علم من در آنحال چنان بود که سالهای بی حصر و شمار است که اینچنین است
ناگاه دیدم که تمامت عالم از آسمان و زمین و عرش و فرش و غیره یک نور واحد مشتمل برنگ سیاه شدند و من نیز همان نورم و هیچ
تعین دیگر از جسمانی و غیره ندارم و مجرد علمم و بس و حضرت حق بیجهت و کیف دریاهای شراب علم از این نور بر من میدهد صد هزار دریای
شراب را بیکبار آشامیدم و در آنحال معلوم بود که تمامت کمل اولیا که بوده اند در این نور غرق شده اند و در این نور ناپدید و بعلم در آن سیران مینمودم

ناگاه دیدم



ناگاه دیدم که تمامت موجودات عالم از سفلیات و علویات و مجردات و مادیات همه شراب شد و من همه را بیکجرعه درکشیدم و فنای سرمدی
یافته فانی مطلق و بیشعور شدم آنگاه دیدم که حقیقه واحده ساریه در جمیع اشیا منم و هر چه هست منم و غیر من هیچ نیست و همه عالم بمن قایمند و قیوم همه
منم و مرا در جمیع ذرات موجودات سریانست و همه بظهور من ظاهر شدند بعد از آن از آنحال واقف شدم و با خود آمدم و چند روز در آن سکر
و بیخودی بودم قطعه صد هزاران بحر میدیدم که شد در دم عیان ؛ جمله را یکجرعه کردم بهر نوش من آرزو ؛ بعد از آن دیدم دو عالم شد شراب ؛
من ز شوق آن خوش یکدم درکشیدم جمله را از چار جو ؛ پس در آن هستی ز هستی فانی مطلق شدم ؛ سر عالم فاش شد کشف بر من مو بمو ؛
چون اتحاد دیدم اسیری زان فنا سرمدی ؛ بودم آن ساری که میجستم مدام اش کو بکو ؛ چون تقید باعمال و اطوار ظاهره در حالت استغراق محال است فرمود
شده فارغ ز زهد خشک و طامات گرفته دامن پیر خرابات یعنی در آن بیهستی چون او را از انانیت و هستی و مستی حاصل شده است هر آینه که او
از زهد خشک و طامات که فرع آینه و اثنینیت توانند بود فارغ شده باشد و از همه مبرا گشته زهد خشک آنست که صورت زهد داشته باشد و متحقق
باحوال معنوی نباشد و طامات عبارت از خودنمائی و خودفروشی و کلماتیست که جهت فریب عوام و تسخیر ایشان گویند گرفته دامن پیر خرابات
یعنی دست همت از جمیع رسوم و عادات رها کرده است و ترک همه گفته لیکن متشبث بدامن پیر خراباتست و دست ارادت بازنمیدارد زیرا که
اینهمه کمالات که او را حاصل گشته بواسطه ارشاد و هدایت آن پیر خراباتست که مرشد کامل مراد است اگر مرید را ترک رسوم و عادات
میدارد در راه فقر و فنای سپارد بوده است چون برکت ارشاد او باین مقام رسیده است هر آینه دست ارادت و نیاز از دامن او نمیکشد از
ما استقامت در آن مراتب کمالات و استدامت آن احوال پیدا گشته است از مرتبه تلوین عبور نماید و در مقام تمکین قایم گردد و هر لحظه
بکمال و جمال دیگر در مظاهر قابل جلوه گری نماید مثنوی در میان بحر اگر بنشسته ام ؛ طمع در آب سبو هم بسته ام ؛ ای سری هست اینجا نهان ؛
که سوی خضری شود موسی روان ؛ همچو مستسقی کز آبش سیر نیست ؛ بر هر آنچه یافتی بالله مایست ؛ چون که گشتی زان یکی نو رسیده ؛ آن یکی بالاتر
از در در رسید ؛ بینهایت حضرت این بارگاه ؛ صدر را بگذار در ستست راه ؛ چون از بیان شراب و شمع و شاهد که بجهت قرب معنی در یک
نمط واقع ذکر فرموده بود فارغ شد میفرماید که اشاره بخرابات خرابات اشاره بوحدتست اعم از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی ابتدا
آن عبارت از مقام فنا افعال و صفات است و خرابات سالک عاشق لا ابالیست که از قید ردیه تمایز افعال و صفات وجوب و امکان
خلاص یافته افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی داند و هیچ صفتی بخود و دیگران منسوب ندارد و نهایت این خرابات
مقام فنا ذاتست که ذوات همه را محو و منطمس در ذات حق یابد که و الیه یرجع الامر کله و در این اشاره بیان همه خواهد نمود و بعلمان
نظر و اصغا سمع باید کرد تا هر یکی را در محل خود دریابد چون در حقیقه خراباتی آنست که از خودی فراغت یافته خود را بکلی فنی دریافته
باشد فرمود که خراباتی شدن از خود رهائیست خودی کفر است اگر خود پارسائیست یعنی خراباتی شدن که ارباب احوال ادعای
آن نموده بخود منسوب داشته اند آنست که سالک عارف ترک رسوم و عادات و قیود و احکام کثرات گفته از خودی رهائی و خلاصی یابد و خودی

خود را آ بار کنه از چه خودی که اضافه فعل و صفت و هستی به خود نمودن است حقیقة کفر است زیرا که کفر پوشیدن حق تعالی است هستی خود و غیریت تا ممنوع که وجود مطلق
یا صفت یا فعل را بغیر حق منسوب دارد پس حق را پوشانیده باشد و اظهار آن غیر نموده باشد پارسائی عبارت است از اعراض از مقتضیات طبیعی شهوی یعنی اگر این
پارسائی که از صفات مستحسنه است موجب خودبینی و هستی گردد سالک هنوز از مقام کفر نگذشته است و همچنان حق را در خود پوشانیده است و صفت حق را بنما
ندارد مصرع تا تو پیدائی نهانست او ز تو تو نهان شو تا که پیدا آید او تا تو خود بینی نه بینی دوست را از خودی شو محو و بنگر آن لقا چون خرابات مقام فنا
کثراتست فرمود که نشانی داده اند خرابات که التوحید اسقاط الاضافات یعنی ارباب عرفان و اهل ایقان نشانی خرابات
داده اند و گفته اند که التوحید اسقاط الاضافات یعنی نیست که اسقاط اضافه صفت و وجود و هستی غیر حق نمایند بدانکه ذات حق باعتبار تجلی و ظهور او
در مظاهر علمی همه شیئیات و تمامی اشیا بحق موجود نمود و بدون حق معدوم مند و از آنکه ذات حق تجلی و ظهور بصورت ایشان نموده است اضافه وجود بر ایشان
کرده میشود هرگاه اسقاط این اضافه نمایند هر آینه اشیا فی حد ذاتها معدوم باشند و غیر حق هیچ نباشد و اینست معنی التوحید اسقاط الاضافات قطعه تا ب
انوار جانت بهر اظهار کمال پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته خود بهمه هستی شده وانگه برای رد پوشش نام هستی که برین وانکه برآن انداخته ظاهر و باطن
تو شد و طالب و مطلوب تو وآن ذکر نامیست اندر هر زبان انداخته چون در مقام وحدت توهم غیریت را مجال نیست فرمود که خرابات از جهان بیمثالست
مقام عاشقان لاابالیست یعنی خرابات که مقام وحدتست بجهة آنکه مرتبه محو و فنا نقوش و اشکال است از جهان بیمثالست یعنی منزه از جمیع صور است
خواه حسی و خواه مثالی و خیالی زیرا که توهم غیریت و تعین در مقام توحید محال و ضلال است و این خرابات مقام عاشقان جان باز لاابالیست که بهیچ
قید از قیود صوری و معنوی مقید نگردند و بیباکانه از هر چه در قید تعین درآید عبور نمایند در هیچ منزل توقف نکردند نظم در خرابات ما گذر نکند هر که
از خویشتن سفر نکند این خرابات عشق و رندیست ما ز ما در کنار نکند هر که محجوب کفر و دین باشد دست با دوست در کمر نکند چون مرجع روح انسانی
که عنقای قاف قرب مقام وحدتست فرمود که خرابات آشیان مرغ جانست خرابات آستان لامکانست یعنی چون نهایت مرتبه سیر
عروجی مقام وحدتست و بازگشت روح انسانی بجای خود باشد پس هر آینه خرابات که مقام وحدتست آشیان مرغ جان انسانی و منزلگاه حقیقی او باشد
خرابات آستان لامکانست زیرا که گفته شد که خرابات مقام وحدتست اعم از آنکه وحدت افعالی و صفاتی باشد یا ذاتی و در مقام توحید صفات
آستان توحید ذاتیست چه اول بتوحید صفاتی میرسند و از آنجا بتوحید ذاتی تا از آستانه نگذری قدم در خانه نتوان نهاد قطعه اسرار خرابات بجز
مست چه داند هشیار چه داند که درین پرده چه راز است خواهی که درین حرم عشق خرامی در میکده بنشین که ره کعبه دراز است چون در مقام
وحدت تعینات و کثرات محو و متلاشی میگردد فرمود که خرابات خراب اندر خرابست که در صحرای او عالم سرابست یعنی خرابات که از خودی
وارسته است خراب اندر خرابست زیرا که اول خرابی محو صفات یافته و آنکه خرابی فنای ذات و هر آینه صفات و ذات او همه محو و مضمحل گشته است
وجود او و عالم را گم کرده است زیرا که در صحرای او که فضای اطلاق وحدت ذاتیست نمود عالم و آدم مثال نمود سرابست که نمود بی بود است
و بغیر از وجود خیالی ندارد قطعه بنیاد دهر اگرچه خرابست باک نیست خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب مستم کن آنچنان که سر از پای گم کنم وز تو

عو



و بده همه عالم کنم خراب تا او بجو همه زجهان باشد و نه من خوه بشنو ز خود لمن الملک در جواب چون مقام وحدت ذاتی از احاطه حد و جهات
بیرونست فرمود که خرابات بیحد و نهایت نه آغازش کسی دیده نه غایت یعنی اطلاق وحدت ذاتی نه محدود بحد و جهاتست و نه منتهی
بنهایات و آغاز و مبدء و مرتبه و معلوم کسی نشده است و نه غایت و منتهای چه در آن مقام اطلاق تمامت این اعتبارات محو و متلاشیست و اصلا اشاره
پذیر نیست و از احاطه علمی عینی منزه و مبرا است عطار نه اشارت می پذیرد نه بیان نه کس زو علم دارد نه نشان قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
زو خبر دادن محال اندیش نیست چون در مقام وحدت اطلاق تعین و تشخص را راه نیست فرمود اگر صد سال در وی میشتابی نه خود را و نه کس را باز یابی
یعنی اگر سالک بلکه صد هزار سال در عالم وحدت ذاتی بشتابد و تفکر نماید در آن عالم نه خود را اعتباری یابد و نه کسی دیگر را چه در آن عالم هر چه در قید تعین
و تشخص می آید همه محو و نابود است و یافت خود و غیر خود در جائی متصور تواند بود که تعین باحوال روحانی و خواه جسمانی در او گنجایی باشد و در مقام
وحدت غیریت اعتباری را نیز مجال نیست فکیف که حقیقی باشد قطعه در قلندر خانه توحید عشق کعبه و مسجد کنشت و دیر نیست در خرابات فنا از ننگ و بد کو نشان
آنجا خبر و شر نیست چون مقام وحدت اطلاق ذاتی جای رندان پاکباز و عاشقان خودگداز است فرمود گروهی اندرو بی پا و بی سر همه نه مؤمن و نه نیز کافر
یعنی جماعتی از رندان لاابالی در آن مقام خرابات وحدت جای و منزل کرده اند که محو و نیستی یافته بی پا و سر شده اند و هر چه هست همه بالا در قمارخانه وحدت
باخته اند نه اول ایشان پیداست و نه آخر و از ازل و ابد در جای ایشان متحد است و نه مومن و نه کافر اند زیرا که ایشان نیز از تعین و هستی خود فانی
حاصل شده است و حکم بکفر و ایمان کسی فرع است که آنکس وجود و تعین داشته باشد پس بواسطه عدم تعین هر آینه محکوم بکفر و ایمان نگردد شعر کفر و ایمان
نیست آنجا که اوست کو مغز و کفر و دین او را دو پوست چون خرابات وحدت بغیر از شراب بیخودی و فنا یافت نشود فرمود که شراب
بیخودی در سر گرفته بترک جمله خیر و شر گرفته یعنی گروه بی پا و سر شراب ناب بیخودی و محو و فنا در سر گرفته اند و در مستی آن از هستی خود گذشته
و ترک جمله خیر و شر گرفته و فراغت از خود و عالم یافته اند و خیر و شر چون از لوازم هستی و تضاد است و ایشان در مقام نیستی و اتحاد اند هر آینه ترک جمله
گفته باشند شعر مستم ز جام بیخودی مست مدام سرمدی نه نیک دانم نه بدی هذا جنون العاشقین من خود در شیدائیم قلاشم و رسوائیم هر جا بود بیجا
یم هذا جنون العاشقین چون در مرتبه فنا هر چه در قید تعین و تقیدات محو است فرمود که شرابی خورده هر یک بی لب و کام فراغت یافته از ننگ و از نام
یعنی هر یک از آن گروه خراباتیان بی سر و پا شرابی بی لب و کام نوشیده اند زیرا که در مقام نیستی لب و کام که از لوازم هستی و تعین است محالست و شراب
بیخودی و فنا با لب و کام و کاس و جام منافات دارد و فراغت یافته از ننگ و از نام یعنی در آن مستی نیست از ننگ و نام و ناموس فراغت یافته
و بیزار گشته همه را بلکه خود را نیز در خرابات فنا در باخته است شعر چون بهستی میتوان ساقی ز هستی لاجرم عاشقان را می پرستی بی ز طاعات آمدست
از فنا چون میتوان در بزم وصلش راه یافت پس بمعنی نیستی عین کمال آمدست چون سیر و سلوک و ریاضات که در اثنای آن روی مینماید و حالات قرب
همه مترتب بر هستی و وجود سالکست و رندان خرابات از شراب بیخودی مست و نیستی اند فرمود حدیث ماجرای شطح و طامات خیال خلوت و
نور کرامات بدانکه رجوع و وصول بمبدأ حقیقی که مستلزم معرفت یقینی است که غرض از ایجاد است غیر مجذوبان مطلق را جز بارشاد کامل
راهنما و سیر و سلوک و ریاضت و خلوت و عزلت میسر نیست و اکابر دین که مشایخ طریقت قدس اسرارهم اند اختیار عزلت و خلوت و انقطاع و انزوا



بجهة آن فرموده اند که تا حواس ظاهر بسته نشوند و از اعمال خود معزول نگردند که هر جا باید که بروح انسانی رسیده و او را از مشاهده جمال محجوب ساخته
همه از روزنه حواس درآمده است پس بواسطه خلوت آن مدد نفس از هوا و آرزو و شیطان کم شود و حجاب مرتفع گشته بمقام شهود جمال
ملک متعال برسد و سالک را قبل از وصول بمقام توحید که مقصود اصلی جمیع عبادات و سلوک و ریاضاتست انواع حالات دست میدهد
و منازل و مقامات بسیار دیده میشود مثل انوار و ارادات سبعه که سالکان را مشهود میگردد علی تفاوت مراتبهم و مقدمه آنها در اصطلاح صوفیه
به بوارق و لوامع و لوایح موسوم اند و کرامات که خرق عادتست مثل اخبار از غیب و کشف ضمیر و کشف قبور و غیرها و شطح و طامات که در عرف صوفیه
صاف دل عبارت از حرکت اسرار و اجد است وقتی که وجد ایشان قوی گردد بحیثیتی که از ظرف استعداد ایشان فرو ریزد و نگاه
نتوانند داشت و در این حین سخنی چند از ایشان صادر شود که شنیدن بر ارباب ظاهر سخت و ناخوش باشد و موجب طعن و انکار گردد و اینها
مذکوره فی نفس الامر مقصود بالذات نیست بلکه مقصود بالذات وصول تمام و رفع اثنینیه است فلهذا فرمود که حدیث ماجرای شطح و
طامات یعنی حدیث و سخن و گفتگوی شطح و طامات که عبارت از اظهار از احوالاتست که سالک صاحب ذوق را دست داده است و خیال خلوت
که انزوا و انقطاع از خلق است و مشاهده انوار متلونه که مشهود سالک است و کرامات که اخبارات از غیب و اشراق بر ضمایر است مجموع
اینها که مذکور است را که در اثنای سلوک سالکان را دست میدهد میفرماید که ببوی دردی از دست داده ز ذوق نیستی مست افتاده یعنی جمیع
حالات و مراتب مذکوره ببوی دردی از آن شراب محو و بیخودی از دست داده ترک همه کرده اند و از ذوق و چشیدن شراب
نیستی مست و بیخود و بیشعور افتاده خود را و همه را بر باد فنا برداده اند و محو و نابود گردانیده و بمراد خود رسیده شعر قبله حاجات ما کوی خرابات
آمدست شاهد و می رند را عین مناجات آمدست بت پرستی گر گرفتار خودی حق پرست در طریقت بیخودی اصل عبادات
آمدست تا اسیری از خودی فانی و باقی شد بدوست ساقی میخانه پیر خرابات آمدست چون در صورت مستی و بیخودی تقید صوری
و علامات و آثار مبنی و مطوی است فرمود که عصا و رکوه و تسبیح و مسواک گرو کردی بدردی جمله را پاک یعنی عصا و رکوه و آب
تسبیح و مسواک که اسباب و آلات صوفیان و زهاد است همگی گرو و رهن دردی شراب بیخودی و مستی کرده از همه مجرد و مبرا گشته اند
و مقید بهیچ قیدی از قیود در هیچ مرتبه از مراتب نیستند و لاابالی و بی پروا نه و بیحیا کند شعر رندیم و ملامتی و بدنام قلاشی و حریف و ساغر و جام
بدمست و قمارباز و بیباک معشوقه پرست و باده آشام او باشم و عاشق و نظرباز آزاده ز قید ننگ و از نام در مستی عاشقی و رندی
انگشت نمای خاص و عام هم مضطرب دمی دمی اسیری جان و دل ما نگیرد آرام چون باز آمدن از حال استغراق موجب اضطرابست
فرمود که میان آب و گل افتان و خیزان بجای اشک خون از دیده ریزان یعنی بعد از رجوع از آن مقام محو و استغراق بحال
صحو بواسطه بقایای سکر و مستی آن حال میان آب و گل افتان و خیزان در اضطراب و بیخودیست و بجهة تاسف و تحسر که از لذت آن حال
بازمانده و مهجور گشته است بجای خون از دیده میریزد و تضرع و زاری مینماید عطار ماهی از دریا چو بر صحرا فتد میطپد تا باز در دریا فتد
میطپد پیوسته در سوز و گداز تا بجای خود فتد ناگاه باز چون درین حال در مقام تلوین است فرماید که گه از سرخوشی در عالم راز شده چون [illegible] رسع

گهی



گردن افراز یعنی گهی از سرخوشی و مستی از شراب بیخودی و ذوق آن حال که او را دست داده است در عالم راز و تنعم و تفاخر مانند شاطران و پیکان عجم
که بسبب تیزدویدن گردن افرازی بیکدیگر مینمایند گردن افراز و خوشحال و فرحان و شادمانست و اینجا جای دو صد چندان شادمانی و سرورست
که کسی را اگر چه هم یک ساعت و یک لحظه باشد در عمری آنچنان دولتی روزی گردد قطعه گر چنان دولت بعمری یک زمان دستم دهد بر سر افراز آن عالم گردن
افرازی کنم گر بصد جان جرعه از باده وصالش دهند در زمان جان بنازم و با وصال دمسازی کنم چون تلوین مقتضی آنست که گاهی در مقام فرق و
و گاهی در مرتبه جمع باشد فرمود که گهی از روسیاهی رو بدیوار گهی از سرخ روئی بر سر دار یعنی گاهی بواسطه تنزل از آن مقام علیه جمعیه بعالم کثرت
و تفرقه از روسیاهی بعد و حرمان و گرفتاری ظلمت عدمیت روی بدیوار تعین و هستی مجازی آورده راه بیرون شد ندارد و گاهی بسبب ترقی و عروج
از مرتبه تفرقه و تعینات بعالم جمع و وحدت از سرخ روئی سورت شراب تجلی ذاتی و اطلاق و سکر و بیخودی بر سر دار ملامت و طعن و انکار گرفتار
اشاره بحکایت شیخ حسین منصور حلاجست شعر در خرابات فنا تا ارنی و صلیم است شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم چون وجد و وجدان
مفقود موجب تحرک و اضطرابست فرمود گهی اندر سماع شوق جانان شده بی پا و سر چون چرخ گردان یعنی گاهی که از آن حال استغراق
و فنا تمام با خود آمده و از مرتبه سکر و بیخودیست و خود را نمیتوانند نگاه داشت اندر سماع و وجد و شوق و ذوق وصال جانان که محبوب حقیقیست
مانند چرخ فلک بی پا و سر میگردد و معلق میزنند و قرار و سکون ندارد و در اضطرابست مثنوی در مشام جانم آمد بوی دوست چون فلک چرخی زدم
در کوی دوست عندلیب باغ شوق از وصف دوست اهل مجلس را برون برده ز پوست هر یک از مستی نوائی ساخته غلغلی در عرش و فرش
انداخته چون در مجلس سماع البته مطرب هست فرمود که بهر نغمه که از مطرب شنیده بدو وجدی از آن عالم رسیده یعنی بهر نغمه و آهنگ که آن
خراباتی مست بی سر و پا از مطرب شنیده است بدو وجدی و حالتی و یافت خاص که مقتضای تجلی ظهور کل یوم هو فی شان است رسیده است و جلوه
جمال محبوب بنوعی دیگر نموده مطرب کسی است که بواسطه خوانندگی که مینماید و سرود و بیاد و دستان میدهد اهل ذوق را بحال طرب می آرد و خوشوقت
میگرداند جان محبوس تو در زندان تن صحبت با جنس کردش ممتحن در سماعش مژده جانان رسید بوی پیراهن سوی کنعان رسید این مژده
بهر مهجور نیست چون فی الحقیقه موجب سماع اهل دل ارباب حال نه صوت و حرف و نه آهنگ و اصولست فرماید سماع جان نه آخر صوت و حرفست
که در هر پرده سری شگرفست یعنی سماع جان و روح اهل حال و ارباب کمال نه آخر از این صوت و حرفست که از مطرب میشنوند زیرا که در هر پرده
و آهنگی سری از اسرار و حالی از احوال نهفته و پنهانست و آن ابکار اسرار جز از برای محرمان خاص پرده از رخ بر نمی اندازند و خود را باهل
نمینمایند نه آنست هر که سماع کند و دستی بهوای نفس افشاند و چرخی زند اهل آن اسرارست نظم هر که دانی کی شود مرد سماع پاکبازان را بود در
سماع مجلس خاصست جای خام نیست پخته باید که کار خام نیست خوب گفتند آنکه او ندان حال نیست نفس مرده را این می حلال چون ادراک
اسرار سماع ورای مدارک مشاعر حواس ظاهری و باطنی است فرمود که ز سر بیرون کشیده دلق ده توی مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی یعنی
در هنگام شنیدن اسرار که در پرده نهفته است دلق کهنه و لباس ده توی حواس عشره ظاهری و باطنی است از سر بیرون کشیده دور انداخته است

وبگوش عشق و محبت سامع آن اسرار است و در سماع از جمیع رنگ و بوی یاد و جهت و خانمان و خود فروشی معرا و مجرد گشته است و اصلا تصنع در او نیست
مثنوی گرد مستیها ز دامن رفته ٭ پای همت بر دو عالم کوفته ٭ از میان برخواسته گفت و شنود ٭ رهروان غیب در عین شهود ٭ در حریم انس محرمان
حرم ٭ کرده هنگام طواف از سر قدم ٭ چون مقام خراباتیان مرتبه اطلاق وحدت و لاتعین است فرمود که فرو شستند ازان صاف مروق همه رنگ سیاه
سبز و ازرق یعنی آن خراباتیان تیره و با جمیع الوان را که از امتزاج نور و ظلمت وجوب و امکان صورت بسته و متعین شده است که کثرات و تعینات
ارواح و اجسام مراد است خواه آنکه ظلمت و کثافت در غالب باشد مانند اجسام کثیفه که برنگ سیاه اشاره بآنست و خواه آنکه کمتر باشد مانند تعینات
ارواح و صور مثالیه که برنگ سبز و ازرق اشاره بآنست همه را از لوح وجود شسته و محو گردانیده است بدان شراب ناب تجلی ذاتی صاف مروق یعنی
از کدورات تعینات و کثرات مصفی و پالوده و پاک کرده شده که او از جام اطلاق نوشیده است شعر ادر بکاس التوحید الا یا ایها الساقی ٭ از خمی
ساعت غنی عن قیدی و اطلاقی ٭ شراب ناب توحیدم تواند وارهانیدن ٭ ز دست شرک و کفر و دین اساس کهنه ارزاقی ٭ چون تجلی ذات
مقتضی محو تعینات و صفات و افعالست فرمود که یکی پیمانه خورده زان می صاف ٭ شده زان صوفی صافی ز اوصاف یعنی پیمانه از آن می
صاف توحید ذاتی و مطلق از کدورات تعین و کثرت مصنوعات خورده و نوشیده و از آن پیمانه نوشیدن انی بسبب فنا از خودی صوفی
شده است صافی و پاک از اوصاف بشری و تعاین انانیت و تقیدات جسمانی در رهانیده و کثرت الوان نمود شعر مرا چو می برهاند ز دست خویشتنم ٭ بمیکده
شدنم بهترین طاعاتست ٭ چون حصول عیش و لذت بیخودی و فنا موقوف بتزکیه نفس است از صفات طبیعی و شهوات نفسانیه و مالوفات جسمانی فرمود
بجان خاک مزابل پاک رفته ٭ ز هر آن شنیده از صد یکی گفته ٭ یعنی در مقام عبودیت و صدق و اخلاصی که منبعث از جان در صمیم
قلب باشد و خاک صفات ذمیمه شیطانیه و نفسانیه را از مزابل طبع و نفس اماره و لوامه پاک رفته و منزه گردانیده است و آنچه در مراتب
کشف و شهود از انوار شهودی و حالات معنوی و کمالات عیانی از روی دمش هذه آن کرده شده است با وجود مستی و بیخودی اینهمه گفته‌اند
از صد یکی گفته نشده و ستر احوال کرده‌اند و عنان سخن باز کشیده و نگاه داشته شعر که تواند قال کشتن کرد حال ٭ در بیان بد حال جز اهل کمال ٭
خود کی آید عیان اندر بیان ٭ کی توان از بلبلان گفتن نشان ٭ چون صحبت علت ضم است لهذا فرمود که گرفته دامن رندان خمار
ز شیخی و مریدی گشته بیزار ٭ شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین فرموده که چون عارف بدین مقام متحقق گردد بعضی از ولایت بواسطه
دیگری استفاضه نور کند اکنون از مرشد خارجی مستغنی گردد که تصرف خارجی جهت ریاضت نفس است و صفت نفس عارف آنست که
فرمود و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید و دیگر مرشد برای دلالت و هم آیت سلوکست و حال عارف ضلال و حیرت است در مقام بی یبصر و بی ینطق
و من یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا از اینجهت فرمود که گرفته دامن رندان خمار یعنی آن خراباتی خراب طالب پیر و یار از غایت عیش و لذت
که در خرابات اطلاق وحدت یافته دامن رندان خمار گرفته یعنی رندان بسیار خمر خوار یا خمر فروش که شراب هستی میدهند و نقد هستی
اینکس را می ستانند و نه اینکس را میگویند که از اوصاف و نعوت و احکام کثرات و تعینات معرا گشته همه را برنده محو و فنا از خود

دار الحق



دور ساخته است و تقیید بهیچ قید ندارد ز شیخی و مریدی گشته بیزار یعنی از مرتبه شیخی و مریدی و احکام و رسوم آن بیزار گشته در مقام حیرت و ضلال بی یسمع و بی یبصر
و بی ینطق است و از شدت و استیلاء ظهور اطلاق وحدت باحکام نمیپردازد چه واصل کامل در وقت استغراق که مقام معرفت اگر بعلم بپردازد که از رهگذر
داخل و خارجی میشود محجوب میگردد و تکلیف که اعمال و آداب و رسوم است شعر مست خرابی بدیر ملطف در خرابات ٭ گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات ٭ خواهی که راه
یابی بیرنج بر سر گنج ٭ می نه ز سر سحرگاه خاک در خرابات ٭ در بیخودی و مستی جائی رسی که آنجا ٭ در هم شود عبارات بیکم کند اشارات ٭ جانباز در خرابات تا گنج
بیابی ٭ مغرور کش زهد اینجا کمتر خرند طاعات ٭ چون در مرتبه وحدت و اطلاق کثرات و تقیدات را راه نیست فرمود که چه شیخی و مریدی این چه قیدست
چه جای زهد و تقوی این چه شیدست یعنی شیخ بجهت آن میباید که در نفس مرید با اخلاص تصرف نماید و دلالت براه هدایت کند اکنون که او از
همه قیود کثرات و تعینات خلاصی یافته در مقام اطلاق وحدت و بیخودیست هر آینه که شیخی و مریدی نسبت با حال او قیدیست و زهد و تقوی و طاعات
و عبادات نظر با مستی و بیخودی او شیدست و ریا شعر در صومعه تو دانی میکوش تا توانی ٭ در میکده رها کن از سر فضول طاعات ٭ لب بسته چند باشی بر
ساحل تمنا ٭ اندر رخ خویشتن را در بحر بیمهابات ٭ این سخن با حال واصلی است که در مقام استغراق مست بیخودی و نیست باشد نه آنکه بهوای نفس
دعوی اینمعنی نماید و اسیر قید صفات طبیعی و لذات جسمانیه و شهوانیه باشد چه این حکایت نسبت بآنکس کفر محض است چون در مقام وحدت اطلاق کثرت
و تمیز و تفرقه را اصلا گنجایش نیست فرمود که اگر روی تو باشد در که و مه ٭ بت و زنار و ترسائی ترا به یعنی اگر تو اسیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه و کثرت
باشی و روی تو در که و مه باشد که یکی را بزرگ دانی و یکی را کوچک و یکی را عاصی گوئی و دیگری را مطیع و یکی را کافر شماری و یکی را مومن بهتر که حال تو آن باشد
که روی بوحدت آری که بت اشاره بآنست و زنار خدمت و طاعت و سلوک و ریاضت بر میان بندی و ترسائی و تجرید و تفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت
وصول یابی و بدانی که یک حقیقت و یک ذات بوده اند و در مرتبه وحدت هیچ اعتبار و تفرقه و کثرت نیست شعر خواهی که بنور این حقیقت ٭ چشم دل تو شود مکمل ٭ اوصاف
نعوت خود بدل کن ٭ چون گشت صفات تو مبدل ٭ خود را بشراب خانه انداز ٭ کانجا شود این غرض محصل ٭ آخر بستان قدحی و بیخبر شو ٭ از هر چه مفصل و مجمل
پس مست بدید چشم مست ساقی ٭ میکن نظری خود ای مفضل ٭ می بین رخ جانفزای ساقی ٭ در جام جهان نمای ساقی ٭ چون از جواب این سوال تمام و کمال فارغ
فرمود که سوال خامس عشر ٭ اینسوال است از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال خود را با آن منسوب فرموده و با آن متکلم میگردند و حال آنکه ظاهرا مناسب
احوال ایشان نمینماید چنانچه فرمود بت و زنار و ترسائی درین کوی ٭ همه کفرست ورنه چیست برگوی ٭ یعنی بت و زنار و ترسائی درین کوی ارباب حال
همه کفرست و اگر کفر نیست برگوی که چه معنی دارد و ازین الفاظ چه مقصود است چون سوال محرر شد فرمود که جواب ٭ اینجوابست بر طبق مشرب طایفه صوفیه
موحده که غیر حق موجود نمیدانند فرماید که بت اینجا مظهر عشق است و وحدت ٭ بود زنار بستن عقد خدمت ٭ بدانکه عشق درینمحل حقیقت مطلقه مراد است
چنانچه شیخ عراقی علیه الرحمه در لمعات فرموده است که اهل کشف و شهود که صوفیه صافیه اند جمیع ذرات موجودات مظهر و مجلای حقیقت
و الصورت همه اوست که تجلی و ظهور نموده است فلهذا فرمود که بت اینجا مظهر عشق است و وحدت یعنی اینجا که مشرب پاک ارباب کمال است بت مظهر عشق است
که ذات مطلقه مراد است و وحدت صرف طرف تقریری عشق است چون در صورت بت ظاهر گشته پس هر آینه که بت باین اعتبار متوجه الیه همه ارباب کمال باشد



و مظهر را نیز باین اعتبار بت میتوان گفت چه محبوب حقیقیست که در صورت او پیدا آمده است و از ینجهت ذرات مقصود و متوجه الیه اند شعر حسن شاهد از همه
ذرات چون شهود ماست ٭ حق پرستیم ار اگر بینی که گشتیم بت پرست ٭ بود زنار بستن عقد خدمت یعنی زنار درینمحل که ارباب حال فرموده‌اند بستن عقد و
بند خدمت و طاعت محبوب حقیقیست در هر مرتبه که باشد قطعه بیزار شدم ز نقش اغیار ٭ زنار بعشق یار بستم ٭ با باده و یار میروم ٭ ناقوس زنان کمر پرستم
چون نزد محقق حق عبارت از هستی و وجود مطلق است میفرماید که چو کفر و دین بود قایم بهستی ٭ شود توحید عین بت پرستی ٭ یعنی چون کفر و دین که هر یک عبارت
از امور متضاده اند قایم بهستی و وجود اند و هستی مطلق حقست پس هر آینه که توحید و یگانه گردانیدن حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر و بت را من حیث الحقیقه
غیر ذات او شرک باشد و مقابل توحید حقیقی نباشی شعر در میکده ما غیر ترا می پرستند ٭ آنکس که برد سجده بر سنگ و گل و چوب ٭ چون عالم مجلای تجلی ذات و صفات
الهیست فرمود که چو اشیا هست هستی را مظاهر ٭ از آنجمله یکی بت باشد آخر ٭ چون تمامی موجودات و کثرات مظاهر و مجالی هستی مطلقند که حق عبارت
از اوست و الصورت و نقش همه حق ظاهر و متجلی است و هر آینه از آنجمله مظاهر یکی بت است که کافران آنرا عبادت مینمایند پس بحکم و قضی ربک ان
لا تعبدوا الا ایاه بالضرورة همه عابد حق باشند که فاینما تولوا فثم وجه الله و تعین طریق و حصر ممنوع بود شعر ز اصنام و صنمهات پی حسن تو جلوه گر
شد بت پرست عابد اصنام و منات ٭ لات و منات از سر شوق سجده کرد ٭ کافر چو دید حسن تو از منات و لات ٭ چون هر چه مخلوق و موجود
بموجب ربنا ما خلقت هذا باطلا حق است فرمود که نکو اندیشه کن ای مرد عاقل ٭ که بت از روی هستی نیست باطل ٭ یعنی بحکم و یتفکرون فی خلق السموات
و الارض اندیشه و فکر نیکو کن ای مرد عاقل و دانا و تامل نما که بت از روی هستی و وجود که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه از حکیم مطلق عبث نمی آید
که و ما خلقنا هما الا بالحق و در ضمن خلق و ایجاد هر موجودی صد حکمت و فایده است و از اینکه کسی راه بحکمتهای آن نبرد منکر آن چیز نتوان شد شعر مولانا
هر چه هست محض خیر و حکمت ٭ گر ترا زو رحمت و گر زحمت ٭ زانکه ناید فعل باطل از حکیم ٭ فعل حق باطل چه باشد ای سلیم ٭ چون از حق بد صادر نمیشود
فرمود که بدانکه ایزد تعالی خالق اوست ٭ ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست ٭ یعنی بدانکه ایزد تعالی شانه خالق و آفریدگار بتست و هر چه از حق
صادر میشود همه نیکوست زیرا که از نیک هرگز بدی نیاید و بدی بد نسبت باماست و الا هر گاه که نسبت با حق میدهند همه نیکست و محض حکمت نظم
تا تو در خویشتن مبتلا باشی ٭ دوست خود و دشمن خدا باشی ٭ هیچ بد حق نکو نخواهد دید ٭ هم برین ختم گشت گفت و شنید ٭ چون مقرر است که وجود خیر محض
فرمود که وجود آنجا که باشد محض خیرست ٭ اگر شری است در وی آن ز غیرست ٭ یعنی وجود و هستی هر جا که باشد در هر صورتی که یافت شود محض
و عین خیر است و اگر در وجود بدی و شری مینماید آن بد و شر از غیر است که عدمست بدانکه این مسئله مقرر است نزد حکما و محققان علما که وجود خیر
محض است و هر شری و بدی که در وجود باز دید میگردد آن از عدمست مانند عمرو بر زید و عمرو مقتول شد و از آن رو که زید قدرت بر قتل خیر است
و از آن رو که تیغ تند بود خیر است و از آن رو که عضو عمرو قبول انفعال نمود خیر است فاما از آنجهت که عدم حیات لازم آمد شر است پس
هر آینه شر و بدی فی الحقیقه عاید بعدم باشد و وجود هر کجا که باشد محض خیر بود پس بت از روی هستی و وجود بد نباشد شعر خیر و شر آن
وجود این عدمست ٭ قلمی نیست این سخن قدمست ٭ از حکیم العزیز بد ناید ٭ هر چه او کرد در جهان باید ٭ چون در پس پرده تعین و ذره آفتاب وحدت

حق گر



حق مستور و مختفی است فرمود که مسلمان گر بدانستی که بت چیست ٭ بدانستی که دین در بت پرستیست ٭ یعنی اگر مسلمان که قایل بتوحید است
و انکار بت مینماید بدانستی و آگاه شدی که فی الحقیقه بت چیست و مظهر کیست و ظاهر بصورت چه کس است بدانستی البته دین حق در بت پرستیست
زیرا که بت مظهر هستی مطلق است که حقست پس بت من حیث الحقیقه حق باشد و دین بر عبادت مسلمان حق پرستیست و بت پرستی عین حق
پرستی پس هر آینه دین در بت پرستیست شعر بت پرستان را تویی مطلوب از آن ٭ مست از بت روی تو محبوب جان ٭ چون کافر بت پرست را بسبب عدم
اطلاع بر حقیقت بت میفرماید که و گر مشرک ز بت آگاه گشتی ٭ کجا در دین خود گمراه گشتی ٭ یعنی مشرک که عبادت بت میکند از بت و حقیقت
وی آگاه گشتی و بدانستی که بت مظهر حق است و حق بصورت او ظهور نموده است و از آنجهت مسجود و معبود و متوجه الیه است کجا در دین و ملت خود
گمراه گشتی و باطل بودی استفهام بر سبیل انکار است یعنی هرگز نبودی بلکه موحد حق پرست بودی و در دین اسلام منکر نبودی شعر خواهی که
رو بروی تو آورد بت پرست ٭ هر که کرد سجده لات و منات ما ٭ چون موجب کفر بت پرست توجه اوست بر صورت ظاهری میفرماید که
ندید او از بت الا خلق ظاهر ٭ بدین علت شد اندر شرع کافر ٭ یعنی مشرک از بت غیر از خلق ظاهر که تعین و تشخص او مراد است ندید و بدین
علت که نظر او بر همین صورت ظاهر منحصر است در شرع نبوی ص کافر است که اگر نظر بت پرست بر الحقیقه بودی که در مظهر بت ظهور نموده
البته در شرع کافر نبودی و مسلمان بودی چون که سبب کفر بت پرست اوست صورت خلقیه بتست فرمود تو هم گر زو نبینی حق پنهان ٭ بشرع
اندر نخوانندت مسلمان ٭ یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رؤیت خلق ظاهر صورت بتست تو که دعوای مسلمانی و دین داری
میکنی اگر هم مانند مشرک همین صورت خلقیه بت می بینی و در پرده تعین بت حق پنهان که بصورت او ظهور و تجلی نموده است نمی بینی ترا نیز
که در شرع ترا نیز مسلمان نخوانند و کافر باشی چه حقرا که در صورت بت ظاهر گشته پوشانیده بیت اگر نشناسد نقاب از روی یار ٭
کافر شرع است است از وی بلا ٭ چون ازین سخن که اگر از بت حق پنهان نبینی ترا مسلمان نمیخوانند و بیزاری از اسلام لازم می آید فرمود که
ز اسلام مجازی گشته بیزار ٭ که را کفر حقیقی شد پدیدار ٭ این بیت اشاره بجواب سوال مقدرست تقدیر سوال آنست که کسی گوید که در دین اسلام آنست
که وجود ممکنات البته غیر وجود واجبی است و هر یکی علیحده منفرد و مستقل اند و حال آنکه میفرمایی که اگر از بت حق پنهان نبینی ترا مسلمان شرعی
نمیخوانند پس اینسخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب میفرماید که این وجود واجب و وجود ممکن را مطلقا غیر هم دانستن اسلام مجازیست
نه حقیقی و از سبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمیشود و کافر حقیقی نمیگردد و اگر چه در صورت کفر نماید
ولی در حقیقت عین کمال اسلامست و اینکافری غایت مسلمانیست و از اینجهت میفرماید که شعر مسلمانان مسلمانان بکه در دین خود
که شمس الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد ٭ و اگر در بیان کفر حقیقی را باین معنی حمل نمایند که بغیر از وجود واحد حقیقی موجودی دیگر نشناسند و وجود
موجودات را محو و مستهلک در آن وجود واحد دانند آنزمان معنی مصراع دویم را با معنی مصراع اول مناسبتی نباشد بلکه خلاف واقع باشد
زیرا که از اسلام مجازی بیزار گشته که را کفر حقیقی پیدا شده است یعنی نشده است و حال آنکه کفر حقیقی باین معنی کسی را حاصل میشود که از اسلام

مجازی آن یعنی مذکور البته بیزار شده باشد مگر آنکه گر اکفر حقیقی شد پدیدار یعنی هر گر اکفر حقیقی شد پدیدار باشد و این غایت بعدست و بعضی
را فهم تسلیم در ظلمیا بدو معنی اول صواب می‌نماید و قرینهٔ مقام نیز مقوی این است چه سایل در سوال فرموده که همه کفرست و کفر چیست بر گو
و این کفر البته کفر متعارف اهل ظاهر نخواهد بود پس درین محل نیز کفر حقیقی که کفر نفس الامر است نه متعارف اهل ظاهر خواهد بود اگر خواهند که کفر حقیقی
محمول یعنی دوم باشد چنین باید خواند که ز اسلام مجازی گشت بیزار اگر کفر حقیقی شد پدیدار یعنی اگر کسی کفر حقیقی که پوشیده شدن وجود
کثرات و تعینات مراد است در وجود واحد حقیقی پدیدار و ظاهر گردد آنکس از اسلام مجازی که وجود ممکن را مطلق غیر وجود واجب
اعتبار کردنست بیزار گشته و دانسته که وجود واجبی بوده بصورت ممکنات تجلی و ظهور نموده است و غیر وجود واحد موجودی نیست چون
در پردهٔ تعین هر موجودی است حق مستور و مخفی است فرمود که درون هر بتی جانیست پنهان بزیر کفر ایمانیست پنهان یعنی در درون
هر بتی و صورتی و تعینی که بینی جانی و روحی و حقیقتی پنهان و مخفی است و در تحت تعین هر کفری که هست ایمانی پنهان و مستورست
و آن جان و ایمان مخفی در کفر و بت و هر چه فرض کرده میشود وجود حق است و آن وجهی است که بصورت آن چیز متجلی گشته و در تعین وی
مخفی و مستتر است شعر چون در شد نقاب جلال از جمال دوست گردد عیان که عابد بت بود حق پرست بی بهره از جمال رخت
نیست ذره مرآت حسن روی تو بود است هر چه هست چون بموجب وان من شیء الا یسبح بحمده جمیع ذرات موجودات مسبح حقند
فرمود که همیشه کفر در تسبیح حق است وان من شیء گفت اینجا چه دق است بدانکه موجودات باسرها صورت حقند و حق روح
همه است و چنانچه صورت انسانی متشی بروح خود است که مدبر صورت اوست چه اعضا و جوارح انسان اجسادند اگر ایشان را
روح نباشد نه حرکت دارند و نه ادراک و هیچ فضیلتی از فضایل علمی و عملی بدون روح ایشان را حاصل نمیشود پس هر آینه که
صورت انسان ذاکر روح خود باین ذکر جمیل باشد و در حقیقت ثنا همین ذکر جمیل باشد حضرت حق جل جلاله و علا صور جمیع
عالم را که انسان نیز از جملهٔ آن صورتهاست همچنین گردانیده است که همه مسبح و مثنی حقند زیرا که باعتبار تنزیه آن صور عالم روح خود را
که حق است از نقایص که اضداد کمالات ایشانست مسبح حقند و باعتبار اظهار صور عالم آن کمالات را که خود مظهر آنند حامد حقند
که ذکر حق بالکلمات جمیله مینمایند پس هر آینه جمیع ذرات موجودات مسبح و حامد حق باشند فاما بحکم ولکن لا تفقهون تسبیحهم تسبیح
ایشان را نمیدانیم زیرا که فهم زبان ایشان نمیکنیم چنانکه ترک زبان هندو را نمیداند بنابرین مقدمات میفرماید که همیشه کفر
در تسبیح حق است یعنی کفر که از اشیاست همه موجودات همیشه در تسبیح حق است و تنزیه حق از نقایص که ضد آن کمالاتند که خود
مظهر آنست مینماید و باظهار آن کمال چنانچه ذکر کرده شد ثنا حق میگوید و حضرت حق چون در قرآن کریم میفرماید که
وان من شیء الا یسبح بحمده یعنی هیچ شیء و هیچ چیز نیست الا که تسبیح و تحمید حق میگوید پس برین سخن که کفر در تسبیح حق است
هیچکس را دق نباشد چه کفر نیز شیء است بدانکه هر شیء از اشیا مظهر اسم خاص از اسماء الهیه است و روح و حقیقت او

اذ ان



از آن سمت که خود مظهر آنرا شده است حامد و مسبح حق با آن اسمست و کفر چون مظهر اسم مضل و قهار است هر آینه که مسبح او بود و ثنا او گوید و از آنروکه
جمیع اسما از وجهی که ناظر بذات اند متحدند هر آینه مظاهر جمیع اسما بحقیقه حامد و مسبح اسم الله که اسم ذاتست باشند چون در تحقیق و تدقیق بیان سبب و کفر
سخن بمرتبه رسانید که فهم آن از حوصلهٔ اهل ظاهر بیرونست و عنان قلم سخن بیان کشیده میفرماید چه میگویم که ره را دور ازراه فذرهم بعد ما جاءت قل الله
یعنی چه سخن و چه حکایتست که میگویم و بیان مینمایم که از راه اختصار یا از راه اعتدال ظاهر شرع دور افتاده ام و سخن توحید بلند گردانیده و فهم هر کس باین معنی نمیرسد و بجهت
عدم فهم ما گاه سبب طعن و انکار مردم نادان میگردد و موجب زیادتی بدبختی و بعد و حرمان ایشان از اولیا باشد مولانا ای دریغا عرصهٔ افهام خلق سخت تنگ آمد
ندارد خلق حلق شعر فذرهم بعد ما جاءت قل الله که در قرآن کریم آمده است که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع الله را بگو لیکن ایشانرا که مالکام
اسما جزویه گرفتار مانده اند در راه تحقیق حال میبرند بگذار در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء
و هو اعلم بالمهتدین و لن تجد لسنة الله تبدیلا مولانا هر کسی را سوی کنج ار ره بدی هر گدای اندرین ره شه شدی پس ولو شئنا کی بدی صواب
حق و لکن حق لکردی خطاب چون خالق و مصور جمیع اشیا حق تعالی است و بمشیت و خواست او هیچ واقع نمیشود و هر چه او کرده است همه خوبست فرمود ببین خوب بدو نغز ترا
که آراست که گشتی بت پرستا حق نمیخواست یعنی بدان حسن و خوبی که می بینی ترا غیر از خدا که آراسته است و اگر خدا نمیخواست که بت پرست میشد هیچکس
پس دو قرن خالق و مصور و مزین بت حق باشد و بت پرستی باراده الله باشد پس که را چه اختیار باشد سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء و بدار از آنرو که بت بد بود
پس بد اندر وجود خود نبود کفر او کفر نیست ایمانست منع او منع نیست احسانست چون هر چه هست بقضا و تقدیر الهیست فرمود همو کرد و همو گفت و همو بود نکو کرده
نکو گفت و نکو بود یعنی ترا همچنین کرد و آفریده است و هم حق گفته است بت پرستی که از اراده الله بقول تعبیر کرده است چه قول صورت اراده است و نازعایه که اراده
چه چیزی نباشد بگوید که چنان کنید و همچنین که بصورت بت ظاهر شده است و بحکم ما یفعل المحبوب محبوب هر چه او کرده است نکو و خوب کرده است و چون او گفته است
نکو و خوب گفته است چون آنکه بصورت بت متجلی و ظاهر گشته است خوب و نکو بوده است و هیچکس را بموجب لا یسئل عما یفعل نمیرسد که چون و چرا گوید شعر هر چه
یکی دان در ذات خود بدبین مبین هر کس که بیند این نقطه راست باشد نقطه لیکن دایره کی باید چون بهم آید نقطه چون فی الحقیقه غیر از یکی موجود نیست و هر چه هست فرمود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و در هر چه نظر کنی حق را بصورت او ظاهر بینی
اگر کفر باشد و اگر اسلام و بزبان اقرار کن که موجود حقیقی حق است و بس و هر چه هست اوست و بدل تصدیق جزم کن که هر چه موجودست حضرت وحدت و غیر او عدم مانکه
یکی بین در افعال که اشاره بتوحید افعالی بود و یکی گوی در صفات که اشاره بتوحید صفاتی بود و یکی دان در ذات که اشاره بتوحید ذاتی باشد که اصل و فرع
ایمان مختوم بتوحید است و معرفت توحید حق اصل الاصول جمیع عقاید و معارف یقینیه است مولانا در یکی رو و ز دو دیگر مگوی باش خود یکدل و یکرو و یکی باش
هر که در دریای وحدت گم نشد گر همه آدم بود مردم نشد چون در تجلی رحمت عام رحمانی جمیع اشیا برابر اند فرمود که نه من میگویم این بشنو ز قرآن
تفاوت نیست اندر خلق رحمان یعنی آنچه گفته شد که همه را یکی بین و یکی گوی و یکی دان نه آنست که این سخن من میگویم این معنی را از قرآن بشنو که خدا فرموده
کما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی بحکم و سعت رحمتی کل شیء جمیع موجودات علی السویه اند و قرب حق

یعنی زین مردم را که در فهم این / سخن حقایق نباشند بگذار و مبالغه / و ارشاد نیز معذورند / بعد از ارشاد هم

دینه



بدین تجلی جمیع اشیا متساوی است و نیک و بد و کفر و اسلام و کافر و مؤمن در معنی برابر اند و هر تفاوت که هست در تجلی خاص است که تجلی اسماست ان رحمة الله قریب
من المحسنین اشاره بتجلی خاص رحیمی است شعر چون جهان حسن ز نخترامست مظهر از چه روی پس متساوی کفر و ایمان که به دلالت منات ممکن از وجود و جود
واجب آمده در وجود فیض عامش گشت شامل بر جمیع ممکنات چون از تحقیق بیان سبب فارغ شد بر طبق ترتیب سوال در وجود میفرماید اشاره بزنار
هر چند بطریق اجمال فرموده بود و زنار را اشاره به بستن عقد خدمت درین اشارت میخواهد که تفصیل آن نموده آنچه از لوازم آنست مفصلا
در بیان آید لاجرم بطریق تدقیق و تحقیق شروع کرده فرمود که نظر کردم بدیدم اصل هر کار نشان خدمت آمد عقد زنار یعنی از سر کشف و شهود
و یقین نظر در اصل هر امری از امور کرده ام و دیده و دانسته ام که مقصود از وضع اول چه بوده است عقد زنار یعنی بستن زنار در وضع اول که زنار موضوع
گشته نشان خدمت و طاعت و عبادت بوده است عقد زنار چون نظر اهل تحقیق و اعتقاد ایشان در استعمال الفاظ بر معنی موضوع له اصلی میبود
نباشد اهل دانش را معول ز هر چیزی مگر بر وضع اول یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور و وضع دلالت الفاظ بر معانیند معول نیست یعنی اعتماد و استعانت
از هر چیزی و هر لفظی نیست مگر بر وضع اول که پیشینه کرده اند ابتدا این الفاظ از برای چه موضوع بوده است تعویل و اعتماد بر آن موضوع له اصلی مینمایند و نقل
عرف عام را اعتبار نمی نمایند چون بمعنی اصلی زنار عقد خدمتست فرمود که میان در بند چون مردان بمردی درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی یعنی اشارتست
بآیهٔ کریمه اوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی شما که بندگانید وفا بعهدی که در معهد ازلی بحکم الست بربکم قالوا بلی با من که خداوندم کرده اید قبول عبودیت
نموده تا من نیز که رب و خداوندم وفا بعهد شما نمایم در عوض آن بندگی و خدمت و طاعت و عبادت شما مقصود آفرینش که قرب و معرفت حق است
روزی شما گردانم میفرماید که میان در بند چون مردان بمردی یعنی بزنار خدمت و عبادت حق بیا زیرا چون مردان مرد که طالبان و سالکان
و عاشقانند بمردی در بند و محکم کن و آنگه درآ در میان زمره یعنی جماعتیکه مخاطب امر الهی باوفوا بعهدی شده اند و بآنچه حق عبودیت بجا آرند شعر زنار
عشق تا کم چو کفار بسته ام در کفر و دین عشق تو مردانه بوده ام برخش علم و چوگان عبادت ز میدان در ربا گوی سعادت چون علم بی عمل مانند درخت بی
بی میوه است و فایده ندارد بلکه ضایع است و عمل بی علم باطل و محالست میفرماید که برخش علم یعنی بمرکب علم که مراد علم فرایض است و آنچه در شریعت
و طریقت برانکس واجب باشد و بچوگان عبادت و طاعت حق گوی سعادت ابدی که معرفت الله و قرب حضرت است از میدان دنیا درین ایام فرصت در ربا
و تعلل منما که عمر ناپایدار است و در بنیاد در کند در مولانا در طلب زن دایما تو هر دو دست کین طلب در راه نیکو رهبرست لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
سوی او میغیژ و او را می‌طلب چون بموجب و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مقصود آفرینش عبادتست فرمود که ترا از بهر این کار آفریدند اگر چه
خلق بسیار آفریدند یعنی ترا که انسانی از بهر این کار آفریدند که وفا بعهد ازلی نموده بوسیلهٔ علم و عمل معرفت و قرب حق حاصل کنی اگر چه خلق
بسیار آفریده اند و لیکن قابلیت حصول این کمالات جامعیت مخصوص انسانست این عبادت اختیاری خاص که منجر بوصول و تحقق بمقام وحدت باشد
غیر انسان را نیست مثنوی خلقت آدم برای جستجوست هر که جویا نیست چون نقش سبوست هر که طالب نیست انسانش مخوان زانکه صورت دارد اما نیست
جان شعر چون از انضمام علم و عمل احوال معنوی زاینده میشود فرمود که پدر چون علم و مادر هست اعمال بسان قرة العین است احوال یعنی در حصول نتیجهٔ احوال

بوده

دفه الله



که قرة العین و روشنی چشم ارباب کمالات علم بمثابهٔ پدرست و عمل بمنزلهٔ مادر تا زمانیکه این هر دو با هم جمع نشوند نتیجه که احوال معنویست حاصل نمیگردد
بموجب فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون احوال جزای اعمال است و عمل بی علم نمیتواند بود شعر علم باید تا عمل نیکو بود زانکه بی دانش
عمل بیکار بود خندهٔ دیوست بی دانش عبادت سخرهٔ شیطان بود هر زهد جاهل چون از عمل تنها حصول نتیجهٔ احوال نادر است فرمود نباشد بی پدر انسان شکی
نیست مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست یعنی بی پدر از مادر تنها تولد انسان نمیتواند بود درین هیچ شبهه و شکی نیست و مسیح که عیسی است در جهان یکی بیش
که بی پدر حاصل شده است و مثال جزوی نقض قاعدهٔ کلیه نمیکند که لا حکم للنادر پس هر آینه بعلم که بمثابهٔ پدرست از اعمال تنها که بجای مادرست احوال
حاصل نگردد مگر بسبیل ندرت که بی مرشد کامل باشد و میباید دانست که ازین علم که میفرماید که علم فرایض مالا بد است و الا طالب حقرا با علم چه کار است
چو او با مرشد کامل بکمال مشغول سلوک و ریاضتست که هر چه کامل میفرماید بر نهج علم خواهد بود فلهذا الشیخ جنید بغدادی قدس سره فرمود که المرید الصادق
غنی عن العلم العلماء ان تتقوا الله یجعل لکم فرقانا شعر مشغول ترا او بوسه علم و عمل نیست در سینهٔ مجنون بطلب جز غم لیلی چون هر چه موجب خودنمایی
و خود فروشیست سد راه حقیقتست فرمود که رها کن ترهات و شطح و طامات خیال نور و اسباب کرامات یعنی چون کمال مرتبه انسانی در فنا
و نیستی است ترهات سخنان ما لا یعنی و شطح و طامات و خیال نور و اسباب کرامات که در مبادی سلوک سالک را مینماید رها کن و بگذار خود نمایی و خود فروشی
و عام فریبی را شیوه خود مساز تا این مبادی احوال موجب انانیت و هستی نشود و بجهت ظهور این موانع از کمالات حقیقی که وصول بمقصد اقصی و تحقق
بمقام وحدت اطلاقیست باز نمانی شعر میباش و رند باش ولی خود نما مباش ای خوش درطریقت با بی زمی فروش زنهار رنگ خلق و بدخو نهان
مکن عیب کسان بپوش و لیکن خود مپوش عیب چون طاعت و عبادت حقیقی آنست که منفرد ز ما خلوص باشد فرمود که کرامات تو اندر حق پرستیست
جز این کبر و ریا و عجب و هستیست یعنی کرامات و کمالات تو در آنست که حق پرست باشی و بحکم فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک
بعبادة ربه احدا اطاعت و عبادت خالصا لوجه الله کنی که غیر این حق پرستی کبر و ریا و عجب و هستی است و همه موانع راه حق اند و سالک را نمیگذارد
که بمقام معرفت که وصول بحق است برسد چون غرض از طاعت و عبادت و سلوک و ریاضت فی الحقیقه آنست که سالک بر عدمیت و نیستی ذاتی
خود و عالم بینا دانا گردد و بداند که هستی غیر حق نیست و هر گاه خواهد که اظهار کرامات خرق عادات نماید و عوام را معتقد خود گرداند و خود را بدین
سبب از سایر خلایق ممتاز سازد هر آینه موجب کبر و ریا و عجب و هستی خواهد بود و از فایدهٔ سلوک و ریاضت بی بهره و محروم باشد نعوذ بالله من ذلک
و از اینجهت است که اولیاء الله وصیت باخفا و ستر احوال کرده اند و تجویز اظهار کرامات باختیار نفرموده اند شعر آتش اندر زن بهستی تا یکی بر کره باشی ای
مست خوی خود درانه پنهان کن بکلاه دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو شعر اشتهار خلق بند محکم است در ره این از بند آهن کم است چون هر چه از سالک
صادر شود که موجب کبر و انانیت باشد در طریقت زهر قاتل است و اجتناب از آن واجبست فرمود که درین هر چیز کان نز باب فقرست همه اسباب
استدراج و مکرست یعنی در طریق عبادت و سلوک و ریاضت هر چیز و هر حالتی که بر سالک روی نماید و برو ظاهر شود اگر نه از باب فقر و شرایط
سلوک باشد و ظهور آن موجب هستی و انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج یعنی طلب درجات و بزرگی کردن و مکرست که حضرت حق از راه بوستان

جهة جذب عوام خلق بر گردانیده تا بسبب آن در ضلالت افتند مکر در اصطلاح صوفیه ارداف نعم است با مخالفت و ابقاء حال است با سوء ادب با حق و
اظهار کرامات و حالات و آیات است بلا امر آلهی بهوای نفس یعنی با وجود آنکه مخالفت حق میکند نعمت صوری و معنوی ازو باز نمیگیرد و با وجود آنکه سوء ادب
با حق دارد محجوب از احوال نمیسازد تا مغرور تر شود و در مهالک کبر و ریا و نخوت و صفات ذمیمه فرو رفته از صفا و ذوق طاعت و عبادت محروم ماند
و با وجود اینحال پندیده باشد که از مقربان است و از آن نمی‌ترسد که بجلال کو کمانه میبرد خود را کمال علتی بدتر ز پندار کمال نیست اندر نفس
تو حال چون کرامت و خرق عادت دلیل کمال و قرب نفس الامر نیست فرمود که **ز ابلیس لعین بی‌مشاهدت شود پیدا هزاران خرق عادت** یعنی
ابلیس که صورت قهر و لعنت و مطرود و محروم از حضرت است و از شهود معانی کلیه معقوله نیست با وجود اینهمه هزاران خرق عادت از وی ظاهر
میشود که یکی از آنها اگر عام کالانعام از شخصی ببیند همه فریفته و مرید او گردند و آن کمتر از ابلیس را کامل و مقرب حق تصور نمایند چون فرمود که از
از ابلیس خرق عادات صادر میگردد اشاره بآنها نموده میفرماید که **گه از دیوار آید گاه از بام گهی از دل نشیند گه در اندام** یعنی بحکم
لآتینهم من بین ایدیهم ومن خلفهم وعن شمائلهم و بموجب ان الشیطان یجری من بنی آدم مجری الدم شیطان گاهی از دیوار می‌آید و دیوار حجاب او — عن ایمانهم
نمیشود و گاه از بام می‌آید و گاهی در دل انسان می‌نشیند و انواع وساوس در آن دل پیدا می‌آرد و گاهی در اندام و اعضا و جوارح در میرود
و او را باعمال فاسده میدارد و با وجود اینهمه خرق عادات مطرود و ملعون است چون شیطان را اطلاع بر احوال جزویه انسان است میفرماید
**همیداند ز تو احوال پنهان در آرد در تو کفر و فسق و عصیان** یعنی شیطان را در اعضای انسان مدخل است هر آینه احوال پنهانی که غیر او
مطلع نیست از تو میداند و با غوا و ترغیب که مینماید کفر و فسق و عصیان حق در تو می‌آرد و تصرف تمام در وجود بنی آدم مینماید که هزار شیخ رسمی بالاتر
میسر نیست و با اینهمه مطرود و ملعون از قرب حق محروم است چون در نهج خرق عادت که اشاره فرمود هیچکس بشیطان نمیرسد میفرماید **شد ابلیست امام و**
**در پی تو بدو لیکن بدینجا کی رسی تو** یعنی در این اظهار خرق عادت بجهة فریب خلق و اضلال و اغوای ایشان ابلیس امام و پیشوای تو شده است
و تو تابع او بوده لیکن بدین خرق عادات تو که باو نتوانی رسید چه تابع از وی که متابعت متبوع نرسد پس سخره و هم و شیطان شدن و سعی
و کوشش در امور نمودن که هر چند بهمه شیطان نرسی دارد و اولی تر باشی زهی بدبختی و روسیاهی و خذلان و هیچ شود داره ازین زندان آزاد
رحم کن جان از دل سنگ آن از بیخ و شاخ این ریاست الا گر ز راست گویم دفتری باید که تا ایمن ابا دست این راه نیاز ترک نازش گیر و با آن
بساز چون در خرق عادات اظهار قدرت خویش میخواهد که نماید میفرماید که **کرامات تو گر در خودنمائیست تو فرعونی و این دعوی خدائیست** یعنی
کرامات و خرق عادات که از تو صادر میشود و بظهور میآید اگر غرض از آن خودنمائی باشد تا مردم بگویند که او مرد بزرگست و قدرت بهمه چیز دارد
و بدان سبب معتقد تو شوند پس هر آینه که تو فرعونی و این دعوی خدائیست که تو داری و اگر بامر و اشارت آلهی باشد و بجهة ترویج امر دینی بود هیچ عیب نیست
بنا بر آنکه حکم دگر دارد که انما الاعمال بالنیات القصه اظهار کرامات باختیار و بهوای نفس البته ممنوعست و هست او هر آینه ردای ذو الجلال
هر که در پوشد بدو کرد و بال تاج از آن اوست آن مالک که زحمت خود دارد که جهد کن در راه بنگر قدم تا بنوشت بار اندر امرش خوانند احمق

ابجر



موجب بیگانگی از حق است فرمود که **کسی کو راست با حق آشنائی نیاید هرگز از وی خودنمائی** یعنی کسی را که با حق آشنائی و قرب معرفت بوده باشد و دیده و
دانسته باشد که هرچه غیر حق است البته از آنکس هرگز خودنمائی نمی‌آید زیرا که آشنائی با حق عین بیگانگی با خود است و العبد عبد و ذات خود را ناشدن و
هر که هستی خود را دیده و دانست از وی خودنمائی یقین که محال خواهد بود پس باختیار خود اظهار کرامات کردن البته دلیل بیگانگی از حق است و موجب بعد و دوریست
جو ما و من بیش او نهید ملک ملک اوست او داد و هید چون فقیر آید اندر راه راست شیر صید شیر خود آن شماست هر که او بیخود از خود آنچنان
جان را بباید زار مرد چون غرض مشایخ رسمیه از اظهار کرامات و خرق عادات فریب خلق است فرمود که **همه روی تو در خلق است زنهار مکن خود را بدین**
**علت گرفتار** یعنی در این اظهار کرامات و خرق عادات روی دل تو همه در خلق است و سبب است که مردم را معتقد و مرید خود کردانی بطریق ارشاد میفرماید که
زنهار که خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر و ریا میگردد و بدترین تمامت امراض معنوی است گرفتار مکن و بکوشش آمد خلق فریفته مشو که قبول عامه در حقیقت
نسبت با سالک زهر قاتل است و چار چشم تو در عشق مشتری بر امید سروری و مهتری طالب حیرانی خلقان شدی دست طمع اندر الوهیت زدی
چون صحبت را تاثیر تمام است میفرماید **چو با عامه نشینی مسخ گردی چه جای آنکه ره فسخ گردی** بیا تو معنی است تناسخ را نسبت شد کفرا باطل کفته شده — مسخ
بدانکه تناسخ جماعتی اند که قایل بر آنند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زایل و فانی میگردد و دوا از مظاهر جسمانی عنصری لابدست که قایم بآن مظهر
باشد هرگاه که مظهر اول متلاشی گردد مظهری دیگر مستعد میخواهد که بلا انقطاع زمان در آن ظاهر گردد زیرا که تناسخ انتقال روح انسانیست از بدن عنصری ببدن
عنصری دیگر اعم از آنکه اعلا باشد یا ادنی و این مقدمه بچهار شعبه شده است و بیان و تفصیل این اقسام اربعه موقوف شده بود که در پیشمان گفته شود کنون
بدانکه شعبه اول اینچهار مذهب جماعتیست که تجویز انتقال روح انسانی ببدن انسانی مینمایند و بس و این مسمی بنسخ است و شعبه دوم مذهب جماعتیست که تجویز
انتقال روح انسانی بمظاهر حیوانی عجماء بجهت المناسبت مینمایند و بس و این را مسخ مینامند و شعبه سیم مذهب طایفه است که تجویز انتقال روح انسانی
باجسام معدنی و نباتی و روح آن در صور تنزل تصور کرده اند و این را رسخ مینامند و شعبه چهارم مذهب طایفه است که میگویند که روح را ادوار است — وانسدنی
میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و هرگاه که دوره نموده ابتداء دوره دیگر مینماید و این را فسخ میگویند و بعضی از این جماعت بر آنند که فسخ عبارت است
از انتقال روح انسانی باجسام نباتی و رسخ عبارت از انتقال روح انسانی باجسام جمادی و بنا برین معانی شیخ میفرماید که چو با عامه نشینی مسخ
گردی یعنی مصاحبت و مجالست با عوام الناس اگر بکنی مسخ گردی یعنی از مرتبه انسانی بحکم الصحبة تؤثر بمرتبه حیوانی تنزل مینمائی و چه جای آن که بمرتبه
حیوانی تنزل که بیکبار فسخ میگردی و بمرتبه نباتی و جمادی میرسی یا بالکل از کمالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم و بی بهره میشوی و تمام
بی ادراک و جماد محض میگردی و از استعداد فطری بالکلیه بازمیمانی چون فرمود که مجالست عامه موجب فسخ و تنزل باسفل السافلین است میفرماید که
**مبادا هیچ با عامت سر و کار که از فطرت شوی ناگه نگونسار** یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم و بی بهره نگردی با عوام الناس
هیچ سر و کار نباید که ترا باشد که اگر باشد ناگاه بیکبار از اعلا مراتب فطرت اصلیه و استعداد کمال انسانی نگونسار و سر زیر شوی و باسفل السافلین گرفتار
آیی و هرگز خلاصی نیابی و بسبب اتفاق فانی دنیوی از کمالات جاودانی و مقصود آفرینش باز مانی چون غرض از ایجاد معرفت و حصول آن موقوف



بانقطاع و ترک مجالست و مصاحبت عوام است میفرماید که **تلف کردی بهرزه نازنین عمر نگوئی در چه کار است اینچنین عمر** یعنی سرمایه عمر عزیز از برای
آن بتو داده اند که وسیله ربح و سود معرفت سازی و تو این عمر گرامی در عام فریبی و صید خلق تلف کردی و بهرزه و عبث از دست دادی و مقصود
اصلی را نسیا منسیا ساختی و هیچ فکر و اندیشه نمیکنی و نمیگوئی که اینچنین عمر که تو داری در چه کار است و بچه وصله تو می‌نشیند و ازین عمر چه حاصل است بغیر از
ندامت و گرفتاری شقاوت جاوید و حرمان از مطلوب حقیقی **شعر** عمر کان بی‌روی جانان بگذرد از حساب عمر جانم نشمرد نه بجانش مرگ بهتر از
حیات و وصل او شد زنده که بی‌جوشش ممات چون اجتماعی که عوام را با مشایخ متصنعه میباشد بحقیقت پریشانیست فرمود که **بجمعیت لقب کردند**
**تشویش خر را پیشوا کرده زهی ریش** یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقاد عامه که در باره وی نموده اند بزیان برود و تشویش خاطر
دارد و مریدان که اعتقاد و کمال در باره وی کرده اند و نفس الامر مطابق و قیمت هر زمان بواسطه زیادتی تقیید بقین در رسوم و عادات نیز گرفتار
تشویش و تفرقه باطن معنوی اند و این تشویش جانبین را بسبب اجتماعی ظاهری که دارند و خر را که آن شیخ و مقتدای نادان ایشانست پیشوا و هادی
و رهنما نام کرده اند زهی ریش یعنی تعجب مینماید که همین ریش دارد که علامات انسانیت ملا اهل جهل و نادانی فی الحقیقه خرست چون اکثر مشایخ رسمیه
که خود را بواسطه اغراض دنیاوی پیشوا و رهنما عوام الناس گردانیده اند از علوم شریعت و طریقت عاری اند میفرماید که **فتاده سروری اکنون بجهال**
**ازین گشتند مردم جمله بدحال** در حقیقت سروری و پیشوائی و رهنمائی در دین شان و حال عارفان کامل است که جامع علوم شریعت و طریقت و احوال
حقیقت بوده باشند و ایشان را علم بعلاجات قلوب انسانی و آفات و امراض و ادوای او کما ینبغی حاصل باشد تا طبیب نفوس گشته از آن امراض
بغفر مایند در صحت نموده حفظ صحت ایشان بارشاد و تکمیل توانند کرد اکنون بحسب اقتضای اسماء آلهی تقاضای زمان آنست که سروری و رهنمائی بجهال
افتاده است و جمله خلایق از جهت بدحالی گرفتار امراض اخلاق و اوصاف ذمیمه گشته و این مشایخ نادان ضال مضل و فقیه اند و دعوی هدایت
و ارشاد مینمایند و فی الحقیقه راه زنان راه طریقت اند مولانا ره زنان را رهنما پنداشتی احمد و بوجهل چون هم داشتی و اشقیا را اولیا شناختی دیده
دنیا را از آن در باختی زهرنی چون نام خود ره برکند عامیان را در هلاکت افکند چون در اغوا و اضلال این مشایخ رسمیه مقدمه ابلیس و دجالند درود
**نگر دجال اعور تا چگونه فرستاده است در عالم نمونه** یعنی نگاه کن و ببین که دجال که در حدیث نبی علیه السلام مخبر است که در آخر زمان ظاهر شود و اعور
باشد اعور یکچشم را میگویند و این اعوریت دجال اشاره بر آنست که چشم باطن معنوی او نابیناست فلهذا رعایت صورت و رسم و عادات صوری
نموده خلق را مسخر مینماید و گمراه میسازد چگونه و بچه نوع این مشایخ نادان عام فریب را در عالم نمونه خود فرستاده است تا اضلال خلق مینمایند و در شقاوت
ابدی بر روی ایشان میگشایند مولانا کرده دجال را مهدی و دیر جز زهی داند ای بیخبر الا فغفوا اند جهان تاریخته رهبر و رهزن زهم نشناخته
صد فسون و مکر دارد در درون مخلص و صادق نباید از برون چون مشابهت تمام در ضال مضل بودن میان دجال و مشایخ نادان است
میفرماید که **نمونه باز بین ای مرد حساس خر او را که نامش هست جساس** یعنی ای مرد حساس که از حس چشم و گوش داری و اعتقاد نداری باز ببین نمونه
خر دجال را که نام آن خر جساس است و نمونه خر دجال عبارت از مریدان جاهل ایشانست که تجسس و تفحص احوال عامه مینمایند و ایشان را بنوعی

که میل است



که بغیرت دلالت نموده می آرند و مرید میسازند و همچو خود در ضلالت و گمراهی می اندازند و تشهیر شیخ نادان خود مینمایند که مثل او نیست بلکه نبوده است و
اگر میپرسند که کمال او چیست آن خران دجال میگویند که بیا به بین یعنی شرح کمال او از آن اعلاست که بتقریر بیان توان نمود مولانا هر که با او کرد او مکر و
دروغ ماند از نور ولایت بیفروغ گم شده بر از تنزل و بیرد در بیابان هلاکت زار مرد هر آنچه باشد که از عین العیان هرچه بیند حق دروغ عیان
چون پیر و مریدان در جهل و نادانی شریک و جنس یکدیگرند فرمود که **خران از ابلهی همه در تک آن خر شده از جهل پیش آهنگ آن خر** یعنی خران که مریدان
جاهلند در تک آن خران یعنی در حکم آن خر که پیر و شیخ نادان ایشانست نظاره کن و ببین که چگونه تعظیم او مینمایند و خود را مطیع و منقاد او میدارند و آن خر
پیر نادان جاهل از غایت جهل و بدبختی پیش آهنگ و مقدم آن خران شده و هر جا میروند بقطار در پی او میروند و عوام الناس که آن زمان می بینند پندارند
که کامل مکملست که بتکمیل نفوس این مریدان میفرماید و حال آنکه هر ساعت گمراه تر و بدبخت تر میشوند و بقیود و رسوم و عادات مقیدتر میگردند مولانا
نور عرفان در دل و جانش نتافت او همی گوید چو من عارف که یافت نیستش از عارفان شرم و حیا دعوی تبلیس و عرفان و ریا و ای آن طالب
که در دامش فتاد هرچه بودش نقد او بر باد داد چون مخبر صادق که ختم پیغمبریست علیه السلام بنبوت از ظهور اشراط الساعة اعلام و اخبار نموده میفرماید
**چو خواجه قصه آخر زمان کرد بچندین جا ازین معنی بیان کرد** یعنی چون حضرت خواجه کاینات علیه افضل الصلوة قصه آخر زمان میفرمود بچندین
محل ازین معنی که جهال دجال پیشه پیدا شوند و دعوی شیخی کنند و اضلال خلق نمایند بیان کرده و اظهار فرموده ابو هریره رضی الله عنه روایت میکند که
رسول خدا صلعم فرمود که لا تقوم الساعة حتی یبعث دجالون و کذابون و باز هم روایت مینماید که بینما النبی یحدث جاء اعرابی فقال متی الساعة — ساعته
قال فاذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة قال کیف اضاعتها قال فاذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة و در تعداد اشراط قیامت فرموده
که و کان زعیم القوم ارذلهم و مانند اینها که همه دلالت بر ظهور کذابان و جاهلان دعوی دار مینماید بسیار است و لیس الخبر کالمعاینه حالیا می بینیم
که اکثر مشایخ روزگار که خود را در صدد شیخی و مریدی گرفتن میدارند از جمله اند که هیچ اطلاع و وقوف از احوال فقر و فقرا و اولیا ندارند و اگر شنوند
باور نمیکنند و شیخ و پیشوا گشته اند و مرید میگیرند و خود را کامل و مرشد میشمارند و جماعتی که شقاوت ازلی ایشان را مدبر و بدبخت گردانیده بتلبیسات
آن متصنعان مرید و معتقد میگردند و در بیان احوال اینطایفه مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره سخنان مناسب میفرماید **شعر** همچو این شیخان با جهل
علم که نیند آگه ز فقر از پیش و کم لاف شیخی در جهان انداخته خویشتن را بایزیدی ساخته هم ز خود سالک شده واصل شده محفلی وا کرده در دعوی کده
خانه داماد پر آشوب و شر قوم دختر را نبوده زان خبر ولوله که کار نیمی راست شد شرطهای که ز سوی ماست شد زان طرف آمد یکی پیغام نی مرغ آمد
این طرف زان بام نی حرف درویشان و نکته عارفان بسته اند این بیحیایان بر زبان احمقان سرور شدستند و ز بیم عاقلان سرها کشیده
در گلیم پس بلیس ارکشت آن نیکبخت که بپهلوی سعیدی بر درخت چون از علامات و امارات آخر الزمان سروری و مقتدائی جهال و ظهور
جهل و قلت علم است میفرماید که **ببین آخر که کور و کر شبان شد علوم دین همه بر آسمان شد** یعنی بدیده اعتبار نظر کن و ببین که آنچه حضرت رسول صلعم
فرموده بود از ظهور جهال کذاب اکنون چگونه بوقوع پیوسته است که کور و کر شبان و نگهبان گلهای گوسفند شده است چه منصب شیخی و ارشاد مانند چوپانی است — وتکمیل

که چنانچه شبان رعایت و محافظت گوسفندان مینماید و از شر گرگان و درندگان ایشانرا نگاه میدارد شیخی نیز که فی نفس الامر مرشد و رهنما باشد آینه
که مریدان را از اخلاق رذیله و اوصاف حیوانی و سبعی نگاه میدارد و چون آن شیخ نادان کور است و دیده بینا ندارد و نمی بیند که گوسفندان
نفوس مریدان را گرگان و سباع اوصاف ذمیمه میدرند و میکشند و گوش شنوا نیز ندارد که فریاد ایشان بشنود و نعره و فریاد برآرد که شاید ایشانرا
باندک و بسیار از چنگال ایشان خلاصی دهد دیگر فرموده حضرت رسالت پناه که ان من اشراط الساعة ان یرفع العلم ویکثر الجهل علوم دین که منشأ
و عدالت و انتظام بود همه بر آسمان شد یعنی از زمین استعداد و ظهور بر آسمان بطلان و کمون گشته عدل و انصاف و صفات نفیسه برخاسته ظلم و جور
و فسق و فجور استیلا نمود و نظام عالم روی باختلال آورد چون متصدی و متعهد حفظ امور خلایق جاهلان شده اند میفرماید که نماند اندر میانه
رفق و آزرم نمیدارد کس از جاهلی شرم یعنی چون علوم دین که منشأ اعتدال اخلاق و اوصاف بود مرتفع شد و سروری بجهال افتاد هر آینه در میان
خلایق رفق و شفقت و مرحمت و آزرم و حیا که از مقتضاء علم بود نماند و هیچکس از جاهلی شرم نمیدارد و در طلب علم و معرفت نمیکوشند و تمامت همت
ایشان مقصور بر تحصیل دنیا و طلب جاه و خوردن و آشامیدن و شهوت راندن است چون منصب سروری و پیشوائی جهت حفظ عدالت و انتظام امور
بکمال دانایان بود فرمود که همه احوال عالم باژگون است اگر تو عاقلی بنگر که چون است یعنی وقتی که حکمت الهی تقاضای اعتدال و انتظام عالم
مینمود سروری و رهنمائی که حفظ خلایق متعلق و منوط بوجود شریف انبیا و ائمه دین و ارباب یقین علیهم السلام بود چون مقرر است که در اکثر اوقات
نظم عالم اختلال پذیرد هر آینه که همه احوال عالم باژگون شود و سروری و پیشوائی و محافظت خلایق متعلق بجهال و جاهل پیرتان گردد و حکام
علمی و اعتدال علم مرتفع شود و انتظام حقیقی نماند اگر تو عاقلی و دانشی داری نظاره کن و ببین که احوال عالم چون و چگونه است امور او بچه
نوع برخلاف مقتضای علم و عقل میگذرد چون تصدی مناصب اهل ارشاد و کمال جماعتی جهال اند فرمود کسی کز باب طرد و لعن و مقت
پدر نیکو بد الکنون شیخ وقت است طرد راندن است و لعن دور کردن است و مقت دشمن داشتن یعنی از باژگونگی احوال عالم ازین غریب تر نیست
که کسی که از باب دور از جناب است که حضرت عزة شأنه او را از درگاه قرب خود بواسطه اعمال و اخلاق بد دور کرده و رانده است و مبغوض حق
بمجرد آنکه پدرش مرد نیکو خصال بوده است شیخ وقت شده است و خلایق در بیعت و اراده او می آیند و مرید میشوند و او را مقتدا و پیشوا نام کرده
واز حکایت پسر نوح نبی … تمام غافلند که حق تعالی فرمود که انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح و معتقدانی که کمال نفس می باید و کمال منوط بعلم
و عمل شایسته است نه بنسب و میراث حکایت آورده که شیخ داود طائی رحمة الله روزی نزد حضرت امام الناطق جعفر بن محمد صادق
علیهم السلام آمد و گفت ای فرزند رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه شده است امام فرمود که یا اباسلیمان تو زاهد زمانی ترا پند من چه حاجت
گفت یا امام شما فرزند پیغمبرید شما را بر همه خلایق فضل است و پند خلایق بر شما واجبست امام فرمود که یا اباسلیمان این کار بنسب قوی نیست
صحیح نیست بلکه این کار بمعاملت و اعمال است که شایسته حضرت حق باشد شیخ داود بگریست و گفت خداوندا امام جعفر علیه السلام که از
طینه نبوت و ولایت است چنین میفرماید من که باشم که بعمل خود معجب گردم چون بدرجه اعمال و اخلاق پدر شیخ بمجرد آنکه پدرش کمالات حاصل بوده است





کامل نمیشود فرمود که خضر میکشت آن فرزند طالح که او را بد پدر یا جد صالح اشارتست بقصه موسی و خضر علیهم السلام که در سوره کهف حضرت عزت
حیث قال فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله قال اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا که خضر آن فرزند را بواسطه عدم مناسبت
با پدر و جد در صلاحیت بکشت میفرماید که حضرت خضر آن فرزند طالح را یعنی عاصی و غیر صالح میکشت که پدر و جد او صالح بودند که فکان ابواه
مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا وکفرا عدم مناسبت در صلاحیت با پدران را خضر آن فرزند را کشت بطریق منع میفرماید که کنون
با شیخ خود کردی تو ای خر خری را کز خری هست از تو خرتر یعنی با وجود قتل خضر آن فرزند طالح را بواسطه عدم مناسبت در صلاحیت با پدر
و جد اکنون ای خر جاهل نادان بسبب مجرد نسب آن شیخ رهنمای خود کرده خر جاهل پیر را که در خری و جهل و بدبختی صد باره از تو خرتر و جاهل تر
و نادان تر است شعر رو خر دجال آن بدم … و مریدشان چه پرسی شعر دجال … این خران
بکبری … چون مرشد برای آنست که سر و باطن مرید را از اخلاق و اوصاف ذمیمه پاک گرداند فرمود که چو او لا یعرف
الهر من البر چگونه پاک گرداند ترا سر لا یعرف الهر من البر مثل است … یعنی او را مکروه و دشمن کدام
و … است از … فرق نمیکند میان کسی که او را مکروه و مبغوض میدارد با آنکه او نیکوئی میکند و بعضی
گفته اند که هر در نمیش خواندن گوسفند است و بر راندن گوسفند یعنی چنان جاهل است که خواندن از راندن نمیداند میفرماید که آنکه ترا
که شیخ خود ساخته … نمیداند و جاهل مطلق است سر و باطن ترا از لوث اخلاق رذیله و اوصاف … چگونه پاک کند و از ارشاد و …
چه داند و هر گاه که اطلاع بر امراض و صحت قلب … شیخ دشوار چگونه تواند بود و اگر هر … رفیق
رهنمائی چون کند اندر طریق و کرده … ترا … لاجرم هرگز … چون … که از کمالات پدر بابهره باشد فی
نفس الامر در غایت خوبیست فرمود که گر دارد نشان باب خود پور چگویم من بود نور علی نور یعنی فرزند پسری که نشان و علامات
کمال پدر بحکم الولد سر ابیه در او باشد چگویم و چه تحسین نمایم که در خوبی چگونه است نور بر نور است هر گاه که کمالات پسر نوری باشد بر
نور کمالات پدر افزوده هر آینه که روشنی … خواهد بود و فیض او بخلایق بیشتر رسد چه هدایت و ارشادی که کسبی و
میراثی باشد هر آینه که اتم و اقوی است شعر پیری که تربیت امام است شعر هر سینه فرش احترام است شعر در عین عیان کشاده صد طاق
دادند فراغتش ز کونین شعر بینا بحق است چشم و جانش شعر گویا شده هم بحق زبانش شعر چون پسر از پدر نسبت صلبی و نسبت قلبی هم داشته باشد
البته در بدایت کمال زیاده از آن خواهد بود که یکی باشد فلهذا میفرماید که پسر کو نیک رای و نیک بخت است چو میوه زبده سرو درخت است
یعنی پسر که نیک رای و تدبیر و نیک بخت و سعادتمند باشد و از اعمال حسنه و اخلاق مرضیه و احوال و کمالات پدری بابهره بود بحکم
الولد سر ابیه مانند میوه است که زبده و مقصود سرو درخت است که آن پدر نیکو خصال مراد است و چون معتقد فیه خلایق بوده باشد
پسر نیک بخت سعادتمند از کمال پدر بکسب و میراث محظوظ بوده بشبهه صحبت و سرایت هدایت و ارشاد البته اتم و اقوی است شعر



ملک معنی چه در فرمان او شعر هم بکسب و هم بمیراث آن او شعر آب حیوان قطره از دریای دلش شعر چون خضر علم لدنه حاصلش چون گاهی که پسر از اعمال و احوال پدر بابهره
نباشد بمجرد معتقد فیه بودن پدر میفرماید ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو نداند نیک از بد بدز نیکو چون ارشاد و هدایت مرتبه عالیه است که متصف بعلم
دنیا و عمل شایسته و احوال معنوی بوده باشد و بقوت اینها معیت در باطن مرید تصرف تواند نمود و سر و باطن او را از اخلاق و اوصاف
ذمیمه که سد راه حقیقت اند پاک تواند کرد و حصول اینها وقتی میسر و محصل تواند بود که او را بر تمامت صور مشایخ اعمال و اخلاق کما ینبغی داند تا
ازاله امراض القلوب تواند کرد و اینها بمجرد نسب میسر و محصل نمیگردد و از اینجهت میفرماید که ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو یعنی بمجرد نسب شیخ
و مقتدای دین کی میشود کسی که نیک و بد اعمال و اخلاق و اوصاف را نداند و فرق میان نیک و بد ننماید و تبدیل اخلاق سیئه بحسنه
تصرف در باطن مرید نتواند کرد و لیکن عوام الناس و جماعتی که بصیرتی ندارند و تقلید بر طبایع ایشان غالب است بمجرد اعتقاد و کمال در باره
اولاد مشایخ با وجود جهل و اعمال ناپسندیده ایشان میشتابند و در آن اصرار میکنند و فی الواقع این غایت نادانیست و در زمان شیخ نیز
همین معنی که حالیا واقعست بوده است و اوصاف شیخ مرشد کامل آنست که میر سید حسینی سادات قدس سره در زاد المسافرین فرموده
سید حسینی چون طالب ره شدی بتدبیر شعر دریاب تخت صورت پیر شعر پیری نه که در فروع ماند شعر پیری که اصول دین بداند شعر پیری نه که
پای بسته باشد شعر پیری نه که خویش رسته باشد شعر پیری نه که همچو سایه پست است شعر پیری که ز نور عشق مست است شعر پیری نه که بادیش گرانست
پیری که ببایه استقامت شعر پیری که نه غایب است و دور است شعر پیری که همیشه در حضور است شعر آن پیر که کشف او عیان است التحقیق
بعاش جاودانست شعر پیری که بر اوج قاب قوسین شعر برگوشه چشم اوست کونین شعر پیری که چو بر دلت نشیند شعر حال ازل و ابد
ببیند شعر شاهنشه دار ملک دین است شعر بر گنج عطای حق امین است شعر خورشید صفت همیشه در نور شعر نزدیک جهان بود که از دور شعر بحریست
محیط پر جواهر شعر آراسته باطنش چو ظاهر شعر هم علم و عمل درو مصور شعر هم با نظرش قدم برابر شعر ملک و ملکوت شاه راهش شعر تخت جبروت
تکیه گاهش شعر این طایفه در جهان غریب اند شعر در حضرت کبریا نقیب اند شعر جز نام ندیده ز عنقا شعر اف نه شد این حدیث حقا شعر طاوس
برون پریده از باغ شعر زان نغمه زنان همی بود در زاغ شعر لیکن که نشان ره دهد کو شعر مردی که ز خویش وا رهد کو شعر چون غرض از اراده و مریدی
حصول صفای باطن و معرفت الهیات میفرماید که مرید علم دین آموختن بود چراغ دل ز نور افروختن بود یعنی مریدی بحقیقت آموختن و
دانستن علم دین است که بداند که چه فعل و چه عمل و چه صفتست که مانع از قرب حق است و از آن اجتناب نماید و بداند که چه اعمال و صفات
و اخلاق است که موجب قرب بجناب حضرت اوست و پیوسته باکتساب آن مشتغل باشد و نتایج و ثمره مریدی و اراده مرشدان کامل
حاصل کند چراغ دل را بنور کشف و صفات افروختن و روشن کردن … و قابل اقتباس انوار تجلیات الهی شدن و وصول یافتن
بمقام وحدت چون از جاهل طلب علم کردن عین جهل است فرمود که کس از مرده علم آموخت هرگز ز خاکستر چراغ افروخت هرگز یعنی چون
مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل بنور یقین بود و آن شیخ زاده نادان و شیخ جاهل که تو مرید و معتقد وی گشته مرده جهل





و خاکستر و خاک نادانیست از مرده هرگز هیچکس علم آموخته است و از خاکستر هرگز کسی چراغ افروخته است یعنی آنچه تو از وی میجوئی هرگز حاصل نخواهد
شد و طلب محال و عمر ضایع کردنست و جستن معرفت از جاهل محض جهل و نادانیست … باشی جهان گریان ای پسر تا با لئیمان کم نشین
جان بیدار هرچه جوئید از محل خود بجو تا رستان از گل و ریحان کو شعر اینچنین کس را اگر تابع شوی شعر ره نیابی عاقبت گردی غوی شعر چون با وجود
کاملان و اصل عارف مرشد هادی این خلقان شوربخت کوردل مرید اینچنین خران جاهل میگردند از سر غیرت میفرماید که مرا در دل همی
آید کزین کار به بندم بر میان خویش زنار یعنی ببین که احوال عالم چگونه است که با وجود بزرگ شیخ کامل مانند ناظم قدس سره آن شیخ و شیخ زاده جاهل
مقتدا و پیشوا مینمایند و خلایق بدبخت بی توفیق که شقاوت ازلی ایشان را از بهره ارادت اولیا و اهل الله محروم ساخته است اقتدا بایشان میکنند
دارد غیرت و ننگ این میفرماید که مرا در دل می آید که ازین کار یعنی که با وجود کاملان ناقص چنان مقتدا میگردد و در میان خود زنار که آثار
کفر و شیوه کفار است ببندم و از ننگ اینجماعت مسلمان صورت منافق سیرت بیزار شوم و تمام از رسوم و عادات اینطایفه بری گردم و در باطن بل
مسلمان حقیقی و در ظاهر ترسا صفت باشم چون این سخن موهم آن میشود که ملک شیخ ناظم را همچون آن شیخان شهرت نبوده است دفع آن توهم را
میفرماید که نه زان معنی که من شهرت ندارم بلی دارم ولی زان هست عارم یعنی کسی فکر نکند که آنچه گفتیم که بواسطه شهرت و مقتدائی آن
جهال میخواهم که زنار ببندم و از آن معنی و از آن جهت است که من شهرة ندارم و مردم بر کمالی قایل نیستند و مارا مرید و تابع کم است بلی شهرت
دارم ولی از آن شهرت مرا عار و ننگ است زیرا که مردم را تمیز نیست و نیک و بد را یکی میشمارند و کامل و ناقص را کامل میدانند و عارف جاهل را
عارف میگویند چون شهرتی که کامل و ناقص در آن شریکند نه شهرت مستحسنه و حالت پسندیده است فرمود که شریکم چون خسیس آمد درین کار خمول
بهتر از شهرت بسیار یعنی بحکم ترک الدنیا الحسنة شرکائها چون خسیس و ناقص و جاهل درین کار و امر شهرت شریک من آمده است و همچنانکه
من مانند چشمه خورشید از فلک تابانم بکمال شهرت دارم آن شیخ نادان جاهل نیز مشهور است پس هر آینه که مرا خمول و اینکه مردم مرا نشناسد و
مشهور نباشیم از این شهرت مراتب بسیار بهتر و خوبتر است شعر افتی بود بتر از ناشناخت شعر تو بر یار و نبود انی عشق باخت شعر ای بسا عشق
کامد نشناخت شعر بیش بدبختی بدان عشق باخت شعر احمقان را اینچنین جراتست شعر می نسازد کمر ما را ارادتست شعر چون فرمود که رضا بر این شهرت ندارم
و خمول را بهتر از این میدارم میفرماید که دگر باره رسیدم الهام از حق که بر حکمت مگیر از بیهی دق یعنی چون از آن سخن که فرموده بود در بوی عدم رضا
بقضا و تقدیر الهی می آید و کاینه که خالی از خاطر نبود میفرماید که دگر باره یعنی بعد از خطور آن خطر الهامی و اعلامی از جناب حق رسید که در
وجود و ظهور این جهال نیز حکمتهاست چه از حکیم فعل عبث صادر نمیشود پس بر حکمت الهی از او اعلم … و عدم اطلاع بر آن دق مگیر و اعتراض منما که مالکم
خداوندیم هیچ چیز را بیفایده از بطون بظهور نیاورده ایم چون اجتماع و عدم با مشایخ نادان هم خالی از فایده و خاصیتی نیست فرمود که اگر کناس
نبود در ممالک همه خلق اوفتند اندر مهالک یعنی اگر کناس که قدم جایها و خلا را از نجاستها پاک میکند در ممالک نباشد خلایق در مهلکها
افتند و صدمه … تصدی او کند که … نه پیدا و مردم شریف را مستعد هم باید شد و وقتی که در کجا دکناس این فواید است در ظهور مشایخ جاهل نیز

البته فواید و حکمتهاست این سخن اشاره برآنست که عوام الناس اعتقاد بایشیخ نادان که مینماید البته صورت ارادت و صدق و اخلاص و خدمت و کمر بستگی
و مسکینی و نیازمندی قرار آن مریدی در آن مریدی از ایشان بظهور می آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقه آن شیخ نادان مرتبه نفس و طبیعت ایشان را
از احداث و انکاس بعضی صفات و اخلاق ذمیمه پاک کرده باشد در رسوم و آداب ظاهری فقرا و اهل حق البته در آن صورت هم فرض خواهد بود
و اگر ایشان آن کمالی که نکنند پس صوری خودش نام کرده و اشراف را اشتغال امر خسیس باید نمود چون تناسب ذاتیه و تقارب اسمائیه که موجب
اجتماع و محبت میکردد فرموده که بود جنسیت آخر علت ضم چنین آمد جهان والله اعلم یعنی جنسیت و مناسبت و تقارب اسمائیه علت انضمام و اجتماع
و محبت میکردد و دلایق و مناسب استعداد و قابلیت فطری هر مریدی پیریست و مناسب برای پیغمبریست و در هر صورت که امر حقیقی و
جنسیت راست و اظهار معجزات از جهت الزام خصم است فلهذا اکثر کفار انبیا را هر معجزات میدیدند ایشان را منسوب بسحر میکردند مر کافر موجب
ایمان نباشد معجزات بوی جنسیت سوی دل بردن است چنین آمد جهان والله اعلم یعنی اینچنین است که هر جنس جنس خود را جذب مینماید و در حقیقه
این جذب صوری از مقتضای تقارب اسمائیه است که موجب تقارب اعیان گشته مستلزم ایتلاف جسمانیه میشود جذب یزدان با اثرها و
سبب صد سخن گوید نهان بیحرف و لب صنع حق با جمله اجزای جهان چون دم و حرفست از افسونگران چون دعوت و دلالت عام است والله یدعوا
الی دار السلام ولی از صحبت نا اهل کریز عبادت خواهی از عادت بپرهیز یعنی هر چند جنسیت است که علت ضم است ولی از صحبت نا اهل و جاهل
می باید کریخت که صحبت را اثری عظیم است که الصحبة تؤثر و حکم کلی آنست که اگر عبادت حق میخواهی که بکلی اجتناب از عادت و رسم میباید نمود
و عبادت از سر اخلاص میباید کرد اطبا میفرمایند که مزاج را معتاد به اثر نمی باید کرد داینه اثر بجهت دفع امراض است و هر گاه که مزاج را آن
معتاد کشت دفع مرض نمی کند بلکه گاه باشد که مانند اغذیه زیان بر آن مترتب کردد همچنین عبادت نیز جهة دفع مرض نمیکند بلکه آن نیز
است که موجب ازدیاد مرض میکردد شعر هر شربتی که صحبت دین تواند داشت تلخ است و ناگوار و باکراه میدهند چون عبادت حقیقی آنست
که خالصا لوجه الله باشد نه آنکه عادت طبیعت گشته باشد و عبادت حقیقی هرگز با عادت و رسم جمع نمیکردد فلهذا می بینیم که این همه خلایق
که در عالم اند نماز و روزه و نوافل و زکوة و حج از سر رسم و عادت مرعی میدارند فاما طاعات ایشان منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادت است نمیشود
و موجب معرفت حقیقی نمیکردد و بلکه بعضی را سبب زیادتی بعد و دوری میکردد بنابرین میفرماید که اگر عبادت حق میکنی از عادت و رسم البته
البته میباید کذشت تا نتایج عبادت بظهور آید و وسیله قرب و معرفت کردد و خاصیت و فایده اعمال که درین عالم مشاهده میکنیم اکثر سبب
آنست که اخلاق ذمیمه باطنی آنهمه را حبط و باطل کردانیده است و از بطلان آن ما غافلیم مثنوی ما درین انبار گندم میکنیم گندم جمع آمده گم
میکنیم می نیندیشیم آخر ما بهوش کین خلل در گندم است از مکر موش موش تا انبار ما حفره زدست وز فنش انبار ما ویران شده است اول ای جان
دفع شر موش کن وانگهی در جمع گندم جوش کن گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست ریزه ریزه صدق هر روزه
چرا جمع می ناید درین انبار ما از جهت دفع این راه زنان است که احتیاج بشیخ مرشد کامل است تا سالک را بسلامت از مهالک راه

طریقت

بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است

عادت نیز فرمود که
نشود جمع با عادت عبادت
عبادت میکنی بگذر ز عادت
یعنی عبادت آنست ...



طریقت بکذارند و بمنزل وصول رسانند مثنوی پیر را بکزین که بی پیر این سفر هست بس پر آفت و خوف و خطر سایه رهبر بهست از ذکر حق یک قناعت
به که صد لوت از طبق چون از بیان زنار فارغ شد فرمود که اشاره بترسائی چون سوال از بت و زنار و ترسائی کرده بود و از اشارات بیان و شرح
آن هر دو فارغ شد اکنون شروع در بیان ترسائی نموده میفرماید ز ترسائی غرض تجرید دیدم خلاص از ربقه تقلید دیدم چون تجرید و تفرید از علایق
و عوایق دنیوی و جسمی بر حضرت عیسی غالب بود میفرماید که از ترسائی که عبارت از امتی و متابعت حضرت عیسی است غرض ارباب کمال تجرید از
قیود و رسوم و عادات و خلاصی از ربقه تقلید یعنی از بند تقلید دیدم زیرا که هر کس که بخیال و قید تقلید و رسوم عادات انا وجدنا آبائنا علی امة و
انا علی آثارهم مقتدون گرفتار شد از عبادت حقیقی و نتایج آن البته محروم و مردود است میخواهد که از جمیع قیود تقلید اخلاصی یافته باشد که مناسبت
با عالم اطلاق و توحید حقیقی پیدا کند رباعی فرد گشتم دلبرم چون فرد بود فرد را اجر که در خورد بود طالب خواهد ز عالم بی نشان عاشق افتاده جویدار جهان
بی نشان شو از همه نام و نشان تا ببینی روی جانان را عیان چون معبود و متوجه الیه مجردان یکبار مقام وحدت ذاتیست فرمود که جناب قدس
وحدت دیر جان است که سیمرغ بقا را آشیانست یعنی جناب و سرای قدس وحدت ذاتیه که مقدس و منزه از جمیع الواث کثرات است دیر جانست
دیر معبد ترسایانست که امت عیسی پیغمبرند یعنی دیر قدس وحدت معبد جان و روح انسانیست که از عالم تجرد است و در جناب قدس وحدت سیمرغ
و عنقای بقای حقیقی را آشیانست چه اصل و حقیقت بقا وحدت است که از اختلاف و تباین کثرات منزه و مقدس و مبراست و چون
حضرت عیسی علیه السلام و عدم وفات الوسایط حصول بان مقام است چون تجرد و تنزه از ربقه تقلید و رسوم و عادات که معبر به ترسائیست از حضرت
عیسی علیه السلام ظاهر شده است لهذا میفرماید که ز روح الله پیدا گشت این کار که از روح القدس آمد بدیدار یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار
تجرد و تنزه از قید کثرات و رسوم و عادات که تعبیر از و ترسائی کرده میشود و وصول بمقام دیر قدس وحدت ذاتیه پیدا گشته است و ظاهر شده و چند
انبیا علیهم السلام را همه جامعیت صفات کمال ذاتست فاما مرتبه او بوده است و ازین جهت که حضرت رسالت محمدی ص فرمود که انا اولی الناس بعیسی ابن
مریم فانه لیس بینی و بینه نبی ص از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و از این جهة مسمی بروح است زیرا که او روح کامل است که مظهر اسم جامع
الله است و اسم الله از حقیقت صورت جبرئیل نافخ او است نه اسما دیگر و ازین جهت انکه عبدالله حقیقی است احیا اموتی و خلق و انشاء طیر و ابرا اکمه
و ابرص از و بظهور آمد که از روح القدس آمد بدیدار یعنی از روح الله که از روح القدس که جبرئیل است و نفخ او بدیدار و ظاهر و هویدا کشته است و حقیقت
که نافخ در صورت جبرئیلی اسم جامع الله بوده است که متمثل بصورت او شده است اگر چه در اکثر افراد انسانی بنا بر عدم قابلیت و استعداد ظهور کمال
اسم الله تربیت و ربوبیت اسماء تالیه را فاما فی نفس الامر چون حقیقت انسانی مظهر و مربوب اسم جامع الله است میفرماید که هم از الله در پیش تو جانیست
که از روح القدس در وی نشانیست یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح الله است هم از اسم جامع الله بحکم و نفخت فیه من روحی در پیش تو که انسانی جانی و حقیقتی
و مظهر اسم الله انسانیست و از روح القدس که جبرئیل است که صورت متمثله علم و نفخ او بحکم آن روح القدس نفث فی روعی در آن جان که از
نزد الله با تو همراه است نشانیست زیرا که نفس ناطقه انسانی مجرد است و از جسم و جسمانیت بسبب تجرد مقدس و پاکست ولی ظهور آن منوط و وابسته و موقوف



بقابلیت و استعداد فطری و سعی و اجتهاد تست تا از مکامن قوت بمجالی فعل توانند آمد چون وصول بمقام وحدت با آنکه از منازل نفس و طبیعت عبور
و ترقی ننماید میسر نیست فرمود که اگر یابی خلاص از نفس ناسوت درآیی در جناب قدس لاهوت مراد بناسوت بشریت است و لاهوت حقیقت حقه
ساریه در جمیع اشیا و هر دو وزن فعلوت اند بجهة مبالغه و لاهوت از لاه یلیه لیها است بمعنی احتجب و استتر و ناسوت از ناس ینوس نوسا
بمعنی تذبذب و تحرک و تسمیه ذات و حقیقت بلاهوت بواسطه آنست که از دیده اغیار محجوب و مستور است با آنکه محتجب و مستتر در صورت مظاهر است
و تسمیه انسان بناس بسبب آنست که پیوسته متحرک و مضطربست بجهة توجه روحانیت او بعالم علوی و تعلق نفسانیت بشریت او بعالم سفلی طبیعی
و از اینجهة میفرماید که اگر یابی خلاص از نفس ناسوت مراد باین نفس جوهر لطیف است که حامل قوت حیات و حس و حرکت ارادیه است که
که بحکم روح حیوانیش مینامند یعنی مانع وصول بمقام و عالم تجرید و دیر وحدت ذاتیه نفس ناسوتیست اگر خلاص از نفس ناسوت و صفات
او بطریق و تفرید باطنی یابی هر آینه و بلا شبهه مانند عیسی علیه السلام در جناب و سرای حریم قدس لاهوت که مقام وحدت ذاتیه است
در آیی و به حیات ابدی متصف کردی و حی لایموت باشی قطعه دست غیرت کلی از غلالن نقش کرده پاک رخت جان بر گلشن این
سقف خضرا میکشد چون حجاب ما سوی از دیده دل دور شد شبنم از صحرای کثرت سوی دریا میکشد سایه در خورشید گم میکردد و سیمرغ
فضل مرغوار افتاده را از تیه غوغا میکشد چون مانع نفس ناطقه انسانی از ترقی و عروج بعالم علوی صفات نفس و طبیعت است میفرماید هر آن کس کو
مجرد چون ملک شد چو روح الله بر چارم فلک شد یعنی هر کس که از صفات نفسانیه و مقتضیات طبیعی مانند ملایکه که منزه از نفسانیت
و طبیعت اند مجرد و معرا و مبرا شود همچو روح الله که عیسی ع است بفلک چهارم که فلک شمس و محل روح قطبست عروج نماید و منزل سازد و
حصول و ظهور اینمعنی منوط بقابلیت فطری و سعی و اجتهاد و سیر و سلوکست و انسان را قابلیت همه کمالات هست و غیر از نبوت
تشریعی که مختتم بوجود اشرف ختم محمدی ص است و باقی کمالات انبیا که از مقام ولایت بوده است اولیا امت مرحومه حضرت
محمدیرا همه حاصل میشود و درین شائبه نیست شعر اگر دمی بگذاری هوای اطلاق بمعنی آنچه نبی دیده دیده ولی آنکه روحانیت فلک چهارم که
فلک آفتابست مقام تنزل روح قطب است زیرا که این فلک اشرف ارواح سماویه است چنانچه روح قطب اشرف ارواح انسیه است و از جهت آنکه
که آفتاب اشرف کواکبست و تمامت کواکب مرتبط باوست مانند ارتباط رعایا با سلطان کواکب علویه از جهتی و سفلیه از جهتی چنانچه
در علم هیات تبیین گشته است و چنانچه سلطان در وسط مملکت منزل میسازد چه وسط افضل مواضع است فلک آفتاب در وسط عالم
اجسام واقع شده است بحسب وسط که در برزخ است میان اعلی و اسفل و ازینجهت است که فلک چهارم جای حضرت عیسی واقع شده است
چه عیسی ع مظهر توحید صفاتیه برزخست میان انبیاء سابق که مظهر توحید افعال بوده اند چه داعیان امتان ایشان از مرتبه تجلی در نداشته اند
و میان حضرت ختم محمدی ص که مظهر توحید ذاتیست فلهذا این مرتبه عالی مخصوص امت مرحومه آنحضرتست و صفات از روی مرتبه
برزخ میان افعال و ذاتست و بواسطه این خصوصیت روحانیت حضرت عیسی ع با روحانیت فلک شمس است که چنانچه آفتاب مظهر نور

وحیات

بخاری



و حیات صوریست حضرت عیسی ع مظهر نور علم و حیات معنویست و آنچه گفته شد که فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع شده است بطریق کشف و رای
شیخ محی الدین اعرابی قدس سره است که عدد افلاک یازده اثبات میکند زیرا که از زمان هفت فلک در فوق فلک آفتابست که فلک مریخ و فلک مشتری
و فلک زحل و فلک منازل و فلک اطلس که فلک البروج میخوانند و فلک کرسی و فلک عرش باشد و هفت فلک در تحت او که فلک زهره و فلک عطارد
و فلک قمر و کره اثیر و کره هوا و کره آب و کره خاک باشد و چون فرمود که قطع تعلق از کدورات طبیعی جسمانی سفلی موجب عروج و ترقی بدرجات
علویست میفرماید تمثیل این تمثیلیست در کیفیت ارتقاء نفس ناطقه انسانی بمراتب علیه مانند نشاه عیسی ع و ترک و تجرید از هر چه مانع روح سالکست
از عروج و ترقی چون افراد انسانی که بموضع بمرتبه کمال حاصل نکرده اند حکم اطفال دارند فرمود که بود محبوس طفل شیرخواره بنزد مادر اندر گاهواره
یعنی چنانچه طفل و کودک که هنوز شیر مادر میخورد نزد مادر محبوس در گاهواره است شخصی که از نفس ناسوتی خلاص نیافته است و شیر مالوفات طبع میشود
مانند آن طفل نزد مادر که اسفل السافلین است محبوس گاهواره بدن است چون باعث اکتساب کمالات معنوی حکم مرتبه بلوغ دارد میفرماید چو گشت
او بالغ و مرد سفر شد اگر مرد است همراه پدر شد یعنی چون طفل بالغ گشت و آثار رشد و تمیز نیک و بد در او پیدا آمد و مرد سفر شد و میتواند که
از وطن مالوف سفر نماید و به کسب امور صوری یا معنوی مشغول کردد اگر مرد است و خاصیت مردان کاردان در او مرکوز است همراه پدر
میشود تا از و کارها بیاموزد و علم و دانش حاصل کند و کسب آداب و اطوار کمالات نماید حاصل کلام آنست که هر گاه که در شخص باعث سفر معنوی
پیدا آید طریق آنست که از مادر طبیعت دوری جسته توجه بعالم علوی که بمثابه پدر است نماید تا حصول کمالات او را میسر و محصل کردد چون در تولید
موالید ثلثه عناصر بواسطه قبول اثر حکم مادری دارد فرمود که عناصر مر ترا چون ام سفلیست تو فرزند و پدر آبای علویست یعنی عناصر اربعه که خاک
و آب و هوا و آتش است مر ترا که انسانی مانند مادریست که مرتبه سفلی دارد زیرا که مادر در زیر پدر میباشد و پدر تو آبای علویست که افلاکست چه افلاک
در بالا و عناصر در زیر اوست و تو که انسانی فرزندی که از ازدواج این هر دو متولد گشته افلاک بواسطه تاثیر و تصرف بر لوم پیدا شده است و عناصر
بسبب تاثیر و قبول اثر منتج بما در گشته چون فرمود که افلاک پدرست میفرماید از آن گفتست عیسی گاه اسرا که آهنگ پدر دارم ببالا یعنی از آن سبب
که افلاک حکم پدری دارند عیسی ع گفته است در گاه و هنگام اسرا که خود را سبحان الذی اسری بعبده است اسرا در اصل لغت تشبیه بردنست و اینجا مراد هنگام
ترقی و عروج است زیرا که اسری بعبده اشاره بمعراج حضرت محمدیست ص که آهنگ پدر دارم ببالا یعنی آهنگ و خواهش پدر دارم ازین توجه بعالم بالا
منقول است که عیسی ع پیش از عروج بر آسمان میفرمود که انی ذاهب الی ابی و ابیکم السماوی و این سخن اشاره بآن نقل است چون فرموده بود که ترا
بحکم و نفخت فیه من روحی مناسبت با عیسی که روح الله است ثابت است بنا بر حکم آن نسبت متحققه میفرماید که تو هم جان پدر سوی پدر شو بدر رفتند همراهان بدر شو
یعنی چون عیسی ع توجه بعالم بالا بسوی پدر نمود تو نیز ای جان عزیز پدر هم سوی پدر شو و مجرد از علایق و عوایق جسمانی گشته توجه بعالم علوی نما و همراهان که
سالکان راه الله اند قطع تعلقات نموده از خانه طبیعت بدر رفتند و روی بعالم علوی نهاده تو هم باتفاق همراهان ازین سرای نفس و طبیعت
بیرون آی و روی بعالم علوی آر و خود را بدین اسفل السافلین گرفتار مساز شعر بر خیز دلا که وقت کار است جانرا هوس وصال یار است تا کی گشته بچاه تن گرفتار

وقت اسرا

چشم دو جهان در انتظار است؛ این اسفل سافلین بردن آنجا است چو حریم آن نگار است؛ از هر دو جهان فراغتی هست؛ از دکه بزم وصل یار است؛ چون وصول بمقامات
علوی ملائکه قطع تعلق از عالم سفلی نماید میسر است فرمود که اگر خواهی که گردی مرغ پرواز جهان جیفه پیش کرکس انداز اشاره باداب سلوک و اطوار سالکان است یعنی
اگر بخواهی که مرغ پرواز گردی و طیران بعالم علوی نمائی بموجب الخبیثات للخبیثین جهان جیفه مردار پیش کرکسان مردار خوار که اهل دنیا اند بینداز زیرا که ترک
ترک الدنیا راس کل عبادة زیرا که با وجود آلودگی بافکار دنیوی وصول بمراتب طیبه و ارتقا بمقامات سنیه ممکن نیست؛ و هر که را مشغول دنیا کرده اند؛
جان او محجوب مولا کرده اند؛ اهل دنیا بت پرستی میکنند؛ دوغ خورده هرزه مستی میکنند؛ ترک دنیا در طریقت اصل دان؛ طاعت و سیر و سلوکش فرع خوان؛
چون جیفه لایق سگ است فرمود که بدونان ده مرین دنیا غدار که جز سگ را نشاید داد مردار یعنی بدونان و مردم سفله که همت خود را مصروف
امور دنیاوی ساخته اند این دنیای غدار بازی دهنده و فریبنده را بده و باش ان گذار و دل از افکار دنیوی منقطع گردان که بحکم الدنیا جیفة و طالبها
کلاب مردار دنیا را جز سگان که طالبان دنیا اند نشاید داد و جیفه در خور و لایق سگ است و مناسب حال انسان نیست؛ غم دنیا امدت با دین بهم؛
دین و دنیا می نیاید کس بهم؛ هر کرا او در آن گره بماند؛ پای بسته در درون چه بماند؛ چون یکی از نکتهای باید بدان عیب پیغمبر آنست که نسب صوری را سبب تفاخر
دیگر و همتی ساز زند فرمود که نسب چه بود مناسب را طلب کن بحق رو آور ترک نسب کن اشاره بحکایت که نسب مانع راه ایشان شده غافل از اینند
که طلب مرشد نمایند و خدمت کامل کنند بطریق ارشاد میفرماید که نسب چه بود و چه کمال بر نسب مترتب است طلب مناسب و کسب که با عالم تجرد نسبتی
پیدا کرده باشد میباید نمود و بقید نسب مقید نمی باید شد و روی اخلاص و توجه بجناب حق و وحدت می آرد و ترک نسب صوری باید نمود چون در مرتبه
فنا و اطلاق مقام وحدت و نسب نسب و تعین محو و منطمس است میفرماید که بعجز بیست هر کو فرد شد فلا انساب نقد وقت او شد اشاره است
با یه کریمه فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی بعد از عدمیت و نیستی که مقتضای ذات تعینات است هر که او فرد شد و غوطه خورد در عدمیت
خود عود نمود هم در این عالم آنچه حضرت حق فرموده که در روز قیامت چون نفخ صور دمیده میشود نسبها مرتفع شود نقد وقت آنکس گردد که بیر های
نیستی فرو شده است هر آنچه موعود دیگران است که در قیامت مشاهده نمایند او بنقد هم اینجا معاینه می بیند و اینحال اولیاء الله است که بمقام فنا فی الله
وصول یافته در قیامت که یوم عرض اعمال است نسب فایده ندارد حضرت رسالت صلعم فرمود که لا تاتونی بانسابکم و آتونی باعمالکم و نسب در معرض زوال است
و هر چه زایل است موجب کمال انسان نمیگردد حکایت نقلست که یکی از رؤسای یونان بر غلامی که حکیم بود افتخار نمود آن غلام گفت که اگر موجب مفاخرت
تو بر من این جامهای نیکوست که خود را بدان آراسته حسن و زینت در جامه است نه در تو و اگر موجب این مفاخرت اسبست که بر نشسته چابک
و تیز رو بودن در اسب است نه در تو و اگر موجب فضل پدران تو اند صاحب فضل ایشان بوده اند نه تو و چون از این فضایل هیچکدام تو اشتغال نکرده است
پس تو که باشی که مفاخرت نمائی شعر ان الفخر بآبائه فخر و اسلافنا قالوا صدقت و لکن بئس ما ولدوا؛ چون خست انساب صوری شهوت و نکوت
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت ندارد حاصلی جز کبر و نخوت یعنی هر آن نسبت نسب که پیدا از آن شهوت شود و ... آن شهوت نفس
انسانیست از آن نسبت نسب حاصل نمی شود جز کبر و نخوت و غرور که صفات ذمیمه اند و چون کمال حقیقی بر نسب مترتب نمیگردد تفاخر از





عین جهل است و حضرت شاه اولیا و سند اصفیا حبیب بنی یثرب و بطحا علی مرتضی علیه السلام میفرمایند شعر حضرت اولیا کن ابن من شئت و اکتسب ادباً
یغنیک محموده عن النسب؛ فلیس یغنی الحسیب نسبته؛ بلا لسان له و لا ادب؛ ان الفتی من یقول ها انا ذا؛ لیس الفتی من یقول کان ابی؛ چون موجب نسبت زن
و مرد شهوت است و نسبت نسب مرتب بر آنست میفرماید که اگر شهوت نبودی در میانه نسبها جمله گشتی فسانه یعنی اگر شهوت که سبب اجتماع زن
و مرد میگردد در میانه نبودی و واسطه نگشتی نسبها مطلق افسانه و باطل و غیر واقع بودی و نسبت نسب مفقود و معدوم گشتی چون قوه شهوانیست که مبدا
شوق و طلب مناکح میگردد فرمود که چو شهوت در میانه کارگر شد یکی مادر شد آن دیگر پدر شد یعنی چون قوه شهوت در میانه زن و مرد کارگر
شد و موجب اجتماع و مناکحت گشت یکی مادر شد که زن است و آن دیگر پدر شد که مرد است مقصود شیخ آنست که غرض اصلی از انسان اکتساب معرفت ذو الجلال
و نسبت حقیقی غیر از این نیست باقی هر چه هست فرع و طفیل است و موجب تفاخر نمیگردد و مناکحتی که میان مادر و پدر شده بجهة جذب لذت شهوت است و
حکمت بالغه الهی آنرا موجب تولد کردانیده است چون بمقتضای حکم قرآنی رعایت حقوق مادر و پدر بر فرزند واجبست فرمود نمی دانم که مادر یا پدر را
کیست که با ایشان بحرمت باید زیست یعنی تحقیر و مذمت مادر و پدر نمیکنم و نمیگویم که ایشان کیانند زیرا که بحکم و بالوالدین احسانا فلا تقل
لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما قولا کریما و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة با ایشان که مادر و پدر مراد است بحرمت و عزت و توقیر و احترام میباید زیست و زندگانی باشان
بطریق میباید نمود و بحکم الهی را امتثال و فرمان بردار میباید بود چون مادر و پدر بواسطه ضرورت معاف داشت فرمود که نهاده ناقصی را نام خواهر
حسودی را لقب کرده برادر یعنی ناقص العقل و الدین را خواهر نام نهاده و اشاره بآنچه در شأن زنان حضرت رسالت پناه صلعم فرموده است که
هن ناقصات العقل و الدین و حسودی را که دایم با تو در حسد است و قصد تو مینماید برادر لقب کرده و خود را که حق ایشان بیکی واز غرض ایجاد خود
محروم میشوی و از مطلوب حقیقی باز میمانی چون باز میمانند که اکثر خلایق از کسب معرفت بسبب زن و فرزندانست فرمود که عدوی خویش را فرزند خواندی
زخود بیگانه خویش و بند خواندی یعنی عدو و دشمن خود را فرزند میخوانی اشارتست بفرموده ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم زیرا که چون عمر صرف ترتیب
و خدمت ایشان مینماید و بواسطه متعهد ایشان از معرفت حق باز میماند هر آینه ایشان دشمن جان آنکس باشند مولوی مال و ملک و دولت و فرزند و زن
در ره حق چیست غیر از راه زن؛ هر چه غیر از دوست آمد دشمنست؛ در ره حق سالکان را رهزنست؛ در تو کرد در طلب آید بدید آنچه میگویم عیان خواهیش دید
دشمن جان تو کرد و ملک و مال؛ بر تو فرزند و عیال آید وبال؛ ز خود بیگانه خویش و بند خواندی یعنی کسی که از تو بیگانه و دور است او را خویش و بند و نزدیک
میخوانی و بسیاری اندک و بسیار بلای ایشان نیز خود را مبتلا میسازی چون خویشان بسیار از نسب دور تر اند میفرماید که مرا باری بگو تا خال و عم کیست
وز ایشان حاصلت جز درد و غم نیست یعنی با وجود انحال که گفته شد در بیان آمد چون نسبت بجمله برادر و خواهر و فرزند و زن با آنکس مر نیست علاقه و
جهتی و قرابت مرا باری بگو که خال و عم که برادر مادر و پدر اند کیست و آنچه حاصلت دین و دنیا از آنکس می نشیند چون کمال حقیقی در رفع نسبت
چرا این نسبتها را بخود مضاف میباید داشت و از ایشان که خاله و عمه اند غیر از درد و غم و ضرر گرفتاری چه چیز حاصل است و تو از ایشان چه
فایده عاید میگردد و چون غایت تجرد و انقطاع آنست که از رفقای طریق نیز منقطع باشند فرمود رفیقانی که با تو در طریقند پی هزل ای برادر با تو شفیقند

تعظیم



یعنی همکاران و همراهان که با تو قدم در طریق طریقت دارند در پی هزل نیز ای برادر و عزیز با تو هم رفیق و مصاحب اند و نسبت هم روشی با تو دارند چگونه
میفرماید که بکوی جد اگر یکدم نشینی از ایشان من چه گویم تا چه بینی یعنی اگر رفیقان در هزل نیز رفیق بوند اگر بکوی جد در آید و نشینی من چگویم که از
ایشان چه چیز می بینی چه سخنان خوب و افعال نیک میشنوی و می بینی فلهذا فایده صحبت رفیقان طریقی زیاده از صحبت برادر نسبی و فرزندانست و نسبت
طریقی اقوی از نسبی است شعر همه با نه خویشی و پیوندیست؛ مرد با نامحرمان چون بندیست؛ بس زبان محرم خود دیگر است؛ همدل از همزبانی بهتر است؛
چون هر چه موجب تقید میگردد البته مانع وصول بعالم تجرد است فرمود که همه افسانه و افسون و بند است بجان خواجه کاینها ریشخند است
یعنی جمیع نسبت نسبی از مادر و پدر و برادر و خواهر و فرزند و زن و خویشاوند و خاله و عمه و نسبت طریقه از رفیقان و همراهان طریقت که در هزل
و جد همراهی مینمایند فی الحقیقه چون نظر نمائی همه افسانه و افسون و بند است که آنکس را مقید میگردانند و از وصول بعالم تجرد و وحدت و اطلاق
باز میدارد و نمیگذارد که بمرتبه کمال انسانی برسد بجان خواجه کاینها همه ریشخند است که بایکدیگر مینمایند و بشیشه تهی سر همدیگر را چرب میکنند و میگویند
که حق برادران و رفیقان نگاه میباید داشت و خود را و دیگران را مقید بقیود و رسم و عادات میسازند و از مطلوب حقیقی که قرب و وصول حق است
محروم میکردند چون همت عالی عاشقان یکبار مقتضی آنست که هر چه مانع وصال معشوق باشد ترک آن نمایند فرمود که بمردی وا رهان خود را چو مردان
و لیکن حق کس ضایع مگردان یعنی بمردی و غیرت خود را از این قیود مذکوره همچو مردان که از همه قید و ارسته اند وارهان و خلاص کن و
متوجه بعالم وحدت و تجرد باش و دل را که خلاصه نسخه انسانیست بهیچ آلایشی میالا و از کمالاتی که مخلوق از برای آن گشته باز ممان و لیکن
حق شرعی هیچکس را ضایع مگردان و در ظاهر بادای حقوق شرعیه مشغول میباش و در باطن از همه منقطع و مجرد گشته از حالات و کمالات
معنوی که مقصود اصلی است محروم مباش چون عدم رعایت احکام شرعیه موجب اختلال احوال است فرمود که ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل
شوی در هر دو کون از دین معطل یعنی ز شرع نبوی صلعم اگر چنانچه یک دقیقه فرو گذاشت شود و مهمل در هر دو کون که صورت و معنی است از دین
و عادت محمدی صلعم معطل شوی و از فایده و خواص احکام او محروم مانی هر دو کون اشاره بآنست که رعایت احکام و اوضاع شریعت
چنانچه موجب انتظام و نظام عالم صورتست معقب حصول کمالات و احوال معنوی میگردد پس هر آینه ترک رعایت شرع سبب اختلال و فساد
صورت و معنی باشد و در هر دو کون از دین و فایده او معطل و محروم باشی چون فرمود که البته رعایت حقوق شرعیه میباید نمود تا از قابلیت
دین معطل نباشی الکنون اشاره بعدم تقید تام بآن بنوعی که مانع حصول کمال باشد نمود میفرماید که حقوق شرع را زنهار مگذار و لیکن خویشتن را
هم نگهدار یعنی حقوق شرعی و الدین و اقربا و رفقا را و باقی حقوق را زنهار مگذار در رعایت همه اقدام نمای و لیکن بحکم ان لنفسک علیک
حقا خویشتن را هم نگهدار و نوعی مکن که بواسطه ترتیب و رعایت امور دنیوی و اخروی که اسباب و آلات اکتساب معرفت و قرب الهی بوده
عمر عزیز در آن مقصود بالعرض مصروف باشد و آنچه مقصود بالذات بود که معرفت و قربت در میان فوت گردد و اگر رعایت حقوق
شرعیه موجب باز ماندن که از کمال نفس و مقصود اصلی گردد هم بوجه شرعی خود را از آن گرفتاری باید نمود تا حقوق جانبین مرعی باشد حکایت نقلست





که چون سلطان بایزید بسطامی قدس سره را مادر بمکتب فرستاد چون بسوره لقمان رسید باین آیه که ان اشکر لی و لوالدیک از استاد معنی این آیه
پرسید استاد فرمود که معنی این آیه آنست که خدا میفرماید تو مادر و پدر را نیز شکر گوی و خدمت کن این سخن در دل سلطان کار گر آمد لوح را بنهاد و از
استاد دستوری طلبیده بخانه رفت مادر گفت یا طیفور بچه کار آمده گفت باین آیه رسیدم که حق تعالی میفرماید که خدمت من و خدمت مادر کن و من
در دو خانه را که خدا اینموده نمیتوانم کرد آمده ام که تو مادری از خدای در خواه تا همه از آن تو باشم یا آنکه تو مرا بخدا بگذاری همه از آن او باشم مادر گفت
که ترا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید قدس سره از بسطام برفت و سی سال در غربت بسلوک و ریاضت و خدمت مشایخ طریقت قدس
اسرارهم مشغول گشت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد تا بامام الناطق جعفر الصادق علیهم السلام رسید و در ملازمت آنحضرت آنچه مقصود و غرض از آفرینش
بود حاصل کرد مقصود آنست که حق شرع البته مانع حصول کمال نفس الامری باشد هم بوجه شرعی خود را از آن منقطع باید نمود و بآن مقید نباید شد که معرفت الهی
اصل جمیع مفروضات و مندوبات است شیخ عطار؛ همت دایم سلطنت در معرفت؛ جهد کن تا حاصل آید این صفت؛ هر که مست عالم عرفان بود؛
بر همه خلق جهان سلطان بود؛ خویش را در بحر عرفان غرق کن؛ ورنه باری خاک ره بر فرق کن؛ در طریق معرفت نائی درست؛ تا تو خود را
باز نشناسی نخست؛ همچو نابینا مبر بر سر دست؛ تا تو در زیر گلیم است هر چه هست؛ چون مانع کلی از قرب و معرفت حق محبت دنیوی و میل طبیعت
و شهوتست میفرماید که زر و زن نیست الا مایه غم بجا بگذار چون عیسی مریم یعنی زر و اسباب دنیوی و زن مایه و اصل همه غمها و محنتها و
و گرفتاریهاست و افتی و در راه زن غافل از این دو نیست اینها را بجا بگذار و ترک این هر دو را آئین و شعار خود گردان و همچنانکه عیسی بن مریم
که مشهور بتجرد و انقطاع است ترک هر دو نموده بود و هرگز نه زر نگاه داشت و نه زن تو نیز ترک این هر دو بکوی که راه زنان بدانند مرد ترک
لذتها و شهوتها سخاوتست؛ هر که در شهوت فرو شد بر نخاست؛ عروة الوثقی است این ترک هوا؛ بر کشد او شاخ جان را بر سما؛ از زر و زن همچو
عیسی در گذر؛ تا بر آیی بر فلک چون ماه و خور؛ چون ترک عقاید تقلیدی و رسوم و عادات از امور ضروریه است فرمود که حنیفی شو ز هر قید مذاهب
در آ در دیر دین مانند راهب یعنی چنانچه ابراهیم علیه السلام بمذهب و طریق آبا و اجداد مقید نگشت و گفت انی بری مما تعبدون تو نیز حنیف
و ابراهیمی شو و از هر قید مذاهب و طریق رها است در گذر و خود را مقید بقیود و رسوم و عادات انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم
مقتدون مساز و از هر چه مانع وصول و رسیدن بمرتبه کمال نفس الامری باشد معرا و مبرا گرد و حنیف در لغت مسلم مستقیم در اسلام را
میگویند و ابراهیم پیغمبر را حنیف بجهة آن گفته که در قرآن کریم آمده است که ابراهیم حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین در آ در دیر دین مانند
راهب؛ راهب واحد رهبان است و رهبان آن زاهدان عابد نصاری را میگویند که خود را از صحبت خلق مجرد و منقطع گردانیده
معتکف دیر و صوامع اند که معبد و خلوت ایشان است یعنی مجرد و معرا و پاک از لوث قیود تقلید و رسوم و عادات گشته در دیر دین
که مساجد و معابد شده و رای و زنار خدمت بر میان بند و تبتل و انقطاع را شیوه خود نموده از جمیع علایق و عوایق صوری و معنوی مجرد
و آزاده شو و مقید بقیود کفر و اسلام مباش که هر چه فی نفس الامر خوب است و موجب کمال نفس انسانیست البته مستحسن است شعار

کمال ؟
مجرد

دین وقت که هست کو باش پس مقید آن بعض که این الفاظ بت و زنار و دیر و ترسائی و خمر و بودن چون مستعمل در ادیان دیگرست
کفر خواهد بود و نه آداب و آیین اهل عرفانست و درین باب مولانا محمد مغربی سخنان خوب فرموده است مثنوی اگر بینی درین دیوان اشعار
خرابات و خراباتی و خمار؛ بت و زنار و ناقوس و چلیپا؛ مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا؛ شراب و شاهد و شمع و شبستان؛ خروش بربط و آواز
مستان؛ می و میخانه و رند خرابات؛ حریف و ساقی و مرد مناجات؛ کرو کردن بیاد خوش قمار؛ نهادن بر سر جان و تن را؛ خط و
خال و قد و بالا و ابرو؛ عذار و زلف پیچاپیچ گیسو؛ مشو زنهار از آن گفتار در تاب؛ برو مقصود از آن گفتار دریاب؛ مپیچ اندر سر و پای عبارت
اگر هستی ز ارباب اشارت؛ نظر را نغز کن تا نغز بینی؛ گذر را پوست کن تا مغز بینی؛ چو هر یک را ازین الفاظ جانیست؛ بزیر هر یکی پنهان
جهانیست؛ تو جانش را طلب از جسم بگذر؛ مسمی جوی باش از اسم بگذر؛ چون ... و مقصد این اعتبارات و اختلافات توهم وجود اغیار
و غیریتست فرمود که ترا تا در نظر اغیار غیر است اگر در مسجدی آن دیر تو است یعنی مادام که در نظر شهود تو اغیار و غیر باشد یعنی
که اشیا را من حیث الحقیقه غیر حق بینی که ... از روی حقیقت کفر و شرکست اگر در مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو عین دیرست و کفر و معبد کفارست
چه حق را در خلق پوشیده ساخته و شرک در وجود و هستی پیدا کرده و شرک حقیقی عبارت از اینست چون رفع توهم غیریت مستلزم ظهور
توحیداست فرمود که چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر شود بهر تو مسجد صورت دیر یعنی هرگاه که از پیش دیده بصیرت تو کسوت و لباس غیر که
تعینات مرادست که وجود حق درین لباس و کسوت مختفی و مستتر گشته است برخیزد و تعین اشیا که موهم غیریت بود مرتفع گردد از بهر تو مسجد
صورت دیر شود و معاینه بینی که دیر و مسجد یکی بوده است و غیریت ایشان مجرد توهم و خیال است مثنوی اعتبار از عقل دان هستی غیر؛ در حقیقت کعبه
آمد عین دیر؛ چون بنوشیدی شراب بیخودی؛ فارغ آیی از همه نیک و بدی؛ کفر برخیزد همه ایمان شود؛ مشکل عالم بحق آسان شود؛ چون مخالفت
نفس و هوا اصل جمیع طاعات و عبادات است فرمود که نمیدانم بهر جائی که هستی خلاف نفس بیرون کن که رستی یعنی نمیدانم که چیست که
تو میگوئی درین کونست با آن اسلامست یا آن دیرست در این مسجد و کعبه و یا این زنار و این تسبیحست بهر حال و بهر مکانی که باشی خواه
ترسا باشی و خواه مسلمان خواه در دیر باشی و خواه در مسجد کعبه میباید که خلاف نفس اماره را بیرون کنی و مخالفت او اظهار نمائی تا از حجاب
خودی که بدترین همه حجب است باز توانی رهید و خلاص یابی ... همه کفر و شرک و قیود ظاهری و باطنی متابعت و موافقت نفس اماره
که ان النفس لاماره بالسوء و در خبرست که اوحی الله الی موسی ان اردت رضائی فخالف نفسک فانی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها پس بر اینست
که مخالفت نفس سر همه طاعات باشد و موافقت او اصل همه گناه ره که رضای حق همی جوئی دلا؛ پیشه خود کن خلاف نفس را؛ در خلاف نفس شو
ثابت قدم؛ تا که ره یابی بسر ... قدم؛ تا نگردد نفس ... ؛ ... دل مجروح را؛ چون در طریق ترک ننگ و ناموس اصل و منع خواهشات
میفرماید که بت و زنار و ترسائی و ناقوس اشارت شد همه با ترک ناموس یعنی ارباب کمال که تکلم به بت و زنار بندی و ترسائی کردن
و ناقوس زدن مینمایند همه اشاره به ترک ناموسست که فرموده اند چه اصل مذاهب فاسده و عقاید باطله همه از ناموس ناشی شده و ظاهر





گشته است و حجاب ازین اقوی ارباب مناصب و اصحاب جاه را واقع نیست و ترک دین و ناموس از ایشان آسان تر از ترک ... و ترک جاه است
که آخر ما یخرج من رئوس الصدیقین حب الجاه نظم آنچه منصب میکند با جاهلان؛ از فضیحت کی کند صد ارسلان؛ مال و منصب ناکسی کارد بدست؛ طالب
رسوائی خویش آمده است؛ علم و مال و منصب و جاه و جهان؛ فتنه آمد در کف بدگوهران؛ چون صدق و اخلاص است که رهبر سالک بر مطلوبست
میفرماید که اگر خواهی که گردی بنده خاص مهیا شو برای صدق و اخلاص یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی مهیا برای صدق و اخلاص میباید
بود و قطع نظر از خلق میباید کرد تا در ورطه هلاک کبر و ریا نیفتی صدق آنست که هرچه داری نهانی و اخلاص آنکه از غیر حق مبرا آید بدانکه صدق در
حقیقت با خدا و خلق در سر و علانیه و بدل و زبان راست بودنست و اخلاص آنکه روی دل با حق داشته باشد و در هر کار و هر سخن که
که کند و گوید قطع نظر از خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد مثنوی صدق و اخلاص است زاد رهروان؛ هر که مخلص گشت باشد ره روان؛
صدق پیش آور که تا بینی عیان؛ آنچه دادند اولیا از وی نشان؛ گر نه داری صدق و اخلاص و یقین؛ در ره مردان مرو جانا نشین؛
چون هستی و پندار و خودبینی اعظم حجب راه حق است فرمود که برو خود را ز راه خویش برگیر بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر یعنی اگر خواهی که سلوک
راه نمائی اول برو و خود را یعنی و پندار خود را که جمیع حجابها متفرع بر آنست از پیش راه خویش برگیر و مرتفع ساز و مانند خودبینان محجوب
اضافه کمال بر خود و نسبت نقص بر دیگران کن تا موجب کبر و خودبینی نگردد و هرچه کنی خالصا لوجه الله باشد و چون نفس انسانی تا زمانی
که بمرتبه اطمینان و سکون نمیرسد و مانع قوای روحانیست نمیکرد و علی الدوام به تلبیس و مکر آدمی را وسوسه نموده بکارهای ناشایست و ناباید
میدارد میفرماید که بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر یعنی چون نفس هردم در تو خیالات اعمال و اوصاف بد می آورد و میخواهد که ترا در هلاکت کبر
و ریا و خودبینی اندازد میباید که تو هر لحظه و هر ساعت نفی و منع آن خیالات فاسده و اعتقادات باطله نموده ایمانی و تصدیق خاص از سر گیر
و یک نفس از مکر او ایمن نباشی و در مقابل هر خیالی از آن خیالات که البته موجب کفر و احتجاب است از مقام اعلی و گرفتاری در اسفل السافلین
نفس و طبیعت ایمانی تازه گردانی و نگذاری که بکمند شهوت و تیغ غضب حصار تن را ویران سازد نظم نفس را همچون خر عیسی بسوز؛ پس چو عیسی
جان شود جان بر فروز؛ خر بسوز و مرغ جان را کار ساز؛ تا خوشت روح الله آید پیش باز؛ چون نفس منبع شر در اعمال و اوصاف و اخلاقست
میفرماید که بباطن نفس ما چون هست کافر مشو راضی بدین اسلام ظاهر یعنی چون جبلت نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیادست و
دایما میخواهد که ترا در ورطه مخالفت احکام که موجب کفرست بیندازد و کافر نهانیست که علی الدوام با تو همراهست پس بدین اسلام ظاهر
که داری راضی مشو که آن کافر به ایمان در صورت مسلمانی چندین هزار خلق را کافر و زندیق و منافق ساخته است و مکر و حیلت او زیاده
از آنست که در حد و حصر در آید نظم در فسون نفس کم شو غره؛ کآفتاب حق نپوشد ذره؛ او یکی دزدیست فتنه سیرتی؛ چون خیال او را بهر دم
صورتی؛ من ز مکر نفس دیدم چیزها؛ که برد از سحر خود تمییزها؛ چون وسوسه و اغوای نفس دایمیست فرمود که ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان چون ایمان که تصدیقست بآنچه معلومست که پیغمبر صلوات الله علیه مبعوث گشته است از روی تفصیل مراتب



بسیار دارد و یک قسم از آن ایمان بذات و صفات الهیست و صفاتش نزد محققان غیر متناهیست و ذات را باعتبار هر صفت و نسبت ظهور
بنحو خاص است پس هر آینه تجلیات الهی غیر متناهی باشد و ایمان بر همه لازم و ثابتست لاجرم مراتب ایمان تفصیلی بسیار بلکه غیر متناهی باشد
و در مرتبه هر یک از آن افراد ایمان تفصیلی شرکی مخفیست بعضی در افعال و بعضی در ذات فلهذا فرمود که ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
یعنی سالک میباید که هر ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف غیر متناهی است هر آینه معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که مقام
اعلی از آنکه داشت وصول میباید از نو ایمان و تصدیق تازه گرداند و آنچه حضرت رسالت صلوات الله فرمود که انه لیغان علی قلبی فاستغفر الله
فی کل یوم ولیلة سبعین مرة اشاره بر همین است چه بسبب عرفان خاص که از هر تجلی از آن تجلیات بیغایت او را حاصل میآید ایمان
تازه برو مترتب میگردد نظم چونکه مقصود را نهایت نیست؛ راه را هیچ حصر و غایت نیست؛ لاجرم هر که راه پیما باشد؛ هر زمانی بمنزلی باشد؛
فلهذا بطریق مبالغه میفرماید مسلمان مسلمان شو مسلمان یعنی بایمان و اسلام ظاهری اجمالی راضی مشو و هر لحظه و هر ساعت از نو ایمان تازه
کن و از نو مسلمان شو چون هرچه موجب ایمان و اسلام میگردد فی نفس الامر ایمانست میفرماید که بسی ایمان بود کز کفر زاید
نه کفرست آن کز آن ایمان فزاید این جواب آنست که در سوال فرموده بود بت و زنار و ترسائی درین کوی همه کفرست ورنه چیست
برگوی یعنی از بت و زنار و ترسائی با معنی که بیانش گذشت ایمان میزاید چه اعتقاد توحید حقیقی که بت مظهر آنست و از عقد خدمت طاعت
و عبادت آگهی و زنار عبارت از آنست و از تجرید از علایق و عوایق در رسوم و عادات و تقلیدات که معبر بترسائیست ایمان حقیقی
متولد میگردد و کفر موجب زیادتی ایمان بود حاشا که آن کفر باشد بلکه آن کمال اسلامست اگرچه در صورت کفرست نظم ای بسا زر که سیه
تابش کنند؛ تا شود ایمن ز تاراج گزند؛ ... ؛ هوش بر اسرار ایشان باید گماشت؛ چون هرچه موجب هستی و پندار است
نسبت با سالک کفرست میفرماید که ریا و سمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و بربند زنار یعنی ریا که در اعمال نظر بر خلق داشتن است بگذار و
و طالب اخلاص و خمول و بی تعینی باش و خرقه را که موجب خودنمائی و تعینست بیفکن و زنار بربست عقد خدمت حق بر میان بند تا خلق بسیار معتقد
تو گردند و از ذمائم اخلاق ... ریا و کبر و عجب و پندار کمال و ناموس محفوظ مانی و بحکم فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة
ربه احدا بمرتبه شهود جمال مطلق که غایت و نهایت مطالب ارباب کمال است وصول یابی حقیقت سخن آنست که غیر از کاملان حقیقی که در
مقام استقامت و تمکین قایم اند که در شهرت و خمول نفس و شیطان را در اغوا و وسوسه ایشان راه نیست باقی سالکان که در مراتب
سیر الی الله و مع الله و مقام تلوین اند مناسب حال ایشان البته خمول و بی تعینیست والا ناگاه بواسطه استیلاء صفات نفس از مقام خود
تنزل مینمایند و محجوب میگردند نعوذ بالله من الحور بعد الکور مثنوی بعد تو مرگست یا درد و نکال؛ خاصه بعدی کان بود بعد از وصال؛ این مراتب
... خود او را بعید؛ آنکه او یکبار ره دیدی او ندید؛ خانه پر نقش و تصویر خیال؛ وین صور چون پرده بر گنج وصال؛ قصر ...
کن بیدریغ؛ گنج در ویرانه‌ایست ای میر من؛ گرچه پر نقش است خانه بر کنش؛ گنج جو در گنج آبادان کنش؛ چون دفع و منع حیلهای مکر نفس غیر از





مرشد کامل نمیدانند فرمود که چو پیر ما شو اندر کفر فردی اگر مردی بده دل را بمردی یعنی مانند شیخ و پیر و مرشد کامل ما در کفر فردی
و یکتائی و بیهمتائی شو ... آن آید چه البته پیر که شیخ و مقتدای چنین کاملی که ناظم است البته اکمل کاملان ... بود
و در کفر فرد شدن بدو معنی است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکوره باشد از بت پرستیدن و زنار بستن و ترسائی کردن و ناقوس زدن و حنیفی
و راهب بودن و خراباتی گشتن و طلب شراب و شمع و شاهد نمودن چه تا زمانی که سالک واصل باین صفات کمال متحقق نگردد ارشاد و
هدایت ناتمام است دویم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن و مستور گردانیدن کثراتست در وحدت فرد و یکتائی باشی یعنی که تمامت تعینات و
کثرات موجودات را محو هستی و تعین خود را نیز در بحر احدیت ذات الهی محو و فانی ساخته بقا بحق یافته و بتجلی فردیت متحقق گشته عین
آن وحدت شده در کفر فرد و یکتا و بیهمتا بود نظم کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدنست؛ با چنین کفر از کفرها کی باید خبر؛ چون بحق پوشیده کردی
آنگهی کافر شوی؛ چون شوی کافر ز ایمان از آن یابد اثر؛ آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد؛ بحر کفر هر دو عالم ... پیشش چون شمر؛ چون
... گشت در شمس حقیقی مستتر؛ شمس گردد از ظهور تمام خورشید آن قمر؛ فردیت در کفر باین هر دو معنی البته میباید که در مرشد کامل باشد
تا مظهر جامع و مقتدای باستحقاق تواند بود و چون وصول باین مراتب کمال جز بارشاد و هدایت پیر راهبر میسر نمیگردد میفرماید اگر مردی
همت عالی مردانه داری دل را که خلاصه ... انسانیست بمردی ده یعنی بدان مرد مردی که بهمه کمالات آراسته و بتجلی فردیت متحقق
و در مقام جمع الجمع و صحو بعد المحو مستقیم باشد مثنوی بنده یک مرد روشن دل شوی؛ به که بر فرق سر شاهان روی؛ دل ... از سر فراز تاج ده
کوزهای دل ... صد کرده؛ خاک شو در پیش شیخ با صفا؛ تا ز خاک تو بروید کیمیا؛ چون گرفتی پیر نازک دل مباش؛ سست و ریزنده
چو آب و گل مباش؛ ور بهر زخمی تو پر کینه شوی؛ پس کجا بی صیقل آیینه شوی؛ من عجب دارم ز جویای صفا؛ کو رمد در وقت صیقل از
جفا؛ که تراشد تیغ دسته خویش را؛ رو بجو آن سپار این ریش را؛ چون مرید نسبت با شیخ کالمیت فی ید الغسال میباید بود تا
باستقامت تواند نمود فرمود که مجرد شو ز هر اقرار و انکار بترسا زاده ده دل یکبار یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت واقع است
مطلق نسبت با هر که باشد مجرد و مبرا شو و خلایق و افعال ایشان را بمیزان خود وزن منما و خود در میان میاور و در جمیع امور خود را
خود ره جاهل و نادان شناس و یکبار دل خود را بترسا زاده که شیخ و مرشد کامل مرادست ده و از امر و فرمان او اگرچه در صورت
کفر و نامشروع نماید بیرون مرو و در افعال که نزد تو منکر نماید افعال خضر با موسی بیاد آور مولوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق؛ سر او را در نیابد
عام خلق؛ وهم موسی با همه نور و هنر؛ شد از آن محجوب تو بی پر مپر؛ آنکه از حق یابد الهام و خطاب؛ هرچه فرماید بود عین صواب؛ گر خضر
در بحر کشتی را شکست؛ صد درستی در شکست خضر هست؛ و تسمیه مرشد کامل بترسا زاده بآن معنی فرموده است که در ولادت معنوی
نسبت کاملی او بکامل دیگر که متصف بصفت ترسائی و تجرد و انقطاع بوده باشد میرسد و آن کامل را باز بکامل دیگر بطنا عن بطن که طریق
اولیاء الله است تا سلسله منتهی بحضرت رسالت صلوات الله علیه میشود و دیگر آنست که علم ولایت جز باین طریق میسر نمیگردد بیت چون سخن بر ...

دایره وجود که کامل و زمانه است و سلسله او منجر شد ذکر سلسلة الذهب نمودن که چون زر سرخ از همه غشها پاکست و این فقیر حقیر بلطف عنایت
و هدایت الهی دست اعتصام در او زده باعلی مراتب کمال که لایق استعداد خود بود رسیده است مناسب نمود تا تذکرة الاولیا باشد بدانکه
فقیر کمترین محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهیجی مرید حضرت سید محمد نوربخش ام و آنحضرت مرید حضرت خواجه اسحق ختلانیست و آنحضرت مرید حضرت
امیر سید علی همدانیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ محمود مزدقانیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ علاء الدوله سمنانیست و آنحضرت مرید حضرت
شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است و آنحضرت مرید حضرت شیخ احمد ذاکر جورجانیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ علی بن لالاست
و آنحضرت مرید حضرت شیخ نجم الدین کبریست و آنحضرت مرید حضرت شیخ عمار بن یاسر اندلسیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ ابوالنجیب
سهروردیست و آنحضرت مرید حضرت شیخ ابوعلی کاتبست و آنحضرت مرید شیخ ابوعلی رودباریست و آنحضرت مرید حضرت شیخ جنید بغدادیست
و آنحضرت مرید حضرت شیخ معروف کرخی است و آنحضرت مرید حضرت امام علی رضاست و آنحضرت مرید حضرت امام موسی کاظمست و آنحضرت
مرید حضرت امام جعفر صادق است و آنحضرت مرید حضرت امام محمد باقر است و آنحضرت مرید حضرت امام زین العابدین است و آنحضرت مرید
حضرت امام حسین شهید است و آنحضرت مرید حضرت امام الاولیا و سید الاصفیا و الاوصیا علی مرتضی است و آنحضرت مرید حضرت خاتم
الانبیا محمد مصطفی است صلوات الله علیه و علیهم اجمعین **فرد** خواجه دنیا و دین گنج وفا ؛ صدر و بدر هر دو عالم مصطفی ؛ آفتاب شرع و دریای
یقین ؛ نور عالم رحمة للعالمین ؛ جان پاکان خاک جان پاک او ؛ جان رها کن آفرین بر خاک او ؛ مهترین و بهترین انبیا ؛ رهنمای اصفیا و
اولیا ؛ همچو شبنم آمدند از بحر جود ؛ هر دو عالم بر طفیلش در وجود ؛ ای زمین و آسمان خاک درت ؛ عرش و کرسی خوشه‌چین خرمنت ؛ در زبانم
جز ثنای تو مباد ؛ نقد جانم جز وفای تو مباد ؛ **مذنب** طریق اکابر طریقت که مرشدان کاملند آنست که چون مرید با خلاص را تربیت
فرمودند و آنمرید بکمالیکه لایق و درخور استعداد فطری خود است رسید و میخواهند که باشارهٔ الهی او را بدعوت خلق و ارشاد مشغول سازند البته
اجازت ارشاد که لایق کمال او باشد جهت وی مینویسند تا طالبان قابل بدانند که دعوت و ارشاد او باشارهٔ الهی او را بدعوت امر کامل است
نه آنکه مانند شیخان متصنع بهوای نفس و حب جاه میخواهد که خود را شیخ سازد و او را مریدان و تابعان باشند و این فقیر شانزده سال در خدمت
در خدمت و ملازمت آنحضرت بودم بامر ایشان گاهی بخدمت و گاهی بعزلت و خلوت اشتغال مینمودم و نسخه اجازه ارشاد بجهت تفاوت
احوال معنوی که دست میداد البته نوبت بجهت این فقیر نوشته‌اند سواد اجازه ارشادی که در نوبت نوشته بودند جهت تبرک و تیمن بمناسبت
محل ایراد کرده میشود و آن اینست بسم الله الرحمن الرحیم محل اولیا و محول علماء مشاهیر محققان و عرفاء اعاظم سلاطین و امرا و طالبان
و قابلان و خواص و عوام و جمهور امت حضرت سید الانام صلواة الله علیه و سلم الی یوم السعادت معرفت المرشدین و محبة الطالبین
بعد السلام اعلام میرود که حامل کتاب جناب تجلی مآب قدوة المکاشفین عمدة الواصلین زبدة المحققین خلاصة العلماء الراسخین
نقاوة الاولیاء المرشدین مفخر الکاملین فرزند جانی شیخ محمد گیلانی ادام الله برکات تجلیاته و کمالاته در عنفوان شباب بعد از اکتساب

علوم صوری



علوم صوری بسبب جذبه الهیه بصحبت این فقیر رسیده و بشرف توبه و انابت مشرف شده و تلقین ذکر خفی گرفت و شرایط خدمت و عزلت و خلوت
و صحبت چنانکه وظیفه ارباب طریقت مرعی داشت و نتایج شریفه معاملات مقبوله از اطوار سبعه قلبیه و انوار متنوعه غیبیه و مکاشفات و
مشاهدات و معاینات و تجلیات آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتیه و سیران و طیران در عوالم لطیفه ملکوتیه و جبروتیه بسیار ربوبیة الهیه
و سر هویه و سکر از شراب بیخودی و ظهور در عوالم نور و فنا فی الله و بقا بالله و مظهریت کلیه و معرفت حقایق توحید علمی و عیانی و اتصاف بجوامع اسما
و صفات الهی بظهور پیوسته از اعیان و اصلان کامل و مرشدان شده و در صحبت این فقیر تربیت سالکان قیام نموده و تغیرات غریبه از وی
و میامن ولایت وی از اطوار و انوار و مکاشفات و تجلیات سالکان تعدی نموده چون حضرت الله تعالی اینده دولت عظمی و سعادت کبری
وی را کرامت فرموده باشارت الهی فرزندم را الیه را اجازت فرمودیم او بندگان خدا را بدعوت و دلالت کند و توبه طالبان و بیعت
قابلان قبول نماید و تلقین ذکر خفی قوی بشروط شرایطی که در صحبت دیده و دانسته در اربعینات متعدده خود در ابراز آن مواظبت نموده بگوید
و اربعین نشیند و سالکان را اربعین بنشاند و علوم شرعیه از فقه و حدیث و تفسیر و تصوف و غیره که نسبت خود را در آن باین فقیر درست کرده
نقل کند سبیل همگنان آنکه وی را در کمالات مذکوره راسخ و متین دانسته صحبت شریفه وی را مغتنم دارند و انفاس متبرکه وی را در جمیع ابواب دینی
قبول نمایند و هر کس از طالبان و قابلان که داعیه توبت و بیعت داشته باشد دست ارادت فقیر دانسته با وی بیعت و انابت کنند و ملازمت
صحبت و خدمت و قبول نصیحت وی را کبریت احمر و اکسیر اعظم تصور نموده نتیجه خلاص از مهالک معاصی و مثمر حصول کمالات نامتناهی و قرب به
سرادقات حضرت الهی دانند و وظیفه وی را لیه آنکه دعوت و تربیت و شفقت و نصیحت از بندگان حق دریغ ندارد و پیوسته وظایف و طاعات
و مجاهدات و اوراد و اوقات موظف دارد و در جمیع اوقات و ابواب قواعد شریعت و آداب طریقت چنانچه دیده است مرعی داشته
در شیب و شباب دقیقه از آن فرو نگذارد که حضرت الله تعالی اجمع است محمد را بواسطه متابعت و مبایعت کمل اولیاء الله و محققان عرفا
که وارثان حقیقی حضرت مصطفی اند و مرتفع اند از هر حس نفس و وساوس شیطانی رهاینده بکمالات معنوی رسانا دو مرشدان کامل و
کاملان مکمل و هادیان سبل برابر جاده شریعت و سجاده طریقت راسخ و مستقیم دارد و بحرمت محمد و آله و اولیائه من الاقطاب و الافراد
الی ابد الابد الله تا اینجا بزیاد و کم سواد آن اجازه است چون از جواب السوالات بتمام و کمال فارغ شده آخر نسخه را بمبحر مناسبت
کامل و هادی زمان که معبر بترسابچه است گردانیده میفرماید **اشارت بترسابچه** ترسابچه چنانچه بیان نموده شد مرشد کامل صاحب زمان
مراد است و بتی که مخصوص اوست جمعیت وحدت ذاتیه است که منبع و مصدر جمیع کمالات کلیست که مرتبه قطبیت کبری است و تحقق
کامل زمان باین مرتبه بعد از فنا از هستی مجازی خود و بقا بحق تواند بود این مقام کسی است که متحقق بحق و فانی شده باشد و عین الله و عین العالم گشته
و بجهة تحقق انسان کامل باین مقام است که گفته اند که چنانچه حق را در جمیع اشیاء موجوده سریانست لابدست که انسان کامل را نیز از جهة غیرت
ازین مرتفع شده است و تشبیه مرتبه جامعیت کمال ترسابچه که انسان کامل مراد است ببت بواسطه آنست که توجه جمیع موجودات خواه بطبع



و خواه باراده و اختیار بدوست چون بجهت مظهریت این جامعیت انسان کامل را بت میخوانند فرموده که **بت ترسابچه نوریست ظاهر که از**
**روی بتان دارد مظاهر** یعنی بت ترسابچه که کامل زمان است آن نور جمعیت وحدت ذاتیه ظاهر در روشن و تابان است که از روی بتان که کاملان
صاحب زمان چه اقطاب و افراد بحسب ظاهر اقتضای هر زمان ظهور و تجلی مینماید و بسبب مظهریت توجه بتمامت عالم دانسته فرموده
باشند **نظم** انجمله جهان مثال جسمیت ؛ ما جان جهان و جان جانیم ؛ ما محیط هر دو عالم ؛ بنگر که چه بیکرانیم ؛ چون مظهر ظاهریم و باطن ؛
هم عین عیان و هم نهانیم ؛ در ملک فنا اگر گدائیم ؛ سلطان جهان جاودانیم ؛ از ما طلب نشان اسیری ؛ از نام و نشان چو بی‌نشانیم ؛
چون مرشد کامل ارشاد هر کس که لایق استعداد و قابلیت او مینماید فرموده که **کند او جمله دلها را وثاقی ؛ گهی گردد مغنی گاه ساقی**
وثاق یعنی حجره و خرگاه و بندست یعنی انسان کامل جمیع دلها را بندی و اسیر و صید و مایل خود میسازد تا بسبب آن اسیری گرفتار
محبت و عشق آن کامل هر چه فرماید تجاوز نتوانند نمود و بحکم ضرورت قبول نمایند تا ایشان را هدایت و ارشاد نموده با عالم معرفت و
توحید آشنا سازد و چون طریق و داب کامل آنست که نسبت بحال هر کس او را تعین و ارشاد باین نحو فرموده که گهی گردد مغنی گاه ساقی یعنی
و سرود گوینده چه سخنان عشق و معرفت تشویق و تحریک دلها مینماید و گاهی ساقی گشته شراب محبت و شوق در کام جان مشتاقان
میریزد و دلالت بتوجه و انقطاع و بیخودی میفرماید و در بعضی نسخه چنین واقعست که کند او جمله دلها را وثاقی و مشتاق خدمت کار زرد بکت
پس معنی چنین باشد که انکامل جمله دلها را از دیگی و خدمتکاری و همراهی مینماید تا ایشان را بمقام کمال حقیقی رسانند و هر دو معنی مناسبت
چون کامل در همه جا متخلق باخلاق الله است چنانچه ربوبیت و تربیت حق فردی از افراد بنوع خاص است ارشاد کامل نیز با هر فردی
نوعی دیگر است **حکایت** نقلست که شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره العزیز چون مرید را تلقین کردی نزد خود می نشاندی و اسماء الله را براو
میخواندی نگاه بمرید میکرد تا بکدام اسمی تغیر در او پیدا میشود از هر اسم که در او تغیر میدید میفرمود که باین اسم ذکر بگوی تا زمانی که کار مرید
باین اسم تمام میشد باز او را می نشاندی و اسماء الله را براو میخواندی باز از هر اسمی که تغیر در او میدید ذکر میفرمود و هم چنین بدین نوع تربیت
مرید مینمود تا کار او در فقر باتمام میرسید **نظم** رهرو از نظر چنین باید ؛ مرشد اگر چنین باید ؛ اندرین عصر کمترست این کار ؛ زینهار ای عزیز
زینهار ؛ تا ز غولان فریب میخوری ؛ هر کسی را نه مرد ره شمری ؛ چون نغمه مطرب موجب اشواق است فرموده که **زهی مطرب که از**
**یک نغمه خوش ؛ زند در خرمن صد زاهد آتش** یعنی زهی مطرب و خوش طرب آرنده که انکامل است که از یک آهنگ و نغمه خوش که در معرفت
و عشق و حالات ادا مینماید و بگوش هوش سامعان میرساند در خرمن هستی و خودبینی و پندار صد زاهد مغرور در یکدم آتش میزند
و همه را بیک سخن معرفت و عشق میسوزاند و از مرتبه زهد و پندار بمقام عشق و مستی میآورد **قطعه** هر جا که رسد بوی تو حقا که نماند ؛ یک
گوشه‌نشین بر سر سجاده تقوی ؛ چون دعوت و دلالت کامل بطریق عشق و محبت است میفرماید که **زهی ساقی که او از یک**
**پیاله ؛ کند بیخود دو صد هفتاد ساله** یعنی از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق و محبت و بیخودی که آن کاملست که از یک پیاله که

هر زمان اند مظهر ... و العصر ان آن کاملان

نسبت





سالخوردهٔ شراب محبت میخواهد دو صد هفتاد ساله پیر فسرده را بیخود و مست عشق و لایعقل میکند و با وجود آنکه کبر سن موجب سکون است از آن
پیاله ایشان را بواسطه بیخودی و سکر چنان تیزگام میسازد که در ساعت در یک منزل توقف نمینمایند **شعر** و لو اطرحوا فی حایط کرمها علیلا و قد اشفی
لفارقه سقم ؛ جانا زمی عشق یک قطره بدل ده ؛ تا در دو جهان یکدل بیچاره نماند ؛ چون احوال سالکان و سایران سیر الی الله نسبت با کمال کامل کالنقطة
فی الیم است فرموده که **رود در خانقه مست شبانه ؛ کند افسوس صوفی را فسانه** کامل چون بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با همه مقیدات مجتمع میگردد
میفرماید که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان و مسالک طریقه است چون انکامل مستی شبانه شهود جمال مطلق که در بزم هویت
نوشیده است در رود مست شبانه بجهة آنکه نموده که در مرتبه هویت غیب ادراک و شعور را راه نیست افسوس احوال صوفیان خانقه را همه فسانه و بیهوده و باطل
سازد چه نسبت با کمال انکامل احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله و مع الله و مقام تلوین اند و صاحب انوار و اطوار و تجلی افعالی اند افسوس است
و هر آینه که آنها در جنب ظهور کمال صاحب تمکین فسانه و باطل و بیهوده خواهد بود **نظم** جائیکه نمود وحدت ذات ؛ چه جای صفات و فعل و اسمائست ؛
الحق همه یار و غیر محو است ؛ اینجا نه حدیث لا و الا است ؛ چون بیداری و آگاهی عابدان معابد و مساجد نسبت با حال انکامل غفلتست میفرماید که
**بگذارد در دو گیرد آگاه ؛ اگر در مسجد آید در سحرگاه** یعنی اگر در سحرگاه که وقت خشوع و خضوع و راز و نیاز ارباب طاعت و عبادتست انکامل در مسجد
در آید بگیرد آگاه و بیدار در نمی بگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب و غفلت بوده است که و تحسبهم ایقاظا و هم رقود چه دانش همه دانشوران
در مجموع آگاهان و بیداران که ارباب علم و عقلند نسبت با کمال صاحب زمان جهل و خواب غفلتست **فرد** او علیم و دیگران نسبت باو ؛ جاهل و سرگشته
با عقل دو تو ؛ اوست بینا جمله کور اند و کبود ؛ او سمیع و دیگران کر در شنود ؛ صاحب قلب سلیم از غیر حق ؛ گر نبازد در یقین بر وی سبق ؛ چون ارباب بیان
نسبت با اهل عیان در مرتبه بعد و حرمان اند میفرماید که **رود در مدرسه چون مست مستور ؛ فقیه از وی شود بیچاره مخمور** یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم
و تعلم علوم شرعیه و دینیه است چون مست مستور درود یعنی مست بیخود از لذت شراب تجلی ذاتی و وحدت اطلاقیست و لیکن خود را مستور
و پنهان میسازد و اظهار انکامل تمام نمینماید از شمهٔ درخور استعداد ارباب طلب گاهی بیان نمیکند فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت و علوم دینی از اشیاء و اکابر القصد
مینمود از انکامل و بیان معرفت و احوال و کمالات معنوی که از وی مشاهده مینماید مخمور و سرگردان از خمار فراق و هجران شود و بداند که دانش خود نسبت
با عرفان او جهل بوده است **فرد** علم معنی از کتاب و از استاد ؛ حاصل نایدکش بر یخ و عنا ؛ علم این کم خور اوراق و کتاب ؛ گر زدل جوید علمی صواب
گر ترا بیدار ازین خواب گران ؛ همدم شان نیز زبانهٔ شان ؛ چون مرشد کامل که ترک دنیا نموده طالب حق اند در طلب مرشد کاملند که ایشان را راه نماید نموده محرم
قرب الهی گرداند فرموده که **ازو گشته زاهد بیچاره گشته ؛ ز خان و مان خود آواره گشته** یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که در طلب وصال محبوب حقیقی
ترک دنیا نموده اند بیچاره گشته اند و مرشد کامل میطلبند که ایشان را هدایت و دلالت نماید و بمقام مشاهده جمال با کمال محبوب رساند و این
نیت و عزیمت از خان و مان خود آواره گشته اند و سر در بیابان طلب نهاده طالب مرشد راه نماینده اند و او را میجویند **نظم** از کلیم حق بیاموز ای کریم ؛
بین چه میگوید رستاق کلیم ؛ با چنین جاه و چنین پیغمبری ؛ طالب خضرم ز خودبینی بری ؛ چون کامل را نه بسبب واسطه ظهور کفر و ایمان بود طاعت و

عجیب ؟

وعصیانست میفرماید که یکی مؤمن دگر را کافر او کرد همه عالم پر از شور و شر او کرد مقررست که پیش از بعثت انبیا علیهم السلام بحکم کان الناس امة واحدة
فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین خلق صنف واحد بودند چون انبیا مبعوث گشتند و دلالت خلق بخدا و دعوت خود فرمودند بعضی که معتقد گشتند
مؤمن شدند و بعضی دیگر که منکر شدند کافر گشتند فلهذا فرمود که یکی مؤمن دگر را کافر او کرد یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار بآنچه او فرموده کرد
مؤمن او کرد و آن دیگر را که انکار نمود کافر کرد و همه عالم پر از شور و شر او کرد که امتیاز کافر و مؤمن و فاسق و ناسک و عابد و عاشق و گفتگوی که بواسطه
تمایز اینها از یکدیگر واقعست همه را سبب این طایفه صاحب کمال است و نسبت با کاملان اولیا که در هر زمان اند نیز همین حکم دارد که هر که مرید و معتقد ایشانست
بمرتبه کمال احوال و وصول میابد و هر که منکر شد محجوب بحجاب ضلال گشته راه بمعرفت یقینی نمیابد و در حقیقت کفر همین حجابست چون در مرتبه ظهور
مظهر و ظاهر یکی را واحد نمود و فرق میان وجود و اعتبارات میفرماید که خرابات از لبش معمور گشته مساجد از رخش پر نور گشته یعنی خرابات که مظهر
فیض ولایت و جای رندان بی سر و پای باده نوشان خود را ست نه بمعنی از لب صاحب کمالی که مظهر فیض رحمانیست معمور گشته است و وجود
یافته و همه موجود بطفیل او شده اند که لولاک لما خلقت الافلاک و مساجد که مظهر تجلی جمالیست از رخ او پر نور و صفا گشته است و بمصابیح تقدیس و
تسبیح او منور و روشن است غزل تو آن انفاس رحمانی که جانها از دمت یابند توان دریای عظیم اند که مشوید جانها را تها ای لطفت از یکدم نظر بر عالم
اندازد سر هر کوی می یابد از زندیست کرامتها چون واسطه افاضت و استفاضت در میان خلق و خالق کامل زمانست لهذا فرمود که همه
کار من از وی شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر یعنی وصف کمال خود نسبت بارشاد کامل میفرماید که همه کار و مراد من از مرشد کامل که ارشاد و هدایت
می نمود میسر و محصل شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مقصود و مطلوب بود بواسطه کامل همه مرا حاصل شد و باهتمام و ارشاد او که طبیب
نفوس است خلاصی از نفس کافر خود دیدم و حیله و مکر را دیدم و از بند نفس آزاد و حر حقیقی شدم مثنوی هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس کش را سخت گیر
چشم مست او بیابد نیست بتو چیست هستی پیش او کور و کبود این جهان از شکر او در جهان هیچ چیزی همچو سایه کاملان دست گیرد بنده خاص الله
طالبان را میبرد تا پیشگاه گر بگویم تا قیامت وصف او هیچ او را غایت و مقطع مجو چون علم موجب کبر و پندار میگردد بدین جهت فرمود که دلم از دانش خود
صد حجب داشت ز عجب و نخوت و تلبیس و پندار یعنی دل من از دانش و علم و فضل و کمال صوری خود صد حجب داشت مانند عجب و کبر و نخوت و بزرگ منشی و تلبیس
مکر و حیلت و پندار که بسبب دانش و علوم ظاهری علما و صوریان را میباشد و بدین حجابهای ظلمانی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و از ره بکمالات
معنوی نمیبردم که ناگاه طلوع آفتاب اقبال روی نمود چنانچه میفرماید که درآمد از درم آن بت سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد آگاه یعنی آن بت که صاحب زمان و کامل
وقتست از درم سحرگاه در آمد بمناسبت غروب سحرگاه فرموده چه هرگاه که آن خورشید برج کمال طلوع و جلوه گری نماید که قرب فرا یاد از شب ظلمانی هجران
عاشق آخر رسیده اشراق نور صبح وصال روی مینماید و محجوبان از خواب غفلت بیدار میشوند شعر ولیلة فیها کله سحر ادار سر لی منها فیه عرف نسیمه
وان طرقت لیلا فشهری کله بها لیلة القدر ابتهاجا بزورة نهاری اصیل کله ان تنسمت اوائله منها برد تحیة وان قربت داری فعامی کله ربیع
اعتدال فی ریاض اریضة وان رضیت عنی فعمری کله زمان الصبی طیبا وعصر شبیبة وعندی عیدی کل یوم ارای به جمال محیاها بعین قریرة وادی بکان



ضمها حرم کذا آری قل دار وظنت دار هجره ثم از خواب غفلت کرد آگاه یعنی چون مرشد کامل یعنی چون مرشد کامل التفات نمود و از در دل
من درآمد و در دلم قرار گرفت مرا از خواب غفلت که بسبب حجب نورانی دست داده بود آگاه و بیدار کرد و دانستم که با وجود این آگاهی که داشتم هنوز
در خواب غفلت بوده ام و واقف و بینا بر اسرار معارف آگهی نبوده ام چون نور و صفای جمال کامل در هر جا که پرتو می اندازد منور میگرداند فرمود که
ز روی اش خلوت جان گشته روشن بدو دیدم که تا خود کیستم من یعنی از نور تجلی جمال چهره مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات کبر و پندار و عجب و نخوت
تاریک و مظلم بود و بسبب آن ظلمت راه بحقیقت خود نمیبردم و خود را نمیدیدم روشن گشت و در آن خلوت جان در آمده بر و شناختم و نور آن آفتاب
سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و بوسیله او عارف خود گشتم و خود را دیدم و شناختم و مقصود خود یافتم چون مشاهده جمال محبوب مستلزم استیلای
شوق عشق است فرمود که چو کردم در رخ خوبش نگاهی برآمد از میان جانم آهی یعنی چون نگاه و نظاره در رخ خوب آراسته بانواع حسن و
جمال آن مظهر کل کمال کردم و صورت دلپسند که هرگز ندیده بودم از غایت حیرت و بیخودی از میان جان من آهی برآمد بصد دل و جان عاشق
و شیدای او گشتم و میگفتم شعر خوش دردی که درمانش تو باشی خوش راهی که پایانش تو باشی همه شادی و عشرت باغ ابد دوست در آنجا نه و مهمانش
تو باشی مشو پنهان از آن عاشق که پیوست همه پیدا و پنهانش تو باشی عراقی طالب درد است دایم بدین امید که درمانش تو باشی چون معشوق مشاهده حال زار
این گرفتار نمود از غایت کرشمه و ناز و دلبری و عشوه گری فرمود که مرا گفتا که ای شیاد سالوس بسر شد عمرت اندر نام و ناموس یعنی بطریق لطف و دلبرانه
آن بت رعنا مرا گفت که ای شیاد سالوس یعنی مکار فریبنده که هیچ وقت کسی را مایل خود کردانیده عمر زندگانی تو همه در طلب نام و ناموس و شهرت
و حب جاه بسر شد یعنی آخر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف مالایعنی کردی و مغرور بخودبینی شده از جمال محبوب چنین محجوب بودی و نمیدانستی چنانچه
میفرماید که ببین تا علم و کبر و زهد و پندار ترا ای نارسیده از که دادت یعنی آن مرشد کامل با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کن و ببین تا علم و
کبری که نسبت علم پیدا کرده و زهد و پندار و هستی که بواسطه آن زهد کسب نمود ترا که هنوز خام و نارسیده و بمقام کمال و صال و وصول نیافته از که
واداشت و محجوب از چه کس کردانیده و بعلم و زهد فریفته شده از دولت صحبت و ملازمت چنین کامل غایت محروم بوده و بازرسیده ارشاد میفرماید که
نظر کردن بروی نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت یعنی آن مرشد کامل فرمود که نیم ساعت نظر بر روی من که هادی زمانم نمودن هزاران ساله طاعات
و عبادت می ارزد چه بهجهت و طاعت و عبادات بارشاد کامل قرب حقیقی و وصال حق میسر نیست پس هر آینه کرد دیدار صاحب کمال و مشاهده جمال او
بهتر از همه طاعات باشد و اهل حال در جمیع معنی خدمت و ملازمت کامل زمان بهترین طاعات دارند مناسب این مولانای روم قدس سره
در مثنوی میفرماید مثنوی گفت پیغمبر علی را کای علی شیر حقی پهلوان پردلی لیک بر شیری مکن هم اعتمید اندر آ در سایه نخل امید هر کسی گر طاعتی
پیش آورند بهر قرب حضرت بیچون و چند تو در آ در سایه آنکه عاقل تا کش نتاند برد از ره ناقلی پس تقرب جو بدو سوی اله سر میپیچ از طاعت
او هیچ گاه زانکه او هر خار را گلشن کند دیده هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعات راه برگزین تو سایه خاص اله از همه طاعات اینت
بهتر است سبق یابی بر هر آن سابق که هست در بشر روپوش گشته آفتاب فهم کن و الله اعلم بالصواب چون بعضی از ارشادات و عبارات



که آن کامل فرموده بود بیان نموده میفرماید که علی الجمله رخ آن عالم آرای مرا با من نمود آن دم سراپای یعنی سخن بسیارست علی الجمله اختصار نموده میگوید
که روی آن مرشد کامل بکمال حسن عالم را می آراید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست مرا با من نمود آن دم سراپای یعنی سر تا قدم مرا با من نمود
و دانستم که خود را نشناسته بودم و عرفان خود و خدا را حاصل نکرده بودم و این همه علوم و زهد و طاعت که در خدمت مدید کسب نموده بودم برابری
با آن یک نظر و یک مشاهده جمال با کمال آن حضرت نمی تواند نمود چه شناخت خود که در حقیقت شناخت حقست مرا از آن که حاصل و از آن یک نظر
بر رخ عالم آرای او حاصل شد مثنوی نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند گر سنگ خاره و مرمر شوی چون بصاحب
دل رسی گوهر شوی مهر پاکان درمیان جان نشان دل مده الا بمهر دلخوشان این غذای دل بده از همدمی رو بجو اقبال را از مقبلی من چگویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست چون بشاهده جمال الکامل حجب پشیمانی از عمر گذشته بود میفرماید سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت
یعنی از علم و زهد که در خدمت کمال تصور کرده شده بود چون معلوم شد که نظر با این کمال حقیقی که بسبب کامل زمان روی نمود همین نقص بوده است روی جان من از
خجالت و انفعال و شرمندگی سیاه شد چرا ایام عمر عزیز فوت شده است و بطالت و بیکار گذشته و آنچه مطلوب و مقصود بوده در آن ایام حاصل نکردم
و ضایع روزگار بوده ام شعر چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود این زمان جز عجز و جز بیچارگی می ندانم چاره یکبارگی چون غایت اضطرار
موجب رحم و شفقت فرمود که چو دید آن ماه کز روی چو خورشید بریدم من از جان خویش امید یعنی چون آن ماه که مرشد کامل است که در شب ظلمانی امکانیه منور
بنور وجوب گشته تابنده است دید که من ماه وش که چون از روی خورشید وش او که در رواج است پرتو انداخته مرا حیا بگه است که نمود این بسبب اطلاع بر نقص خود
امید از جان بریده ام و بعجز و ناتوانی خویش معترف گشته قابلیت استفاضه نور ولایت و معنی پیدا کرده ام و مستعد قبول فیض شده لاجرم میفرماید یکی پیمانه پر کرد و بمن داد
که از آب وی آتش در من افتاد یعنی یکی پیمانه از شراب معرفت و تجلی ذاتی پر کرد و بمن داد و چگونه شرابی بود از آب صفای او که شوینده و پاک کننده جمیع الواث
اوصاف و اخلاق و کثرات است آتش سوزان بیخودی و فنا در من افتاد و در سوز و گداز آمدم و میخواندم نظم ساقی بده آن آتش افروز چون سوختیم تمامتر سوز این
آتش بآب بنشان در آتش آتشی برافروز بگشای ز بی دل جگر خواره رحم آر بدین تن غم اندوز در ساغر دل شراب افکن کز پرتو آن بشم شود روز
چون در حریفی و می نوشی یار محرم یافت فرمود که کنون گفت از سر بک و بی رنگ و بو نقش تخته هستی فرو شوی یعنی آن محبوب کامل گفت که اکنون حریف و همکاسه
مایی از شراب وحدت بی نشانه که بی رنگ انفعال دارد و بی بوی صفات نقش تخته هستی را که کثرات و تعینات است فرو شوی و محو گردان و پاک ساز زیرا که
تا نقش کثرت ستره دو نساختی لوح وجود از رقم اغیار پاک نیستی تا زمانی که وجود مجازی سالک بجهت اسیر قید هجرانست و در خور قابل وصال
محبوب نخواهد بود نظم ساقی بیک کرشمه رنگین هزار توبه بستان مرا ز می بار از چشم جادو ده تا دار هم ز هستی و ننگ خودی اکنون بر نمی آرم ز مستی تک دیده نهاده
این زهد پارسایی چون نیست جز ریایی ما و شراب و شاهد کنج شرابخانه آیا بود که بختم تکیه کنم بخواب بینند تو در کنار ما رفته از میانه اینست نالکند
دیگر همه حکایت و افسانه کام آنها تا هر فسانه چون مولوی کردان خودی را ده و ندی جز گره وحدت تو میرست میفرماید که چو آشامیدم آن پیمانه را پاک در افتادم
ز مستی بر سر خاک یعنی بارشاد آن صاحب زمان آن پیمانه شراب وحدت ذاتی را پاک آشامیدم و تمام نوشیدم از مستی و بیخودی بر سر خاک مذلت و فنا و نیستی در افتادم





و مست لایعقل شدم نظم از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست هم پرده ما بدرید هم توبه ما بشکست بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا چون هیچ نماند از ما آمد
بر ما بنشست چون در مرتبه فنا و محو و نیستی تمامت نسب و اعتبارات ساقط است فرمود که کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم یعنی
اکنون که در مقام صحو بعد المحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قایم بآن حقیقتم و باقی ببقاء اویم و نسبت با ذات خود نه هستم چه هستی مجازی من محو و نیست شده
بعد میت اصلی رجوع نموده است و نه هشیارم و نه عاقلم از آنکه آثار بیخودی و لایعقلی باقیست و نه مخمورم زیرا که خمار از بعد و فراقست و من در عین وصال
و اتصالم و نه مستم چه مستی حالت بیخودی و فنا است و من در مقام بقا و تمکین قایم و متمکن گشته ام نظم هشیار نیستم چه مستم مجنون عشق کیستم نه نیستم و نه هستم
هذا جنون العاشقین تا روی ساقی دیده ام جام فنا نوشیده ام سرمستم و شوریده ام هذا جنون العاشقین چون صاحب مرتبه فرق بعد الجمع مظهر کمال
همه شان گشته در مقام تلوین صفاتست که از اعلی مراتب تمکین است فرمود که گهی چون چشم او دارم سر خوش گهی چون زلف او باشم مشوش یعنی
گاهی مانند چشم آن محبوب از نوشیدن آن شراب سرخوش دارم یعنی سرخوشم که نه تمام هشیارم و نه تمام مستم و گاهی چون زلف پریشان او مشوش و آشفته
و حیرانم شعر ساقی قدحی که از می عشق چون چشم خوش تو نیم مستم در دام بلا فتاده بودم هم طره او گرفت دستم شد نوبت خویشتن پرستی آمد که اکنه
بپرستم چون کامل برزخ جمع و تفرقه و جمعیت میفرماید که گهی از خوی خود در گلخنم من گهی از روی او در گلشنم من یعنی گاهی بسبب ظهور صفات بشری
در گلخن طبیعت ساکنم و گاهی بواسطه استیلای احکام وحدت از نور تجلی وجه باقی در گلشن توحید و جمعیت و حضور و سرور از زحمت خار و خاشاک
اغیار فارغ و بی پروایم گاهی بخیال خودپرستی پابسته شده بقید هستی گاهی ز جمالش روی جان از جام وصال مست و حیران که با خودم و
ز یار غافل که بیخودم و بدوست واصل گاهی که ز خود خبر نیابم آندم بوصال او شتابیم چون بیان احوال و اطوار ارشادات کامل بغایت
و نهایت کمال رسانید فرمود که خاتمه درین خاتمه اشاره بآن میفرماید که گلهای صدرنگ خوش بوی که در گلشن این کتاب شکفته شده
همه از گلشن کمال الکامل زمانه است چنانچه فرمود که از آن گلشن گرفتم شمه باز نهادم نام او را گلشن راز یعنی از معارف آن گلشن جمال که
بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن و جمال راه بر آن یافتم شمه یعنی بعضی باز گرفتم اشاره بدانست که آنچه کشف و وصال و کشف شهود از گلشن است
از آن اندکست که تمام بتحریر و تقریر توان درآورد و نام آن شمه که از معارف و حقایق گل آن گلشن گرفته بودم گلشن راز نهادم و وجه تسمیه
این کتاب باین اسم همین است که ذکر کرده شد قرن ز تصنیف دیدم در حقایق ندیدم همچو گلشن پر دقایق اگرچه عارفان بسیار بودند بجز آن
شیخ محمود است فایق کجا باشد چنین گلشن که در وی ز معنی بشکفد زینسان شقایق از این گلها کجا یابد تو بوئی مگر کو عندلیب کلی
علایق چنین درهای پرقیمت اسیری مکوش مردم نادان چه لایق چه اکثر این اسرار و معارف که درین کتاب منظوم شده خاصه
ناظم است فرمود که درو از راز دل گلها شکفته است که تا اکنون کسی دیگر نگفته است یعنی درین کتاب گلشن از راز و اسراری که منبع و مصدر آن دل
پاک صاف این اسرار است گلهای بسیار شکفته است که آن اسرار و راز دلها تا این زمان کسی دیگر نگفته است چه بعضی که خاصه آن
آن بزرگست مخصوص اوست و بعضی دیگر اگر گفته باشند چون بطریق نظم چنین نگفته اند دلالت است که تا اکنون کسی دیگر نگفته است شعر

انچه من بر فرق صدق افشانده‌ام کر غایم تا قیامت مانده‌ام این کتاب آرایش است ایام را فاص را داده نصیب و عام را هر که این بر خواند بر خوردار شد
دانکه این دریافت با اسرار شد چون هر یکی از این ابیات کتاب گلشن شاهد عادل است بر کمال این ناظم فرمود **زبان سوسن او جمله گویاست عیون**
**نرگس او جمله بیناست** یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویاست و ناطق بر آنکه دست غیری بر او نرسیده است و بکر و مستور است و چشمهای نرگس این گلشن
جمله بیناست و چشم باز دارد و می بیند که کسی دیگر از شهود و اسرار و معارف نموده است آنچه اشاره به آنست که هر چه درین گلشن ذکر کرده
شده است همه بر طبق مسایل توحید و حکمت و معرفت که گویا نه زبان سوسن عبارات و درج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است
که بینا نه عیون نرگس اعیان آن مینماید چنانچه در فهرست کتاب فرموده که همان معنی که گفته در بیان آن ز علم باطن عیان آن **ز علم**
وصف این گلشن نداند هر زبان شرح این خود با تو گوید باغبان چون بر اکبر این یکی دیدم هیچ کس ده زبان **ناظم** زیر هر برگی
گلی چون اختری بیخ او بگذشته از تحت الثری شاخ او از لامکان سر برزده سایه او هوش را بر سر زده چون هر که بصیرت دارد
فهم و ادراک آنمعنی از کتاب گلشن راز مینماید فرمود که **تامل کن بچشم دل یکایک که تا برخیزد از پیش تو این شک** یعنی بطریق هدایت و ارشاد
میفرماید که آنچه گفته‌ام یکایک از معنی را تامل و نظاره به چشم دل که قوت بصیرت مراد است که مدرک معانی معقوله است نما و شک بدهد کن
تا از پیش تو این شک و شبهه که وهم در خیال تو می آرد برخیزد و دور شود و یقین بدانکه هر چه گفته‌ام همه بیان حقیقت و درین شایبه نیست
و از بد گمانی خود در اخلاص سازی و احوال ارباب کمال اسراف نه نموده و بسر بعد حرمان نگردی **ناظم** هر که خوانند اف نه او داف نه است
و آنکه دید اش نقد او مرد انه است آب نیلست و بقبطی خون نمود قوم موسی را نه خون آن آب بود ناکس از ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان چون سخنان این گلشن حقایق شهودیست که مثبت و مؤکد بدلایل عقلیه و نقلیات میفرماید **ببین منقول و**
**معقول حقایق مصفا کرده عالم را دقایق** یعنی بچشم دل تامل و نظاره کن و بیان منقول که راجع بعقاید شرعیه است و معقول که عقاید مسایل
حکمیه است و حقایق عیانیه که مصطلحات صوفیه موحده است همه در علم دقایق و تدقیق نکات مصنف از رزواید که درات شطح و طامات
کرده و بحد کمال رسانیده **ناظم** اینجا اغیرا کاست او نور کارزار نیف دزدان دهای دور دار ز درد و قلابست خصم نمدرس زین دو داری فریاد
رس فرو ارش شرط تعلیم است تا این نور خوش کرده این بید بیدکار سر کشش چون عدم انصاف موجب آنست که یک در دیده او بدنماید
بدین جهت فرمود که **بچشم منکری منگر در و خار که گلها گردد اندر چشم تو خار** یعنی بر موجب و عین الرضا عن کل عیب کلیلة و لکن عین السخط
تبدی المساویا بچشم منکری و انکار در این کتاب گلشن خوار و پست و بدیده عیب جوی منگر و نظر مکن زیرا که اگر به چشم منکری نگاه کنی
این گلهای خوش رنگ و بویان که درین گلشن شکفته شده بچشم تو منکری همه خار گرده و نیک را بد بینی چه هر کس آنچه دارد همان را بیند **ناظم**
عیسی که مسیح و پاک رو بود صد ملک بر او به نیم جو بود با یکدو حریف چست و چالاک میشد بطواف خطه خاک هر جا که یکی جفا شعار
میگفت او خود بکرم دعاش میگفت القصه بهر کجا که بودی بر راه بیکوئی نمودی گفتند ترا باین تباهی دشنام دهند تو عذر خواهی





این بود پاسخ درستش هر کس ز همان دهد که هستش انجوف نه سر سریست هشدار معلوم کن از شکوفه و خار خار آنچه بر دلش نشان کشد
گل خنده زنان بر دی از خوشش چون جهل و قلت فهم است که بسبب انکار سخنان کاملان میگردد فرمود که **نشان ناشناسی ناسپاسیت**
**شناسائی حق در حق شناسیست** یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص آنست که ناسپاس و ناخوشنود باشد و در هر چه چند عیب جوئی
نماید گرفتار چون و چرا باشد و شناسائی حق یعنی خداشناسی در حق شناسی است که حق هیچکس فرو گذاشت نکنی و ضایع نگردانی اگر چه در
یکمسئله نیز بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ چندین حقایق و دقایق درین کتاب منظوم ساخته است که شرح آن کماینبغی نتوان نمود و حق سخنان
توحید و حقایق بهتر از این بلکه مثل این نظم فارسی هیچ آفریده منظوم نگردانیده است و نزد اهل انصاف این سخن اظهر من الشمس است و هر که حق کاملان
نشناسد بحقیقت حق خدا نشناسد و کفران نعمت موجب خذلان و بعد و حرمان است **تمهید** باعث نفس الامری این فقیر در انتظام شرح
این کتاب آن بود که دل در داشتم که باین سخنان انسی تمام داشت و بچیزی دیگر غیر از این ملایمی نداشت و اینکتاب گلشن راز در غایت خوب دو
تنقیح یافتم و از دل و جان بتوضیح و تلویح لطایف و نکات و مسایل او شتافتم **حکایت** نقل است که شیخ علی سیاه قدس سره فرمود که مراد از عالم
دو آرزوست یکی آنکه سخنی از سخنهای خدا بشنوم دیگر آنکه کسی از کسانهای او ببینم پس گفت من مرد امی ام نه چیزی میتوانم نوشتن و نه چیزی
میتوانم خواندن باکسی باید که سخن او گوید تا من بشنوم یا من بگویم او بشنود و موافق و مطابق اینمعنی آنست که شیخ جنید بغدادی شیخ
شیخنا قدس سره فرمود کما ذا وجدة من یوافقک علی کلمة ما تقول فتمسک به امید این کتاب شرح گلشن ارباب شارب عرفا نیز استمسکی و دعا
بدین وسیله اطلاع بر اسرار است و مرموزات ارباب کمالات بیابند و باشد که درین مایده همکاسه یابم **ناظم** رو بجو یار خدائی را تو زود
چون چنین کردی خدا یار تو بود راز جو با رازدان ابناز نیست راز اندر گوش منکر راز نیست مه فشاند نور و سگ عوعو کند هر کسی
بر خلقت خود میتند هر کسی کو حاسد یاران بود آن حسد خود هر کجا و میدان بود تو مبخش بر کسی کاندر جهان شد حسود آفتاب کامران
یار نور بخشش مانند کاست یا بدفع جاه او مانند خواست من بگویم وصف تو تا ره برند پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حق و نحو جذاب جان خلق در ظلمات و هم اند و گمان گر بنودی خلق محجوب و کثیف ور بنودی حلقها تنگ و ضعیف در مدحت
داد معنی دادمی غیر از این منطق دری بگشادمی لیک لقمه باز آن صعوه نیست چاره اکنون آب روغن کرد نیست مدح تو حیفست
با اهل جهان همچو راز عشق دارم در نهان چون غرض اصلی از تصنیف و ترتیب کتاب آنست که یادگاری بود که هر که بخواند بدعای
آن نعمت مصنف را مذکور بذکر جمیل و دعای خیر گرداند فرمود که **غرض زینجمله آن تا گند یاد عزیزی گویدم رحمت بر او باد** یعنی غرض
و مقصود اصلی از تنظیم و ترتیب این کتاب گلشن آنست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی و بزرگی و طالبی ما را یاد کند گوید که
رحمت حق بر او باد که چنین معانی را که موجب هدایت طالبان معارف یقینی اند در سلک نظم در آورده با حسن و ابلغ نظام ادا
نموده است و حق تمام بر سترشدان ثابت گردانیده **ناظم** حقها دارند بر ما اولیا کز حقیقت کرده‌اند اخبار ما کز بیاری حق ایشان



بجای نزود یابی کفر و نعمت رنجانی جزای چون دانستن نام ولی نعمت باختصاص دعای خیر اقربست بدینجهت میفرماید که **بنام خویش**
**کردم ختم پایان الهی عاقبت محمود گردان** یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه چیز است ختم پایان کتاب بنام خود کردم خداوندا
عاقبت محمود گردان و نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری بوده و شبستر موضعیست در هشت فرسنگی شهر تبریز و
و مدفن و مولد ایشان هم انجاست قدس الله سره العزیز
الحمد لله الذی وفقنا لاتمام هذا الکتاب المسمی بمفاتیح الاعجاز
فی شرح گلشن راز حمدا توافیه و یکافیه
کرمه و قد تم کتابت هذا الکتاب فی ۲۸ شهر
شعبان المعظم سنه ۱۲۳۹ من الهجرة النبویة
فی ید العبد المذنب العاصی الحقیر الفقیر الی مراحم الله
ذو النور فیر محمود المراغی حول الاشباك اقرانم بوده
و باستعانته باتمام رسانید امید است اشکاری
از عهد اکثر ناظران قاری بدعا یاد و طلب معفرت
شاد فرمایند اللهم اغفره بحرمته اولیائک من الفضال
و الغفران و دست اسرار اسم نمبر

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی پایان عالم وحدت و عشق بی پایان سخن سرای چرخ مینا رنگ را شاید که پادشاهی است که هیبت سلطنتش طنطنهٔ احدیت قل هو الله احد بگوش
هوش جهانیان رسانیده و سپاس بی حد و قیاس و ستایش بی عد و قیاس قدوسی را سزد که از حد و قیاس که عالمان و عارفان بیگانهٔ جلال و عاشقان و سرمستان عالم جمال
تحفهٔ بارگاه پادشاهی که پرنده حاکم محکم رای حکمت در فضای محکمهٔ قضایش دم نزده معبودی را که سزد بر اولیا و خود رایت نصرت بیشکار گرد قهاری
که بر اعدای خود آیت نقمت پیدا ساخت متفضلی که دوستان خود را خلعت محبت پوشانید مصوری که بدست قضا و قدر چندین هزار اشکال و صور
کما هی پرورانیده مثنوی یگانه صانع افلاک و ایام ... گزیده بر آن شد معلوم چه نام ... منزه ذاتش از تعریف و ادراک ... ز تقریر و بیان جل جلاله پاک ... بخشش
عاشقان مدهوش گشته ... بیهوشی عارفان بیهوش گشته ... ز موجودات کس را زو خبر نه ... بذاتش غیر خود را ره بسر نه ... عیان تر از همه در عین اعیان ... نهان
تر از همه در چشم نادان ... ز عرش و فرش و ماهی و مه تا ماه ... یقین دانم که نبود غیر الله ... ملکی که محبان و عاشقان خود را بکمند غیب ربانیده و در بحر الله
و نعماء مستغرق الطاف و اعطاف خداوندی گردانیده و در سراپردهٔ قدم قدرتشان را بر بساط فضل نهاده و از کاس محبت و مودت شراب
چشانیده و خواست ازل رایت ... ایشان را بر باک شانیده و در سراپرده و قلم کرم آن التقدیم بر صحیفهٔ روزگار ایشان کشیده که ان الابرار لفی نعیم مثنوی
زهی خالق پاک عاشق نواز ... زهی قادر فرد دشمن گداز ... خداوند دارندهٔ مهربان ... حکیم خطابخش بر انس و جان ... کریمی که چون گسترد خوان جود ... کند کافر
بر سعید و یهود ... تعالی الله ای خالق ذو الجلال ... ز وصفت حکیم زبان مانده لال ... همه انبیا و همه اولیا ... سر عجز بنهاده پیش خدا ... چه حد است کس
که گوید سخن ... بنعت شه قادر ذو المنن ... و صلوات نامیات و تحیات زاکیات بلانهایات نثار مشهد معطر و مرقد منور سروری باد که مفتاح
خزاین جود و کلید دفاین وجود و قبلهٔ هر واجد و موجود و صاحب لوای الحمد و المقام المحمود است محمدی که السنهٔ منویهٔ انبیا و اولیا از روی حقیقت السنه
معنویه تجهیز ادینه که انی و ان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی مثنوی گفتا بصورت ار چه ز اولاد آدمم ... از روی مرتبت بهمه حال برترم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ... ذرات کاینات اگر گشت مظهرم ... ارواح قدس چیست نمودار معنیم ... اشباح انس چیست نگهدار پیکرم ... از عرش تا بفرش
همه ذره ذره جود ... در پیش اشعهٔ ضمیر منورم ... محمدی که از منبع حیوهٔ معرفتش عاشقان جگر سوختهٔ آتش محبت از نوش او نشنیده و از تشنگی تن در جوش
و خروش آمده در گوشهٔ میخانهٔ شریعت خوار گشته و عالمان عارف در دریای علم و فنش در کاسهٔ ... محو گشته مثنوی ای کان جهانیان فدایت
وی سر شده خاک پایت ... ای مقصد خلقت دو عالم ... وی مطلب حق ز نسل آدم ... ای عرش ز ذرهٔ تو فرشی ... هر گوشه ز در زیر عرشی ... حقدم بود ستایشت ز دو
و آنکه نیست جز تو مقصود ... کریم بیقین خدا و احد ... مقصود خدا توی چه حد ... و بر آل اطهار و اولاد ابرار او که طنطنهٔ نعمت حشمت و آوازهٔ طمطراق سلطنت

بندگان



بندگان ایشان در آسمانها و زمینها نگنجیده نه بهشت بهشت قانع باشند و کونین و خافقین تحمل تجمل ایشان نیاورده هیبت حی ماسوی
و نعرهٔ بیا بی پای لاهوتی ایشان تتق قدس حریم حرم محترم را از هم گسلانده آن سالکان مسالک حقیقت و مقتدایان ممالک شریعت آنحضرت راز آن طریقت
نبوی و کارسازان شریعت مصطفوی که مثنوی همه پاکند و بی عیب و مبرا ... ز لوث شرک دلهاشان مصفا ... بعصمتشان گواهی داده جبار
یرید الله شاهد بر آن آرد ... اسامی شان بود اسماء اعظم ... بطفیل آبروشان خلق عالم ... نقاط مرکز وجود ذات ایشان ... خدا را اصل مقصود ذات ایشان
و هم علی و فاطمه و الحسن و الحسین و علی و محمد و جعفر و موسی و علی و محمد و علی و الحسن و صاحب الزمان صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین و بر اصحاب
کبار رفیع المقدار ایشان که نجوم آسمان و زمین اند باد اما بعد فاعلموا اخوانی فی التقی و اعوانی علی الهدی اذاقنا الله تعالی و ایاکم حلاوة
محبته العظمی و رزقنا و ایاکم سلوک طریقته المثلی انه قد جائکم بصائر من ربکم فمن ابصر فلنفسه و من عمی فعلیها و ما انا علیکم بحفیظ رباعی آمد بشما مژدهٔ
ربانی ... آورد خبر ز عالم سبحانی ... گر بشنوی از حدیث او نفع برکات ... ور سرکشی از رهش تو خود میدانی ... معروض میدارد فقیر حیابان حقیر از
از مایهٔ محبت گدا ان مفلس حقیر در حقیقت کمتر از همه حقیر خاکپای علما و عرفا و کلب آستانهٔ سلطان ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیه
تحیه و ثنا محمد علی الشهیر بالمؤذن که در ایام معدلت فرجام اعلیحضرت سلیمان مرتبت اسکندر حشمت مصطفوی حسب مرتضوی نسب صفوی الحق
شناس معدلت اساس مهر جهانتاب صوری و معنوی دانای رموزات انفس و آفاق نورافزای اختر ولایت و اقبال فروغ دودمان هدایت
و اجلال مخزن اسرار الهی مجلای انوار شوارق آگاهی شید ارکان دین مبین مؤسس قوانین اهل حق و یقین ناصب رایات عدل و احسان ماحی آثار
جور و طغیان خلف الصدق خاندان خلافت عظمی درة التاج دودمان ابد توامان سلطنت کبری حافظ بلاد الله ناصر عباد الله مروج مذهب حق
ائمه اثنی عشر خلاصهٔ احفاد و امجاد خیر البشر المختص بعنایات الرب الاکبر شاه عباس الموسوی الصفوی الحسینی خلد الله تعالی فی الخافقین
معدلته و بره و احسانه و ابد فی المشرقین شوکته و جلالته و امتنانه رباعی یا رب الهی تا جهان را آب و رنگست ... فلک را دور و گیتی را درنگست ... جهان را
خاص اندیشهٔ صاحبقران کن ... بمقصود دو گوشش کامران کن ... صوفی خالص الولای دودمان خلافت بنیان مرتضوی و مخلص معتقد صادق
الوفای خاندان ولایت و کرامت نشان صفوی المفتخر بخدمت العتبة العلیه اخا خالصا من اخوان الصفا محمد مؤمن بیگی ... ذکر این قلیل
البضاعه را بتفضل حضرت رب العالمین و عنایات حضرات ائمه معصومین و توجه اکابر دین مبین ... اسرار ... خاصهٔ مقدسهٔ نبویه
و طریقهٔ مرضیهٔ مختصهٔ مرتضویه که اتصال آن بخاندان خلافت بنیان صفیهٔ صفویه لا زال برکاتهم الی انقراض الدوران تفصیلا کرده
درین رساله مذکور خواهد شد مجاز و ممتاز میدانست مستدعی آن بود که نسخه ... بر آنکه ... بعض از اسرار اهل حقیقت با شبهها در اعاد
ائمه اطهار که در زمان تقیه اظهار آن مقدور ارباب بصیرت نبوده تحریر یابد تا معتقدان خلافت آیین و طالبان طریق دین مبین و سالکان
مسلک حق و یقین را مطالعهٔ آن موجب رفع شبهه و وسیلهٔ ازدیاد عقیدت و باعث وصول الی حقیقت گردد و بحسب اقتضای دوران مدتها
مسئول آن برادر قویم الدین در عقدهٔ تاخیر افتاده درین وقت که جمعی ... از کمال جهل و گمراهی کرامات ایشان را ... از ظاهر علم دین خبری



و نه از باطن ارباب یقین اثری مثنوی همه در کذب جامه و دلق ... تمام عمر در کار امر خلق ... نه از باغ شریعت رنگ و بویی ... نه از بحر حقیقت آبرویی ... مدام
اندر لباس زرق و تزویر ... بر اهل حق کمر بسته بتکفیر ... حسد را حسب استدلال و برهان ... که غیر از نفس صوفی نیست ایمان ... عدوی حق همه و زیم ارزاز
خریده در پناه ریش و دستار ... بر و یک دو سه نادان احمق ... حقیر انمودن نفی مطلق ... لباس انکار بر خود آراسته و بکینهٔ اهل یقین بر خواسته و حسد
بر حسد افزوده و زبان بطعن و لعن اهل الله و ایذای عباد الله گشوده ... احتدال احوال اخوان الصفا علاوه مسئول الطالب سالک یقین
و برادر مؤمن قویم الدین گردیده و چون عارفان مراتب حقیقت و پیشوایان مسالک طریقت را در ازمنهٔ سالفه از بیم مخالفت مخالف
و معاندت معاند مجال توضیح نکتهٔ توحید نبود که گاه گاه بمثابهٔ دریا که چون جنبش نماید تشنه لبان و خاک نشینان را از اطراف و اکناف
بر فیض فواید ایشان نیز بسبب کتب و رسایل که بمثابهٔ رشحاتند از بحار معانی خلق را مستفید و مستفیض مینمودند لیکن در ایام استیلای معاندان دین
مبین بقانون شریعت مقدسه در لباس تقیه اظهار احوال و افضال اقوال مستور نمودند تا آنکه شب ظلمانی سلطنت منکران دودمان نبوی
بپایان رسید و صبح نورانی نصرت و فیروزی خاندان مصطفوی صلی الله علیه و آله و سلم از افق عالم ربوبیت دمیدن گرفت نظم آفتاب یقین
نمود اشراق ... نور او سر بسر گرفت آفاق ... از پی ظلمت شب هجران ... لذت شهد قرب یافت مذاق ... از کنج فیض شیخ صفی ... عاشقان جو دیده
بس مشتاق ... زلف معنیهای برقع وصول ... سوخت یکباره پردهای فراق ... القطب سپهر جلال و جمال و اختر برج فضل و کمال پیشوای اهل تحقیق
قافله سالار ارباب علم و تدقیق السالک الناسک آیة الله سید المجاهد المجتهد المرشد العارف بالله السایر فی الله افضل المتاخرین و اکمل المتبحرین جامع
علوم الظاهر و الباطن المقتدا الطریق المحقق ائمة الهدی صاحب لواء الحق و الاهتداء محرک آثار اهل النفاق و غوث الاصفیاء بالاتفاق شیخ
صفی الدین ابو اسحق بن شیخ امین الدین جبرئیل بن سید صالح ابن سید قطب الدین احمد بن سید صلاح الدین رشید بن سید محمد الحافظ
لکلام الله بن سید عوض الخواص ابن سید فیروز شاه زرین کلاه ابن محمد بن شرفشاه بن محمد بن حسن بن محمد بن ابراهیم بن جعفر بن محمد
بن اسمعیل بن احمد بن احمد بن احمد اعرابی بن محمد قاسم بن ابو القاسم حمزه بن الامام الهمام موسی الکاظم بن جعفر بن محمد بن علی ابن
ابی طالب علیهم السلام رایت ولایت بر افراشت و بر نهج آبا و اجداد خویش که ساکنان سرادقات ربوبیت و کاشفان اسرار الوهیت علی بن حسین
اند اقتفای اوامر و نواهی ربانی نمود که از شیخ بزرگوار خود و ایشان از پدر کامل خود مشافهةً تا مبدا سلسلهٔ علیهٔ مرتضویه فرا گرفته بودند باولاد و امجاد
عظام کرام و طالبان مسلک خاصهٔ ائمه هدی علیهم السلام کما هو حقه رسانیدند و بقابلیت ذاتی و فیض فضل لم یزلی آن قطب دایرهٔ ولایت
و کرامت پادشاهی عالم ظاهر و باطن الی انقراض الدوران بر اولاد و امجاد ایشان که نقاوهٔ خاندان سید المرسلین اند مفوض و مقرر گردید
و بجهت ریاضات و مجاهدات ایشان بشرح و فاق ... با وضع بیان در مقالات کثیر البرکات مسطور است بود الا بطریقهٔ خاصهٔ اهل حق
و بواسطهٔ تحصیل استعدادی که موجب اعلان و اظهار دین قویم ائمه اثنی عشر علیهم السلام و حفظ و حراست پایهٔ ولایت و ضبط و نسق ملک بدایت
در راه نمایی کافهٔ انام تواند بود در هنگام که فرزندان عالیشان ... سلطنت و محارست قوانین سلطنت معنوی که اصل ...

در ترغیب



در ترغیب بر ضبط و ربط امور ضروری سلسلهٔ علیه که مشعر بر نظام مملکت و دوام سلطنت عالم ظاهر است بحد مبالغه رسانیده فرمودند که باید این گوهر
کرامت که بر سبیل وراثت از آبا و اجداد عظام ما بما رسیده بدستیاری دست حقیقی و مخلصان یقینی عهداً بعد عهد و مرتبة بعد مرتبة محفوظ
و مضبوط بوده باشد تا بشرایط معهوده تسلیم ارباب بصیرت انتساب حضرت صاحب الامر نمایند و همچنین عصراً بعد عصر و عهداً بعد عهد محافظ
این سلسلهٔ جلیله از شیخ کامل حقیقی و مقتدای واصل یقینی بحسب اخلاص مجاز و مرخص گردد یعنی اجازه از عارفی داشته باشد که او در اسرار ظاهر
معنویه بقانونی که در باب شرح اتصال اکابر سلسلهٔ مقدسهٔ صفویهٔ مرتضویه مسطور است با مولا و مقتدای حقیقی حضرت امیر المؤمنین صلوات
الله علیه حاصل شده در اظهار اسرار اهل حقیقت بقدر وسع سعی نموده مؤمنان و طالبان را از حقیقت ایمان آگاهی بخشند و از جهل و گمراهی
رهایی بخشد حال که طالبان مسلک قویم دین مبین و مخلصان و سالکان طریقهٔ ائمه طیبین و طاهرین سلام الله علیهم اجمعین بصفای خاصه
آیینهٔ ذات در کشف این معنی و اجابت مسئول مبالغه از حد گذرانیده بدین نیازمند درگاه صمدیت که از خازنان اسرار سلسلهٔ
مقدسهٔ نبویه که درین رساله ذکر شده بهره مند و کامیاب و مجاز و مرخص است ... بهره ... نموده که بسبب انوار و اشراق آفتاب
حقیقت که از مطلع این دودمان علیه طالع شده شواهد اسرار غیبی و مخدرات سراپردهٔ لاریب که در حجب ظلمت منکران مستور در دست
ریاض شهود ادعا خرام و جلوه گر است و نقود خزاین ازل را که از بیم خیانت خایبان خود رای و اندیشهٔ کج نظری منکران نابینا پایه
مهجوری و مدفون بود سزاوارتر بود از مرتبهٔ استتار و استخراج بمددکاری حفظ حراست این خاندان سینه ... دار الضرب نقد شهود
اهل بصیرت مسکوک و متقرر گشته مرتبهٔ اظهار بر پایهٔ خموشی رجحان داده و از آنجا که لمعان آفتاب محبت محبوب حقیقی از مرایای قلب اهل صفا
بالی صفیهٔ اهل بصیرت و کمال از مشتاقان عالم جمال و جلال ... و کیفیت شراب توحید از جام دل دریا کشان لجهٔ
تحقیق با فاضه ... تربیت محبت طالبان یقین را خوش وقت میگرداند افشای بعضی اسرار ... توضیح احادیث
ائمه هدی لازم میداند شعر کنون که شاهد مقصود در کنار منست ... گل حدیقهٔ عرفان ز شاخسار منست ... فتوح مملکت عشق و گنج نامهٔ فقر
ز من بخواه که اکنون باختیار منست ... ز فیض پیر خرابات دو جرعه ... اگرچه از همه مخفیست آشکار منست ... ز کاینات
نهان در شکم حقیقت کار ... که محرم غم من چشم اشکبار منست ... درای قافلهٔ دوستان نمود عیان ... بخلق کین شتر مست در قطار منست
چو پیل راه هندوستان بیاد آمد ... کی مقید زنجیر اختیار منست ... کنون بجوش عیان میشود ز مستی عشق ... بهر آن دخمره که باعث
هوشیار منست ... رموز سر حقیقت که فاش میگردد ... ز فیض معدلت شاه تاجدار منست ... بمن که سر حقیقت رسیده از ایشان است
از آن مدایح شه تاج افتخار منست ... نثار شاه کنم نقد کاینات سزد ... که کاینات بنقد این زمان نثار منست ... رهین منت الطاف
کیست در عدن ... که آبروی وی از نظم آبدار منست ... گزیده نامه از نامهای ربانیست ... رساله که ز کلک سخن گذار منست
بنام تحفهٔ عباسیست و مدحت اوست ... مطالب من از او گرچه بار کار منست ... کنون که کلک نمودن سخن ... چه بگو ما صد

ابر قطره بارنیست ؛ الحوف بداکه مقصود از ایجاد موجودات وجود انسانست و مطلب از وجود انسان معرفت ذات و صفات خداوندیست جل شانه
و عظم برهانه و معرفت الاله بقدر استطاعت چنانکه حضرت داود علی نبینا و علیه السلام پرسید یا رب لماذا خلقت الخلق یا حضرت چه بود که خلایق را خلق
کردی و از کتم عدم بوجود آوردی قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف گفت ای داود من گنجی بودم پنهان و بحری بودم بی پایان
خواستم که شناخته شوم از اینجهة خلق کردم خلق را رباعی آن گنج خفی نه کرد ظاهر شانرا ؛ تا خلق نکرد حضرت انسانرا ؛ شمع است نماینده کس در شب تار ؛
هر چند که خود درخشنده باشد او ؛ محبت و معرفت حقیقی جز از انسان درست نیاید زیرا که ملک و جن اگرچه با انسان در بندگی شریکند اما انسان در تحمل اعباء بار
امانت معرفت از همه کاینات ممتازست که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انه کان ظلوما جهولا یعنی اهل آسمان و زمین و سکان کوهها از شیاطین و وحوش و طیور عرض کردیم بر ایشان امانتی را که محبت و معرفت همه ابا کردند
مگر انسان که تحمل بار گران شد زیرا که از جمله آفرینش نفس انسان بود که آیینه جمال نمای حضرت الوهیت و مظهر تمامی صفات شد و شاهد
خلق آدم علی صورته تمکین که بدین معنی باشد و خلاصه نفس انسان دلست و دل آیینه است و هر دو جهان غلاف آن آیینه و ظهور جمله صفات جمال
و جلال حضرت الوهیت بواسطه این آیینه است که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و چون نفس که مستعد آیینگی است تربیت یابد و بکمال خود رسد
ظهور جمیع صفات در خود ملاحظه نماید خود را بشناسد که او را از بهر چه آورده اند پس اینجا حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه او را محقق گردد
تا بداند که او کیست و از برای کدام سر کرامت یافته لیکن تا نفس انسان بکمال مرتبه این آیینه که برسد سالک و مهالک بسیار قطع باید کرد و آن جز بتو
بر جاده شریعت و حقیقت دست ندهد تا بتدریج چنانکه ابتدا آهن را از معدن بیرون می آورند و او را بلطف حیل پرورش گونا گون میدهند در آب
و آتش و بدست چندین استاد گذر میکند تا آیینه میشود وجود انسان در بدایت معدن آهن این آیینه است که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة
این آهن را از معدن وجود انسانی بحسن تدبیر بیرون میباید آورد و در تربیت بمرتبه آیینگی رسانیدن و ما درین کتاب از احوال دل شمه ذکر خواهیم کرد
بعون الله و حسن توفیقه تا بدانی دل که است و چه چیز نشانست و میباید دانست که نحو حقیقت و بیان سلوک مسالک طریقت دواعی شوق و بواعث طلب
در باطن مستعد طالبان پدید می آورد و شرر آتش محبت در دل عاشقان مشتعل میکرداند خصوصا قصه که از نفثات نظر عاشقان صادق و کاملان محقق
صادر شود رباعی آنرا که دل از عشق پر آتش باشد ؛ هر قصه که گوید همه دلکش باشد ؛ تو قصه عاشقان همی کم شنوی ؛ بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد ؛
و نیز خبر از دولت اندیشد آگاهی در تمام احوال حاصل گردد و بتوان دانست که قفل این سعادت بکدام کلید گشاده میشود والاذن تعشق قبل العین
احیانا آن قوم را از جهت شنیدن بود که بدولت این ندا معزز گشتند که ربنا اننا سمعنا منادیا ینادی للایمان ان آمنوا بربکم فآمنا بلکه تخم عشق
در زمین دلها ابتدا بسمع گوش از خطاب الست بربکم قالوا بلی انداخته اند اما توفیق تربیت آن تخم تا کدام صاحب دولت را دادند زیرا که مملکت
جاودان بهر پادشاهی ندهند رباعی ملک طلبش بهر سلیمان ندهند ؛ منشور غمش بهر دل و جان ندهند ؛ درمان طلبان ز درد او محرومند ؛ کین درد
بطالبان درمان ندهند ؛ هر چند که سودای تو ای اندیشه ؛ از هیچ سری خالی نیست رباعی در دو تو زهر مختصری خالی نیست ؛ لطف تو ز هر خبر بر خالی نیست ؛ انسان

هرچند که



هر چند که در حق جهان می نگرم ؛ سودای تو از هیچ سری خالی نیست ؛ ولیکن دست طلب هر گدا بدامن کبریای این دولت نمیرسد که لیس الدین بالتمنی
یعنی دین داری بآرزو و تمنی میسر نمیشود دیگر غرض از سلوک اثبات حجت است بر بطلان هوا پرستان و بهیمه صفتان که بیکبارگی همت و صنعت خویش را
باستیفای لذات و شهوات بهیمی و سبعی صرف کرده اند و چون بهایم و انعام بنقد وقت راضی شده اند و از ذوق مشارب مردان و شرف
مقامات مقربان محروم مانده و از کمالات دین و درجات اهل یقین بصورت نماز و روزه غافلانه آلوده آفات پندار قناعت کرده اند تا
فردای روز قیامت نگویند چون زیانکاران که ما از دولت اینحدیث بیخبر بودیم چنانکه در کتاب کریم لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر
شیخ جنید قدس سره العزیز را پرسیدند که مردان را از کلمات مشایخ چه فایده است گفت تقویت دین و ثبات قدم بر مجاهده و تجدید طلب
گفتند این را مؤیدی داری از قرآن گفت کلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک و گفت کلمات المشایخ جنود الله فی الارض
سخنان مشایخ یاری دهنده طالبانست تا بیچاره را که شیخ کامل نباشد در ضلالت افتد اگر شیطان خواهد که در اثنای طلب و مباشرت
ریاضات و مجاهدات شبهتی یا بدعتی در راه طلب او برزند تمسک بکلمات مشایخ کند و نقد واقعه خویش بر محک بیان او زند تا از مهر
وسواس شیطانی و هواجس نفسانی خلاص یابد و بر جاده صراط مستقیم و دین قویم بار آید چه درین راه شیاطین الانس والجن بسیارند که رونده چون
بیدلیل و بدرقه رود زود بوادی هلاکش اندازند و ما این شرح مطلع علیه و ما آرب سینه و سلوک مسلک شریعت و وصول بآقصای مراتب حقیقه
را بقوانین خاصه ائمه طاهرین و اجازه اکابر اهل یقین بر وفق مامول و مسئول طالبان و سالکان درین رساله شریفه موسومه بتحفه عباسی
در مقدمه و دوازده باب و خاتمه بمقتضای وقت خواهیم نمود ان شاء الله الموفق والمعین مقدمه مشتمل است بر پنج فصل فصل اول در بیان معنی
تصوف و صوفی و کم بودن ایشان در میان خلق و وجه تسمیه ایشان بصوفی و علامات ایشان فصل دویم در بیان اعتقاد صوفیه در نبوت
و امامت فصل سیم در بیان اعتقاد صوفیه در توحید فصل چهارم در بیان اعتقاد صوفیه در معاد فصل پنجم در بیان اسناد صوفیه بائمه معصومین
علیهم السلام باب اول در بیان فضیلت علم باب دویم در بیان زهد و ریاضت باب سیم در بیان صمت باب چهارم در بیان جوع و سهر
باب پنجم در بیان عزلت باب ششم در بیان ذکر باب هفتم در بیان توکل باب هشتم در بیان رضا و تسلیم باب نهم در بیان عبادت و کردن
چهل صباح باب دهم در بیان استماع آواز خوش و در بیان آنکه همراه از خوشی غنا نیست باب یازدهم در بیان وجد و غشیت باب دوازدهم
در بیان احتیاج به پیر و در بیان آداب پیری و مریدی خاتمه در ذکر اقاویل صوفیه در هر باب فصل اول از مقدمه در بیان تصوف و صوفی
و کم بودن ایشان در میان خلق بدانکه طریقه حق بعد از بعث حضرت مصطفی منحصرست در شریعت غرای او که ناسخ شرایع جمیع انبیا
و طریقه کل اولیا و اصفیاست و لفظ شریعت حقیقة اطلاق کرده میشود بر حقیقتی که او را چند مرتبه است و باعتبار هر مرتبه لفظ را
اطلاق میکنند چون طریقت و حقیقت و تصوف و مانند آن چون لفظ بادام که اطلاق کرده میشود بر مجموع پوست و مغز و مغز مغز و در حقیقت
هیچیک از بادام نیستند و مرتبه از شریعت که بمنزله پوست است از بادام شریعت مراد و اطلاق می کنند مجاز از قبیل اطلاق لفظ



عام بر خاص و مرتبه که بمنزله مغزست از بادام طریقت میگویند و مرتبه که بمنزله مغز مغزست از بادام حقیقت و تصوف مینامند و قول حضرت
رسول ص که در کتاب عوالی اللآلی منقولست که آنحضرت فرمودند که الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی اشاره است باین مرتبه و کلام
حضرت امیر المؤمنین و قبلة الموحدین که در کتاب مذکور مسطورست که التصوف اربعة احرف تاء و صاد و واو و فاء فالتاء ترک و توبه
وتقی والصاد صبر و صدق و صفا والواو ورد و ود و وفا والفاء فرد و فقر و فنا اشاره بمرتبه سیم است و میر حسینی سادات در شرح این حدیث
میفرماید قطعه هیچ راهی از تصوف پیش نیست ؛ چار حرف اندر تصوف پیش نیست ؛ توبه و صدق است شرط آن و فا ؛ پس فنا کردن فنا
در فنا ؛ اولش توبه است و صدق و فقر ؛ آخرش تسلیم و ترک اختیار ؛ تا و در بند خودی مشکل بسی ؛ جان فدا کن تا بدین منزل رسی ؛ صاف کن
دل انجست از خیر و شر ؛ پس بنه خوی طبیعی را ز سر ؛ آتش اندر زن صفات خویش را ؛ پس هوای نفس کافر کیش را ؛ علم تحقیق از دل آگاه گیر ؛
شارع شرع رسول الله گیر ؛ صاف شو با حق نهان و آشکار ؛ صوفیان صافی انبیا کار ؛ چون کلیم الله درین راه مخوف ؛ با صفای
صفای سر خود پوشیده صوف ؛ رسته از بند دو عالم پای شان ؛ در صف اول بهمت جای شان ؛ چون مصفا و مهذب گشته اند ؛ حضرت حق مقرب
گشته اند ؛ اختیار خویش را یکدسته ؛ نامرادی را مراد انگاشته ؛ دیده شان از دید خود گشته خلاص ؛ فارغ از رد و قبول عام و خاص ؛ در ارادت
بسته حکم خدا ؛ تر و شان یکسان شده فقر و غنا ؛ عقل مینا شان بخود رهبر شده ؛ از کمال معرفت سرور شده ؛ جمله در کوی سلامت میروند ؛
فارغ از بار ملامت میروند ؛ هر که آمد آیتی از خود نگاشت ؛ سر بر آورد از گریبانی که داشت ؛ مرد معنی فارغ از بالا و پست ؛ سر بدعوی برده هر خود
پرست ؛ ذره گرداز بی صد گنگ ؛ آبروی خویش کرده رنگ و بو ؛ صورت اندر صوف معنی مصفا ؛ رخصت اندیشان را مصطفی ؛ راه دیر دور
بخود نشین است این ؛ تا نه پنداری که درویشی است این ؛ سر انجی بدور روز نا ؛ در یکی مین میان صد هزار ؛ شرح الجمعی مپرس ای بوالهوس ؛ موج بین
دریا همه خوفست و بس ؛ تو عجب دریای بی پایان نگر ؛ کشتی و ملاح را مشکل نگر ؛ قطره های اشک خونبار اندرو ؛ صد نهنگ آدمی خوار اندرو ؛ آن نفوس
درین دریا سرنیست ؛ گر الست او را اعتنایت شناخت ؛ باد اگر بر روی آب آرد خسی ؛ گوهر دریا بش که خواند کسی ؛ و بعضی از اکابر فرموده اند
التصوف صدق التوجه الی الله یعنی تصوف سلوک راستی و حقیقت دل خود را متوجه و مشغول داشتن است بحق سبحانه و تعالی و گفته اند التصوف
اکتساب الفضایل و محو الرذایل یعنی تصوف حاصل کردن صفات حسنه و فاضله است و دور کردن صفات قبیحه رذیله و گفته اند التصوف
ترک الفضول و حفظ الاصول یعنی تصوف ترک کردن آنچه زیاده از احتیاج ضروریست از دنیا و محافظت کردن آنچه اصلست در
در تحصیل قرب و رضای مولا و گفته اند التصوف ثبوت القلب عند خدمة الرب یعنی تصوف ثابت و برقرار داشتن دلست در وقت خدمت
پروردگار و گفته اند التصوف حفظ الاسرار و حب الابرار و مجانبة الاشرار یعنی تصوف نگاه داشتن دلست و نگاه داشتن رازهای
رازهای که از خلق یا از خالق بر این کس آشکار گردد و نگاه داشتن دلست از غیر ذکر الهی و دوست داشتن نیکان و دوری از بدان
و گفته اند التصوف رفض الهوی و ملازمة التقوی یعنی تصوف ترک آرزوها و خواهشهای نفسانیست و مداومت بر پرهیزکاری از مخالفت

رضای سبحانی



رضای سبحانی و گفته اند التصوف شکر النعم و صبر علی النقم یعنی تصوف شکرگذاری نعمتهای باریست و صبر کردن در بلیات و خواری و گفته اند
التصوف صلاح النفس فی العبودیة و تعلق القلب بالربوبیة یعنی تصوف اشتغال نفست در معرض خدمت بندگی و بستن و مشغول داشتن دلست
بتأمل در پروردگاری حضرت باری و گفته اند التصوف فناء الناسوتیة و ظهور اللاهوتیة یعنی تصوف فانی و زایل شدن صور محسوسات که عالم ناسوتند
از آیینه دل سالک حتی خودی خویش و ظاهر شدن نور ذات و اخلاق مجرد از تعینات و شئون که عالم لاهوتست و گفته اند التصوف عهد غیر
منقوض و جد غیر مرفوض یعنی تصوف عهد و پیمانیست با حق تعالی که شکسته نمیشود و جد و سعیست که هرگز ترک کرده نمیشود و گفته اند التصوف الدخول
فی کل خلق سنی والخروج من کل خلق دنی یعنی تصوف داخل شدنست در هر خلقی از اخلاق و صفات عالیه حسنه و بیرون آمدن از هر خلقی از اخلاق خسیسه قبیحه و گفته
التصوف دین و دیانة و فقر و صیانة و زهد و رعایة و شغل الباطن بالمراقبة و شغل الظاهر بالعبادة یعنی تصوف دینست و دین داری و نگاهداشتن
نفس از زیانکاری و پرهیز کردن از مزخرفات دنیای فانی و رعایت حقوق خدا و خلق در هر نفسی از ایام زندگانی و مشغول و مصروف داشتن
دل بمراقبه یعنی پاسبانی دل که غیر خدا در آن در نیاید و مشغول و مصروف داشتن ظاهر بعبادت و گفته اند التصوف عین فی القلب نظر من
منها الآخرة و یطالعون منها اسباب الغیب یعنی تصوف دیده ایست در دل که مینگرند از آن در آخرت و ملاحظه میکنند از آن دیده اسرار
عالم عالم غیب را و گفته اند التصوف وجدانی الذات لا یقبله احد و لا یقبل احدا یعنی تصوف علمیست لدنی و سعادتیست موهبی که حقیقة
آن بر دل فایض میگردد بی وسیله برهان و قبول میکند این فیض را هر بیدلی و سایه نمیافکند این همای بر سر هر بیحاصلی مثنوی نکند عشق نفس زنده
قبول ؛ که نکند شیر پوست مرده شکار ؛ مزاج عشق بس مشکل پسندست ؛ قبول عشق بر طاق بلندست ؛ اسیر عشق نبود هر هوسناک ؛ نه بندد عشق
هر صیدی بفتراک ؛ عقاب آنجا که در پرواز باشد ؛ کجا از صعوه صید انداز باشد ؛ گوزنی بس قوی بنیاد باید ؛ که در وی شیر سیر آزماید ؛ ملن
باور که هرگز تر کند کام ؛ ز آب نهنگ قلزم آشام ؛ دلی باید که چون عشق آورد زور ؛ شکیبد با وجود صد جهان شور ؛ و گفته اند التصوف ان
لا یملک شیئا و لا یملکه شیء یعنی تصوف آنست که مالک چیزی نشود یعنی خود را صاحب چیزی نداند و هیچ چیز او را مالک نشود یعنی در قید
و اسیر هیچ چیز نشود و تعلق بچیزی بهم نرساند و گفته اند التصوف برقة محرقة یعنی تصوف برقیست سوزنده که چون بر دل سالک آید
هر چه در آن بغیر حق باشد بسوزد و گفته اند التصوف هو العصمة عن رؤیة الکون یعنی تصوف نگاه داشتن دلست از دیدن هر
موجودی بغیر خدای تعالی و گفته اند التصوف الاقامة فی باب الحبیب وان طرد یعنی تصوف ثابت قدم بودن است بر در محبوب هر چند
او را براند و گفته اند التصوف صفاء تضمحل فیها احوال الانسانیة یعنی تصوف حالتیست فایض از مبدأ خیرات که باین چیز مضمحل میشود در جنب
آن احوال و صفات بشری و گفته اند التصوف الاعراض عن الاعتراض یعنی تصوف روی گردانیدن است از اعتراض و
نکته کبری و شیخ ابو النجیب سهروردی در آداب المریدین میفرماید که اول التصوف علم و اواسطه عمل و آخره موهبة فالعلم یکشف
عن المراد والعمل یعین الطالب علی الطلب تبلغ غایة الامل یعنی اول تصوف علم است و میان او عمل و آخر آن لطف و

و بخشایش الهی زیرا که بعلم دانسته میشود و مراد سالک باید اندکه چه مطلب و کدام بازی و مطلب را در طلب یعنی کثرت ذکر و عبادات باعث ناله و شوق و رغبت
طالب میگردد و موجب لطف الهی سالک را بغایت آرزوی او که کمال قرب و معرفت حق است میرساند و همچنین تعریف صوفیه بعبارات مختلفه کرده اند
از آنجمله گفته اند التصوف کالارض یطرح علیها البر والفاجر وکالسحاب یظل کل شیء وکالمطر یسقی کل شیء یعنی صوفی مثل زمین است که پای مینهند بر سر آن
نیک و بد و مثل ابر است که سایه می افکند بر همه چیز و مثل باران است که آب میدهد همه چیز را و گفته اند التصوف الانقطاع عن الخلق والاتصال بالحق یعنی
صوفی آنست که طمع تعلق و امید خود را از خلق بریده باشد و بحق وابسته و گفته اند التصوف لا یکدره شیء و یصفو به کل شیء یعنی صوفی را تیره و تاریک نمیگرداند
هیچ چیز و بصفای باطن او صاف میگردد از تیرگی همه چیز و گفته اند التصوف لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون معدوم شود
موجود نگردد و چون موجود شود معدوم نگردد یعنی چون از احوال و صفات ذمیمه و رسوم و عادات عالم جسمانی بیرون آید و از بدان احوال باز
گردد و این صفات از وی ظاهر نشود پس گویا از این عالم معدوم شده که دیگر در این منزل موجود نمیگردد و چون پرتو اوصاف الهی در باطن او تابش
گیرد و متصف بصفات الله گردد و متخلق باخلاق الله شود یعنی از هر یک از اوصاف الهی عکس و نمونه در آینه طینت صافیش ظاهر گردد گویا در عالم دیگر
بوجود تازه از لطف بی اندازه موجود شده و بانه بقاء الله شده و این وجود و بقا را عدمی در پی نیست و گفته اند الصوفی هو الذی لا یشتغل
بالخلق ولا یلتفت الی قبولهم ولا الی ردهم یعنی صوفی کسیست که از غایت توجه بمبدا اشتغال بخلق نشود و التفات برد و قبول ایشان نکند و گفته اند
الصوفی خیر الملامتی یعنی صوفی کسیست که طریقه ملامتیه نداشته باشد و ملامتیه طایفه اند که نه اظهار خیر میکنند و نه اظهار شر و چون سالک بدین
اوصاف متصف شود او را صوفی توان گفت و اطلاق اسم صوفی بر سالکان مبتدی که هنوز باین مرتبه نرسیده اند باعتبار آنست که طالب این مرتبه اند
و امید هست که بقرب مزین و بشرف مشرف شوند چنانکه مبتدیان علوم رسمیه را که هنوز صرف و نحو میخوانند مردم عالم میگویند و بدانکه صوفی در میان خلق
بسیار کم و نایابست چنانکه مولوی معنوی میفرماید (مثنوی) از هزاران تن یکی زان صوفی اند ، دیگران در دولت او میزیند و در کتاب کفر و ایمان
از کافی مذکور است که حضرت صادق علیه السلم فرمودند که المؤمنة اعز من المؤمن والمؤمن اعز من الکبریت الاحمر فمن رای منکم الکبریت الاحمر یعنی
زن مومنه نایاب تر است از مرد مومن و مرد مومن نایاب تر است از کبریت احمر که دیده است از شما کبریت احمر را و نیز در کتاب کفر و ایمان مذکور است
که حضرت امام محمد باقر علیه السلم فرمودند الناس کلهم بهائم ثلاثا الا قلیل من المؤمنین والمؤمن غریب ثلث مرات یعنی سه مرتبه فرمودند که مردم همه
جانورند الا اندکی از مومنان و سه مرتبه فرمودند مومن غریبست یعنی در دنیا و نیز در کتاب کفر و ایمان مذکور است که حضرت صادق ع با ابو بصیر
گفت اما والله لو انی اجد منکم ثلثة مؤمنین یکتمون حدیثی ما استحللت ان اکتمهم حدیثا یعنی بخدا قسم که اگر بیابم از شما سه کس مومن که بپوشند
حدیث مرا و افشا نکنند سر مرا حلال نمیدانم که بپوشم از ایشان حدیثی را و وجه تسمیه این طایفه جلیله بصوفیه بنا بر مشهور آنست که صوفیه اهل صفه
بودند منسوب باصحاب صفه و صفه جمعی بودند از فقرا و زهاد صحابه که پیوسته در صفه مسجد رسول صلی الله علیه و آله بذکر و عبادت بسر میبردند مثل سلمان
و ابوذر و مقداد و عمار و غیرهم و بسیاری از آیات و احادیث بفضل ایشان ناطق است از آنجمله در بعضی از تفاسیر مذکور است که جمعی از اکابر





قریش بمصر که خدمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله آمدند و چون ایشان قبیله عظیم بودند و اسلام ایشان باعث مزید قوت اسلام بود آنحضرت
در تعظیم ایشان بحسب مصلحت مبالغه میفرمودند و ایشان را بر صدر مجلس عالی جای میدادند و ایشان را چنانچه عادت اهل زمان است از مجالست
اصحاب صفه که بظاهر حقیر و متلبس بلباس کلیم و حصیر بودند چنانچه سلمان ترکه در تحت خرقه خود در دوخته بود و ایشان را تنفری حاصل آمده از آن
حضرت درخواستند که ما بر کاییم در مجلس که ما باشیم این خرقه پوشان نباشند بمقتضای غیرت الهی این آیه نازل شد خطاب بحضرت رسالت
آیه ۲۸ سوره کهف است
پناه که واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه ولا تعد عیناک عنهم ترید زینة الحیوة الدنیا ولا تطع من اغفلنا
قلبه عن ذکرنا واتبع هواه وکان امره فرطا وقل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر انا اعتدنا للظالمین نارا یعنی صبر فرمای نفس خود را
با آنهائی که میخوانند پروردگار خود را در صبح و شام و میجویند رضای او را و برمدار چشمهای خود را از روی ایشان که میخواهی زینت زندگانی
دنیا را و اطاعت مکن کسی را که غافل کرده ایم دل او را از ذکر خود بسبب محبت دنیا و کار او ضایع و تباه گشته بگو که حق از پروردگار است پس هر که
خواهد ایمان آورد و هر که خواهد کافر شود بدرستی که ما مهیا کرده ایم از برای ظالمان آتش روز جزا و همچنین در کتاب کافی منقولست از حضرت
امام جعفر صادق علیه السلم که فرمود چیزی بخدمت حضرت رسالت پناه آوردند که قسمت کنند بفقراء و مساکین لیکن چندان نبود که بجمیع اهل
صفه برسد حضرت آنرا بجماعتی از ایشان داد پس ترسید آنحضرت که مبادا دیگران را چیزی بخاطر رسد پیش ایشان رفت و فرمود معذرة الی الله
عزوجل والیکم یا اهل الصفة اتانا شیء فاردنا ان نقسمه بینکم فلم یسعکم فخصصت به اناسا منکم خشینا جزعهم وهلعهم یعنی القا معذرت میکنم
بسوی خدا تعالی و بسوی شما برای آنکه چیزی آورده بودند برای ما میخواستیم که قسمت کنیم میان شما لیک آنقدر نبود که بهمه برسد بعضی از شما را مخصوص
بآن ساختیم که میترسیدیم از جزع و بیتابی ایشان و در کتاب کنز العرفان مرویست از ابن عباس که گفت وقف رسول الله صلعم یوما علی اهل الصفة
فرای جهدهم وفقرهم وطیب قلوبهم بذلک فقال ابشروا یا اصحاب الصفة فمن بقی من امتی علی النعت الذی انتم علیه راضیا بما فیه فانهم رفقائی
یعنی رفت رسول ص روزی پیش اصحاب صفه دید کوشش و سعی ایشان را در طلب آخرت و فقر و ناداری ایشانرا و خوشدلی ایشانرا بان
پس فرمود بشارت باد شما را ای اصحاب صفه هر کس باقی ماند از امت من بر صفتی که شما بآن موصوفید و راضی باشد بآن ایشان رفقای
من باشند در آخرت و بالجمله فضیلت اصحاب صفه محتاج به بیان نیست و چون اصحاب صفه فرقه اول از درویشانند و این طایفه علیه در
ترک دنیا و زهد و سلوک مسلک ایشان دارند خود را بایشان منسوب ساخته صفی گفتند و بجهت کثرت استعمال در السنه رجال از اشباع
ضمه صاد واو متولد شده و فا مخفف شده صوفی گفته اند و مؤید نقل صوفی از صفی منسوب باصحاب صفه آنست که گاهی بطایفه
برانجماعت اصحاب صفه اطلاق میکنند چنانکه مقرب درگاه باری خواجه عبدالله انصاری در بیان فرق میان متقلبان صوفیه
و صوفیه حقیقی گفته که ای سالک روش اهل صفه را بدین چشم مبین و شیخ ابو النجیب سهروردی در کتاب آداب المریدین
در چند جا اطلاق اصحاب صفه برین جماعت کرده و بعضی گفته اند که صوفی منسوبست بصوف باعتبار پشمینه پوشی و بعضی از



اکابر این وجه را ذکر کرده اند و بعضی گفته اند صوفی مخصوص پشمینه نیست بلکه هر لباسی که موجب تفاخر و رعونت و هوای نفس نباشد می پوشند اگر چه فاخر باشد
و بعضی گفته اند مشتق است از صفا که ضد کدورت است چنانچه از ابی جحیفه منقولست که روزی رسول صلعم بیرون آمد و رنگ مبارکش متغیر گشته پس گفت
ذهب صفو الدنیا وبقی الکدر فالموت الیوم تحفة لکل مسلم یعنی صفا و پاکیزگی دنیا رفته و تیرگی او مانده پس مرگ امروز تحفه مومنانست و چون کار
این طایفه صفا دادن باطن است از کدورات و عیوب نفس ذات ایشانرا صوفی گفته اند و اما اشتقاق صوفی از صفا بعیدست و بعضی گفته اند صوفی ماخوذ
از صف تا ولی که آن نیز مخالف قیاست و در بعضی از تواریخ و سیر و کلام بعضی از اکابر این طایفه جلیله مذکور است که در زمان حضرت رسالت پناه
مسلمانان افاضل و اکابر خود را بنام علیحده نمیخواندند سوای صحابه چه هیچ فضیلتی و کمالی زیاده از شرف صحبت آنحضرت نمیدانستند و اهل عصر دوم
که از صحابه کسی نمانده جماعتی را که بخدمت صحابه رسول رسیده اند و از ایشان حدیث و اخبار و آداب دین شنیده بودند تابعین میگفتند و این نام را
شریفترین لقبی میدانستند و در عصر سیم آنهائی که تابعین را دیده اتباع تابعین میگفتند تا اهل عصری که از عهد آنحضرت بسیار دور شدند خاصان امت را
که نهایت پرهیزکاری و اهتمام بامر دین داشتند زهاد و عباد میگفتند تا ظاهر شدند بدعتها و بسیار شدند مذهبهای باطل مثل خوارج و غلات و ملاحده
و غیرهم و هر یک ادعا مینمودند که در میان ما زهاد و عباد هستند و اطلاق این اسم بر خاصان خود میکردند تا آنکه اهل حق خاصان خود را که ممتاز بودند
بزیادتی زهد و محافظت نفس خود میکردند از صرف شدن در غیر ذکر الهی و محافظت دل میکردند از غفلت و ملاهی باسم صوفی مخصوص ساختند و این نام پیش از
سنه مائتین از هجرت بر ایشان اطلاق شد و بالجمله وجه اول بعقل و نقل اقربست و این اسم حقیقة استعمال میشود در هر یک از کاملان این طایفه که تعریف
ایشان گذشته و مجازا نیز مذکور خواهد شد و جمع صوفی صوفیه است و متصوف میگویند کسی را که بتکلف خود را بایشان بندد و جمع آن متصوفات
و اطلاق لفظ صوفی بر متصوفی که موصوف بصفات مذکوره نباشد از قبیل اطلاق لفظ شیعه است بر کیسانیه و زیدیه و افطحیه و اسمعیلیه و غیر آن از فرق
شیعه که اثنا عشری نیستند پس چنانکه هر کسی که شیعه بر حق نیست هر متوسم بصوفی نیز بر حق نباشد بلکه جماعتی هستند که بصورت درویشان و بسیرت مخالف
ایشانند چنانکه خواجه عبدالله انصاری در مذمت هولاء الاشرار میفرماید که الحال جمعی پیدا شده اند که ایشانرا زرکی و شنگی پیش نیست نه خانه و
مانی دانه و دامی شمعی و قندیلی زرقی و زنبیلی که دو چوگانی قوم بتهیدی لقمه صوف پوشیده دل هزار کس را آزرده آستین دراز و کفش
از اهل باز و دست بمناهی دراز روزها شب کرامات گفته و شبها روز خفته از شور و شر بیابان کامی قانع و از دین و دل بر ایشان هزار مانع کلمات ایشان را
همه از شیطان بهره و در سخنها کرده از جا بهره در ظاهر هر آنقدر و در باطن زر راقید ایشانرا نه در خانه دل هوائی و از حال فقر نوائی نه سوی شهر شهود
هر یک را لشکر و سپاهی پیاده با رسپار در نظر مردم و کوس ولف نفس را دم تو پنداری صوفیانند نه که مدعیان و لافیانند بصورت شیخ وقتند
و بسیرت جمع فساق اند اندیشه ایشان انباشتن شکم و پیشه ایشان بگذاشتن حکم (شعر) جامه چند از پی رنگی شده ، صوف پوشیده پشمینه شتری شده
هر یکی را ظاهر معمور لیک ، باطنی ویران و دل سنگی شده ، برق و زرق می نماید از برون ، اندرون بر روی زنگی شده ، نفس ایشان را
ز خود بینی کرامت ، صحن کبر و چهره تنگی شده ، مرد باید اندرین ره درد دست ، استخوان و پوست چون چنگی شده ، در ریاضت پیر تن انصار





و شکرهای تلخ شده ، ای سالک روش اهل صفه بدین چشم مبین ، این خیک با فرقه ایست که نامی خرقه ایست (حب) حال درویش نا بان
بچه تقریر کنم ، زیرا خرقه عجب نیست که بار تارند ، آلوده پوشان شاهد خوارند ، زرد رویان سیه کارند ، در رقص برافشانند آستی و از صد یکی را نه راستی جنبش خود
است همه بند و قوم لوطاند چون زاهدی دیدند لوطیانند و چون شاهدی دیدند لوطیانند و با این غفلت ادعی یحسبون انهم علی شیء (مثنوی)
دور باش از صحبت اهل فساد ، کاور دستی بدین و اعتقاد ، چون گل سوری حریف خار شد ، عاقبت دیدی چه زارش خوار شد ، تا توانی صحبت یکبار
گزین ، کاب را ناله بود از هم نشین ، زر که اول سرخ چون اطلس بود ، زرد ریش از صحبت ناکس بود ، پیش ناکس دل مکن هرگز درنگ ، کابگینه بشکند از
زخم سنگ ، منفس بادمرو در هیچ راه ، کابینه از یک نفس گردد تباه ، هر که با ارگ آشنائی کرده است ، دشمن خود را بجان پرورده است ، با مکن یا مار
صحبت از هوس ، با شو غافل ز زهر نیش مگس ، هر که او شد همنشین با کس است ، دست و پای خویش خود بشکست ، عقل را چون باده حایل میشود ،
آنکه در خواب همه شب تا بروز ، مهر کور خویش چراغی بر فروز ، زنده دار از ذکر صبح و شام را ، در تغافل مگذران ایام را ، تا توانی از
بدان پرهیز کن ، یاد گیر از پیر انصار این سخن ، و خواجه حافظ علیه الرحمه میفرماید (شعر) نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ، نه هر که آینه سازد
سکندری داند ، هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست ، نه هر که سر بتراشد قلندری داند ، غلام همت آن رند عافیت سوزم ، که در گدا صفتی کیمیاگری داند
خبردار باش که صید اهل شید نشوی و بفریب شیطان نروی (بیت) نقد صوفی نه همین صافی بی غش باشد ، ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد
اما بحکم من تشبه بقوم فهو منهم (ع) صدف را برای گلاب سیاه میدهند ، (رباعی) در کسوت فقر کاملان میباشند ، در زیر غذا اهل دلان میباشند ، مقصود ز صد
هزار درویش ، منکر نشوی که جاهلان میباشند ، ای عزیز عاشقان در گلستان عالم جمال و جلال و خاصان مقربان حضرت ذو الجلال
خدا شناس و هر کس مکن از دلهای بر کدورت ایشان زنگ ... بلکه ایشان باوصاف و علامات ایشان بشناس و از غذ
و برادر بدان نسبت این درویشان بر اساس (نظم) اقتدح فیمن شرف الله قدره ، وما زال مخصوصا بطیب ثناء ، رجال لهم سر مع الله صادق ، ولا ات
من ذاک القبیل ولا انا ، پاکبازانی که بغایت علت یا بواسطه کثرت مجاهده و ریاضت نفوس نفسیه خود را از ظلمت و کدورت طبیعت پاک و مصفا
گردانیده و بقدم شوق و همت بکرم سرای لی مع الله که جای مقربان درگاه است رسیده اند (شعر) مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند ، ترک
دنیا گفته و از قید او آزاده اند ، روزها با روزها در گوشها بنشسته اند ، باز شبها در مقام بندگی استاده اند ، نفس خود را قهر کرده رو بحرا ادا
فتوح ، زاد تقوی برگرفته بهر مرگ آماده اند ، طرفة العینی نبوده غافل از آنحضرت ولیک ، سیلها این همه از چشم خود بگشاده اند ، بکرمان از
نوحه همچون نوح خاموش نشسته اند ، گر بیا خود هیچ کس بهر زاری زاده اند ، تا بدنیا آمدند از کلبه مکتم عدم ، سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده اند
پیر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند ، فرقه بدکردو فرزمره دل ساده اند ، اگر فوت شود گنجها و بدیشان رسد رنجها و زمانه کج بازد بشطرنجها
ایشان نه چنان مردانند که بدین آزادی از دست بگردانند نصیحت تنزار الصابرین غذا بساده و الضراء هر یک را السجودی و شهودی
و نازی و نیازی هر ساعت که گویند و هر لحظه روزی ایشان پراکنده و دلهای ایشان بغم آگنده نه در شهر شادمانه توقفی نه بر فوت کام

تا نفعی اگر دوستشان بخوانند مسکین اند و اگر بگذارند دیگ نیند و اگر بنوازند در بیمند و اگر نعمتی دهاشکر گویند و اگر محنتی نهند صبر جویند نه آنکه با احسان بد حکایت
کنند و چون نقصان بینند شکایت کنند و در دوست ایشان نه خشک دانند و ترولا از حق و جوهم فرزند قنوی خرقه پشمینه را بر دوش کن و شربتی از
نامرادی در کش کن که هم نوای نصیب ناخرت روبدر کن جامهای فاخرت همچو صوفیه در لباس صوف باش با صفتهای خدا موصوف باش
حب در بر نشان کلید جنت است دشمن ایشان سرای لعنت است لکل شیء ثمن و ثمن الجنة حب الفقراء درین میان قومی هستند که هشیاران خفته
و بیداران پستند و غنی دلان تنگ دستند آه و گویان خموش هستند پاکان از هستی و هستی ستند و از نقص جستند در حرم نعم آلسته نشسته
زیرا که محرمان راهند و محرومان آهند شبها بر فلک طاعت ماهند و روزها بر سریر قناعت شاهند و در زمین بناکامی مقهورند و در آسمان
بنیکنامی مشهورند نه شیخ گویند خود را و نه مولا یبتغون فضلا من الله و رضوانا [illegible] ایشان ذکر دایم [illegible] اوقات در دنیا [illegible] آسمان
از برکت دعای ایشان قایم و زمین از [illegible] ایشان [illegible] صفت ایشان ولا یخافون لومة لائم دلهای ایشان از غم [illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

تضییع ننماید و در تنزیل طاعات و رضی باشد از وی در جمیع حالات نیت او پاک و خالص باشد نه در کارهای او عیب باشد و نه زیب دادن نظر
کردن او پند گرفتن باشد و خاموش بودن او فکر کردن و سخن او راست و درست باشد در حالتی که نیک خواه مؤمنان باشد و با ایشان بخشش
نماید و اغاز برادری کند و نصیحت کننده باشد در پنهان و آشکارا و دوری نکند از برادران مؤمن و بیندازد غیبت ایشان نکند و مکر با ایشان نزند
و اندوهگین نشود از برای آنچه فوت شده است از مال و جمعیت دنیا و غمگین نباشد از جهت آنچه رسیده است باو از مصیبت و بلا و آرزو نکند چیزی را
که جایز نیست او را آرزو کردن و ضعیف نشود در سختی و طغیان نکند در فراخی عیش و خوشحالی و بیامیزد حلم را با علم و عقل را با صبر و می بینی او را دور از کاهلی
بودن در کار حق و شاد و خرم از عبادت معبود مطلق و نزدیک است آرزوی او و بطول الملت و کمست لغزش او از راه حق و منتظر است مرگ را
و خاشع است دل او و یاد آورنده است پروردگار خود را و قانعست نفس او و برطرف جهل از وی و سهل است کار او و دانا دلان از برای گناه
خود و مرده است شهوت و خواهش او و فرو خورده شده است خشم وی و روشن دیده عیب است خلق او و ایمن است از همسایه وی و ضعیف است
تکبر کردن وی و بسیار کار است با آنچه مقدر شده است از برای او و استوار است صبر او و محکم است کارهای او و بسیار است ذکر او و امیزش کند با مردم
از برای چیز یاد گرفتن یا یاد دادن و خاموش شود از برای سالم بودن از حوادث روزگار و سوال کند از برای فهمیدن یا فهمانیدن و تجارت
کند از برای غنیمت یافتن و گوش نمی اندازد بخبر و حدیث از برای فخر کردن با آن و سخن نمیکند از برای تکبر نمودن بر غیر خود نفس وی از وی در
جفا است و مشقت و مردم از وی در فراغت اند و رحمت داده است مردم را از نفس خود اگر ظلم کند کسی برو صبر کند تا خدا انتقام او را بستاند
و دوری کردن او از کسی که دوری میکند از و دشمنی کردن است با دنیا و دور بودن از بدی و نزدیک بودن او با آن کسی که نزدیک کند با او نرمی
کردن است و مهربانی نیست دوری کردن او با مردم بواسطه مکر زدن و فریب دادن بلکه پیروی کند جماعتی را که پیش از او بوده اند از اهل خیر
و او پیشوا است گروهی را که بعد از او آیند از نیکان راوی گوید پس فریادی زد همام فریاد عظیم و افتاد و بیهوش شد پس فرمود حضرت امیر المؤمنین
ع بخدا قسم که من میترسیدم بر او و آنحضرت فرمود همچنین میکنند موعظه های بالغه باهلش پس شخصی گفت چیست حال تو یا امیر المؤمنین یعنی تو چرا
بیهوش نشدی آنحضرت فرمود که هر چیز را وقتی است که از آن در نمیگذرد و سببی است که از آن تجاوز نمیکند پس خاموش باش و عود مکن بمثل
این کلام که شیطان آنرا بر زبان تو میدهد و این سخن را در نهج البلاغه مسطور است که همام در حالت غشیت جان را بحضرت عزت تسلیم کرد و از
دار فنا بدار بقا پیوست ع چون بیاید مرد باری اینچنین میرد کسی و نیز در کتاب کفر و ایمان کافی از حضرت صادق ع منقولست که
قال شیعتنا الشاحبون الذابلون الناحلون الذین اذا جاءهم اللیل استقبلوه بحزن یعنی آنحضرت فرمودند که شیعه ما جماعتی اند که از خوف
در ریاضت رنگهای و بدنهای ایشان تغییر کرده باشد و کاهیده باشد و تو مرده شده باشد و چون شب درآید بحزن و اندوه آخرت مشغول
شوند و هم در کتاب کفر و ایمان مذکور مسطور است که آنحضرت فرمود ان شیعة علی ع کانوا خمص البطون ذبل الشفاه و اهل رافة و علم
و حلم یعرفون بالرهبانیة فاعینوا علی ما انتم علیه بالورع والاجتهاد یعنی شیعه ما جماعتی اند که شکمهای ایشان از گرسنگی و لبهای ایشان از روزه داری

و افسرده



پژمرده شده باشد و مهربان و دانا و با شرم و حیا باشند و شناخته شوند بترک لذات دنیا و ترس و خشیت از خدا تعالی در میان خلق پس آنحضرت فرمودند
که بردین تشیع استید یاری کنید خود را بر پرهیزکاری و سعی کردن در عبادت و نیز در کتاب کفر و ایمان منقول است از ابا جعفر یعنی حضرت امام محمد
باقر ع که فرمود صلی امیر المؤمنین ع بالناس الصبح بالعراق فلما انصرف وعظهم فبکی و ابکاهم من خوف الله تعالی ثم قال اما والله لقد عهدت اقواما علی
عهد خلیلی رسول الله ص و انهم لیصبحون و یمسون شعثا غبرا خمصا بین اعینهم کرکب المعزی یبیتون لربهم سجدا و قیاما یراوحون بین اقدامهم و جباههم یناجون
ربهم و یسالونه فکاک رقابهم من النار والله لقد رایتهم مع هذا و هم خائفون مشفقون یعنی حضرت امیر المؤمنین ع با مردم نماز صبح میکرد و چون
فارغ شدند از برای ایشان وعظ میگفتند و گریستند و ایشان را گریانیدند از ترس خدا و فرمودند که ای یاران بخدا قسم که من دریافته ام قومی را در زمان
دوست خود رسول الله ص جماعتی را که ایشان صباح میکردند و شام میکردند پراحوال و گردآلود و گرسنه و پیشانیهای ایشان پینه بسته همچون زانوی بز
از سجود و شب را بروز می آوردند در سجده و ایستادن از برای نماز و چون از ایستادن بازمیماندند قدمهای خود را راحت میدادند بسجده کردن
و چون از سجده کردن بازمیماندند پیشانیهای خود را راحت میدادند بایستادن مناجات میکردند با پروردگار خود از آتش دوزخ بخدا قسم که ایشان
با اینهمه طاعت باز ترسان و هراسان بودند و نیز در کتاب کفر و ایمان مذکور منقول است از حضرت امام زین العابدین ع که صلی امیر المؤمنین ع
الفجر ثم لم یزل فی موضعه حتی صارت الشمس علی قدر رمح و اقبل علی الناس بوجهه فقال والله لقد ادرکت اقواما یبیتون لربهم سجدا و قیاما یخالفون بین
جباههم و رکبهم کان زفیر النار فی آذانهم اذا ذکر الله عز و جل عندهم مادوا کما یمید الشجر کان القوم باتوا غافلین یعنی حضرت امیر المؤمنین ع نماز صبح کردند
و در جای خود نشستند تا آفتاب یک نیزه بلند شد پس رو بمردم کردند و فرمودند بخدا قسم که دریافته ام جماعتی را که شب را در میکردند در ایستادن بنماز و سجده
در پیش و ... آتش جهنم در گوشهای ایشان بود هرگاه خدا در پیش ایشان مذکور می شد بحرکت در می آمدند همچنانکه درخت بحرکت در می آید از
باد گویا مردم غافلند از آخرت و حضرت امام زین العابدین ع فرموده که آنحضرت بعد از این موعظه خندان دیده نشد تا از دنیا رحلت کرد و نیز در کتاب
کفر و ایمان کافی منقول است از حضرت امام حسن ع که روزی خطبه میکرد و فرمود که یا ایها الناس انا اخبرکم عن اخ لی کان من اعظم الناس فی عینی
صغر الدنیا فی عینه کان خارجا من سلطان الجهالة فلا یمد یده الا علی ثقة لمنفعة کان لا یشتهی ولا یتسخط ولا یتبرم کان اکثر دهره صماتا فاذا
قال بذ القائلین لا یدخل فی مراء ولا یشارک فی دعوی ولا یدلی بحجة حتی یری قاضیا و کان لا یغفل عن اخوانه ولا یخص نفسه بشیء دونهم کان
ضعیفا مستضعفا فاذا جاء الجد کان لیثا عادیا و کان لا یلوم احدا فیما یقع العذر فی مثله حتی یری اعتذارا کان یفعل ما یقول و یفعل ما لا یقول
کان اذا ابتزه امران لا یدری ایهما افضل نظر الی اقربهما الی الهوی فخالفه کان لا یشکو وجعا الا عند من یرجو عنده البرء ولا یستشیر
الا من یرجو عنده النصیحة کان لا یتبرم ولا یتسخط ولا یتشکی ولا یتشهی ولا ینتقم ولا یغفل عن العدو فعلیکم بمثل هذه الاخلاق ان اطقتموها
فان لم تطیقوها کلها فاخذ القلیل خیر من ترک الکثیر ولا حول ولا قوة الا بالله یعنی ای جماعت مردمان خبر دهم شما را از برادری که مرا است
و بزرگتر از همه خلق است در چشم من و بهترین صفتی که بسبب آن بزرگتر از همه کس است پیش من کوچک بودن دنیا است در نظر او و فرمان شکم برو



غالب نیست یعنی آنچه را که نمی یابد بسیار نمیخواهد اگر بیابد فرمان شکم بر او غالب نیست از جهل و نادانی دست دراز نمیکند از برای منفعت
گوشش کر است و اعتماد باشد یعنی خدا تعالی نه خواهش دارد و نه آرزو و نه چیزها را کم شمرد و نه غمگین و ملول میشود از برای دنیا اکثر اوقات خاموش
است از ناگفتنیها و چون سخن گوید غالب آید بر سخن گویندگان و سبقت کند بر ایشان و جدال نکند و دلیل و برهان نیارد از برای آنکه مردم گویند
قاضی است و غافل نشود از برادران در کار دنیا ضعیف شمرده میشود از جهت نا داری و پریشانی و هرگاه جد و جهد کند در عبادت شیر درنده است
و ملامت نمیکند کسی را از برای کاری که عذری می توان گفت از برای مثل آن تا عذر آن کار بر او معلوم گردد میکند آنچه میگوید و میکند آن چیز را
که نمیگوید و هرگاه او را دو کار پیش آید که نداند کدام بهتر است نظر کند هر کدام خواهش با آن بیشتر است آنرا نکند و شکوه نکند از درد با کسی
که امید بهبودی و خیر اندیشی دارد نزد او و نه غمگین و آزرده میشود از کسی و نه در چیزها به چشم حقارت نظر کند و نه اندک شمرد و نه شکوه کند از کسی و
و نه خواهش دارد بخواهشهای دنیا و نه انتقام کشد از کسی و نه غافل شود از دشمن و شیطان و نفس و هوا و غیر آن پس بر شما باد که موصوف
شوید باین صفات حسنه و متخلق گردید باین اخلاق طیبه اگر توانید و اگر نتوانید موصوف شدن بجمیع این صفات متصف شدن باندکی از اینها بهتر است
از ترک کردن بسیار رحمت توانایی و قوتی مگر از خدای بزرگ و نیز در کتاب جامع الاخبار مسطور است که خرج امیر المؤمنین ع ذات یوم الی الجبانة بالکوفة
لیصلی بها فرای شیعة قوم فالتفت الیهم و قال لهم من انتم قالوا نحن شیعتک یا امیر المؤمنین و ما سیما الشیعة قال صفرة الوجوه من السهر عمش العیون
من البکاء ذبل الشفاه من الدعاء خمص البطون من الصیام حدب الظهور من القیام علیهم غبرة الخاشعین یعنی حضرت امیر المؤمنین ع روزی بصحرا
رفتند از برای نماز کوفه بحضرت ایشان آمدند جماعتی کجا بناشان نگریست و فرمود شما کیانید گفتند ما شیعه شما یا امیر المؤمنین گفت پس چرا
کرنمی بینم در شما سیمای شیعه را گفتند یا امیر المؤمنین چیست نشانه شیعه فرمودند زرد بودن رنگ ایشان از شب بیداری و در مغاک بودن چشم
از گریستن و خشک بودن لب از دعا خواندن و لاغر بودن شکم از روزه داری و قوز بودن پشت از ایستادن بنماز و ظاهر بودن رنگینی و نور فرو
تنی کنندگان و بیچارگان در ایشان و نیز در کتاب جامع الاخبار منقولست انه خرج امیر المؤمنین ع من باب المسجد بالکوفة فلقیه نفر
من الناس فقالوا السلام علیک یا امیر المؤمنین فانکرهم فقالوا انا اصحابک و من شیعتک فقال ما لی لا اری سیما الشیعة علیکم فقالوا و ما سیما
الشیعة فقال علیه السلام عمش عیونهم من البکاء خمص بطونهم من الطوی یبس شفاههم من الظماء مطوبة ظهورهم من السجود طیبة افواههم من الذکر
و لم یکن لیسوا منی و انا منهم بری الی یعنی از حضرت امیر المؤمنین از کوفه از در مسجد بیرون می آمدند جماعتی با آنحضرت برخوردند و سلام کردند آنحضرت
گفت ایشان را نمیشناسم شما را ایشان گفتند ... چیست نشانه فرمودند در مغاک بودن چشم از گریه کردن و لاغر بودن شکم از گرسنگی
و خشک بودن لب از تشنگی و خم بودن پشت از سجده کردن و خوشبوی بودن دهن از ذکر گفتن بسیار را نا که چنین نباشد از من نیستند و من
از ایشان بیزارم و نیز در تحصیل ابن فهد مذکور است که حضرت پیغمبر ص اسامة بن زید گفت و فرمود یا اسامة علیک بطریق الحق و ایاک
ان تختلج دونه بزهرة رغبات الدنیا و غضارة نعیمها و بائد سرورها و زائل عیشها فقال اسامة یا رسول الله ما الیسر ما ینقطع به ذلک الطریق

فقال ما لی لا اری سیما الشیعة فیکم فقالوا ما سیما الشیعة یا امیر المؤمنین

[illegible]

قال



قال السهر الدایم والظماء فی الهواجر و کف النفس عن الشهوات و ترک اتباع الهوی و اجتناب ابناء الدنیا یا اسامة علیک بالصوم فانه قربة الی الله
ولیس شیء اطیب عند الله من ریح فم الصایم ترک الطعام والشراب لله رب العالمین و آثر الله علی ما سواه و ابتاع آخرته بدنیاه فان استطعت
ان یاتیک الموت و انت جایع و کبدک ظمآن فافعل فانک تنال بذلک اشرف المنازل و تحل مع الابرار والشهداء والصالحین یا اسامة علیک
بالسجود فانه اقرب ما یکون العبد من ربه اذا کان ساجدا و ما من عبد یسجد لله سجدة الا کتب الله له بها حسنة و محی عنه بها سیئة و رفع
له درجة و اقبل الله علیه بوجهه و باهی به ملائکته یا اسامة علیک بالصلوة فانها من افضل اعمال العباد لان الصلوة راس الدین و عموده و ذروة
سنامه واحذر یا دعاء عباد الله الذین انهکوا الابدان و صاحبوا الاحزان و اهزلوا اللحوم و اذابوا الشحوم و اظمؤوا الاکباد
و احرقوا الجلود بالریاح والسمایم حتی غشیت منهم الابصار شوقا الی الواحد القهار فان الله اذا نظر الیهم باهی بهم الملائکة و غشیهم بالرحمة بهم
یرفع الله الزلازل والفتن ثم بکی رسول الله ص حتی علا بکاؤه و اشتد نحیبه و زفیره و شهیقه و خاف القوم ان یکلموه و ظنوا انه لامر قد حدث من السماء
ثم انه رفع راسه و تنفس الصعداء ثم قال واه واه بؤسا لهذه الامة ما ذا یلقی منهم من اطاع الله کیف یطردون و یضربون و یکذبون من
اجل انهم اطاعوا الله فاذلوهم بطاعة الله الا ولا تقوم الساعة حتی یبغض الناس من اطاع الله و یحبون من عصی الله فقال عمر یا رسول الله والناس
یومئذ علی الاسلام قال و این الاسلام یومئذ یا عمر ان الاسلام کالغریب الشرید ذلک الزمان یذهب فیه الاسلام ولا یبقی الا اسمه و یندرس فیه
القرآن فلا یبقی الا رسمه فقال عمر یا رسول الله فیما یکذبون من اطاع الله فیطردونهم فقال یا عمر ترک القوم الطریق و رکنوا الی الدنیا و رفضوا الآخرة
و اکلوا الطیبات و لبسوا الثیاب المزینات و خدمهم ابناء الفارس والروم و هم یغتذون فی طیب الطعام و لذید الشراب و ذکی الریح و مشید البنیان
و مزخرف البیوت و مجالس و یتبرج الرجل منهم کما تتبرج المراة لزوجها و تبرج النساء بالحلی والحلل المزینة زیهم یومئذ زی الملوک الجبابرة
یتباهون بالجاه واللباس و اولیاء الله علیهم العباء شحبة الوانهم من السهر منحنیة اصلابهم من القیام قد لصقت بطونهم بظهورهم من طول الصیام
قد اذابوا انفسهم و ذبحوها بالعطش طلبا لرضاء الله و شوقا الی جزیل ثوابه و خوفا من الیم عقابه فاذا تکلم منهم متکلم بحق او تفوه بصدق قیل له اسکت
فانت قرین الشیطان و راس الضلالة یتاولون کتاب الله علی غیر تاویله و یقولون من حرم زینة الله التی اخرج لعباده والطیبات من الرزق
واعلم یا اسامة ان اکثر الناس عند الله منزلة یوم القیمة و اجزلهم ثوابا و اکرمهم مآبا من طال فی الدنیا حزنه و کثر فیها همه و دام فیها غمه
و کثر فیها جوعه و عطشه اولئک الابرار الاتقیاء الاخیار ان شهدوا لم یعرفوا و ان غابوا لم یفتقدوا یا اسامة اولئک تعرفهم بقاع الارض
و تبکی اذا فقدتهم محاریبها و اتخذتهم لنفسک کنزا و ذخرا لعلک تنجو بهم من زلازل الدنیا و اهوال یوم القیمة و ایاک ان تدع ما هم فیه علیه
فیزل قدمک و تهوی فی النار فتکون و احذر یا اسامة ان تکون من الذین قالوا سمعنا و هم لا یسمعون یعنی ای اسامه ملازم طریق
حق باش و حذر کن از احتیاج و کشش بغیر او از آرایش خواهشهای دنیا و خوشی عیش نعمتهای او و همیشه در خشک بودن در راه او و طلب زیادتی
عیش او پس گفت اسامه یا رسول الله چیست آسان ترین چیزی که راه حق را بسبب او قطع توان کرد فرمود شب بیداری دایم و تشنه بودن

یومئذ

در روزهای گرم بسبب روزه داری و باز داشتن نفس از خواهشهای نفسانی و ترک پیروی هوا و هوس شیطان و دوری کردن از اهل دنیای فانی ای
اسامه ملازم باش روزه داری را که روزه نزدیک کننده است بنده را بسوی خدا تعالی و چیزی خوشتر نیست پیش خدا تعالی از بوی دهن
روزه دار که ترک کرده است خوردن و آشامیدن را از برای رضای پروردگار عالمیان و اختیار کرده است خواری و اش میکند
او را بر ما سوای او و خریده است آخرت را بدنیا پس اگر توانی که مرگ در رسد و تو گرسنه باشی و جگرت تشنه بکن که تو بسبب این میرسی بر بلند
ترین منازل و مقام نیکان و شهدا و صالحان ای اسامه ملازم باش سجده کردن را که نزدیکتر است بنده بخدا تعالی از همه اوقات وقتی که
در سجده باشد نیست بنده که سجده کند از برای خدا تعالی مگر آنکه نویسد از برای او حسنه و محو کند از نامه اعمال او سیئه و بلند کند از برای او درجه
و متوجه او شود بذات مقدس خود و مباهات کند با ملائکه ای اسامه ملازم باش نماز گزاردن را که نماز رأس دین و ستون دین و بالاترین
مواضع عالیه است بترس از دعای بندگان خدا تعالی که کاهانیده اند بدنهای خود را و مصاحب اند با حزن و اندوه و لاغر کرده اند و گشته تهیار
و گداخته اند پیها را و تشنه کرده جگرها را بسبب روزه داری و سوخته اند پوستها را بسبب بادهای گرم در طلب رضای خدا تعالی تا آنکه پوشیده شده است
چشمهای ایشان از غیر پروردگار از جهت شوقی که ایشان راست بالله الواحد القهار بدرستی که خدا تعالی هرگاه نظر کند بایشان مباهات کند
بایشان با ملائکه و میپوشاند ایشان را به پرده رحمت خود بسبب ایشان برطرف میکند سختیها و فتنهها را پس گریست حضرت پیغمبر تا آنکه
آواز گریه آن حضرت بلند شد و سخت شد گریه در گلو گرفتن و ناله کردن و بلند نفس زدن او و مردم ترسیدند که با آن حضرت حرفی زنند و گمان بردند که چیزی
حادث شده از آسمان پس آن حضرت سر بالا کرد و آه سردی از دل برکشید و فرمود آه حال این امت چه میرسد از ایشان
بجماعتی که اطاعت خدا تعالی کرده باشند چگونه میرانند و میزنند و تکذیب میکنند ایشان را از جهت آنکه اطاعت خدا تعالی کرده اند چگونه
میرانند و میزنند و تکذیب میکنند از برای اطاعت الهی آگاه باشید که قیامت قایم نمیشود تا آنکه دشمن گیرند مردم با کسی که اطاعت حق
کنند و دوست دارند کسی را که بر خدا عاصی شود پس عمر گفت یا رسول الله مردم درچنین روزی بر دین اسلام خواهند بود فرمود که جای است اسلام در چنین
روزی ای عمر اسلام در چنین روزی غریب که رانده شده باشد از شهر و دیار خود و در این روز بر طرف میشود اسلام و باقی نمیماند از او
مگر نامی و نابدید میشود دراو قرآن و باقی نمیماند از و مگر نشانه پس عمر گفت یا رسول الله بچه سبب تکذیب میکنند کسی را که اطاعت
خدا کند فرمود ای عمر واگذاشته اند مردم راه حق را و میل کرده اند بجانب دنیا و ترک کرده اند آخرت را و میخورند چیزهای بسیار خوب
و می پوشند لباسهای فاخر و خدمت ایشان میکنند ابنای فارس و روم پس ایشان غذای طعامهای خوب لذیذ و بوهای خوش بکار
و بناهای بلند و مرتفع و خانهای زرنگار بسازند و بمردم نمایند مجلس را و خود را آراسته کنند مرد ایشان همچنانکه آراسته کنند زنان
خود را از برای شوهر و زنان خود را آراسته کنند بزیورها و جامهای خوب و آن صورت ایشان زن صورت پادشاهان متکبر باشد
و مباهات و تفاخر کنند با یکدیگر بجاه و لباس و دوستان خدا لباس ایشان عبا باشد و رنگهای ایشان شکسته از بیداری و پشتهای ایشان

تم شد



خم شده از ایستادن بنماز و شکمهای ایشان به پشتشان چسبیده از بسیاری روزه داری و مشغول کنند خود را از ما سوای باری و کشند نفسهای
خود را به تشنگی از برای طلب آخرت و شوق ثوابهای نامتناهی و از ترس عقاب و عذاب الهی پس هرگاه از ایشان کسی تکلم کند بحق و دم زند براستی
بگویند مردم خاموش باش که تو قرین و مصاحب شیطانی و سر همه گمراهی و تأویل کنند کلام خدا تعالی را بغیر تأویلش و بگویند که حرام کرده است
زینت را که خدا تعالی از عدم بوجود آورده است از برای بندگانش و که حرام کرده است رزقهای نیکو را بدان ای اسامه که منزلت و ثواب کسی از همه کس
بزرگتر است که در دنیا اندوه او بسیار باشد از برای رضای خدا ایشانند نیکان و متقیان و خوبان اگر حاضر باشند ایشان را کسی نشناسد و اگر غایب
شوند کسی طلب ایشان نکند ای اسامه ایشان را شناسند بقعهها و خرابها و کوشهای زمین را و میگریند برای ایشان هرگاه نیابند ایشان را و گواهها
آن پس که ایشان را از برای خود گنج و ذخیره شاید که نجات یابید بسبب ایشان از سختیهای دنیا و هولها و ترسهای روز قیامت و بپرهیز از آنکه وا
گذاری طریقه ایشان را و بلغزی و بیفتی در آتش ای اسامه بپرهیز از گفتن و بپرهیز از برای اسامه از جماعتی که میگویند شنیدیم و
نمیشنوند و نیز در کتاب عین ابن فهد منقولست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که روزی باصحاب گفت و فرمود اللهم لقنی اخوانی مرتین فقال من حوله من اصحابه اما نحن اخوانک یا رسول الله قال لا انکم اصحابی و اخوانی قوم من آخر الزمان آمنوا بی و لم یرونی لقد عرفنیهم الله باسمائهم و اسماء آبائهم من قبل ان یخرجهم من اصلاب آبائهم و ارحام امهاتهم
شی اشتیاقی قال اصحابه لا یا رسول الله علمنا هذه من ای شی اخبرنا بعملک و مدرک و شوقک قال النبی صلی الله علیه و آله اخبرکم انشاء الله ثم تنفس تنفس الصعداء
و قال و شوقا الی اخوانی من بعدی فقال ابوذر یا رسول الله اولسنا اخوانک قال لا انتم اصحابی و اخوانی یجیئون من بعدی شأنهم شأن الانبیاء
یفرون من الآباء و الامهات و من الاخوة و الاخوات و من القرابات کلهم ابتغاء مرضات الله یترکون المال لله و یذلّون انفسهم بالتواضع
لله لا یرغبون فی الشهوات و فضول الدنیا مجتمعون فی بیت من بیوت الله کانهم غرباء تراهم محزونین لخوف النار و حب الجنة فمن یعلم قدرهم عند الله
لیس بینهم قرابة و لا مال یعطون بها بعضهم لبعض اشد من شفقة الوالد علی الولد و من الاخ علی الاخ هاه شوقا الیهم و یفرغون انفسهم من کد
الدنیا و نعیمها لنجاة انفسهم من عذاب الابد و دخول الجنة لمرضات الله اعلم یا اباذر للواحد منهم اجر سبعین بدریا یا اباذر ان الواحد منهم اکرم
علی الله من کل شی خلق الله علی وجه الارض یا اباذر قلوبهم الی الله و عملهم لله لو مرض احدهم له فضل عبادة الف سنة و صیام نهارها و قیام
لیلها و ان شئت حتی ازیدک قلت نعم یا رسول الله زدنی قال صلی الله علیه و آله لو ان احدا منهم اذا مات فکانما مات فی سماء الدنیا من
فضله علی الله و ان شئت ازیدک یا اباذر قلت نعم یا رسول الله زدنی قال یا اباذر لو ان احدا منهم یؤذیه قملة فی ثیابه فله عند الله اجر اربعین
حجة و اربعین غزوة و عتق اربعین نسمة من ولد اسماعیل علیه السلام و یدخل واحد منهم اثنی عشر الفا فی شفاعته فقلت سبحان الله و قالوا مثل قولی سبحان
الله ارحم بخلقه و الطفه و اکرم علی خلقه فقال النبی صلی الله علیه و آله اتعجبون من قولی و ان شئتم حتی ازیدکم قال ابوذر نعم یا رسول الله زدنا فقال النبی
یا اباذر لو ان احدا منهم اشتهی شهوة من شهوات الدنیا فیصبر و لا یطلبها کان له من الاجر بذکر ثم یغتنم و یتنفس کتب الله له بکل نفس الفی الف حسنة
و محی عنه الفی الف سیئة و رفع له الفی الف درجة و ان شئت حتی ازیدک یا اباذر قلت حبیبی یا رسول الله زدنی قال لو ان احدا منهم یصبر مع اصحاب
لا یقطعهم و یصبر فی مثل جوعهم و فی مثل غمهم کان له من الاجر کاجر سبعین ممن غزا مع غزوة تبوک و ان شئت حتی ازیدک قلت نعم یا رسول الله



زدنی قال لو ان احدا منهم یضع جبینه علی الارض ثم یقول فیبکی ملائکة السماوات السبع رحمة علیه فقال الله ملائکتی ما لکم تبکون فیقولون یا الهنا و سیدنا کیف
لا نبکی و ولیک علی الارض یقول فی سجوده فیقول الله یا ملائکتی اشهدوا انتم انی راض عن عبدی بالذی یصبر فی شدة و لا یطلب الراحة فیقول الملائکة
یا الهنا و سیدنا لا تضره الشدة بعد ذلک بعد ان یقول هذا القول فیقول یا ملائکتی ان ولیی عندی کمثل نبی من انبیائی و لو دعانی و لو شفع فی
خلقی شفعته فی اکثر من سبعین الف و لعبدی ولیی فی جنتی ما یتمنی یا ملائکتی و عزتی و جلالی لانا ارحم به و انا خیر له من المال للتاجر و الکسب للکاسب
فی الآخرة لا یعذب بی و لا خوف علیهم ثم قال رسول الله صلی الله علیه و آله طوبی لهم یا اباذر لو ان احدا منهم یصلی رکعتین فی اصحابه افضل عند الله من رجل یعبد الله فی
جبل لبنان عمر نوح و ان شئت حتی ازیدک یا اباذر لو ان احدا منهم یسبح تسبیحة خیر له من ان یصیر معه جبال الدنیا ذهبا و فضة و نظرة الی واحد منهم احب
الی من نظرة الی بیت الله الحرام و لو ان احدا منهم یموت فی شدة بین اصحابه له اجر مقتول بین الرکن و المقام و له اجر من یموت فی حرم الله و من مات
فی حرم الله امنه الله من الفزع الاکبر و یدخل الجنة و ان شئت حتی ازیدک یا اباذر قلت نعم یا رسول الله یجلس الیهم قوم مقصرون مثقلون من الذنوب
فلا یقومون من عندهم حتی ینظر الله الیهم فیرحمهم و یغفر لهم ذنوبهم لکرامتهم علی الله ثم قال النبی صلی الله علیه و آله المقصر فیهم افضل عند الله من الف مجتهد من غیرهم
یا اباذر ضحکهم عبادة و فرحهم تسبیح و نومهم صدقة و انفاسهم جهاد و ینظر الله الیهم فی کل یوم ثلث مرات یا اباذر انی الیهم لمشتاق ثم غمض عینیه و بکی شوقا
ثم قال اللهم احفظهم و انصرهم علی من خالفهم و لا تخذلهم و اقرر عینی بهم یوم القیمة الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون یعنی ای امید بند
چیست غم من در چه چیز است اندیشه کردن من و کدام چیز است آرزومندی من گفتند صحابه نه یا رسول الله نمیدانیم این را چه چیز است خبر ده ما را بغم و
فکر و شوق خود فرمود خبر دهم شما را انشاء الله تعالی پس آه سردی از دل برکشید و فرمود آه شوق و آرزومندم برادرانم دارم که بعد از من خواهند آمد ابوذر
گفت یا رسول الله آیا ما برادران تو نیستیم فرمود نه شما صحابه های منید و برادران من می آیند بعد از من حال ایشان چون حال پیغمبران است جماعتی اند
که میگریزند از پدرها و مادرها و برادرها و خواهرها و خویشان همه از برای طلب رضای خدا ترک مال میکنند از برای خدا و ذلیل و خوار میکنند نفسهای
خود را بتواضع کردن از برای خدا و میل ندارند بخواهشهای زیاد از ضرورت و محتاج دنیا و جمع میشوند در خانه از خانههای خدا گویا که ایشان غریبانند در میان خلق
و دیده میشوند اندوهگین از ترس آتش جهنم و شوق بهشت کسی چه میداند بزرگی ایشان نزد درپیش خدا تعالی نه میان ایشان خویشی است و نه مالی دارند
که بعضی به بعضی بخشند و مهربان ترند با هم از پدر با پسر و از پسر با پدر و از برادر با برادر آه آرزومندم ایشان فارغ میکردانند نفسهای خود را از
سعی کردن در طلب زیاده از ضرورت و محتاج و نعمتهای دنیا از برای نجات دادن نفسهای خود از عذاب همیشگی و داخل شدن به بهشت از جهت رضای خدا
از ایشان بدان ای ابوذر یکی از ایشان را اجر هفتاد شهید باشد که در جنگ بدر شهید شده باشد ای ابوذر یکی از ایشان پیش خدا تعالی بزرگتر است از هر
چیزی که خلق کرده است بر روی زمین ای اباذر دلهای ایشان با خداست و عمل کردن ایشان از برای اوست و اگر بیمار شود یکی از ایشان بمیرد گویا
او را فضیلت عبادت هزار سال باشد که روزه دار هر روز آن را و احیا کننده شبها و اگر میخواهی زیاده از این بگویم ای اباذر گفتم بلی یا رسول الله بیان زیاده
فرمایید فرمود که یکی از ایشان بمیرد گویا زنده است در آسمان دنیا از فضیلت که هست او را پیش خدا تعالی بعزت ملایک آسمان با بزرگواری مردن او اندوهگین



میشوند و اگر میخواهی بیان را زیاده کنم بلی یا رسول الله بیان زیاده فرمایید فرمود ای اباذر اگر یکی از ایشان را آزار رساند شپشی که در جامهاش باشد او را پیش خدای تعالی
اجر چهل حج و چهل عمره و چهل جهاد که در راه خدا تعالی کرده باشند و آزادی چهل بنده از اولاد اسمعیل باشد یکی از ایشان دوازده هزار کس را شفاعت
کند گفتم سبحان الله و صحابه گفتند مثل من سبحان الله چه مهربان و یاری دهنده و بخشاینده است بر بندگان فرمود آیا تعجب میکنید از گفتن من اگر میخواهید بیان را
زیاده کنم ابوذر گفت بلی یا رسول الله زیاده فرمایید فرمود ای ابوذر اگر یکی از ایشان خواهش داشته باشد بچیزی از شهوات دنیا و صبر کند و طلب آن نکند
اجر او این است که چون بخاطر رساند خواهش را و غمگین شود و نفسی بکشد بنویسد خدا تعالی از برای او بهر نفسی دو هزار هزار حسنه و محو کند از اعمال او دو هزار هزار
سیئه و بلند کرده اند از برای او دو هزار هزار درجه ای اباذر اگر میخواهی بیان را زیاده کنم گفتم ای دوست من ای رسول خدا زیاده فرمایید فرمود اگر یکی از ایشان
صبر کند با اصحاب خود و از ایشان دوری نکند و صبر کند در مثل گرسنگی ایشان و سختی و غم ایشان اجر او مثل اجر هفتاد کس باشد از جماعتی که جهاد کرده اند با من
در جهاد تبوک اگر میخواهی بیان را زیاده کنم گفتم بلی یا رسول الله زیاده فرمایید فرمود که اگر یکی از ایشان بگذارد پیشانی خود را بر زمین و بگوید آه و بگریند ملائکه هفت
آسمان از جهت رحمی که آید ایشان را بر او پس بگوید خدا تعالی ای ملائکه من چیست شما را که میگریید گویند ای معبود و سید ما چگونه نگرییم که دوست تو بر زمین
میگوید آه از دردی که دارد پس بفرماید خدای تعالی ای ملائکه من گواه باشید که من راضیم از بنده خود بواسطه صبری که میکند در سختی و طلب راحت نمیکند بگویند ملائکه
ای پروردگار ما نرسد ضرر و زیان هیچ سختی به بنده و دوست تو بعد از آنکه تو در حق او این حرف بگویی بفرماید خدا تعالی ای ملائکه بدانید که دوست من پیش من مثل
پیغمبری است از پیغمبران من و اگر بخواند مرا دوست من و خواهد شفاعت کند گناهکاران را به او دهم او را شفاعت زیاده از هفتاد هزار کس و بنده و دوست است در
بهشت من هر چه آرزو کند ای ملائکه من قسم بعزت و جلال من که من بسیار مهربانم بدوست خود و من بهترم از برای او از مال برای سوداگر و از کسب برای کاسب
و در آخرت عذاب کرده نمیشود دوست من و خوف و ترسی بر او نیست پس فرمود حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله که خوشا حال ایشان ای اباذر اگر یکی از ایشان دو رکعت نماز
کند در میان اصحاب خود فاضلتر است در پیش خدا تعالی از بنده که عبادت خدا تعالی کند در کوه لبنان و عمر او مثل عمر نوح باشد اگر میخواهی بیان را زیاده کنم
ای اباذر اگر یکی از ایشان بگوید تسبیحی بهتر است او را از آنکه کوههای دنیا از برای او طلا و نقره شود و یکبار نگاه کردن بیکی از ایشان دوست تر است مرا از
نگاه کردن در خانه کعبه و اگر یکی از ایشان بمیرد در سختی در میان اصحاب خود او را اجری است که کشته شده باشد در میان رکن و مقام و اجر کسی است که بمیرد در
حرم خدا تعالی و کسیکه بمیرد در حرم خدا تعالی ایمن کرده خدای تعالی او را از فزع و ترس روز قیامت و داخل بهشت شود و اگر میخواهی بیان را زیاده کنم ای
گفتم بلی یا رسول الله فرمود که می نشینند با ایشان جماعتی که تقصیر کرده اند در عبادت و سنگین است پشتهای ایشان بیار گناه و بر نمیخیزند از پیش ایشان تا آنکه
نظر کند خدا تعالی بر ایشان بنظر رحمت و بیامرزد گناهان ایشان را از جهت بزرگی ایشان تا آنکه نظر کند راحت پیش خدا تعالی پس فرمود حضرت پیغمبر
که صاحب تقصیری که در میان ایشان باشد بهتر است پیش خدا تعالی از هزار مجتهد که از غیر ایشان باشد ای اباذر خندیدن ایشان
عبادت است و خوشحالی ایشان تسبیح و خواب ایشان صدقه دادن و نفس زدن ایشان جهاد و نظر میکند خدای تعالی در ایشان در هر روزی
سه مرتبه ای ابوذر بدانکه من مشتاق ایشانم پس چشمهای مبارکش را بر هم گذاشت و گریست از شوق و فرمود خدایا حفظ کن و نصرت ده

ایشانرا بر آنکس که مخالفت کند با ایشان و ایشانرا خوار گرداند و دوستی کنی چشم مرا با ایشان در روز قیامت و آگاه باشید که دوستان خدا خوف و خطر
بر ایشان نیست و ایشان اندوهگین نخواهند بود و نیز در کتاب خصال و کافی و غیره مذکور است که حضرت رسول ص فرمود من عرف الله وعظمه
منع فاه من الکلام وبطنه من الطعام وعنّی نفسه بالصیام والقیام قالوا یا رسول الله بآبائنا وامهاتنا هؤلاء اولیاء الله
قال رسول الله ان اولیاء الله سکتوا فکان سکوتهم فکرا وتکلموا فکان کلامهم ذکرا ونظروا فکان نظرهم عبرة ونطقوا فکان نطقهم حکمة ومشوا فکان مشیهم
بین الناس برکة ولولا الآجال التی قد کتبت علیهم لم تستقر ارواحهم فی اجسادهم خوفا من العذاب وشوقا الی الثواب یعنی کسی که شناخت
خدای تعالی را و عظمت و بزرگی او را دانست باز میدارد دهن خود را از سخن گفتن بغیر از ذکر و مواعظ و حکم و شکم خود را از طعام الهی تواضع چنانکه
در کتاب کفر و ایمان از کتاب کافی در باب تواضع مذکور است که حضرت صادق ع فرموده که حضرت رسول ص در شب پنجشنبه در مسجد قبا افطار کرده
و فرمود هیچ چیز هست که بیاشامم اوس بن خولی انصاری قدحی از شیر مخلوط بعسل بخدمت حضرت آورد چون بر دهن گذاشت برداشت
آورد و نخورد و فرمود دو چیز است که بیکی از آنها اکتفا توان کرد نمیخورم و حرام هم نمیکنم اما از برای تواضع الهی ترک میکنم و کسیکه تواضع الهی کند بلند گرداند
خدای تعالی او را و کسی که تکبر کند پست گرداند او را و کسی که میانه رو باشد در زندگانی دنیا رزق او را برساند و کسیکه اسراف کند محروم شود از رزق و کسی
که بسیار مرگ را یاد کند دوست دارد خدای تعالی او را و عجب جماعتی اند از نفس خود را بر روزه داری و شب بیداری صحابه گفتند پدران و مادران ما فدای تو باد
یا رسول الله این جماعت اند اولیاء الله فرمود که بدرستی اولیاء الله جماعتی اند که خاموش باشند و خاموشی ایشان فکر باشد و سخن گفتند سخن گفتن ایشان
ذکر الهی باشد و نگاه کنند و نگاه کردن ایشان پند گرفتن باشد و سخن گفتن ایشان حکمت باشد یعنی چیزی گویند که صلاح دنیا و آخرت در آن باشد یا صلاح آخرت
از علوم و معارف و راه روند و راه رفتن ایشان در میان مردم برکت باشد و اگر نه اجلهای که مقرر است برای ایشان میبود قرار نمیگرفت روحها در بدنهای
ایشان از ترس عذاب و شوق ثواب **فصل چهارم** در بیان اعتقاد صوفیه در توحید بدانکه حقیقت سبحانه و تعالی ازین است و هستی او از آنکه است منزه و مقدس است
از سمت تبدل و تغیر و مبرا است از وصمت تعدد و تکثر از همه نشانها بی نشان نه در علم گنجد و نه در عیان همه چیز با او پیدا و او بچیزی پیدا نه چون همه چیز
بدو مدرک و او از احاطه ادراک بیرون چشم سر از مشاهده جمال او خیره و چشم سر از ملاحظه کمال او تیره وانه واحد احد صمد فرد لا شریک له ولا ضد له ولا ند
له ولا شبه له سمیع بصیر علیم حکیم حی قیوم عزیز قدوس قادر غنی لا یوصف بجسم ولا جوهر ولا عرض ولا مکان ولا زمان خارج عن حدی الابطال و
التشبیه لا یحیط به فکر ولا یدرکه ذکر ولا تفهمه العبارات ولا تعینه الاشارات ولا یحیط به الافکار ولا تدرکه الابصار وکل شیء عنده بمقدار لا یحس بالحواس
ولا یقاس بالناس قریب فی بعده بعید فی قربه فوق کل شیء ولا یقال شیء فوقه امام کل شیء ولا یقال شیء له امام داخل فی الاشیاء لا کشیء داخل فی شیء
وخارج من الاشیاء لا کشیء خارج من شیء موصوف بکل وصف بنفسه مستحق بکل ما استحق بنفسه وهو الذی لیس کمثله شیء وهو خالق کل شیء لا اله الا هو
الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین جل من لا اله الا هو لا یفعل کیف هو ولا ما هو کلت فی کنه ذاته الالسن ضاعت فی نور وجهه الاعین لمعات
جمال او ظاهر بسمات جلال او قاهر فیض لطفش چو بر ما پیش شود نقد قدرتش چو در پیش شود هر چه مفهوم عقل و ادراکست ساحت قدس او

لذات

(margin:) اولیاء الله



ز آن پاکست قدس ذاتش چو برتر از کیف است کیف هم گفتن اندر وحیف است چون نه نوع آمد و نه جنس او را پس چه معنی سوال ما هو را ماه
هو چیست لا هو هم نیکو راه ازین ما و هو بدر شو لا ده چو هم نه ره نباشند نا نه غیر و شبت دانسته چند ازین غافله و گمراهی لا هو ورد خود
کن ای لا هی تا ده لا ده هر ست قوة و نه برد تا سراد ق لا هوت بهواد هو سیر کن سبحی تا ز لا مکان بهو رسی هو کنایت از غیب ذات
شاتش نکشی بر درگه ذات نیست ده هیچ دانه بذات او نرسد عقل کل در صفات او نرسد این چه مجد و بهاست سبحانه وین چه عز ما عز
سلطانه اینهمه قدسیان قرو دین گره گوینه تو در زمین تو جهان جلوه گاه وحدت تو شهد الله گواه وحدت تو هم سفر گفته با تو هم جا حد
لمن الملک لله الواحد پرتو نورت از همه برتو همه راه بدست از همه رو همه در راه و راه میجویند رغبت آه آه میگویند مبتدی در ره تو پوینه کنان
نعره اهدنا الصراط زنان منتهی در سجود و بین یدیک گفته کیف الطریق رب الیک قطع این ره براه پیماید که توان کرتو راه ننماید بیچاره که
طالب راه هستیم ره بسوی تو از تو میخواهیم دور چندان و بار گاه الست پیش ازین پی نبرده اند که هست ذات پاکش ز چون و چندی
هستی ساده از نشان بلندی در کلین و مکان چه فوق و چه تحت وحدت ساذج است و هستی بحت از حدود و تعلقات برون وز
قیود تعینات مصون وصف حق حق نگو تواند گفت این گهر را خرد نماند سفت شرح اوصاف ذات او داده از ذکس نداند صفات
او بر از وی هر چه خود را بدان کند توصیف کنش خلاف آن تعریف و آنچه خود را ازو کند تقدیس تو در اثبات او مکن تلبیس از ابن شیخ
سوال کردند از خدای تعالی گفت اگر از ذاتش سوال میکنی لیس کمثله شیء و اگر از صفاتش میپرسی کلی گمانم هو و اگر از اسم او میپرسی ان او است که اولیتش را ابتدا نه
آخر نیست که آخریتش را انتها نه ظاهریست که ظاهریتش عین باطنیت است و باطنیست که باطنیتش عین ظاهریت است **مثنوی** ای ظهور تو با بطون
دمساز وی بروز تو با کمون همراز احدی لیک مرجع اعداد واحدی لیک مجمع احاد ادنه ز ترا بدایت نه آخری و ترا نهایت نه ظاهری
با کمال حقیقت باطنی با وفور پیدایی ایمن از تغیر و تبدیل عاری از تحیز و تحویل ذات تو در سراد قات جلال از ازل تا ابد بیک منوال برتو کس
آمد و ماهی همه آن بیکسی که میخواهی **قطعه** ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین نه در حق تو کیف توان گفت نه این از روی تعلق همه غیرند و صفات
با ذات تو و ز روی تحقیق همه عین حکیم سنایی علیه الرحمه میفرماید **شعر** احد است و شمار ازو معزول صمد است و نیاز ازو مخذول آن احد نه که عقل داند و فهم
آن صمد نه که حس شناسد و وهم سبحان من تقدس عن کل ما سواه در آنجا کلاله شده بر و حدانیش گواه نعم الوکیل لیس کمثله و را صفات
ذاتش بود منزه ز ادراک اشتباه ای خالقی که عاشق مسکین زار را محو لقای خویش نموده بیک نگاه ای بیخبر ز لذت دردش چه مانده
از خواهش جبلت خود سرنگون بچاه بدانکه ادراک ذات بحت و غیب هویت که از اشارات و عبارات معرا و از قیود و اعتبارات مبرا است
محال است لا یحیطون به علما **نظم** تا کو تعین سنت نه ابد در شکفت که شهود حق توان ای دل خواهی که بری راه بسر منزل او میرد بر نشان
بی نشانی ایدل و برابطه رافت و رحمت که در شان بندگان دارد ایشانرا از تامل در ذات خود تحذیر فرموده تا اوقات ایشان ضایع نشود
ویحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد **نظم** عنقا شکار کس نشود دام باز چین کانجا همیشه باد بدست است دام را قدم عنکبوت اضل فیه الرواحل



و حضرت سید البشر ص فرموده ما عرفناک حق معرفتک و هم چنین فرموده ان الله احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار وان الملاء الاعلی
یطلبونه کما تطلبونه انتم **شعر** در ره عشق شد کسی بیقین محرم راز هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد و ابن عباس گوید جمعی فکر در ذات خدا می کردند آنحضرت
فرمود تفکروا فی خلق الله ولا تفکروا فی الله فانکم لن تقدروا قدره قد تحیرت فیک خذ بیدی یا دلیلا لمن تحیر فیک بدانکه مراتب مردم در شناختن
مختلف و متفاوت چنانکه محقق طوسی نصیر الملة والدین در اوصاف الاشراف میفرماید که معارف در مراتب بسیار است و مثل مراتب
چنانست که آتش را بعضی چنان شناسند که شنیده باشند که موجودی هست که هر چه با و رسد ناچیز شود و اثر او در آنچه محاذی او باشد ظاهر گردد
و چندانکه ازو بردارند هیچ نقصان در وی نیاید و هر چه ازو جدا شود بر ضد طبع او باشد و آن موجود را آتش خوانند و در معرفت باری تعالی کسی را
که باین مشابه باشند مقلدان خوانند مانند کسیکه سخن بزرگان تصدیق کرده باشند درین باب بی وقوف بر حجتی و بعضی مراتب که مرتبه بالای
این جماعت باشند کسانی باشند که از آتش دود بایشان رسیده باشد و دانند که این دود از چیزی می آید پس حکم کنند بر موجودی که دود از اثر او است
و در معرفت کسانیکه بایشان مشابه باشند اهل نظر باشند که برهان قاطع دانند که صانع هست چه از آثار قدرت بر وجود او دلیل سازند و بالای این مرتبه
کسانی باشند که از حرارت آتش بحکم مجاورت اثری حس کنند و بآن منتفع شوند و در معرفت کسانیکه باین مرتبه باشند مومنان بغیب باشند و صانع را
شناسند بی واسطه حجابت و بالای این مرتبه کسانی باشند که از آتش منافع بسیار یابند مانند پختن و با طبخ و انضاج و غیر آن و این جماعت مشابه کسانی باشند که
در معرفت لذت معرفت دریافته باشند و بآن مبتهج شده باشند و تا اینجا مراتب اهل دانش باشد و بالای این مرتبه کسانی باشند که آتش را مشاهده
کنند بتوسط نور آتش چشمهای ایشان مشاهده موجودات کند این جماعت در معرفت مشابه اهل بینش باشند و ایشانرا عارف خوانند و معرفت حقیقی ایشانرا
بود و کسانیکه در مراتب دیگر باشند بالای این مرتبه هم از اصحاب عارفان باشند و ایشانرا اهل یقین خوانند و از ایشان جماعتی باشند که معرفت ایشان
از باب معاینت باشد و ایشانرا اهل حضور خوانند و انس و اصحاب ایشانرا خاص باشد و نهایت معرفت تا اینجا باشد که عارف مستغرق باشد مانند
کسیکه باتش سوخته و ناچیز شده و غزلی در این باب که امر فقیر رسیده بعضی از آن اینست **شعر** دیدیم بکو نین یکی واحد بالذات اثبات هم و نفی وجود ات
زدستیم و در کتاب مذکور میفرماید که توحید یکی گفتن و یکی کردن باشد و توحید بمعنی اول شرط باشد در ایمان که مبداء معرفت بمعنی تصدیق باینکه
خدا یکیست انما الهکم اله واحد و بمعنی دوم کمال معرفت باشد که قرار القان حاصل شود و آنچنان باشد که هر گاه مومن را یقین باشد که در وجود
جز باری تعالی فیض نیست و فیض او در وجود انفرادی نیست پس نظر از کثرت بریده کند و همه یکی داند و یکی بیند پس همه را یکی کرده باشد در سیر خود و از مرتبه وحده
لا شریک له فی الالهیة بان رسیده باشد که وحده لا شریک له فی الوجود و در این مرتبه ما سوی الله حجاب بود و نظر بغیر الله شرک مطلق شمرد و بزبان
حال گوید انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین و هم در کتاب مذکور میفرماید که توحید یکی کردن است و اتحاد
یکی شدن ای گفت ولا تجعل مع الله الها آخر و اینجا گفته ولا تدع مع الله الها آخر چه در توحید شائبه تکلفی هست که در اتحاد نیست پس هر گاه که یگانگی
مطلق در ضمیر او راسخ شود تا بهیچ وجه بدو بالتفات ننماید یا بحال در رسیده باشد و اتحاد نه آنست که جماعت کوته نظران توهم کنند که مراد از

الکامل یا



اتحاد یکی شدن بنده با خدای تعالی باشد تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا بل آنست که همه او را بیند بی تکلیف نه آنکه گوید چون همه جز او است از است پس با او همه
یکیست بل چنانچه چون نور تجلی او پیدا شود غیر او نبیند بیننده و دیده و بینش نماند و همه یکی شوند و دعای منصور حلاج که گفته است انت ام انا هذا
العین فی العین حاشای حاشای من اثبات اثنین بینی وبینک انی ینازعنی فارفع بفضلک انی من البین مستجاب شده است او از میان برخیزد و تو را
گفت انا من اهوی ومن اهوی انا و در این مقام معلوم شود که آنکس که گفت انا الحق و آنکس که گفت سبحانی ما اعظم شانی نه دعوی الهیت کرده بل دعوی
رفع انانیت خود کرد و اثبات اینیت حق تعالی کرده و نه دعوی نفی انیت خود با ثبات غیر خود کرده است فهو المطلوب و هم در کتاب مذکور میفرماید که وحدت
یگانگی است و این بالای اتحاد باشد چه از اتحاد که بمعنی یکی شدن است بوی کثرت آید و در وحدت آنست شایبه نباشد و اینجا سکون و حرکت و فکر و ذکر و سیر و
سلوک و طلب و طالب و مطلوب همه یکی و نقصان و کمال همه معدوم شوند اذا بلغ الکلام الی الله فامسکوا بدانکه حضرت ذو الجود و الجلال در ازل الآزال
حیث کان الله ولم یکن معه شیء خود را بخود میدید و جمال و کمال ذات خود را بخود میدید و بهمین دانستن و دیدن همه تنوعات شئون و صفات که در غیب
هویت ذات مندرج بود بر شائبه احتیاج بظهور غیر در خود بخود میبود و صدای استغنای ان الله لغنی عن العالمین بر گوش تاریک نشینان ظلمت آباد
عدم میرسید و سکه لمن الملک الیوم لله الواحد القهار را ما در ضمن کمال فی انفسه کمال اسمائی که موقوف بر ظهور غیر خواست که مشاهده نماید در خزانه کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف کشوده خود را در مرایای جمله موجودات جلوه داد **شعر** عشق ناگاه رخ بصحرا کرد هر چه پوشیده بود پیدا کرد خویشتن هم
در جو عدم در زمان عالمی هویدا کرد موجودش عدم محال نمود خویش را عین جمله اشیا کرد بود دایم بخویشتن یکتا هر کرا رخ نمود یکتا کرد تا در آینه عاشق خود
بیند عاشقی جای در سویدا کرد لشکر حسن تاخت بر جان باز عاشقی را اسیر و شیدا کرد زد بخاک ره بجهم حرف نور در دل خاک گوهر اجا کرد داد آن
بافاک رازهای نهان لاجرم راه آسمان پیدا کرد کای در جو تو اصل بوجهی مایه بند کرست سود همه ان ذات یکانه که بوش است اودرانش
علم دعا را در بیان حقیقتش زبان عبارت نیست و ذوق معرفت را بوجدان ماهیتش امکان اشارة نه ساحت قدس جلالش از غبار سبحات وهم
و حواس خالیست و کنگره اوج کمالش از کمند احاطت فکر و قیاس متعالی اما در مرتبه واحدیت که ذاتش از صفات ممتاز است راه معرفتش بر عاشقان
صادق باز است لیکن تربیت نهانی و امریست وجدانی تا نچشند ندانند و چون دانند بیان نتوانند و اگر رمزی بیان کنند حکم بقتلشان
کنند که لو علم ابو ذر ما فی قلب سلمان لقتله لیکن قلزم دلشان چون بموج در آید بس جواهر اسرار از قعر آن بحر بر آید چنانکه درین غزل نکته از
توحید لم یزل بیان شده **شعر** آندم که عشق بود و اشیا اثر نبود اول نظر برابر آینه ذات شد آن نمود آن دم که یار داشت سر ذره پروری از عشق حوادث
طنطنه عالم شهود یک عشوه کرد جمله اشیا ظهور یافت یکغمزه کرد جمله ذرات را وجود چون رخ نمود کون و مکان گشت بیقرار و در پیش
طاق ابروی او جمله در سجود چون لب گشود غارت دلها تمام شد از یک کلام زنگ ز دلها همه زدود آندم که تاب داد ز کیسوی عنبرین
عشاق از دست دل و دین و جان ربود فطا هر چه گشت بر زلف عشق زد ندا این بود که شکر کجوید آنچه بود محبوب تو ضعیف خود در بر
محبت فال مشو که نیست جز این وحدت وجود کرد فتح بابی محبت برای همه یعنی منم حبیب و محبوب شده و در جای محب چه حیم ز رحم

[illegible]



کشت وال از دل تا کعف و بیمن داد او وجود از جای جی که تا ند حال حبیب [illegible] ذرات کون یافت حیات از دم وجود اینست راه معرفت [illegible]

باده نوشی [illegible] فصل سیم در بیان اعتقاد صوفیه در نبوت و امامت بدانکه [illegible]

[illegible] فرستادن انبیا واجب است زیراکه فرستادن ایشان لطفست و لطف بر خدای تعالی واجب است باید که انبیا

معصوم باشند از گناهان صغیره و کبیره عمداً و سهواً پیش از نبوت و بعد از نبوت از اول عمر تا آخر عمر زیراکه غیر معصوم بر اخبار و اوامر و نواهی و وعد و وعید

او اعتماد نباشد پس غرض از فرستادن او فوت شود و باید دانست که نبی افضل از ملائکه است و محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف

[illegible] رسول و پیغمبر بحق و خاتم همه پیغمبران و افضل از ایشانست [illegible] نظم جان تشنهٔ زلال وصال محمد است دل

طالب جمال و کمال محمد است [illegible] جلال محمد است [illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]

علیهم السلام ❁ جان فدای روی زین العابدین ❁ من سگ کوی زین العابدین ❁ عاشق جانباز آزادان که هست ❁ شیفته بر موی زین العابدین ❁ سالک محبوب
میدان در هست ❁ جلوه‌اش ابروی زین العابدین ❁ طالب مطلوب میدان یقین ❁ میکند رو سوی زین العابدین ❁ عروة الوثقی دین میدان که هست
رشته گیسوی زین العابدین ❁ خیبر نفس ترا در نفس میکند ❁ قوت بازوی زین العابدین ❁ همسایه از بوی زینت داده است ❁ خلق از خوی زین العابدین ❁
جمله ابدال حق خوشبو شدند ❁ در دو کون از بوی زین العابدین ❁ چون مودن هرکه خود با سر رود ❁ کوی بشنو جهد زین العابدین ❁ و امام بحق بعد از امام زین العابدین پسرش
حضرت امام محمد باقر است علیهم السلام ❁ کسی که در گشت آن ادریس جهان جاه ❁ نور رضوان از کسی کجا باقر ❁ هر آنکه عارف حق شود بصد اعزاز ❁ بود ز معتقدان محمد باقر
بعلم او همه پیغمبران شدند گویا ❁ که هست اعلم از ایشان محمد باقر ❁ ترا دلالت خیری کنم براه نجات ❁ بدانکه هست نجات از محمد باقر ❁ بیاد هست خدا شو زیادت
ز حید کیمیا گر ز دست محمد باقر ❁ کیاست عاشق دلداده گر از سر صدق ❁ بوصل یار رسد از محمد باقر ❁ بیا مرو بجز از این ره که راه حق بود جز محمد باقر ❁ و
و امام بحق بعد از امام محمد باقر پسرش امام جعفر صادق است علیهم السلام ❁ هر آن سری که بعشق خدا بود ابدی ❁ بگیر دامن تو مهر جعفر صادق ❁ هر آنکه لگد که نور دین ازل یابد ز دل
از دل از رنگ جعفر صادق ❁ کسیکه راه روش راه عشق شود ❁ بود منبع سر کوی جعفر صادق ❁ کنند کحل بصر جمله اولیا ابصار ❁ غبار خاک کف پای جعفر صادق ❁
ز شرع احمد مرسل کسی خبر یابد ❁ که بهره ور شود از علم جعفر صادق ❁ بیا بچنگ بحبل المتین بزن بکلم ❁ که نیست حبل متین غیر جعفر صادق ❁ بیا که شاهی کونین
سر فرو نارد ❁ کسی که گشت ز جان کلب جعفر صادق ❁ برو بخشم بحر غم مردان بهر است ❁ چو کشته رفتگان جعفر صادق ❁ و امام بحق بعد از امام جعفر صادق پسرش امام
موسی کاظم است علیهم السلام ❁ که که گوهر توحید را الف ❁ کشته بر شه جان مهر موسی کاظم ❁ زنگ جان سرا پرده وصال تو ❁ کسیکه راه برد سوی موسی کاظم ❁ تبر علم
عالم توحید ره برد آنکس ❁ که خورد غوطه بدریای موسی کاظم ❁ شهید راه محبت شوی که بخشی ❁ که جان دهد بسر کوی موسی کاظم ❁ نشان راه حقیقت اگر ز من طلبی
یقین که نیست بجز غیر موسی کاظم ❁ شفای درد دل عاشقان دلداده ❁ نبود است کسی غیر موسی کاظم ❁ عصای موسی بری معجز ید بیضا ❁ بود نشان ز دست موسی کاظم
دلی که در دو جهان صاف و پاک و آزاد است ❁ گرفته پرتو از قلب موسی کاظم ❁ کسی که هیچ بمردن فدا کند دل و جان ❁ بود کمینه سگ کوی موسی کاظم ❁ و امام
بحق بعد از موسی کاظم پسرش امام علی ابن موسی الرضا علیهم السلام است ❁ ای عاشقان ای عاشقان دارد دلم نور رضا ❁ از پرتو خورشید دین بحر سخا شاه رضا ❁ ای یاد ره
ایمان بحر دلم شد موج زن ❁ اندر طلسم آدم از دین شاه رضا ❁ ای میدان ای میدان از دل نشان کی دهد دلم ❁ دل بحر بیپایان بود جوش
با شاه رضا ❁ من قوم توحیدم دارم بندار دکس خبر ❁ تا کشته جانم آشنا با حضرت شاه رضا ❁ ای سالکان ای سالکان اینا رشد جان زاخبر بسم کار
دیگر در خدمت شاه رضا ❁ ای شاهدان ای شاهدان یوسف بدان حسن جمال ❁ صد دلبر آموخته از حضرت شاه رضا ❁ آدم صفی الله را نوح نجی الله را
موسی کلیم الله شد فیض از در شاه رضا ❁ فیض از در او جسته ابدال حق ملک و دین ❁ بر جمیع اولیا زیب از در شاه رضا ❁ داده رواج این راه را برگزیده اهل الله
کرد آگاه را ادهم ز حق شاه رضا ❁ هر کس در صاحب طلب دید ❁ کی از خدا غافل بود ❁ دانی که صاحب دل بود مربوط با شاه رضا ❁ کرد است این راه نهان دل
از دیدن نامحرمان ❁ تا ره بیابند این فلان در دولت شاه رضا ❁ راه مردی رخ بکشم خشمت را رد ❁ این عجب آفرو کرد از حشمت شاه رضا ❁ شکر
مودن جمع گنه ای ارایک سعی ❁ داد جواد احمدی در تربت شاه رضا ❁ و امام بحق بعد از حضرت امام رضا پسرش امام محمد تقی است ❁ ای آنکه دل با عشق و محبت قبل بود جانش همیشه





کری تقی بود ❁ دست ولا بدامن آل عبا زند ❁ چون قبله‌اش بحق همه روی تقی بود ❁ وانرا که بوی یار گرامی برد ز دست ❁ دایم دلش بروده بوی تقی بود ❁ آنرا که دعوی
حق بود بر منظر نظر ❁ چشم دلش مدام بروی تقی بود ❁ هر عاشقی که از خطر نفس وارهد ❁ آرسته بر بود خوی تقی بود ❁ خوش وقت مقبلی که زند چنگ اعتصام در
عروة که رشته موی تقی بود ❁ مردانه در ترک دو عالم کند ز صدق ❁ همچون مودن که طالب کوی تقی بود ❁ و امام بحق بعد از امام محمد تقی امام علی نقی است علیهم السلام
دل منور شد بانوار نقی ❁ میشود هر دم طلبکار نقی ❁ سرو بستان رسالت ابلوز ❁ زان شدم مایل برفتار نقی ❁ در دریای امامت ابلو ❁ زان گرفتارم بگفتار نقی ❁ اولیا را
تاج بر سر او نهند ❁ زان شده جانم گرفتار نقی ❁ پادشاه مملکت معنی بود ❁ هر که شد بحق وفادار نقی ❁ با جمیع انبیا همراه شد ❁ بنده شد هر کو بدربار نقی ❁ میرود کو
گشت صاحب حق نما ❁ باشد آنکه از رخسار نقی ❁ در ره عشق خدا مردان حق ❁ میبرند از شوق دیدار نقی ❁ چون مودن هر که شد خاک درش ❁ میشود محرم باسرار نقی ❁
و امام بحق بعد از امام علی نقی پسرش امام حسن عسکری است ❁ باز دل دارد خیال سر در کو بیا دیده جمال عسکری ❁ باز مرات دلم دارد جلا ❁ چون میسر شد وصال
عسکری ❁ باز از شوق الهی جان من ❁ گشت کامل از کمال عسکری ❁ کی توان کردن بیان تا روز حشر ❁ رتبه و جاه و جلال عسکری ❁ باز از جنی نه توحید حق
میرسد بر دل زلال عسکری ❁ میشود ادراک سر آنکه خدا ❁ گو شود از دل خیال عسکری ❁ هرکه از عشق خدا از دست برد ❁ گشت بند و بحش خال عسکری ❁ ای مودن
دست همراز و نان ❁ برفشان جان پیش جمال عسکری ❁ و امام بحق بعد از امام حسن عسکری پسرش صاحب الزمان است علیهم السلام و صلوات الله و اید خلافه ملک
مکلف بر روی زمین هست و دنیا بوجود او قایم است و چون اراده دنیا رحلت کند قیامت قیام کند ❁ ای دلبران ای دلبران کرده دل فغان
دل واله و شیدا شده از دیدن صاحب زمان ❁ ای سروران ای سروران آن سر در کون و مکان ❁ از دل هویدا میشود نور خدا صاحب زمان ❁ ای نیکوان ای نیکوان
آید با خود یک نشان ❁ تا چند نیاید در کسید ❁ صاحب زمان ❁ ای سر خوشان ای سر خوشان سر خوش ز جام وحدتید ❁ جایی که او را میدهد صاحب
ای همدمان ای همدمان گویم هر آه از رنج رسید ❁ دل واله و شیدا شده از دیدن صاحب زمان ❁ مقصود از کون و مکان دانکه باشد در جهان ❁ فخر زمین و آسمان
شاه جهان صاحب ❁ امیدان گواه ابو هم نور احمد او لقا ❁ عالم اعلم دان که هست سلطان دین صاحب زمان ❁ خلق حسن علم حسین هم زهد زین العابدین
هم ادب باقر میکند دانا بحق صاحب زمان ❁ هم جعفر و صادق بود هم موسی ناطق بود ❁ شاه رضا و هم تقی فخر جهان صاحب زمان ❁ باشد نقی و عسکری هم هادی
یقین قطب زمین و آسمان دان حضرت صاحب زمان ❁ شاها مودن میکند شاهی ز دولت ❁ کلب خود است چون خوانده حمد کرد یا صاحب زمان ❁ خلقه بنده
و فرقه ناجیه از هفتاد و دو فرقه که حضرت پیغمبر در حدیث مشهور اشاره باشان کرده طایفه اثنا عشریه اند زیرا که ایشان چنگ زده اند در عروه الوثقی
اهل بیت علیهم السلام و دین و مذهب خود از ایشان فرا گرفته اند و حضرت فرموده مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق
یعنی اهل بیت من همچو کشتی نوح اند هر کو در آن کشتی نشست از طوفان نجات یافت و هر که از آن کشتی تخلف کرد و در آن بماند غرق شد و غیر این طایفه جلیله دیگر جمله
باطل و ناحق اند و کلام ایشان از شایبه خطا مبرا و آنچه بر خلاف ایشان میکنند محمول بر تقیه است و تقیه واجب است و ترک او مثل ترک نماز است
و کسی که او را ترک کند بیرون میرود از دین امامیه و مخالفت خدا و رسول و ائمه کرده چنانکه از اهل بیت منقول است از حضرت امام جعفر
صادق علیه السلام سوال کردند از آیه ان اکرمکم عند الله اتقیکم فرمود یعنی بزرگترین شما نزد خدای تعالی کسی است که تقیه بیشتر کند و این آیه دلالت بر اعتقادات

[illegible]



پیغمبر ما بر قدا اطلق الله تبارک و تعالی اظهار موالات الکافرین فی حال التقیة یعنی خدای تعالی مباح کرده است اظهار دوستی کردن با کافران در حالت تقیه
و قال الله تعالی عز و جل لا یتخذ المؤمنون الکافرین اولیاء من دون المؤمنین و من یفعل ذلک فلیس من الله فی شیء الا ان تتقوا منهم تقیة و در این باب احادیث بسیار است
که در این رساله مجال ذکر آن نیست و اگر ظاهر بعضی اخبار دلالت بر مذمت بعضی از شیعه کند باید حمل بر تقیه کرد نه بطلان ایشان زیرا که معصوم از مصلحت بسیار
در مذمت کسی با آن علم نسبتی میکرده است چهار حدیث در مذمت زراره ابن اعین وارد است چنانکه در رجال کشی مسطور است و مذکور است در مذمت
عبد الله ابن ابی یعفور هشام ابن حکم و هشام ابن سالم و مفضل ابن عمر و فضل ابن شاذان و غیر هم احادیث بسیار وارد است که شان ایشان ارکان بزرگ
شیعه چنانکه احوال ایشان در کتب رجال با وضوح مقال مذکور است با آنکه اخبار و احادیث که متعلق باعتقادات شیعه اعتقاد دارند بیان ❁ فصل چهارم در بیان
اعتقادات صوفیه در معاد بدانکه معاد است که زنده گرداند خدای تعالی اموات را در آخرت و روح را ببدن باز گرداند بعد از مفارقت و آنرا معاد جسمانی
و بدنی خوانند و این معاد از ضروریات دین محمد است و واجب است اعتقاد داشتن بر این معاد بر جمیع مکلفین و منکر این معاد چون تیره و ملاحده
و سایر علما کافر باشد و واجب است اعتقاد داشتن بسوال منکر و نکیر و عذاب قبر و صراط و میزان و حشر و نشر و حساب و بران شدن نامهای اعمال مکلفین
از یمین و یسار و صراط و میزان و بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و غیر آن آنچه کتاب و سنت بآن ناطق است و ملاحده گویند تکلیف
بر اولیا نیست و متمسک شوند بآیه واعبد ربک حتی یاتیک الیقین و این دعوی کفر است و مراد بیقین مرگ است الکبری که یکی از دعوات
که سقط التکلیف من عبادات الخواص بعضی از آنکه ان التکلیف ماخوذ من الکلفة و هی المشقة فیعبدون الله تعالی بلا مشقة و کلفة بل یلتذون
یعنی مراد از سقط بودن تکلیف از خواص ان ساقط بودن کلفت و مشقت است از ایشان و لذت یافتن و شدن از عبادت چنانکه
در کتب در باب العبادة منقول است از حضرت پیغمبر که افضل الناس من عشق العبادة فعانقها و احبها بقلبه و باشرها بجسده و تفرغ لها
فهو لا یبالی علی ما اصبح من الدنیا علی عسر ام علی یسر یعنی فاضلترین مردم کسی است که عاشق عبادت باشد که ببوی او چون کسی که دوست دارد
معشوقش دارد و دوست دارد او را دل و جان را مشغول دارد فارغ از برای آن باشد که صباح کرد
یا بابک حکایت ان الکاس انه اول سقوط التکلیف عن عبادة الله
سقوط التکلیف عباده
بطالت روزی بعضی از اصحاب گفت
خود را
مقامات اولیا
چنانکه
ثم پیغمبر ما بدلا یستقیم ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه و لا یستقیم قلبه حتی یستقیم لسانه و لا یستقیم لسانه حتی یستقیم عمله ملکوت عالم





ارواح راهی بدل بنماید و از دل راهی بنفس و از نفس راهی بصورت قالب است و فیض که از عالم غیب بدل رسد و از دل بنفس و از نفس اثری
بقالب و بر قالب عمل مناسب آن پدید آید از آن ظلمت بنفس رسد و از نفس کدورت بدل و از دل غش و تیره بروح پیوندد و نورانیت و حرارت
و بقدر آن حجاب روح از غیب بسته شود تا از سطوت آن عالم باز ماند و از مدد و فیض محروم ماند و این جمله چون طلسم است که حقیقتا بر یکدیگر بسته اند
و جسمانی و شریعت الکلید طلسم کشاید آن کرده اند و آن کلید را پنج دندانه است یکی نماز دوم روزه سیم حج چهارم زکات پنجم جهاد و چون یکی از این پنج
نقصان پذیرد آن کلید طلسم گشاید راست پدید بهار هزار بهار که بیش شرع نگاه دارد و اگر ملحدی صورت معنوی برآید و گوید که ما واصلیم تکلیف از
ما برداشته شد از جملات او اجتناب کن و نزدیک او مرو که قرین شیطان است و مگر کنند که خلق را تبع من سوات نفس اماره است
احکام شریعت است چون شارع عام و هر دم ره از شریعت یکگام ❁ هر کس که سر از حکم شریعت پیچید ❁ در مذهب اهل معرفت تمام در
مقامات حضرت شیخ صفی الدین قدس سره مذکور است که توی زاویه مولانا نصیر الدین از دنیا رحلت کرد شیخ قدس سره و مریدان
او در آمد و هر یک از بطن سخنی میگفتند عاقبت بمولانا نصیر الدین گفتند که چون غلبه کثرت مردم قبول خلق ... بر ایشان غلبه کنیم مثلا
خلاف شرع بر ایشان بدان حجت غلبه کنیم پس کسی را از علوم بهاری داشت و در آداب شریعت و فقه معرفت کرده عادت
شیخ بطریق تقیه ... تا از شیخ با از مریدانش بطی خلاف شریعت بیند و ... پیدا ... شناخت بیامد و در زاویه مشرکه نگاه کرد
بر تربت ... نظر میکرد و شیخ قدس سره ... با کثر اوقات در زاویه میان مجمع موعظه حسنه مشغول بود
همچنان مجلس میداشت و کلمات طیبه میفرمود و آنکس بتر صدا قوال و افعال شیخ میبود و مریدان ایشان مدت شش ماه بگذشت
بر نهج شریعت و بر و تمام مقامات موافق شریعت شنید و دقیقه که مرجب تقیه باشد ادراک نمیکرد تا چون مدت شش ماه متوالی هیچ کونه
خلاف شرع از ایشان ظاهر نشد یقین است که ... بر صدا در نشود ... پس از سر اخلاص و اعتقاد تمام توبه کرد و در حلقه این طایفه در آمد و مولانا نصیر الدین
علیه الرحمه از همانکس تفتیش میکرد تا مدت شش ماه بر آمد و از شیخ بمولانا نصیر الدین و اصحاب صورت احوال و اعمال و اقوال و افعال این طایفه چنانکه دیدن بود باز گفت
و مولانا نصیر الدین انصاف داد که این طایفه بر حق اند و آنچه ما خوانده ایم و میگوییم ایشان آن عمل میکنند و میگویند و بعد از آن انکار ایشان نمیکرد و اخلاص ورزید
فصل پنجم در بیان اسناد صوفیه بائمه معصومین علیهم السلام بدانکه سلسله جمیع اولیا بعلی مرتضی منتهی است و شیعه را شکی نیست در این خلاف و سابع ... ای صحابه
الهی روایت ❁ وی سلسله اهل ولایت ❁ سرچشمه کوکب ولایت ❁ محراب ... زعارفان ... علامه ... در کتاب منهاج الکرامه
پیغمبر اما علم الطریقة فنسب الیه فان الصوفیة کلهم یسندون الخرقة الیه یعنی علم طریقت که علم حقیقت ... امیر المؤمنین است
بواسطه آنکه صوفیه همه میرسانند خرقه خود را بآن حضرت چنانکه ابن جمهور ... که از اکابر مجتهدین شیعه است در کتاب مجلی ... 
میکند از حضرت رسالت که آنحضرت فرمود شبی که مرا بمعراج بردند داخل بهشت شدم در وسط بهشت قصری دیدم از یاقوت سرخ جبرئیل در آن قصر را گشود
داخل آن قصر شدم دیدم در آنجا ... پس داخل شدم دیدم در میان آن صندوقی ... از جبرئیل که این صندوق

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

کمات وهمج رعاع اتباع کل ناعق یمیلون مع کل ریح لم یستضیئوا بنور العلم ولم یلجئوا الی رکن وثیق یا کمیل العلم خیر من المال العلم یحرسک وانت تحرس المال والمال تنقصه اتبع

النفقة والعلم یزکوا علی الانفاق یا کمیل العلم دین یدان به به یکسب الانسان الطاعة فی حیاته وجمیل الاحدوثة بعد وفاته یا کمیل مات خزان الاموال والعلماء باقون

ما بقی الدهر اعیانهم مفقودة وامثالهم فی القلوب موجودة ها ان ها هنا واشار الی صدره لعلما جما لو اصبت له حملة بلی اصیب لقنا غیر مامون یستعمل آلة الدین

فی الدنیا ویستظهر بحجج الله علی خلقه وبنعمه علی عباده او منقادا لحملة الحق لا بصیرة له فی احنائه ینقدح الشک فی قلبه باول عارض من شبهة الا لا ذا ولا ذاک او منهوما

باللذات سلس القیاد للشهوات او مغری بالجمع والادخار لیسا من رعاة الدین فی شیء اقرب شبها بهما الانعام السائمة کذلک یموت العلم بموت حامله اللهم بلی

لا تخلو الارض من قائم لله بحجة اما ظاهرا مشهورا او خائفا مغمورا لئلا تبطل حجج الله وبیناته واین اولئک اولئک والله الاقلون عددا الاعظمون خطرا بهم یحفظ الله حججه و

بیناته حتی یودعوها نظراءهم ویزرعوها فی قلوب اشباههم هجم بهم العلم علی حقائق الامور فباشروا روح الیقین واستلانوا ما استوعره المترفون وانسوا بما استوحش منه الجاهلون

وصحبوا الدنیا بابدان ارواحها معلقة بالمحل الاعلی اولئک خلفاء الله فی ارضه والدعاة الی دینه آه آه شوقا الی رؤیتهم ثم نزع یده من یدی وقال

انصرف اذا شئت [illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

بعضی از علما و نیز در کتاب حجت مذکور است که حضرت صادق ع فرموده ان حدیثنا صعب مستصعب لا یحمله الا صدور منیرة او قلوب سلیمة او اخلاق حسنة یعنی حدیث ما دشوارست
و دشوار شمرده شده تحمل او نمی کنند مگر سینهای نورانی یا دلهای سلیمه یا کسیکه صاحب اخلاق حسنه باشد و مراد به دل سلیم دلیست که ملاقات کند با پروردگار خود و در وی چیزی
نباشد غیر او و نیز در کتاب حجت مذکور است که حضرت صادق ع به ابو بصیر گفت یا ابا محمد ان عندنا و الله سرا من سر الله و علما من علم الله و الله ما یحتمله ملک مقرب و لا
نبی مرسل و لا مومن امتحن الله قلبه للایمان الی آخر الحدیث یعنی بخدا قسم که پیش ما سری از اسرار الهی و علمی از علوم اوست که تحمل او نمی تواند کرد ملک مقرب و نه پیغمبر مرسل و نه
مومنی که امتحان کرده باشد خدا تعالی دل او را بایمان و در کتاب حجت مذکور است که شخصی نوشت به سوی حضرت امام حسن عسکری ع که فدات شوم چه معنی دارد قول حضرت
صادق علیه السلام که میفرماید حدیثنا لا یحتمله ملک مقرب و لا نبی مرسل و لا مومن امتحن الله قلبه للایمان جواب نوشت که انما معنی قول الصادق ع لا یحتمله ملک و لا نبی و لا
مومن ان الملک لا یحتمله حتی یخرجه الی ملک غیره و النبی لا یحتمله حتی یخرجه الی نبی غیره و المومن لا یحتمله حتی یخرجه الی مومن غیره فهذا معنی قول جدی ع یعنی معنی قول صادق ع
که فرموده است لا یحتمله ملک و لا نبی و لا مومن اینست که ملک متحمل حدیث ما نمی تواند شد تا بگوید بملکی دیگر و نبی نیز تا بگوید به نبی دیگر و مومن نیز تا بگوید بمومن دیگر و در ارشاد بعضی
شیخ شهید قدس سره در حدیث دیگر مذکور است که جوانی که حاجب امیر مدینه بود گفت من از حضرت صادق ع پرسیدم و گفتم یا ابن رسول الله مسئله در خاطر دارم میخواهم
از شما سوال کنم فرمود ای جوان اگر میخواهی خبر دهم ترا بمسئله تو پیش از آنکه سوال کنی گفتم یا ابن رسول الله خبر بده آنچه در نفس منست پیش از آنکه سوال کنم فرمود بتوسم
یعنی فراست را از او منع است چنانکه در نهایه ابن اثیر مذکور است یک معنی که الهام می کند خدا تعالی در دل دوستان خود و میدانند احوال بعضی مردم بنوعی از کرامات و دیگر
دیگر آنکه دانسته میشود بدلیل و تجربه و اخلاق پس فرمود اما شنیدی قول خدا تعالی را که میفرماید ان فی ذلک لآیات للمتوسمین و قول حضرت پیغمبر ص که میگوید اتقوا
فراسة المومن فانه ینظر بنور الله عز و جل گفتم یا ابن رسول الله خبر ده مرا بمسئله من فرمود میخواستی سوال کنی که حضرت امیر المومنین ع چون توانست برداشت و حضرت رسول
و چگونه می انداخت بتها را از بام خانه کعبه با وجود قوت و توانائی که در خیبر را چهل کس از برداشتن آن عاجز بودند بر کند و چهل گز دور انداخت و حضرت پیغمبر ص شتر و اسب
و حمار سوار میشد و در شب معراج ببراق سوار شد و اینها در قوت و قدرت کمتر از حضرت امیر بودند گفتم که میخواستم ازین سوال یا ابن رسول الله پس خبر ده مرا بآن حضرت
چند وجه فرمود پس که نقل آن درین رساله موجب تطویل میشود پس فرمود ایها الامیر لو اخبرتک بما نه حمل النبی ص علیا ع عند حطه الاصنام من سطح الکعبة من
المعانی التی اراد بها لقلت ان جعفر بن محمد لمجنون فحسبک من ذلک ما قد سمعت یعنی ای امیر مدینه اگر خبر دهم ترا بآن معانی که حضرت رسول ص اراده آن کرده بود
در برداشتن علی ع و در حال انداختن بتها از سطح کعبه تو میگوئی که جعفر بن محمد دیوانه است پس بس است ترا ازین مطلب آنچه شنیدی پس انصاف آنکه مجرد علم رسمی که کار ایجاد عمل
نمیکند راه او را نمیرساند بدرجه عرفان که جای مردان یزدانست و بمقام رسیده جمال معشوق حقیقی را جز روشنائی آفتاب علم لدنی که از سینه پاکان تابد نمی توان دید
زیراکه در طریق عرفان خار شبهه و سنگ بسیار است و قدم عقل از رفتن آن طریق رانده و بآنکه اکثر دلایل مناقشه و خلاف است و اساس قیاس فلاسفه بر تخمین و گزافست و ما یتبع
اکثرهم الا ظنا ان الظن لا یغنی من الحق شیئا شعر پای استدلالیان چوبین بود ۞ پای چوبین سخت بی تمکین بود ۞ گر بعلم و عقل با تمکین بدی ۞ فخر رازی راز دار دین بدی ۞
لقد طفت فی تلک المعاهد کلها ۞ و سیرت طرفی بین تلک المعالم ۞ فلم ار الا واضعا کف حایر ۞ علی ذقن او قارعا سن نادم ۞ کسی شرف علم لدنی یابد که در هوای خدا
دوساکی [illegible] پاک و صاف باشد و در خانه تحقیق از دست ساقی بادۀ عرفان نوشیده و در قدم پیر مغان بتهذیب اخلاق کوشیده تا طی مکتب و ملکات ما لم نکن

نعم



نقود و کان فضل الله علیک عظیما باشد و اشک نیاز بر خاک راه سالکان مسالک طریقت و مالکان ممالک حقیقت نپاشد از صفات قبیحه نفس نمرود و حیله شیطان
نجات نیابد پس در ظلمت جهالت بماند و او نه بماند قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و نصیر الملة و الدین اعلی الله مکانه در فصول عربیه بعد از اثبات ذات
و صفات الهی میفرماید ختم و ارشاد هذا القدر من معرفة ذاته تعالی و صفاته التی هی اعظم اصل من اصول الدین بل هی اصل کاف فانی لا اعرف بالعقل اکثر
منه و لا تیسر فی علم الکلام التی اعرضه ان معرفة حقیقة ذاته المقدسة غیر مقدورة للانام و کمال الالهیة اعلی من ان تناله ایدی العقول و الاوهام و ربوبیته اعظم
من ان تلوث بالخواطر و الافهام و الذی نعرفه لیس الا انه موجود فلو اضفنا الیه شیئا عداه او سلبنا عنه ما عداه فاخشی ان یوجد له بسبب وصف ثبوتی او
سلبی او کصار له نعت ذاته معنوی تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا فمن اراد الارتقاء عن هذا المقام ینبغی ان یتحقق ان وراء طور العقل اطوارا عالیة عن هذا المرام فلا یقصر
همته علی ما ادرکه و لا یشغل عقله الذی ملکه بمعرفة الکثرة التی هی امارة العدم و لا یقف عند زخارفها التی منزلة القدم بل یقطع عن نفسه العلایق البدنیة و یزیل البدنیة
عن خاطره الموانع الدنیویة و یضعف حواسه الظاهرة و قواه التی بها یدرک الامور الفانیة و یحبس بالریاضة نفسه الامارة التی تسیر الی التخیلات الواهیة و یوجه
همته بکلیتها الی عالم القدس و یقصر امنیته علی نیل محل الروح و الانس و یسئل بالتضرع و الابتهال من حضرة ذی الجود و الجلال و الافضال ان یفتح علیه
باب خزاین رحمته و ینور قلبه بنور الهدایة بعد مجاهدة لیشاهد الاسرار الملکوتیة و الآثار الجبروتیة و یکشف عن باطنه الحقایق الغیبیة و الدقایق العنفیة الا ان ذلک
قباء لم یخط علی قد کل ذی قد و تباع لم یعلم مقدما تهاجد کل ذی قد بل ذلک فضل الله یوتیه من یشاء جعلنا الله و ایاکم من السالکین الطریقة المستقیمة
بتوفیقه المستعدین بالالهام بحقیقته المستبشرین بتجلی هدایته و تدقیقه و شیخ شهید زین الملة و الدین در کتاب منیة المریدین میفرماید در بیان مراتب علوم رسمیه
که ثم ینتقل بعده ای بعد العلم الظاهر الی العلوم الحقیقیة و الفنون الحقیقیة فانها لباب هذه العلوم و نتیجة کل معلوم و بها یصل الی درجة المقربین و یحصل الفوز
الواصلین اوصلنا الله و ایاکم الی ذلک بمنه انه کریم وهاب جا که علما سه طایفه اند یکی آنکه ظاهر دارد و از باطن بی خبر است دوم آنکه علم باطن دارد و
در علم ظاهر ماهر نیست سیم آنکه از علم ظاهر و باطن بهره مند و صاحب کمال است و این بسیار نادر و کم یاب است و در هر عصری از اعصار یک نفر از ایشان در جمله جهان بسیار
بلکه آفتاب از برکت یکی از ایشان بر شرق و غرب عالم تابد و قطب وقت او باشد و عالمیان در پناه دولت او و سایه همت او زندگانی کنند چنانکه
در کتاب کفر و ایمان اصول کافی مذکور است که حضرت امام محمد باقر ع فرمود ان الله لیدفع بالمومن الواحد عن القریة الفناء یعنی خدا تعالی دفع میکند بسبب یک مومن که در آن
باشد مردن و فنا شدن را از آن ده و نیز در کتاب مذکور از آنحضرت منقولست که فرموده لا یصیب قریة عذاب و فیها سبعة من المومنین یعنی نمیرسد عذاب
بده هر که در آن ده هفت کس از مومنان باشد و نیز در کتاب کفر و ایمان از ابی عبد الله علیه السلام منقولست که فرموده قال الله تبارک و تعالی لو لم یکن فی الارض
الا مومن واحد لاستغنیت به عن جمیع خلقی و لجعلت له من ایمانه انسا لا یحتاج الی احد یعنی خدا تعالی میفرماید که اگر نباشد در روی زمین بغیر یک مومن هر آینه هر
مستغنیم باو از جمیع خلق و دارد او را بایمان او انس میدهم که احتیاج بهیچ کس نداشته باشد و علمای یکه حضرت رسول ص بایشان تفاخر میکند که علماء امتی کانبیاء
بنی اسرائیل و میراث خوران انبیا اند علیهم السلام این علما اند که میراث علوم ظاهر و باطن ایشان را مسلم است که ان العلماء ورثة الانبیاء و در کتاب
منیة المریدین شیخ زین الدین اعلی الله برهانه میفرماید العلماء ثلثة عالم بالله غیر عالم بامر الله فهو عبد استولت المعرفة الالهیة علی قلبه فصار مستغرقا بمشاهدة نور



الجلال و الکبریاء فلا یتفرغ لتعلم علم الاحکام الا ما لا بد منه و عالم بامر الله غیر عالم بالله و هو الذی عرف الحلال و الحرام و دقایق الاحکام لکنه لا یعرف اسرار جلال الله تعالی و عالم
بالله و بامر الله فهو جالس علی الحد المشترک بین عالم المعقولات و عالم المحسوسات فهو تارة مع الله بالحب له و تارة مع الخلق بالشفقة و الرحمة فاذا رجع من ربه الی الخلق صار معهم کانه لا یعرف الله و اذا خلا بربه
مشتغلا بذکره و خدمته فکانه لا یعرف الخلق فهذا سبیل المرسلین و الصدیقین و هو المراد بقوله ص سایل العلماء و خالط الحکماء و جالس الکبراء فالمراد بقوله ص سایل العلماء
العلماء بامر الله غیر العالمین بالله فامر بمسائلتهم عند الحاجة الی الاستفتاء و اما الحکماء فهم العالمون بالله الذین لا یعلمون اوامر الله تعالی فامر بمخالطتهم و اما الکبراء فهم
العالمون بهما فامر بمجالستهم لان فی مجالستهم خیر الدنیا و الآخرة و لکل واحد من الثلاثة ثلاث علامات فللعالم بامر الله تعالی الذکر باللسان دون القلب و الخوف
من الخلق دون الرب و الاستحیاء من الناس فی الظاهر و لا یستحیی من الله تعالی فی السر و العالم بالله تعالی ذاکر خایف مستح اما الذکر فذکر القلب لا اللسان و الخوف خوف
الرجاء لا خوف المعصیة و الحیاء حیاء ما یخطر علی القلب لا حیاء الظاهر و العالم بالله تعالی و بامره له ستة اشیاء الثلثة المذکورة للعالم بالله فقط مع ثلاثة اخری کونه جالسا
علی الحد المشترک بین عالم الغیب و عالم الشهادة و کونه معلما للمسلمین و کونه بحیث یحتاج الفریقان الاولان الیه و هو مستغن عنهما فمثل العالم بالله تعالی و بامر الله تعالی کمثل
الشمس لا تزید و لا تنقص و مثل العالم بالله تعالی فقط کمثل القمر یکمل تارة و ینقص اخری و مثل العالم بامر الله تعالی کمثل السراج یحرق نفسه و یضیء لغیره یعنی علما سه طایفه اند یکی عالم بذات
و صفات الهی که دانا نیست باوامر و نواهی او و بنده ایست که مستولی شده باشد معرفت و شناخت الهی بر دل او که دیده باشد مستغرق دریای مشاهده نور جلال و کبریای الهی
و فرصت داشته نشود از معرفت و مشاهدت تا بداند احکام شریعت را مگر قدری که او را از ضرورت لازم است از آداب نماز و روزه و غیره و اینجماعت مجذوبان اند که بجذبات
عنایات الهی بمرتبه قرب و وصول رسیده اند و از دست ساقی و سقیهم ربهم شرابا طهورا باده عرفان نوشیده اند دوم عالم باحکام که دانا نیست بخالق انام و او آن
کسی است که بداند مسایل حلال و حرام و دقایق احکام را لیکن عارف باسرار جلال حضرت الوهیت نباشد سیم آنکه عالم بذات و صفات الهی و دانا است باحکام
شرع و مسایل او و منزل است بر حد مشترک میان عالم معقولات که عالم غیبش گویند و عالم محسوسات که عالم شهادتش گویند و او گاهی بدل با خدا است از جهت دوستی که
او را با حق و گاهی بتن با خلق است بواسطه شفقت و مهربانی که با ایشان دارد و چون رجوع کند از حضرت پروردگار خود در حالتی که مشغول باشد بذکر او و خدمت او پس گویا که نمی شناسد
خلق را و این طریقه پیغمبران مرسل و صدیقان است و این سه طایفه اند مراد حضرت رسول ص آنجا که فرموده اند سوال کنید از علما و آمیخته باشید با حکما و بنشینید با کبرا
پس مراد آنحضرت آنجا که فرموده اند که سوال کنید از علما علمائی اند که دانا باوامر و نواهی اند نه بذات و صفات الهی پس امر فرموده اند بسوال کردن از ایشان در وقت
احتیاج بطلب فتوی و اما حکما آنانند که عالمند بذات و صفات الهی و نمیدانند احکام شرع را پس امر فرموده اند بآمیخته شدن با ایشان از برای خیر آخرت
و اما کبرا آنانند که دانا اند بذات و صفات الهی و اوامر و نواهی پس امر فرموده اند بهمنشینی با ایشان از برای آنکه در همنشینی ایشان خیر دنیا و آخرت و هر یک
ازین سه طایفه را سه نشان است پس نشان عالم باحکام که عالم بالله نباشد ذکر او بزبان است نه بدل و ترس او از خلق است نه از خالق و حیای او از مردم در ظاهر هست
از خدا تعالی در سر و نشان عالم بالله که دانا باحکام نباشد نیز سه است که ذاکر و ترسنده و با شرم و حیا باشد اما ذکر پس ذکر دل است نه زبان و ترس او ترس
امید بود نه ترس معصیت و حیاش حیای چیزی باشد که خطور کند در دلش نه حیای از مردم در ظاهر و عالم بالله و باوامر و نواهی را شش نشان است سه نشان که
مذکور شد از برای عالم بالله که عالم باحکام نیست با سه نشان دیگر که یکی متمکن بودن است بر حد مشترک میان عالم غیب و شهادت دویم تعلیم کردن احکام مسلمانان و سیم بر دو گروه بودن

که احتیاج



که احتیاج داشته باشند آن دو طایفه بعلما بآو و او مستغنی باشد از هر دو پس مثل عالم بالله و بامر الله مثل آفتاب است که نه زیاد شود و نه کم و مثل عالم بالله که عالم بامر الله
نیست مثل ماه است که گاه بدر است و گاه هلال و مثل عالم بامر الله مثل چراغ است که خود میسوزد و دیگری را روشنی میدهد و جعفر از جماعتی که ایشان را علمای ظاهر میگویند [illegible]
مفتیان و مدرسان و قضاه اما مفتیان یا اهل درس اند و نظر و فتوی ایشان بهما دو طایفه اند یکی آنکه عالم دل و زبان اند و با علم عمل دارند و با فتوی تقوی و در زهد و تحصیل علم
و نشر آن برکات و رفع درجات کنند و نظر از مال و جاه دنیا منقطع دارند و لیک الذین هدی الله فبهداهم اقتده دویم آنکه عالم اند بزبان نه بدل و ایشان را
از خدا نه خوفست و نه حیا و در علم آموختن و نشر آن غرض ایشان کسب ثواب آخرت و قربت حق نیست بل قصد ایشان تحصیل مال و جاه و قبول خلق است
لاجرم هوا و هوس نفس بر ایشان غالب شود و علم ایشان تابع خواهش ایشان گردد و در کارها بهوای نفس کنند و بعلم عمل نکنند بر علمای حقیقی و دیندار حسد برند و زبان
و در پی بدی ایشان باشند و برایشان افترا گویند و در مقام بحث و جدل در آیند و ایشان را ایذا کنند و تخطئه و توجیه گویند و حق را منقاد نشوند و خواهند که بجدل پای
آوری حق را باطل کنند و باطل را در کسوت حق فرا نمایند و از خود بخود تعجب و بیهوده تراشند و دل درویشان را آزرده کنند هر چه بکوشش ایشان بسلامتی سر
کنند و نفر اولیا و درویشان بسیار کنند بیت از بهر دو جنگ جهل مردم ۞ گوئی که گوی مگر هی خود را کم ۞ در مدرسه هر علم که آموخته اند ۞ فی الجمله بضرهم لا ینفعهم ۞
رباعی تا چند چنین جاهل و ابتر بودن ۞ هر روز ز روز پیش بدتر بودن ۞ در بند صفا باش که بسیار بد است ۞ با مردم درویش مکدر بودن ۞ و امام غزالی در احیا
نقل میکند از بعض عرفا که سبب پنهان ابدال شدن از چشم اکثر مردم اینست که ایشان طاقت دیدن علمای وقت ندارند برای آنکه این علما
در نفس الامر جاهلانند و نزد خود و نزد جاهلان علما شده و این علما آنانند که در کتاب عقل و جهل از کافی از حضرت صادق علیه السلام منقولست که فرموده
اذا رایتم العالم محبا للدنیا فاتهموه علی دینکم فان کل محب لشیء یحوط ما احب یعنی هرگاه ببینید عالمی که دوستدار دنیاست ایمن مباشید از و بر دین خود
که هر کس دوستدار چیزیست محافظت میکند آن چیز را که دوست میدارد یعنی او مراعات طالب دنیای خود میکند نه رعایت جانب دین شما پس بر فتوی
و حکم او اعتماد مکنید و احکام دین را از و مپرسید و نیز در کتاب عقل و جهل مذکور است که از آنحضرت مرویست که اوحی الله تعالی الی داود ع لا تجعل
بینی و بینک عالما مفتونا بالدنیا فیصدک عن طریق محبتی فان اولئک قطاع طریق عبادی المریدین ان ادنی ما انا صانع بهم ان انزع حلاوة
مناجاتی من قلوبهم یعنی وحی کرد خدا تعالی بحضرت داود ع که مگردان میان من و خود [illegible] عالمی را که مفتون و شیفته دنیا باشد که می بندد و باز میدارد
ترا از راه محبت من بدرستیکه اینجماعت راه زنانند و قطاع الطریق بندگان من اند که اراده سلوک طریق حق دارند بدرستیکه ادنی چیزی که من با ایشان کنم اینست که برداریم
حلاوت مناجات خود را از دلهای ایشان و نیز در کتاب عقل و جهل مذکور است از آنحضرت منقولست که فرموده قال رسول الله ص الفقهاء امناء الرسل ما لم یدخلوا
فی الدنیا قیل یا رسول الله و ما دخولهم فی الدنیا قال اتباع السلطان فاذا فعلوا ذلک فاحذروهم علی دینکم یعنی فقها امینان و معتمدان پیغمبران اند مادامیکه داخل
در دنیا نشده اند گفتند یا رسول الله چیست داخل شدن ایشان در دنیا فرمود پیروی کردن حکام و سلاطین یعنی پیروی ایشان از برای طلب نفع دنیوی و
اعتبار پس هر گاه چنین کنند بترسید از ایشان بر دین خود و نیز در کتاب عقل و جهل مذکور است از حضرت امام محمد باقر ع منقولست که فرموده من طلب العلم
لیباهی به العلماء او یماری به السفهاء او یصرف به وجوه الناس الیه فلیتبوأ مقعده من النار ان الریاسة لا تصلح الا لاهلها یعنی کسیکه طلب علم کند از برای بازیدن

و تفاخر کردن با علما یا از برای ستیزه کردن و کاوش [illegible] مردم [illegible] جای خود را از آتش جهنم باشد [illegible]

صلاحیت [illegible] در کتاب [illegible] مذکور است [illegible] از حضرت صادق منقول است که فرمود من اراد الحدیث لمنفعة الدنیا لم یکن له فی الآخرة

نصیب [illegible]

[illegible]





[illegible]



[illegible]





[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

خدا تعالی او را در صحبت خیال [illegible] ... حضرت صادق علیه السلام منقولست که فرمود [illegible] ... از حضرت امیر المؤمنین [illegible] ... از حضرت رسول صلی الله علیه و آله [illegible]

باب چهارم در بیان جوع و سهر

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]

باب پنجم در بیان عزلت

[illegible]





[illegible]



[illegible]



[illegible]

عزلت سلطان بود و بچه عزلت عارفان بهوش خرد آن بود عزلت حب که مدام بگسل از همه چه خاص و چه عام در بر اهل زمانه در بندی جا بکنج نی خانه
نپسندی با نفس سایه از خروج و دخول لب ببالا بدار کلام فضول بمقالات خلق دم نزنی بملاقات شان قدم نزنی خبر شان عاین بود انکار کلکشان
مجلس جود و پندار بیش از آن کت برد اجل زهمه بیزار گشته اهل زمه عزلت هوش اگه عبد خدای در حریم دولت بیابد جای و اگر اندک اندک اندیشه
از همه تا شوی یک اندیشه چون یک اندیشه گیت پیشه شود دولت که کهت همیشه شود هر چه بند تو بند گردد بند که مجبور تند گردد بدنشان بنده شوی لعذر
جانشان زنده شوی ابدی بدنشان مرده و جانش زنده گردد اسباب بدکانه تو ثنوی قدوه عارفان بسر قدم قطب حق صاحب فصوص حکم قدس الله سره الاکرم
وعدنا القسط الا مسدد کرده نقد از زبان معتمدی در حکایت اهل دل اسندی که شبی در درون خلوت خاص بودم از گفتگوی خلق خلاص در خانه بر این و آن بسته
بر مصلای خویش بنشسته چشم و جان در شهود دست جبیب با مراقبی کشیده سر در جیب ناگه آمد کسی درون در بود آن مصلی که زیر پایم بود نو بهر مستی اندر دل
راکه دربسته بود منزل من گفت ای ده بهر بیت حرامس بهر آمده کس خدا شناس ثم قال اتق الله المتعال فی جمیع الامور والاحوال بود ز ابدال در دلم
اندم ملهم شد او و رشد کم بر سم از و بوجه سوال که چه ابدال گشته اند ابدال گفت از آن جایکه خصلت پیشه دکه قوت القلوب شد مسطور عزلت و خاموشی و
سهر آمد بود و قله جوع خصال اسپیر اینجا گفت و زو بر خاستن پای در فرو بسته در حضیر کیای و در کتاب مصباح الشریعه مذکور است که صاحب عزلت انا حارث
ده خصلت یکی آنکه دانا باشد بحق و باطل تا فرا گیرد حق او واگذارد باطل را و فقر و نادری در نظر ش شیرین باشد تا میل کند بغیب و دار ند که وان با حث ترک
عزلت شود و اختیار کند سختی و شدت را بر فراغت و راحت و زهد را بر خواهش و رغبت دنیا و غنیمت شمرد خلوت عزلت را و نظر کند در آنچه بر سر ش خروج ابعاد امد از ثوت
گرگت حب و در کتاب و عرض اعمال که حضرت دو کلال وخیر آن و خود را صاحب تقصیر داند در عبادت تا بوجه بذل جهد در طاعت و ترک کند عجب و سستی را و ذکر
بسیار کو بد غفلت نیرا که غفلت صید کرده شیطان است و سر هر بلیه و سبب هر حجاب است و خلوت کند خانه را از هر چه احتیاج ندارد بان و حضرت عیسی بود
خاموش دار زبانت را از برای آنکه عمارت دل از بس است ترا خانه نشات از تمام دنیا و بگریز از یاد فضول معاش و اریه کن بر گناهان خود و بگریز از مردم همچنانکه
بگریز از شیر و افعی و ربیع بن خیثم می گفت اگر توانی نشناسی خلق را و نشناسند ایشان ترا بکن که استغفار حق شوی معهود کتاب مذکور است که بیچ پیغمبر و هیچ وصی
پیغمبر از دنیا نگذشت مگر آنکه عزلت اختیار کرد در زمان خود و ابتدای انتهای او شرایط خلوت و ادب آن اسم حدا هر گدان شا الله تعالی والسلام علی من اتبع الهدی باب ششم
در بیان ذکر بدانکه ذکر الهی دل را از تشویش نفس و وسوسه شیطان برهاند و هر که در رشته حجاب که از تصرف ایند و بهم رسیده باشد در هم شکند و عنان دل را از جانب شهوات
و مستلذات نفس بگرداند و چون کدورات و ظلمات حجب از دل زایل گردد نور ذکر بر جوهر دل بتابد و گلخن سینه را گلشن نماید و زنگ رقت و شک از روی آینه
دل بزداید و این وقت در دل پیدا آید تمکین جلوه و هم دفقلوبهم اذا ذکر الله وجلت و خوف در دل برانگیزاند اذا ذکر الله وجلت قلوبهم و چون فراکر بذکر مداومت
نماید و سلطان ذکر بر مملکت دل استیلا شود و ماسوای حق را از اقلیم دل اخراج کند سر بجیب مراقبه فرو برد و از هر چه جز اوست وحشت گیرد و شرف مرتبه اطمینان از رزد الا بذکر الله تطمئن القلوب چون محبت غیر حق در دل بابد بداند که چار دل هنوز باقیست بس بصیقل ذکر الله آن کند تا عرش دل آهن رفلک
کرد نفس غیر ساده شود در تجلیات و عرف او صادق اید شعر زین بیش دمی بکو سر اندیشه الکن زن همه لا اله الا الله است در وقت سلطان عشق رایت سلطنت برافراشته ملک دل را





مسخر گردانده و نفس سرکش را بریسمان طلب کردن بسته بسیاست گاه دل و آورده از دخت دل او بخنجر تیغ ذکر سر جوی او خو او حش را برداره و سراق شیاطین کم
همکاران نفس ابعد چون این سیاست به بیند شهر جبه را خالی نموده از ولایت تن رخت بیرون کشند و سلطان عشق جمله ادبارش صفات ذمیمه را از بدی
دنیا که تو بر فرماید خلعت رقبت و بند که دار ایشان بپوشانند و سر هنگ درگاه دل بر ایشان ارزانی دارد و شهر دل را زیور زلانی و جواهر یقین و اخلاص و توکل و صدق
کرم و مروت و فتوت و جود و سخا و حیا و شجاعت و فراست و انواع صفات حمیده و خصال پسندیده مزین کرده تا خلوت سرای معشوق حقیقی گردد شاید ذکر حق
الله من ثبت از تیغ جلال و از آینه دل جمال ناید و زبان حال بدین مقال مترنم گردد شعر دلدار هویدا شد تا باد چنین باد آسمر فتنه هوش خاشه تا باد چنین باد
ناگاه برون آمد از خانه امید خود دل واله و شیدا شد تا باد چنین باد آن دلبر بی پروا که آن همه استغنا خوش بین کرا شد تا باد چنین باد از ماه سحر
شد غارتگر دلها شد چون عاشق رسوا شد تا باد چنین باد در وقت سحر آگاه آمد برز از خرگاه شهر کز شرت شد تا باد چنین باد از سر خوش بدر آمد مست چنانکه
می در دست تو بهها همه بشکسته تا باد چنین باد خون باده پیاپی داد و دلدار بمردن داد شور و غلغله شد تا باد چنین باد آنکه خوش هوا بیچاره شد دردش همه
در مان شد عشق آمد و بالا شد تا باد چنین باد بدان ذکر اهمیه احاد را احادیث در باب ذکر بسیار است از آنجمله در کتاب کفر و ایمان از کافی منقولست از حضرت
صادق علیه السلام که فرموده هیچ چیز نیست مگر آنکه او را حدی هست که بآن منتهی میشود الا ذکر که او را حدی نیست که بآن منتهی شود نماز روزه و حج هر یک را حدی
الا ذکر که راضی نمیشود خدا بکمتر مقداری از آن و قرار نداده است حدی از برای آن بعد از آن حضرت این آیه را خواند یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و
اصیلا بعد از آن فرمود قرار نداده است حدی از برای ذکر که منتهی شود بان و فرمود پدرم امام محمد باقر که کثیر الذکر بود راه میرفتم با او میدیدم ذکر خدا میکرد طعام میخوردم با او میدیدم ذکر
خدا میگوید با مردم حرف میزد حرف زدن او را مشغول نمیکرد از ذکر الهی و میدیدم زبانش بر حنک چسبیده تمیگرد و میگفت لا اله الا الله و جمع میکرد ما را و امر میفرمود که ذکر
کنیم تا آفتاب طلوع کند و میفرمود که قرائت کند کسی از ما قرآن هر کس نتوانست خواند و کسی را امر میکرد که لا اله الا الله کند و خانه که در او قرائت قرآن بکنند
و ذکر خدا او بسیار برکتش بسیار میشود و ملائکه در او حاضر میشوند و شیاطین از آنجا دوری میکنند و از بهشتی میدرخشد از برای اهل آسمان همچنانکه کوکب میدرخشد از برای
اهل زمین و خانه که در آنجا قرآن خوانده نشود و ذکر الهی کرده نشود برکتش کم میباشد و ملائکه از آنجا دوری میکنند و شیاطین در آنجا حاضر میشوند و حضرت رسول
میفرمود آیا خبر دهیم شما را به بهترین عملهای شما که بلندتر میکند درجات شما را و از جمیع اعمال نیکو تر است نزد پادشاه شما و بهتر است از برای
شما از دینار و درهم و بهتر است شما را از اینکه برخورید بدشمن و بکشید ایشان را و بکشند ایشان شما را گفتند بلی یا رسول بیان فرمایید گفت آن بسیار ذکر الهی کردن است
و گفت مردی بخدمت حضرت پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله کیست بهترین اهل مسجد فرمود کسی که بیشتر از همه ذکر خدا کند و فرمود حضرت رسول که هر کرا زبان
ذاکر داده خیر دنیا و آخرت داده اند و هم در کتاب کفر و ایمان از کافی مذکور است از آنحضرت مرویست که فرموده شیعه ما جماعتی اند که چون خلوت کنند یاد ما
بخود ذکر او بسیار کو بند و نیز از آنحضرت منقول است و در کتاب کفر و ایمان مذکور است که حضرت رسول صلعم فرموده کسی که ذکر الهی بسیار کند دوست دارد او را خدا
و کسی که ذکر الهی بسیار کند نوشته میشود از برای او دو برات از آتش جهنم و برات از نفاق و در کتاب کفر و ایمان مذکور است از آنحضرت منقول است که هر کس که ذکر الهی
خدا ایتعالی بسیار کند خدا ایتعالی که او را در سایه عرش جا دهد در بهشت و در کتاب کفر و ایمان مذکور است از حضرت صادق منقولست که فرموده هر که مشغول کند ذکر من او را از



مطلبی که دارد از من بدهم او را زیاده از آنکه سوال میکند از من و نیز در کتاب کفر و ایمان از کافی مذکور است از آنحضرت مرویست که فرموده کسیکه ذکر خدا تعالی میکند میان
غافلان مثل کسی است که مقاتله میکند در میان فاربان و نیز حاضر که میکرد در و اپنها دو در کتاب مکارم الاخلاق روایت از آنحضرت بیان جایم که فرموده مثل خانه که
در آن ذکر خدا میکنند و خانه که در آن ذکر خدا نمیکنند مثل زنده است و مرده و نیز در کتاب مکارم الاخلاق مذکور است که مردی از آنحضرت رسول سوال کرد که بکدام
قسمت اسلام و شرایع آن از خیر بداری گرفتم فرمود که باید زبانت دایم تر و تازه باشد بذکر الهی و نیز در کتاب مکارم الاخلاق مذکور است که منقولست از حضرت رسول که فرمود
ذکر خدا بسیار کنید تا گویند مردم دیوانه است و بهترین اذکار لا اله الا الله است و کلام حضرت شاه همه بامر قدم چنانچه در کافی مذکور است که فرموده ما من شیء اعظم ثوابا من شهادة
ان لا اله الا الله که او را بر صدق این دعوی است شعر ای نفس حضرت جان لا اله الا الله حیات تازه روان لا اله الا الله چو بلبلان خوش الحان بصد هزار زبان تو الکن لا اله
از دل و جان لا اله الا الله چو عاشقان سرانداز است لابقی ز رو در زبان لا اله الا الله طریقه ره مردان حق بگیر و بگو مثال متقیان لا اله الا الله شهادت همه
کرو بیان عالم قدس همی کنند بیان لا اله الا الله تشریح احمد و قرآن حق عاجیمید تشیع اهل حیون لا اله الا الله زشر نفس بیابد امان اگر گوید بآشکار و نهان لا اله الا الله شر
عالم توحید ره تواند برد اگر کنی تو بیان لا اله الا الله امید هست سر دلی که وقت دادن جان برآید از دهان لا اله الا الله و در کتاب کافی مرویست از آنحضرت رسول
که فرموده خیر العبادة قول لا اله الا الله یعنی بهترین عبادتها گفتن کلمه طیبه لا اله الا الله است و در عیون اخبار الرضا از حضرت امام رضا منقول است که حضرت رسول
فرموده که حق سبحانه تعالی را عمودیست از یاقوت سرخ که سر آن در زیر عرش است و پائین آن بر پشت ماهی در زمین هفتم پس چون بنده کلمه طیبه لا اله الا الله را بر زبان اند
عرش بامتزاز در آید و عمود حرکت کند و ماهی متحرک شود پس حق تعالی خطاب فرماید که ساکن شو ای عرش من عرش بیخن در آید که چگونه ساکن شوم و حال آنکه نیامرزیده گوینده
که بنده کلمه لا اله الا الله و در کتاب عیون اخبار منقولست از حضرت امیر المومنین که فرموده نیست هیچ بنده مسلمی که بگوید لا اله الا الله مگر آنکه صعود کند آن کلمه و بشکافد
هر سقف و حجابی که باید و نگذرد بهیچ گناهی از گناهان گوینده خود مگر آنکه باطل کند آنرا او برود تا منتهی شود بمثلش از حسنات پس بایستد و در عیون اخبار مذکور است
که منقول است از حضرت صادق که فرموده قول لا اله الا الله قیمت بهشت است و در کتاب ثواب اعمال منقولست از حضرت رسول که فرمودند تلقین کنید اموات
خود را لا اله الا الله که کلمه مذکور خراب میکند گناهان را و بر طرف میکند از اوگفتند یا رسول الله اگر کسی در حالت صحت و تن درستی بگوید چون است فرمود این بهتر است
از برای بر طرف کردن گناه و بدانکه لا اله الا الله امان مومن است در زندگی و مردگی و در وقتیکه بر انگیخته شدن در قیامت و نیز در کتاب ثواب الاعمال از آنحضرت
منقول است که فرموده کسیکه بگوید لا اله الا الله از روی صدق و اخلاص داخل بهشت شود و هم در کتاب ثواب الاعمال از آنحضرت مرویست که فرموده گفته ام من و گفته اند
گویندگان که پیش از من بوده اند و هیچ مثل لا اله الا الله و در کتاب ثواب الاعمال مذکور است از آنحضرت مرویست که نیست هیچ بنده مومنی که بگوید لا اله الا الله مگر آنکه کلمه
طیبه محو کند از نامه اعمال او هر گناهی که باشد تا منتهی شود بمثلش از حسنات و نیز در کتاب ثواب الاعمال مذکور است از حضرت صادق منقول است که فرموده کسیکه
بگوید لا اله الا الله صد مرتبه عمل او فاضلترین اعمال همه مردم باشد در آنروز مگر کسیکه بیشتر گفته باشد تنبیه بدانکه ذکر الهی سرا و جهرا مستحسن است و فضیلت دارد لیکن
ذکر سرا افضل است از ذکر جهر و واسطه آنکه اقرب است باخلاص و بعید است از ریا و دعاوی در این باب بسیار است از آنجمله در کتاب کافی از حضرت امیر المومنین مرویست
که فرموده کسیکه ذکر خدا کند در دل تحقیق که ذکر خدا بسیار کرده است بدانکه منافقان ذکر خدا میگویند در علانیه و ذکر او نمی گویند در سر پس خدا ایتعالی در حق ایشان





میفرماید یراؤن الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا و در کتاب کافی مذکور است از حضرت صادق منقولست که حق سبحانه و تعالی فرموده است کسیکه ذکر من کند در سر ذکر
او کنم در علانیه و در کتاب کافی مذکور است که مرویست نمی نویسد ملک مگر چیزی را که بشنود و خدا ایتعالی میفرماید ذکر پروردگار خود را در نفس خود و از اینجاست که سالکان
مسالک طریقت و سالکان ممالک حقیقت هر کس که بشرف آستان بوسی ایشان مشرف میشد امر میفرمودند او را بذکر خفی چنانچه در کتاب عدة الداعی و غیر آن از کتب
معتبره منقولست که سر دکان کاینات و فخر موجودات امر فرمودند با ابوذر که باد ذکر خامل ابوذر گفت که چیست ذکر خامل فرمود ذکر خفی پس الف و لام الخفی یا الف لام عهد و مراد
تا اشاره باشد بذکر معهود نزد او که ذکر خفی باشد یا الف لام عهد خارجی است تا اشاره باشد بذکر خفی که معهود است میان اهل الله و مقربان درگاه الهی و آن ذکر
لا اله الا الله است با شرایطی چند که مشایخ این طایفه فرا گرفته اند هر یک از دیگری تا بحضرت امام رضا که و ایشان از آبا و اجداد خود تا حضرت رسول مصطفی و اگر منازعی منکر بر
آید و گوید شرایط ذکر خفی در کتب معتبره نقل نشده و کیفیت عبادة باید از شارع منقول باشد جوابش آنست که شارع هر گاه از برای عبادة کیفیت خاص را بیان کند
مکلف خلاف آن مرتکب شود از محض بدعت و تشریع است و اگر مطلق واگذارد نسبت جمیع کیفیات با وقت وی است مکلف مختار است هر کیفیتی که اراده کند
میتواند بجای آورد و دیگر آنکه احادیث مشهور است که هر کاه عملی بخیری از برسد و عمل کند بآن اجر آن عمل با و میرسد هر چند رسول صلعم نگفته باشد از اولقوی
مارضوان الله علیهم در عمل کردن باحادیث ضعیفه مشتهر میشوند با این اخبار و این فهد قدس سره در کتاب عدة الداعی از طرق خاصه و عامه درین باب بسیار نقل کرده
این مجمع علیه است میان شیعه و سنی و این جوابها از برای کسی است که منکر این طایفه باشد و اگر نه هر گاه برو ایت و اخبار و اخفی و اذکار و افضل ترین عملهای توان که بر آن کرد از آن ایثار
اهل الله و رجال الله باشند چون عمل خیر آن که و در حدیث وارد است که فضیلت عمل سر هفتاد برابر عمل جهر است و نیز وارد است که بهترین ذکرها ذکر است
که پنهان دارند لیکن باید دانست که ذکر جهر نیز فضیلت دارد هر چند که ذکر سر افضل است مثل نماز واجب که در مسجد افضل است از خانه و اگر در خانه بکنند نیز
فضیلت دارد و نیز در کتاب ثواب الاعمال وارد است که ثواب من مد صوته بلا اله الا الله عن النبی صلعم ما من مسلم یقول لا اله الا الله یرفع بها صوته فیفرغ حتی
تتناثر ذنوبه تحت قدمه کما تتناثر ورق الشجر تحتها و عنه صلعم ما من الکلام کلمة احب الی الله تعالی من قول لا اله الا الله و ما من عبد یقول لا اله الا الله یمد بها صوته
فیفرغ الا تناثرت ذنوبه تحت قدمیه کما تتناثر ورق الشجر تحتها ثواب من یرفع صوته بالصلوة و دیگر در کتاب ثواب الاعمال در اوائل باب بیان میکند ثواب بالله اکبر جوید
و بعد از آن ثواب بلند کردن آواز با آن و در روایت یکی از حضرت رسول صلعم که فرموده نیست بنده مومنی که بگوید لا اله الا الله و بلند کند بان آواز خود را و فارغ
مگر آنکه بریزد گناهانش در زیر قدمش چنانکه میریزد برگ درخت در زیر آن و نیز در کتاب مذکور از آنحضرت مرویست که فرموده نیست کلامی پیش خدا ایتعالی دوستر از
لا اله الا الله و بکشد بان آواز خود را و فارغ شود مگر آنکه بریزد گناهانش در زیر قدمهایش همچنانکه میریزد برگ درخت در زیر آن و اگر کسی گوید چگونه جایز است
ذکر جهر و حال آنکه خدا ایتعالی در قرآن مجید میفرماید ادعوا ربکم تضرعا و خفیة انه لا یحب المعتدین و در جای دیگر میگوید و اذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة و دون الجهر
من القول بالغدو والاصال و در حدیث وارد است که حضرت رسول صلعم با سفر بیرون رفته بودند بر وادی برآمدند و مردمان شروع کردند در تهلیل و تکبیر و آواز
خود را بلند کردند پس حضرت فرمودند ای مردمان آهسته باشید بدرستیکه شما نمیخوانید کسی را که نشنود و نه کسی را که غایب باشد و میخوانید کسی را که شنواست و نزدیک است
با شما جوابش آنست که آیه ادعوا ربکم تضرعا و خفیة چنانچه در تفسیر علی بن ابراهیم مذکور است با معنی است که بخوانید پروردگار خود را علانیه و سرا و نیز خفیة از ایات

افضل است بعضی گفته‌اند نهان همراه آمده است چنانکه در نهایه ابن اثیر مذکور است پس حال او برادران حقیقی او را مانند کرده است و ابو داود [illegible]
دون الجهر من القول چنانچه در تفسیر ابو اللیث و عامه تفاسیر مذکور است تضرعا را علانیه و جهر تفسیر نموده‌اند و دون الجهر من القول را [illegible]
تا این آیه بر قسم ذکر خفی و جهر و متوسط است بیرون آید و این قول از عبد الله بن عباس روایت کرده‌اند و با حدیث مذکور و آیات مذکوره دلالت
بر منع از ذکر جهر کننده [illegible] با این اعتقاد کنند که خدا نمی‌شنود [illegible] از برای مراآت خلق و دل ایشان [illegible]
شود تا با آیات و احادیث که معارض است جمع توان کرد چنانکه از عبد الله مسعود منقول است که صفوان [illegible] در فضای کعبه [illegible]
بگفت [illegible] خدا تعالی نمی‌شنود [illegible] از حضرت پیغمبر سؤال کردند که خدا [illegible]
حلیم [illegible] که جواب به این آیه نازل شد و اذا سالک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان [illegible]
کریم از احوال منافقان [illegible] آسه آلا قلیلا [illegible] خدا تعالی را [illegible]
[illegible] فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت [illegible] در تفسیر مکتوب است [illegible]
بالدعاء [illegible] من اظلم ممن منع مساجد الله ان یذکر فیها اسمه [illegible]
مشرکان [illegible] مومنان را منع میکردند [illegible] در مسجد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امثال آن پس جای بر [illegible] تذنیب [illegible] اجتماع [illegible] فضیلت دارد [illegible]
چنانچه در کتب کافی از حضرت صادق ع منقول است [illegible]
[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

نه عبادی من قوم من قاده والذی بنده بساده فیتهجد لی اللیالی فیتعب نفسه فی عبادتی فاضربه بالنعاس اللیله واللیلتین نظراً منی له وابقاء علیه فینام حتی یصبح فیقوم وهو ماقت
لنفسه زارئ علیها ولو اخلی بینه وبین ما یرید من عبادتی لدخله العجب من ذلک فیصیره العجب الی الفتنة باعماله فیأتیه من ذلک ما فیه هلاکه لعجبه باعماله ورضاه عن نفسه
حتی یظن انه قد فاق العابدین وجاز فی عبادتی حد التقصیر فیتباعد منی عند ذلک وهو یظن انه یتقرب الیّ فلا یتکل العاملون علی اعمالهم التی یعملونها لثوابی فانهم لو اجتهدوا
واتعبوا انفسهم وافنوا اعمارهم فی عبادتی کانوا مقصرین غیر بالغین فی عبادتهم کنه عبادتی فیما یطلبون عندی من کرامتی والنعیم فی جناتی ورفیع درجاتی العلی فی جواری
ولکن فبرحمتی فلیثقوا وبفضلی فلیفرحوا والی حسن الظن بی فلیطمئنوا فان رحمتی عند ذلک تدارکهم ومنّی یبلغهم رضوانی ومغفرتی تلبسهم عفوی فانی انا الله الرحمن الرحیم وبذلک
تسمیت یعنی بعضی از بندگان مؤمن من بندگانند که صلاح امر دین ایشان نیست مگر در دارندگی و فراخی عیش و تن درستی پس می آزمایم ایشان را بدارندگی و فراخی عیش
و تن درستی تا بصلاح آید امر دین ایشان و بعضی از بندگان مؤمن من بندگانند که صلاح امر دین ایشان نیست مگر در نادارئ و تنگی معیشت و بیماری پس امتحان میکنم
ایشان را بنادارئ و تنگی معیشت و بیماری تا بصلاح آید امر دین ایشان و من داناترم بانچه صلاح امر دین بندگان مؤمن من در آنست بدرستیکه بعضی از بندگان مؤمن من هست
که جد و جهد میکند در عبادت من و برمیخیزد از خواب خوش و میگذرد از لذت بستر نرم و شب را بیدار میباشد از برای من و بتعب می اندازد نفس خود را در عبادت من پس میگذارم
برو یک شب و دو شب از نظری که باو دارم و نگاهش میدارم در خواب تا صبح شود و او برخیزد در حالتی که خود را دشمن داشته باشد و عیب کند خود را و اگر واگذارم او را که عبادت
که خواهد بکند عجب بهم میرساند و عجب میکشاند کار او را بفتنه و حالی بهم میرساند که هلاک او در آن باشد از جهت که عجب بهم رسانیده و از نفس خود راضی میشود تا آنکه گمان
میکند که مرتبه او بلندتر از همه عبادت کنندگان است و گذشته است از حد تقصیر پس دور میافتد از من در آن حال و گمان او اینست که نزدیک میشود بمن پس اعتماد نکنند
عبادت کنندگان بر اعمال خود از برای ثواب که از من طمع دارند زیرا که اگر کوشش کنند و بتعب اندازند نفسهای خود را و صرف کنند عمرهای خود را در عبادت من مقصر خواهند بود
و نمیرسند بکنه عبادت من در آنچه از من میطلبند از کرامت و نعیم و جنات و درجات عالیه در جوار من اما برحمت اعتماد کنند و بفضل من شاد باشند و بحسن ظن بمن
مطمئن خاطر باشند که بتحقیق رحمت من در آن هنگام ایشان را در مییابد و انعام من ایشان را بمرتبه رضای من میرساند و مغفرت من لباس عفو مرا در ایشان میپوشاند
بدرستیکه منم خدای مهربان آمرزنده و باین نام موسوم شده ام و در کتاب مشکوة از حضرت صادق ع مرویست که داناترین مردم بخدای تعالی راضی ترین مردم است
بقضای او تعالی و بدانکه تسلیم چیزی بکسی سپردن باشد و در این موضع مراد از تسلیم اینست که هر چه سالک را از آنچه نسبت داده باشد او را بخدا سپارد و این مرتبه بالای
مرتبه توکل است چه در توکل کاری بخدای تعالی میگذارد و بمثابه آنست که او را وکیل میکند پس تعلق خود بآن کار باقی میماند و در تسلیم قطع آن تعلق میماند تا آنکه
کار را بالکلیه تعلق میشمرد و از متعلق باو داند و این مرتبه بالای مرتبه رضا باشد چه در مرتبه رضا هر چه خدا کند موافق طبع او باشد و در این مرتبه طبع خود موافق و گمان
طبع خود را بخدا سپرده باشد و او را طبعی نمانده باشد که او را موافق و مخالف باشد لا یجدون فی انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما و در کتاب کفر و ایمان
از کافی مرویست که از حضرت صادق ع سؤال کردم که به چه چیز دانسته میشود مؤمن که ایمان دارد یا نه فرمود بتسلیم و رضا در آنچه وارد میشود بر او از سرور و سخط
و در کتاب کفر و ایمان منقولست که حضرت رسول ص در بعضی از سفرها بقومی برخوردند با ایشان جمعی سواران و سلام کردند فرمودند شما کیستید گفتند ما مؤمنانیم فرمود
چیست حقیقت ایمان شما گفتند الرضا بقضاء الله والتفویض الی الله والتسلیم لامر الله **باب نهم در بیان عبادت کردن چهل صباح** بدانکه عدد اربعین

در استکمال



در استکمال اشیا تاثیر عظیم دارد چنانچه در کتاب کفر و ایمان از کافی منقولست از باقر ع علم اولین و آخرین که جناب اقدس ازل در روز الست که میخواست از بندگان عهد و میثاق
بگیرد بدست قدرت قبضه از خاک که آدم از آن مخلوق شد برداشت و آب عذب خوش بر آن ریخت و گذاشت تا چهل صباح بر آن بگذرد و بعد از آن آب شور و تلخ بر
آن ریخت و گذاشت تا چهل روز دیگر بر آن گذشت پس چون طینت آدم مخمر شد آن بود که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و در کتاب عدة الداعی منقولست از حضرت
رسول ص که فرمود ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین لیلة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک یعنی هرگاه یکی از شما مخلوق شود جمع میشود در شکم مادر چهل
شب و بعد از آن علقه میشود چهل شب و بعد از آن مضغه میشود چهل شب و در مجالس شیخ ابن بابویه مرویست که چون جناب رب العالمین خواست که عالم را بنور لقای محمد
منور گرداند و تولد شریف آن حضرت را مشرف ساختند بشکرانه این نعمت در بهشت عنبر سرشت چهل روز انواع و اقسام اشجار بر نشانیدند و چهل روز
شیطان را در بند کردند و چهل روز عرش الهی را غرق کردند انوار بدانکه مقصود خدای تعالی از بندگان اخلاص است که و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین
و اخلاص صاف و خالص کردن از شرک است از هر چه غیر ارادت خدا است و آمیخته است و اینجا اخلاص پاک و صاف نمودن عبادت است از شائبه قصد هر چه غیر رضای حق است از
مطالب نفس و دنیا که الا لله الدین الخالص و مقابل اخلاص آن باشد که مطلبی دیگر با رضای الهی آمیخته کند و طاعت بجای آورد مثل طلب مال و جاه و امثال آن
و نصیر الملة والدین در اوصاف الاشراف میفرماید که طلب ثواب بهشت و نجات از دوزخ نیز از باب شرک بود و شرک دو نوع باشد جلی و خفی
هم شرک خفی و از حضرت رسالت پناه ص مرویست دبیب الشرک فی امتی اخفی من دبیب النملة السوداء علی الصخرة الصماء فی اللیلة الظلماء یعنی راه رفتن شرک در امت
من مخفی ترست از راه رفتن مورچه سیاه بر بالای سنگ سخت در شب تار و در کتاب معیشت از کافی از آنحضرت مرویست که فرموده ان اخوف ما اخاف علی
امتی من بعدی هذه المکاسب الحرام والشهوة الخفیة والربا یعنی چیزها یکه از آن بیشتر از همه چیز میترسم بر امتم که بعد از من خواهند آمد این کسبهای حرام است و شهوت
خفیه و ربا و سالک راه دین را شرک بدترین مانعیست از وصول بعالم یقین که فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا تا مرتفع شود حجب
قلب سلیم گردد و سلوک و وصول او را آسان شود چنانکه در کتاب کفر و ایمان از کافی از حضرت صادق ع که یکی از ایشان سؤال کرد از قول خدای تعالی که الا من اتی
الله بقلب سلیم فرمود القلب السلیم الذی یلقی ربه ولیس فیه احد سواه یعنی دل سلیم آنست که ملاقات کند با پروردگار خود و نباشد در وی چیزی سوای او و فرمود کل قلب
فیه شرک او شک فهو ساقط و انما ارادوا الزهد فی الدنیا لتفرغ قلوبهم للآخرة یعنی هر دلی که در وی شرک یا شک باشد از درجه اعتبار ساقط است و اینکه اهل حق بجا آوردند
زهد در دنیا برای آنست که فارغ شود دلهای ایشان از دنیا و سلیم باشد از مخالطت ماسوی در روز جزا یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و هر که
در بحر اخلاص چهل روز غواص شود جواهر و لآلی حکمت او را خاص بود که من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و در عیون اخبار
الرضا از حضرت مصطفی ص مرویست که ما اخلص عبد لله اربعین یوما الا جرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی اخلاص نیاورد هیچ بنده بدرگاه الهی چهل روز
مگر آنکه روان شود چشمهای حکمت از دلش بر زبانش و در کتاب کفر و ایمان از کافی از حضرت امام محمد باقر ع منقولست که ما اخلص عبد الایمان بالله اربعین
یوما او قال ما اجمل عبد ذکر الله اربعین یوما الا زهده الله فی الدنیا و بصره داءها و دواءها واثبت الحکمة فی قلبه وانطق بها لسانه یعنی هیچ بنده نباشد که
ایمان خود را بخدای تعالی خالص کند و از شوب شرک ریا چهل روز یا فرمود که هیچ بنده نباشد که خوب ذکر الهی کند چهل روز مگر آنکه خدای تعالی او را زاهد گرداند از



در دنیا و بینا کند او را بدرد و دوای دنیا و ثابت دارد حکمت را در دلش و بآن زبانش را گویا کند و در تفسیر علی ابن ابراهیم از حضرت صادق ع منقولست که حضرت
آدم علی نبینا و علیه السلام را چون از بهشت اخراج کردند در کوه صفا چهل روز بسجده افتاده بود و میگریست از برای بهشت و بیرون رفتن از جوار الهی چون چهل روز گذشت
توبه اش را قبول کردند و در کتاب معیشت از کافی منقولست که حضرت داود علی نبینا و علیه السلام بعد از آنکه چهل روز گریست با خدای تعالی مناجات کرد که آهن را از برای
او نرم کردند تا زره سازی کند و در تفسیر علی ابن ابراهیم منقولست که خاتم حضرت سلیمان ع چون گم شد چهل روز در کنار دریا بتوبه و استغفار مشغول بود تا بعد از چهل روز
در شکم ماهی یافت و در تفسیر مذکور منقولست که وعده کرد خدای تعالی بحضرت موسی ع که تا چهل روز بفرستم توریة را از برای تو اما بقوم خود سی روز را گفت که دلگیر میشوند
پس آن بود که حضرت موسی سی روز با ایشان گفت پس چون چهل روز تمام شد خدای تعالی توریة را نازل کرد بر موسی ع و در کتاب مصباح الشریعة منقولست که حضرت
رسول ص فرمودند که موسی چهل روز نخورد و نیاشامید و خواب نکرد و نه چیزی خواست از شوق پروردگار خود پس گفت عجلت الیک رب لترضی و در کتاب دیگر
منقولست که هر کس چهل روز نماز را بجماعت کند بهشت بر او واجب میشود و در امالی ابن بابویه منقولست که مرد کفن دزدی بخدمت حضرت رسول ص آمد گریان
و بریان از کثرت جرم و عصیان و آن حضرت ص هر چند او را تسلی داد و برحمت خدای تعالی امیدوار گردانید دل او تسکین نیافت و گریه و افغان او زیاده میشد تا
حضرت از بعض گناهان او سؤال نمود گفت بعضی از گناهان من آنست که دختری از دختران انصار فوت شده بود و او را دفن نموده بودند همین که شب در آمد قبر او را شکافتم
و او را از قبر بیرون آوردم و کفن او را برداشتم و او را برهنه در کنار قبر گذاشتم خواستم که بروم شیطان وسوسه کرد مرا که ببین چه خوب شکلی دارد و چه سفید است تا رفتم و با او
جماع کردم و او را برهنه گذاشتم و رفتم ناگاه آوازی شنیدم از پای سر که میگفت ای جوان وای بر تو از دیان روز جزا روزی که مرا و ترا در محشر حاضر کنند و حساب مرا و ترا بکنند
پس وای بر تو از آتش جهنم حضرت چون این سخنان از او شنید فرمود دور شو از پیش من ای فاسق که میترسم آتش تو بسوزد مرا پس آن جوان ناامید از درگاه آن حضرت بازگشت
و رفت به بعضی از کوههای مدینه و بعبادت مشغول شد و مناجات میکرد و میگفت الهی منم بنده تو بهلول تو مرا امید از من بر طرف کن آنچه میدانی ای مولای من
ای پروردگار من صباح کردم نادم و پشیمان از گناهان رفتم پیش پیغمبر در حالتیکه تائب بودم از جرم و عصیان مرا از در خود راند و خوف و ترس مرا زیاده کرد پس سؤال
میکنم از تو بعظمت و جلالت و پادشاهیت که مرا نومید مگردانی ای مولای من دعای مرا رد مکن و مرا از رحمت خود نومید مگردان پس باین طریق مناجات
میکرد و میگریست تا چهل روز همین که چهل روز تمام شد دستهای خود را بسوی آسمان برداشت و گفت الهی اگر دعای مرا مستجاب کرده و گناهان مرا آمرزیده
پس وحی کن به پیغمبر خود تا بداند که مرا آمرزیده و اگر دعای مرا مستجاب نکرده و گناهان مرا نیامرزیده پس آتشی بفرست که مرا بسوزاند در دنیا و خلاص کن مرا از
فضیحت و رسوایی روز قیامت پس خدای کریم علی الاطلاق و معبود بالاستحقاق وحی کرد بحضرت رسالت ص که والذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم الآیه
و فرمود یا محمد بنده من پیش تو آمده تائب بود از گناهان تو او را راندی از در خود پس بکجا رود و در که مطلب خود را بخواهد و از که سؤال کند که گناهانش را بیامرزد
غیر از من پس چون این آیه نازل شد حضرت آیه را تلاوت میکرد و تبسم مینمود پس فرمود کیست که خبر دهد مرا از آن جوان تائب معاذ جبل گفت یا رسول الله
شنیده ام که در فلان کوه بعبادت مشغول است پس حضرت با اصحاب رفتند تا بآن کوه دیدند آن جوان ایستاده در میان دو سنگ و دستهای خود را بر گردنش بسته
و رویش از گرد و خاک تیره شده و مژگان مایش از گریه ریخته و میگوید ای مولای من خوب خلق کرده مرا و نیکو صورت دادی مرا نمیدانم بدنم را در آتش خواهی

سوخت



سوخت یا در جوار رحمت خود بهشت ساکن خواهی کرد الهی ای مولای من بسیار نیکی کرده و بسی بمن انعام نموده نمیدانم آخر کار من چه خواهد شد به بهشت خواهی برد مرا
یا در آتش خواهی انداخت مرا خداوندا گناه من بزرگتر است از آسمانها و زمینها و از کرسی واسع و از عرش عظیم کاش میدانستم که می آمرزی گناه مرا یا مرا رسوا میکنی در روز
قیامت میگفت همین نیز او خاک بر سر خود میکرد و سباع و وحوش بر دورش احاطه کرده بودند و طیور در بالای سرش صف زده بودند و همه بر گریه بودند پس حضرت
نزدیک او رفت و دستهایش را از گردنش وا کرد و گرد و خاک از سر و رویش پاک کرد و گفت ای بهلول ترا بشارت باد که خدای تعالی آزاد کرده ترا از آتش پس رو باصحاب کرد و فرمود تدارک کنید
گناهان خود را چنانکه تدارک کرد بهلول بعد از آن آیه برو خواند و بشارت داد او را به بهشت پس ای سالک راه دین و ای طالب راه یقین هر چند مرتکب معاصی شده باشی
و اقدام بر منهیات نموده باشی از فضل و رحمت حق نومید مباش و چون مقصر تر از پیش آید یاد در عرض پناه باو ببر و گمان خود را با او خوب کن که در کتاب کافی از حضرت
امام رضا ع منقولست که خدای تعالی میفرماید من در پیش گمان بنده خودم اگر گمان خوب بمن دارد من خوبی میکنم باو و اگر گمان بدی دارد من بدی میکنم با او و چهل روز در کنج
عبادت ساکن و متوجه درگاه او باش و از ماسوای او منقطع شو تا نسیم فضلش متعطر گردد و درهای رحمت کشاده شود و نزهت را در هم شوید و آینه دلت که از زنگ گناه تیره
و سیاه گشته از صیقل فیوضات غیر متناهی جلا و نور یابد و چشمهای حکمت در زمین دلت پیدا شود و آب معرفت از فواره زبانت بیرون تراود و تشنگان
بادیه جهل را سیراب کند و نقود اسرار که در خزینه سینه است از بیم خائنان قوای نفس بود آشکار شود و نسیم نفحات الطاف ربانی که از کثرت حجب ظلمانی در زندان
مانده است وزیدن گیرد و درین راه که سلوک راه دین و وصول بمقام یقین ممکن گردد پس باید بر مرکب شوق سوار شوی که راه دراز است و قدم ماموران رکوب در
رسائل در عوالم الغیب مذکور است که میفرمود الشوق مرکبی و سلاح وضو با خود داری تا بر دشمن خود که شیطانست ظفر یابی الوضوء سلاح المؤمن و سپر صوم در
از تیر و سنان زبانهای آتش تعلقات بشری و صفات حیوانی گزندی بتو نرسد که الصوم جنة من النار و با ذکر رفیق شوی تا دلت با مذکور انس گیرد و از تنهایی
وحشت نگیری که انا جلیس من ذکرنی و دشمنان خواطر نفسانی تیغ لا اله الا الله براه و اگر چه دانستی که ان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله و صمت را هم
خود کن تا از آفات نگاه یابی که من صمت نجا و زاد توکل و ریسمان بندی و کنج قناعت را متصرف شوی و در منزل صدق نزول کنی تا مقام یقین ترا مأوی شود
پس نعره الفقر فخری در جهان اندازی چنانکه حضرت رسول ص میفرمود التوکل زادی والقناعة کنزی والصدق منزلی والیقین مأوای والفقر فخری و به افتخر علی سائر الانبیاء
والمرسلین **باب دهم در جواز سماع** و آواز خوش و در بیان آنکه مراد از خوشی غنای مذموم در شرع نیست بدانکه نفس ناطقه را میل تمام است باستماع اصوات
طیبه از جهة تالیفات منتظمه و نسب منتظمه که در نغمات و صورت که مادهٔ نطق است و سبب این میل مناسبتی است که حقیقت آدمی را است با عالم قدس
که جهان حسن و جمالست حقیقی حسن و جمال مناسب است و هر چه مناسب باشد نمونه ایست از آن جهان لهذا نفس چون استماع نماید حرکتی در وی پیدا شود
و ذاهب لذت و مدد آن استعمال قوای حیوانی در اغراض خاصه آن که مانع اندازد او را از نیل کمال حقیقی و قوای مذکوره پیروی نماید قوة عاقله را از نیل
کمال و شوق که او را حاصل میشود از شنیدن آواز خوش با سوی مطلوب است که شوق او و کشش در شریعت مطلوب پس هر چه باعث شد از دنیا و آن
شود در حقیقت محبوب خواهد بود یا بسوی محبوب که از عشق او در شرع منع است پس هر چه سبب زیادتی آن شود محذور باشد و کسی که نه در دلش شوق
حقیقی باشد و نه محبوب مجازی و بر سبیل لهو و بازی آواز خوش شنود و بالطبع از آن لذت یابد استماع آن لهو باشد و مومنان از لهو

[illegible]



[illegible]

پس بهشت را که جای نور ساخته بخواندن قرآن و کلام و اشعار شنیدن [illegible]

[illegible]

**باب یازدهم در بیان وجد و غشیت** [illegible]

[illegible]



[illegible]



حضرت صادق ع در الای منقولست که در وقت تلبیه در راه مکه بیهوش میشد و نزدیک بود از شتر بیفتد و در شرح ابن میثم بر نهج البلاغه منقولست که حضرت امیر [illegible]

[illegible]

**باب دوازدهم در بیان احتیاج مرید به پیر و آداب پیری و مریدی** [illegible]

[illegible]

[illegible]



جن و انس و زخارف دنیوی که زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین الآیة بر شمارند پس اگر سالک به بدرقه صاحب ولایتی در این راه سلوک کند در ورطه هلاکت [illegible]
افتاد چنانکه [illegible] من لم یکن له واعظ من قلبه وزاجر من نفسه ولم یکن
له قرین مرشد استمکن عدوه من عنقه یعنی هر کس که نباشد او را واعظی از دل خود و زاجری از نفس و نباشد او را قرین مرشدی [illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]

آخرة نیز منقطع دارد زیراکه در کتاب عوالی اللئالی از حضرت خیر البشر منقولست که الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله
سیم تجرید است باید که از جمله تعلقات بشری مجرد شود و دفع محبت زن و فرزند و مال و اسباب او را از مرتبه حضور باز ندارد که انّما اموالکم و اولادکم عدوٌ لکم چهارم عقیده است باید که
بعقیده اهل تشیع باشد و از تشبیه و تعطیل و امثال آن مبرا بود پنجم تقوی است باید که پرهیزکار باشد در شناختن در لقمه و لباس احتیاط تمام کند اما مبالغه ننماید تا در وسوسه نیفتد
که آنهم مذموم است و در طهارت و نظافت کوشش نماید بقدر وسع و در آن غلو نکند تا بوسوسه منتهی نشود [illegible] ششم
صبر است باید که در تحت تصرفات اوامر و نواهی شرع و در پنج نوبت نماز بر قانون شرع صابر باشد و سختیها را [illegible] تحمل کند [illegible] هفتم
مجاهده است باید همیشه ترک نفس [illegible] نکند مگر بقدر ضرورة [illegible] در کتاب کفر و ایمان [illegible] منقولست از حضرت
[illegible] والشهوة فمن اجل نفسه [illegible] هشتم مردانه و دلیر بودنست [illegible]
از مکر و حیله شیطان و از ملامت ملامت کنندگان نترسد [illegible] لا یخافون لومة لائم را ملاحظه نماید زیراکه [illegible]
توان کرد نهم بذل و ایثار باید که بخیل نباشد [illegible] دهم جوانمرد بودنست باید که [illegible] در مقام خود بداند و بقدر وسع [illegible]
کوشش نماید [illegible] یازدهم صدقست باید که [illegible] دوازدهم علم است باید که
بقدر علم تحصیل کند [illegible] سیزدهم نیاز است باید که [illegible]
عاشق است [illegible] مرتبه خاص معشوق چهاردهم [illegible]
باشد پانزدهم ملامت است باید که [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible]
[illegible] شانزدهم عقل است باید که
[illegible] هفدهم ادب است باید که
[illegible] هجدهم حسن خلق است باید که [illegible]
[illegible]
جوید نوزدهم تسلیم است باید همیشه تسلیم ولایت شیخ باشد چون مرده در دست غسال و بر شیخ اعتراض نکند زیراکه [illegible]
خوب خواهد [illegible] حضرت موسی [illegible] حضرت خضر [illegible]
[illegible] اعتراض [illegible]
[illegible] بیستم تفویض است [illegible]

والحق



حاجت او کرده اند و عبادت او را برای بهشت و ترس دوزخ نمی کنند بلکه چون او را مستحق عبادت یافته عبادت کنند چنانکه در کتاب کافی مسطور است که ان العباد ثلثة قوم عبدوا الله عزّ وجلّ
خوفا فتلک عبادة العبید وقوم عبدوا الله تبارک وتعالی طلب الثواب فتلک عبادة الاجراء وقوم عبدوا الله عزّ وجلّ حبا له فتلک عبادة الاحرار وهی افضل العبادة یعنی بندگان
سه طایفه اند جماعتی عبادت خدا کنند از ترس جهنم و این مثل بنده ایست [illegible] جمعی عبادت خدا کنند از برای طمع ثواب و این مثل بنده ایست که مزدور
که از برای مزد میکند و گروهی عبادت او را از برای محبتی که با پروردگار خود دارند میکنند و این عبادت آزادگانست پس چون مرید صادق بدین شرایط قیام نماید و شیخ بدان
صفات موصوف باشد [illegible] و طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسد [illegible]
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین خاتمه در بیان اقاویل صوفیه [illegible]
[illegible]
[illegible]



محبت [illegible] لولاک لما خلقت الافلاک [illegible]
[illegible]
[illegible] در کتاب عوالی اللئالی [illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible] ابلیس [illegible]
[illegible] حضرت صادق [illegible]
[illegible]
[illegible] اول ما خلق الله العقل [illegible] اول ما خلق الله القلم [illegible]
[illegible] انا عرضنا الامانة علی السموات والارض الآیة [illegible]
[illegible] خلق محمد و علی و فاطمة [illegible]
[illegible]



انبیا [illegible] ارواح شیعیان و مؤمنان مخلوق شد و بعد از آن ملائکه و سایر اشیا موجود گردیدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در کتاب جامع الاخبار مرویست از حضرت رسول [illegible] که فرمود ان الله تبارک وتعالی خلقنی وخلق علیا وفاطمة والحسن
والحسین والائمة [illegible]
[illegible] الملائکة [illegible]
[illegible] الملائکة [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و علی و فاطمه و حسن و حسین و ائمه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قابت رسید پس نشان از مبدا او فرش تا منتهای آن همه را متفرق شد شعر ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی / وی آینهٔ جمال شاهی که توئی / بیرون ز تو نیست هرچه در عالم
هست / از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی / روح در وقت آمدن از عالم اعلی بعالم اسفل در هر عالمی که نزول میفرمود هرچه زبده و خلاصهٔ آن عالم بود با خود همراه میکرد و هر
چیز که با وی مناسب بود بر آنهم نظر میکرد و هر نظری حجابی میشد از مطالعهٔ عالم ملکوت و حجب انوار احدیت چنانکه در حق جناب حضرت عزت که ان لله سبعین الف حجاب
من نور و ظلمة و گر نه بواسطهٔ این حجب بودی روح پاک که چندین هزار سال در خلوت سرای قرب انیس با دوست حقیقی بود از آن عالم یکباره فراموش کردی و انس را
بوحشت بدل نمودی پس اگر انسان درین وطن انس گیرد و اراده مراجعت نکند در خسران ابد افتد که والعصر ان الانسان لفی خسر و چون محبت آن وطن در دلش حرکت
کند و اراده رجوع کند او را مرتبهٔ ایمان حاصل آید که حب الوطن من الایمان چنانکه شیخ بهاء الحق والملة والدین انار اللّه برهانه میفرماید شعر گنج علم ما ظهر مع ما بطن
گفت از ایمان بود حب الوطن / این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهریست کان را نام نیست / زانکه از دنیاست این اوطان تمام / مدح دنیا کی کند خیر الانام
حب دنیا هست راس هر خطا / از خطا کی میشود ایمان عطا / ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر / کاورد رو سوی آن بی نام شهر / تو درین اوطان غریبی ای پسر / خو بغربت
کرده خاک است لست / آنقدر در شهر تن ماندی اسیر / کان وطن یکباره رفتت از ضمیر / رو بتاب از جسم و جان را شاد کن / مر وطن اصلی خود را یاد کن / تا بچند ای شاهباز پر
فتوح / بازمانی دور از اقلیم روح / حیف باشد از تو ای صاحب هنر / کاندرین ویرانه ریزی بال و پر / تا بکی ای هدهد شهر سبا / در غریبی مانده با بال شکسته پا / جهد کن این بند از پا
باز کن / بر فراز لامکان پرواز کن / تا بکی در چاه طبع سرنگون / یوسفی یوسف بیا از چه برون / تا عزیز مصر ربانی شوی / وارهی از جسم و روحانی شوی / و موجب خلاص از
قید حجب و خسران شود قیام بر اعمال صالحهٔ شریعت با ایمان که الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات بشرط ترتیب دل توجه بمبدا و تبری از ما سوی و تصفیهٔ او
بسلامت داشتن حواس او است از آفات چنانکه در قرآن مجید میفرماید صم بکم عمی فهم لا یعقلون جای دیگر میگوید و لقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب
لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها و جای دیگر بیان میفرماید که لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و در کتاب
عوارف المعارف از حضرت رسالت پناه صلعم مرویست اذا اراد اللّه بعبد خیرا فتح عینی قلبه فیشاهد بهما ما کان غائبا عنه یعنی خدا تعالی هرگاه خواهد که خیر بکسی برساند چشمهای
دلش را میگشاید تا هرچه غایب است از دید وی بدو نماید و هم در کتاب عوارف المعارف مذکورست از آنحضرت مرویست که لولا ان الشیاطین یحومون علی قلب ابن آدم
لنظر الی الملکوت یعنی اگر نه آن بودی که شیاطین در حوالی دل فرزند آدم میگردند هر آینه میدید ملکوت را و در کافی مرویست از حضرت صادق عم که ما من قلب
الا وله اذنان علی احدیهما ملک مرشد و علی الاخری شیطان مفتن هذا یامره و هذا یزجره الشیطان یامره بالمعاصی والملک یزجره عنه یعنی هیچ دلی نباشد مگر
که او را دو گوش بود که بر یکی ملکی باشد که راه راست را باو بنماید و بر دیگری شیطانی بود که او را در فتنه اندازد یکی او را امر کند و دیگری باز دارد شیطان او را
امر کند بمعاصی و ملک باز دارد او را از آن اکنون بدانکه میان عالم اجسام و عالم ارواح برزخیست که مشتمل است بر صور هرچه در عالم اجسام است و شبیه است با عالم
اجسام از آن حیثیت که محسوس و مقداریست و با ارواح از آن جهت که لطیف و نورانیست و او را عالم مثال و خیال منفصل و ارض حقیقت و اقلیم ثامن و مثل معلقه و عالم
اشباح گویند در آن عالم عجایب و غرایب بسیار است از آنجمله دو شهر عظیم است که آن را جابلقا و جابلسا گویند و هر شهری را هزار دروازه است و خلایق بسیار در آن
شهر هستند و از جمیع امم انام استماع کنند که سعدا در آن متنعم اند و اشقیا در آن معذب و همچنین هر چیزی که در خواب دیده میشود در عالم حس موجود نیستند و در کتاب

مجمع



بحار الانوار مرویست از حضرت امام محمد باقر عم که فرمود ای جابر که اول چیزی که خدا تعالی از ید محمد بود و عترت هادیه او پس ایشان شبحهای نور بودند پیش خدا تعالی جابر میگوید گفتم
چه چیز است فرمود ظل النور ابدان نورانیة بغیر ارواح یعنی اشباح بدنهای نورانی اند که ظل نور و چند و در کتاب اعتقادات ابن بابویه مرویست از حضرت رسول صلعم که الارواح
جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف مراد از ارواح روحهای متعلقه با بدان مثالیه اند زیرا که صفتی چند چون اشکال از صفات اجسامست و در
کتاب مذکور از حضرت صادق عم مرویست که ان الارواح لتلتقی فی الهواء فتعارف فتساءل فاذا اقبل روح من الارض قالت الارواح دعوه فقد اقبلت من
هول عظیم ثم سالوه ما فعل فلان وما فعل فلان یعنی ارواح با هم ملاقات میکنند و همدیگر را می شناسند و از هم چیزها سوال میکنند و هرگاه روحی از جانب زمین
بایشان آید میگویند بگذاریدش که از هول عظیم گذشته آمده و از آن میپرسند که فلان و فلان چه کردند و این صفات مذکوره از صفات اجسامست و میفرماید عز من
قائل من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون و میفرماید لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل اللّه امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم اللّه من فضله و شیخ طوسی
نور اللّه ضریحه المبارک در تهذیب الاحکام از یونس بن ظبیان نقل میکند که پیش حضرت امام جعفر نشسته بودم فرمود چه میگویند مردم در ارواح مومنان گفتم میگویند
در حواصل مرغان سبز باشند در قنادیل زیر عرش فرمود سبحان اللّه المومن اکرم علی اللّه من ان یجعل روحه فی حوصلة طیر اخضر المومن اذا قبضه اللّه صیره فی
قالب کقالبه فی الدنیا یاکلون ویشربون فاذا قدم علیه القادم عرفه بتلک الصورة التی کانت فی الدنیا یعنی مومن بزرگتر است پیش خدا تعالی از آنکه روح او را
در اندرون حوصلهٔ مرغ سبزی ای یونس اگر خدا تعالی قبض کند روح مومن را روح او را متعلق بقالبی میگرداند مثل قالبی که داشت در دنیا و مومنان میخورند و می
آشامند و هرگاه کسی پیش او آید می شناسد او را بآن صورتی که داشت در دنیا و احادیث دال بر ابدان مثالیه بسیارست در کافی و غیره بدانکه سالک
چون قدم در میدان ریاضت و مجاهده گذارد و ظاهر را متحلی باعمال صالحهٔ شریعت گرداند و باطن را از صفات ذمیمه تخلیه نماید بقدر آنکه اوصاف ذمیمه کم
شده صفات حسنه زیاده شود که اولئک یبدل اللّه سیئاتهم حسنات و از هر عملی از اعمال شریعت انواری و سروری مناسب او مشاهده شود و بقدر استعداد
در هر مقام بر او اسرار غامضه مکشوف گردد و بر احوال سماویات که مدرکات حواس ظاهرند و روحانیات که مدرکات حواس باطن اند اطلاع تمام یابد
و در هر مقام مناسب حال او وقایع غیبیه روی نماید او را و گاه در صورت خواب صالح و گاه در واقعه و فرق در میان خواب و واقعه میان اصطلاح این جماعت
بآنکه واقعه میان خواب و بیداری دیده شود یا در بیداری صرف و دیگر آنکه صاحب واقعه کسی باشد که از حجاب بیرون آمده باشد و غیب صرف شده و روح در مقام
تجرد از صفات بشری ادراک آن کند و آن واقعه را رویای صادقه میگویند و گاه باشد که نظر روح مؤید بنور الهی شود که اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور اللّه و آن واقعه را ... نامند
و خواب آن باشد که حواس ظاهره بالکلیه از کار افتاده باشد و قوهٔ متخیله در غیبت خواب چیزها را در نظر آرد و خواب سه نوع است یکی اضغاث احلام یعنی
خوابهای شوریده و آن وساوس شیطانیه و هواجس نفسانیه است که نفس و شیطان از آن القا میکنند و قوهٔ خیالیه از آن نقش بندی مناسب میکند و در نظر نفس می
آرد و نفس بتوسط آلت خیال از آن ادراک میکند و این خواب را تعبیر نباشد و از این خواب استعاذه باید کرد بخدا تعالی و با کسی نباید گفت چنانکه در کتاب عدة الداعی
منقولست از حضرت رسول صلعم که فرمود الرؤیا من اللّه والحلم من الشیطان و گفت اذا رای احدکم رؤیا مکروهة فلیتحول عن یساره ولیتعوذ من الشیطان و شرها ولا
یحدث بها احدا فانها لا تضره یعنی هرگاه یکی از شما خواب بدی ببیند باید که از طرف چپ بگردد و پناه برد بخدا تعالی از شیطان و شر او و پیش کسی نقل نکند



و چون چنین کند آن خواب ضرری باو نرسد و نیز در کتاب عدة الداعی منقولست از اهل بیت عم که هرگاه یکی از شما خواب بدی ببیند باید از آن جانب که خوابیده بگردد
و بگوید که انما النجوی من الشیطان لیحزن الذین آمنوا ولیس بضارهم شیئا الا باذن اللّه و اعوذ باللّه بما عاذت به ملائکته المقربون و انبیاؤه المرسلون والائمة
الراشدون المهتدون و عباده الصالحون من شر ما رایت من شر رؤیای ان تضرنی فی دینی و دنیای و من الشیطان الرجیم دوم خوابیست که آن را رؤیای
حسنه و صالحه گویند چنانکه در عدة الداعی و کافی و غیره از کتب معتبره منقولست از حضرت رسول صلعم که فرمود الرؤیا الحسنة من الرجل الصالح جزء من ستة و اربعین جزءا
من النبوة یعنی خواب خوب از مرد صالح یک جزو است از چهل و شش جزو نبوت و فرمود الرؤیا الصالحة من اللّه فاذا رای احدکم ما یحب فلا یحدث بها الا من یحب
رؤیای صالحه از خداست پس هرگاه ببیند یکی از شما چیزی که دوست میدارد او را و در کتاب عوالی اللئالی از آنحضرت مرویست که الرؤیا الصالحة جزء من سبعین
جزء من النبوة و خواب صالح بر سه نوعست یکی آنکه محتاج بتاویل نباشد و بعینه ظاهر شود مثل خواب ابراهیم که دید انی اذبحک الآیة دوم آنکه بعضی محتاج بتاویل
باشد و بعضی نباشد چون خواب حضرت یوسف عم انی رایت احد عشر کوکبا الآیة که یازده ستاره محتاج بتاویل بود و سجده بعینه ظاهر شد سیم آنکه محتاج بتاویل
باشد همه چون خواب ملک مصر که انی اری سبع بقرات سمان الآیة رؤیای صالحه دو قسم است یکی آنکه از تمایل حق بود و آن را اپسندیده باو رای با مومن
دویم آنکه از تمایل روح باشد بتایید نور الهی و آن را کافر نیز تواند دید چنانکه ملک مصر و زندانیان دیدند چنانکه در عوالی اللئالی از حضرت رسول صلعم مرویست
که فرمود الرؤیا ثلثة رؤیا بشری من اللّه و رؤیا تحزین من الشیطان و رؤیا یحدث بها الانسان نفسه فیراها فی النوم و اما دلیل قسم اول است قول حضرت
رسول صلعم که در کتاب من لا یحضره الفقیه منقولست که شخصی از آنحضرت سوال کرد از قول خدا تعالی که الذین آمنوا و کانوا یتقون لهم البشری فی الحیوة الدنیا فرمود آنها که
لهم البشری فی الحیوة الدنیا فهی الرؤیا الحسنة یراها المومن فیبشر بها فی دنیاه و باید دانست که چنانکه بعضی خوابها دلالت بر احوال بدن دارند و بعضی نیز
دلالت بر احوال نفس دارد و لهذا سالکان واقعات خویش را بر شیخ عرض کنند و شیخ ترقی و تنزل نفس معلوم کند و بر طبق آن تعلیمی دیگر دهد و غیر آن فرماید و سمرة
بن جندب روایت کند که حضرت رسول صلعم بسیار با صحابه میگفت هل رای احد منکم من الرؤیا و تعبیر خواب بسبب اختلاف اصناف و اشخاص متفاوتست پس گاه باشد
که دو کس یک خواب ببینند و نسبت بهر یک تعبیری داشته باشد پس خواب پیش دانا و واقعه شناس حکایت باید کرد که او را از تاویل رؤیا نصیبی باشد و اگر کسی حضرت
رسول صلعم یا یکی از ائمهٔ هدی یا یکی از شیعیان حقیقی را در عالم رؤیا ببیند همه نماید بعینه او را دیده زیرا که شیطان را قدرت نیست که بصورت ایشان متمثل شود چنانکه
در امالی ابن بابویه مذکورست که حضرت رسول صلعم فرمود من رآنی فی منامه فقد رآنی لان الشیطان لا یتمثل فی صورتی ولا فی صورة احد من اوصیائی
ولا فی صورة احد من شیعتهم وان الرؤیا الصادقة جزء من سبعین جزء من النبوة یعنی هر کس زیارت کند مرا در خواب بتحقیق که مرا زیارت کرده بواسطهٔ آنکه شیاطین
نمیتوانند متمثل شد بصورت من و نه بصورت یکی از اوصیای من و نه بصورت یکی از شیعیان اوصیای من و بدرستی که رؤیای صادقه یک جزو است از هفتاد جزو نبوت
پس بدانکه سالک چون بمقام ستیم دل رسد کشف ارواح و کشف قلوب او را روی نماید و گوش دلش محرم الهام و سر دلش شود و ابواب فتوحات و فیوضات بر او
مفتوح گردد و سینهٔ او منبع عیون اسرار و مطلع شموس انوار شود و دلش گنجینهٔ الطاف الهی و خزینهٔ تجلیات نامتناهی گردد و با انواع تزکیه و تصفیه و اقسام تحلیه
و تجلیه جواهر اطوار دلش آراسته شود آنگاه کوس عظمت و طبل ولایت او را در ممالک غیب و شهادت فرو کوبند و آوازهٔ طمطراق و پادشاهیت او در عوالم ملک

وملکوت



و ملکوت اندازند و منادیان معانی در آسمان و زمین منشور حکم خلافتش بر اهل سعادت فرو خوانند که انی جاعل فی الارض خلیفة و درین هنگام انواع کرامات و خوارق
عادات از وی صادر شود و چون اخبار از مغیبات مثل منایا و بلایا و امثال آن و طی الارض و مشی بر روی آب و رام نمودن سباع و وحوش و حکم کردن بر آن
و امثال آنچنانکه در کتاب حجة از کافی مرویست از حضرت امام موسی کاظم عم که خبر مرگ میداد شخصی از شیعیان خود اسحق بن عمار که یکی از راویان است میگوید
در خاطر من گذشت که آنحضرت میداند که کسی از شیعیان او که خواهد مرد فی الحال آنحضرت بجانب من التفات نمود چون کسیکه غضبناک باشد و فرمود یا اسحق قد
کان رشید الهجری یعلم علم المنایا والبلایا والامام اولی بعلم ذلک یعنی ای اسحق رشید هجری که یکی از بندگان ما بود میدانست که هر کسی که خواهد مرد و چه بلا مستولی خواهد
شد پس امام اولیست بدانستن آن زیرا که او را کشف کلیات حاصل است و کشف جزئیات در این مرتبه اوست آنکه بر افلاک رفتارش بود / در زمین رفتن
چه دشوارش بود و در کتاب کشی مرویست که قنوی که دختر رشید است میگفت لعنة اللّه ... رشید را شهید کنند رشید میگفت ائتونی بصحیفة و دواة اکتب لکم ما
یکون الی یوم الساعة یعنی کاغذ و دوات بیارید تا بنویسم از برای شما هرچه واقع خواهد شد تا روز قیامت و نیز در کتاب مذکور مسطورست که کان فی حیوته
اذا لقی الرجل قال له فلان یموت بمیتة کذا و کذا ویقتل انت یا فلان بقتلة کذا و کذا فیکون کما یقول الرشید یعنی رشید در زمان حیات خود گاهی
با کسی ملاقات میکرد میگفت فلان کس بفلان موت خواهد مرد و تو ای فلان بفلان مرگ خواهی مرد و همچنان میشد که او میگفت و هم در کتاب حجت
مرویست که راهبی بخدمت حضرت امام موسی کاظم عم آمد و از آنحضرت چیزها سوال نمود و آنحضرت جواب فرمودند پس راهب گفت من بر دین قوم عیسی ام
و از نصاری کسی در علم بمن نمیرسد و شنیدم که در هند شخصی است که هرگاه خواهد در یکشبانه روز از هند به بیت المقدس می آید و باز میگردد بمنزل خود در هند پرسیدم
که در کدام زمین است منزل او یکی گفت در سندان گفتم خبر ده مرا که از چه این منزلت یافته گفت اسمی میداند که آصف بن برخیا که وصی سلیمان بود
بسبب آن اسم ظفر یافت بر آوردن عرش بلقیس و بطرفة العین پس آنحضرت از راهب سوال کرد که چند اسمست که خدا تعالی هر کس او را بآن اسمها خواند عطای او رد
نشود راهب گفت اسما بسیارست اما آنچه محتوم است که البته رد نشود هفت است آنحضرت فرمود خبر ده مرا از آنچه حفظ داری از آن اسماء و قسم داد که مرا هیچ معلوم
و اگر میدانستم که پیش تو می آمدم و کی از تو چیزها سوال میکردم بعد از آن آنحضرت فرمود که خود بگو که آن مرد هندی را ملاقات کردی چون شنیدم که او این اسما میداند
و من نمیدانستم اسرار آن اسما او را طلب کردم و همراه او رفتم تا رسیدیم بسندان پرسیدم از آن مرد که کجاست گفت خانه ساخته در فلان کوه و از آنجا بیرون نمی آید و کسی
نمیشود مگر سالی دو بار و گمان مردم چنانست که خدا تعالی در صومعهٔ او چشمه جاری کرده از برای او و غله حاصل میشود از برای او بی آنکه تخم بیفشاند و کاشته میشود
بی آنکه کشت کند پس رفتم بدان کوه و صومعه سه روز در آن کوه ماندم روز چهارم از خدا تعالی در گشوده شد و ماده گاوی که بر آن هیزم بار داشت و پستانش از بسیاری شیر نزدیک بود
که بزمین آید داخل آن صومعه شد من هم بتبعیت او داخل شدم دیدم مردی را ایستاده در آسمان نظر میکند و میگرید و در زمین نظر میکند و گریان میشود و کوهها را می
بیند ... گفتم سبحان اللّه چه کم است مثل تو درین روزگار گفت بدانکه من یک حسنه از حسنات مردی که تو پشت او را گذاشته یعنی حضرت امام
موسی کاظم عم پس گفتم شنیده ام که تو اسمی از اسماء اللّه میدانی که بسبب آن در یکشب و روزی میروی به بیت المقدس و باز مراجعت میکنی گفت بیت المقدس را دیدی
گفتم نمیدانم مگر بیت المقدس که در شام است گفت نه بیت المقدس خانهٔ آل محمد است علیهم السلام گفتم از راه دور آمده ام و بیابانها طی کرده ام و از دریا مانده شده ام و غم ما و

دانود بهها کشیده ام از برای اکه از نور اسم اعظم جانب موده گفت برو بمدینه پیش امام موسی کاظم ع گفتم چون پیش او بردم حکیم گفت سوال کن از هر چه گذشته و هر چه واقع شود
و بپرس از معالم دین هر کس که گذشته و هر کس که باقیست پس آنحضرت فرمود که مصاحب تو که باو ملاقات کرده و ترا نصیحت کرده یکی از شیعیان ماست پس از این گفت فدای تو
گردم نام او چیست فرمود که هو تمیم بن فرزند و هو من ابناء الفرس و هو ممن آمن بالله وحده لا شریک له و عبده بالاخلاص و الایقان و فر من قومه لما خافهم فوهب له ربه حکما
و هداه لسبیل الرشاد و جعله من المتقین و عرف بینه و بین عباده المخلصین و ما من سنة الا و هو یزور فیها مکة حاجا و یعتمر فی راس کل شهر مرة و یجیء من موضعه من الهند
الی مکة فضلا من الله و عونا و کذلک یجزی الله الشاکرین یعنی او تمیم پسر فرزند است و او از ابنای فرس بود و از کسیست که ایمان آورده بخدا یگانه بی شریک و عبادت او کرده از روی
اخلاص و ایقان و گریخته از خویشان خود از ترس آنکه مبادا مانع شوند او را از راه حق پس خدا ایتعالی بخشید باو حکم و نموده باو راه راست و گردانیده او را از متقیان و شناسا نیده
باو بندگان مخلص خود را و هیچ سالی نمی آید مگر او زیارت میکند مکه را در آن سال و عمره بجا می آورد در سر هر ماه و می آید از موضع خود از هند بمکه از فضل خدا ایتعالی و یاری او و همچنین
میدهد خدا ایتعالی جزای شاکران را و چون این حدیث طویل بود اختصار کردم بر موضع حاجت و در کتاب مذکور مرویست که علی ابن خالد که یکی از راویان است میگوید در میان لشکری
بودم شنیدم که اینجا مرد یست که پس آورده اند او را از ناحیه شام مقید بزنجیرش کرده اند و میگویند دعوای پیغمبری کرده است رفتم بر پیش او دیدم مرد فهمیده است گفتم ای مرد
قصه و احوال خود را برای من نقل کن گفت انی کنت رجلا بالشام اعبد الله فی الموضع الذی یقال له موضع راس الحسین فبینا انا فی عبادتی اذ اتانی شخص فقال لی قم بنا
فقمت معه فبینا انا معه اذا انا فی مسجد الکوفة فقال لی تعرف هذا المسجد فقلت نعم هذا مسجد الکوفة قال فصلی و صلیت معه فبینا انا معه اذا انا معه فی مسجد الرسول بالمدینة فسلم علی
رسول الله ثم فبینا انا معه اذا انا معه بمکة فلم ازل معه حتی قضی مناسکه و قضیت مناسکی معه فبینا انا معه اذا انا معه فی الموضع الذی کنت اعبد الله فیه بالشام و مضی الرجل فلما کان
العام القابل اذا انا به فعل مثل فعلته الاولی فلما فرغنا من مناسکنا و ردنی الی الشام و هم بمفارقتی قلت له سالتک بالحق الذی اقدرک علی ما رایت الا اخبرتنی من انت
فقال انا محمد بن علی بن موسی قال فتراقی الخبر حتی انتهی الی محمد بن عبد الملک الزیات فبعث الی و اخذنی و کبلنی فی الحدید و حملنی الی العراق قال فقلت له فارفع القصة الی
محمد بن عبد الملک ففعل و ذکر فی قصته ما کان فوقع فی قصته قل للذی اخرجک من الشام فی لیلة الی الکوفة و من الکوفة الی المدینة و من المدینة الی مکة و ردک من مکة الی
الشام ان یخرجک من حبسک هذا قال علی بن خالد فغمنی ذلک من امره و رققت له و امرته بالعزاء و الصبر قال ثم بکرت علیه فاذا الجند و صاحب الحرس و صاحب السجن و
خلق الله فقلت ما هذا فقالوا المحمول من الشام الذی تنبا افتقد البارحة فلا ندری اخسفت به الارض او اختطفه الطیر یعنی من مردی بودم در شام عبادت الهی میکردم در
موضعی از آن موضع راس حسین میگویند روزی بعبادت مشغول بودم ناگاه شخصی را دیدم که آمد و گفت برخیز بیا همراه من برخاستم ناگاه خود را با او در مسجد کوفه دیدم پس گفت
بمن که میدانی این کدام مسجد است گفتم این مسجد کوفه است پس او نماز کرد و من هم با او نماز کردم ناگاه خود را با او در مسجد رسول الله در مدینه دیدم پس او سلام کرد بر حضرت رسول
و من هم سلام کردم و او بنماز مشغول شد و من هم با او بنماز مشغول شدم و صلوات فرستاد بر پیغمبر پس ناگاه خود را با او در مکه دیدم و از وجدا نشدم تا مناسک حج را بجا آورد و
من هم مناسک را بجا آوردم ناگاه خود را دیدم در موضعی که عبادت میکردم در شام و آن شخص از من جدا شد و سال آینده نیز آمد و بطریق سال گذشته بمسجد کوفه و مدینه و مکه رفتیم و چون
از مناسک حج فارغ شدیم و مراجعت بشام نمودیم میخواست که از من مفارقت نماید گفتم از تو سوال میکنم بحق آنکسی که ترا قدرت داده بر آنچه من دیدم که بمن بگو تو کیستی گفت من
امام محمد تقی ام پسر امام علی ابن موسی الکاظم ع پس این خبر منتشر شد تا بمحمد ابن عبد الملک زیات رسید پس فرستاد مرا گرفت و مقید ساخت با آهن و آورد مرا بعراق علی بن خالد میگوید





باو گفتم قصه خود را بمحمد بن عبد الملک بنویس بعد از آنکه نوشت جواب نوشت پس چون نوشت گفت جوابش داد که بگو بآنکسی که ترا برد در یکشب از شام بکوفه و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه باز
بشام آورد تا ترا از این حبس خلاص کند علی بن خالد میگوید من از جهت او دلگیر شدم و او را بصبر فرمودم و رفتم چون صباح آمدم دیدم لشکریان و صاحب زندان و خلایق همه جمعند گفتم
چه چیز است گفتند آن مردی که از شام آورده بودند که دعوی پیغمبری میکرد امشب گم شده معلوم نیست که بزمین فرو رفته یا مرغان بهوا برده اند و در کتاب مذکور و بیان الکافی
مرویست از حضرت صادق ع که فرمود ان عیسی ع بن مریم کان من شرایعه السیح فی البلاد فخرج فی بعض سیحه و معه رجل من اصحابه قصیر و کان کثیر اللزوم لعیسی ع فلما انتهی عیسی ع
الی البحر قال بسم الله بصحة یقین منه فمشی علی ظهر الماء فقال الرجل القصیر حین نظر الی عیسی ع جازه بسم الله بصحة یقین منه فمشی علی ظهر الماء و لحق بعیسی ع فدخله العجب بنفسه فقال
هذا عیسی روح الله یمشی علی الماء و انا امشی علی الماء فما فضله علی قال فرمس فی الماء فاستغاث بعیسی ع فتناوله من الماء فاخرجه ثم قال له ما قلت یا قصیر قال قلت هذا روح الله یمشی علی الماء
و انا امشی فدخلنی من ذلک عجب فقال له عیسی لقد وضعت نفسک فی غیر الموضع الذی وضعک الله فیه فمقتک الله علی ما قلت فتب الی الله تعالی مما قلت فتاب الرجل و عاد
الی مرتبته التی وضعه الله فیها یعنی حضرت عیسی ع یکی از شرایع ایشان سیاحت در بلاد بود یعنی در زمین رفتن از برای عبادت پس در بعضی از سیاحتها رفتند و یکی از اصحاب که بخت قد کوتاه
بود اکثر اوقات در ملازمت ایشان میبود با ایشان موافقت نمود پس آنحضرت چون بدریا رسیدند بسم الله گفتند و از روی یقین قدم در دریا گذاشتند و بر روی دریا راه
میرفتند آن مرد قصیر چون بدید که حضرت عیسی بر روی آب راه میرود او نیز از روی یقین بسم الله گفت و بر روی آب راه میرفت تا ملحق شد بعیسی ع پس او را عجب داخل نفس پیدا شد
و با خود گفت اینک عیسی روح الله بر روی آب راه میرود و من هم میروم پس چه زیادتی است او را بر من پس غرق گشت در آب فرو رفت و استغاثه نمود بعیسی ع عیسی او را
از آب بیرون آورد و گفت باو که چه گفتی ای قصیر که اینحال بر تو واقع شد گفت یا روح الله با خود گفتم اینک عیسی روح الله بر روی آب راه میرود و من هم بر روی آب راه
میروم پس از این عجبی بهم رسید مرا پس فرمود حضرت عیسی ع که تو از مقامی که خدا ایتعالی برای تو مقرر فرموده پا بیرون گذاشته و چیزی که بتو نسبت نداشته گفته پس خدا ایتعالی از تو
غضبناک شده پس توبه کن و باز گرد بسوی خدای تعالی از آنچه گفته پس توبه کرد مرد قصیر و باز بمرتبه که داشت باز گشت و در کتاب مسکن الفواد است که منقولست که از حضرت
صادق ع سوال کردند که مال اصحاب عیسی ع کانوا یمشون علی الماء و لیس ذلک فی اصحاب محمد ص قال ان اصحاب عیسی کفوا من المعاش و ان هولاء ابتلوا
بالمعاش یعنی چه حال بود اصحاب عیسی ع را که بر روی آب راه میرفتند و اصحاب محمد ص را اینحال نیست فرمود اصحاب عیسی ع خود را باز داشته بودند از تحصیل معاش
و اصحاب محمد ص مبتلا شده اند بمعاش و در کتاب عدة الداعی مرویست که ابراهیم ادهم بکوفه آمد و حضرت صادق صلوات الله علیه نیز تشریف آوردند پس چون اراده
مراجعت کردند از شهر بیرون آمدند علما و اهل فضل کوفه بمشایعت ایشان بیرون آمدند و در راه بشیر زدند حضرت میرفتند و ابراهیم بن ادهم نیز با ایشان بود ناگاه شیری را
دیدند در سر راه ابراهیم ابن ادهم گفت ساعتی توقف کنید تا حضرت صادق ع بیاید به بینیم چه میکند با شیر پس چون آنحضرت تشریف آوردند احوال شیر را بخدمت
ایشان عرض کردند پس آنحضرت رفتند تا نزدیک شیر و گوشش را گرفتند و از سر راه دور کردند و آمدند پیش ابراهیم و همراهانش و فرمودند اما ان الناس لو اطاعوا الله
حق طاعته لحملوا علیه اثقالهم یعنی اگر مردم اطاعت خدا ایتعالی کنند چنانچه حق طاعت اوست هر آینه ثقلها و بارهای خود را میتوانند بار کنند بر شیر و این فهد نور الله قبره
در کتاب مذکور میفرماید المخلصون و العباد و السیاح یمرون علی السباع غیر مکترثین بها فان من تحقق ان المخلوق لا یضر لم یخف منه و کان اعتقاده هم فی
السبع کاعتقادهم فی البقة یعنی مخلصان و عبادت و سیاح میگذرند بر حیوانات درنده و باک ندارند از آن زیرا که چون یقین حاصل است ایشان را که مخلوق ضرر ندارد

رسانید تا خدا نخواهد نمیترسند از هیچ چیز و شیر و پشه ایشان یکیست و در اما دراین باب بیچاره که قبل ازین گذشت مذکور است که بهلول قریب چهل روز بعبادت مشغول شد
در کوه مدینه قد احاطة به السباع وصف فوقه الطیر و هم یبکون لبکائه یعنی سباع و درندگان در دورش احاطه کرده بودند و طیور در بالای سرش صف زده بودند و
بیکدیگر میگریستند از گریه او و در کتاب عدة الداعی از حضرت صادق ع که فرمود انطلق موسی ینظر فی اعمال العباد فاتی رجلا من اعبد الناس فلما امسی حرک الرجل شجرة
الی جنبه فاذا فیها رمانتان قال فقال یا عبد الله من انت انک عبد صالح انا ههنا منذ ما شاء الله ما اجد فی هذه الشجرة الا رمانة واحدة ولولا انک عبد صالح
ما وجدت رمانتین قال انا رجل اسکن ارض موسی بن عمران فلما اصبح قال له تعلم احدا اعبد منک قال نعم فلان الفلانی فانطلق الیه فاذا هو اعبد منه کثیرا
فلما امسی اوتی برغیفین وماء فقال یا عبد الله من انت انک عبد صالح ما اوتیت برغیفین فمن انت قال رجل اسکن ارض موسی بن عمران ثم قال موسی
هل تعلم احدا اعبد منک قال نعم فلان الحداد فی مدینة کذا وکذا قال فاتاه فنظر الی رجل لیس بصاحب عبادة بل انما هو ذاکر لله واذا دخل وقت الصلوة قام
فصلی فلما امسی نظر الی غلته فوجدها قد اضعفت قال یا عبد الله من انت انک عبد صالح انا ههنا منذ ما شاء الله غلتی قریب بعضها من بعض واللیلة قد
اضعفت فمن انت قال انا رجل اسکن ارض موسی بن عمران قال فاخذ ثلث غلته فتصدق بها وثلثا اعطاه مولی له وثلثا اشتری به طعاما فاکل هو وموسی قال
فتبسم موسی ع فقال من ای شیء تبسمت قال دلنی نبی بنی اسرائیل علی فلان فوجدته من اعبد الخلق فدلنی علی فلان فوجدته اعبد منه فدلنی فلان علیک فزعم انک
اعبد منه ولست اراک تشبه القوم قال انا رجل مملوک الیس ترانی ذاکرا لله اولیس ترانی اصلی الصلوة لوقتها وان اقبلت علی الصلوة اضررت بغلة مولای واضررت
بعمل الناس اترید ان تاتی بلادک قال نعم فمرت به سحابة فقال الحداد یا سحابة تعالی قال فجائت قال این تریدین قالت ارض کذا وکذا قال انصرفی ثم مرت به
اخری فقال یا سحابة تعالی فجائته فقال این تریدین فقالت ارض کذا وکذا قال انصرفی ثم مرت به اخری فقال یا سحابة تعالی فجائته فقال این تریدین فقالت ارید
ارض موسی بن عمران قال فقال احملی هذا حمل رفیق وضعیه فی ارض موسی بن عمران وضعا رفیقا قال فلما بلغ موسی بلاده قال یا رب بما بلغت هذا
ما اری قال ان عبدی هذا یصبر علی بلائی ویرضی بقضائی ویشکر نعمائی یعنی حضرت موسی ع روانه شد که اعمال بندگان عابد را ببیند آمد بپیش مردی که
از همه کس عبادة بیشتر میکرد دید که چون شب شد عابد آمد و درختی بود در جنب خانه اش حرکت داد و از آن دو انار افتاد برداشت و گفت بحضرت موسی که تو
کیستی ای بنده خدا بدرستیکه تو از بندگان صالحی من مدتهاست که در اینجا بعبادة مشغولم هر شب یک انار بیشتر ازین درخت نیافته ام و اگر نه این بود که تو مرد
صالحی من دو انار نمی یافتم پس حضرت موسی ع فرمود من مردی ام که در زمین موسی بن عمران میباشم پس چون صباح شد حضرت موسی گفت آیا مردی میدانی که
از تو بیشتر عبادة کند گفت بلی فلان فلان پس رفت موسی تا بپیش آن شخص دید که عبادة او بیشتر از آن مرد است و همین که شام شد دو تا نان و آب از برای او
آوردند گفت ای بنده خدا تو کیستی بدرستیکه تو بنده صالحی من مدتهاست که اینجایم هر شب یک نان زیاده از برای من نرسیده اگر نه بواسطه تو که مرد صالحی بودی دو نان
امروز از برای من نمی آمد پس تو کیستی گفت مردی ام در زمین موسی بن عمران میباشم پس موسی گفت هیچ میدانی کسی را که از تو عابدتر باشد گفت بلی فلان آهنگر
که در فلان شهر میباشد پس حضرت موسی آمد بپیش آهنگر دید که عبادتی نمیکند اما ذکر خدا میگوید و همین که وقت نماز شد برخاست و نماز کرد و چون شام شد
دید که آنچه هر روز باو میرسید امروز دو برابر است گفت ای بنده خدا تو کیستی بدرستی که تو بنده صالحی مدتی است که درآمد من مبلغ معینی است و امشب دو برابر آن

شده



شد پس تو کیستی گفت من مردی ام که در زمین موسی بن عمران میباشم پس آنچه بهم رسانیده بود قسمت کرد ثلثی را در راه خدا داد و ثلثی را به آقایش داد و ثلثی را طعامی
خرید و با موسی تناول کرد پس موسی تبسم کرد حداد گفت از برای چه تبسم کردی گفت نبی بنی اسرائیل مرا دلالت کرد بشخصی که از همه کس عبادة بیشتر میکند چون دیدم همچنان
بود و او دلالت کرد مرا بشخص دیگر چون دیدم از او عابدتر بود و او دلالت کرد مرا بسوی تو گمانش آن بود که تو از او عبادة بیشتر میکنی و من نمی بینم که تو مثل ایشان باشی گفت
من مردی ام بنده مردم نمی بینی که ذکر خدا میکنم و نماز را بوقت بجا آوردم اگر بنماز مشغول شوم نقصان میرسد بآقای من و کار مردم ناتمام میماند آیا میخواهی بروی بشهر خود
حضرت موسی گفت بلی پس دید ابری را که میرود حداد گفت ای ابر بیا ابر آمد گفت کجا میروی گفت بفلان زمین گفت برو پس ابر دیگر دید گفت ای ابر بیا ابر آمد پرسید کجا
گفت بفلان زمین گفت برو پس ابر دیگر دید گفت بیا ابر آمد گفت بزمین موسی بن عمران گفت این شخص را بردار بهمواری ببر بزمین موسی ابن عمران و بهموار بزمین بگذار پس چون
موسی بشهر خود رسید گفت پروردگارا بچه کار این مرد چنین مرتبه یافته خطاب آمد که ای موسی این بنده ما صابر است در بلای ما پس چون خارق عادات از امثال موسی تواند واقع
شد از امثال محمد ص که اقتباس نور هدایت از مشکاة نبوت محمدی ص کرده اند و خدا ایشانرا میفرماید کنتم خیر امة اخرجت للناس و حضرت خیر البشر میگوید علماء امتی کانبیاء
بنی اسرائیل چون نتواند واقع شد زهی بی اعتقادی و بی انصافی جمعی که انکار کرامات اولیا کنند و شیعیان خالص الولای امیرالمؤمنین ع تکذیب نمایند بلکه کرامات را نسبت
بالسحر جایز بدانند با آنکه کتاب و سنت مشحون است از آن فویل لهم ثم ویل لهم کلا سوف یعلمون ثم کلا سوف یعلمون اکنون بدانکه حقیقت کشف از حجاب بیرون آمدن
بر چیزیکه صاحب کشف را یقین حاصل شود و ادراک آن که قبل از آن حاصل نبود چنانچه در کتاب کریم مذکور است فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید یعنی برداشتیم حجاب را از تو تا
مکشوف نظر تو گردد آنچه پیش ازین نمیدیدی و عارف گفته نظم لقد کنت دهرا قبل ان یکشف الغطاء ÷ اخالک انی ذاکر لک شاکر ÷ فلما اضاء اللیل اصبحت عارفا ÷ بانک مذکور
و ذکر و ذاکر ÷ و حجاب عبارت از موانعیست که دیده بصیرت بنده با آن از جمال معبود حقیقی محجوب ماند و کشف یا صوری است یا معنوی صوری آن است که در عالم مثال حاصل شود از
راه حواس بطریق مشاهده مثل دیدن صور ارواح متجسده و انوار متشخصه که صاحب کشف را حاصل میشود بواسطه بینا شدن چشم دل که قال رسول الله ص اذا اراد الله بعبد خیرا
فتح عینی قلبه فیشاهد بهما ما کان غائبا عنه یا بطریق سماع مثل شنیدن پیغمبر ص وحی را که بر او نازل میشود مثل کلام منظوم و آواز چون صدای جرس و صوت زنبور چنانچه در
حدیث صحیح وارد است که حضرت رسول ص استماع این اصوات مینمود یا برسیدن استنشاق مثل استشمام نفحات الهیه که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها
و بدانکه کشف صوری یا متعلق است باحوال دنیویه یا غیر آن کشف متعلق بدنیا و احوال آن غیر سالک را از کفره زهاد و سحره و کهنه نیز حاصل میشود بسبب ریاضات و مجاهدات
اما سالکان اهل همم عالیه ایشان بسیار مورد توجه فروه دنیا و رده و التفات ایشان بجانب امور آخرة باشد و توجه ایشان باحوال یوم قیامت اما بالاتر از ایشان جماعتی هستند
که محرمان حریم قدس و صدرنشینان مجلس انس اند و مرتبه ایشان از آن بلندتر است که در فضای خاطر عاطر ایشان جز آفتاب جمال حضرت محبوب حقیقی چیزی دیگر جلوه
نماید بیت همانا که از رتبه برتر ز افلاک کند ÷ که مایل آب و باد و نار و خاک کند ÷ اندر دم وصل درک عالم نکند ÷ هرچند که اصل و مبدء ادراک کند ÷ اینجماعت بامور آخرة نیز مشغول نشوند
چنانکه حضرت رسول ص میفرماید الدنیا حرام علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله کشف ایشان بمشاهده جمال و جلال حضرت
الوهیت باشد و شمه از احوال اینجماعت این فقیر منظوم در آورده مثنوی زمره ای زان جمله آفاق ÷ صدرداران سلام عشاق ÷ زنده دلان شرع مصطفوی ÷ عارفان طریق
مرتضوی ÷ همه چون انبیا بحق گویا ÷ همه راه خدا را جویا ÷ عندلیبان گلشن ملکوت ÷ شهبازان عالم جبروت ÷ محرمان حریم قدوسی ÷ پیش دلدار در زمین بوسی ÷ رکنها

[illegible] صح

صح

زرد و دیده تر گریان ؛ سینه‌ها از محنتش بریان ؛ همه از خویشتن گذشته ؛ با خیالش بعیش نشسته ؛ در مقام مجاهدت صابر ؛ همه بر یار خویشتن ناظر ؛ پارسایان که چه تجرید ؛ رهروان
خرقه‌ها در شراب آلوده ؛ در غم عشق تن به پالوده ؛ آن نهنگان بحر لاهوتی ؛ پارسایان شهر ناسوتی ؛ آن نخوت چو دل نه ؛ آن شهان به نعمت درزنده ؛ چون ز اهل تجیب آزاده
خاک روب فنا و اولاده ؛ ارموزن بحکمه عرفا ؛ صد هزاران سلام صدق و صفا ؛ در دو نوش ناب ده توحید ؛ شیرمردان عالم تجرید ؛ تا ز نیان داده دل از دست ؛ باده خواران
گشته بی‌دست ؛ شب نشینان بر امید وصال ؛ صبح خیزان کشف جلال ؛ پاکبازان بزمگاه شهود ؛ ناظران جمال حق و دود ؛ همه صاحبدلان آگاه ؛ محرم سر لی مع الله ؛
عالمان علوم ربانی ؛ پیروان شعار عرفانی ؛ شهسواران جاده عرفان ؛ محرمان حریم اوادنی ؛ همه اندر مجاهدت قایم ؛ لا یخافون لومة لائم ؛ صوفیان موحد همه ؛ نه ز اکفار ملحد
همه را صبح و شام روی بحق ؛ تعد عینک این ابوالحق ؛ همه از خویش رفته بیکباره ؛ همه در راه عشق مردانه ؛ روز ما کارشان خدا دانه ؛ همه شب ورد شان خدا خوانه ؛ از بر یارشان
بجمعه دل ؛ هر یکی را هزار دکمه از ؛ قطع هر منزل بجهد بیارت ؛ نتوان جز بپای دل لطوان ؛ چونکه از دست نفس وارستند ؛ همه احرام طوف بربستند ؛ همه جهان دل چو گردیدند ؛ ز عشق
هفت منزل در آن مکان دیدم ؛ هفت منظر که هر یکی بیقین ؛ لم شد در دی آسمان دیدم ؛ آنچه دیدم کس نه دیده ؛ دیده واکرده جمله را دیده ؛ اولین همچو ماه رخشنده ؛ از دوم
شرمنده ؛ عنوان در سیم چو آب ؛ لولو پس در آنکه که انقلاب ؛ آتشین چهره که چارم را راست ؛ سبز پوشان میت پنجم راست ؛ مصطفی چونکه کرد طی در راه ؛ یافت تشریف
قام عبد الله ؛ از طلا در ششم بر بست کمر ؛ هفتمین مشکناب بود عفر ؛ که از آن بو چنان برفت از خویش ؛ غیر خود همچکس ندیده بپیش ؛ قلم اینجا رسید و الله ماند ؛ هم زبان
هم زبان هم بیان شد اینجا گنگ ؛ از بیان مودن سکین ؛ بکش بر حال خویش خوب ببین ؛ کان عزیزان که راه پیمودند ؛ در غم دوست خاک ره بودند ؛ با وجود که حالشان این بود
دایم اندر عبادت معبود ؛ چون ازکساء کهف بکوش ؛ بکش از صدق کلبه درکشان ؛ قد وقع الفراغ من تسوید هذه الاوراق فی اوایل شهور رفعه الحرام من
شهور سنه خمس و سبعین بعد الالف من الهجرة النبویة علیه و علی آله الف تحیة و الاکرام و سلم علی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اللهم نور ابصار قلوبنا بمعرفة خواص اسرار
ربوبیتک و این خطاب صدور ارباب هذه لوامع انوار الوهیتک و ثبت اقدام عقولنا فی میادین المجاهدات و المراقبات و اوصل افهام نفوسنا الی بساتین الملاحظات
والمشاهدات و اجعلنا من الموصوفین بما اشتملت علیه فصول هذه الرسالة و ابوابها و احشرنا فی زمرة السالکین ممن تادب بآدابها و اجعلها عدة و ذخیرة لنا و لاخواننا

المؤمنین یوم المعاد و احفظها عمن ینظر فیها بعین التعصب و العناد و الحمد
لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا و نبینا محمد و
الطیبین الطاهرین المعصومین الی
یوم الدین آمین یا رب العالمین

با تمام رسید تسوید این نسخه شریفه در بیست هشتم شهر جمادی الاولی من شهور
سنه ۱۰۷۵ بعون الله الملک الوهاب بر دست حقیر محمود بن عبد

بلغ